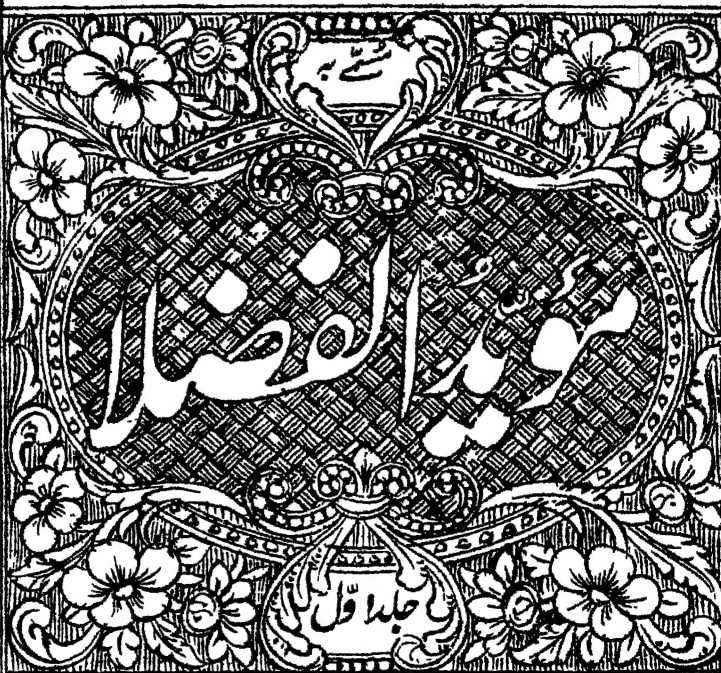


بحر عطار نغمی سخن فہمی زبان نبی نوع انسا

تا در کتاب مدارا فاضل لغات حامل آداب شعرا معنی مصطلحات کہ بر تشبیب دنیا و اعتساب سازند
تراول جهان گیریش اتفاق متعین بر بان قاطع ست با حمد خوبی خویش دست آویز علما



نوگوئی ہفت قلم لغات بہت کہ از ہر چشمہ رود بغیش صد دریائے کلمات تنوع موج و رواج
روانت از تصنیفات رشیقہ بحر جواہر فنون نفیسہ خال متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

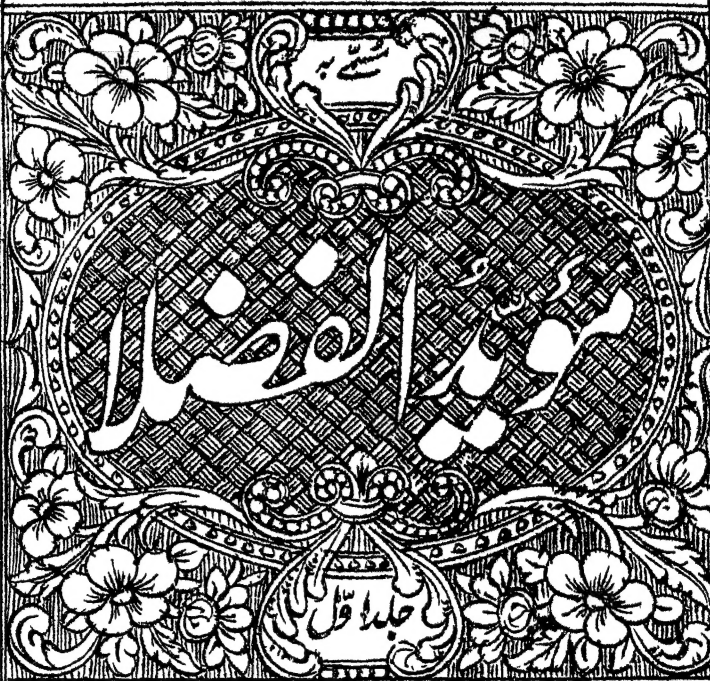
در طبع نامی مہشی نوکشوکان پور طبع و ہدین منطبع

اطلاخ۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شاخ کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پچ کے تین صفحہ جو ساوے ہیں ان میں بعض کتب لغات فارسی و اردو و عربی و غیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
	شرح معانی نصیر الہی - اردو		کتب لغات عامہ غیر مختص فارسی
۱۰ روپے	امام بخش صہبائی۔		کشف اللغات - مستند از فاضل عبدالرحیم
۵ روپے	ہفت قلوب۔ لغت تین کالم کی سات جلد	۵ روپے	کامل در و جلد مطبوعہ مرہند۔
۵ روپے	مین بکجائی بیسی نامی کتاب جو غازی الدین جہا	۵ روپے	غیاث اللغات مع چراغ ہدایت و نقشہ کوثر
	بادشاہ اودھ کے حکم سے مولوی قبل محمد	۵ روپے	ایضاً - بغیر چراغ ہدایت۔
	نے مرتب کی مطبوعہ سلسلہ کاغذ۔		نصاب - مع احسن العباب یعنی شرح لاجواب
۵ روپے	حنائی و سفید۔	۴ روپے	از مولوی محمد حسن کاغذ سفید۔
۵ روپے	فرہنگ جہانگیری - از جمال حسین مستند معروف	۵ روپے	برہان قاطع مع نکلہ و افصح قلم مشہور لغت۔
	کتب لغات عموم المنقست اردو		بہار عجم - مشہور از شیکند بہار کاغذ سفید
	کریم اللغات - فارسی و عربی لغات کا اردو	۵ روپے	چکنا۔
۶ روپے	بیان مولفہ مولوی کریم الدین۔		لغات ۲ لمبتدی - راج کتب درسیہ
	نفاث اللغات - الفاظ اردو کی تشریح	۵ روپے	از سلا سیف اللہ۔
۵ روپے	پربان فارسی مولفہ مولوی اومد الدین بگلوی	۱ روپے	نصاب الصبیان - نظم از ابو نصر فراہی۔
	امان اللغات - مولفہ مولوی امان الحق	۵ روپے	فرہنگ گلستان - از میر ابن حسن مرحوم
۱۰ روپے	مصا در عربی کے مشتقات کا بیان کاغذ حنائی۔	۵ روپے	فرہنگ بوستان - " " " " " "
۵ روپے	نصیر اللغات - ترجمہ اردو و غیاث اللغات	۲ روپے	فرہنگ سکندر نامہ برہی۔
	لغات فارسی - معین اردو و مشتقات	۱ روپے	فرہنگ زلیخاے جامی۔
۱ روپے	فارسی کا بیان اردو میں۔		فرہنگ لغات - ثنوی مولانا سے روم
۱۰ روپے	لغات ماضی بہر قسم کے لغات تہرہ حروف تہجی۔	۵ روپے	از شاہ عبداللطیف۔

به عظمیٰ سخن فہمی زبان نبی نوع انسا

تا در کتاب مدارا فاضل لغات حامل آداب شعرا عنی مصطلحات کہ بر تشبہ و اعتبار سازند
تداول جهان گیریش اتفاق محققین بر زبان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آور غلام



نوگوئی ہفت قلم لغات ست کہ از ہر چشمہ زد فیش صدریاسے کلمات متنوع موج در موج
رواست از تصنیفات شیعہ بحر جواہر فنون نفیسہ فہم متبحر تحقیق دنیا دمولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع می پستی نوکشوکان طبع مہرین منطبع

که باشد آب و آتش
 محیط شامل ارض است سیاهی برای
 کوشش و نماند پروردگار منی معانی و تکراری مضامین او و لطائف کلمات او
 بر این فانی گردد و مانند آب دریا زیر که جسم است و هر چه تناسلی باشد در آن یکسان است بر این
 اگر که برسد و بماند علوم آفرینگار من چیست آنکه غیر تناسلی است ۱۲ صی که اگر باشد اشجار و معانی زمین و فلکها و
 در یابی محیط عالم سیاهی و در و دهن بعد از این هفت دریای عالم هر یافانی شوند تناسلی و تمام نگردد کلمات
 پروردگار من بر آینه پروردگار من غالب و اناست بر پروردگار کل ۱۲ صی که تعلیم کرد آدم را جمله اسماء و جملات
 نیست فصل خدا میدهد و عطا میکند هر که خواهد خواست ۱۱ ص و حدیث است البته یعنی ششم دانی است ۱۲ صی
 یعنی نفر ستاده ام که امی رسول را که زبان قوم او را می شناسد ۱۲ صی ++

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد صواب و مداح و مکارم و داد ادا و انا و قادر تو انا را که تالیف چندی حروف معدوده چندین لغات نامحسوسه
 و کلمات غیر محسوسه برداخت که کوکان البحر ادا و الکلمات ربی نقد البحر قبل آن تنفذ کلمات ربی که در اوان
 مانی الارض من شجرة افلام و البحر میده من بعد سجد البحر بافت کلمات الله ان الله عز و جل و بسم الله
 بانه خود عالمان لغات بید و شاملان کلمات بی عدلش و انسانی است که کتابی است بی خبر و بی علم است
 و پس از خراج عالم کسیر ساخته که قال جل و علما و علم آدم الاسماء کلمات و تباخ فرسنگ افسر و اسماء و جود
 چندین آفرینش اورا و باخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سیاس بقیاس مر خداوند که که فضل او
 فضیلت بر فائز گویان داد و مواضع فوائده در لسان شعر آنها و کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشجره که در شجره
 ایشان از پیشتر لطف الشعر و لانه الرحمن بزرده اعلی رسانید و علم لغات را ادا و فضل او مستورا فاضل صاحب
 سخن و فنی طالبان این فن گردانید و در و دنا محمد و در خلاصه موجود حضرت رسالت بنابر احمد مجتبی
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان او می کرد و ما را سلسله حسن ان بیان
 قومه و پیغمبر وی زمین از عرب و عجم بمن اوردی باسلام آورد و بر پیران که پس روان دین اند و احباب
 اوله الا با بیا و که خداوند ان یقین انما با بعد حمد و صلوة میگوید انتعت عباد محمد لا و غفر الله لاه و لاه و
 حسن البیاد الیه الی یوم التشاد بر گاه این کتاب مشتمل است از لغات عرب علی قدر بایحتاج من که بخواهد
 و از لغات فارس و روم و تتر و هند و آوارا و النهر و ترک و جز آن و لسان الشعر و ادا و فضل او مستورا فاضل صاحب

تا مردم شنج سعدی راست شعر بخدا و لیرای تو کرد و دوستیت به خبر از دشمن اندیشه و شناخت نیست و وزیر بدل
حرف نه اخذ و نه در آخر منادی الحق کنند و نیز میگویم آید چنانچه خاقانی راست به شعر با سلطانیا کورا بود در پنج دل شمشیر
خوشاد و ویشیا کورا بود گنج تن آسانی به باد و خوشنادر اصل ای بدوای خوش بوده است و الف سلطانیا
و در ویشیا میگویم و نیز برای دوام و استمرار در میان و آخر دارندش چنانچه بهمانا و دبا و او معنی و او عطف نیز آید
کذا فی شرف نامه میری آقول هو الف ساکن که میان دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود و الف که برای مقارنت
بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و در بعضی مواضع مفید معنی حالیه نیز باشد چنانچه در نظائر
مذکور لفظ و شاد و ش و خدا خند و زود از و اند یعنی تا رسیدند بر و درین حال که دوش یکی ملصق بود و دوش
دیگری و در هم بسته و درین حال که خندیدن من متعارف بود بچندین او و در پلاک کوش درین حال که یک
شناختنی متصل بود بشناختنی دیگر یعنی قدری تاخیر کن و هم ازین قبیل است گفتم و پیای فرستم گفتم درین حال
که ردی من ملاتی بروی او بود درین حال که پای من متصل بی پای او بود و همچنین است شب شب
تاختم و سر سر باختم ای تاختم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب ملوست از قبیل
ذکر کلی اراده جزو چنانچه گوئی بسیار شب فته است و اندک مانده است یعنی بسیار جزو شب فته است اینجا
اینجا هم یعنی تاختم درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر از برایین حاصل معنی میگویم که نهین در شب تاختم
یعنی روز نکردیم و یا ختم درین حال که یک متصل بسر دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام باختم
و مؤید است آنحضرت را استعمال ایشان در محل سر سر بسر باظهار بار مقام الف و در مثل این ترکیب الف امتدادیه
نیز میتوان بود ای از یک سر تا سر دوم و قوله سر ایام ازین قبیل است بیک معنی و نظائر دیگر از ان متجانس که اینجا
معنی حالیه نیست بلکه مجرد مقارن است بسیار است چنانچه بیجا بیج ای یک بیج ملصق بر بیج دیگر و حجاج ای یک
حجیدن ملصق بحجیدن دیگری و آواز از بازه ای آواز از زلفتن یک ملصق بر زلفتن دیگری و چقاچن ای یک چن
ملصق بچن دیگر همچنین است چکاچک آنچ مرکب است بر و متجانس که میان آن الف ساکن است اما آنچ مرکب است
بر و متباین میان آن الف ساکن است مانند سه شبان روز و تنگاپوی است ای سه شب بار و زود و دیدن یا پوئیدن
و رواست که اینجا الف را بمعنی و او بگویم بار علایت معنی مقارنت بدلیل آنکه سه شبان روز ترجمه ثلثه ایام و
لیا لیه است و سر یا نیز هم ازین قبیل است و میتواند که الف امتدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید
برای تصغیر بود و رواست این در قنیه مذکور است در لغت یا بازای و الف و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل
نیز و اندکی است که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مرح و شفقت و ملطف و ملاحظ نیز آید چنانچه در عربی
مشهور است و در فارسی الف سلطانیا و در ویشیا که در بیت مذکور است هم ازین قبیل است یعنی الف سلطانیا

باب الالف فصل فی العربی

ایا بکثره زدن کبوتری گوئی در کار کینه ناخوش از خشن با آورده اند
ابو جلیسا - گوگ که خر بخورد آن تره ایست که خواب
خزاید که فی القنیه -

ابو الحیا - کنیت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه -
ابو الشفا - کنیت شکرست

ابو المهنّا - شراب که فی القنیه فی اصطلاح الساکین
هر جا که ذکر شراب افتاده است از آن شراب عشق و محبت
خواسته بدین که همیشه خوری و بخودی حاصل میشود -
ابو الهیجا - کنیت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -
ابو مضی - اسپ که فی القنیه -

احبا - دوستان -
ارطا - درخت گرز و بعضی رمث را گویند و بنت اف
رکیست است بلند ری او از قامت مرموم زیاده نباشد و او
بو مادران نیز گویند که فی طب حیدریه -

اریجا - بوزن مسیحا نام وسیله از دیهای شام -
استقسقا - بخی استن و نام علمی ست که هر چند آب خورد
نشکند و نه خود باشد منها و شکم هر روز بزرگتر شود و این علت
برادر بنده جلده گویند که فی المؤید القوائد -

اسما - نام زنی که امیر المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام
ورضی الله عنهما را بنبرشته بود و نیز نام درخت
امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنه و هم نام دختر حمیش که
راوی حدیث طلوع الشمس بعد الغرب است و نیز نام
رضی مشوقه سعد بود و او را اسما یث است اسما القنیه

که فی شرفنامه -

اصل حیا - همان ابو الحیا که فی القنیه -
الف استوا - یعنی خط استوا و این نزدیک حکمای
سیند خطی است مرموم در وسط السماء که یک سر او
بقطب شمالی و سر دیگر بقطب جنوبی پیوسته است که فی شرفنامه
ابو - نوشتن از تلقین عبری که فی دستور الافاضل و اقول
المانو یسانیدن غیر ری را بتلقین -

ابجلا - روشنائی که فی القنیه -
انجلا - کوز پشت که فی دستور الافاضل کوز پشت بودن
منحنی و کوزه پشت شدن -

انزوا - گوشه خانه که فی فرسنگ علی سبکی اقول اصله
مصدر لکن استعمل بمعنی الاسم -

افما - جاسوس که فی دستور -
الافیس - لا اعضا حکما چشم را گویند که فی القنیه -
ابلا - بالفتح آسان که فی دستور الافاضل -

ابلا سهل - مترادف اند -
ایا - در عربی برای ندای قریب است و در فارسی کلمه
تنبیه است ایایا که کلمه تعجب است یعنی بی خبر -
ایتیا - بیا کنید شما دو مرد -

فصل فی الفارسی

آ - محدود آمدن -
آب آتش نما - یعنی آنگوری و خرابی و
خه الادات می سنج -

آب از راستا - مثله -
 آب آسیا - بایا موقوف آن آسیا که بزور روش
 آب گردیده و آنرا آسیای آب نیز گویند -
 آتش زده آب مکران را - یعنی رونق سبب شش
 لکس جنوبی و شمالی و غرق را محو کرده کذا فی لبسان مجتهد
 آتش سودا یعنی گرمی طبع و قیاس آن در ادوات تیزی کر -
 آتشین - او شیطانان کذا فی الادوات و حیوان آتشین گویند
 آتش موقت از دها - یعنی کواکب سبع کذا فی القنیه -
 آرا - امر آرایدن و آرانیده و معنی ثانی استعمالش مرکب
 چون سخن آرای سخن آرانیده و عروس آرانیده -
 آسا - مانند و آسایش و آسانیده و امر آسودن و
 بد معنی استعمالش مرکب - یعنی نیز آنکه دهن از هم باز شود
 از کمالی و یا از غلبه خواب آنرا فازه نیز گویند کذا فی شرفنامه
 و فی ادوات الفضلا بعضه فرق کرده اند بمبد آسا پس
 مانند آن مراد باشد بغیر فازه -
 آسیا معروف که بتاریش رمی گویند مبنی چلی -
 آشنا - باشین موقوف شناسا کردن در آب بچشنا
 بهزوه نیز آمده است فصد بیگانه -
 آن عروس حور و رعنا - یعنی فلک -
 آنکه از طبع آنکه او را چنانچه بر کلاها من القنیه -
 آوا - مختصر آواز -
 آهن ربا - سنگه است که آهن را بخود جذب کند و
 معنی ترکیبی ربانیده آهن و امر آن باشد و مبنی دش
 بمعنی اول کاکگ گویند کذا فی زفا نگویا -
 آیا - بمعنی منی آید یعنی گمان -

ایر سا - بفتح کیم سیح سوسن کذا فی القنیه -
 ارسطا - نام حکیم که آنرا ارسطاطالیس گویند -
 از ار - با کسر زای موقوف هر چه در پای پوشند مثل شلوار
 از دور با و از دها - بازای فارسی مار بزرگ رغابت شستر
 و در شاپنا معنی سلاطین جابره مثل ضحاک افرا سیاب
 هم آمده است و علمی بقوت از دها و بدو آنرا نیز گویند
 فرنگ معنی دلیر تیغ هم آمده است و این معنی مجاریست -
 ازیرا - بایای فارسی زبرد و ابر مترادف این است -
 اسسا - فازه آنکه دهن از هم باز شود کجمع فضلات و اجزا
 یا از غلبه خواب چنانچه مذکور شد -
 استا - بالضم و الفتح نام کتاب مخان در احکامین
 آتش پستی تفسیر نیز تفسیف ابراسیم زرتشت با کسر
 ستایش و قیل بالضم مختصر استاد نیز آمده است -
 استقیلا - نام ترکیه مبارز افرا سیاب -
 اشتراکیا - گیاه است که بتاریش سلیخه گویند کذا فی القنیه
 افتد چو گل و رقفا - یعنی شتاب بفتد چنانچه معناه
 زناست در وقت جماع خلاف کو دکان که ایشان
 از دور افتند -
 افتد ستا و قد ستا - نیکوترین ستایش و آن ستایش
 باری ست غراسمه در سان الشعر او مذکور است که لفظ افتد
 لفظ سار کشته است و الفنا ستا سبب کیست طشده است
 و معنی لفظ سار کشته است افتد شکفت ستایش افتد سبب
 نیکوترین ستایش بود -
 افرازا - بفتح بازای موقوف و بای فارسی هر چه
 در قدم پوشند مثل کوه مریندی کذا فی العله -

افرا - اور از افزون دافرا نیده و معنی اخیر مرکب استعمال کنند -

اقایا عصا ره ثمر از مغیلان ست که آنرا شط نامند کذا فی القنیه یعنی صمغ درخت مغیلان که بهند گز نامند و صمغ را بهند وی گویند گویند و در لغات طب میگویند صمغ است و آنرا قصایا هم گویند یعنی وزیر -

آقلیسیا - نام خردم علیه السلام نیز ثقل و در و کمالا بویژه زردنقره و نحاس بعد که اضمحمن بهمانند -

اکرا - جنبه ست از طعام که آنرا شنبه نیز گویند کذا فی القنیه الف با تا - یعنی عبارت ست از شنبه اول -

الوا - بالکسر ستنی ست که نبات تلخ باشد و آنرا بزبان عرب صبر و بزبان هند گیاه وارفیل بالفتح و نیز نام سلاطین است که کاموس کشانی اورا گشته -

امیا - همان -

امی گویا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اندا - بالفتح کاه گل کردن و فاعل و امر آن یعنی کاه گل کننده و کاه گل کن -

اند زخورا - با و او معدول لائق کذا فی القنیه -

اند روا - بالفتح سرنگون آویخته و باز گون کرده و در زنگنه یعنی حاجت نیز آورده است -

انگروا - بفتح کیم و کسر سوم و با کاف و زای فارسی جای که سفندان و قیل کاف فقط فارسی -

انگشت نما - بای متوقف یعنی در غایت غم و تأمل این بای ست چنانچه میگویند فلان درین قضیه انگشت نما است زیرا که انگشت را بنام نیز بهین معنی استعمال -

انگشتوا - با کاف فارسی و بای متوقف بای که انگشتش برزند بهند وی انگار گویند -

انوشا - ندیب گران

اول آخر شده بر انبیا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و طقت و نبوت کذا فی القنیه -

اوریا - نام مردی که داوود علیه السلام اورا بالشکر مجری نامزد فرمود چون او بتقدیر الله آنجا شهادت یافته داوود

علیه السلام زن اورا در نکاح خود در آورد و سلیمان علیه السلام از آن متولد شد و میگویند که نظر داوود علیه السلام بر آن زن پیش ازین افتاده بود صاحب جمال بود و نش

داده بود این زلت بود که اورا روی نمود و قصه آنست که داوود علیه السلام بقصد اعتکاف در مسجدی رفت

و خرم کرده بود که بغیر حق مشغول نشوم ناگاه در مسجدی که تا آن

زنگین طایف و لطیف دیدن است که گیران جانور است

آهسته رفت و بر دیوار نشست چون داوود علیه السلام قریب دیوار رفت و آنرا آن زن اورا علیه السلام

استاده بود چون نظر ایشان بر افتاد شیفه گفت بعد از آنکه

آوردند بعد از آنکه ای داوود تو دعوی کرده بودی که

تو مشغول نشوم چگونه بدان مشغول شدی بعد چهل سال در تسبیح و تهلیل و استغفار بودند و جانوران و

گو بهمان نیز بر آید او استغفار میخواسته تا بی تاوان از قبول کرد -

ایرا - بابا س فارسی بمعنی زیرا -

ایسا - صفت ایرانیم علیه السلام کذا فی القنیه

ایلا - نام مبارز از فراسیاب -
ایلیا - بکسریم و سوم قبله پیشینیان که آنرا بیت المقدس می
گویند و در عجاایا بلدان است که ایلیا شهر است مبارک نیز نام
پیشینبری که آن شهر را بوی خوانند و آنرا عمر بن الخطاب رضی الله عنه
فتح کرده بود و در زفا گویند است نام بیت المقدس نام حضرت علی
علیه السلام -

این در مخرج و نوب فعل و محل سیما اشارت سوی
و طقه زا و لانه است کذا فی القنیه -
این زلال سخا - اشارت بسوی دنیا است -
این بهفت بنا - اشارت بسوی افلاک -

ابن السحاب - باران -
ابن العنب - می انگوری -

ابو ایوب - سمیه و تری باران که در شب بارد -
ابو تراب کفایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -
ابو خضب - گوشت کذا فی القنیه -

ابو طیب - داروی خوشبو که آنرا در خوابگاه که گزشتی گویند -
ابو العجایب - بضم عین بسیار می بود آنرا که کذا فی القنیه -
ابو العجب - کفایت باز که کذا فی القنیه و لیکن در استعمال
این شگفت تر باشد آنرا نیز گویند -

فصل فی التزیی

اتب - بالکسر و اوج کذا فی القنیه و الدستور و اوج قباد
فی الصراح اتب بالکسر شام که و آن سینه بند زانست و این
نفت اگر چه در فارسی مستعمل است و همچنین بعضی لغات
دیگر هم اگر چه مستعمل در فارسی نیست اما اتباعا على السلف
آورده شده است درین باب بنده را معذور دارند اما
کاتب بر لغت عربی که درین فرسنگ آورده است
مستعمل در فارسی نیاورده است -

ارغما - بالفتح آن جوی و ارغوا و زیادت و او نیز -
ارقا - جامه است گاه کذا فی القنیه -
استیقللا - نام ترکی مبارز از فراسیاب -
اغا - بالفتح برادر بزرگ -

الالبق -
امغا - بالکسر بزکوه کذا فی القنیه -
المرقا - ایشان -

اجباب - دوستان -
ادب - بفتحین فرسنگ پاس و شگفت و نگار پشت
حدیث خبری و دانش کذا فی الصراح -

انا - بالفتح مادر -
او فکا - بضم اول و فتح دوم شش -
ایا - بالفتح کف دست این بر سه لغت از قنیه است -

اجتناب - جنب شدن و دور شدن و پیریز کردن -
احباب - دوستان -
ادب - بفتحین فرسنگ پاس و شگفت و نگار پشت
حدیث خبری و دانش کذا فی الصراح -

باب البیاب

ارباب قلوب - صاحبان دل و ارباب اصحاب -
ارتب - بالفتح خرگوش کذا فی الصراح و فی الدستور
گویند و فی زفا گویند یا ارباب بالفتح نام دایره است

فصل فی العسلی

اب - پدر فارسی است و نیز میگویند و میگویند

باب البیاب

فصل فی العسلی

اب - پدر فارسی است و نیز میگویند و میگویند

که بنده می برجهین گویند -
 لارنب - نشاط و پسر خوانده و دشمنی و ترس و باد و
 که میان صبا و جنوب و زرد آن باد هملک است
 کذافی القنیه -

اسلوب - راه اسالیب جمع کذافی الدستور و
 بمعنی قانون و قاعده نیز مستعمل است و این معنی قریب
 معنی اول است از روی استعمال و در شعرنامه آورده است
 اسلوب باضم نام حکیم و نیز غلبه از اطمعه و در قنیه
 از کوبست که اسلوب چیزی از اسناد حکماست و فی الصراح
 اسلوب گونه دروش و راه یقال موفی اسالیب القول
 می فستون منه -

اسنان الدنوب - گناهیت مالوف پلنگ کذافی
 زفا نگویا -

اشتهب - گلگون - یعنی سرخ فام کذافی الدستور
 و فی الصراح سبز خنک معنی جوهر جرد و سپیدی که
 بسیار زرد و نیز نوعی از غیر اشتهب -

اصحاب - بالفتح یاران خداوندان بلکه کلام کردن یا رفتن
 اضطراب - سخت جنبان شدن و باکید بکوششیدن
 و باهم و اگر گفتن کذافی التاج المصاود -

اخطاب - مبالغت کردن در سخن -

اظفار الطیب - نان خورش که بنده می جعبه می گویند
 کذافی زفا نگویا و در فرنگ نامه است که اظفار طیب
 حرفه و آن جانور است از خشرات جری که پندش دگر که
 نیز می گویند و نیز فرنگ نامه مسطور است که اظفار
 و بسیار سی ناخن پریشان گویند ش منبش کچم نامند

و آن دارو کست -

اقواه الطیب کم کام را گویند کذافی زفا نگویا و فی الصراح
 بوے افزارهای خوشبوی -

التهاب - زبانه و شعله آتش -

ام الکتاب - یعنی قرآن مجید -

انتخاب - نگرستین زیر اچ در مقدمه است انتخاب
 نگرستین اما باجم و باجای معجمه برگزیدن است چنانچه
 در مقدمه است -

انقلاب - برگشتن از کاری -

اواب - بالفتح و الفشید بسیار گویند رجوع در توبه بدل آورده

فصل فی الفارسی

آب - معروف در وقت و جاه و فیض و عطا و طبع
 و رحمت و سخن و این معنی ازادات است و بعضی از

آب روح که جان مشق مراد دارند زیرا چه هر دو سبب
 حیات اند و نیز آب ترجمه ماهو است و از ما و بعضی
 همین روح مراد داشته اند کما فی قوله تع و انزلنا من السماء

مار کذا نذر او نیز گناه از شراب خالص آب کنند و نیز
 آبراری تیغ و کار در گویند چنانچه میگوئی آب این تیغ
 خوب است یا نیست نیز مت مانند آن آفتاب در برج اسد

که رومیان آنرا آب ماه خوانند و هند آنرا بجادون
 گویند و فی القنیه آخرین ماه تابستان است بزبان رومی
 بدانکه انیمه معانی مجازی است و این ماه را که آب میگویند

بدان میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن را که
 آب میگویند بدان که روانی وارد و رحمت را آب میگویند
 که اثر رحمت است بلکه گفته اند که الما و کله رحمة و فیض

فیض لازمه است و رونق بنازی است و تازگی
آتش است لازم است و چنین دیگر و پیا له بلوری
آتش و آب تنج و امثال آن هر چه از آن قنای شده کذا فی
بدانکه کنایت از شراب نیر و یاسه انگوری -
آب حلب سس انگوری -

آتش بر آب مثله کذا فی القنیه و الادات و نیز عبارت
از پیا له اصل یا یا قوت یا ز سرخ بر شراب خالص آن بر
تقریب است که بر بابای فارسی مضموم باشد اگر بابای
تازی مفتوح که ترجمه علی است پس کنایت از شراب
نیز وی انگوری بر پیا له بلوری -

آتشین آب - می انگوری و اشک فونی و اشک
گرم عاشقان و غمزدگان کذا فی الادات -

آتشین صلیب - یعنی آفتاب کذا فی القنیه
این تشبیه صور لیست -

آسیاب - با سین موقوف آن آسیا که بزور و
آب بگرد و آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنا
نیری و فیه نظر بر اچه قیاس تقاضا کند که آس آب
بنویسند بغیر یا ز بر اچه مرکب به آس و آب است اگر گوی
که این مرکب به آسیا و آب است لیکن بسبب ترکیب و ثقل
الف آب ساقط شده است یا مرکب است از آس
که مختصر آسیا است بحد الف چنانچه مرکب در مست
الف را حذف میکنند جواب گویم که این سخن آن هنگام
مسلم باشد چون با سین موقوف مذکور باشد چنانچه
در ادات الفضل گفته است -

آسیب - بابای فارسی بر تور گویند کذا فی

لسان الشعرا و در فسیله مذکور است چون دوش
بدوش بر سیم رسانند و یا بهم رسیده پس بیکدیگر را
از آس و دوش که رسد گویند آسید پس بدین معنی و حکم
رسید و در ادات سطور است که آسیب بابای فارسی
بر تو که دوش بادوش یا پیلوی پیلوی بیکدیگر گویند یا گمان
چنانکه زور رسد بنازیش صد میزند و دهک گویند و فیه نظر
نیز بر اچه از این معلوم میشود که بر تو صد میزند پس بیکدیگر
بلکه بر تو عکس چیزی را گویند چنانچه صورتی که در آب یا در
آئینه ظاهر میشود میگویند این صورت بر تو صورت
خارجی است و هر چیزی که بذاته وجود ندارد بلکه بتأثیر
غیری موجود نماید آنرا بر تو گویند چنانچه بعضی موصوفان
میگویند این عالم بر تو وجود خدائی است بذاته وجود ندارد
و شیخ سعدی راست ع همه نور بر تو نور است و حساب
شرفنامه معنی بر تو روشنائی نوشته است در باب السار
چرا که است که روشنائی را بر تو میگویند بدینکه وجود روشنائی
فایده نور منور است یعنی تا که آفتاب است روشنائی آن
هم هست و چون آفتاب نیست روشنائی آن هم نیست
تا آنکه بر تو همی نه بینی که سایه را بر تو میگویند و روشنائی نیست
و صورتی که در آئینه است آنهم بر تو نیست و روشنائی
نیست اما همین روشنائی نیست و چنین تمام عالم نزدیک
آن موصوفان است اما همین روشنائی نیست بلکه ظن
نیز هست و تو مسلم بر تو همین روشنائی را گویند چنانچه در
شرفنامه گفته است باز روشنائی آنست که بر تو را بدیده
تفسیر کنند و تحقیق آنست که آسیب علم است سم و حکم
را و هم بر تو را و آنکه مزاحمت دلو و پری را آسیب گویند

هم بین میگویند که آن بر تو را ایستاد و بعضی این را
و حکم می نامند باعتبار تعلق و مساس لنیت فافهم
و انصف -

اسکوب - باسین موقوف آسمانه که عرب آنرا
سقف خوانند که فی الادوات و در شرفنامه مندرجست
بام که بر ترازش سقف خوانند و فی نظر زیر اچ بام را
بتازی سطح میگویند سقف و هم در شرفنامه مذکورست
که بام بالاس سقف و در ادوات مذکورست آسمانه
که اهل هند آنرا چج می نامند و قول لسان اشعرانی
قول ادوات ست زیر اچ گفته است اسکوب بوزن
آب پوشش ملحقه آنچه بدو آب را پوششند و معنی
سقف در مقدمه بار الله علامه زختری آسمانخانه
نشته است و بعضی آسمانه نیز میگویند زیر اچ این هر دو
اند و هم از بهر این در شرفنامه معنی آسمانه سقف نوشته است
ازین جمله معلوم میشود که لجهو کجای آسمانه بام نشته اند نه عمداً
آشوب - باین موقوف و با واد فارسی شود و غوغا که
بنازش مستعمل یا غین معی که بند و آشوبند و معنی فاعل و در
و سقوط معنی فنی سطر است آفتاب معروف که بخبر روز نیز آید
چنانکه گویند بر آفتابی بر روز نیز معنی شراب آید
که فی شرفنامه قول معنی دوم از قبیل که لازم و ادوات
طردوم و معنی آخر از قبیل ستاره مصرح بهاد و وجه تشبیه
تانیس و گرمی نیز در اصطلاح السالکین از آفتاب و روح
مروارند زیرا که در بدن آدمی که عالم صغیرست روح
نزد آفتابست نفس بمنزله مانتاب و چنانچه ماه
مقتبس انوار او آفتابست آنچنان نفس نیز قسبول

فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب
زایل میشود و آنچنان بطور نیز نور روح ظلمات نفسانی مندر
میشود و در کتب و بات قدیم شیخ جهان مذکورست که چون ساق
در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی چون چراغ می
آید شیطان بدین لطفت نشود و چون هجوم جرم سادیا
ببند بدان هم لطفت نشود بلکه در آن زیادت تا که بچ
مانتاب بیدار این ظهور نفسست و چون هجوم آفتاب
ببند بدان که ظهور روحست بدین هم لطفت نشود
چون ازین هم بگذرد و نور نامحد و مستغرق شود و غیلا
مگر بیدار و عینیت خداست و غرض و چون درین
مقام برسد همه بیدار چنانچه بطلوع آفتاب بر ستارگان
را محدود می بینند آنکه ستارگان فی الحقیقت
نیست میشوند -

آر و و شاب - بالفتح و واد فارسی خیکانیست
یعنی مالیده که از آرد درست میکنند و باد و شاب
میخورند که فی القشیه -

ازوب - بالفتح که و کش کذا فی الادوات و فی الدستور
گیر و نه نسوزند یعنی کش بدانکه درین لغت کاتب
را شبیه است که فارسیست پاترکی غالب است
که ترکیست لیکن هر چه تصریح روایت یافته شده
است هم در فارسی آورده -

ازین خراس خراب - اشاره سوی فلکست و آنرا
خراس بنحیثی گفته است که همیشه در گردشست و
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خرابست
و بدین معنی اگر در هر را گویند درست باشد -

اسب - نام ماه رجب -

فصل فی السبا الفارسی

اگر شیب بفتح کاف بوزن آتش پرست نام تشکده
بلخ که بانی آن گشتا سبناه بود ذوالقرنین آنرا منهدم کرد
و گنجها که در او بود برداشته گذاشت فی الادات و شرفنامه
ار جاسب - نام پهلوان و فراسیاب و نام پادشاه
توران زمین که بلبست و چند نفر لبر گشتا سب شاه را
و جنگ گشت و آفرین که دختر گشتا سبناه بود و
کرده در دروین محبوبس ساخت آخر الامر از دست
اسفند یار بن گشتا سب نریمیت خورد و کشته
گشت -

اسب - معروف که آنرا فرس گویند نیز نام مهره اشطرخ
اندر سرب - سرب که بهندوی سیاه گویند که فی زفا گویای
انزوپ - جان انزوب که در باب تازی گشت
اگر شیب - نام فرشته ایست مومن آتش و پیوسته آتش
اسب سرب - بمعنی اسب است که عرصه میدان باشد

باب التام

فصل فی العربی

ابهت - باضم التشدید بزرگی و بزرگ آری گذاشت فی الادات
للهات - بالکسر لوی گرفتن گوشت -
الو البنات - خداوند دختران و نیز نام شمیمه معروف
اثبات - بجای داشتن و زیستن و نام در دیوان
اثبات کردن -

اشارات جمع اشارت و نیز نام کتابی علی سینا حکیم
گذاشت فی شرفنامه و نیز کتابی است در علم اصول -

اسطرلاب - بضم کیم و سوم آلتی است حکما و مجازا که از
از فلکی ایشان برادرش شود و معنی آن ترازوی فلکی است
چون یونانی زبان اسطر ترازو و لاقاب را گویند و بالعکس
اشتاب - بالکسر شتابی زیادت همزه ضده است -
اصطرلاب - همان آله و آن طاسی است که بدان بهازنه
شناسند گذاشت فی زفا گویا -

افراس آب - یعنی سوارگان آب که بتاراش حباب
خوانند و حباب بفتح حاست و افراس سواران را گویند -
افراسیاب - پادشاه ترکستان زمین و او جاد و یو جو و
آورده است که بعد گشتن نوذریاد شاه ایران زمین و او
سال ملک ایران را غر و گرفته همیشه با ایرانیان مناسبت
داشت پس طحاسب پادشاه ایران زمین شاه مذکور را
بصلح یک تیر بر تاب آرش یعنی مسافت دو دست چون
فرز گشت از ایران زمین بیرون کرده باز ترکستان فرستاد
اگر بفتح یا کاف فارسی خساره گذاشت فی زفا گویا و در
ادات الفضل از اسلاف همچنین معلوم میشود که معنی این لفظ
بفارسی خساره گذاشت فی زفا گویا و در ادوات نیز آورده شد -
اندراب - نام شهری بجز خراسان هندوستان به خشان که فی
انزوب بفتح و در که پوست آورده گذاشت فی الادات و در
شرفنامه گویند و دوی که پوست از غایت غارش درشت آورده
انزوب - بفتح نقل تحری که روغنش بر آورده باشند و او را
گنجاره خوانند و گنجال نیز گویند و صاحب فلک گویا نوشته انزوب
شلم است که آنرا شلم گویند و مانند گزشت سرج سپید پیش
فصل فی الترکی
الکب - بفتح کیم و قیل بسکون دوم است -

و شیرین و پاک دست کذافی مشه فنامه -

آب ده دست - باصاف یعنی حضرت رسالت و غیر
آنکه آرایش صدر از او باشد کذافی الادات و القنیه
و نینه آنکه جاه صدر از او بیفتد اید و نینه
رو نور و ده و سخاوت -

آب عشت - یعنی مو کذافی القنیه -

آب گوشت - کنایه از شور بای گوشت است کذافی القنیه
اندوخت - بالفتح جمع کرد و گرد آورد -

آب نبات - کنایت از شربت است کذافی القنیه
میتواند که شراب نیز را بدو زیرا چه شراب از قند میشود
و قند و نبات یکی است و میتواند که از نبات رستنی
مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد
بدینیکه انگور یکبار از نباتات است -

آتش پرست - قومی اند از طبایع ارب و قوم موسی
آخر دست - یعنی صف نعال و عاقبت کار کذا
فی الادات و فی شهر فنامه و او آخر قمار و نرد -

آخر پرست - بابای فارسی مفتوح یعنی آتش پرست
کذافی الادات و ایشان قوم موسی پیغمبر اند علیه السلام
و الله اعلم و این مغلطه ایشان از آنست که موسی
علیه السلام انی لانا الله از آتش شنید ایشان پنداشته
که همین آتش خداست و چنان معقول نیز یافتند
ایشان بزعم خویش و آن آنست که از طبایع ارب و
و اعلی عناصر همین آتش است پس آتش خدای است
و برگاه که از موسی علیه السلام آشنایان شنیدند آن
گمان ایشان را یقین شد فیصل بکثیر او میدی به کثیرا

اعنات - بالکسر کاری افکندن که از آن بیرون توان آمد
و در اصطلاح شعر انکار حرفی که پیش از وی باشد و آنرا از
بالا بایز نمیزگویند زیرا که اگر آن حرف ماقبل را بر خود لازم
نگرفتی قافیه درست بودی چنانچه میم در عمل جمل -

اهیات - مادران و این جمع امست و ام بجای اصل
چیز نیز آید و جمع آن اصول آید -

انزروت - کنجد یعنی انزروت -

انزروت - نام باد شایه از ترک -

اختات - ناکس زبون گردانیدن و شرم شستن -
اذات - رنج کردن و رنج بردن -

فصل فی الفارسی

آفات - با فای موقوف جامه ایست و جامه است
و سبط کذافی الادات و مشه فنامه -

آب و ریخت - یعنی او را خجل کرد کذافی القنیه این
آنجاییکه گویند جایگاه آب روی کسی فوت شود -

آبت زیرگاه است یعنی دلق تو خوش تر است کذافی الادات
آجیات چشمه ایست و ظلمات هر که از آن آب بخورد طول

حیات در کزانی شرفنامه نیری و نیز کنایت از دهاج خسوف
کنند بدینیکه زندگی عاشق بدست ظلمات آن خطاوست

آب خرابات - یعنی شراب کذافی القنیه -

آب درجوی است - بابای موقوف - یعنی
دولت و بخت و اقبال و فرماندهی و حل و عقد امور

خلایق بر دست است -

آید است - بابای موقوف زاید پاک که هرگز نباشد
معاصی ملوث نشود و نیز استنجا کردن به آب و وضو

آذری دخت - نام دختر وزیر شاه که لشکری بهجت
 کرد و شش ماه ملک را نذکذافی الادات -
 ارت - استخوانهای بلند در بنگاه بازو و ساعد که آنرا
 ارنج نیز گویند کذافی القنیه و فیه ایضا -
 ازاد درخت - بادل موقوف و خجست معروف که
 بتازیش علقم گویند و هندش بکاین نامند -
 آستان بر خاست - ای بلند شد از کثرت رونق
 و معدوم و مردود شد از خرابی کذافی الادات -
 آسمان صفت - ای قادر بر همه چیز کذافی الادات
 آفتاب پرست - بای یکم موقوف و بای دوم فارسی
 کل نیلوفر و جانور لیت مانند کفش دراز تر از دو که
 عرب آنرا حرامیامند و هند گرگث خوانند کذافی الادات
 و فی لسان الشعر اکل نیلوفر و بولطمون و فی شرفنامه
 هر گاه که بود دست او را آفتاب پرست گویند و ایضا
 طاکفها از کافران که آتش پرست اند اقول آتش پرست
 دیگرند و آفتاب پرست دیگر آتش پرست طاکفها
 اند از قوم موسی علیه السلام ایشان را یهودی میگویند
 و آفتاب پرست افلاکیه و نصرانی که قوم عیسی
 علیه السلام اند و سبب پرستیدن افلاکیه آفتاب
 را از آنست که در اعتقاد ایشان همچنین است که هر چه
 در عالم میشود از دست و باد شاه انجم آفتاب است
 پس در پرستیدن و قوم عیسی که پرستند بدین که
 عیسی علیه السلام از ثقیل شد بسوی آسمان چپام
 که مقام آفتاب است از جائیکه آمده بود باز بهما نجات
 داد و نور آفتاب بود به آفتاب پیوسته او را این

میگفتند و نیز اینکه بیت النعمور که قبله ایشان بود در
 آسمان چهارم است و آفتاب نیز بهما نجات پس
 بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه
 نیز نام درختی که برگهای وی بر طرف که قرص آفتاب
 بود هم بدان طرف متوجه باشند سخت تیز بود و هندش
 کنول و بر هر نامند و کاتبه رباع بندگی میان محمد شده
 درختی دیده بود که بر طرف که آفتاب شدی برگ وی
 بدان سوشدی گل اوزر و میشود و هند وی آن را
 سدر سن میگویند و چغیری را که بجا گویند آن سیر
 آفتاب پرست است -
 آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و
 قیل سرخنی و در اصطلاح فضلا بخت و قبال قبل
 اضافت مشبه بسوی مشبه است او و اینکه بجهت آفتاب
 آفتابش فرو دو کوه رفت - یعنی وقت مرگش رسید
 کذافی القنیه -
 آفت - بوزن آفتاب و در هیچ کذافی لسان شعرا
 آسمن جهت یعنی آن که بزرگتری که دیوران زمین نشاء
 کنند و هندش بحال نامند -
 آن زال کورشت اشارت سونک و بعضی میگویند آنرا
 آسمینش جهت - یعنی دل حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم چنانچه در طوابع است و در شرح عبد الرشید
 ابلق بدست - اسی براق بدست کذافی الادات
 ات - بالفتح تو کذافی شرفنامه نمیری چنان که گویند
 خاندات و کاشانهات -
 آلیست - به اول فتح ثانی گوشت نرخی و پیه پالنگ

بهندی بجوری کا گونا مندر۔

اردی بہشت۔ بالضم و الفتح مدت ماندن آفتاب
در برج ثور فارسیان یکماه شمرند و آنرا اردی بہشت
گویند و در میان آن ماه را بہار خوانند کذا فی الادبات
و در شرفنامہ منقول از زفانگو یاست کہ ہجرت و زان ماہ را
نامند و در تفسیر از زفانگوی مذکور نقل است کہ اردی بہشت
سوم روز ماہ را گویند و اللہ اعلم این تفاوت از خطای کاتب
خواہ بود و اول درست است زیرا کہ کاتب درست دارد
بدینکہ این در محلے باشد و آن در محلے دیگر انمعنی در این
تفسیر متروک بود و از اردی بہشت بدین معنی جرم ماہ مراد باشد
یعنی قرنہ شہر و اللہ اعلم بالصواب و مراد از اردی بہشت
حاصل است کہ آنرا بہندی ہما کہ گویند و آن یکماہ است
کمال بہار دانست و آن ماہ ہر سال شمسی است و سال
شمسی را جلالی گویند چنانچہ از شرفنامہ مذکور شد پس ہم
بدین سبب این ماہ را ماہ جلالی میگویند و قبل ہر خورشید
آفتاب درین ماہ است این ماہ را جلالی میگویند و قول
شیخ سعدی رحمہ اللہ مصرع اول اردی بہشت ماہ
جلالی بگواہ عدل ست بدین۔

آن در کائنات یعنی لائق کائنات کذا فی لغات شایعہ
از دست خواری بہشت ای مرد صورت خواری
بہشتای عزیز گردانید و بایر بہشت کذا فی التفسیر
و در ادب بجاہی خواری بہشت و خجوبی بہشت
نوشتمہ است ہم بدینمعنی۔

از کور نقش۔ فاربر بہشت۔ یعنی تن مرده را زنده
گردانید کذا فی المؤید القوائد۔

از ہلاکت۔ یعنی از ابروی تو کذا فی الادبات۔

است۔ بالفتح مختصر است کہ بتازی لغل خوانند کذا فی لغات
سکندر نامہ نیز بخیمہست بالضم بہان سا کہ گذشت یعنی نام
کتابی نیست را حکام من آتش سرتی تفسیر تفسیر تفسیر
اسطفسات بضم کیم سوم و چہارم شہین شد و در میان
طیالغ اربعہ را گویند و عرب را اعتنا حاصل گویند کذا فی الادبات
و زادی الشرفنامہ کما را نقش نامہ چنانچہ بتازی غرض عجم
خوانند و فیما نظر بر اچہ طیلان حرارت و برودت و طوبت و بدست
را گویند و عنایت و خاک آب آتش را نامند پس بحر و کی طیلان
باشد و عنایت نیز از جسم ست طیلان کچھ بہان آن فرق میان
ایشان ظاہر بہست اسطفسات بہشتین و باسین مخففہ نیز
درین لغت ست۔

الحجت۔ باجم و فابوزن الفتح امید کذا فی لسان شعرا
و فی الادبات بالضم و الفتح باجم فارسی طبع و فی شرفنامہ بالفتح
باسوم فارسی طبع و قبل بالکسر۔

الفحش۔ گرد کردن و کنا نیدن و گرد کردن و کنا نیدن و گرد کردن
شد کذا فی شرفنامہ و در ادب بمعنی گرد کردن و گرد
کردن و کورست فقط و صیفہ ہم بر بمعنی دلالت میکند اما
انچہ در شرفنامہ گفتہ از صیفہ معلوم نمیشود و آن
ظاہر بہست۔

الف کوفی بہست۔ ای ذکرست کذا فی الادبات و
تسامع ہمچنین ست الف کوفی کزے باشد پس ہرچہ
کز باشد آنرا الف کوفی گویند۔

الف نقش بہست۔ ای اول چیزے کہ آفریدہ کار آفریدہ
و اول چیزے کہ از حس و متعجب و ضح کز کذا

فی الادات و اقوال الف نقش لبست نقص ترکیب است تمام
 ترکیب نیست تخمه اول که نقش لبست ای الف مصور و اول
 تخمه که بجان برای نوشتن میدهند همین الف مینویسند میگویند
 که چون قلم را از خان شمع گشت یا قلم قلم از سمیت آن زخوی شد و
 قطره از دمی ر لوج محفوظ چکید از آن نقش اول الف بد آمد
 و درین بیت نظامی سحر کازان ابد هر چه هست با آن نقش
 نام و نقش لبست مقصود همین صورت الف است که در اسم
 احمد است و یا از تخمه اول موجودات مراد باشد و از الف
 عقل دل که از آن جبرئیل میگویند مراد باشد و آن حجاب در
 حضرت رسالت است که بر در محجوبه احمد نشست یعنی اول
 موجودات که عقل اول شد بر در محجوب حضرت رسالت نشست
 اگر در خیال شرح این بیت افتم بتطویل انجامد -
 انهد راست - بالفصح حاجت -
 انفتحت یعنی غیر رایه که از فی بعضی الطب -
 انفتحت - بالفصح یکم و سوم برده عنکبوت فتنیده آن
 که از فی الادات و شرفنامه فی الدستور انفتحت برده لبته
 انگشت - با کاف فارسی مضموم اصبع و با کاف
 تازی کسور ز کال مرده و سیاه شده -
 اوت - با و او فارسی یعنی آو و تو -
 اول قنوت یعنی فجر زیرا که نزدیک شافعی فجر قنوت میخوانند -
 این سبزه طشت - اشارت بسوی فلک است -
 این طلیقات - اشاره بسوی افلاک است -
 این کوز نشیت - یعنی فلک قیل فیلای دون -
 این گوهریم سفت - در کلام از خطاطی اشارت بسوی سکنه
 است و طوایف که این گوهریم سفت و چرخینها دارد و از انفتحت

بنیم سفت بنیم چکیده را گویند بنیکه سفتن مراد فزاید است
 فزایدن فزتن آب یا لالانک اندک چکیدن بنیم بنیم شنگی
 و سخن فزنانک اندک فرا همی آید بعد از شنگی در تحریر تقریری از
 بنیم سفت گفته یا بنیمت گفت که بیان استعداد خود میکنند
 که تمام استعداد خود درین ریخته باین بنیم بنیم شنگی ظاهر
 شده است اگر تمام استعداد خرج میکردم ازین بنیم زیاد محضرا
 شدی یا بیان مشقت خود میکنند بنابر آن که گفت
 بزرگانست که سخن را با سخن ضم کردن قطره از خون
 جگر کم کردن است پس میگویند درین کتاب بنیم
 خون جگر صرف کردم یعنی مشقت بسیاری نمی کردم میگویند
 که از بنیم خوانایه جگر شده است و یا بنیم سفته بمعنی یکم گفته
 است بدینیکه سکندر نامه تبری و دیگر سکندر نامه تبری
 است پس گویند بنیم گفته شده است و سفتن بمعنی
 گفتن بسیار آمده است بدینجهت که سخن گفتن بکبریا
 سفتن است -

فصل فی الترکے

آت محمد و اسپ که فی شرفنامه و رسادات بمعنی
 گوشت است و در قنیه نیز هم بمعنی منقول نزد فلک و یا
 دات بالفصح بغیر بد نیز بمعنی آمده است -
 آنت - ممد و د سو گند -
 ات - بالک - سگ -
 ارفقت - پشت -
 ارمت - بالفصح انمرد -
 است - یک - عین کوچ -
 انگست - سر خاب فی شرفنامه و قنیه نیز بمعنی انگست

اوت - بافتح کاه و دار و کذا فی القنیه و اوت بصنم
یکم دستخ دوم شرم -
اولت - بالفهم فایز -
اوزت - بضا و نیز یعنی خول -
ایت - سرخاب ست و نیز کوچ که بعضی صمغ گویند -
ایت - بابای فارسه گوشت -
ایت - سگ -

باب الثانی

فصل فی العسری

الغیاث - همان غیث یعنی آب کذا فی القنیه و فیها
آفات - بافتح رخت خانه و قماش خانه -
احداث - نوید کردن -
الغاث - برانگیختن -
اثبات - از خود آشکار کردن -
آغاقت - گیسویت که بندوقی کاس بیل گویند -
اغریث - باکسیر نام برادر افراسیاب پسر شنگشاه
کذا فی شرفنامه این بر دلفت اگر چه در عربی یافته شده
است اما اعتبار آنکه مادر فارسی نمی آید و نه در ترک
چندین آوردم و شاید که این معرب باشد -
الغیاث - فریاد -

اهم الحیایه - یعنی شراب را چه همه بیهوش از شراب این جناب
آن نقشه شهرت شهری بود و در هند و سنجان برای فحاش
از در آن مسلمانان بر دروازه مکان فضیلت داشته بود
هر که میماند و در درون مرکب آن منعی نخواهد شد و در
شهر در خواهد آمد در یک دروازه آن گوشت خوک بود که

درین دروازه در آید آن خورد بعهده برود و دروازه
دیگر یک تیغ و یک آدمی بسته که هر کس این را بکشد ازین
در برود و در دروازه دیگر یک عورتی صاحب جمال بر
با این زن کند از آن در برود و دروازه چهارم شراب
بود هر کس این بنوشد ازین در برود و یک مسافر را
اتفاق آن شهر افتاد گفت بکدام در بروم باز آمدن
من از این بلیتین آه یک پیاله این شراب بنوشم و
بروم که انحر من باین الشیخ و این آن شراب نیست
که مطلق حرام خواهد شد نهایت مستی آن حرام است
چنانچه در خبر است کل مسکر حرام و چندان نخواهم نوشید
بدین اجتهاد یک پیاله و طلیل منقضی است کثیره که علت
حرمت قلت است داعی سوگند است شد دوم پیاله
نوشید سر خوش گشت گفت یکی دیگر بده تا لثه غساله
شود چون بنوشید مست گشت رغبت بر تفرج
شد و در قفسج درآمد در سبیلکه در آن تیغ در دم
بود درون درآمدن خواست در بانان گفتند این
کیش بعهده بروی الحال مستی تیغ و او را گشت
درون رفت باز از پی تیری شد آب غبت بر طهار
شد هیچ طوامی موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد
باز از شراب که هیچ شهوات است رغبت بر جماع شد
دروازه رفت و با آن زن زنا هم کرد و مرکب بهر جا
منی شد این شراب اینچنین خیر است اگر چه اینچنان
این قصه نبود اما برای خوابش آن نوشته شد
تا شاید که دیگران را برین انقباسه باشد
است مست شدن از بر خوردن شیر شتر و نیز شادان

لفظ مشتق از آنجیدن معنی آنجیدن در قفیه کشیدن
نبشته است پس معنی آنج کشیدن و کشنده و
بکش نیز باشد.

آرج - بوزن خرج قدر اندازه و از چند مرکب از نیست
آسرخ یا فتح شکوف زاولی که میندیش سینه و گویند
از سرب و عصا به بانسه بسازند کذافی طب
حقائق الاشیا اما در بعضی نسخه طب امری است و الله اعلم
اسفناج - بالکسر بنوی پاک کذافی القنیه -

اسفنج - بالکسر ابر مرده کذافی القنیه -

اسفیداج - بالکسر پیده این لغت میجو معرب

می نماید اما هر چه در لغات عربی یافته نشد همه در
فارسی آورده ایم و در نسخه طب مذکور است سپید

از زیر و سرب میندوی بنگ و بودسون گویند -

الفتح - بوزن از پنج افعش و جمع کردن و جمع کرده

و گردن معنی امر کذافی مشرقنامه و در لسان الشعرا

بمعنی اول و در ادوات بمعنی آثر و اقوال ابن حنیفه

است میان مصدر و فاعل و امر مشتق است

از الفجیدین -

اماج - بالکسر نج با شیر دادن و بالغم

ست که از آرد سازش و ادماج نمیند گویند

کذافی القنیه -

انج - بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون

کشیدن کذافی لسان الشعرا و در ادوات

و شرفنامه بیرون رفتن و کشیدن و این معنی

بیرون و قریب یکدیگر است زیرا که یک معنی لازمی

است و دوم معنی متعدی اینچنین بسیار

می آید اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل

باشد و من میدانم شاید این تحریف کاتب بجا

رفتن روی نبشته است و کلمات قریب است

و این گمان از آن میشود که در ادوات لغات

لسان الشعرا کل آورده است و درین لغت بجای

رفتن روی آورده است پس معلوم شد که

خطای کاتب است والله اعلم بالعوایب -

انج - بداول مضمر ثانی و سکون ثانی الوجه کذافی لغات

انج - بداول فتح ثانی و سکون ثانی عود کذافی بعضی لغات

اوج - بالفتح بلند می و هوا -

اوباج - همان آماج مذکور -

اونج - بوزن سوگند میوه ایست که اندرون او

انج است و فارسیان آنرا اسک انگور خوانند و

اهل هند آنرا السوڑه گویند و بعضی بضم همزه نیز گویند

کذافی الادوات -

ایرج - نام پسر فریدون والی ایران زمین و نیز

نام پادشاه شهر بابل که یک از سران لشکر کیندر شاه

بن سیادش بود -

این هیچ - اشارت سوی فلک است -

ایمن پنج کنج - یعنی حواس خمس -

انج - بضم ثانی دام -

انج - بالضم گرد -

فصل فی التری

فصل فی الزکے

اجحاح - بضم هبت کذا فی شرفنامه دور
زفا نگو یا کسب جامه کند آورده است -

باب الحمار

فصل فی العربی

ابن اصبح - آفتاب روز و حرام زاده کذا فی القنیه -
ابو الملیح - چاک و ک یعنی قبره کذا فی زفا نگو یا
سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او علوه
شود جفته دیگر کند چند و نه بهیمان نیز
باز میرود بعضی سرخاب خود جاسیک جفت او بران
مشد دران آتش خود را زده اند -

اربعین صباح - آن چیل صبح که بر بنیت آدم گذشت
اصلاح - باصلاح آوردن ششی کردن نیکو کردن خلاف فساد
اصطلاح - باکید گیر صلاح کردن کذا فی التاج دور
عرف موافقت بر چیز -

افضیاح - سرخ و زرد شدن غوره خرم و پدید آمدن
صبح کذا فی التاج اکنون در استعمال غالب آمده
پدید آمدن عیب و بظاہر شدن عیب روی مردم
سرخ و زرد میشود -

افتراح پیچی حکما کسی خواستن و اندیشه فی الحال گرفتن
الحاح - زاری کردن و درخواستن و ستدن -
المح - سخت نمکد و در بعضی لغت طب معنی آنکه
است و در تاج ست سپیدی اندک با او سیاهی
آمینند باشد و شیرین تر -

ایضاح - هویدا گردانیدن -

ارلوج - بافتح سبزه -
ارکج - بضم کیم و سوم کو بان شتر -
ارکوج - بفتح شله -
ارنج - بضم کیم و سوم رشوت و قیل بفتح کیم و
ضم دوم و ارنج بضم تین پروبال -
اشیج - بضم تین و یک گلی -
اناج - بفتح تین و رخت -
اقبض - بفتح تین و دیان -
اوج - بضم کم و قیل بفتح کناره -
اورج - بضم کیم و سوم روزه -
اورکاج - صنادم خلق -
اورکوج - کو بان شتر کذا فی القنیه -
اوکنج - باضم پشیمان -
اوچ - بضم کیم و دوم مفتوح موانست -

فصل الجیم فارسی

اکاج - آن کجاند که نشانه نیز و نه نشاند را نیز گویند
کذا فی اللغات نیز آلتی است بزرگ آن کجاند و زان اکذا فی
شرفنامه لاج و اوج بضم هپان و اوج که فصل سابق گذشت
بکج - بفتح اول و سکون ثانی و ضم جیم با و او عود
که بپندی اگر گویند -

ایلوج - بافتح با و او فارسی شیرین بغایت پیید
و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ
است شکر که بغایت پیید میشود آنرا میگویند -

ایج - بوزن و معنی میسج و فی القنیه
قلا به آمینین -

فصل فی الفارسی

آتش صبح - ای آفتاب و گرمی و روشنائی
آن کذا فی الادات -

از الف آدم و میم مسیح - یعنی از آدم تا عیسی
علیهما السلام -

اندرین مترج و این مترج - اشارت بدو
دنیاست زیرا چه دنیا کثرت آدم -

فصل فی ترکی

احاج - بالضم بهشت کذا فی القنیه منقول از
زفا گویا و الله اعلم -

باب النحوا و المعجمه

فصل فی العربی

انخ - برادر و فارسی بمعنی آفرین و حسین استعمال
کرده اند و مکرر آورده اند چون نخ نخ - و انخ -

اصطخ - نام شهری در ایران زمین که نگاه دارا بن
دارا بود و عجائب البلدان مندرج است که نگاه سلیمان
علیه السلام آنجا بود و این معنی منقول از فضل است اصطخ
بوزن فعلن معنی اصلاح بود بجه نام آن شهر نهادند -

اصلاخ - بفرای رسیدن و اصلاخ فرایا کننده -
الفخ - آنگاه در خایه او باد باشد -

فصل فی الفارسی

آب نخ - کنایت از شربت نخ کذا فی القنیه -
ازخ - گوشت پاره بلند که در تن مردم بر آید بیشتر
سیاه بود بعضی سبزند و عرب آنرا فلول و هندو سنه خوانند
کذا فی الادات و قبل بازار فارسی کذا فی شرفنامه -

آکنیه خرخ - آفتاب و متناوب -

البلق خرخ - روزگار ای شب و روز -

انبوسنی شلخ - نای و شهنائی -

اجرام خرخ - یعنی افلاک و سیارات سبعه کذا فی الادات
و معنی ترکیب ستارگان آسمان است -

اخنوخ - نام فرج پیغمبر اسلام کذا فی شرفنامه و کتب تاریخ نام نوی
ازرق خرخ - فلک -

استاخ - بمعنی گستاخ و لبساخت - نیز بهین معنی داره
کذا فی شرفنامه -

اشک تلخ - آب چشم که از گریه دانه ده زاید بکذا
فی الادات و القنیه -

انخرخ - بالفتح گرفته و رنجیده کذا فی شرفنامه
و فی الادات انخرخ گرفته روی و اندام بهم چین گرفته
و شکنج روی و اندام -

این حصن هزار منج - اشارت سوی فلک است
و قبل اشارت سوی شب است کذا فی القنیه و در ادات
بهم بمعنی این نشن هزار منج آورده است بدانکه اطلاق
لفظ خشن بر سپهر در کلام خاقانی نیز آمده است ع
این گرگ کن خشن بارانی - یعنی فلک زیرا چه آن
درشت است و هزار منج کنایت از ستارگان است
و نیز هزار منج نوعی از اسلحه که همچو سیاهه میشود مانند
دلق و خرقه و در ایشان میتوان بود که لفظ خشن از
خطای کاتب باشد -

باب الدال المعمله

فصل فی العربی

ابا محمّد کنیت متبرّد م علیہ السلام بود در بشت زیراج
اشرف و اکرام دلا و محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
است کذا فی رسالہ حسین شاهی۔

ابو۔ ہمیشہ۔
ابو جواد۔ کنیت گرگ کذا فی القنید۔

ابو زید۔ موضوع صاحب مقامات حریری آنرا
ابو زید مروجی گفته است کذا فی الشرفنامه و او
شاطر بود بطرح اسب و فرزین مے تاخت۔

احمد۔ لفتختین یکے و نام خدای تعالیٰ و بشتین نام
کوست که در باب اوست احد جبل نجیبا و غیبه و غیر
نام جنگ معروف که دندان مبارک آنحضرت دران
جنگ شهید شد در مصفّی آورده است که با حضرت
رسالت مہفصدتن بوده و مشرکان سہ ہزار و میگونی
ہفتاد تن شهید شدند دران جنگ و در خلاصہ
الیہ آورده است کہ دران غزوہ جبریل و میکائیل
از زمین و یسار حضرت رسالت مقابلہ مے کردند
سخت ترین قتال واقع شد۔

احمد۔ نام حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم قال نا
فی السماء احمد و فی الارض محمد و نیز نام شرف الحق آنکہ
بیکے پیروی و نیز نام لنگر دریا پس حضرت علیا شیخ
المشایخ بن شیخ حسین بلخی کہ از فرزندان سلطان
برہسم او ہم بلخی ست و لنگر دریا ازان گویند کجانی
پارہ شدہ بود برکت قدم ایشان دریا پایاب
شد و ہمہ خلق بسلاست بسا حل رسیدند۔

رشد۔ شہری نیز نام پہلوانی کہ فن تیراندازی از او

اسعاد۔ سیکنت کردن و یاری کردن۔

اسدب شیر درندہ و نام برجی ست کہ صورت شیر دارند
اسود۔ سیاه و بار بزرگ و میان دل۔

اشہاد۔ گواہ گرفتن حاضر کردن معنی مذی زمر و جدا شدن
اطراد۔ براندن چہرے فرمودن۔

افراد۔ تنها کردن و یک بچہ زادن۔

افسار۔ تباہ کردن۔

امجد۔ نام پیغمبر علیہ السلام و نیز امجد نام شاعر
معروف ست و بمعنی بزرگ ہم آمدہ۔

امرد۔ بالفتح نئے ریش و سادہ ترنج۔

ام سوید کنیت دبر کذا فی القنید۔

ام القلاید۔ بالضم و باقاف و لام شارستان
زرین کذا فی زخا نگویا۔

انشاد۔ شعر انشا کردن تعریف کردن گم شدہ و خواندن
اوقات و عینا و ان جمع و تہست و در اصطلاح سالکان

چهارتن اولبا کہ چہار رکن عالم آند۔

ایجاد۔ بہت کردن نو کردن وجود آوردن نو اگر گزاینہ
ایراد۔ حاضر کردن و فرود آوردن۔

فصل فی الفارسی

آتش شد۔ اسی در شور و غضب شد و نیز
آب ہجو آتش شد۔

آباد۔ آبادان ضد ویران و نیز آفرین۔

آب او برد۔ اسے رونق و طراوت و جاہ او برد
و او را خجل کرد۔

آب بدل میشود۔ اسی سرد و دل می افتد

کذا فی الادوات و این معنی اصطلاحی است -

آب بجم شد - ای سسج شد -

آب خورشید - یعنی آب حیات این معنی مجازی است از قبیل فکر سبب ارادت مسبب بر آنکه نزدیک حکما همین آفتاب موثرست برای حیات حیوانات و ایشان میگویند آفتاب تجلی بود هست ماه نور نفس -

آب در جگر ندارد - بابر موقوف یعنی بغایت مفلس است اینهمه لغات از اصطلاحات ادوات است -

آب رگنا باد - چشمه البیت و رگنا باد که آت را بکنی نیمه گویند کذا فی القنیه -

آبرود - بابر موقوف سنبل که بندش بالچرخ گویند کذا فی زفا نگویا باضافت جو س آب -

آب شد - ای مشرب منده شد -

آب فتنه تیره شد - ای فتنه فرو شد -

آب گبود - یعنی آن آب دریای چین که در حد مشرق است گویند هر شب عورات خوبصورت از آن آب گبود بیرون آیند و در امن کوه بازی کنند و سرود گویند چون آفتاب بر آید در آب در روند و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط گویند کذا فی الادوات -

آب گبود بیرون آیند و در امن کوه بازی کنند و سرود گویند چون آفتاب بر آید در آب در روند و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط گویند کذا فی الادوات -

آب گبود - بابر موقوف یعنی مغاک که از سیلان آب در زمین می افتد و در زفا نگویا بمعنی که مسطور است آب گل آبلستنی دهد - یعنی زمین را حاصل نماید کذا فی المؤید الفوائد -

آب مروارید - یعنی رونق مژگان و در خوشی او

و نیز علتی که مردم کلان سال را در چشم پیدا یابد بنشیند بکله دور گرداند و مقدمه آن حرمت است -

آب منجمد - یعنی تنج و سنان و امثال آن و بیا آب بکینند و باور -

آب منفقده - مثله در ادوات بمعنی سست است - آتش نبشاند - ای آشتابا بر و کذا فی الادوات و نیز فتنه فرو نشاند و غضب دور کرد -

آتش باد - ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا فی القنیه و نیز بمعنی بخار آید زیرا که هو آتش است که بے باطنی فزون بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد و غیره و در و رواج ظلم و رونق آن کذا فی الادوات و نیز آتش ظلم ای طالع

که بچو آتش است باضافت مشبه به سوس مشبه و اگر ازین بیداد ظالم مراد بود بدین که آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود -

آتش بیدود - نمود آفتاب و زرو غصه - آتش خورشید - نور آفتاب گرمی او و سودای عشق - آتش زو - ای ترک کرد و غضب آورد و بهیتر اگر کرد کذا فی الادوات و نیز سوخت و افروخت -

آتش زو یا فتنه - ای رونق و گرمی بازار ازو یا فتنه آتش سرد - محسوس آب لعل کذا فی الادوات - آتش قند - ای شراب -

آتش سرد - محسوس آب لعل کذا فی الادوات - آتش قند - ای شراب - آخته قد - باخار موقوف نام آورده شده کذا فی الادوات -

آتش خورشید - یعنی نام نوازی است و لعل کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

آتش خورشید - یعنی نام نوازی است و لعل کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

آتش خورشید - یعنی نام نوازی است و لعل کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

آتش خورشید - یعنی نام نوازی است و لعل کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

وقیل البختین کذا فی القنیه -

احمرد - میوه درخت اراک که بخته نشده باشد و آنچه بخته باشد در اعص و خشر و غیل و بربر نامست کذا فی القنیه و در صراح بد بخمنی مرد آمده است و در تاج نیز میخ میوه اراک تر و تازه و این لغت بالف در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی است -

آورد - خد برد و کارزار و جمله گاه جنگ مبارزت و کوشش تمام و در ادات البفتح و ضم و او برای معانی مذکور آمده است غیر معنی اول -

آوند - باله و قیل البختین آوانی خانه و تحت و شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن فسیح نزد کاتب است در آن تصریح کرده است بعد البختین -

آمن بخر خورد - ای زخم سکه ای بخر خورد و بیاست بخر خورد و مراحت سلاسل او کشید کذا فی مصطلحات ادات -

آیت مقصود - ای آیت الطیو الله و الطیو الرسول و اولی الامر منکم کذا فیها -

آیین جمشید یعنی لوامی و لینی است کذا فی الادات -

آبرود سنبلی است که بهندی بالجر گویند بعضی گویند بلو آبروزند - یعنی رضاد هر و اشارت بابر و کند کلاهها من شهر قنامه -

آهرد - بضم ثالث نام دایره گشت که آرا و در سن نیز گویند بهند و بهینر نامند خون حیض بقوت راند و نرم کننده طبیعت است و اگر سوده بر جرب بکنند نافع آید کذا فی القنیه من الطب -

اچمرد - اچو این خراسانی کذا فی زنا گو یاد

آرد - غله آس کرده که آرا آرد و مقشر نیز گویند کذا فی شطرنج و در قنیه بمعنی اول بار را موقوف مسطور است هر جا که ذکر آرد افتاده است و آرد بفتح را بمعنی تواند داشت و این مضارع یا بریدن بمعنی توانستن است و در فارسی ابدال همزه بیا و بکس بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز آرد ضد بردارد و کجی خجایی است که بار طلب و دو شاب خورند -

آزاو - ضد آباد و درخت سرو که یک شاخه راست رسته باشد و شاخه متماثل نشده و سوسن را نیز آزاو گفته اند و نیز بمعنی علیحد و جدا آید کذا فی شهر قنامه و قال فی نقاش نام و ختیت و گویند درخت نیم و در بعضی لغات طبعی است یکاین گفته است و اقول نیز آنکه از قید دنیا و می آزاو شده از بند تعلقات عالم خلاص یافته -

آزدرد - دو آیت که آرا اند و قو و خد قو گویند - آزند - باز از فارسی گل میان آب و گل که در میان دو خشت باشد و عرب آنرا ملاط خوانند کذا فی الادات و آنرا گلابه نیز گویند -

آسمان بر خاست افقاد - باضافت یعنی دنیا قوت نون یعنی آسمان بلند شد و پست گشت -

آستین برزد - یعنی مستعد ساخته شده آستین را بید آسمان را از زمین میکنند یعنی آسمان را همچو زمین بکنند و در حق پی سپردن و زیر پا آردن یا از روی غبار کذا قلت اقول -

آفتاب زرد - خرزهره و جو زعفرانی کذا فی الادات - افند بوزن آکند یعنی جنگ خصوصیت کذا فی لسان

و در بعضی نسخ طبع معنی ادا جو این نیز کفر است مذکور است -

ادب آموز و ادب آوازه کرد - اسے بلند قدر نام آور شد کذا فی القنیه و معنی ادب آموزنده کرد ای مودب کرد و آوازه او همچو آوازه ادب گردانید یعنی چنانچه ادب مقبول و پسندیده است آنچنان هم اراوند - بالفتح نام کو ہے کذا فی زفا نگویا و جلال فی شرفنامه پہلوی و جملہ را گویند کہ رود مفرست -

ارجمند - بالفتح با جیم موقوف و اظهار حرکت جیم غلط است چه این از ترکیبات است چون دانشمند و در ترکیبات اظهار اعاب آخر اول کلمه نشاید معناه صاحب قدر و عزت کذا فی شرفنامه و در دستور مذکور است ارجمند سے ہمتا و غلبہ کنندہ و گرامی یعنی عزیز و فی الادبات ارجمند و گرامی -

ارچند - با جیم فارسی پر خند کذا فی القنیہ - آرد - بوزن سر و میان آرد مد و بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماہ -

آرد گنجد - از گنجد راست میکنند و بار طیب و شاد میخورند کذا فی القنیہ -

ارفید - نام کو ہے کذا فی القنیہ - ارونند - بالفتح فروزی بانی و مہتری و نام کو ہے ترکیب فرسنگے ہمدان جانب مغرب و در عجائب البلدان مرقوم است کہ برین کوه در یک فصل سہ حالت بود برقلہ زیستان باشد و بر صفحہ ربیع و در امتالیستان و میان ابا و نند بمعنی اخیر -

از پشت سیاه زین فرو کرد - ای شب کوتاہ است کذا فی الادبات و معناه شب باختر سپید و صبح و بر از پشت کوه چادر اجرام کشید - ای برف از پشت کوه گذار آورده کذا فی الادبات -

از جان سپر آمد - یعنی زندگانی خوش نمی آید - از جای برود - ای حیران و متعجب ار کرد کذا فی الادبات از خواب در آمد - ای بیدار شد -

از دست شد - ای از دست رفت و تباہ شد - از عدم بگذرد - اغنی از مرده زنده شود و قیل یعنی و در عدم برداقول بمعنی اشارت از اینجا بصورائے محشر بردر است سے آید -

از عدم در برد - مثله - از گرد عدم شانه کرد - ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد و کرد کذا فی الادبات و معنی ترکیب آن است کہ عدم را دور کرد -

از گل او بر خورند - یعنی از شفاعت و از خلق او و از دولت او بہرہ مند گردند -

از سیم بر آید - یعنی پریشان شود و نیز بمعنی غم شہ از سیم شد - ای جدا شد و باز شد و شکفت -

آزند - بالفحشین یا از فارسی ہمان آزند ممد و در اسپند - بالکسر یا از فارسی دانہ الیست سوختنی معنی برای دفع چشم زخم منافع و آزار اسپند محبت ہمزہ نیز گویند -

اسپ فرزین نمد - یعنی بطرف مہرہ اسپ و فرزین شطرنج باز و بازی برود و فرورد کذا فی شرفنامه

اسمید - بکسر همزه یعنی در سید است زیادت همزه اول
استاو - بالضم آموزنده و آنکه در کاری ما بر باشد گویند
قلان کار استاد است یعنی داناست -
استخوان رند - بضم همزه و بفتح را برنده ایست که
بسیج چاقوری را نیاز دارد و چون گرسنه شود استخوان سوده
و بپوشیده را بمقار گرفته در پیواید و از آنجا فرو اندازد اگر
بشکند بخورد و اگر شکند نخورد و بر سر که سایه افکند و باقی
شود و عرب آنرا بجا خوانند کذا فی ادات الفضلا و معنی
ترکیب خراشیده استخوان است و در لسان الشعرا بجا
وال کاف آورده است یعنی استخوان بزرگ -
استقود و یترشتی آنرا استقود یون نیز گویند کذا فی لغات الطب
اسکندر را با دستانم هستم بخوابانم کرده دو فقره -
اشناد - بیست و ششم روز از ماه -
اشنود - دوم روز از فوریان - فرد و دیان -
افتاد - بالضم قدر بر خاست و نیز بجه دو ر شد -
افتد و افتد - کلاهما بالفتح شکفت که بتازش عجیب گویند
و نیز افتد مضارع افتادن آید و لیکن آن بهنگام باید که
بضم همزه باشد مادر قینه مفتوح آورده است و گفته است
که در بعضی فرنگ نام معنی افتد جنگ خصوصت نوشته
است اقول آن افتد بانون خواهد بود -
افراشته قد - باشین موقوف همان آخته قد -
افزند - همان ارود یعنی فروزیایی و هتر می افروزیان
افتد - بفتح تین همان محدود یعنی جنگ خصوصت -
گرچند - یعنی هر چند کذا فی شرفنامه و قبل این مختصر
گرچه اندک است و نیز مرکب از اگر و چند -

الف شد - امی مفلس شد و مجرد گشت -
الوند - بالفتح نام کو بیست بسیار بلند -
احرود - باوا و فارسی نام میوه ایست در ملک اسان
بنایت شیرینی و تازگی و شیر در و خوشبوی شکل
بنایت میشود آنرا تشبیه بپستان نو برآمده کنند -
امید - بضم میم و کسر دوم معروف و بفتح میم شده که
خوانند محض خطاست کذا فی القنیة و قول در کلمات شیخ
سعدی و غیر آن میشد دیافته شد پس تحقیق چنین شد
که بکسر میم میشد خوانند و خطا همین فتح و تشدید بود و آن
مذکور است امید بایمی فارسی چشم تری پوشتن از کس -
امید رایی برید - ای نو مید گردانید -
امید رایی کرد - مثله -
انار فر باد - درخت انار ایست که در کوه میستون است و
کیفیت آن چنان بود که خمر و بفر باد خمر قوت شیرین
بد فروغ رسانید و تشبیه که بدست داشت بر سر خود و در
آنکه از چوب نار بود و چون آلوده گشت بقدرت حقتعالی
از آن سته درخت نار رسته گویند آن رخت هنوز دست با میگرد
و میوه آن سرخ میباشد و درون آن هیچ وانه نبود بلکه میان
آن چون ل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه -
انسان باد - انسان تری که بسا در باشد و بر شکم نیز
اطلاق کنند و آدمی را نیز انسان باد گویند مجازا -
اند - بالفتح حد و مجهول رسته و در سخن شکیک گفتن
در شمار کذا فی المادات و شرفنامه و در قیله آورده است آن
پوزن معنی چند و نیز پانصد قرن را گویند و در فی سی سال
پس پانصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا و حدت فی بعضی نسخ

اندر خورد - لائق و زیاده و اندر خورد و بلع را در دوم یعنی
زیر دست گذاشتن و نیز در خورد و چنانچه گوی آب
در خورد و در حرم و غیر آن -

الفرد - یعنی پیرایه گذاشتن بعضی الطب -
انگیزد - بالفتح و با کاف فارسی مضموم انگیزه که
بندش پدید خوانند -

انگشت بر چشم نهاد - یعنی قبول کرد بطول و رغبت
سماع است از قنیه عمال خراسانی که در خراسان چون
سخن کسی قبول میکنند انگشت بر چشم می نهند و این کو را

اور خرد - بالفهم باز او موقوف ستاره ایست یعنی
سیاره در آسمان چشم که قاضی فلک است و خانه در
مهرج قوس حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است

بر و منسوب است و بجهان سعد اگر خوانند و بنا بر این شعر
نامند و در لسان الشعر ابو او فارسی مصحح است و نیز
اول روز پارس بیان است از راه و نیز نام بهمن بر این صفت

معنی اخیر از قنیه است
اورند - بالفتح و فریب و دغا و فریب دادن گذاشتن لاداد
و در شرفنامه معنی آخرین مرقوم است

او ز حیدر - بالفهم باز او موقوف نام مقام است که ازانی
اولاد - با و او فارسی نام دینی که رستم را در هفتخو انش بسته
بود و او رستم را بر سبی کرده و با نیکه که با او س بسته بود بر

و مقام یوسفید نموده بعد از شش دیو سپید و باد شاه
مازندران رستم او را بادشاهی مازندران داده -
آوند - یعنی پیش بیان آوند ممدود -

استهود - بالفتح اول روز از خورد و بیان و بالفهم و

با او موقوف پنج روز از راه آبان که آفتاب و عقرب بودند آن
روز جشن مغان است -

آیند - سرشک آتش گذاشتن در استور -
ایزد - بیا و فارسی نام ایزد تعالی بسیار سی زبان -

ایزد - بالفتح و کسری یعنی است که زمین زرعیت بدان باره
کنند و شایه نیز گویند بهند بجهال نامند که ازانی لاداد و
شرفنامه بزرگ دست نیز قوت و سخت شدن قوی شدن

ایمین آباو - یعنی جای امن -
این سواد - این جهان -
این شاه در رخ زرد - یعنی می عطرانی و آفتاب -

این میشود - یعنی دنیا -
این عهد - این نهوای زمین من لاداد کلهما -

فصل فی التبرکے

ارمد - بکسر کیم و سوم و او رد بضم کیم و فتح و دو مکمل
گذاشتن القنیه -
اند - بالفتح سوگند -

او د - بضم کیم و فتح دوم آرد -

باب الدال

فصل فی العرنے

استاد - معروف یعنی دان و دانش آموز و فارسیان یا
و او فرس و سین موقوف استعمال کرده اند -

فصل فی الفارسی

اسپند دارند - بالکسر بار او موقوف در تانن قنیه و
حوت که پیشش بچاکن نامند سپند دارند لغتی در است
او ستاد - با و او فارسی بهمان استاد -

باب لبرار المہملہ

فصل فی العربی

آخر پسین معنی ہما بیت و تمام نیز آید چنانچہ
گوئی آخر کار چنین است بمعنی باز ہم آید چنانچہ در محل برج
گوئی آخر فلان ست و نیز استعاش در محل بیشک بی
آید چنانچہ گوئی این کار شدنی است ای خواہد شد
و در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده
موجود الاخر فنا کنندہ موجود قبل الاول ہمیشہ بود و الا
ہمیشہ باشد۔

آخر۔ کار فرما۔

انجر۔ گندہ دہن۔

ابن امر و دہر و ابنا و عصر۔ بجز اذان و بمجد ان
و اہل روزگار گذانی الادوات۔

ابو بکر۔ نام کے از چار یار مصطفیٰ صلعم کم
اور ابن قحافہ نیز گفتندی و نیز مدوح شیخ سعدی
یسر سعد زنگی۔

ابو لثمر۔ کنیت مہتر آدم علیہ السلام۔

ابو انخضر۔ سبزہ۔

ابو العزرا۔ یفتح عین مہملہ و زار معجمہ مرغ دراز
گردن کہ دائم در آب ماند و ابی گیر۔

اثر۔ یعنی نشان زخم و سنت رسول و
اثر بالکسر ہے۔

اثر۔ کرۂ اشین کہ عنصر اعلیٰ عناصر ربیعہ است
و در فرہنگ فخر کما کر و فرہنگ علی بیگی اثر
بوزن عمیر آفتاب و در دستور مذکور است

اثر آسمان و فلک و سر شک آتش۔

اجر۔ پاداش دادن۔

اجیر۔ مزدور۔

احمر۔ سرخ و نام جانوری مانند سگ کہ در عمد
بہلول شاہ پیدا شدہ بود کذا فی الدستور فی التاج
مردیہ سلاح و مرد سخت۔

اخصار البقر۔ پاچک شنی کذا فی لغات المطب۔

اخضر۔ سبز و فی القنیہ است سبزہ۔

اخبار۔ برگزیدگان آن ہفت تن اند بمجد سنی و شش
اخیر۔ پسین۔

ادبار پشت ستوریش کون خداوند ستور کہ پشت شدہ

باشد و در بلاد بپریشان و پشت دادن و لت فتنہ فرسدا
در حرب۔

اذخر۔ گیاه خوش۔

او وار۔ انعام و مید کذا فی القنیہ فی الصراح روان
شدن شیر از خرد گندہ بغل و مشک تیز بوی

کذا فی التاج۔

اوان الحمار۔ گیاہیست کہ بر نبات او برگہای بسیار
است مقدار وستی و عرض و بیج او از گذر بزرگتر

باشد بمقدار ساعد و او را بخورند و طعم او شیرین
بود کذا فی القنیہ۔

اوان الفار۔ نباتیست کہ در وقت نشو و پروے
زمین گسترده باشد و شاخہای او باریک و دہر شاخ

از و مثلث بود و برگہای او خرد مانند گوشت موش و او را
بر زنگوش نیز گویند و ہندوی موساکنی گویند۔

ازان الحمار - همان ازان الحمار -

ازان الفار - همان ازان الفار -

ازار - بالکسبیز شلوار و مانند آن مثل لحاف
کذا فی الصراح و در دیار ما جائه دوخته معروف که مانند
آستین برای پرو دسان می دوزند و تا ناف
می شود -

ازهر - بفتح کیم و سوم ماه و گاوشی کذا فی القنیه
در صراح بمعنی سپید روی از کرم و جو انرد می روشن
و روشنی کننده نیز است -

استحقار - حقیر پنداشتن -

استار - معروف و آن ده درم سنگ باشد
و به بعضی موضع شش نیم درم دارند باختلاف
موضع اما نیز جمع کذا فی الصراح و در تاج ترجمه
آن سیر نوشته است و سیر در بلاد بهند میت چاد
توپی باشد -

استظهار - بالکسب طلبی کردن و بمعنی تقویت
دلوه شده و فی التاج جاری خواستن و از بر کردن یعنی
یاد کردن و نیز طلب ظهور -

اسیر - بنده و دستگیر کرده شده -

اشعار - نشانی کردن و آگاهانیدن -

اشتر - اسپ سرج که بزردی و سیاهی زدن و ش
دوم او سبزه و او بود و کذا فی زفا نگویا و قبل اسپ
بوده و فی التاج اسپ سرج گیرنگ و شعله

گویند دیو دیری را برده از آن دیو دیری بنا می
مورت او بود آثر اشتر گویند -

اصرار - پیوسته برگناه بودن -

اصفر - زرد و است زرد -

اصفار - محتاج و در ویش شدن -

اصطخر - بالکسب نام شهر در ولایت یاس کذا
فی زفا نگویا این لغت اگر چه در عربی یافته نشده
است لیکن هر چه حروف این لفظ عربی اند و قسم
عربی آورده شده -

انظار - آشکارا کردن و مطلع گردانیدن -

انجر - غبار آلوده -

اقرار - بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را و ادا
دادن و بقرار آوردن کاری را -

اکار - بوزن خمار باغبان که بهندش کویری نامند
کذا فی شرفنامه فی التاج الاکار کشاورز -

النداکر - کوچه است در شیراز که به و اطلاق کنند
و از چشمه لطیف بیرون آمده در کناره رکنا با و جاریست
اولو الامر - بادشاه و صاحب رانیز گویند -

امر - کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جماعت

ام صبار - بالفتح - و التشدیه زمین سنگناک -

ام صبور - بالفتح و التشدیه کار سخت کذا فی القنیه

این بر دو لغت اگر چه در فارسی شغل یافته شده است
لیکن هر چه در فنی آورده است و آن فرسنگ کار
آورده شد و شاید ایشان در شغال یافته باشند
امیر - بادشاه -

انداز - حرمانیدن -

انکار - ضد اقرار و ادات بمعنی ناآشنائی کردن

انحر۔ اسب۔ کھاناک اول غم۔

اول البشیر۔ آدم علیہ السلام۔
ایشار۔ برگزیدن و در استعمال فارسی بجای
عطا و فیض است و این لازماً برگزیدگان است۔
ایر۔ ذکر تلبیخ کیر۔

فصل فی الفارسی

آب آذر آب احمر۔ مے انگور و شراب
کذا فی القنیہ و در ادات بمعنی مے سرخ مسطور است
و این صواب است۔

آب انگور۔ شراب انگور۔

آب جگر۔ خون جگر از غم زدگان۔

آب خاطر۔ رونق و روشنی خاطر کذا فی القنیہ و
در ادات بمعنی صفائی و فکر صائب نیز است و
اقول آب خاطر سخن شعراست زیرا چه سخن را
در حق روانی آب تشبیه کرده اند۔

آب خضر و آب خضر۔ یعنی آب حیات کذا فی الادات
و کنایه از حیات ابد و علم لدنی۔

آبجوڑ۔ بابا و موقوف و واد معدولہ عطن یعنی تمام
آب خوردن که اہل ہند گھاٹ گویند و اقول و نیز
امر آب خوردن و فاعل آن۔

آبدار۔ گیاه است بلبل مانند و اندک طعم باشد و
اندک بوی کذا فی بعض لغات الطب و در یاد اول
جنس و لوز و تیغ بر این اشال آن آمده اند بمعنی ارندہ
آب آب بارہم است و در ادات بمعنی ترقازہ و روشن
آب زر مے زعفران۔

آب سیر۔ بادوم موقوف خوش قرار از اسب
اشال آن۔

آبشور۔ همان آبجوڑ بمعنی اول۔

آب شناسان کار۔ قانونگویان و قواعد دانان
کذا فی الادات و اقول بمعنی مامیت دانندگان
کار و مہران۔

آب شور۔ باد و فارسی معروف و اشک گرم کہ از
فراق و غم زاید کذا فی القنیہ و در ادات بمعنی اشک
غم کہ از خوشی بیرون آید آن شیرین و سرد باشد۔

آب کار۔ باضافت رونق و رواج و فرماندہی چنانکہ
گویند فلان را آب کار است یعنی فرماندہی و صاحب

است و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القنیہ و اقول بمعنی
اخیر بمقتضای ترکیب نیست و آبکار بابا و موقوف

و کاف فارسی تشبیه کہ در آب باران فراہم آید
کذا فی شرفنامہ و معنی ترکیبی آب گیرند و آب را بگیرند

آب نار۔ یعنی شراب آتش۔

آب پرور تیغ آب و مصقول اشال آن از اساقہ
آتش بہار۔ رونق بہار۔

آتش تر۔ آب بعل می سرخ و نیز آتش آن آتش کہ
از آتش دہد بیرون آید۔

آتش خاطر۔ روشنی خاطر و تیزی آن۔

آتش خوار۔ حرام خوار و رشوت خوار و خورندہ
و نیز جانور است کہ گشت فروزان بخورد و آتش

کیک نہد و نیز گویند۔

آتش در۔ یعنی رونق و رواج آن۔

آتش شجر - می سهرخ و شراب انگوری -

آتش فکر - شاعر تیر فکر و مضامین بلند -

آتش بار - کنایه از آتش و زبانه آتش و نیز جنبه از
بهوانی میشود مانند ستاره و لیکن بجای ستاره اندک
بار بچکان از آن میکشایند -

آتش نثار - اشک خونی و اشک غمزدگان -

آچار - ممدود و غیر ممدود معروف چیر سبت که از لیمو
و نغزک و خرد آن سازند -

آخر و اخور - باو و فارسی علف گاه ستوان
و جای بستن و آب خوردن ایشان -

آذار - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
بهندش چیت نامند و آن اول ماه از ربیع است -

آذر - روزهای جشن منان کنانی ز فغانگویانی الاوت
آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان
یک ماه شمرد و آنرا آذر ماه گویند و در شرفنامه مذکور است

آذر آتشکده و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که
بهندش یوس گویند این از ماههای خزان است و نیز نام

عجم ابراهیم چه پدر ابراهیم تارخ نام داشت و نیز
کثر طبع -

آزور - حرلیس و این مرکب است مثلاً رخور و گنجور -

آثر - باز و فارسی همان آگبر و آگاه کردن لشکر و
بهوشیار و غلبه بانگ زدن و بهوشمند و زیرک و

در ادات بمعنی پر بهیز کار نیز مذکور است -

استمر - باسین موقوف خدا بره و سنی الادات
استمر آن جامه که زیر ابرو قبا و امثال آن بدوزند

و استمر بمده سینه برای ضرورتی نظم خوانده اند -

آسیمه - شیشه و گشت -

آشام ضرور - آب مشک که طبیبان کسی را که فاقیه
کرده باشند بربند و چنان راست کنند که مشک تمام

در گرد از نیامده باشد کذا فی القنیه -

آش ترویر - آشی که از ادویه می سازند و آن مخصوص
ست بمریض و آنرا فروز نیز گویند -

آشناکر - باکاف فارسی و آشنا در کلام با بشین
موقوف شناکننده در آب هر دوخت مرکب اند لفظ

گرد و در که بمعنی خداوند است -

آغاز - زمینی که در آب رفته و نیک مرسته بود و زمین پاک
آفریدگار - بادل موقوف و کاف فارسی پدید آورنده

همه موجودات جل جلاله و در شرفنامه اظهار اعراب
وال غلط -

اقسنقر - باقاف اول موقوف و سین دقاف دوم
مضموم در دستور بمعنی روز مذکور است و در قنیه مذکور است

که در فرشتک ترجمه آن آفتاب نوشته است در ادات بمعنی
سپید است اما در شرفنامه بمعنی شکر سپید و در لغات ترکی

آورده است اقول بمعنی لغوی وضع است و دیگر محال است
و این لغت اگر تیر بر کیت اما اینجا آورده شده است بنا بر

آنکه دیگر آن تصریح نموده اند ترکی -

آگور - باکاف و او فارسی خشت بخته را گویند چنانچه گویند
کج آگور که بمعنی بالای خشت کج مالیده کذا فی الادوات و در

شرفنامه مذکور است که در لسان الشعر ابروزن امور است
ولیکن نسو که نزد کاتب است در آن وزن با سو است این

مختلست اگر شین قرشت باشد پس موافق اداست
و اگر سین سحف چنانچه در شرفنامه است -

آلودگان دهر - دنیا داران نخل طالبان دنیا بصر
محبات دنیا کذا فی القنیه الادوات بمعنی کنایه کاران نیز کنه
آوار الفتح و المردم بحسابی ماره آواره ماره آوار تر و ف اند
آمار گیر بار موقوف و کاف فارسی و آماره گیر بکان فارسی
محاسب نویسنده و این سر دولت بغیر نیز آمده است -
آنده گیر - یعنی آمده تصور کن کذا قلت و فی القنیه آردن
قبول کن و از دل بپذیر بپیل بر جا و تفاوت -

آموزگار - یاد او و کاف فارسی بفضل برای موقوف
شاگرد و پذیرنده و معلم و آموزنده و این لفظ مرکب است با کار
آوار بمعنی حساب است و آواره نیز کذا فی الادوات -
آوار گیر و آواره گیر - بوزن معنی آوار گیر و آواره گیر کذا قلت بالقیاس
او در - آب است که بهندی پانی و جل گویند -

آور - گردگان با دایم جو زمیندی و پسته و اشال آن که نغز
آن ضائع و تیره شده باشد کذا فی بعض لغات الطب -
او بیار - دارنده و خداوند لیکن این سر و معنی بغیر ترکیب
نمی آیند چنانچه دلاور و جنگ آور -

آمار بهشت مالیده که در تنه جامه بافته می اندازد تا قوت
یابد و سفت نماید اول کار جولا بهر گانست از ایند اندکی گویند
و دوم کار کارزان است و آنرا ایند کلپ کحوب گویند -
آهینین جگر - یعنی مبارز سخت دل -

آهون بر - بوزن صابون گر کس را گویند که در لیا
یا در زمین نقب زند یعنی سوراخ کند چنانچه عمل زرد است
و این لفظ مرکب است از بر که بهیچ برنده است و تواند که بچند

امر باشد یعنی سوراخ بکن -

آبارم گلوگیر کنایت از سر در جهانست و تنعم بدانست کذا
فی القنیه و فیہ ایضا -

آبارم گلوگیر - نعیم دنیاوی و شادی کننده که در قوت
و حیات دشمن کنند و در ادوات آورده است آبارم گلوگیر
و دنیاوی آن شادی که برفت شدن نعمت دشمن چنانچه
آبارم گلوگیرند مثله قول معنی ترکیب ناخوش گلوگیرند
و گلوگیرنده و تنعم دنیاوی همچنین است زیرا چه مملکت
و اول خوب و آخر زشت است -

آبار سرب که بهندی سیسانامند -

ابد شهر - نام رودی و نام شهر -

ابر - بالفتح برد کذا فی شرفنامه لیکن مشهور ترجمه بر پشت
و از ابر مجاز آباران نیز در ادوات و در اصطلاح سالکانه
ابر و باران فیض باری تعالی مراد است -

ابروی مرال زر - امی ماه نوب -

ابنا س روزگار - همان ابنا سی دهر -

ابنودر چهر - باجم موقوف و زیر پوشیدوان -

اختر - خال نیک ستاره و منتری ست از منازل ماه

و معنی علم و رایت و طالع سم آید و نیز نام فرشته معنی اختر

از شرفنامه است و آن ذکر در ادوات نیز است اما در

لسان الشعراء به نیکنده است اختر بوزن اکثر خال و

منزل و یکی از هفت ستاره بر که باشد و غنیه معنی

خال گیر یعنی منجم است -

اخگر - بالفتح انگشت سوزان و افروخته -

اوغر - بفتح کیم و سوم عجمه جانی که با لب یار باشد -

ار - بالفتح اگر معنی تاکه برای عطف ست نیز آید نیز
مختصره که بدان در خط و چوب پاره کنند -
آرد شیر - بادل موقوف نام شاه ایران زمین پس
اسفندیار و اورا بمن نیز نام بود کذا فی قنیه و در ادب است
از شیر باز از فارسی پس شیر و به بن پر دیز شاه که
یکسال و پنج ماه و ایران زمین ملک راند و از دست
شهر زاد بر گشته شد و نام پس ساسان بن بهمن بن
اسفندیار که ملک فارس داشت و اردواند او را گشت
خلق او را والی ساسانیان خوانند و او را اردک شیر
پایک نیز گویند -
ازره گر - باکاف فارسی بوزن بر زه گو ا س گره
فی اللادات و در قنیه است از ره گره که مکل کننده ای گچ گره
ار را بخور - بالکسر حسرت خورنده کذا فی زفا نگویا
و بمعنی امر نیز تواند -
ازان سیکون سکینه نو بهار - کنایت از گل های
سپید است که اقلیت مخصوص اظهار کرده میشود تا کسی
اعتماد برین نکند اگر درست آید قبول کند و گرنه معنی دیگر
بهتر ازین گوید زیرا چه طبایع مختلف است -
از بر - بالفتح یاد و در شیر فامه آورده است که تبارش
حفظ گویند اقول ازین معلوم میشود که از بر را در محل
ذکر استعمال نکنند یعنی گویند که فلان مار از بر نمیکند
چنانچه گویند فلان مار یا نمیکند -
از در - یعنی لائق کذا فی القنیه منقول از لغات شاهان
و نیز ترجمه من الباب است -
آرد در - باز از فارسی مار بزرگ در غایت شهرت -

آرد یا از دوست گذار - اسی ضائع گذار -
از سرم گذار - اسی مرا گذار این هر دو لغت اقنیه
است و معنی ترکیب ظاهر است -
از کار دور - یعنی نالائق و بی کار -
از بهفت و از چهار یعنی بهفت ستاده و چهار طبع -
از یاد مبر - با چهارم موقوف یعنی فراموش کن -
اسپ عمر - یعنی عمر که همیشه در روانی است -
اسپندیار - نام پسر گشتاسب شاه که در راه پنهان
رفته و در دروین رانج کرده و از جاسپ شاه گشته
و خواهر آن خود را که به بندار جاسپ بودند خلاص کرد
پس هم در حیات گشتاسب به خیر و دشاخ از دست
رستم گشته شد و اسفندیار نیز گویند -
اسپندار - بالکسر یا دوم و سوم فارسی و خبی
که مطلق باشد نمیشود مثل پده و آنرا اسپیدار و اسفید
نیز گویند کذا فی القنیه -
استور - بالضم یا سوم چهارم فارسی مهابت و
اگر طبع و خانی دهن و بر غضب -
استور - بالضم یعنی دستور کذا فی القنیه و معنی آن
صاحب است و مسند و آنکه جمله امور بر او اعتماد کنند
و نیز بمعنی دستوری و حجت و اجازت -
استر - بجه مادیان که از خرزاده شود و این وضع
فرع است و فی اللادات استر آن جامه که زیر بره قبا
و امثال آن بدوزند و به بهر برای ضرورت تنظیف نمایند
اسفندار - بالکسر هم و سوم همان اسفندیار که گشت
و پنجم روز از راه -

اسفندار - بالکسر یا با فارسی همان سپیدار مذکور -
 اسفندقه - آنچه بنفشه ننگ رنگ ریگ سنگ پدید آید و از د
 یای بار یک متولد شود و ایضا ننگ شتی بعضی گویند و
 را باه و قوت دهد خاصه با شراب آنچه در دی بکار آید و
 جاهی گاه است و وقت گرفتن او ایام بهار بهتر است
 و آنرا اسفندقه نیز گویند و آبی او را در ل مالی و بری را
 مطلقا در ل مانند برادر او و قضیب داده را در فرج
 باشد و خصیّه او شبیه خصیّه خروس کندانی القنیّه
 اسکدار - بالفتح قبل بفتح کیم و خم سوم قبل بضم هزه
 الاغی که بر او بهر فرسنگ اسپ و نوشته میاد و از چو آن
 اسپ فرو آید بر آن نشیند و در زنا گویاند که درست
 که باز نشین برید و بند را ده گویند -

اسکرا - بفتح کیم و ضم سوم زناغ که ذاتی الدستور اقول
 غالب آنست که این از باب تصحیف و تحریف کاتبان
 اسکدار را اسکرا نوشته است و کتابت دال و راء و قاف
 و الاغ را زناغ نوشته است بنیکه الت را در یکی ترک کرده و دیگری
 لام اگمان بر دکر راست با جهات و چنین هم فند و الله اعلم بالصواب
 اسهار - درخت مورد -

اسبغر - خارشپت هندی ساهی -

استغرا - عدس هندی مسور -

اسکندر - بالکسر شتی که برای دفع حجر کار بندند
 و آنرا اسکندر و سن نیز گویند و چنان تسامع است
 که رومیان اسکندر و سن سیرا گویند و آنهم بخرا دو میکنند
 که ذاتی الشرفنامه و در لغت اسکندر و سن نام پادشاهی
 و روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضی گویند که پیغمبر بود و بعضی

گفته اند که ولی بود و بعضی گویند که حکیم پیشه بود و بیک
 خرسنه بود و در آئینه اسکندری آورده که افزون از پانصد
 سال پادشاهی کرده و بنگی خواجه آورده اند که عمرش
 و دقرن بوده و چه تسمیه بدین نام مشرح و کیفیت در
 شرفنامه نیری مذکور است -

اسپر مور - هندی مور موین گویند -

اسیر - گاه خس هندی کاژل -

اشتر خار - درختی است خرد خار و ار که شتران نیک
 فر به گرداند و خار او مانند شمشیر بر آید -

اشتر خار - مثله مندش جو آنسه گویند و در بعضی

خرنگ نام است که گیاه است تمخ و فی بعضی طب

اشتر خار یا چهارم موقوف نیخه است که از خر اسان

می آرند و گویند نیخ درخت انگوزه خراسانی است

در سر که پرورده خوردن معده را قوت دهد و شته آرد

و جرم او دیر گوار است -

اشنخار - بالکسر آنچه گازران و رنگرزان بکار برند و

ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند که ذاتی القنیّه -

اصالح صفر - در و چه که ذاتی الطبع الفاشل اگر چه نیست

اما ترکیب فارسیست بنابر آن درین فصل آورده شده

اخار - همان آغاد ممدود -

اغیار - یعنی دشمنان و مخالفان محبوب که ذاتی شرفنا

و در ادات آورده است آنکه یار نباشد -

افدر - بالفتح خواهر زاده و برادر زاده و در دستور

ما با بنمغی آورده است اما در دستور بجای دال را

نوشته است میتوان که از باب تصحیف کاتب باشد -

افزار - بالفتح الکثیر -

افسار - آنچه بدان اسب بنده و زغالگو یا نوشته
بدانچسبان می بندند و حوام نخند گویند -

افسر - بالفتح تاج -

افشار - بالفتح برز و برزینده و رختن کذا فی شرفام

افکار - بالفتح باکاف فارسی آزرده و نیز بجای مانده

الکسر - بالکسر و روی کیمیا که بدان زرد فقه شود و از

زبان بندگی میان شته تسامع است که الکسر هم را

گویند که کیمیاگران راست سازند و از آن ذره هرج

طرح کنند زرد شود بعضی الکسر میگویند میشود که یک جبهه بر

یک جبهه و برای یک من کافیست -

النفخار - اهل بلخ همه انواع آکو را گویند یعنی زرد آلو

و سیاه آلو و سبخ آلو که آن را فی القنیه -

امر - بالفتح و کسر هم روز از ایام محو زکذافی زغالگو یا و کار

و فرمان و در اصطلاح منصوفه امر بالفتح عالمی است که

بی ماده و مدت موجود گشته همچو عقول و نفوس و این را

عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند و امر بالفتح و المده و کسر هم

کار فراد فرمانده و امر بالکسر عجیب سخت و دشوار و تحقیر

را نشانهای راه بیابان -

امار - و اما گیر داماره گیر مقصود همان ممد و اما در دست

که امان امان گیر با نون آورده است میخوانند که تحریف باشد

ار و اره گیر - و آواره گیر مثله او را چه هم ناخود دست

انار شته تخمین میوه در غایت شهرت و در حاشیه نقطه

میان قاضی شیه است آنکه میوه گویند خطاست -

انبار - توده و غله بسیار در آن بدارند -

انبیر - بفتح کیم و ضم سوم التی این که آهنگران آهن
گرم بدان گیرند و بتا زایش کلتیان و مهند سندی
خوانند و در اوقات بمعنی پر کردن نیز است -

انبو و مثله و انبیر - بوزن انجیر پر کردن گنیش یعنی

پر کردن پنداره و انبیر و آنچه از دست و سطر است

شاید از باب خطای کاتب است بدینکه الف را

ترک کرده است بسبب اصل کتابت گنیش و صاحب

قنیه التفات بدان کرده است بنا عه الفاسد فاسد

آمده با جتهاد رای خویش کش را تفسیر بدین کرد و آنچه

نخط و یصبت این گمان میشود که صاحب اوقات

بد معنی نیاورده بلکه بمعنی پر کردن ذکر کرده است

با اینکه دعوی کرده است که لغات لسان الشعرا

و دستورالفاضل و نسخ دیگر همه آورده ام ترک ندادم

نکار غیر مفید پس اگر بد معنی بودی او ترک نکردی و نیز

بد معنی استعمال یافته شده است و نه در لغات و مثله

اشفاق از نیز بدین لالت نمیکند چنانچه انبر و انبور -

انجیر - بالفتح نام میوه ایست و آن چند جنس است پدید

قام و سبخ و سبز کذا فی علمه و در شرفنامه آورده است

انجیر و زری جنسه از آنست -

انداسش کروانیش گر - باکاف فارسی آن زرد گز

اند زخور - با و او معدوله لکن و زیبا -

انگار - بالفتح باکاف فارسی امر انگار کردن و فعل

آن و بمعنی مصدر نیز آید و در شرفنامه بمعنی تصور

کردن و تصور کن و تصور کننده و در فنی بمعنی

بدان ترجمه است ولیکن در استعمال بجای پندار

استعمال است۔

انگور۔ باکاف فارسی معروف و آن بانو اعست۔

او ار۔ بالضم گرا کذا فی القنیہ۔

او بار۔ بالفتح خانہ کذا فی شرفنامہ و در قنیہ آورده است

کہ او بار جانوری کہ جانور زندہ را فرود چون مار و

ماہی و زہر مملک و آتش غالب و نیز از مر فرد بر دن

و بیرون انگندن چنانچہ گویند فرود بر بیرون بنگر کن فی الاواد

او در۔ بالفتح و با سوم مکسور برادر پدر را گویند کہ بزرگ

عم خوانند و نیز سلاح و بار ہا کہ بر پشت بردارند۔

اور۔ بالضم مشت کہ بدان کسی را بزند شعر شمس

کہ کند خدمت آن بر غیر مضم۔ جزا و بر ناس دگر

بسیح نیاید۔

اور قمن آرد و شیر با و فارسی و بار او اول دل

موقوف نام شہرے۔

اہم۔ بالفتح نام جانور لیست کہ در عمد سلجوق شاہ

پیدا شدہ بود و نیز تو انگر شدن و نئے نیاز شدن۔

ا مار۔ بالفتح بیت مانند آفتاب در برج ثور کہ منہش

بیطیمہ گویند کذا فی شرفنامہ و در قنیہ است کہ آن

آخرین ماہ است از ربیع۔

اید۔ بالفتح و الکس اینجا و اکنون و انیک۔

ایر یا نحو اروا یا نحو ر۔ کلا ہما بار او موقوف ہوا

معدولہ ای حسرت خوار و قیل با ما فارسی۔

ایم۔ بالفتح یکم و سوم آن آتی آہنی کہ بزرگان کہ یونان

زمین بدان شد یاد کنند و اہل ہند بچال گویند کذا فی شرف

این پیر۔ یعنی دنیا۔

این دو خواہر شہادت بسود و ستارہ اگر بنا بہ سہیل

این دو سہ چہرے یعنی افلاک۔

این دو کلہ دار۔ یعنی ماہ و خور۔

این سہ دختر۔ یعنی سہ ستارہ کہ متصل بہ ثبات نقش اند

این شش در۔ یعنی دنیا۔

این عدت دار بکر۔ اشارت بسوی آن خرمست

کہ سرش ہنوز نکشادہ باشند۔

این کب و حصار۔ یعنی آسمان اول۔

این مدر۔ اشارت بسوی زمین ستا قول خیر

نہی دریدن یعنی این را مدہ تا کلہ من القنیہ۔

فصل فی الترکے

اقتشف۔ با قاف موقوف و ضم سین قاف دوم کمر

سپید و ترکان علما مان را نیز نام نہند کذا فی شرفنامہ

و در دستور بعضی زرد مذکور است و در ادات بعضی سفید

و در قنیہ منقول از فرہنگ بمعنی آفتاب ستا قول بمعنی

اول حقیقتے ست و دیگرہ مجازی و بضم ہمزہ نیز درین

لغت ست۔

اثر۔ سپرز یعنی تل کذا فی الاواد و در ملقط بقول

قاضی شہ بزا و مجملہ است۔

اخبر۔ کبہ یکم و ضم سوم مجملہ مکرراتی اجبر با زانو۔

ار۔ بالضم سب چہ منہج بالکسر و بمعنی از قنیہ است۔

ار تر۔ پنچہر۔

اشتر۔ کبہ یکم و فتح دوم درون۔

اغار۔ درخت۔

اغ۔ بفتح یکم و کسر دوم زبان و کبیرتین گران۔

الکسر - بفتح کیم وضم سوم انسان بی پروبی مادی -
الترک - کشیدن -
الغار - بالکسر تاخت -
انکر - بضم کیم وفتح سوم انسان -
اوچار - بازار -
اور - بالضم مقام -
اوشر - بالضم می نماید و شمار میکند -
اوکار - بضم کیم وفتح سوم چهارم یا موز کذا فی القنیة -
اوکدر - بالفتح یوم -
اور - بضم کیم وضم سوم که هم سنت نوزده نام غله البیت و غیره -
آزاد خن بپندی چینه خوانند و بازار فارسی خفت بلوایم کو -
ایر - بالکسر و کذا فی القنیة -
الغیر - بالکسر کیم و سوم مجرمت -
ایدر - آرس و آنجان -

باب الزاری

فصل فی العربی

اقرار - اظهار -
آبریز - زرخالص کذا فی القنیة -
احراز - ترز کردن -
اقرار - بریدن خوشین را نگاشتن بر پیر کردن ندگی
شیخ سعدی با مال استعمال کرده اند و بیاید و تافیه تنید و تنیز
آورده اند و دشمن بهر حال کن اقرار کذا فی القنیة -
ارز - گرنج و برنج مهندس چانول خوانند -
اصحاب المحر - بفتح میم و الحاء الملهه یعنی از مثل
و تمامه اصحاب المحر طبق المتصل و این مثل بجای

میگویند که کار چنانچه بایستی کردن کرده شود کذا فی القنیة
اعجاز - عاجز یافتن و عاجز کردن -
اعزاز - عزیز کردن و قوی کردن -
امتیاز - جدا شدن -
ایام العجز - هفت روز است سه روز از آخره شایط
و چهار روز از اول ماه آذر کذا فی شهرنامه -
ایجاز - اختصار -

فصل فی الفارسی

انجیر - بابا موقوف و با فارسی یعنی سوج آب -
آب او بریز - ای رونق و جابه او بر و شمرنده و سید
و بی نور کن -
آب رزمی انگوری -
آتش روز - گرمی روز و ششانی آن از خواش
سخت که بتابش حرص گویند و قیل خواش سخت
امور دنیاوی و افعال محمود کذا فی اللادات و در قنیة
و آن نام مقامی است که در آن آتش افروزند و با پنج
آتش بر افروزند و گویند مرغی است کذا فی زفاکوه
است موزیر - آشوب یکبار موزیر سازند -
آشفته مغز - همان آسیب -
آخاز - نخت -
انجاز - نام موهبی که اکثر ساکنان نش مغان اند و
آمر انجاز بانون و جمیم نیز میگویند و رادات همین
بانون و جمیم است بابا و خا نیست -
افسینر - بفتح کیم و کسر سوم نام پادشاه خوارزم -
اختر مسر - یعنی ستاره سعد و خال سعد -

استعمال هر که بلند قدر و بالا قامت باشد بر و اطلاقی کنند
بر وجه استواره یعنی همیش کذا فی زفا نگویا و غیره -

انبار - بالفتح شریک -

انبار - نام ولایتی است از ترکستان زمین که با دوشاه
و ساکنان آنجا همه معان اند -

انجم سوز - خواب کننده انجم یعنی آفتاب و معنی کتب
سوزنده ستارگان است کذا قلت -

انذار - امر انداختن و فاعل آن و معنی مصد و نیز -

اندرز - بالفتح وصیت کردن و نصیحت و در دستور معنی
کتاب بنیز نگویست این معنی مجاز نیست بنگویست مواعظ و نصایح در
کتب است -

اندرز - با و او فارسی پیدا کن و جمع کون حاصل کننده چنگ
گوئی سیم اندوز و غم اندوز و امثال آن کذا فی الامادات

و شرفنامه و فی التفسیر چیزی دور کنند چنانکه گوئی نکلان
غم اندوز است یعنی غم دور کننده است بوجه اقول

اندوز را خود از اندوز ختن است و معنی اندوز ختن و دور کردن
یافته نشده است لکن گفته شود که شاید ایشان

برین معنی یافته باشند پس از قبیل لغت متضاده باشد
و یا آنکه گویند این اندوز مشتق است از اندوز ختن که

معنی آن وام گزاردن است زیرا چه فی الجمله درین
معنی دور کردن یافته میشود چنانکه گویند فلان ام

دوخت یعنی وام از فرم خود دور کرد -

انگیز - بالفتح و ضم فارسی سرچ فیل کذا فی شرفنامه غلب
است که این لغت مفرد است چنانچه بعضی معرب میشوند

اورمز - بار و موقوفه و مرز که در فصل ال گذشت

ازر - بالفتح قدر و عظمت و بها که بتبارش قیمت خوانند
کذا فی شرفنامه و دقتیه آورده است که از زبهای برچ

وارزنده و درخت انار و بعضی گویند درخت سرود
فیل صنوبر اقول از شرفنامه معلوم میشود که قیمت مفهومی

میکرد که موازنه و بهای قیمت هر چیز را گویند و در
صراح معنی قیمت از هر چیزی نوشته است و در تاج بهار

ترجمه ثمن آورده است -

ارز و نیز - بادال موقوف و بار فارسی و خیال -
ارز و نیز - بالفتح قلعی خوب کذا فی شرفنامه لیکن خوب

نیست زیرا چه معنی ارزیر قلعی است مطلقا -
ارز و نیز - بالفتح نام زن ضحاک -

اسب انگیز - با سوم و ششم و هفتم فارسی و وصل
الف انگیز آسن بن موزه که را ایس فراپلوی ستور

مینند تا به و بتبارش هم از خوانند کذا فی جمال حسین اول
معنی ترکیب انگیزنده اسب اگر بقطع همزه انگیز بگویند

معنی ام باشد -
اسپرور - بالکسر با و فارسی نام کوسه -

اشتر غار - نام گیا همیست که از تخش اچار سازند
کذا فی شرفنامه اما در ادات بر معنی با و او جمله است

افراز - بالفتح بلندی و بلند کن و بلند کننده -
افروز - با و او فارسی روشن کردن و روشن کننده

و روشن کن و در ادات بمعنی تابان کننده و فروز
آتش و چراغ و جز آن -

البرز - بالفتح نام کوهی شامخ و بعضی گویند که میان
هندستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانی و در

فصل فی الفارسی

از بنیر - بفتح اول و ثانی و سکون نوون فتح تخیانی و کسر
و سکون زاز فارسی نام دارو نیست که آنرا بطم و قحط و غیره
و ابل بنید چیم گویند قیل بوی مادران نیز شر آش -

باب السین المهمله

فصل فی العربی

اس سبوزدن راس درخت مورد کذا فی القنیه و
فنی ز فنگو یا درخت مورد که بندش مور لگویند و
تاج نیز هم برین معنی است و در شرفنامه معنی امرو و
آسیا و در و گردن غلاست و برین معنی اس لفظا
است و در عجائب البلدان است که ریجانی است بکار
و خوشبوی و نیز نام ریجانی است -

ابا غلس - درختی است شکوفه و انچه بلون لاجورد
بیرون آید آن مقدر افانده و دهر و آنرا بجا بگاه او
انچه بلون سرخ بود بیرون آمدن مقدر از یاده کند
و او را با کرانز گویند کذا فی القنیه -
آبا غورس - نام حکیم -

ابلیس - مهندس و ان مسمی لانا پس من آند و نمیدانم
ابن عرس - بکسر عین - اسو که بندش نیول نامند
ابو اوراس - کنیت فرج زن -

ابو قیس - بکسر القاف شغال کذا فی القنیه -
احساس - دیدن -

اخرس - گنگ -
اوس - اسکی یوز بود نکیت بلکه و شاب گنگ و

بیشتر بنور اندکذا فی القنیه فی التاج اسپ نیک سرخ -

و قیل باو او فارسی ام ساریه است که بناریش بر حیس و
مشتربے گویند -

ایوان یا بفتح نام شهری خوزستان که بواسطه سردار دهر که
سالی را آن مقام کند و قتل خود نقصان باید قتل نام و لایقی
ایاز - بفتح نام غلام سلطان محمود بنگین نامار لک
که هم محبوب سلطان بود و حکایت آن مشهور است -
این پشت کوز - یعنی فلک -

این کرة و هم سوز - بمثل -
این کوز - ایضا -

فصل فی ترکی

از بنیر بفتح یکم و کسر دوم و چهارم و پاک از اندک کذا
فی القنیه و در شرفنامه محدود است برین معنی
چنانچه بالا گذشت -

اسپر - بضم و بضم سوم که دوم فاصیست میان
اجز - بفتح و ز -

ار سر - بکسر تین و ریح -
ار سغفر - بفتح یکم و کسر دوم و سیکار -

اسپلتر - بفتح یکم و کسر سوم بے اصل -
اغز - و بان -

الکز - بفتح تین گاو خصه -
الکیز و الیلد کز - بالکسر کاف فارسی نام بادشاهی

او تسبر - بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم نل شرم و
نیز ز گاد جوان و بالکسر و اصل -

الیز - بالکسر جواب -

باب الزار الفارسی

اور لٹل - نام پیمبری معروف کہ تین درخت است
ورقناہ مکانا علیا در شان اوست و آن مشتق از دروست
ست و در و سن پدید شدن نشان و اورا بدان مہر
بدین کہ ناپدید شد نشان او ازین جهان -

اساس - بنیاد عمارت -

اصل السوس - کند و سندر و س نیز خوانند و آن
صنعت است مشہور مانند کہ با و چون آتش بر گداخته
و بنویختن و بدلفارسی پنج مہک بندی طبعی گویند -
اطلس - نام جامہ ابریشمی لال زرد و نیز مہجہ و لالہ
نہ نقش چیزی کنایہ و گرگ زیرہ و گرگ مہجہ و ہر
چرک رنگ و نام زنی شاعرہ کہ در عصر امیر خسرو
شہرک اللہ بود -

اعس - اسب سمند -

افلاس - مفلس شدن -

ام الراس - پوست -

انقرانس - بکسر آدمی و بضم الف و بفتحین نام صحابہ
انکس - نام شکل دو انجم علم رمل کذا فی شہر فاس و
در کتاب بدل کہ تصنیف زناست است در ان ہفتم شکل
انکس است و این مشتق است از انکس فرود افکندن
و نگوئسار کردن و این شکل را انکس بدین گویند کہ
سہگون است و ہم از ہر آنکہ در بعضی نسخ رمل بجای
انکس منکوس مذکور است و شکل او انیت
انیس - مونس و الفت گیرندہ -

اولیس - بضم اول و فتح دوم نام ولی معروف کہ اورا
خواجہ اولیس قرنی گویند و نیز نام بادشاہی و این تصغیر

اوس است -

اوس - گرگ و پدر از قبیلہ یمن و عطا دادن و خوش
دادن از چیزے -

فصل فی الفارسی

البس - نام شہری و در عربی البس بالفتح جای درخت
و سنگستن و خوار و حقیر کردن -

انبوس - بابای موقوف چونی است سیاه مشہور
آتش لباس - ای لعل پوش و کنایہ از شراب سرخ
ابس - مختصر آسیا -

اختر شناس - تلخہ نیمہ -

اخیر و سن - گندم دشتی آنکہ از زمین بغیر زراعت
روید و شستن و در و دن اورا معناد بنا شد -

اخیونس - بفارسی خردیہ و ہندی سالک گویند

بہنج نباتی است سیاه پوست مثل کنول و رتالہ ہار و

آرس - بفتحین نام رودیست در کنارہ قلعین مگندہ

و این سماع است از امیر شہاب حکیم کہانی کذا فی شہر فاس

ارسطاطالیس - بالفتح نام حکیمی کہ ہم ہستاد و ہم

وزر زو القزین بود و در علمی مخصوص شاگرد افلاطون

بود و از ارسطوی بضم و فتح طار را بے نقطہ نیز گویند

و نیز نام شہر کہ ارسطالیس بنام خود آبادان کردہ بود

اریس - خاریت کہ از گہائی و آنچه نرم باشد و دوشہا گشتہ

اسپیریس - بالکد بابای فارسی میدان و قیل بکسر سوم

اسطوخودوس - گیایہست کہ ہندی و ہار گویند و ہم

او بر ساق باشد چون بماند بوی خوش مگذا فی رفا گویا

و از جزیرہ سخاوس نیز دو مؤلف الارواح نیز گویند مشہور

مرئی

شاه سمر رومی -

اسطقس - ماده از پیچری رومیان یکی از چهار طبع را گویند که جمع اسطقس است آرند -

اسکندر روس - بالکن نام سپهر اسکندر که از رشتنگ بخت دارا متولد شده و قبل نام مادر اسکندر و گویند که برای دفع بخت بزند و چنان تسامع است که اسکندر را رومیان میوه را گویند اسایش با بونده تری -

اشکیوس - با کاف موقوف و او فارسی نام مبارک کیانی که بمهر دافر سیاب مرده بود و از سیاب راجه را بارکی پیران رشک خویش که بطوس بن خود رشتاه رشک را پیران بجنگ بود و فرستاد چون اشکیوس میدان آمد نام من گو در نزد میدان رفت و چون مبارزت با اشکیوس بنیاد از پیش او گرفته رستم کوفته راه بود بنا علیه رستم پیاده در میدان آمده بر خیزد ترا اشکیوس را کشت کذا فی شرفنامه افسوس - با دو فارسی سخن در فرع وزیر نام مدینه که بادشاه آرا و عیانوس الجبار میگفتندی -

اقلیدس - یعنی همزه و کسرال نام کتابی در علم حکمت که بنام مقنن مشهور شده و این سماع از پیشه راجه کزین حکیم کرانی و از شیخ وادی شیرازی که همزه و فتح دال مرئیست و معنی آن کلمه پند سه چیزانی اقلی کلمه و سن سه را گویند الکوس - با دو فارسی هم مبارزی تو را که رستم کشته شد الماس - نام گوهری نفیس که جز بایزید لشکر میندیش سپهر گویند و خبیه است از اولاد قیامتی که زیر در و محضی تیغ هم آید آگینه را نیز گویند -

الیاس - نام برادر خضر علیها السلام و نیز نام بادشاه

خزرو خزر بافتح نام شهر است -

اندلس - یعنی امیر را گویند و در نسخ ادوات امیر سطور است لعل من خطا و الکاتب نیز نام شهر است غلیظ محمود مغرب که آنرا قرطیه گویند و نیز نام جزیره ایست بالای کوهی - ایاس - بافتح بیان ایاز را که از امیر بیهین بدل کنند ایس - بافتح نام مردی که در بطالت بکار خنجر المثل بود این سبیطاوس - بازا و موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترکی

اس - قائم که از مودیه است و خود دهنه -

اس - باضم عقل -

باب السنین البجمه

فصل فی العربی

اخفش - شبک و نام مردی از ارمینت و نحو قراوت کذا فی علمی در تاج معنی ضعیف چشم مشتق از خفاش - ارتعاش - باخود از بین کذا فی علمه و المستور - اطروش - گران گوش کذا فی التاج فی انصاطع و شکر المخبش - علم شکر -

اوباش - بافتح جماعه المتفرقون من ضرب الناس مردمان صالت دار از هر جایی که بهم آیند کذا فی التاج و در مردم این هم از خنجر البجمه و قیل مردم عوام و کمینه -

آب صبیاش - با بار اول موقوف یعنی کثیر النفع باش کذا فی شرفنامه نیز بمعنی متواضع باش لطیف باش آب آتش کسانیت از طعم و غلبه است کذا فی التاج و در ادوات معنی غصبت لطف مخرج است و این بنا بر آنست که چون آب آتش می افتد مشهور و چنانچه چون

کیم در غضب شود و بشور و دود نمایی بغیر او نیز میاید
چنانچه میگویند فلان بشنیدن این سخن آب آتش شد
و قوت با صدمه اشتها و نور و رونق و رواج کار و گرانی خراب
و بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت غضب
خاصه در باشد گویند آتش است -

او خش - آتش آسانی که بتازیش صاعقه خوانند -
ارزش - بایا و فارسی آتش - کذافی شرفنامه -

ارتناس - نیکو شدن حال
آرایش - نام نوا که کذافی دستور -

آرش - نام سلاحدار طاهاسب بادشاه ایران زمین
که تیر حکمت راست کرده بود و نیز نام سپردم که قباد برادر
که کاوس که تیر او دور رفت و بخیابا بود -

آتش - بمداشامی و از هر چیزی که بسازند نسبت بآن
کنند چنانچه آتش مویزد و آتش زیره و آتش آلوچه مگر آتش
تزدیر که مخصوص برای مریض آزار د و برنج می پزند و
آز آتشام مزدور نیز گویند -

آغالش - شورش و کسی را بشورانیدن بچرخ کذا
فی شرفنامه اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه آغال
اگر آغالید نیست و معنی آن معلوم است و در زبان گو یا گفته است
گویند هر دو آغال کرده اند یعنی یکدیگر بشوریدند و رنگ
فر اگر کشند -

آغوش - با کاف و واو فارسی کنایه معنی بنده بر شانه
آتش - که کس و سکون ثانی و راه و راه و شین و شین
ثانی مشهور فی التبریم که بندی سریش خوانند کذافی بعض
نغات الطیب -

آلالیش - عیب خیانت و آلودگی کذافی شرفنامه
و اقول این مرکبست زیرا چاه امر آلالیدن با آلودن
مرکب شده است باشین مصدریه و شین از آگالند
ست آلالیش چنانچه آغالش -

آلمیه یوسفان - یعنی آفتاب انجمنی صطلاح
ابا غورش - گز و دشتی -

ایرش - اسی که نقطه های او مخالف رنگ باشد
ملح خوانند و نیز مرکب بمعنی ابر و ابر خود آید -

ایرطوروش - بار و موقوف اسب بزرگ سبیل و معنی
ترکیب او ابر مانند طور -

اختر و آتش - یعنی مشتری عطارد و بهمان دانش
باضافت بیانیه کذافی شرفنامه -

ارش - مسافت و دست چون فراز کنند و بازو -
ارش - زیرک و هوشیار کذا فی دستور -

ارسمندش - بفتح کیم و سوم چهارم نام حکیمی که انیس
و جلیس کند ر بود -

ازین گوش - یعنی بنگی و خدمتکاری فرمانبرداری و
بنگی بطبع رغبت کذا قیل تاخذ این آنست که چون
کسی جای بنگی دارد یا فرمان کسی بنده و از غایت
تواضع بن گوش میگردد و سر فرود میکند کنا بت بدین که
من بنده تو ام و طبقه عبودیت در گوش دارم -

ازجوی زار آتش کش - ای از صراحی زرین طای گوی
بجام ریز -

از گل یاخش - ای از نعیم حیات -
آزالیش - بفتح تجر کذافی شرفنامه و این لفظ

فصل فی ترکی

اوش - بضمین سہنام -
 ارفش - بفتح و کسر سوم کاروان -
 اش - بالضم آسنگ -
 اخلش - نام بادشاہ -
 اکدش - بالکسر بادال کسور ترکہ کہ از جانب مادر
 یا پدر بند و بود آن اسپ کہ از تازی و ترکی زاید و در
 ز فنگو باند کورست کہ فرزند را گویند کہ شرک بود از
 دو جنس کہ ترکی فرقہ گویند اقول این معلوم میشود کہ
 اکدش ترکی نیست بنا بر آن نائیز در ترکہ آوریم و
 نیز از لفظ ہمہ معلوم میشود کہ این ترکیست و نیز در
 چنین باشد آنرا اکدش گویند بر وجه مجاز -
 اکش - بضمین بسیار -
 التمش - شست -
 الش - بضمین نجش -
 الغش - بضمین دغای نیک قرعش ضد آن -
 اورش - بضم کم و سوم جنگ -
 اورلش - بالضم جان و تن و سر -
 اوکوش - دوستان -
 اولش - بکسر کم و فتح دوم بار -
 ایکدش - همان اکدش مذکور -

باب الصاد

فصل فی العربی

ابرص - پس عوام ہیست گویند قرص را نیز گویند
 اخض - خاصہ -

باشین مصدر را از نمودن آن محدود و منظور بر و آمدہ است
 استریش - بضم کم و سوم شیار و در ز فنگو یا آورده است
 کہ بندش بجال گویند و تخته استریش را بندہ بل نامند
 اغالش - بفتح آغالش محدود و معنی شورانیدن شورش
 کہے بخیر و جہیز آن -

اکدش - بفتح باکاف فارسی بر آوردن پر کردن یا
 کذا فی ثمر فہ وہ فیہ نظر بر اچازان مصدر شستہ
 است و لفظ مصدر نیست مگر آنکہ چون مرکب باشد
 باشین مصدر یہ آن ہنگام باید کہ محدود و مشتق
 از اکدن زیرا چہ مقصود ہیچ نتیجہ یافتہ نشدہ و
 چہ محدود است یعنی آن معلوم است و در ہیچ باکاف
 و ارس کسور معنی بر کردن است انہی معنی صحیح است
 و لفظ غلط زیرا چہ تصحیح لفظ بہرہ کاف فارسی موقوف
 اندیش - گاہ گل کردن و فی الدستور آرائش گاہ
 گل کردن اقول این مرکبست باشین مصدر یہ و
 مشتق است از اندامیدن -

اوش - بالضم شہرست میان ماوراء النہر ترکستان -
 اولین نقش - اے قضاے ازلی -
 این روم شش - یعنی روز و شب کذا فی القنیہ
 و در ادات بجای روم روس است و معنی روزگار است
 این شمع یہودی و ش - یعنی می زعفرانے
 کذا فی القنیہ -

این کیودوش - باکاف فارسی و وال مؤنث
 یعنی فلک -
 این کعبتین - نقش - ای اہ و آفتاب -

فصل فی العربی

ابيض - سپید -

ارض - زمین -

اسد الارض - تخم زیتون کشتی -

اعراض - بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن

و بالفتح بیمار یا و خیر بای نو پیدا شده گونا بست و نقل

نفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شهر بای حجاز و

جسد بای مردم -

امعاء الارض - خراطین -

امم البیض - شتر مرغ -

باب الطائر

فصل فی العربی

ارماط - بالضم ازال بے زاد شدن -

استقاط - بیکلندن -

الحموط - گیا بهیست که بندش ستاول گویند

الخطوط - نام قمارشش قلم که خواج باقوت معتصم

و خراج کرده و آنرا لث نیز گویند -

انبساط - گستاخ شدن و بین شدن و درنگ

بجای خوشی و انشراح و اختلاط -

باب الطائر

فصل فی العربی

اقحاط - بند گرفتن -

اختطاط - بالکسر آساید شدن و دانه نیز مرده -

احاط و احظ - جمع خط یعنی بخشها و نصیبها اما

احاط تخفیف و احظ جمع غیر قیاس است -

اخلاص - سیر نیکو یعنی بے آئینش و با صلاحتی

خالص کردن چیر و عبادت بیر یا کردن و پاک

کردن روغن را و در عوارف آورده است که چون

صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که الا خلاص خیر

رسالت هیچ گفت از جبریل پرسید جبریل خداے

عز وجل را پرسید که یارب الا خلاص فرمان شد

که در دل محبان صادق نهاده ام یعنی محبت الذات

من غیر تظاری الصفات و اخلاص در اعمال آنست

که نیت محض برای خدا باشد زیرا چه در ان رضا

مستور است -

اخصص - بفتح با و محجه آنجا که زمین نشیند زبانی و بایک

میان و میان گفت پای که بر زمین نیاید -

اصابع اللصوص - سنگیست که بندش اسکن

گویند بمقدار سیاه دانه سبز دانه است چون آنه متفک کنند

در آب نهند بر شبیه طبع دانه دانه های از و ظاهر گردد و

و مرقع باشد و در بعضی طب مذکور است که اصابع اللصوص

را پاک کرده با شکر سرخ بخورند و قدری شیر و شیده در

عقب آن آشامند ماده منی میفراید و باه راقوت

و ده و آنرا جزا سکن نیز گویند که آنه القنیه و در بعضی

طب است که اصابع اللصوص تخم اسکنده را هم گویند

الخواص - آسیان سنگ خرد و بالضم تنگ چشمان باز

و دو ختن و فراسم آوردن میان دو چیز گذاشتن القنیه -

فصل فی الفارسی

ابگون قفص - بابا و موقوف که کات فارسی یعنی آسمان

باب الصاد

احتفاظ - نگهداشتن و خوشن واری کردن -

احتفاظ - بخشم آوردن -

استحفاظ - یاد گرفتن و خواستن
استغلاظ - غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن
لسبب غلظت و سطر شدن -

استماظ - چیزی خوردن -

استظناظ - برپای خواستن و تیر چوب در گوشه
جوال کردن و بر خیزانیدن -

اغتناظ - شکینه فتنون آن خوردن کنافی الصراح
اقتناظ - بالکس آن دادن و تر او دهان بستن تا شخو
نزد نا اگر خداوند شتر نشنه شود شکم او را کفاند و
آن آب بخورد -

اکتظاظ - بردن وادی از سبیل -

الظاظ - ملازم گرفتن ملازم شدن الحاح مبالغه کردن
انفاظ - بگلو فرو بردن و نیز بردن -

انکاظ - شنا باندیدن -

باب لعین

فصل فی العربی

اتبیاع - خدمت -

ابداع - نو باوه پیدا کردن -

البضاع - چیزی به بیضاعت دادن -

البقع - زراعت سیاه و سفید هر مرغیکه سیاه و
سید باشد کذا فی الدستور -

البواطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -

اجتماع - عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن -

اجتماع - جمع شدن و نام شکل پانزدهم علم رمل
بر بنی صورت سه و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته است
و اول منقول است از کتب علم رمل که معتد علیه اند
زنانی و غیر آن -

اختراع - از خود انشا کردن و چیزی نو نگفتن آفریدن
و از خود انشا کردن -

ارتضاع - ششیر خوردن -

ارتقاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از چیز
و بلند و بلند نمودن زمین صوا -

اسبوع - یک هفته و هفت بار -

استماع - شنیدن و گوش داشتن -

اسرع - سرعت کننده و در نسخه طب بمعنی خون
سیاوشان که مهندس میراد و کجی و رنگت و زمان
اهل اردو خون خرابا مانند -

اسروع - بالضم خطما که در کمان پیدا آید و کرک
سرخ که در تره می افتد و بدان تشبیه کنند انگشتان
زمان را و شانه که ازین درخت روید کذا فی
الغنی -

اشباع - پراکنده شدن اشتغال آفتاب -

اشباع - سیر کردن و یاران و مانند -

اصبع - انگشت و اشارت کردن با انگشت -

اصابع - جمع انگشت -

اصلع - آنکه از میانه موی سرش رفته باشد -

اطلاع - دیده و رشدن و گردانیدن -

اقرع - گل بندی گنجه -

اتقاع - نفع گرفتن -

ایداغ - بامانت دادن و بلمان دادن چیز
را و در صراح است واجب کردن حج را بر خود طلب
زعفران بخت احرام و بالفتح زعفران -
ایتاع رسیده شدن میوه -

ایلاغ - حریص گردانیدن -
ایقاع - بدمردی رسیدن کودک و
بفتح فاعی بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

اب نافع - ۱ - اسیر طبع - گرفتار
نفس اماره -

آتش طبع - تیزی طبع و فیاضی آن -
از تو کشاید فقاغ - یعنی از تو مفاخرت کند

فصل فی الترکی

اصح - تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه -

باب لغین

فصل فی العزلی

ابلاغ - رسانیدن -
اصبیغ - سپید خردی که همه نباش سپید باشد
ام الدیاع - پوست مغز و جای مغز در سر -

فصل فی الفارسی

آتشین داغ - اسی داغ آتشین -
ارغ - بضم را آروغ باد و فارسی بادی که از گلو می
بخوردن طعام یا چیزی گوارا باد و بر آید بعضی اسباب
میشود چون آروغ بر می آید بجهه فراغ میشود و با کمال
آروغ است و آروغ مقصود است هم از بهر این هم فارسی

ارغ و آروغ محدود آنچه از درخت خرابرند و قبل
کلاهما باز او فارسی -

آزغ - محدود باز او فارسی شرر یک از کس در
دل افتد -

امریغ - محدود بفتح و ضم هم قدر و قیمت -
امنیغ - بابا فارسی آمیزش و آمیخته -

اشتر مرغ - جانور است که پر دارد و پایش چون
شته اند و آتش را خورد -

اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و نخل
نورسته و شاخهای نوخیز و نیز اشارت از شام
نواسته -

انباع - بالفتح چون دوزن و جبار
یک مرد بود هر یک دیگر را با نباع بود

بندی سوتن -
انجوع - بالفتح شکنج اندام و گرفته روی
و گوشت و ترنجیده -

این باغ - دنیا -
این مطبخی باغ - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

ار ساع - زرده -
ار بیغ - بایا فارسی باک کذا فی زفانگو یا دور
شر قنامه بابا تازی -

اسغغ - بفتح کیم کسر دوم و چهارم هم کاهه -
اسلغ - بفتح کیم کسر سوم با اصل -
ارغ - بالفتح پرنده -

اخرج - بفتح کیم و کسر سوم در دمنده -
 الاغ - بالضم آنکه برای اسب توشه مهیا دارند
 تا بجاییکه نامزد بود و زود برسد و نیز اسب را گویند
 والاق مترادف است -
 النج - بفتح کیم و کسر دوم سیزدهی نامرد الخ بضم تین زک
 او تاغ - حه گاه -
 او جاسغ - بالفتح بازاریان -
 او قلع - بضم کیم و سوم در دمنده -
 او بوع - بیداری -
 ایاع - بالفتح کاسه و سفی الطله پیاله -
 اریغ - بالفتح خرس -

باب الفاضل فی العربی

اتحاف - تحفه و ادب -
 اتراف - گم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن
 اتلاف - هلاک کردن و هلاک یافتن -
 استقف - بضم کیم و سوم قاضی ترسیان بهتر ایشان
 وزیر بنحیوش بالفتح مرد راز فمیده و پیشوا کذا فی شرفها
 و فی التاج کلا ترسیان و فی زفا گویا انجیل خوان
 و دستور مذکور است و الشمند ترسیان که خوش
 آواز باشد و بعضی نسخ آن اشفق باشند معجمه و
 قاف بعد فاست لیکن اول اصح است -
 اشکاف - کشف و بعضی شروع نصاب بر حان -
 اشرف - بالفتح بزرگان و بلند سران و بر جایی
 جاستن بلند شدن و اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا
 زیر گیرستن و بر بالای رفتن -

اشرف - بلند سر و بزرگوار تر و بلند تر -
 اف - صوفی است که کلام کرده میشود بدان نزدیک
 کاری که دشوار نماید و در وقت تنگدلی و زجر گویند
 و کلمه البیت که بحجت امانت کسے گویند -
 الطاف - جمع لطف یعنی نوازش -
 الف - بفتح اول و کسر دوم نام یکی از حروف تجوی
 معروف که آنرا بحساب ابجد یک میگیز و نیز کنایت
 از مجرد و اشارت از راستی قد مشوق بود و انچه
 راست باشد و نیز کنایت از روح اعظم و مهتر آدم
 علیه السلام و جوهر فرو بود و نیز از الف الله مراد و
 بسکون دوم هزار و یکسر اول با سکون و دم و سوتی
 ام عوف - بفتح العین ملخ -
 ام الثالف - بیابان دور دست -
 انصاف - داد دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت و عطا -
 آگون صدق - یعنی آفتاب کذا فی الادوات
 ولیکن آسمان مناسب بد بمعنی زیر آفتاب
 برنگ آب نیست -
 آتش لطف - فیض و عطا کذا فی شرفنامه
 آتشین صدف - آفتاب -
 آتش و وزخ لطف - تیغ کذا فی الادوات -
 آخرین حرف - تقدیر و آخرین کار کذا فی القنیه
 اصف - نام وزیر سلیمان علیه السلام و او یکبار
 علمای نبی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت -

الرعاف - چو آب وزود کشتن -

السیب - سیاهی یا سیاهی همان اسپرب یعنی عرصه -

السیب طبع مخالف - یعنی گرفتار نفس اماره -

اولین حرف - الف و علم لدنی -

باب القاف

فصل فی العرے

اتفاق - جمع افاق که آنجهان است پس خوش آئیده -

ابرلق - بالکسر کوزه آب شمشیریکه سخت تابنده باشد

ابلق - اسپ به معنی دورنگ فی التاج اسپه که دورنگ

باشد یکی سپید و دیگر برنگی که باشد و نیز نام قلعه -

احتم - معروف ضد عاقل -

احق - سزاوار و راست تر و چاره آگاه یا بجای است نه در ظاهر

احماق - بچا احمق زائیدن کسی را احمق یافتن -

اخلاق - جمع خلق یعنی خوی و بفتح اول و کشانی

خوش خوی و فحشین گمن -

ازرق - بافتح کبود یعنی آسمان گون گر چشمه آب

صاف و شان و فی شرفنامه نام کی از خطوط جامه جان

که آنرا جام جسم گویند -

استبرق - دیبا به سبز -

استحقاق - سزاوار شدن -

استنطاق - طلب نطق -

استیاق - آرزو مند شدن کذا فی التاج و در

کشف الوجود آورده است شوق کشیدن بطن

محببت حالت فراق سوی وصال محبوب استیاق

کشیدن بطن حالت صال و اتم صال یا برباوت وصال

استیاق - استواری کردن استن از کسی استوار کردن

اصطلاح المنطق - نام کتابی است در علم لغت

تصنیف ابن سکیت -

اعلاق در بسته شدن کلام -

ام الطریق - راه بزرگ -

املاق - بالکسر درویشی و نام ولایت تبرستان و در

شرفنامه بمعنی اخیر و ترک آورده است -

امریاق - زدن اسپلین فقط ترکیت -

انفاق - نفقه کردن و در ویش شدن -

اورق - اسپ که رنگ سنجاب بود کذا فی القنیه

و فی التاج الاورق شتر و کبوتر خاکسترگون -

افصل فی القاری

آب شقائق - خون و میه سنج -

آب عرق - کنایت از گلاب است -

آش و قیق - یعنی نام آشی است که از آرد و برنج

سازند و آنرا آش حلیم نیز گویند -

اشاق - بالضم خادم و غلام مثل و شاق -

اشق - آنچه در نشانیدن طبق زیر کار می آید نام صمغ

گیاهی است کذا فی بعض لغات الطب -

الباق - نام جامه معروف و پیرمان نیک بدران

تشبیه کرده اند و در فرنگ علم گفته است جایگاه کسوت

است معروف و تحقیق است که بایه جامه است که کلاه پوشا

وصل میکنند و پس پست افتاده میباشد هنگام سرما

یا گرد بندهای او را بر ناصیه بندند تا در گوش ستر سید

و این جامه برای تهره پوشیدن خوب است -

المالوق - بفتح میم نام ولایتی است کذا فی القنیه و
ادوات الملائق بانوار مثلثه مرقوم است و در شرفنامه
در ترکی با فاند کور است -

امصباحی لوق - یعنی امیر المؤمنین علی مرتضی کرم الله وجهه
اینق - سوار و نیست که بدان موی ریزانند چنانچه
قرع و بهر دو را یکجا استعمال میکنند گویند قرع و اینق
کذا فی رفا نگویا -

ایلاق - بفتح نام شهر است و نیز نام درختی و
نشنگاه بادشاه در تابستان معنی اخیر از قنیه است
و در شرفنامه بدین معنی در ترکی آورده است چنانچه می آید
این کمنه طاق - یعنی فلک -

این هفت اوراق - و این هفت رواق اشارت
سوی سببه سموات -

فصل فی الترک

ایاق - بفتح کاسه -
ایریق - داس -

احساق - بضم سگ کذا فی شرفنامه و
در زفا نگویا بمعنی لنگ آمده است -

اراق - ناله و نام موضع -

ارتق - بکسر کیم و سوم زیاده -

ارتوق - بفتح یا و بار یک نر -

اروق - بکسر کیم و فتح دوم و در بفتح کیم و کس
دوم لاغور و زفا نگویا بمعنی خوب است -

ارتوق جوزا -

ارتاق - زدن -

استق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اسلاق - بفتح نشنگاه بادشاهان و در شرفنامه

اثق - بضم توشه -

اخلاق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اخلق - بضم کیم و سوم بزغاله -

اخلاق - شنگاه نیز خلوانی نیز زکداسی زفا نگویا -

اقق - وحشی -

اق - بفتح خانه کذا فی زفا نگویا و در شرفنامه بمعنی سپید است

الافیق - بکسر کیم و ضم سوم و بجم آنگاه -

الاق - بضم همان الاغ -

الملق - الافق -

الملاق - نام ولایتها و ترکان -

اوق - یفتخین راست -

اوجلاق - سریر و اوق و گیکه ان -

اودلق - ساق -

اونتارق - فراموش کردن -

اولق - زورق -

ایاق - بفتح همان ایاق که گذشت -

ایریق - بفتح دیگر کذا فی شرفنامه و زفا نگویا بمعنی کیل شیت

ایلق - یفتخین پائے -

ایلاق - بفتح نشنگاه ملوک تابستان -

ایلیق - کمانچه و السدا علم -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

اک - محمد و در دومی سخت گرم کذا فی الساج و طرح

است اک سنجی گرا و در شتر قنامه معنی آفت و در لغات
طب است که شتر عشرت است که آنرا بهند اک مار خوانند -
اکرد حک - انزروت است -

اوراک - دریافتن و در رسیدن کودک به بلوغ و میوه
بختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع است اول
ادراک بسیط و عبارت عن ادراک هو وجود الحق سبحانه
مع الذی یقول عن هذا الادراک وعن ان المذکر هو الوجود
الحق سبحانه و در ظهور حق سبحانه بحسب ادراک بسیط حقا
فست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی حق درک
شود اگر چه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت
ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب و مرکب عبارت
عن الادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهنده الادراک
و بان المذکر هو الوجود الحق و اما ادراک مرکب که محل فکر
خطا و صواب راست و حکم ایمان کفر راجع باوست
و تفحصیل میان ارباب معرفت تفاوت مراتب است
ادراک - بالفتح درخت شور و تنخ که از فی القنیه من الصراح
و فی التاج شجر السواک و بهندی بیلو گویند -

اریک - بوزن شمر یک نام وادی که از فی القنیه و در
تاج بازار میوه است -

افک - بالکسر دروغ و دروغ گو و خجف اهل
اکلیل الملک - بکسر میم مضموم نام گیاهی است
و قیل نام داروئیست تلخ اسپرک و آنرا ساهسفرم
نیز گویند و قیل گیاهیست که بفارسی قیصر فریر و
بهندی اسپرک و محمودی گویند و در طب عن ایماست
زرد میشود که بدان ابرشیم رنگ میکنند -

امسناک - چنگ زدن و در ستاد و گنگد استن -
انک - بضم نون سرب که بهندش سکا و سیسا گویند
و در رفاگو یا بمعنی مس روی گداخته مذکور است و در
شتر قنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام بر آید و بمعنی
سرب تازی و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است -
ابلاک - نیست و بلاء کردن -

انارمشک - سدر مشک بهندی ناگیسر -
انجرک - بفارسی مزرنگوش و بهندی مرو خوانند
انجکک - بفارسی محلب بهندی کھیل خوانند

فصل فی الفارسی

اب خشک یعنی پیاله آلبینه و بلور می آبی مجرد بی مالک
آب سبک - آب گوارا و گوارنده و باضم
آبله زرخ فلک - یعنی ستارگان -
آتشک - کرکی خرد سبزگون که شب چون آتش
تابان نماید و نیز رحمتی در غایت شهرت که کوکان
بر می میدگی پیدا آید و این لفظ مرکبست با کات تصغیر
آخر خشک - آن آخور که در آن آب گیاه نباشد
ازاک - بوزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازیش
جسزیره خوانند -

آرام خاک - ثبات زمین سکونت او و علم و تحرک بشیر
آروده تحک - محدود و قیل مقصور بالفتح و ضم تاء یعنی
چنگال تحک نام میوه ایست و بمعنی بالیده که اورا
بادام کو به نیز گویند -

آثریراک - محدود و بوزی فارسی فقط بانگ ستوران
آفتاب پرستک - پارس گل نیلوفر و نیز هر گل که

گنبد دست از آفتاب پرست گویند و نیز طایفه از گران
آفتاب پرست از وزیر جزا که اهل هند گشت گویند و نیز درخت
خود باشد که در هند او را هرگز گویند بر گاهی آن جمله سوی آفتاب
باشد تجربه کرده شده است و نیز جامه بو قلمون که رنگ
بزرگ می نماید -

آفتاب گردک - با فادو بای موقوف و کاف اول
فارسی جانوری ست در از دم در غایت شهرت از
گرس بزرگ که با آفتاب همی گرد یعنی به طرف که آفتاب
باشد روی آن بدان طرف باشد و عرب آنرا حرا گویند
آموز پاک - با دو فارسی و زای موقوف اسی خدا
نقائی و معلم علوم و آداب -

آنگ - مصنف آن که اشارت ست لبسوی بعدی چند آنگ
آورک - ممد و موقوف آخر تارنج را گویند که پسند
کچم نامند -

آهوی فلک - دایره برفه فلک اگر برج حمل
بردا دارند روا باشد -

آهک - چیز است که اینجا بگویند -

ایلیق فلک - روزگار یعنی روز و شب -

آتابک - نگارنده و ادب آموز کو دکان بادشاهان

شیراز را آتابک از آن سبب گویند که سعد بن زنگی آتابک
سلطان سمر بود شبی در حالت مستی سعد بن زنگی و شرف
و گیر را بادشاهی داد بعد وفات سلطان سمر ایشان را چون
خطاب تا بکی مستقیم شده و برادر او کان سمر شاه را با شاه می گفتند

ارماک - بالضم ارام ارام جو بیت که باز او چینی سیاه
ماند و بوی خوش دارد و بنبت او می بین باشد -

الماک - یعنی افلاک از سیر باز ماند و فرو افتاد -
اروهای فلک - راس و دنب که از انی القنبه و در
نسجه نجوم آورده که راس و دنب هر دو متین افلاک ست
اروهایک - بالفتح بازار فارسی نام بادشاهی که در
شیطان و ما را ز کتف وی پیدا شده بود هزار سال کم
یک و در ملک اند -

اسپرک - بابا فارسی مفتوح زگیست که زنگر زبان
جامه سبز بدان زنده و راداد معنی درخت خرزهره
است و در بعض لغات طب نوشته که اسپرک را انجیر
اکلیل الملک و زربرخوانند و تحقیق آن اکلیل الملک
اسک - بالفتح قاصدی و لاغی -

اشک - بالفتح آن جامه که طفل نوزائیده را در و می بندند
و فی الدستور آنچه بچه خود را بدان می بندند -

اشک - قطره آب چشم و در زغالگو یا ست نه
که بر گیاه و زمین نشیند -

اشک خوش نمک - یعنی اشک شور که از

گریه در و فراق بر آید که از انی المؤید الفوائد و قنبه

ذکور است که این اشک تلخ باشد و نیز گرم بود و بوی
اشک خوشی و فرحت که آن شیرین و سرد بود -

اصلاحه اران پاک - با سوم موقوف و نیم فارسی

یعنی انبیا علیهم السلام و ملائکه و اولیای حق الله عنهم -

افشک - بر وزن نقر که یعنی شبنم -

اکماک - بالفتح تے -

الحیچک نام شانزده -

الاک - بیچاره و قیل راه -

این دو رنگ یعنی روزگار این -

فصل فی الترتیب

الوک - موزہ -

ایک - بفتحین دوم -

اتاک - بفتحین و امن -

اتاک - بالفتح نان -

احک - بالضم بام -

ادک - یکسر تین بودم -

ارک - بضم تین زرد آلو و الفتح یکم و ضم سومش

این لغت از قنیه است -

ارکاک - بالفتح گشت -

ازکاک - یکم و فتح سوم سرو -

ازکاک - بالضم ششپنجه است - خوبتر از صوف

ازک - پنجه -

ازکاک - یکسر یکم و سوم و فتح دوم آستانه در

و بضم یکم و کسر سوم اینک -

اک - با کسر علت -

اکسوک - کر -

الک - یکسر تین در دست او کذا فی الشرفنامه

و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم بمعنی راه رست

الک بضم تین مرده -

الکاک - یکسر یکم و دوم و چهارم و ستوانه -

الکاک - بفتح یکم و سوم رنج -

الکاک - بفتحین زحساره -

الکرنک - بفتح یکم و سوم و کسر جم ایشان -

انجلیک - بفتح یکم و ضم سوم نام میوه ایست که لطافت ندارد -

انزیک - بالفتح بود که و باشد که -

اینک - حجه کذا فی بعض اللغات -

آواره افلاک - عرش کذا فی المادوات و القنیه

اقول شاید آواره افلاک است و الف خطاست

آواره حساب را گویند و آن مقصود نیست اما

آواره افلاک است را معنی یافته میشود زیرا که آواره

ضد استر است و عرش آب افلاک است بدینکه

بالای افلاک است چنانچه ابره بالای قبا میباشد -

اینک مصغراین چنانچه آنکه مصغر آنست و باء

فارسی غلط است کذا فی القنیه قول اینک بمعنی

این نیست یعنی زمان حال و آن زمانی اندک و

لطیف است و هم از بهر این تصغیر کرده است اگرچه

عام و هر بر مشارالیه حاضر را آدین ترکیب شایسته

میسوی زمان خاص است بسبب غلبه یا باعتبار

عرف یعنی از قبیل اسم این زمان شده است و هم از

بهر این را فارسی خوانند تا دلالت کند بر نیکو درین

نوع تغیر معنی شده است و ما بگویم یا را فارسی از بهر

کثرت استعمال زیرا که فارسی در زبان ایشان

است یا بگویم اینک یا با فارسی لفظ علیحدہ منصوص

برای این معنی زیرا که اگر مصغراین بودی استعمال آن

عام میشدی و هر بر مشارالیه حاضر -

این خاک تارک - یعنی قالب مردم -

این پرده هفت رنگ - یعنی دنیا و زمانه

است نہ در فرہنگ نامہای معروف و نہ در دوا
مشہورست و گوئیم کہ مرکبست پس باید کہ معنی
آن رنگ و باشد نہ رنگ آن بود چنانچہ میگوید آیت
رنگ یعنی رنگ لب نہ آنکہ معنی آن ہنگام مسلم باشد
چون لفظ آذر رنگ زیر را چہ آذر بمعنی آتش آمدہ است
و در دوشانی در دست و لبس کند لک در ادات
خوب گفتہ است کہ آذر رنگ ہر دو لخت با کاف
ہلاک در سنج کہ عرب آنرا دما خوانند۔

آذر رنگ۔ ممدود و بازو معجمہ آن خیار کہ سبز بود کند
سنی الادات۔

آذر رنگ۔ بازار فارسی شکنج روی و اندام کندانی در
و در ادات آوردہ است شکنج روی و اندام و چین
و دوگونہ و پیانہ پامی باشد و غیر مدنیز آمدہ است و در
دستور معنی آن براو معجمہ مذکورست اقول آن برا
بر او حملہ داین نیاز خطای کاتبست کہ راو حملہ را
بر او معجمہ نوشتہ است و در زفاگو یا آذر رنگ بمعنی
میوہ تصریح ست۔

آسترنگ۔ بالفتح بیان آسترنگ ممدود و آسترنگ
ممدود و مقصور نیز آمدہ و در شرفنامہ بہمن موقوف گفتہ
است ازان معلوم میشود کہ مرکبست و لبس کند رنگ
کیا ہیست بحد و چین کہ بصورت مردم رویہ ہر کہ
بکند ببرد و در ادات گفتہ است کہ درختن رویہ و در
بعضہ طلب نوشتہ اند کہ بہندوی آنرا لکھان گویند
و لکھان این خاصیت نیست کہ ہر کہ بکند ببرد کاتب
اورا بسیار دیدہ است بنج او مانند صورت آدمی باشد

او رنگ۔ بام۔

اوردک۔ مرغابی کذا فی القنیہ۔

اوزاک۔ کرمان۔

اورک۔ آموختن۔

اولک۔ مردہ۔

اولیک۔ وقت نماز پیشین یعنی طہر

ایرک۔ بضم یم و کسر سوم مرغابی۔

ایشک۔ خور۔

ایچلک۔ بیمار کذا فی القنیہ۔

ایک۔ بالکسر رنجوری و نام ولایتی نزدیک شیراز
کہ ناسخ دران خوب شود۔

ایلیک۔ بالکسر آبادان جای کذا فی الشرفنامہ
و در زفاگو یا بمعنی غربال مسطورست۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ۔ شراب سرخ۔

آب بادہ رنگ۔ خون و اشک خون۔

آب گلرنگ۔ یعنی سرخ و اشک نین
و نیز شراب۔

آتش رنگ۔ مسخ۔

اورنگ و آذرنگ کلاہما با سوم موقوف ہلالی
و سنج و آذرنگ بذال معجمہ بمعنی روشن ہم آمدہ است
کذا فی شرفنامہ اقول فیہ نظر ما اول آنکہ کلاہما با ہم
موقوف گفتہ است و این آن ہنگام راست آید
چون مرکب آذر و رنگ باشد و لفظ افجانی یافتہ شد

ع
معجمہ ان شرفنامہ
شرفنامہ
از دوشانی
کہ چون حاجت شود
تکلیف آید
منہ منہ
آن را بیان
کلاہما با ہم
تکلیف آید
بسی فانیون
آن رنگ

و نوره ماده نیز میشود آنچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن باشد
 ماده گاو بخورد اغلب است که بکرم آید و متشن شود -
 آرزنگ - محدود بازار جمعه همان آرزنگ مذکور -
 آونگ - محدود در سینه یک سرش بجای دوسر دیگرش
 بجای دیگر بندد و بر وجهه و انگور و جز آن بیاورند
 و بند انگنی نامند و بعضی آویران نیز آید و در ادوات
 بدنیه معنی آونگ آه و رده است و آخر گفته است
 که عرب ملاقی و بند ملکئی نامند و قیل میوه آونجیت
 و در دستور هم بد معنی او اند آورده است و در فصل
 لام داین خطاست و تصحیف است -

آونگ - آواز نرم در پرده مسرود و ساندو قصد -
 آرزنگ آرزنگ - ثانی بازار فارسی و گلاها
 بافتح نگار خانه مانی نقاش در صورتگری و قیل آرزنگ
 نام پهلوانی ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضا
 نام دیوی کزانی شرفنامه و فی اللغات نگار خانه و نام
 کتاب مانی نقاش در صورتگری و در دستور هم
 اخیر مسطور است یعنی نقاش و در زبان گو یا گفته است
 و قیل چادری که در همه نقشها بود یعنی علم خانه -
 آرمنگ - بر وزن فرنگ نام قصبه از بهشتان
 که مبارک حضرت امیر المومنین حسین بجا نجاه فون است
 استخوان نزرگ - یعنی اصل بزرگ -
 استخوان رنگ - همان استخوان رند که گذشت -
 اشتترنگ - بافتح همان اشتتر مرغ که گذشت -
 افرنگ - بافتح زیبایی و فر -
 اورنگ - بافتح تحت بادشاهان و نام عاشق

گلچهر و همان افرنگ -
 او شنگ - بافتح اورنگ مذکور -
 این برده هفت رنگ - یعنی دنیا و زمانه -
 این سنگ نشیمن ننگ یعنی فلک -
 این دورنگ - یعنی روز و کار -
 این کهن گرگ - یعنی فلک -
 این ننگ - یعنی دنیا زیرا چه همه را فرومی برد

باب الملام

فصل فی العربی

آل - شخصی و بر خیز و سراب که باد او و شبانگاه
 نماید و چوبهای خیمه و آل النبی و قرآنه و قیل آل
 و منه کذافی التاج و در شرفنامه آورده است آل
 رنگ معصفر و ماهی دم دار و نیز آنکه از تابش قناب
 در نیمه و آن در گشت باز کرده آب نماید و نباشد یعنی
 سراب و در ادوات بمعنی ماهی دم دار آورده است ازین
 معلوم میشود که بمعنی این لغت شاید فارسی است
 زیرا چه او عربی نیاورده است -
 آکل - وزن فاعل سلطان کذافی القنیه و معنی
 جوهر حروف خورنده -

آبایل - جمع البول گاه مرغان کذافی التاج و لیکن
 اکنون اسم شده است و آن پرنندگان را که اصحاب
 فیل را ملاک کرده بودند میگویند چون اصحاب فیل بر
 تخریب خانه کعبه بانبوهی تمام آمدند پرنندگان مانند
 کجشک سنگر نریا مقدار حمض ای بخود و عدس هر دو
 پایها و منقار گرفته پیدا شدند و بر سر هر یک میر و ند و بچو

کرم خورده میگردد و همچنین همه را با پاک ساختند و یکی از
 میان ایشان گزینید پیش پادشاه خود رفت قطعه
 میگفت نظر بسوی بالا کرده آن جانور را سلطان نمود
 بجز نمودن این را هم بیک یزد پیش تخت بگشت
 ابتال سه فانی کردن و فاسد کردن دوستی کسی را
 ابتال - زاری و لعنت نمودن
 ابدال - با کسی بدل کردن و بالفتح بدلها و آن وقت
 تن که ایشان را بدل گویند چون یکی از ایشان سفر کنند
 و مقام خود بگذارد و همان مقام صورت خویش را
 نانشناسد هیچ یک او نیست -
 ابن و ایل - اسی سیمان و ایل که مردی بنیاد
 فنیج و مستثنی بود در روزگار خود در گلستان مگوش
 که بر سر جمعی تا یکسال حکایت کردند گفتند آنکه مصلحت
 با آن حکایت افتادی بعبارتی دیگر میگفتند -
 ابنیه الحیل - آواز و صدا -
 ابل - بوزن خردل فانه با باشد مقدار کنار
 خود بندش مو بر و رنگول مرغ گویند کذا فی القنیة فاعلم
 بعض الطب و حقائق الاشیاء و قیل ابل خرب
 غر و بعضه گویند و خربست که او را بر سر خوانند و بنده
 او بر کندان فی القنیة ایضا و در تاج معنی و رسی شسته است
 ابو رعال - بکسر راء عین مملو و یا ضین بمعناه مرد
 ابو الحیل - بکسر حاء مملو سلوک بین مملو و کارگاه
 من القنیة -
 ابو الفضل - کارکن سلطان محمود بکبکین و نیز
 خداوند فضل را گویند -

اصل - لغتتین بلام مشدد بزرگ و محقق معروف
 یعنی همت و وقت مرگ و در شرف نامه منمعه آروغ
 مندر جست -
 اجمال التفصیل - نام صنعتیست از قسم بدیع و
 آن آنست که اول چیز را مجمل و اگر کند بعد
 مفصل کنند -
 اجمال - جمله خوبی کردن و نیز ضد تفصیل و بالفتح
 شتران نر -
 اجل - نیکوتر -
 اجمال - بار بار دادن و برداشتن -
 احتمال - بار برداشتن و از کسے فرو بردن و بمعنی
 قبول کردن هم آید -
 احوال - کج چشم آنکه یکبار و بنید بندی بجهنگا -
 احکال - مشغول شدن -
 احلال - حلال کردن و شرا و عقیبت شدن -
 احتیال - حیل ساختن و حواله قبول کردن و بیام
 شکار کردن -
 احوال - حالها -
 اختیال - نقصان عضوی کردن کم خرد کردن
 اختلال - خلل پذیرفتن و خلل -
 اخیال - گردشی و فکر کردن خیال نمودن -
 اخلال - خلل رسانیدن و زیان محتاج کردن -
 اخمال - گننام کردن -
 اختا سهیل - آن دو ستاره که عرب آنرا شمع
 خوانند -

بعد از وقت عصر تا وقت فرو رفتن آفتاب۔	ادخال۔ در آوردن و در بردن۔
اضمحلال۔ نیست شدن و نابود شدن۔	ادغال۔ بتاهی و فساد در کارے آوردن۔
اضلال۔ ضائع و پلاک و بیراه گردانیدن و نه راه یافتن۔	ادلال۔ ناز و کرشمه کردن۔
اطفال۔ بالفتح جمع طفل یعنی بچه۔	اذبال۔ پژمرده و لاغر و کاهیده کردن۔
اعتدال۔ بالکسر براسنی و برابر شدن۔	اذلال۔ خوار کردن۔
اعتزال۔ بالکسر کمپوشدن فی المصدا و گوشه گرفتن	اذبال۔ غافل کردن۔
اعمال۔ بالفتح جمع عمل۔	ارجل۔ مردے کلان پای و اسب که یک پا
اغتيال۔ ریشه شدن۔	روی سفید باشد و آن مکروه دارند و چاروا۔
اغفال۔ غافل گردانیدن۔	ارصال۔ بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن۔
اقبال۔ پیش آمدن ضد و باره فی التاج روی	استحال۔ متعل گردانیدن چیزی طلبکار کردن
فر کردن و در مؤید الفوائد است اقبال بر دے	استقبال۔ معروف و طلب اقبال کردن
آوردن کیسه و در استعمال مبنی دولت و لطف و کم	استهسال۔ نرم شدن شکم و طبیعت و این از
تیزے آید مجازاً و جائیکه مضان الی الیه این مذکور نیست	باب افعال ست۔
آنجا اقبال آخر و محبت مراد است۔	استعمال۔ مهلت خواستن و انتظار کشیدن
اکال۔ بالفتح مخفف طعام و خوردنی و بالضم غارش	اشتغال۔ مشغول شدن۔
و متران قوم فی القتیة من المصراح۔	اشغال۔ بالفتح جمع شغل۔
اکحل۔ رگ و سر و چشم را نیز گویند که انی الاستور۔	اشکال۔ بالفتح جمع شکل و آن بر طبیعت مچو
اکلیل۔ تاج و یکی از لبث و هشت منازل قمر در	چیزی اطلاق کنند که در علم رمل شانزده شکل اند
استور یعنی منزل ماه مذکور است۔	و در علم کسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می
امثال۔ فرمان برداری کردن۔	لبیب اطالت نوشتن متراک آفتاب و در تاج
ام رمال۔ کسیر الکتا لفتح الکاف که انی القتیة مؤید الفوائد	معنی شکل مانند ست و اشکال بالکسر شکل شدن
اصل الفیثین امید داشتن و استعمال بن لفظ و طلب	اضطبل۔ آخر دستور یعنی پایگاه۔
و نیاد افعال مذمومه کرده اند که انی المؤید الفوائد۔	اصل۔ پنج و بنیاد چیزی و اصل الرجل حسب
امیر النخل۔ یعنی امیر المؤمنین علیه السلام وجه نخل	و ثابت و يقال فلان لا اصل له لا فصل له
	اصیل۔ چیزی با اصل و بزرگ و شباهتگاه

جمع نماز است و معنی آن دین است کہ ذاتی شرف نامہ
و بفتح نون با سکون جاء مہملہ بادشاہ کس شہد و آن یک
کس مشہود مقداری بزرگ از کسان و دیگر ہمہ کسان
تولع آن کس میباشد و آن کس درون خانہ میباشد
و کسان دیگر میروند و در اطراف برای تودن شہد باز
خانہ بشوند و چون آن کس بادشاہ از آن خانہ روان شود
ایشان ہمہ برابر وی روان شوند و ہمہ از ہر این کسانیکہ
می پرورند آن کس را ہجما فطرت میدارند باقی دیگر ہمین
خودی خود مینمایند و میروند و می آیند و شہد ہا میدہند و
میگویند و در بالا دست این امیر النخل را جہانگیر
مرد فخران را و در قرآن فاوچی ربک الی النخل معروف
آمدہ است از ان ہمین امیر النخل را دوست و آن لہف
و لام برای عہد است نہ استغراق کہ دیگران تولع وی اند
در فرو می بینند۔

انتقال - از جائے پیاست برود۔
انزال - فرو فرستادن و آب منی از مرد جدا شدن۔
انجیل - نام کتاب خدا کہ بر عیسی علیہ السلام نازل
شده بود۔

اول نخستین شرح مشارق آورده است الاول
پیدا آورندہ و وجود و الآخر فنا کنندہ موجود و قیل الاول
ہمیشہ بود و الآخر ہمیشہ باشد۔

اہل - ماہ نورادین دنام خیرے داشتن۔
اہل - باشندگان خانہ و شہادیت و سوار۔
اہل - فرو گذار شدن۔
اہل - انکور در و کتندہ۔

ای و کاد
پادشاہ
ہویشا
کس ۱۱

ابجال - ترسانیدن۔
ایصال - رسانیدن و شبانگاہ رفتن۔
ایقال - شتاب رفتن و از ہجاری تہرست شدن
ایکال - خوراندن و تمامی کردن۔
ایداول - نام کوہیست۔

فصل فی الفارسی

آب سیر و آتش نخل - اسب تند گام و نیز رو۔
آب نعل - مے سنج فام۔
آب و گل - یعنی قالب بر شمر۔
آب دل - سوز دل و محبت و روش نیز مے آید۔
آتش نعل - اسب تند رو و جہندہ۔
آتشین سیال - مے سنج فام۔
آخال - نمود و چیزی انگشتی کہ بتازیش سقط نامند
آمل - نام شہرے۔

آموختگان از ل - یعنی انبیا علیہم السلام اولیا
نیز و قبل شعر از لالان الشعر اذ تلامذہ الرحمن۔

آئینہ پیل - یعنی جرس او چنانچہ در سکندر نامہ است
ع شہنشاہ آئینہ پیل مست یعنی از جرس ہامی ایشان
و جای دیگر است آئینہ پیل و رنگ شترامی ز جرس ہا
ایشان در پیل لیکن بلفظ آئینہ ذکر میکنند چنانچہ شتر
بلفظ رنگ مے آرند۔

ابجل - نام بادشاہ جابلہا۔
ابہول - ہمان اہل لبوس کذا فی لغات الطب
ار و ہیل - بادال موقوف و پنجم فارسی نام شہری بحد
آذر با بجان۔

ارمال - چو سیت که بار چینی سیاه مانده بوی خوش باشد
و بهشت او همین -

ارما بیل - شام شمرده که برای حمایت خلایق بر مطنخی ضحاک
شده و دودین که را بیل بود ایشان از جمله آن دو نفر کشته
مغزانیان باریان ضحاک میدادند یک نفر را هر روز میکشیدند
چون چندی جمع میشدند چندگان گو سپند بدیشان میدادند
و میگفتند که بروید و در دشت خراب آبادان سعید میگویند
امروز گردان هم از اولاد آن دشتیان اند -

ازمل - برای مجسمه آواز کذافی القنیه -

اسپ آتش نعل - اسپ تند گام رو

اسبغول - بالکسر بایر و او فارسی شمی که با سرب
بخورند برای سردی -

اسفیل - پایز دشتی که بهندی کا نده میگویند
و در طب حقایق الاشیان کورست اسفیل بر وزن
انجیل پایز موش که بتازیش لعل انفار گویند بهند
گند ناگویند و آنرا قردمانا خوانند -

اسماعیل - نام پیغمبر معروف و نام صاحب هب
اباحت که در دیش نره اسپ پرستیدندی و اسماعیل
بر و منسوبست و افتخار نیز قومی اسماعیل اند -

اشتر دل - یعنی غول هندی نام دارد -

آغال - بافتح سیه کردن و تقریب فر کذافی زفا نگویند
معنی تقریب و رواج کننده زدن و میان قوم هم آوردن
و در صراح معنی آن بر آغالیدن است ازین معلوم میشود
که این آغال امر آغالیدن است و در لسان اشعرا
بسیار محل مرا بمعنی مصدری ذکر کرده است در

زفا نگویند نیز هم ازین اصل است لیکن بمعنی فراغالیدن
جای دیده نشده است شاید که او یافته باشد احتمال
دارد که این معنی از آن آغال باشد قطع نظر ازین که
این مشتق از آن باشد و لفظ فارسیست پس معنی
معلوم است اگر نازی است پس معنی آن جراح باز کردن
از کاه است و تاج و انبر و میدان از چغری است -

انعل - ستاره که اورا میزان خوانند -

افلاک طل - یعنی سخت حمایت کذافی الادات و این

صفت از آن بادشاهی باشد که سایه لطف او محیط
باشد جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیب سایه محیط
است چنانچه شیر دل ای دل بچو شیر است این ترکیب

اصل صفت موصوف بود و بهوشبیه بعد مقلوب گردید
ایل - بالکسر نرم خدایتیالی و از پنجاست چرخ و میخاک

یعنی بنده خدای غر و جل بخت یزانی و عیانی نام کوی -

انگل - بالفتح ماکاف فارسی مضموم گریان قبول ده
گوی گریان و نیز نگه کلاه -

او تل - میوه آوخته کذافی القنیه من الله ستور اقول ثناء

این از تصحیف کاتب است زیرا چه در ادات لغات
و ستور بر عربی همه مسطور است و در ادات این مذکور است

بلکه به معنی آورده است در نسخه و ستور که نزد کاتب است

در آن به معنی او انگب و الف و میان و او و بعد الف
دوم نون آورده است و هر دو الف را عبادت فتح کرد

است و این نسخه انشاخ است از نسخه سالک و الله علمه
او ثر دل - باز او و فارسی دوم شتاب و لسان شعر

بوزن ثولول است -

اینداول نام کو ہے ست۔

ایقول۔ بالفتح مذات ائمن آفتاب در برج سنبلکہ

رومیان یک ماہ شمرند ہندش بجا دون خوانند کذا

فی شرفنامه و در قنیہ آورده است کہ شش ماہ در اول

سال و آخرین ماہ خریف ست بزبان رومیان۔

ایل۔ بالکسر جان ال مفتہ بریانی این اکون ایل یعنی فلک

این پرده دیر سلال۔ یعنی سپہر و دیر۔

این دو منزل۔ یعنی دنیا و عقبہ و این دو منزل بدان

گفتہ اند کہ مقصد ساکنان طریقت مقام صدق

است عند ملک مقتدر و آن مقامی ست کہ

لیس فیہا حور و لا قصور لکن شجلی رہنضا حکا۔

این خلل۔ بالفتح یعنی دنیا۔

این خلل۔ باطاو مجبہ مقصود یعنی آسمان و زمین۔

این لعاب لعل۔ یعنی آفتاب۔

فصل فی الترتیب

اوغل۔ بضمین آدم علیہ السلام۔

ال۔ بالفتح رنگ لال و اسپ بوز و بستان باکسر

شہر ولایت و بضم اول مکان رنج۔

انزل۔ بضم کیم و سوم دروغ۔

امکال۔ بالفتح دخیدان۔

اوغل۔ بضم کیم و کسر سوم سیراب کردن۔

ایل۔ بالفتح فرزند و نام ولایت۔

باب

فصل فی الترتیب

آدم۔ سیاہ رنگ نام پیغمبر علیہ السلام کہ ابو البشر گویند

کذا فی الدستور و در تاج صراح بمعنی کدم گون ست۔

ات ایام۔ آفتاب مابین تابین ترکیب شتر کہ

است میان عننے و فایسے۔

ابرام۔ سخت یافتن و بہتوہ آوردن کلامک تاخی نمودن

البرشیم۔ بالفتح و الکسر مع السین یعنی ابریشیم۔

البرشیم۔ گنگ شدن و گنگ گردانیدن۔

البرشیم۔ معرب قال ابن الاعرابی لیس نے کلام العرب

افعیل۔ مکتوالی الکسرات و لیکن افعیل بفتح اللام

مثل الملعج و هو یضرب و المعرفہ و النکرہ و آن سمیت

به کذا فی الطرح و در تاج بمعنی آن بر لیم لغیر الف ست

بمعنی معروف و گنگ شدن و گنگ گردانیدن۔

الکیم بالفح گنگ شدن و گنگ گردانیدن و گنگ۔

این کلام۔ نام شوہر بیلے۔

الوجا صم۔ کینت ست کہ تانیش سوتی خوانند کذا فی

الو الادیم۔ ریک کذا فی التاج۔

اتمام۔ تمام کردن و تمام شدن۔

اثام۔ بار برگرفتن زن و جزای گناہ دادن۔

اجرام۔ سموات و سیارات و ثوابت کذا فی القنیہ

و در شرفنامه بمعنی ستارگان آورده است اقول

و عربی امین جمع جرم ست و معنی آن تن و گونه و آوا

است لیکن در فارسی غالب آمدہ است بر ستارگان

بدینکہ خداوند جرم اند و سموات نیز بچنین بدینکہ این

ستارگان گوناگون اند ہر یک بصورت دیگر اند

و سموات نیز قنوعہ اند۔

اعتشام۔ بکسر سوم با حشمت و احترام و استن۔

ای در مقام
نیست و این
دفعہ در کتب
بجای گاہ است
کہ در ردگار
صاف خاک
ست و این
و سوم و رازنا

احرام - بالکسر در حرم داشتن و در ماه الحرام شدن حرام گرفتن و باز داشتن از کس و حرام کردن کذا فی التاج و احرام در صورت آنست که حاجیان کعبه لبس مخبط و استعمال طیب و حجامت و مجامعت و غیر آن بخود حرام میکرد اند و جامه سیاه می پوشند -

احکام - استوار کردن -

احسن تقویم - روی خوب کذا فی فرہنگ

عربی و در تفسیر مذکور است ای راست قامت

و نیکو صورت و فی العمدۃ معنی الآیۃ لقد خلقنا

الانسان بشرا سو یا فصار حبارا راسیا و فی التاج

تقویم راست کردن -

اختتام - ختم کردن و آخر کار -

ادرم - بالفتح بار از جمله معروف که از ان نمد زیرین

زین بافند و فی التاج الادرم جای هموار -

ادیم - اسب سیاه و خنک و نیز نام پدر سلطان

بر اسیم که بادشاهی بلخ ترک داده و در قشقلی خنیا

کرده بود و قصه آن مشهور است -

ادیم - بالفتح پوسته خوشبوی که هنگام طلوع سیل

آزار انگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع است

ادیم بینی و ادیم طالق و در قنیه آورده که ادیم پوست

گوسپند و آن جرمی است و فی التاج الادیم معروف

و ادیم کل شی ظاهر جلده و ادیم النهار -

ارحم - بار سیاه و سپید -

ارم - بالکسر باغ و بهشت شداد عادی میگویند

که بهشت شاه یک خشت بالائی آن برقی و تا آنجا که

صفت بهشت است همه در آن موجود کرده چون خواست

که درون آن در آید جانش قبض کرد و رفتن نیافتد

چه بهشت مکاران را حرام است هم بدین دلیل شاید بعضی

میگویند که بهشت بهشت هفتم است یا جانی نقل یافته ام

و میگویند که این را خدای تو بر آسمان خواهد برد و همچو بهشت

و دیگر وسیع خواهد کرد و این برای آنست تا شداد را

حسرت زیادت شود و در مراجع القلوب است که این

بهشت هفتم نیست و آن بهشت بهشت بالائی

بهشت آسمان بقا عن طبق این زمان بهشت یعنی

یکی بالائی دیگری و بعد از آن مذکور است که این بهشت

فصیب مومنان است غادر و عیش خواهند کرد و در بعضی

فصح است که بالائی هر آسمانی بهشتی است و در زغالک

مذکور است که ارم نام مردی نیز است و در تفسیر زیادی

میگویند که نام عاد اول است یا شهری دیگر و فی التاج

سنگهای بیابان راه -

ازو جام - هجوم و انبوهی کردن -

ازیم - ماه که چون باریک شود و با خورسد -

اسم - نام -

اسلام - معروف و سلامت داشتن نفس مال را

بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام

کیست و قيل لا ایمان اعلی من الاسلام و رفقه اکبر

آورده محل اسلام صدرات و محل ایمان قلب -

اصم - کر -

احلام - خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد -

اعلام - بالفتح جمع علم و نام و نشان -

لغة
القبیله
انسان را به خصوص
آدم بر آسمانی و در بعضی
تمام ۱۲ سال
ای پادشاه است
چون با ظاهر او است
و این ۱۲ سال
در پیوسته ای درو
او ۱۲ سال

اقایم - بالفتح جمع اقایم بالکسر و ان مفتوح حصه از
 ربع مسکون است و بر اقله نسوب بشاره ایست
 یعنی بنده اجل و چنین شتری و ترک میریج و خراسان شمس
 و ماورالنهر بر سره و روم بطار و بلخ به قمر -
 اقایم - بالفتح جمع اقنوم بالنظم اصل بر خیزی و نیز
 کمانت بهودان و آن سه اند مجموعاً را سه اقایم گویند
 و در تفنارانی و دکرانی مذکور است که اقایم ثلث وجود علم
 و حیوة است و نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند
 و وجود را اب و علم را ابن و حیات را زوجه نام نهادند
 و گفتند عیسی پسر خداست و مریم زن خدا است
 و این مغلطه ایشان از آنست که در انجیل الله بلفظ
 آری عیسی باین مذکور نیست نه آنست که لفظ ابن مجاز
 یعنی الله را اب گفت بنحیت که مشفق و مهربان بهجوب
 است و عیسی را باین مجاز گفت بدینکه محبوب است
 چنانکه در قرآن است نحن انبار الله و جوده ازین
 انبار حقیقت انبار مراد نیست بلکه احباب و اعز اکبر است
 و امیگویم از اصل مراد است فالین فرع و دیگر وطن
 ایشان آنست که علم خدای منتقل شده است بسو
 عیسی یعنی محورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا
 چه علم عبارت ازین است چنانچه گفته شد و علم را
 ابن بدانجست گفتند که این از ماور و پدر فرزند صیغه
 نه بنده و انچنان بی وجود و حیات علم حاصل نگردد
 و این بر سه را اقایم ملته از ان گویند که این سه صلح
 اند و دیگر همه صفات را افعال ازین منوله اند -
 اگر ام - گرامی کردن -

مل
 ای همیشگی
 منم نشو ویدی
 اور تمام چیزها
 که ایصال پیدا
 یابد باد

الکاهم - کشیده شدن چشم -
 الکهم - گفته زبان و خیره چشم -
 التزاکم - در برگشتن و لازم شدن الزام را -
 التثام - دهن بند کردن -
 التظام - بکیده بگزیدن موها -
 التیام - فراهم آمدن جراحت -
 الزام - لازم کردن -
 الم - بهفتخین درد -
 الهام - بالکسر و ردل افکندن -
 الیم - بالفتح دردناک -
 امام - بالکسر میشوای قوم و امام بالنظم مادر و اصل
 بر خیزی کل بالنظم الیه و سایر بایلیه سیم اما قیل
 اصله امه و هم از بهر جمع این امهات آید -
 ام الذم - مرگ -
 ام الطعام - گندم - و معده -
 ام قسح - بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلام ریش
 القوریش و ام مرزم بکسر میم و سکون الراء المهمله فتح
 الزا و المعجمة باو شمال -
 ام المدم بکسر المدم فتح الهم که کتبت کتبتش جمی خون
 ام النجوم - یعنی آسمان و کاهکشان -
 امطام - راست شدن کار و هم باز و ختن -
 امه تمام - کینه کشیدن از کسی -
 انجم - ستارگان -
 اوام - بالنظم تشکی کذا فی القنیه -
 امصاصم - رسم کردن از حق کسی چیزی کم کردن -

اہدام - جامہ ہاسے کندہ

اہرام - سخت پیر شدن

اہتہام - اندر کین بنار دشتن بہت بہت خواستن

ایام - جمع نوم روز ہا و زمانہ ہا و نیز مجبہ روزگار آمد

ایہام - گمان گندن نام صنعتی از بدائع کہ آنرا دوا بین

فصل فی الفارسی

آب از جگر ہشتم - ای عنادیم کذا فی اصطلاح شعرا

آب اندام - بابا کو قوف سپید پوست و تر اندام

صاف اندام و بابا کو سور و شنائی اندام بازگی آن

آب حرام - شراب کنایت از عشق و محبت لیکن

آب حرام بدین گفت کہ ز ابدان محروم اندازان

آب دیدہ جام - یعنی شراب و جود آب

آب غمام - بکسر باران و ردق ابر

آب گینہ طارم - یعنی آسمان

آب حریم - شیرہ انور و جہاد و صلاح حریم و آبروی

آب شکم - اچھا و قدر من در قنیہ بجہ و قدر و فراست

آگش مجسم - تیغ و اشال آن از آلات قتال

آتش ز خرّم - آفتاب

اہدم - بفتح یکم و ضم سوم عدل و انصاف و نگاہ

وخشم و گناہ و نرمی و در زغالگو یا بمعنی شرم فی الاداء

وقنیہ ایضا

آستان عدم - یعنی دنیا و موت

آشام - معروف

آش حلیم - همان آش دقیق

اکودہ خون آدم - ای مجروح و خون گریان آدم

آمر لوح قلم - امر حق تعالی در بعضی حضرت رسالت

آہوان بزم - ستارگان و شاید ان بزم

آہوی توام - ای اسیر و صید توام

ایت ایام - یعنی آفتاب و مہتاب

ایحد تجرید نوشتہ - یعنی از خودی خود از مر اھت نفس

بیرون آمدن و از اسوی المد مجرّد شتم

ابر اسیم - کوہیت در کران زمین کہ آنرا کوہ بزرگ

نامند و نیز نام زر تشت کہ صاحبی بہل باحت است

ابریشم - معروف کہ آنرا بریشم نیز گویند و بریشم نیز در آن

لغت است و در تازی بریشم بن خوانند و عرب است

اہدام - بمعنی جسم

البلق ایام - زمانہ

البلق چشم - اسی مرکب چشم باضافت صفت سو

موصوف بالبلق بدینکہ چشم سیاہ و سپید است

ابن سلام - نام شوہر لیلہ

ابو عاصم کنیت است و نیز پست کہ تباریش سولق خوانند

کذا فی الصراح و ہندی ستو خوانند و آنرا از گندم جو

و برنج و نخود بریان سازند

اختر پنج - مرغ

احشام - بالفتح طائفہ اند صحرانشین کنایت از

حواج و یک ست چنانچہ زیرہ و غفل و منجک و

ہرچہ مانند این باشد کذا فی العلہ

از پوست بیرون آدم - او خندہ زبان آدم

و فانی شدم

از جان قدم بر آدم - یعنی از جان بجزم

از روم - بفتح کیم و ضم سوم نام شهر است که دانی القنیه
و قبل من حیست و نیز تر جمیل از روم است و نیز تر کبست
از سه لفظ یعنی از روی من یا مراد و در آوات معنی نخست
مهد و دست -

از سر زانو قدم ساخته - ای بر اسیر دل مراقبه قدم ساخته
که دانی الادات و اقول یعنی سر زانو را قدم ساخته و این
میان حالت مراقبه است زیرا که در مراقبه مردم سر زانو
می نهند و دل در سیر میشود پس گوی زانو را قدم ساخت
است - بالکسر با می فارسی رتبی است غشوی که پیش
ریحان گویند گویند که در عهد کبری یعنی نوشیروان پادشاه
سر یابد و از من قدری تخم سیاه خرد بنیداخت کسر
فرمود تا این تخم را کشند از آن این رست -

اسقیم - بالکسر با و فارسی سرکه بریش زنده و ریش باشد
و آن مری که از تابش بابتاب بر سر و بهیمه می افتد و
بمیرد و در لسان اشعار قریب است ریمی که از جراحت چو
فراسم آید و رون پر شود -

اسطرلاب چهارم - آفتاب -
اشام - بالفتح همان آشام مهد و و آتش تنگ لطیف و
بحد هزه نیز آمده -

اشمل - بضم کیم و سوم و چهارم ستم کردن بزرگ کسی را
و شتم و در شتی کردن بزرگ چیزی از کسی شدن -
اشک خون لقم - ای اشک خون آلوده که از اندوه فراق
اشک شوره گرم - یعنی اشک اندوه و فراق -
اشکم - بالکسر همان شکم بزیادت هزه -
افهم ویر اعظم - یعنی آفتاب -

افعی از رقام - کلک زبانه آتش -
الف و وال و لمیم - یعنی آدم علیه السلام -
الف اقلیم - و آن هندی است که دانی الادات و اقول
مراد از آن الفیست که جاوی بر اقلیم است -
اشلم - بفتح کیم و ضم دوم غلام است مانند گان اگر آنرا
بجز نذرا حاصل شود و از آن آتش سازند و آتش کرده
نمان می نهند و آن هندی بسیار شیوه که دانی لعل می گویند و آنرا
صلب گد است که بعضی سیاه بعضی سرخ در میان گشت کدوم رو
گویند یا سیمین جگه -

الم از زن ست الم الم الضمین آبپاش فوج فوج و زود
آدم با الفتح هضم و من امر است و آهنگ کردن نیز مرز و
و شکرستن تا دماغ -

انجام - بالفتح آخر کار و در لسان اشعار گفته است انجام
وزن احکام عاقبت و هم انجام بفتح بعد از یک لغت
باز آورده است انجام وزن اندام کاری که نظام
و در قنیه معنی این لغت اندام آورده است نظام از لسان اشعار
اندام معروف و راستگی و زیبایی و در قنیه منقول است
از لسان اشعار میخه کاری که نظام آید و نیز و را قلم خود
آن صحیح نیست -

انگشت و شام یعنی انگشت شهادت که دانی ستورالانوار
او شام - با و او فارسی و سیم موقوف معتمد -
این ال عقیم - یعنی دنیا -
این طارم - یعنی فلک -
این قبای معلوم - یعنی آسمان دنیا -
این هفت خم - یعنی سموات سبعه -

ابن تیمیم - یعنی آفتاب فصل فی الترمکی

اجتهدکم - کرو پستی پایہ -

آدم - البقیتمین آدم علیہ السلام -

اردم - نزار -

ارم - یکسرتین بودم -

ادم - البقیتمین منہ زند -

اسلم - بالفتح اسود -

الغیر کم - عید فطر -

اویرم - جنگ کہ ان سازیت -

اودم - بالفتح خانہ دیوار -

اوزم - محلب اوزم بالضم و بار از فارسی انگور -

باب النون

فصل فی العربی

الطمان - بالکسر از خواص و صاحب سر خود کرد و این
و شمشیر برگرفتن و جامہ را استر کردن -

المان - بالفتح زینباری بی سبی استعمل بفتح بید -

الین - قبول کن و چنین باذامحدود و مقصود و حدیث

کن منقول از ابو نافع است کہ این بغیر ہمین است

یعنی ہمین میخواہم -

الین سیرین - نام معبری ای تعبیر خواب و ہندہ

ابن یامین - نام برادر یوسف علیہ السلام -

ابو حیان - نام زاید توریت خولک و عالم الشیان

کذا فی القنیہ و نیز کنیت مرد بدل ای نزول -

و بوقلمون - ثوبت ترائی اذا قد اید بعین الشمس

بالوان شتی لیل سیلا دیوان کذا فی التاج و فی شتی

است نیز جامہ ایست بغایت لطیف از پرورش میاں

زبان مان برنگ دیگر نماید و در عجائب البلدان است

مرغیست بر کوہ ابدال ہر تونی کہ در عالم است در ہر

ہوی میباشد بادل بلونی نماید و میاں روز برنگی دیگر

و باخر روز برنگ دیگر و چون شب را دید مانند آتش

نماید و آوازی سخت نیکو دارد و کتاب اسلم است

از زبان تنبکی شیخ المشائخ شیخ سلطان کہ در عہد

ملک شمس مقطع بہار بوقلمون را در بہار آورده و

آن جانوری از حرا قدری بزرگ و برنگہای گوناگون

می نماید صبح رنگ دیگر میان روزی رنگ دیگر و شب

رنگی دیگر دارد و در شرفامہ است کہ بتازی زبان کنیت

جہا است کہ سیارسی آنرا آفتاب پرست نیز گویند و نیز جامہ

بریشی است کہ در روم یافتند کہ زبان برنگ دیگر نماید -

آمان - بالفتح مادہ قزو آن لغتین جمع و نیز سنگ

استادن گاہ آکبش باشد بر لب چاہ -

الاقان - کار سے محکم کردن -

الاقان - استوار کردن -

احسان - نیکوی کردن و دانستن -

احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود گیلکی کنذانی القنیہ

او کن - خاک نک اگویند کذا فی الدستور اقول

این مشتق است از اداکنہ بالضم رنگی کہ سیاسی زد

ادمان پیوستہ شراب خوردن کذا فی الدستور

من خمریم ازین مشتق -

اول - مرد خمیدہ -

ع
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مند بود شتی -

الیقاقین - عودست -

ایرن - دوزخ ست -

فصل فی الفارسی

آبادانیدن - بفتح اول موحده بالف کشیده و موحده
تختانی و راه مملیه بالف کشیده و کسر نون نشانه تختانی
رسیده و فتح دال بسجده و نون زده یعنی ستایش
کردن و وصف نمودن -

آبادیلان - بفتح اول بالف کشیده و
و موحده تختانی بالف کشیده و کسر
دال مملیه و نشانه تختانی بالف کشیده
امتان مه آباد را گویند و او اولین پیغمبر است
که بجهنم مبعوث شده -

آب از جگر بخشیدن - کنایه از عطا کردن و
بخیر کردن و مژدم دادن باشد -

آب باران - نام سیرگامیست از مضافات کابل
آب برین - کنارجوی آب را گویند که زیر شجر
باشد و بر دم آب در آنجا رخته کنند و بیرون رود و بایستد
تراوش میکرده باشد -

آیلان - محدوده برون تابان نام ماه هشتم است
از سال شمسی آن مدت ماندن آفتاب در برج قمر
که فارسیان آنرا ایابان ماه گویند منتهی کلمات منتهی
وفی الادات یازدهم روز از ماه و فی اعظمی ماه را گویند و نام
فرشته الیست موکل بر این و تدبیر امور و مصالح ماه
آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی فارسیان

امیر المؤمنین - مرقوم امتان خطاب علی مرتضی

ایمن - معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده

السان لعین - مردم چشم -

السان - مردم و مردمک چشم و سر انگشت -

انگزان - معرب انگوزه هندی کپینگ -

الوان - ماهیان و اوج جمع نون است -

اوان - بفتح وقت و سنگام -

اهون - آسان تر و در تاج بخیر روز و شب است

ایمان - گردیدن و بی بیم گردانیدن و در شریع

تصدیق بدل و اقرار بر زبان و حدایت خداست

را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را و ایمان با فقه پیمان

و پیمانها و سوگند و سوگند با و دست راست و

دستهای راست و در اصطلاح متصوفه ایمان از

مقتضات اسما و جمالیه است و نیز عبارت از

مرتبه علم بقاست -

ایمن - سوگند دست راست و مبارک تر و نام

بیابانی است که موسی علیه السلام در آن گوسپند

می چرانیدی و در صراح است ایمن با الفتح نام دایره

فرزندان رسول الله علیه و سلم بود -

ایوان - بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان و صف

و طاق و نشگاه که انی السان الشعر او در دست

بمنه کوشک سر برده مسطور است و فی الناح

خانه پیش کشاده و بلند -

ایهقان - بالضم و بالفتح و ضم الهاء جریر یا بانی

که آنرا باندی تر مرگویند که انی القنیه در تاج الکلی

بموجب قاعده کلیه که نزد ایشان مقررست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک اندوختن روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه زوکی که از پادشاهان ایران بود درین روز یا افراسیاب جنگ کرده او شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش بگریز کرد و پاریسیان این روز را عید کنند و دیگر آنکه چون در هشت سال در ایران باران نیاید و قحط شد و مردم بسیار تلف گردیند و بعضی بملک گیرفته عاقبت در بهمن روز باران شروع در باریدن کرد و باران این روز را پاریسیان مبارک گیرند و عید کنند و گویند نیک است درین روز حاجت از خدا و سلطانین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔

آب تشین۔ خون اشک غم زدگان کذا فی القنیه و فیل شراب ارفغانی و نیز تر۔

آب میکران۔ ستارگان و کواکب را گویند عموماً و در وقت درویشانی سعی شش بیکر که میخان آنرا وجود خوانند خصوصاً۔

آب تین۔ نام پدر فریدون که ضحاک را کشته و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شده و صاحب گنهار و کردار نیک است سعد السعود را گویند۔

آب حیوان۔ یعنی آب حیات فارسیان بسکون یا استعمال کرده اند۔

آب خیزان۔ باران خزان۔

آب خورشین۔ شراب خورشید و خورشید غم زدگان۔

آب خوش خوردن۔ آسودن راحت یافتن بوجه گرفتن کذا فی القنیه و شرفنامه اول با کسور بود و خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب بقراخت و رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و بر خورداری یافتن۔

آب ابدان۔ بابا را موقوف مخمر آبادان و جای عمیق را گویند که آب را جمع شود و ظرف و انائی را که آب را جمع شود هم نامند و نیز تشبیه که در آب باران فراهم آید۔

آب ستان۔ بابا را موقوف ابرق و آفتاب و مطهره آب سدان بمعنی آب و ستان است۔

آب دندان۔ یعنی برافت و تالش انسان نیز بمعنی ضعیف و مفت آید و نیز میوه امر و در گویند کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعر بمعنی مضبوط و موافق و نیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر گناه آورده است نام نوعی از حلواست۔

آب ابدان۔ شراب و سستی و فغان کذا فی الادوات آب زران۔ سس انگوری۔

آب بکین۔ خون اشک غم زدگان و حسیخ نام۔

آب زن۔ بابا را موقوف ظرفی را گویند از مس و طلا آن بمقدار غاست آدمی با کسر دندان با میسر پوشش

سوراج و اگر که اطباء بباران خوابانند یا بنشانند و سر بباران از آن سوراج بیرون آرند و آب گرم بنهند و چو شانه دندان کنند بمعنی آرام و قرار دهند و نیز

موض خرد معرب آن آب بن است کذا فی القنیه منقول از حاشیه و هیچ بخاری۔

آتش نوروں - یعنی توقف کردن درنگ نمودن -
آتش ناروان - می انگوری -

آتش بجان - سوخ و شور و شوق محبت بجان -
آتش باشدن - بفتح اول بالف کشیده و فتح
شنة فوقانی و شین منقوط زده و بای پارسی بالف
کشیده و کشین معجمه شنة تخانی رسیده و فتح وال
اسجد و نون زده شباب کردن و بیقرار شدن کذا
فی القنیه و اقول نیز کنایت از ظلم کردن -

آتش داون - کنایه از ترک کردن و ترک دادن و
کسی را بر سر قمر و غصه کردن و شخصی را بیقرار ساختن
آتش دهمقان - آتشی که دماقین تابستان در
مرغزارهای خشک نشاند تا چون باران بیاید و شباب
گیرد نو بر آید -

آتش روحانیان - احرام ملائکه -
آتش سخن - با سوم موقوف سخن یا غضب گفتن
و آنکه سخن با غضب گوید کذا فی القنیه و فی الاوقات
آتش سخن طاعن و طنز و عتاب کننده -

آتش سیاب سان - بابای موقوف یعنی آفتاب
آتش گون - باکاف فارسی نام گلست که در
غایت لطافت ست چشم را از دیدن او روشنی افزاید
آتش سیاب سان - بابای موقوف یعنی آفتاب
آتش گون - باکاف فارسی نام گلست که در
لطافت ست چشم را از دیدن او روشنی افزاید -

آتش سان - ای رونق آن و بهار آن -
آتش نسیان - ای رونق و بهار -

آتشین فریاخوان - یعنی بر لب -

آتشین - با شین قرشت نهفتن و جای خرمی نهفتن
کذا فی الاوقات و دلیل قوی برین که آتشین با شین

است قول لسان الشعر است و در لغت آتشین گاه
که لفظ آتشین وزن دشتن با شین معجمه مرکب با لفظ گاه

قد مگاه و خلوتخانه آورده است و آتشگاه را با علامت
شین قرشت نوشته است چنانچه در آتشین لیک تصریح

نموده است که معجمه است یا محله اما در لسان الشعر تصریح
آورده است چنانچه لفظ لسان معلوم شود که آتشین پس محله تر است

است بر آتشین را که با شین معجمه است و معنی نهفتن -
آب طبرستان - چشمه است بر کوه روان اگر

بازگ بر روی زنی بایستد چون مرد فریاد کند نهان شود
و دیگر باز روان کرده اگر صد بار چنین کنی وی چنان کند

کذا فی عجائب البلدان -
آب کفنه من - طراوت و جاه و نشاط من -

آب مرغان - تفریح گاه نیست در شیراز کذا فی تفریح
و در علمی مکتوب است مقام است در شیراز و صحای خوب

دارد و بیشتر فرمایش آنجا است نیز در شیراز جای است
که در ماه رجب هر شب بنده بیشتر طلق از زمان مردن

حاضر میشوند و تفریح و عیش میکنند چنانچه در نیهوده اشاره
شده است و در شیراز آب مرغ است و آن روز آب

مرغان نیز گویند میان دو مایلون هم در آب مرغان شوق
آب من و جمال من - ای جاه من و جمال من -

آب من من - ای آب معشوق من -
آب نیکون سخن اشک محمد گان عاشقان محمد صرخ

سعد و جلالین بر وزن
آتش و شوق که
فصلی است از کتب
موقوف و محظوظ
علی عنه

آتش ادا می بین یعنی بجای آن آتش یعنی منم خدای
آتشیان دیوان و کافران -

آتشین زبان - تیز زبان یعنی شخصیکه تند و طبع
و تیز حرکت دند -

آفتاب - باغی موقوف بیرون کشیدن برور
تبع از غلات -

آخریان - باغی موقوف کالا و اسباب و متاع را
گویند و بعضی سلمه خوانند و آخریان بقصر و کالانیز گویند
که ذاتی شرفنامه و کبیر خاندان و لیان -

آخشیجان - باغی موقوف و یا فارسی یعنی طبائع
الرابعه و در قنیه آورده است عناصر اربعه و آنرا اهمیت
سفلی نیز گویند و در ادوات گفته است بایا و فارسی
جمع آشیج است یعنی تقیضان و مخالفان ای چهار
طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند آتول ازین معلوم
میشود که طبائع و عناصر یک اند پس کدک بلکه
طبائع مجموعان و عناصر مجموع جسم است زیرا که طبائع
حرارت و برودت و رطوبت و یسوست است و عناصر
خاک باد آب آتش و در دستور آشیج بمعنی ناهمما
مسطور است و در زغالگو یا کیم فارسی آورده است
آخور سنگین - آن آخور که بر دکانه بود و مقامی
نمی حاصل -

آذر آبادگان و آذر بایجان - هر اول با کاد قار
نام آتشکده قسمریه شهر تبریز است چون در تبریز
آتشکده بسیار بوده است بنابراین بدین نام موسوم شده
آذر آبادگون - آتشگاه و کجمن حمام که برهنگ و مثال آن

آذر آیین - نام آتشکده چهارم گویند که عجمانرا مفت
آتشکده نامی بوده است و بهفت کواکب آتشی
آنها انیست آذر مهر آذر نون آذر بهرام آذر آیین آذر
خرین آذر برزین آذر زردشت و هر یک ازین آتشکده
را منسوب میکنی از کواکب سبعه میشسته اند و بخوری که
مستقل بآن کواکب بوده می سوخته اند -

آذر بایجان - با ذال مضموم نام ولایتی است مشهور
که ذاتی اعلی گویند آتشکده تبریز باشد و شهر تبریز را
هم نامند گویند و قتیکه و غور آن ولایت را گرفتند
و فرغ از او جان که کی از محال ولایت آذر بایجان
او را خوش آمد نوکران را فرمود که هر یک یکے امن
خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود نفس خود یک و امن
خاک آورد و بر بخت و تمام لشکر و مردم او هر یک امنی
خاک بیاورند و بر بخت عظیمی بهم رسید نام آتشی
آذر بایجان کرد چه آذر بخت ترکی بلند است و بایجان
یعنی بزرگان و محشمان و آنجا را بدان نام مشهور
گردانید و معرب آن آذر بایجان است -

آذر برزین - آتشکده ایست یعنی آتش گاهی است
بروستان و نیشاپور و آنرا برزین و برزین نیز گویند که
فی زغالگو یا -

آذر شین - سمندر را گویند و آن جانور است که
در آتش متکون گردد -

آذر گان - نام شهر است -

آذرگون - آتشگون و نیز نام گلیست سرخرنگ در
فرنگ نام مذکور است آذرگون گاهی است سرخ

رخه بسیار دارد و حواشی آن شکر و روغن بدان
صاف کنند پس آنرا پونه گویند و در اوقات مجنه
نیک نیز آمده است محدود و متصور -

آرد روغن - باره و دال موقوف داروی
روغن یعنی حلوا ی تریتر -

آرستن - توانستن و آراستن
آرون - صفتهای خوب و نیک را گویند -

آرسن - بعضی مجمع و مجلس انجمن و محفل باشد -
آزیدن - باره و حمله همان آرستن یعنی توانستن گذا
فی زغالکویا -

آزادگان - باکات فارسی و فتح دال چه آن جمع
آزاده است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال
زادگان -

آزدن - باز و موقوف رنگ کردن و بعضی خلانیدن
سوزن گذاشتن و معنی بقیر آمده -

آزردن - بفتح زاء دیگری را آزدن و خود آزدن
شدن گذاشتن و بضم زاء که میخوانند آذیل
غلط عوام است زیرا چه این مختصر آزاریدن است -

آزمیدن - همان آزدن و قیل باز از فارسی
در قنیه یعنی آینه تن و بطور مست و باز از فارسی
بعضی مهیا کردن و خبر دار و مهوشیار کردن و بانگ
کردن و آماده ساختن آمده است -

آزیدن - باز از فارسی گل میان و خوش آگند
آزیدن - بعضی اچده کردن باشد -

آزیدن - خلانیدن سوزن و امثال آن اچده
آزیدن - خلانیدن سوزن و امثال آن اچده

که در آب روید و در دستور الافاضل مذکور است آذرگون
یعنی موش آتشین و در طب مذکور است که آذرگون

در میان شکر فها در غایت شهرت و دیدن آتش را
روشنائی آرد و گویند که نوعی از پونه است و شگوفه

برای عسجدی دارد یعنی زرو ماند و در میان شگوفه او
چیز نیست که بزرگتر و مشابهت دارد و شگوفه او

با آفتاب میگردد و هر طریقی که آفتاب باشد چون شب
شود و زوال پذیرد عجیب نیست که سورج کمی باشد زیرا

که از بیان موافقت همین نظیر مناسب حال سبت
گذاشتن القیه -

آذرهایون - نام ساحره از نسل سام که عادت به شکر
سپایان بود چون ذوالقرنین آنجا رسید بلیاس را

بزد و سرخورد که دختر خود را بشکل مادر دایم نمود و مغلوب
باطل کرده بخدمت سلطان حاضر آورده و بلیاس

جادویش لقب شد -
آذرگون - همان آذرگون با ذال معی که نوعی از

سقاقت و گل همیشه بهار باشد و شیر از میان آنرا گل
چشم گویند و بعضی بر آنکه نام نباتی است که شگوفه

در نهایت سرخی میباشد و برومهای صلب طلا
گسند نافع آید -

آزمیدن و آراستن - باره و موقوف آدام
گرفتن و دادن ساکن یا کینان شدن و گردانیدن -

آردستان - نام لایستی است از ولایت بالاد
در اینجا امار خوب میشوند -

آزین - باز از موقوف آلتی است مانند فکر و

کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد خواه
لغیر سوزن -

آژگندن - از بریدن حرف سوم و چهارم فارسی
بیشیار کردن و بانگ کردن -

آسان - ضد مشکل -

آستان - ستانه و اسفل چوب کذا فی الادات
و در شرفنا سبکین موقوف پیش در خانه -

آستانه گردون - یعنی آستان دنیا که فلک
قمر باشد و آنرا آستانه گردان هم گویند -

آستین فشاندن - باسین موقوف مختصر -
آستین افشاندن - یعنی ترک گفتن و انکار کردن

و رقص کردن و انعام بخش نمودن -
آستین برافشاندن - یعنی عطا دادن خوش

شدن و رقص کردن آمده است کذا فی القسید -
آستین برافشان - امر آستین برافشانست -

آستین زود برافشان - اے رقص کن -
آستان برافشان - کنایه از خراب شدن و

بعضی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده -
آستین برچیدن - میا و آاده و متحد شدن بجاری

آستین نیز بر کردن - کنایه از دست کوتاه کردن
باشد یعنی دست درازی و فضول نکردن -

آستین بالیدن - بعضی آستین برچیدن است -
آسگون - پسین موقوف نام دریای خزر است که دریا

گیلان باشد -
آسمان - معروف که بحر بی سما و فلک است و بعضی

ترکیبی آن آسیا مانند است باعتبار گردیدن چرخ
آسیا را آس نیز گویند و نام روز نیست و هفتم ماه

باشد از هر ماه شمسی و بعضی روز نیست و پنجم ماه
شمسی را آسمان گویند و نام فرشته البست موکل بر

موت که او را عزرائیل گویند -
آسمان برین - فلک نهم را گویند و آنرا فلک فلک

نیز خوانند -
آسمان را زمین کردن - یعنی آسمان را پی سپهر

وزیر یا کردن -
آسودن - راحت گرفتن و راحت رسانیدن

آشفتن و آشوفتن - باواد فارسی و فای موقوف
شوریدن و شوریده شدن و جنبیدن جنبانیده شدن

آشفته رومیان - انگشت افروخته -
آشکون - نام دلاستیه است -

آشور دن - بار او موقوف خمیر کردن پست و جرآن
آشوبیدن - شغفتن یعنی دیوانه شدن و این

منجی نیز می آید -
آشیان - بادشاهین موقوف خانه مرغان که آنجا

بعضی نهند و بچه آرند و شب کنند -
آخاردن - بار او موقوف و اغاریدن فرو شدن

نم بر زمین و نیک شستن و حرکت کردن -
آغازیدن - آغاز کردن و اراده و قصد نمودن

آخالیدن - نیز کردن و شدن و سخت بر شورانیدن
و شوریدن و در زانگو یا زکورت گویند هر دو قابل

کردن یعنی یکدیگر شوریدن و تنگ فرا گرفتن و

خصوصت افکندن میان مردم -
 آختن - فرو کردن و آلوده کردن و آلوده شدن -
 آفرین - برج و ستایش و دعای نیک و نیک
 کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و امر از آفریده
 و آفریننده یعنی اخیر مرکب است چون جان آفرین
 و سخن آفرین کذا فی الشرفنامه ازین معلوم میشود
 که اختیار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن مرکب است
 تواند شد و قیة نظر بر این تقریر لازم می آید فصل
 میان ترکیب انتزاجی بلفظ بر زبان و در مثل این
 ترکیب در استعمال فصاحت فصل یافته شده است
 چنانست که باز روی حقیقت اصل مضایق و مضایق
 و فصل میان ایشان درست نیست و قاعده است
 بر اسم فاعل که چنانچه امر متعذر گشت یا قبل خود اگر مرکب
 با چیزی دیگر بود بگویم التباس آید اگر گویی استعمال شیخ
 سعدی کم است از استعمال دیگری جواب گویم شیخ
 سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال نکرده است
 زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق استعجم چه گویم
 سخن در زبان آفرین و داین اولی و بالغ است
 و بدین عبارت ستایش زیاده است و در توجیه
 آن اطالت است بنا بر آن که کرده نشده است
 لیکن در حاشی بوستان نوشته شده است و محال
 معنی آنست چگویم سخن در حق زبان آفرین ای
 آفریننده زبان پس برین تقدیر آفرین مرکب زبان
 می شود و فصل لازم نمی آید لیکن متاخر برین
 نظر گردانیدند حکیم سخن بر زبان آفرین معلوم

نیست که ایشان را چه باعث شد که بدین راه
 تکلف و طریق تعسف پویند نه رحمة الله علی المصنف
 و لکن علی التعمص -

آفریدون - بایا فارسی نام پادشاه ایران زمین
 پسر آبتین او لادلمورث شاه چون ضحاک آبتین را
 کشته و دودمان او را بتلقین کاسنان بر انداخت
 فرانکه مادر فریدون را تسلیم کاسن کاویانی کرده و
 ماده گاو که نام او بر یایون و پر یایون بودی پرورد چون
 ضحاک خیر فریدون یافت روز بان را تعین کرده
 مادر فریدون پیش از آن آمده و با فریدون از آن زمین
 انتقال به بندستان کرد ضحاک بکینه فریدون آن
 گاو را کشته بیگنا میکشید و آنه آهنگر از ضحاک خروج کرد
 با بسیاری لشکر فریدون پیوسته ضحاک دنده بست و
 شده فریدون او را بکینه آبتین و آن ماده گاو که او
 او بود در کوه مانند زره پوست اندام او کشیده بدین
 آویخته و گویند هنوز آویخته است کذا فی الشرفنامه
 و در ادوات این لغت را در باب الالف مع الف
 آورده است یعنی مقصور و گفته است که فریدون
 اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده
 و خلایق آن روز را عید شمرند و مبارک گرفتند
 و جشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا
 و در اول روز مهرگان خلایق موسوم گرفته اند و جشن
 میکنند و فریدون حکیم پیشه بود و او را پسر داشت
 سلم و نور و ایرج و پانصد سال ملک راند -
 افکندن - با کاف فارسی و پناشتن و پر کردن

آگهن - بم ازین و بمجنی پرو مال مال و انباشتن
 و پرگنده و پر کردن و پرکن -
 آکودن داسن - یعنی ملوث و گناهگار و عاصی و
 ناجر و فاسق و نامقیده -
 آما دون سر ساختن و ساخته شدن و پر کردن و
 شکنج ساخته کردن ایندن گذافی شرفنامه -
 آمانیدن - مثله -
 آمودن - گماستن آراسته شدن و پر کردن افی زنگار
 و ساخته کردن ایندن گذافی شرفنامه آمانیدن مثله -
 آمولن - پیوندنی نشانی را گویند که از راه آلوده آمار برین
 آمولن - ممد و نام رودیست و ولایت ایران کنایه
 خوارزم میگردد و همان رود میان هند و ایران
 باورار الهیست و در سان اشعر الغیر نون گفته است
 معنی نخست از قدیم است اقول این مشتق از آمود
 بمعنی نخست چنانچه افزون از افزود -
 آمیختن - خلط کردن چیزی بچیزی -
 آن - اشارت بمعنی اختصار این و بمجنی از آن و
 شک صفت طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز آید و از
 شیخ واحدی منقول است که آن اشارت بسو
 حصه و کیفیت است که در محبوب است که در گفت نیاید
 و از تقریر و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور گفته
 هنگام مسطور است و اقول نیز اشارت بسوی
 آن جهان بود یعنی آخرت و در بعضی فرسنگ آن
 بمعنی شراب و نقل -
 آنان - جمع آنست یعنی آنکسان -

آن باد با شکس را ببت شکس یعنی بر اسم علیه السلام
 آن زین زین - یعنی آفتاب -
 آوریدن - حمله کردن -
 آوینگان - آویندن آویخته شده و آوینان -
 آوینگان - ممد و باکاف فارسی البرن و معشوقان
 و خواصان -
 اولشن - بایار فارسی و شین موقوف گیاهی است
 منسوب بملف شاهان بتبارش سحر بری خوانند
 آوازیدن - آهنگن یعنی بیرون کشیدن و برداشتن
 گذاستی ز فغانگویا -
 آه آشین - ای آه گرم و دردناک -
 آه آشین - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعجاز
 کشیدن شمشیر غلاف کشیدن دست از چیزی
 آبر من - دیو و طایفه تنویر گویند که خالق الشر و الظلم
 است که از شر فتنه فی الآلات بغیر نیز بهمن معنی
 وارد و در ز فغانگویا گفته است ممد و و غیر ممد و دیو
 مطلق گویند و یوکیه بالار و و شهاب ویران بزند
 بسوزد و بمعنی آبر من نیز است که بنهای بدیها
 بعضی گویند که آبر من شیطان است بمقابله نیرو
 که فرشته البست و بعضی دیگر برانند که زردان نام خدا
 و آبر من نام شیطان و این اصح است و قوی
 برانند که خلق کننده خلقت قمارکی و هم رساننده
 شر و فساد او است -
 آتینجان - بالکسر دخر نافع را در بغل گرفتن و
 صراح بمعنی دخر نافع را و طوی کردن -

آه غمخیزین - ای آه دردناک -
 آه مجیدین - انداختن و در قفیه معنی کشیدن است
 و در حاشیه لفظاً بخط میان قاضی شده قوم است
 اینچ پوشیده ازین معلوم میشود که معنی پوشیدن نیز آه
 آه من معروف و تیغ و شمشیر را نیز آه من گویند -
 آه من سرگوفتن - کنایه از کاری و اراده باشد
 که نتیجه نداشته باشد و فعل نیاید -
 آه من شتایان - انگشت دان که خیاطان و
 بخیه در انگشت پوشند تا از صد نه سوزن محفوظ
 باشد و در بندی انگشتان گویند -
 آه منین جان - سختی کش و جان سخت -
 آه منین - معنی آه منین جان است که کنایه از مردم
 سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد دلاور
 را نیز آه منین جان و آه منین جگر گویند -
 آه من - بوزن هامون سوراخ و لقب که در
 زیر زمین و دیوار در کنند و در زندگانی شرفنامه
 بهندوی آنرا سیبند میگویند و این کار در ده است
 و ایشان را هم بدین جهت آه من نیز گویند -
 آه موگان - بفتح واو یعنی آه مویره و آه موچکان این
 لفظ جمع مصغر است یعنی جمع آه که مصغر آه و در شرح
 سخن این را ترکیب اضافی گفته است و کان را
 بمعنی معدن گمان برده است و کان آه موغان را
 داشته است لیکن درین نوع تکلف است -
 آه موی زرین - یعنی آفتاب -
 آه موی سیمین - شاخی سپید پوست و آن صفا

جسته است که در مجلس مردم ترسید پد کذا فی الحقیقه قول
 چون آه موی زرین آفتاب باشد آه موی سیمین باشد و
 آه موی سیرافکن - ساقی و چشم شاه -
 آه منجیق - همان منجیق و معنی برآوردن و بر کشیدن
 باشد مطلقاً -
 آه نگکان - کسانی که درین عالم می آیند -
 آه نیش - رسم و عادت و طرز روش و نیش
 زینت و نام دمی است نزدیک بغداد سومیانی -
 آه نیه آسمان - یعنی آفتاب عالماب -
 آه نیه بنده و آسمان - یعنی آسمان آفتاب پدید آرد
 آه نیه طلعت درویشان - یعنی دل ایشان
 و قیل روی ایشان -
 آه نیه گردان - باکان فارسی مفتوح آفتاب
 جهانگرد و امر بگردانیدن آه نیه برین معنی لبک صفت
 فاعل و امر باین معنی باشد -
 ابدال - بالفتح با ذال معجمه خاندان و دو دمان نراره
 و مستحق و خبر دادن -
 ابر سنبل گون - ابر سیاه -
 ابر طسیان - نام بارانی است که در هوا می ریزد
 و صرف در دود و اثر دها و ماران و دیگر را زهر آلود
 ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران آ
 نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای بهار است
 است کذا فی فرنگ فخر قواس -
 ابلق مطلق عمان - زمانه گردش آن -
 ابنار انس و جان - آدمیان پریان -

ایندی جهان - یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی -

ابون - یعنی زسن که بندی را ساگو نیکدانی ^{الطلب} افیون - بادوم فارسی بافتح که عرب آن فیون است که تریاک باشد نام داردتی هم هست که بهوشی آرد -
آخر شمر دن - کنایه از شب بیداریست -

آخر کاوان - و آخر کاویان کلاهما بفتح همزه و باکاف فارسی و او در لغت ثانی موقوف یعنی پست و علم فریدون و آن از چرم بود که گاهه آنرا روز خروج بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون میرون آورده چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را زنده گرفته و آن علم چرمی را مبارک شمرده و بجا سه پوشیده و لعل و جواهر درونش نهد آخر همه سلاطین آنرا میمون گرفته و باز آنرا مکمل و مرصع به لعل و جواهر زیادت ساخته آخر الامر چون در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه خراسان مستخلص شد و یکی از لشکر اسلام آنرا بغایت یافته امیر المومنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده داد -

آخر یان - بافتح قماش متاع و سباب کالای برگزیده اودیم بیکران - سقف بسیار -

اران - بافتح کیم بار آمده و نام ولایتی که آنجا معاون زرتست و فقره کدانی عجایب البلدان و در قنیه مذکور است آران بافتح و تشدید الراء المله و تخفیفها شهرهای فارس تعریب آن ارجان است بافتح و تشدید الراء المله و الحیم -

اربیان - ملخ آب آن نوعی از ماهی خروست که هندش چسبیده مانند بلغت اهل شام گلی بونه را گویند ارجان - بلغت اهل مغرب چنوزره باشد و بعضی استادان بگوش خورده که بادام کوسه است -
ارد جان - نوعی از جد اول و اشکال اسرار علوم نجوم و نام وضعی است از مضافات شیراز و نام دهمی است از نواحی یزد -

اردستان - بافتح بادل کسور نام ولایتی است از ولایتهای بالادست و آنجا انارهای خوب میشوند کدانی ^{العلمی} -

اردن - همان اردن مدود بهر دو معنی مذکور است اردوان - نام پادشاهی از آل گشتا شاه و بعضی اگر دوان مرکب است کدانی شهر فنام و در قنیه است بافتح بادل موقوف و نام پادشاه از ایران زمین -

ارذن - بضم همزه و ذال معجمه شهر است غلیظ نام که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام باردن است و مسکن یعقوب بدروازه فرسنگه او بود کدانی
فی عجائب البلدان -

ازران - ضد گران نرخ و معنی ترکیب اگر از آن ازرین - بافتح نام غله که تبارش دخنه و سندن چینه گویند معنی اگر زن مرکب است و نوع از درخت بادام کوسه که ثمر آن بسیار تلخ باشد و آنرا در دواها بکار برند و چوب آنرا عصاره کنند و پوست آنرا بر گمان چینه -

از زن زرین - جرعه جو زعفرانی دستارگان گذا
فی القنیه و نیز عبارت از آن جاب خرد که از تیزی
شراب و شراب افند به کام ریختن می در پیاله مینهند
آنها جهان نامند -

از زیتون - نام دختر پادشاه مغرب که در جباله
بهرام گور بود -

از زیدین - لائق بودن و سزیدن چنانچه گوئی او
بدین نمی ارزد یعنی نمیشود و مایها بودن گذا فی القنیه
اقول یعنی با قدر و قیمت -

از سلاطین - نام پادشاه ایران زمین و شیر
گذا فی الادوات -

از طبلون - زیرک و دانای و نیز نام مردی که دانا
نزد حکما روم بود -

از غن و ارغنون - کلاهها بالفتح نوعی از سازهای
ساخته افلاطون که در میان نوازند و در زفا نگویا
ترجمه فرامیست مثل رباب و چنگ و در بطا و طنبور
و در قینه است گویند ساز نیست که بر آرد می از مرد
وزن پر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه
یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند کفاح
و در دستور مسطور است ارغنون ساز و آواز به نقاد
و ختر خواننده و سازنده که یکبار برکشند -

از غوان - یعنی یکم دسوم نام گلست و افسوس که
بتا زیش حسرت خوانند و نیز چیز عاریت و نیز نام شهر
از ایران زمین سرحد توران زمین و نام گلیست
رنگ سبز و قیل گیا بهیست سبز صبح آنست که

درخت ست شاخهای آن باریک میشود گویا که
مرجان میشود و در تمام سال یکبار برگ آرد و قابل
معلوم شود -

از معغان - از شیخ واحدی بفتح یکم و نهم سوم
محقق تحفه و سو غاتیکه برای دوستان از جاب
بیارند یا بفرستند و بمعنی اگر معغان مرکب است
بتا زیش عراضه خوانند گذا فی شرفنامه و در زفا نگویا
نزد کورست که درم و دینار را نیز گویند -

از معقان - بوزن زرگران همان از معغان بمعنی
اول و بعضی گویند بر معغان بیارند و نقطه مستقله
گذا فی القنیه منقول از لسان الشجره لیکن نسخه
که نزد کاتب است در آن از معغان باغین است
چنانچه بالا گذشت و هکذا و نیز همچنان باغین است
بمعنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که قاف
تصحیف صحیح همانست که گذشت لیکن لسان شجره
معلوم میشود که میم مفتوح است زیرا چه بوزن
زرگران گفته است -

از من - بالکسر نام ولایتی است در کوه پایه
که ابریشم از منی بدان منسوب است و در دستور مسطور
است از من نام شهر است منسوب بکوه گل و سیکن
جای و مخفف اگر من هم آمده -

از مین - نام پسر چارمین که قباد شاه برادر خرد
کیکاؤس شاه -

از ره زبان - بالفتح نیز زبان -
از مومن - بذری که مزد و پیش از مزد دهند -

در
مستطوره
مستطوره

از رنگ حسین - بالغی پاکت فارسی بوزن فرنگ نام
 قصبه که درین سرالیه المونین حسین در اینجا است چنانچه
 در لغت از رنگ بوزن فرنگ است که گذشت -
 از انداز بهیرون - یعنی بسیار بیشتر -
 از بدندان میان - یعنی فلان که کذا فی القنیه و معنی
 ترکیب مفید نیست -
 از پای در آمدن - بمعنی عاجز شدن و کشتن و
 بلغزیدن و بیفتادن باشد -
 از بر کار شدن - کنایه از پیجویی بی اعتباری و
 اضطراب کردن باشد -
 از بن دندان - بمعنی از بن گوشت که کنایه از طوع
 و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر باشد چنانکه
 از بن گوشت کنایه از ته دل شنیدن باشد و از بن دندان
 کنایه از ته دل گفتن باشد و قیل فی خبره و بهر چه تمامتر کرده
 شده باشد کذا فی شعر فنامه -
 از بن سیم دو دندان - بمعنی از بن سیم و دودست
 که کنایه از طوع و رغبت باشد -
 از بن ناخن - کنایه از ذخیره جمع شده باشد
 و کنایه از اطاعت و بندگی و تدول بهم هست -
 از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز و احوال
 خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خود بی نصبت
 باز آمدن و خندان بودن و بمقصد رسیدن
 باشد -

از خرافات و ان - کنایه از مردن از عالم رفتن باشد
 از دست برگرفتن - کنایه از نیست ماند و گردانیدن

از دست و چهر بستن - بمعنی از خرافات و ان است
 که مردن و از عالم رفتن باشد -
 از دست رفتن - کنایه از پیجویی بی اعتباری
 و اضطراب کردن باشد -
 از کان - مردم بیکار و جهول کامل و باطل -
 از کان - بمعنی از کان مرقوم -
 از کن - شبکه در وزن باشد که از پس آن
 نگاه توان کرد -

از پای در آوردن - یعنی افکندن کذا فی القنیه
 لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق است
 پس معنی این عاجز گردانیدن نظر اندین نیز باشد -
 از زمان بستن - کنایه از خطا و سهو کردن در
 گفتگو باشد -

از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان
 شدن و تعجیل رفتن باشد -
 از شک افتادن - کنایه از مردن از عالم رفتن باشد
 از گره گرفتن - کنایه از ضائع و تلف شدن باشد
 از پای در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن
 کذا فی القنیه -

از بے مغز خاکبان - با سوم فارسی
 یعنی از برای تری دماغ آدمیان کذا فی القنیه
 الفواید -

از دست بر آوردن - یعنی کشتن کذا
 فی القنیه -

از وزن - بمعنی رنگ کردن باشد بمعنی

خانمیدن سوزن هم منظر آمده -

از دوسندان - چار دندان از دوسم کش چهار دندان
پیشین کذا فی القنیه لکن فیہ شک -

از گل آن - باکاف فارسی و از طینت و خلقت آن
از لباس نفس عریان - ای از نیست بیرون آمدن
کذا فی القنیه یعنی از اوصاف ذمیه مجروح شده و از
خودی خود بیرون آمده

از مودن - بروزن فروتن تجربه کردن کذا فی القنیه
ازین معلوم میشود که مقصود است لیکن متعل نیست
از یاد بیرون - یعنی فراموش کردن -

ازین - یعنی خنثی نیز آمده است کذا فی القنیه و شرفنامه
اسارون - بالفهم دارونی که میندوی تکر گویند
کذا فی زفا نگویا -

اسالیون - بالفصح تخم کرفس کو بی که بتازیش
سفر خوانند -

اسب چهار گامه ران - ای اسب چهار گام
بر آن کذا فی القنیه و آن نوعی از رفتار است
چون میخواهند که اسب را بدو و اند اول گام را
بر اند بعد چهار گام بعد بدو و اند و این رفتار
سوم را چهار گام و چهار گامه بدان میخواهند که درین
رفتار اسب بر چهار پای یکبار بر میدارد -

اسب بهمان - بالکسر باء فارسی نام شهر
سبارک از ولایت فارس گویند که هوا بی لطیف
دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها و آن
شهر را قدیم یهودیه خوانند می گویند بر قبط که در

عالم باشد است از اسپهان بود و نیز بر کردار
چهل روز مقام کند بخیل و ممسک شود که اسف
عجایب البلدان و نیز نام نوای و خروج و جال
مع اعران و انصار علیهم اللعنه هم از آن ولایت
خواهد بود کذا فی شرفنامه -

استاد سرای هفت رخشان - ای ستاره مشرق
استخوان - معروف که بتازیش عظیم گویند و
خسته خرا و غیر آن را استخوان نامند و آن حمام
بر جمیع حیوانات و نباتات برخلاف است که مخصوص
نه نباتات است و نام سلاحی است از اسلحه جنگ
نام جانور نیست غیر معلوم و گنایه از مردم اصل نجیب
هم هست -

استردن - بالضم یعنی تراشیدن و پاک کردن
و محو نمودن و در فرهنگ یعنی ساخته شدن و نظر آمده
استردن - بالکسر زنی نازانیده و سترون بحد
همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استردن است
چون یعنی مانند هم آمده -

استورمان - پرنده ایست که بتازیش شور
گویند کذا فی القنیه منقول از زفا نگویا قول راج
ستورمان بمعنی شور یافته شده است و معنی
ترکیب خداوند ستور است زیرا چه ستور لغتی و ستور
است و مان بمعنی خداوند است چنانچه در نگاهبان
و کشتی بان و دربان و غیر آن -

استرون تن - بلخت ژند و پارتند بمعنی لبستن
باشد که در مقابل کشودن است -

ع
قبول نموده
این سخن درین
نکته است

اشنان - بالضم کیا پیست که سپهر وی
چو کا گویند -

اشک شکزین - یعنی گریه شادی -

اشک شیرین - بمثل -

اشپنجتن - اشپیوختن - بمعنی پاشیدن یا
اخم از آنکه آب باشد یا چیزے دیگر -

اصفهان بهمان سپهان و آن شهری باشد
در السلطنت در ملک عراق اهل وی زیرک باشند

در صنها عها و آن شهر را در قدیم دارالیه و دیه گفته اند
گویند و جال از اینجا خروج کند و ابتدای قحط از اینجا

شود گویند کسیکه چهل روز در اینجا باشد بخیل میسک
گردد و بالا گذشت -

اغار دن - بار و موقوف و اغاریدن بهمان غار
و اغاریدن محدود -

افالیقون - تخم زیتون دشتی -

افتادن از دست افتادگان - یعنی خراب
شدن از دعای مظلومان -

افتادن - بالضم ضد بر فاستن و دور شدن و
اشباع و افتادن دلالتی تمام بضم کم کذا فی شرف

و نیز بمعنی تواضع کردن -
افتیمون - زبیره رومی که سرخ و سبز است -

افدیدن - شگفتگی کردن -
افراختن - باناء موقوف بر آوردن بلند کردن

و بر کشیدن و بنا کردن و دعاست که بنزه را خد
کنند و غار افح و هندی کذا فی رفا نگویا -

استر و لیسیدن - کنایه از دلیری و جاننازی
کردن باشد -

استن بستون عمارت را گویند -
استوان - بمعنی استوار است که محکم و مضبوط باشد

و نیز این و معتد -
استودان - دخمه و مقبره گران را گویند -

اسکندان - بمعنی کلیدان است که محل بستن
کشادن در باغ و در خانه تحویل و امثال آن باشد

بعرنی معلق خوانند -

استهیدن - یکبار اول مثال بجاست متعیه کردن
اسمر از زمین - یعنی نباتات -

اسمرین - بوزن و معنی اسمریل کذا فی القنیه -
اسفا بان - بهمان اسپان -

اسطفین - زر و کذا فی لغات الطب -
اسقور و یون - بضم اول و سوم و کسر ششم و

فتح هفتم سیر دشتی کذا فی رفا نگویا -
اسقورون - ریم این باشد و بعزل جنت خوانند

اسقور و فریدون - یعنی اول و هفتم و ضم سوم
و پنجم و دوم و یکسر ششم پنج کرد می است -

اسقور و فریدون - یعنی اول و دوم و بضم سوم و
پنجم و دوم و یکسر هفتم بادل موقوف بمثل

اسکنجین - کنجین زیادت الف و آنرا که گویین
نیز گویند و آن است که سر که دشمن دروغ کنی گویا

کرده سے خوردند -
اسماعین - بوزن و معنی اسماعیل -

افریقہ کی چیزیں شہر کنایہ از عادت کردن
نیز پیرے باشد کہ تبرک آن قادر نباشد۔

افرازییدن۔ آراستن و خوش کردن آلائییدن
نویسید و اودن کدافی شرفامہ و در قیفہ مذکور است
افرازییدن مبنی افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن
و بالابدون۔

افلاطون۔ مقل کہ ہندی گوگل گویند۔

افیلون۔ بشلہ گویند کہ اگر خاکستر آفر باروغن
باوام بر موضع ریش بماند سوی برآورد و سرب
شیخ خوانند۔

افراستن۔ باسین موقوف همان افراختن۔

افرنیدیدن۔ نریب و اودن و آراستن و زینت کردن
افروختن۔ با و افارسی و فار موقوف روشن

کردن و روشن شدن کدافی شرفامہ و وراوات
بمنہ اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش
است مطلق بلکہ فی الحقیقہ بمنہ افروختن آتش

شتمل کردقت کہ تجازی و قد گویند و استعمال
این در غایت شہرست کہ چون چراغ کشته شدہ
باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ بیفزوی اما

چون روشنائی چراغ کم شود بگویند کہ بیفزوی
بلکہ بگویند کہ روشن بگیتی و آفتاب را بگویند کہ افزونہ
است و در زفا بگویند کہ راست افروزیدن افروختن
یعنی آتش بر کردن است۔

افریدون۔ بلکہ سربا یا فارسی همان افریدون
محمد و کہ بادشاهی بطور مشہور و بچشم گویند۔

افریدون نور علیہ السلام و بچشم ذوالقہرین اعظم
اور امیدارند کدافی شرفامہ و لیکن مشہور بفتح ست
افرازدن۔ بالفتح بازار موقوف آوندی مانند
نملبان چوب و غیر آن کہ در آن حواج دیگر ہدارند
بتمازیش مفرح خوانند کدافی القیفہ اما ترکیبی جزوی
کہ در آن آلت چیز ہدارند۔

افندیدن۔ جنگ و خصومت کردن۔

افلاکیان۔ کنایہ از ثوابت و سیار است و طائفہ
باشند از پیدنیان و بد مذہبان۔

افرولییدن۔ بافار یا فارسی براختن بجاگ۔

افساندن و انشایدن۔ گرد و سبوس و جز آن
از غلہ دور کردن و گرد و جز آن نیز کہ بر حسب استعمال
آن نشسته باشد دور کردن و در زفا بگویند کہ دور
ست اگر ہمزہ را حذف کنند بکسر فانتوانند۔

افندیدن۔ بر وزن خندیدن شگفتی کردن و تعجب
نمودن باشد۔

افسانیدن۔ بالفتح باسین مملہ فسانیدن یعنی
ماییدن و راست و دام گردانیدن چنانکہ گویند ما را
فسائی یعنی فسونگری و بجز ہمزہ و کسر فانیز گویند
کدافی زفا بگویند۔

افسردن۔ کنایہ از بادشاہ شدن۔

افسردن۔ سرد شدن و بیخ بستن و غمزدیدن
باشد و از کسے دل سرد شدن ہم ہست و در زفا بگویند
مذکور است اگر ہمزہ را حذف کنند بکسر فاخوف

اقول اینجا بضم فاولی است بموافقت ضم سین

تیرا چه بکسر فال لازم می آید و حسی و کسره بسوی ضم
و آن ثقیل است -

اوسین - داردنی که بسیار سارگویند و این بخت
رو میشت گذانی القیته -

افسون - کلماتی که دنان و ساحران جهت حصول
اعراض بکار بندند و بجز فایده نیز آمده است -

افشارون - بار بار موقوف شپیلین -
افشان - سود و ریزان درین بند و بریز -

افشانیدن - و افشانیدن ریختن و تشار کردن
که ذاتی شرفنامه و الاوقات ولیکن در استعمال بمعنی

تشار و قربان کردن نیز آمده است چنانچه درین بیت
س که دست و پیراهن جامه در پای مبارکت فشانم
یعنی تشار و قربان کنم ریزه چاهان مبارکت گفتن از
استعمال بعید است -

افشردن - همان افشاردن اما در لغت فشردن
معنی پای محکم داشتن نیز هست -

افشون - چیز پاشد مانند پنجه دست و دسته
نیز دارد که در مقامان بدان غله کوفته شده را بر باد
دهند تا گاه از آن جدا شود -

افشیتن - نوعی از ولوی مادران کو بهیست گل
آن با قحوان و تلخی آن بصیرتزدیک باشد و رد
چشم را سود دارد -

افشلیس - نام شخصیت که بسیار کریم و صاحب
همت بود مانند حاتم و حسن و سوزنی و در اشعار خود
ذکر آن بسیار کرده اند -

افعی قربان - یعنی کمان تیر اندازی -

افغان - بالفتح فریاد و غوغا نیز قبیله ایست مشهور
افلاطون و افلاطون - نام حکیمی که رهبری و افقین
در جهان بگردی و جهان گیری را نیس و جلیس او بود
و از غنون وضع کرده دوست و ارسطو در علی مخصوص
شمارد دوست -

افلاک شناسان - با کاف موقوف یعنی منجمان
اقارون - دوائی باشد که بفارسی اگر و بجهلیلی

عود الون خوانند سطر و گره دارد سفید بیاض و باده
قوت و به اهل هند پنج خوانند که فی الطب -

اقطن - غلایست که آنرا اماسش خوانند -
اقشون - دوائیست گرم و لطیف دآن را شیرازی
نبض خوانند -

اقومارئون - راز پانه صحرائی باشد -
اقویلا سمون - روغن بلسان را گویند -

اکدشان - جمع اکدش که در ترکی مذکور است -
اکسولایاتون - رسنی باشد که آنرا بتازی

حماض لما خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ
آن بدارزی انگشتی باشد نزدیک ببرگ گاسنی در
سدر آن می بود سیاه رنگ و سرفی مائل -

اکسون - بالفتح نوعی از ویای سیاه و جامه
سیاه قیمتی باشد که اکابر بخت تعاضد پوشند
بکسر و قینه نموشند -

اکوان - با کاف فارسی دیو یک رستم را بدینا انداخته
و هم بدست رستم کشته شد و معنی گل از غنون نیز نظر آمده

اگر یونان - نام مرضی و علتی است که آنرا ابتیازی قوی و هندی دادگویند -

الان - بالفتح نام ولایتی است از ترکستان زمین و قبل نام شهر که در آنی شرقی و در قینه مذکور است نام کو بیست و در وفات -

الانیون - بلغت یونانی راس را گویند و آن نوعی زجیل گوش است بیج آنرا مرا بکنند و آنرا نرخیل شامی خوانند -

الکپارسلان - با ما فارسی نام پادشاهی است و نام مردی و لا و کذافی الادات -

الفاختن - ما خا موقوف و الفختن و الفخذان کلیم بالفتح کسب کردن دگر و کردن و اند و فتن و جمع کردن بهم رسانیدن -

الفت کوفیان - کنایت از خیر که چو الف کوفیان گزست و بینه کنایت از ذکر بینه آلت تناسل کلیند

الفجیدن - حاصل کردن و کنایه جمع آوردن - الفقدن - جمع داند و فتن و الفیدن و الفیدن -

النجان - نام الکدایست در صفایان که برنج خوب در آنجا پیدا میشود

اما مولن - بلغت یونانی و دایست که آنرا بفارسی مابلون و لبر بی حماما نامند بول را بر اند گرم

و خشک در دوم کذافی بعضی نجات الطب - امواسمین - بلغت رومی آب غوره را گویند

و تباری ما را الحصر خوانند -

امیان - همیان مال که کیسه زر باشد کذافی الادات

امیر آب حیوان - خواجیه خضر علیه السلام - ابناردن و انباشتن - بفتحها و بار اموسین موقوف پر کردن جای عمیق بجاگ و خبر آن - ابناریدن - بمشله -

ابنالن بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که در ویشان در میان بندند و ذخیره در دبد دارند بتازیش حوال خوانند و قبل خریده که در دهر چه باشد بدارند -

آن - بفتح اول و سکون نون بلغت زنند و پازند والده را گویند که مادر باشد در معنی آن هم است که در مقابل این است -

ابنا خون - قلعه و محصار و جای محکم را گویند - انیزان - بالفتح و چهارم سمه سی ام روز از ماه کذافی شرقی و در قینه هم بدین معنی است -

انبویدن - با و او فارسی بو کردن کذافی شرقی و در قینه منقول از حاشیه زلفا نگویا است که انبویدن ستایش و بانگ کردن چنانچه انبویدن بغیر یا - انبیتیدن - پر کردن کذافی زلفا نگویا -

انجامیدن - آخر شدن کار - انجنتن - بالفتح بتقدیم جمیع بر سبتن -

انجم فشاردن - محکم کردن دشتا بیدن کذافی القینه -

انجمن - مجلس و مجمع مردان -

انجمن کمکشان - راه کمکشان -

انجیدن - یعنی استرزدن یعنی حجامت کردن

دوریزه ریزه کردن هم گفته اند و زمین را آب دادن
هم بنظر آمده و در قینه یعنی بیرون کشیدن مرقوم -
انگیز کردن - بافتح سوراخ کردن چه انگیز یعنی سوراخ
اندازیدن - کا بگل کردن -

انداختن - بافتح پناه گرفتن و پناه دادن
و حمایت نمودن و پشتی کردن -

انداز جان - نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده
سج بردست گرگین میلاد کشته شده -

اندکان - نام شهری و ولایتی است مابین سمرقند
و چین -

اند و ختن - باخار موقوف و سپس گزاردن
و اگر گزاردن و حاصل کردن و گردن کدافی شرفنامه
و در قینه اند و چپیده و در کننده گفته است چنانچه
گذشت ازین معلوم میشود که معنی اند و ختن
دور کردن هم باشد -

اندمان - جمع اندوه بر خلاف قیاس -

اندیدن - سخن بیشک گفتن -

انگار کردن - بافتح باکاف فارسی و دال موقوف
و انگاشتن باکاف فارسی و شین موقوف
پنداشتن کدافی القینه و در زغالگو یا نگو کورست
انگاریدن و انگاشتن و انگاشتن و گمان بردن
و در شرفنامه معنی انگار تصور کردن و تصور کن
و تصور کننده آورده است او بن معلوم میشود
که معنی آن هر یک تصور کردن زیرا چه انگار
اخرست و مشتق از ان است -

انگیدن - شند و غسل را نامند و موب آن
انجین است بضم کاف مشهورست و در علم
بفتح مذکورست -

انگدان - باکاف فارسی بوزن مرزبان
خاکستری که تبار زایشن سپاس خوانند و در فرخ
است خلاف و نوعی از عطر کدافی القینه و فيه ایضا
محل آخرین هر دو معنی اخیر از دستور الا فاضل
است جامع این لغات و در دستور مذکور دیده
دران و در آن مسطورست و در آفات نیز همچنین
ست زیرا چه گفته است که آنرا بباس خوانند
و درای آن سناس را گویند یعنی دیو مردم و
آن جانوری باشد وحشی شبیه بادی و در روی
الافند یعنی بباس آمده که بهندی جادوی
میگویند و نوعی از عطر کدافی القینه و نام
درختی هم هست که صمغ آنرا بربی حلیتت خوانند
و سب آن انجدان است و باین معنی با ذال
منقوطة هم آمده کدافی دستور و نام تهریه
ایست از افسرهای کاشان که با نگو
استهارد دارد -

انگشت بدندان گزیدن - یعنی افسوس کردن
و نیز اشارت از منع کردن است دیگر را از
فصلی که نشاید کرد و نیز کنایت از تنبیه شدن است
چنانچه موسم بدست -

انگشت گنبرکان - نوعی از انگورهای
کوچک است کدافی القینه -

انگشت بردن - یعنی تعجب کنه انی القنیه -
 انگشت بردن نهادن - مثله کذا فی القنیه
 و فیه ما فیه و معنی لغت مشهورست چنانچه آید
 انگشت بر حرف نهادن - یعنی عیب کردن
 و نکته گیری کردن -

انگشت بر چشم نهادن - کنایه از قبول
 کردن و مسلم دانستن است و انگشت بر دیده
 نهادن بهم همین است -

انگشت بردن گذاشتن کنایه از حسرت
 و افسوس و تعجب و تحیر و اشاره کردن بجاموشی -

انگشت بر لب زدن - کسی را بر حرف آوردن
 انگشت خاندن - کنایه از حسرت و افسوس
 و ندامت و پشیمانی باشد -

انگشت زدن - بمعنی انگشت زدن باشد
 یعنی در هنگام خوشحالی انگشتان را بر هم زنند
 چنانچه صدای ازان ظاهر گردد -

انگشت گزیدن - تا مسافت و پشیمانی و
 ندامت و حیرت باشد -

انگشت کشیدن - کنایه از محو کردن
 و نابود انگاشتن باشد -

انگشت نهادن - بمعنی انگشت دشنام
 است و کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن -

انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوائی
 و نشان فقر و تنگ دامن کاری باشد -

انگشت بردن نهادن - افسوس

کردن است بر کاری که برخلاف مراد باشد و نیست
 اشارت کردنست دیگری را برای سکوت و
 نیز کنایت از متعیر شدن -
 انگشت سحرین - بمعنی انگشت ابهام آمده که انگشت
 نیز باشد -

انگشت همین - بزرگترین انگشت باو آن
 سطر است -

آن گلگون - بافتح باد و تها نس فارسی مضموم
 صفتی است خوب کذا فی زفا نگویا -

انگلیون - بافتح باکاف فارسی نام کتاب
 قصه را که انجیل عیسی باشد و نام کتاب ابانے

نقاش هم است و بیای بود دست بهفت رنگ که
 بهر بهفت رنگ زان ظاهر شد و گویند این لغت

هر جا که با عیله و صلیب چلیبا مذکور میگردد مراد از آن
 انجیل است و جائیکه با نقش نگار گل و لاله گفته میشود

غرض ازان کتاب ابان نقاش و بقلیون را نیز
 گویند و این نوع از چلیبا سه است -

انگلیختن - باکاف فارسی از جای جنبانیدن
 و بر شو را نیدن و پدید کردن و ساختن و انشا

کردن و کشیدن و دور کردن -
 انگیزیدن - باکاف فارسی همان انگیزتن -

انگیزیدن - بافتح باو فارسی نوعی از زاری
 کردن و در فریاد و زاری و ناله نمودن بهم آمده -

انگسول - بفتح کیم و کسر دهم را زیاده روی گفتار
 فی طب حقائق الاشیاء و در لغات طب میگویند

والان روحی -

او باریدن - باو او فارسی ناله دزایی کردن
و ناچا ویده فرو بردن که بعرض بلع گویند بمعنی
افکندن هم است -

او ابرین - بدوزشت را گویند -

او باشتن - بمعنی افکندن و پیر کردن باشد
او حیت چمن بمعنی انگشت در لغت ژند و پازند
آمده خواه انگشت دست باشد خواه انگشت پا
او چیزیان - بمعنی مانیات باشد که جمع مانیست
او داسالیون - بیوانی کرفس کوپی را گویند
و تخم آنرا فطر سالیون خوانند -

او ردن - بلغت ژند و پازند بمعنی مردن و
از عالم رفتن باشد -

او رامن - نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد
که آن خاصه پارسیان است و شعر آن بزبان
پهلوی باشد و نام دومی است از توابع و مضافات
جو شوقان مشهور باورامه و چون این قسم گویندگی
را شخصه از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابر
شهرت باورامن یافت -

او ردیدن - جمله کردن و جنگ نمودن باشد
او رنجین و او رنج - میل باشد از طلا و نقره
که زنانه در دست و پا کنند -

او رندیدن - غریب دادن و مکر و حیل نمودن
او روضتن - بمعنی افروختن است که روشن کردن
آتش و جلا دادن باشد -

او ژرن - بمعنی انداز باشد که از افکندن انداختن
باشد و بمعنی فاعل هم آمده که افکنده و اندازنده باشد
و امر یا بمعنی هم آمده یعنی بمفکین و بسنداز و قتل
و کشتن را نیز گویند -

او ژندیدن - بازار فارسی بمعنی افکندن
و انداختن باشد -

او ژولیدن - بالفتح بازار فارسی بروزن افکن
معنی برانگیزتن که معنی آن از جای جنبانیدن
و برشوراندن است و بمعنی پریشان کردن
هم بنظر آمده -

او قتادن - باو او فارسی و فارموقوف بمعنی
افتادن که از پا در آمدن و دور شدن باشد -
او لیش - بالفتح سحر که گویا هیبت و قتل و
از سبزیهای ماکو که در میان پیاز و ترنجبارین
هندش ساخته گویند از ملک بالاد در هند می آید
که از انی القندیه نیز بالاگذاشت -

او برمن - بالفتح همان آبرمن محمد و داورمن نام
داداد قیصر روم و هم سلف گشتاسپ شاه -
اهل درون - مقرب و خواص و محرم دربار
ایام لبر بردن - اسی زندگانی کردن و معنی ترکیبی
روزگار با خبر رسانیدن -

ایجان - یا لکس خاتمه حجه نام ولایت ترکان
که از انی الدستور -

ایتگمن - باکاف فارسی خداوند خانه دار و
اسامی ترکان که از انی القندیه -

ایرون - بالفیج کنون و فیان لکسہ بایو فارسی
کذا فی شرفنامه در زرفاگو یا بمعنی آئینین مذکور است -
ایران - ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان
و رامپور و طبرستان و آذربایجان و اہواز کند
فی شرفنامه در ادا ت ایران نام ولایتی ست
طرف آب آمون کہ ہمیشہ دارالملک ملوک کسبار
بحجم بوده است -

ایرگان - بمعنی مردان باشد -

ایران - بایا فارسی و را موقوف مہمان
امامان طفیلے کہ بر فاق ت یاران و آشنایان
بجائی رود یا خودی آنکہ اورا طلبیدہ باشند
برود و شخصے را نیز گویند کہ نے رضا در خانہ یا
بلکہ کسی فرو د آید و بمعنی مذامت و پیشانی ہم
نظر آندہ و نام شہری از مدینہ ہم ہست و بمعنی
آرزد واران و حسرت ہم گفند اند -

امی وزگار رفتگان - بانجم موقوف اسے
بید و تان و اجل گرفتگان کذا فی القنیہ -
ایمان - بالام موقوف نام ممدوح بندگے
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح -

این - خدا آن یعنی این و اتمام اشارت
قریب ست و ہم از ہر کنایت ازین جہان بود
و نیز سکر اگویند -

این پیرزن - یعنی دنیا -

این پردہ نیلگون - یعنی آسمان -

این خم آہن گون - مثلہ -

این دژ وین - کنایہ از فلک -

این دہ دیوان - یعنی دنیا -

این دہ ویران - مثلہ -

این زن - یعنی دنیا -

این کوچہ باستان - مثلہ -

این نقرہ گیران - یعنی طالبان دنیا یا خانے

و نیز شراب خوران کہ می بہ پیالہ خورند و نیز بمعنی

تجربگان ستعل -

این و آن کنایت بنت انجہان در وزگار

کذا فی موکید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت

و در مرض بمعنی شکر و نمک اشارت بقریب بعد

و نیز برابے تعمیر راست -

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز بادشاہے -

ارسلن - مثلہ -

ازن - بفتح کیم و ضم دوم آب -

ازن - بضم تین و ران -

اسن - بکسر تین سلامت -

اقن - بفتح کیم و کسر دوم تاضن -

الکن - بفتح کیم و کسر دوم پیشانی و در بتیان اللغات

الترکی الکن با کاف فارسی دیدہ شدہ است -

اندن - بفتح کیم و سوم اندن سخن گفتن از را تعجب

و گمان و شکر -

انگروان - بفتح کیم و سوم و نجم از ایشان

اورون - بفتح کیم و سوم ہیزم -

او در کان - بضم کیم و بحجیم و کسر سوم میرانده
 او - بضم کیم و فتح دوم آواز -
 اینکان - بالفتح آفریننده -
 این - بکسر کیم فتح دوم کیبارگی -

باب الواو

فصل فی العربی

الو - پر شدن و عداوت و پروردن -
 احتشودا - بالکسر رانده شود و خوار شود
 کافران بر آتش دمیخ -
 او - فزین -
 ارجو - امید میبارم -
 اسوب - دار و در جراحت کردن و جراحت را
 دو کردن -
 الو - بالفتح تقصیر کردن و تواتر و تفتیش و خداوند
 و صاحبان -
 انتازو - بالکسر که در قرآن آمده فعل
 امرست یعنی جدا شود -
 الو - بالفتح ربودن و ربایش -
 او - بمعنی باطل هم آمده -

فصل فی الفارسی

یاخو - جزیره عمیق را گویند که میان دریا باشد
 یعنی درختان و نباتات آن ظاهر بود لیکن آب
 داشته باشد و غیش در آن نتوان کرد -
 آب رور - یا بار کسور معروف یعنی تازگی و تری
 و شنائی روی و عزت و حرمت مردم کذا فی شرفنا

و در علمی مذکور است آب دریا را موقوف آنکه پیش
 بزرگان قدری و قیمتی دارد -
 الو - گل نیلوفر را گویند -
 آتش گاو - چون که جان آن را بگویند در تنور
 و مانند آن تا فروخته شود کذا فی القنیه معنی کوی
 کاوند آتش -

آرزو - محدود بازار موقوف کشتش خاطر که عرب
 شهوت نامند کذا فی الادب -
 آزاد دارد - نوعی از چند صحرائی است پنج
 آنرا طبع گویند -
 آشناو - یعنی شناور باشد
 آشو - مخفف آشوب که خود غاصور و فتنه باشد
 آفتاب زرد رو - یعنی خنجره -
 الاو - آتش شعله ناک را گویند -
 آکو - نام میوه البیت خوش و ترش میشود و آتش
 ازان هم می پزند و آلو بالام مشد و نیز است کذا فی
 آئینه مو - یا بار فارسی یعنی مردم دوم موسسه
 که بتازکیش کمال خوانند -

آمو پرو - نام لب آبی است که میان خراسان
 و اوارانهرست دیر ترند و خوارزم میرود و در
 مذکور است زمینی است میان جیحون و فرات -
 آن تر رو - اشارت سوی ساقی است -
 آو - بالمد و فتح و او اول نام شهر است این
 بر سه لغت از قنیه است -
 آو - بشیرازی زبان آب را گویند -

آهن گاو و شیر که هندش مال گویند کذافی ز فاکو یا -
 آهو - جانوری دشتی در غایت شهرت که عجب ال
 نامند و نیز بمعنی عیب آید کذافی شرفنامه و در
 ادوات مذکور است آهو عیب عیب گیران و بهیست
 بادام چشم و بعضی بمعنی چشم شاید آن نیز استعمال
 کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاید آن که آهو آن چشم اند
 ارسطو - همان ارسطاطالیس که گذشت -
 ازین سعی دو - یعنی همان ازین دندان که گفته
 شده است -
 از ناو - نام ناحیه ایست از نواحی همدان -
 از دو - بالضم صمته است که جلوا سی آن بغایت
 لطیف شود و منفعت دهد در دگر را -
 از کمر او - ای از عبادت و طاعت او بی نیازی و
 کذافی القیبه و بمعنی میان او نیز آید -
 از کشش نام تو - ای از شوق نام تو -
 اسقو - قند کذافی لغات الطب بیونانی گاو
 بحری را گویند و برومی قطاس خوانند -
 اسو - جانبی طرف و سو بالضم اول مخفف و آهو
 باشد و بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش است -
 اشتر گاو - بالضم باکاف فارسی شتر گاو و آن
 بهیبه ایست دشتی بتازیش ز رفه گویند کذافی ز فاکو یا
 اشویو - بالفتح انگشت دان کذافی شرفنامه و در
 ادوات الفضلا مذکور است اشو بالضم و قیل
 بالفتح انگشت دان -
 اشقو - بمعنی انگشت و زغال است و جا - ئی را

نیز گویند که زغال در آن ریزند و بعضی برانند که
 این لغت مترادفات اشویو است و بعضی برانند که آهو
 تحتانی تصحیف خوانی شده باشد و الله اعلم بمعنی
 انگشت هم بدین آمده که بتازی اصبع خوانند
 و بضم اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -
 اشنان دارو - زوغای خشک را نامند که شویو
 بزوغای مصری است و آن گیاه است و دوائی
 شبیه برگ حنا است سفار نارافع -
 اشو - بمعنی بهشت باشد و لغت ژند و بازند بمقابل
 دورخ -
 اشو - آتش شعله ناک را گویند -
 الماس تو - ای دندان تو -
 الو - نام میوه کذافی شرفنامه و در علم چنانچه
 گذشت در محدوده -
 انداو - بالکسر هر خروشتی یعنی تزه بیابانی که
 بتازیش ایقان خوانند -
 اندخسو - تبا که اسف القیبه -
 از نر و - یا زمر -
 انگشتو - بالفتح باکاف فارسی مضموم بالیده -
 انمیو - درختیست بزرگ بقیاس خرمای هند
 و بوقت رسن باریک و گل و یا برص وید بر بان هند
 و مالوه چهره را گویند -
 اورلیو - بمعنی ادویه است که بخرنم حرف خوانند
 او کو - یوم را نامند و آن پرند ایست که بچوشت
 استهار دارد -

اولو - بخت یونانی شراب را گویند -
اوسو - بالفتح والضم ر بوده در بایش بعضی نشین
معجمه گویند و معنی ماتم و غراهم آمده -
این زال برو - اشارت سوی آسمان است
کذا فی القنیه -
ایروکنایه از ماه نوست -

فصل فی الترمک

ار تو - بالضم پوشش -
ارز لو - بضمین روزی مند -
ارخاو - بالفتح جوی آب و آنرا ارغابغر و او
نیز گویند -
اسلو - بالضم با عقل -
اکو - بضمین یوم -
او - بالفتح صید -
اوتلو - بضم کیم فتح دوم باشرم -
اما کو - بالفتح هیکو -
ایچکو - بالکسر شکنبه -

باب السار

فصل فی العربی

اجله - محدود بکسر جم ان جهان و موعود -
آخره - بمثله -
آیه - محدود نشانے -
اباحه - مباح گردانیدن -
ایاشه - بالضم جماعتی است که آمینتها باشند
از هر جنس کذا فی الترمک در فارسی او باش میگویند

ابر سه - بوزن شبهه نام سرشکر اصحاب فیل که
برای تخریب خانه کعبه پیل سپید آورده بود و آن پیل
محمود نام داشت -

ابره - بکسر تین سوزن تیزی و نیش کز دم -
ابله - و میگی که از کثرت کار کردن بر دست و اند
بسیاری ششی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل
در امر معاش دنیا در امر معا و آخرت و نیز جوان
غافل و مغرور و عیش و زندگانی و عمر و در فارسی آبله
ممدود آورده اند -

ابن القدر - بعضی بدجنان علیه اللغه مهتر علی
علیه السلام را میگویند و بعضی غریب را گویند -
ابن تته - بالکسر مردی تیز انداز -

ابرمیه - اهل فارس است خوانند و نند زیرو باج کذا فی لغات
ابن مقله - نام واضع خط ثلث و غیره میگویند ابن
مقله را بسبب جرمی بستمایش بریده بودند و این مقله
حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود
باز بر سید فرمودند بشومت آنکه خط کوفه را گردانید
مستحق این عذاب شدی کذا فی القنیه -
ابن حبه - نان کذا فی لغات الطب -
ابنه - دختره -

البوه - پدران و غذا دادن و پروردن -
ایه - پدر و عذر و تنگ آنچه آنرا شرم دارند و
در یافتن چیز که فراموش کرده باشند -
البعاد و ثلثه - طول و عرض و عمق جهان -
البوزنه - بانون شد و بوزنه -

ابوالمحرک۔ وطنی یعنی جماع کذا فی التاج۔
 ابو مرہ۔ بضم المیم کنیت ابلیس علیہ اللغۃ
 اتاعہ۔ تے کردن۔
 اتادہ۔ خراج و حاصل ملک اذن رشوت دادن
 اتجاہ۔ متوجہ شدن۔
 اترجہ۔ برج۔
 آتلاہ۔ معقل و حیران شدن۔
 آتابہ۔ یاد اش دادن۔
 آثارہ۔ بالکسر گردنگشتن۔
 آتالہ۔ اصل شدن و غمازی کردن۔
 آتاوہ۔ سخن چینی کردن۔
 اجارہ۔ مزدوری کہ کسی بدهند و اجیر داشتن۔
 اجازہ۔ اذن دادن و در تاج بمعنی روا داشتن
 اجبہ۔ فراج پیشانی۔
 اجمہ۔ نیتان۔
 اجنبہ۔ مرغان۔
 احاطہ۔ گردیزی درآمدن و داشتن۔
 احاکہ۔ اثر کردن۔
 احانہ۔ ہلاک کردن و خوار کردن۔
 اخنہ۔ کینہ داشتن و خشم گرفتن۔
 اخوہ۔ برادران۔
 اخبیبہ۔ بالفتح و کسر سوم نے سیارہ یعنی حرکت۔
 اوراہ۔ ضعیف و تنگ گردانیدن مغز استخوان وغیرہ
 ادالہ۔ دولت دادن و نصرت دادن۔
 اداامہ۔ دائم داشتن و ساکن گردانیدن۔

ادانہ۔ قرض دادن و جزا دادن۔
 ادلہ۔ راہ نمایان۔
 ادبارہ۔ پارہ گوشت کہ از گوشت در آویختہ باشد۔
 ادواہ۔ بالفتح دست فزائی از حصول چیزے۔
 ادواہ۔ مٹوہ۔
 اذان الفارہ۔ همان اذان الفارہ آن گیا ہیست معروف
 گل او بنفشہ گنگ برگ او خرد بود در تابستان رویہ
 اذالہ۔ خوار کردن و اذلہ خوار شدگان۔
 اذاقہ۔ چشانیدن۔
 اذکارہ۔ ای گذشتہ بیا کردن۔
 اذویہ۔ رنجانیدن۔
 اراقہ۔ فراج نعمت شدن زمین و زمین فراج
 نعمت در شدن۔
 اراقہ۔ ریختن آب و آنچه آب ماند۔
 اربہ۔ عقد یعنی گرہ۔
 ارقاہ۔ ہمہ روز و روغن مالیدن خود را۔
 ارملہ۔ بالفتح زن بیوہ و مرد ضعیف و فقیر و محتاج۔
 ازارہ۔ سزایارت بردن قیل مبرز و شلوار و مثل آن
 ازراغہ۔ ازراہ راست بگردانیدن۔
 ازبلہ۔ بسیار۔
 ازمنہ۔ زمانہ ہا۔
 اساوہ۔ بالکسر بالش۔
 اسد اللہ۔ اول خطاب امیر المومنین تہذہ بود
 بعدہ بعد شہادت ایشان خطاب امیر المومنین
 علی کرم اللہ وجہہ شد۔

اسره - بفتح کیم کسر دوم تمشید سوم شکنج پیشانی
کذافی الله ستور -

اشاره - اشارت کردن است بکسانی التاج -
اشته - بالضم بهمان نشان مذکور کذافی شرفنامه
فی بعض الطبع گیا همیست که بیاری دو الگ بید
ویندش چهره نماند و در زانگو یاند کورست نوعی
از سمار و رخ -

اصابع العذاره - نوعی از انگور سیاه و آنرا
انگور سیاه خوانند و بهندی کالی داکه -
اصابعه - رسیدن بخوبن صواب یافتن صواب گفتن
اضاره - روشن کردن و روشن شدن -

اضاعه - ضایع کردن -

اطاعه - فرمان بردن -

اعجوبه - نوباوه و کار عجیب -

افخاشه - بفریاد رسیدن -

افخاره - غارت کردن و شتافتن -

افواه - داروهای خوشبو چون قرفل و دارچین
و خولجان و مانند آن -

افانده - در گذرانیدن -

افاده - فائده دادن چیزی ستاندن از کسی

افازه - پلاک کردن و فروزنی دادن و رفتن -

افاصه - نرم و آشکارا گفتن سخن -

افاضه - بسیار کردن و خبر رسانیدن و حدیث

یا قصه شروع کردن -

افاظه - پلاک کردن -

افاقه - بهوش آمدن و زواریهای خوشبو -
افهام - فرسوش کردن و کند زبان شدن

افقه - مرود و زحمت و آفات جمع -

اقامه - مقیم شدن و پست دادن و برپایی کردن

راست کردن و قیامت گفتن معنی چیزی گزاردن

اقصه - پیرایهها جمع تمیص -

اقنه - خانه سنگ -

اکاسره - بادشاهان عجم -

الکناه - بنهایت چیز به رسیدن -

اکراه - بجزر بر کاری داشتن -

اکله - غیبت مردم کردن و یکبار خوردن با کسی

ویک تله و یک قرص -

اکمه - بفتح کیم و سوم نامینا و در زاده -

اکنه - بالکسر و بفتح کاف ویشید خانه مرغ

بر کجا که باشد -

الاقه - نگهداشتن و رست کردن و وداد

به لیفه برای بداد چپانیدن -

الاکه - رسول و ایچی شدن -

اللاءه - نزار و ملامت گشتن -

السهه - زبانها -

الاهیه - بالکسر آفتاب -

الاهیه - بالکسر خدای عزوجل -

الهمیه - بالکسر خدائی -

الفیه - نام کتابی است در علم نحو منطلق

کتابیست که محض و مجاوران مذکورست -

امه - بالضم و تشدید المیم جماعه مردان کل جنس
من الحيوانات غیر بنی آدم امه علیحدہ کل رجل للمن
تسبی امه و امه دین و طاعت و وقت و بالای مردم
کذا فی التاج -

امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشوائی -

امانه - بالفتح معروف -

ام طلحه و ام عقبه - پیش گذاشتن -

القنیه - بالضم مراد و آرزو و دروغ و کتاب خواندن
و بالفتح ایمنی -

آمنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت رسالت
پیامه محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم -

انبویه - بالضم نایزه آفتاب و مطهره و امثال آن
کذا فی شرفنامه و فی الصراح بندنی -

الفحه - بالفتح و کسر فای پارسی بنیر یا ره را گویند -

انمله - بالفتح و بضم میم سرانگشت -

اوارجه - معرب اداره بمعنی حساب -

اوقیه - بالضم و کسر قاف چهل درم است گذاشتن

و در قنیه چهل درم سنگ آورده است -

ایافه - سیراب شدن مردم تشنه گذاشتن الکتر و در

صراح ست زد و تشنه شدن ناکه -

ایاله - چربش گوشت و پیه گذاخته -

ایانه - خوار کردن -

ایمه - ساز و دیراف و در تاج المصا در است ایبه

سلسله کار -

ایموت - میان آسمانها و زمین با -

آیه - مدد و در راه کشیدن از اندوه -

ایاله - سیاست کردن رعایت کردن و بصلاح آوردن

آسبیه - بالکسر نام زن فرعون که هتر موسی را پس

کرده پرورده و پوشیده با ایمان آورده میگوشید و

نیز در پشت ست و او در سیاست فرعون جان

داد اما از ایمان رجوع نکرده -

انگمه - بالفتح و کسر و دم جمع امام مادر عرف علماء و شاخ

و قضاة و امثال ایشان را میگوشند -

ایقادیه - فرمان بردن و دریافتن -

فصل فی الفارسی

آب افسرده - یعنی پیاله آبکینه و بلور و تیغ و

امثال آن از آلات قتال -

آبجامه - بابه موقوف یعنی آوند آب و نمغنی

جامه آوند نیز است گذاشتن شرفنامه -

آسجانه - بابه موقوف قدم جای -

آب خفته - آب منجمد ذرات و برف -

آب دیده - گریه و اشک -

آب دیمه - بادوم موقوف گذاشتن آب بر جا که

باشد اسبیل -

ایره - توی بالائین در لبها نخم و قبا گذاشتن

و در ادب است ایبه بالای قبا و کلاه و امثال آن -

آبانگاه - نام روز دهم فروردین باشد و نام فرشته

نیز نیست که موکل آب است گویند اگر در خارش بوی و

باران اگر بار آبانگاه مردان است و مردان آب

در آیند و اگر بنبار آبانگاه زنان باشد و ایشان

آب در این عمل را به خود شکون مبارک اندازند
آب زهره - معنی بالمش و شمش بعد از صبح را نیز گویند -
آب آینه - کنایه از شیشه و آئینه و بلور باشد و نج و
مگر که نور آینه را نیز گویند -

آب زهره - آبیکه از چشمه سار تالاب و رودخانه تراوش کند -
آب زهرگاه - کسی را گویند که خود را باطن بر خورشید نماید
و در باطن صفتش و فتنه انگیز باشد و کنایه از خونگی و
شکلی مخفی و رواج و رونق خاص پوشش هم هست چنانکه
گویند آتش زهرگاه است مراد آن باشد که خوبی و
شکلی و قابلیت و کمال و استعداد و رواج و روش
مخفی و پوشیده است و معنی جاسوس هم آمده است
و مردم را بپوشش را هم گویند -

آب سبزه - اسی رونق و مهره و سبزه -
آبسته - کشت راست کرده بجهت زراعت کنایه
فی الدستور و در شرفنامه آمده و معنی آن آبپوش
و جاسوس کردن و زوشت و در ادوات آورده آبستخام
مفعول آبستن است چنانچه آغشته را بمعنی زهره
که بازایش رحم خوانند و در ادوات بمعنی کشت است
کردن بجهت زراعت است -

آب سیاه و آب سیه - طوفان نوح و آبیکه
بعد خسف بیرون آمد کنایه فی القفسیه و بعضی کنایه
از شراب انگور نیز گفته و ماده علقه را نیز گویند
که سبب آن چشم نابینا گردد -

آب شنگاه - لفظ آبشن بوزن دهتن یا شین
معجم مرکب با لفظ گاه قدخانه و خلوت خانه کنایه

فی لسان الشعراء و در ادوات بمعنی جاسوس
قار مجای و خلوت خانه و محل پنهان شدن باشد
و ادب خانه و مستراح را نیز گویند -

آب طبریه - ممد و چشمه ایست که هفت سال
ردان باشد و هفت سال خشک بود و علت
آن خدای تعالی دانند -

آب فموره - کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و بلور و آئینه -
آب غوره - شیر و انگور خام که از آن آتش هم بزند
خوش ترش و گوارا می شود -

آب فتنه - اسی باه فتنه و رونق کار او -
آب تیره - اسی رونق و جاه فتنه تباها این
هر سه لغت از فتنیه است -

آب کامه - بابا و موقوف آشامی است و نیز چند
ترشی جمع کرده می برند و نام داروئی که بپزند
کاجی گویند -

آب گاه - تنیگاه و پهلور را گویند و معنی تالاب
اسطخر هم هست -

آب سادو - کنایه از شراب زبون کم کیفیت -

آب که - آبی است خاکستری رنگ و نبات گنده
و بد بوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین
میباشد گویند هر عضوی که بشکند مقدار و مقدار
از آن بخورند چنانکه بدندانها نرسد آن عضو
شکسته را درست کند و آن ماهی در دریای مریخ
آب گردنده - یعنی آسمان -

آب گینه - بابا و موقوف و کات فارسی الماس

و نیز شیشه و گنابه از دل عاشق و بمنی شراب
انگوری فیز هست -

آگینه خانه - عرش و افلاک و آن خانه که در
محوطه او با جاشیشه نهند -

آلبه - و میبگی که از کثرت کار کردن بردست
و از بیداری سیر کردن در پای افند و از هلت
و جز آن بترن و دندنازش آلبه مقصور خوانند
بمنی احمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت و
این لغت معجم یا معرب است -

آب ماه - روشنی ماه -

آتش افروزنه - باد و فاری بجزی که آتش
افروزند و بحدف الف نیز آمده است یعنی
آتش افروزنه -

آتش بی زبان - سوخته خام و فعل آشی
و عقیق و یا قوت سوخته -

آتش بسته - کنایه از زرنج طلای احمر باشد

آتش تابنده - آفتاب و طشت نیز -

آتش زده - محو کرده و ترک داده و سوخته
و آتش افروخته -

آتش زنه - آن آتش بود که برنگش نهند
ترکش حقیق گویند و بتازیش رد خوانند -

آتشکده - جایکه آتش افروزند برای پیشکش
آتشین کاسه - یعنی آفتاب -

آتش گره - هر چیزی که آتش بدان گیرند -

آتشکده یعنی جایکه آتش افروزند -

آتش مفت - بجز کنایه از سبزه است
آتشینه - کرم شب تاب که بندی جگنو گویند -

آتش نیجه - کنایه از اساتذین دست و آنرا آتشین
دست نیز گویند -

آخته - با خام و موقوف بیرون کشیده باشد خواه
تیغ خواه غیر آن -

آخمسه - با خام و موقوف شرابی است مثل بکنی
که از ازرن و جو سازند و در فرنگ بخش و گونه
آورده که بعضی بشین معجم خوانده اند -

آوه - چوب بلندی است که از زمین فرو برند
چوب دیگر بر بالای آن بندند تا کبوتران و دیگر
جانوران بران نشینند -

آوینه - معروف و بقاری روز جمعه -

آوینده - بدل موقوف قوس قزح که آنرا کمان
رستم گویند -

آو سیاره - فار و از گونه که بندی چرخه گویند
کذا فی بعض لغات الطب -

آورچه - نمد زین را گویند -

آور بویه - بنج زعفران و بعضی او را بدل جمله
گویند گویند گل شنان است و بعضی برانند که بنج
خار بیت که شیر از یان چوبک اشنان خوانند و

بخور مرغی نوعی از انست گویند اگر زن استی استن
نشود قدری از آن بخور دیگر آبستن شود -

آور ماه - نام نهم ماه است از سال شمسی -

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته -

آرمیده - مخمور آرمیده است -
 آرد پاله - ببال موقوف آشی است که از آرد
 سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و ابل
 بخورون این عیب کرده شدند و بتازیش
 سنجینه گویند -
 آرغده - بوزن ناکرده جنگ آور و خشناک
 و حریص در چیزها -
 آراسته - معروف و معنی رودخانه هم آمده -
 آرد چونه - آشی باشد مانند کاجی که از آرد و پنیر
 و مردم درویش اکثر خورند -
 ارد دوله - بمثل -
 آراسته - مخفف آراسته -
 ارغاده - نام رودخانه -
 آره - بن و پنج دندانها -
 آراه - مصطک را بلغت روی گویند -
 ار حقیقت - اسپرکست -
 آردانه - گله است صحرائی -
 آزاد میوه - یعنی طوای که از پسته و مغز بادام
 و تخم و مقشر و قندی نهند و آنرا هفت رنگ نیز گویند
 آزاده - ممد و پیر ولی و صالح و حلال آمده و اصل
 و مرفوم شیور و سکون و در رانیز آزاد گفته اند -
 آزوه - ممد و مقصود رنگ کرده و نیز بمعنی
 خلاصیدن سوزن و امثال آن آید که انی شرفنامه
 و فی لسان الشعر آزده بوزن نازده بمعنی آلت
 رنگ کرده یعنی صبح داده و بعضی آزده بوزن کرده گویند

آزروه - با سوم مضموم تنگ آمده و مانده شده
 که انی القنیه و معنی رنجیده نیز آمده است -
 آذر ماه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که از
 فی الادات -
 آژنیه - باز از فارسی منقار آسیا که بدان منقار
 آسیا نیز گفتند و آنرا سیانز نیز نامند و در قنیه آنرا
 آسیه گفته است -
 آستانه - با سین موقوف پیش و در ستاده بمثل -
 استاره - ستاره و کبر و شامیان و مساکبان
 و مسطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار
 و نام قلعه از ملک و کن -
 استوه - مانده شده و افسرده و به تنگ آمده و ملک
 استه - دانه خرا و شفتالو و زرد آلو و استخوان و می
 و حیوانات و ستیره و لجاجت -
 استینه - با سین موقوف همان آستان مذکور
 در فارسی بمضنه مزج و قیل باشین مجمه -
 استین زدیده - ترشی است که از انی زغالگو یا
 اسفند - ممد و دود و فستج سین بنیرم نیم سوخته و
 قیل اسفند بغیر سکون سین بمثل که انی الادات
 آسمان دره - با سین موقوف یعنی انچه شب
 در آسمان مانند راهی پدید آید آنرا ککشان نیز گویند
 آسمانه - با سین موقوف سقف که مهند آنرا
 چغت نامند که انی الادات -
 اسکندریه - شهری است در سرحد فرنگ بر کناره
 دریای که بنا کرده سلطان سکندرف و القرنی است -

آسیبه - دیوانه مزاج و شوریده سر و شیفته -
 آسوده - نه مشقت و نه مزاحمت -
 آسمه - همان اصل مسوس که گذشت کذا فی
 لغات الطب و کشت راست کرده بکیت زرا
 اما در ادوات بدنی آسته آورده است و در دستور
 بدنی آسته آورده است چنانچه گذشت -
 آسازنه - همان آثرینه مذکوره -
 آتش خلیل الله - معنی آتش حدس که در روضه
 خلیل علیه السلام می پزند -
 آتش زیره - آشامی که از زیره می پزند -
 آتش آلوچه - آشی که از آلوچه می پزند -
 آشته - گیا بهیست که کمان گران بر بازوی از
 جامه بدر رفته بندند و آشن معرب آنست -
 آشنوشیه - هوای را گویند که با صداه و حرکت
 از رود باغ بر آید یعنی آنرا عطسه و هندی چپنیا گویند
 آشفته و آشوفته - باد او فارسی دفای موقوف
 شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج
 و عاشق شده -
 آشنه - باشین موقوف شنا کردن در آب -
 آشیانه - همان آشیان که گفته شد -
 آشته - گیا بهیست خوشبو که بعد خوردن طعام
 بدان دست شویند تا جریش برود -
 آشیبه - ممد و آواز اسپ و شیبه -
 اصول فاخته - نام صوتی و غزلی از ضربهای
 فارسی چنانکه یک بحری و دو بحری -

آخازه - ممد و مقصور نوعی از ساز کفشگران -
 آخرو - وزن ناکرده جامه تنگ تازه -
 آغشته - باغبین مفتوح و کسور آمیخته و آلوده
 و تر کرده و زمین آب داده -
 آغنده - همان آگنده -
 آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان ست زیراکه
 ساوه نام شهر و است که از فی القنیه -
 آفکانه - بافار موقوف و کاف فارسی یعنی بجز
 ناقص است که از شکم او رفته چنان آدمی و چنان چاروا
 آگاه - باخورد انش -
 آگسته - کسر کاف فارسی ممد و مقصور و محکم بسته
 آگفته - معنی آگفت ست که از او محنت و آفت را گویند
 آگنده - بکاف فارسی اینا شده و پر کرده و نیز چنان
 بستن اسپان و در ادوات بجای معنی اخیر آخور سپا
 آورده است و این معنی اقرب ست زیرا که آخور
 اینا شده می شود -
 آگنه - باکاف فارسی مع التشدید محلو جی که
 میان استر و ابره بود -
 آکبه - سوزن را گویند -
 آکوسیه - درختی که بار آکوسیه فام و ترش بود
 بهند جامن گویند -
 آله - لضم لام نام پرندۀ درنده که بدان شکار
 کنند تباریش عقاب خوانند و در عربی آله متعین
 یعنی سرگشته شدن و بیخ لام مقل از زرق و آن
 و نیست و بخفا را سنبل الطیب که بهندی

بالجگر گویند کذا فی بعض لغات الطب -
النگه - شعله آتش -

آلوجه - همان آلو یعنی نوسه از میوه -

الغونه والگونه - سرخی که زنان بر روی بالند

آماج گاه - باجم فارسی موقوف و کاف نیز فارسی

یعنی دنیا کذا فی القیة و معنی ترکیبی مقام آماج -

اماده - نقد موجود و هیاد ساخته و پرداخته کرده

شده برای کاری -

اماره - امیر شدن و فرمان فرمائی و هنگام وقت

حساب کذا فی شرفنامه و فی الادوات همان آوارا

امخته - مختصر آموخته -

آلمه - میوه ایست سبز فام خاصیت سرد دارد

هند آلو گویند -

امنه - بفتح میم پشتواره بنیرم -

اموده - بر وزن آسوده آراسته و تمام و آمخته

و بر کرده -

آتمه - مرد و دیوزن جامه سیاهی دان که بنا بر این

ودات و مجره خوانند -

آتمیره - بازار فارسی مردم دومی و آمخته

و نیز سیاه و سفید هم آمخته و موزون -

آتمیخته - بایا فارسی و خار موقوف معروف که

بنا بر این مخلوط گویند -

اندر خشواره - پناه و پشتوان و حصار و جا

استوار که بدان پناه گیرند -

انبارده - بفتح بار موقوف بر کرده با نعمت

انیاشته - بفتح و شین موقوف بر کرده -

انتره - قسمی است از غله -

انسته - بفتح و کسرون پنج گیاهی است که با

فوش دارد هندیش موطن نامند عرب بنامند و آنند

انجیره - بعربی تین و هندی انجیر گویند -

انکاره - همان ارکاره یعنی افسانه و سرگذشت

و جریده حساب -

انگله - تکه کلاه -

اواره - همان اماره معروف کذا فی شرفنامه و در

ادات بمعنی دیوان و حساب و دیو و مردم بر نشان

و بالفهم نام آبی در نزه آهن رانیز گویند که در وقت

سوراخ کردن نعل اسب بر آید و نیز دیوانخانه

و هوا س گرم -

آورد گاه و آوردگه - کلاهها با کاف فارسی

و دال موقوف جنگجای و قیل بضم و ادنیسه

کذا فی الادوات الفضلا -

آوره - بد همان آبره مذکور بالای قبا و کلاه -

آوه - نام شهر و آه و ناله کردن -

آمنجه - پهناکش که جولا بندگان دارند و وقت بافتن

در جامه زنند هندی با تچه نامند -

آتمیان - کاسه سرد قیل نزدیک طقوم که از

کام نیز گویند هندی تالو نامند کذا فی شرفنامه و نیز

آنجاکه بر سر کودک می جنبند کذا فی القیة -

اوشیره - پاک و پاکیزه و خالص و شراب انگوری

اسهمه - پاره پاره شده و ناقص شده -

اچنامہ۔ خود آرائی و خود نمائی کو کہد فرح عشق و رسوائی و چیزیکہ از دست برود و شکستہ شود۔

آئیشہ۔ ممد و جاسوس کردار و چالوس کذا فی القنیہ والادوات و در شرفنامہ بدین معنی آیتہ را آورده است و الہد اعلم بالصواب۔

الیشہ۔ بوزن شیشہ نیز جاسوس جاسوس کردار کذا فی لسان الشعراء در شرفنامہ معنی چالوس نیز آئینہ و آئینہ۔ معروف بتبارش مرات خواندہ و قرص آفتاب بہ کتاب را بہ ان تشبیہ میکنند۔

ابر قوہ۔ بوزن خیزدودہ نام شہرست کہ در انجا چنان بزرگ میشود کذا فی الطلی۔

ابر مرودہ۔ دار و نیست چون در آب اندازند آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند تباری۔

ابر مہ۔ بفتح کیم و سوم نام مردی ست مشہور کہ کلیسا بسنعا آورده بود و قصہ آن در شرح مشارق مشروحا آورده۔

ابرہ۔ بضم اول بعربی جاری گویند و تبری کی توغذہ کذا فی بعض لغات الطب۔

ابوشہ۔ بفتح نام عمدہ شاپور کہ در اصطلاح بود کذا و جدت فی بعض النسخ بخط الصنف یعنی تبار قرشت ست و در دستور بنیعی بانون ست چنانچہ سے آید و زبان زنگی بادشاہ جوان را گویند۔

اجہرہ ارکہ۔ یعنی صخرہ کذا فیل۔

اختران بت زردہ۔ ای ستارگان کہ در آسمانند انجمہ۔ بفتح باسوم فارسی مہر زرد و نقرہ کذا فی

شرفنامہ و فی القنیہ مہرست سیمین۔

اخلوثرنہ۔ بازار و فارسی و قیل کاف نیز بجان انکلا مذکور یعنی زہ گریبان و گو یک گریبان و کلمہ کلاہ و در ادوات بمعنی خور کرہ نیز ست۔

اخمسہ۔ بوزن مخمسہ کہ ذکر یافت بمعنی شہر آب اور لیس خانہ۔ بہشت۔

ادب آوازہ۔ ای بلند آوازہ۔

ارہ۔ بار آمد و معرفت۔

ارزہ۔ بالفتح کاہگل و نیز نام رختی ست کذا فی شرفنامہ و فی القنیہ رخت نار و قیل عروینی قسمی اوسر و نیز در قنیہ است در لغت چلوڑہ

کہ ارزہ بوزن لرزہ صنوبر را گویند و فی حاشیہ المصباح چلوڑہ کہ آن بار درخت صنوبر ست و در

ادات مذکور ست و رختی ست کہ چلوڑہ مہوہ است ارزن زیرہ۔ قطرات باران و جرعه آب۔

ارغندہ۔ همان آرغندہ ممدودہ۔

ارغندہ۔ بالفتح مرد خشنماک و جنگ آور۔

ارد مہ۔ درخت سخنا کذا فی زفانگویا۔

ارعیئہ۔ بالکسر نام شہر۔

آزارہ۔ خرگاہ یعنی خیمہ ہا و پرده ہا و زیارت بردن از پوست بیرون آمدہ۔ ای کشف احوال

کردہ و دینار ترک دادہ و از انانیت خود را بیرون آورده۔

ازو و دیرہ۔ ای از ابرسید و بخار آن۔

ازوہان یا بیرون آمدہ۔ ای لطیف و رست

کذا فی القنیه -

از ومان زاده - ای سخن همان از زنده که گذشت
از کاره - جریده و شمارای گذشته یا یاد کرده کذا
فی فرنگ شیخ ابراهیم قول این شوق از ذکر است
و در فارسی ذال را ذکر نکرده اند -

اساسه - بالفتح گوشه چشم نگریستن و قبل و پس نگریستن -
اسپاه - بالکسر و یا باو فارسی لشکر انبوه -

اسب نمه - بالکیم و یا هم مفتوح و سوم فارسی
موقوف یعنی بگستوان بتا دلش عفاق خوانند
کذا فی القنیه -

استروده - همان سترده که بتا دلش محلق خوانند
استره - بضم کیم و سوم معروف که بتا دلش
موسی خوانند -

استخوان افشاند - ای ریخته شده کذا فی القنیه
و فی الادات ای تخم خراب زمین کاشته -

استوده - بالضم باو و فارسی استه نیک
آوردن و نیک آمده ماندگی گرفته -

استه - بوزن خسته همان میوه خسته -

اسغوده - بفتح کیم و سکون دم همان اسغوده
اسغرته - خاریشت -

اسکنه - بالکسر و یا سین مملو فتنه است و رکنه
یا سین مملو یعنی گرد بر که از عاب بریم گویند و
بفتح سین رستی و سکون موضع کردن که بر بدن
متصل است کذا فی الادات و باب اسین و در
قنیه مذکور است اشکنه بالکسر یا سین معجمه که

سوراخ کردن چنانچه بر سر و در صراح محبتی شقیب
یا لکسر شقیب به مذکور است و در صراح ترجمه شقیب
اشکنه و بر سر و در حبت و قبل اشکنه بالکسر مفتوح است
شکستن -

اشکنبه - شکنبه کذا فی القنیه -

اغار - بالفتح همان آغاز و جزی تاراج و بازار
کاسه و قبل غارت کننده و اسب چیست رفتار

و تافق رلیمان و بالکسر غارت کردن و نشستن
افتاده - بالضم سقط شده و ضد خاسته و واقع
شده و متواضع و در شرفنامه گفته است که مختصر

او افتاده است دلالتی تمام هست بضم کیم -
افج - بالفتح با سوم فارسی چیزی که در کشتها
نصب کنند برای رسیدن جانوران میندش
دهو که گویند کذا فی فرنگ علی یگی -

افده - بفتح کیم و سوم برادر زاده و خواهر زاده
کذا فی المستور -

افرنج - بالفتح نام شهر که آبادان کرده و تفریح
است کذا فی شرفنامه و در دستور مسطور است
نام ولایتی است از زنگبار و در زفاگو یا مذکور
است نام زمینی است در بلاد عرب -

افروشه - باو و فارسی نوعی از حلوا که از دلیر
گندم بسازند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
مذکور است افروشه بوزن ده گوشه نام حلواست
و دلیر گندم را نیز گویند و قبل حبسی که از نان
شکر و روغن درست کنند و آنرا مالیده نامند -

اقبانه - حکایت های گذشته گان فسانه مشهور افسون
نیز درین لغت است بمعنی کلماتیکه غارم خوانان حرا
بجهت حصول اغراض خود بکار بندند و خواننده فسون کن
فی الاستور یعنی حیل و تزییریم مست -
او گانه - بالفصح باکاف فارسی همین فکانه ممدو که گذشت
اقبال بمعنی - ای دولت اندک روز -
افچه - بالفصح باسوم فارسی همان افچه یعنی مهر و زرقه -
اگرچه بمعنی هر چه نیمی آید چنانچه اگر چند بمعنی هر چند
آمده است و میان و افصل زمین این هم میگوید
و تأکید آن نیز میخوانند لیکن کاتب را یاد نمایند -
اکه - بالفصح آن آهنی که بدان گوشت از دیگر کنند
تاریش فشار خوانند کذا فی القنیه -
اگشته - بالفصح یکم و کسر دوم فارسی همان آگشته ممدو
یعنی در محکم است کذا فی شرفنامه -
البه - بالفصح طحی است ترکان را چون لغزادر
خراسان و فرغ و در شیراز و مهبوه در لار گویند البه
مهبوه در آفتاب می نهند -
التمه - حب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آب و شفاف و
شیرین و سبک باشد کذا فی بعض الطب -
الفحه و الفغه - کرب کرده شده و جمع کرده شده -
امبله - بالفصح باسوم فارسی آمله داروی میوه است
خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه -
انبارده - بالفصح بار و موقوف پر کرده با نعمت
و انباشته باشند موقوف پر کرده -
انبانه - همان انبان یعنی پوست بزرگ خشک

کرده که در ایشان در میان بندند و ذخیره در بدارند
کذا فی شرفنامه -
انزله - بالفصح یکم و سوم قبل بصنم باشتی که اوس
با کشیدن موش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه قبل
بافتح باشتی آکیش و غیر آن کذا فی شرفنامه در ادات
بمعنی آسیاکش آورده است -
انبه میوه است معروف در هندوستان و خففت انبوه نیز -
انبوه - با و فارسی انبوه از بسیاری بهم پیوسته و بعضی آنرا
کش خوانند کذا فی الادات -
انبیره - بالفصح آن گاه که هنگام پوشیدن برآمد اندازند تا
بالای آن گل بکنند و در میان لوله بر آرد تا دیوار محکم گردد
آنچه تخمی است که در دای بکار بندند یعنی شکم که
بیج کذا فی لغات الطب -
انجیره - دره مقعد قبل سوم فارسی کذا فی شرفنامه
اندازه - مرتبه و قدرت و موازنه حال -
انداه - بالفصح ماله که آلت اندیش است یعنی بیج
و کامگل کردن -
انبله مشهور ترندی که اهل هند اهل گویند -
اندر واه - بمعنی اندر و است که سرگون و آونجه و
گرفته و حیران باشد بمعنی احتیاج بهم دیده شده -
انده - دلگیری و گرفتگی دل -
اندوخته - باخار موقوف اسم مفعول انداختن بمعنی
گرد کرده و جمع کرده -
انطاکیه - بالفصح نام شهر نیکویشام و در آن
عجیب است -

انگار - با کاف فارسی همان کار یعنی افسانه گردان
کذا فی شرفنامه در قنیه معنی پس خزنه از شرم و حیا -
انگبین - مخور خانه - نام طوطی است آن عملی باشد که
خوب بقوام آورده باشند و بر طبقه ریزند تا سخت شود
و دندان گر گردد انگبینه مثله -

انگشته - بالفصح و بالکسر کاف فارسی آن خزانه که در کاف
بسیار دارد و کذا فی الشرفنامه و فی اللغات ایضا و قال فی
لسان الشعر انگشته بوزن زن رشته مزاج پرایه قول
در نسخ شرفنامه اللغات بعد شین با و ایچ بر قوم است
و در لسان الشعر ایچ شین تاء قرشت و المدا علیما و
انگشته - بالفصح و بآء موقوف بر معنی معروف که کذا
الوشه - بالفصح بادشاه نوجوان و نیز گویند معنی خوشا
او را یعنی طوبی که کذا فی اللغات اما در شرفنامه معنی
آخرین است و در دستور مطبوعات الوشه نام عورتی
که در عهد شاه پور بود و ولایت اصطخر و عمه شاه پور
بود و در قنیه برین معنی الوشه آورده است تاء قرشت
و الله اعلم بالصواب -

انیه - بالفصح ما و و هر چه بپسته که به شواری حل گردد
و آنرا انبش نیز گویند کذا فی شرفنامه و در ادات نینه
همچنین است یعنی بانون زیر اچه در باب لاف مع
النون در لسان الشعر ایدین معنی -

آئیه - بالفصح و المذاقهای آب اما در لسان الشعر
به معنی جمع آناه است و بنایت گرم قول آلهالی تسقا
من عین آئیه که قسسه از صبح گیا میست -

آواره - بالفصح همان آماره مدد یعنی حساب

و دیوان محروف یعنی دیو دم دم پلستان نیز در ادات
معنی دور شدن از جای نیز آمده است -

آورده - بالفصح همان آبره مذکور یعنی قوی بالینه
از مه مهاسه دو تو -

اوسه - بالفصح و الضم ربایش -

اوشه - بالفصح با شین معنی گیا میست که کما نگران
بر بازوی فرو آورده بنده و آنرا اکوع نیز گویند تبارش
اشق خوانند کذا فی زفا نگویا -

ایکمه - بالفصح اول و سکون ثانی و ضم کاف و فتح میم
خار باز گویند یعنی چرخ کذا فی لغات الطب -

ایل شوکه - خداوند جاه و قدر -

ایارده - بالفصح بار و موقوف نام قصیده که تصنیف
ایرا همیم ز رشت است و گویند تفسیر سبک است
و آن هم کتابی است مغان را و نیز گویند که از صحن
مستخر است -

ایرانخانه - بایا فارسی و بایا موقوف خانه عاز
این جهان لفظ مرکب بایران که معنی آن حسرت
و عاریت و خانه که معنی پست است -

ایزاره - بالکسر فرود دیوار دارند و گنج کنند -

الیشه - بوزن شیشه جاسوس کردار و چالپوس
کذا فی اللغات و الشرفنامه و لسان الشعر -

ایقده - سبزه کسور بایا و فاساکن و دال مفتوح
و در ادات بیا فارسی و قبل بغیر فارسی است معنی
بهیوده گوی و سبکسار -

ایلدانه - بالکسر موقوف الاچی بزرگ کذا فی لغت

ازین

این بارگاه - یعنی فلک زمین جهان و نیز اشارت
سوی سینہ زنان -

این برده - یعنی آسمان و نیز حجاب نفس -
این پنج گنج باد آورده - یعنی حواس خمسہ -
این ترک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -

این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشرست
این دامگاه - یعنی دنیا -

این دوسه ویرانه ده - اشارت بسوی اقالیم
سجد است -

این ده ویرانه - یعنی دنیا و قالب زباد -
این زال مستحاضه - یعنی دنیا -

این سیلگاه - بمثلہ -

این کاسه - یعنی فلک زمین و دنیا و آفتاب -

این کارگاه - یعنی دنیا -

این کارخانه - مثلہ -

این کرہ - ای فلک -

این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -

این گل پرورده - یعنی قالب مردم -

این هفت خزرہ - یعنی هفت کشور -

این هفت حقیقه - اشارت بسوی سموات سبعہ
و کرسی و عرش است که ذاتی القنیہ و فی الآخرین نظر

این هفت نقطہ - یعنی سیارات سبعہ -

ایفاوہ - بالکسر فرمان بردن و در یافتن -

ایواہ یاہ - بالکسر آسمان دنیا -

ایوازه و الوزہ - آبسترہ -

فصل فی الترمی

اثر - بالفتح پدر -
اوایلرہ - بکسر ثین مع فتح اللام بودند -

ارزہ - بالضم میانہ -

اسرہ - بکسر کیم و فتح سوم ازان -

اسوالہ - لفتح ثین اسب الملقب -

انجہ - خندان -

اندہ - بفتح کیم برد -

انالہ - بفتح کیم و کسر دوم و فتح چارم و فتح ای با و سیم -

انہ - بفتح ثین مادر -

اوبہ - بالضم آشیانہ -

اوجہ - بالضم پشت آدمی -

اثر - بالضم بدرستی -

اومی اثر - مادر و نیز بدرستی -

ایلیہ - بفتح کیم و سوم چنان -

ایلیہ - طعائے ست ترکان را -

باب البیاء

فصل فی العربی

ابی - سر باز زنند و سر کشی کنند و باز آید -
اتی - آئندہ بکاری چنانچہ گویند فلان برین آتی
شد یعنی گرد آن کار گردید -

اتی - سخن چین و عیب گو -

الای - نعمتا و معنی لطف و کرم نیز آید مجازاً
ازیراکه عطا نعمت اثر لطف و کرم است -

ای - حرف نفاست -

ابدی - آنکه نسوب بسوی ابدست و ابد همیشه و
در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و ابدی تفتح
و بالف مقصوده آشکارا تر -

ابوعلی - نام حکیم که نام پدرش سینا بود و میگوید
که او آدمی از کاغذ راست کرده بود که او خرید و فروخت
میکرد و نیز نام پدر طبیب که چنین نام داشته و نیز نام شاعر
که او را ابوعلی دقان گفتندی -

ابوالمحصى - کنیت روباہ -

ابوحمی - کنیت مہر غزائیل علیہ السلام یعنی ملک الموت
اجلی - بالف تفتح و بالف مقصوده روشن تر -

احمدی - بالف مقصوده یکے -

احوری - سپید و نازک -

احوزی - مرد چیست و چالاک -

اخوی - بالف مقصوده سیاه لب گندمگون -

اخطی - شهریت نسوب به خوبان -

اخی - برادر من و اصطلاح صاحب مروت را

نامند و اخیان تبریز مشهور اند -

ادابی - نزدیکان -

ادنی - بالف مقصوده نزدیک تر و برون تر و کمترین -

اذالی - شخصی بزرگ گوش -

آذری - آنکه نسوب بآذر بایجان است -

اؤکی - بالف مقصوده روشن تر -

اؤمی - موج دریا -

ارسطوی - همان ارسطاطالیس نام حکیم که هم ستاؤن

و هم وزیر سلطان سکند بود و نیز نام شهر بسند
که ارسطاطالیس بنام خویش بنا کرده -

ارجی - زیاده تر -

اردی - بزرگو ہے کذا فی الصراح -

ارطی - بفتحین درختی است از درختان رگد

که برگها دراز دارد بفارسی درخت دوزک مشهور

ازی - آزار -

ازلی - همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن سند

آنکه ابتدا ندارد -

اسامی - جمع اسم است و آنکه اسامی بگویند

خطاست -

اسماعیلی - داسمعیله کلاهما بالکسر قرآنی و نیز طایفه

اند که نه اسم می پرستند و آنها را نیز اسماعیلی

گویند و لیکن ایشان میگویند که ما اولاد اسماعیل

هستیم و الله اعلم بالصواب -

اسارمی و اسبری - کلاهما بالف مقصوده

و بردگان و اسیری فعل اخمی هم آمده یعنی لبثت

اسانی - بالف تفتح خیکما و اوج جمع سقه است -

استغوی - بالف مقصوده سرشته و حیران و

شیفته گردانیدن -

اسی - درمان و علاج -

اشبانی - درفشهای کفشگران -

اشفی - بالف مقصوده شفا دهنده -

اشقی - بد بخت تر -

اصفی - بالف مقصوده صافی تر -

اصباح العذارى - انواع انگورهای کوهی
 است کدانی ز فانگویا -
 اصبحی - بالف مقصوره درفش -
 اطمی - بالکسر بالف مقصوره سیدلب -
 اطمی - بالفح - اتوان -
 اعرابی - بیابانی کداسی التاج -
 اعلی - بالف مقصوره برتر و بلند تر و بزرگتر -
 اعمی - نابیتا تر -
 اغشی - بالفح نام شاعریست و مشکور -
 افصلی - خاقانی را گفتند و نام او پدید بود -
 افعی - نام ماریست که بنظر کشید فاجون نظرا و
 بر زمره افتد دیده او بطرقه در سماع است که چون
 آئینه پیش دیده وی نبندد و نظرش بران آئینه افتد
 بی تاثیر نظر خویش برین خود بپاک گردد -
 اقصر - بالف مقصوره دورتر -
 اقصر - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر -
 اقوی - بالف مقصوره قوت مند تر -
 اقبیلوی - یعنی گزارید مرا -
 لافعی - بالف مقصوره کفایت مند تر -
 الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و
 مردتها گوشه گیر و منزوی از خلایق -
 ام المشوی - زن کدانی القنیه -
 ام مانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم
 در شب معراج از خانه او بر فلک شده بود -
 امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه -

امهات علوی - یعنی علم عقول و نفوس ارواح
 امی - ناولینده و ناخواننده و حضرت رسالت
 را که امی میگویی هم بدین معنی که او نخواندن و نوشتن
 و نسبی لغتچین آدمی و اناسی جمع آن -
 انی - بالفح دریافتن و بینابیت رسیدن گرام -
 اوالی - ظرفی است آب یعنی آوند آب -
 اولی - بالضم خداوندان و بالفح بالف مقصوره
 صواب تر و سزاوارتر -

اومی - بالف مقصوره اشارت کردن -
 ابالی - جمع اهل است من غیر قیاس -
 ایادی - لغتها و دستها و اوج جمع ایدی -
 ایاری - مرد بزرگ ایز -

ای - بالکسر و آری و ای بالفح یعنی ای فلان
 یعنی اول حرف تفسیر است و معنی دوم حرف ندا و
 الفح کیم و ضم دوم میشد و هر کدام چه و کد ام -

فصل فی الفارسی

آبای علوی - یعنی کواکب سبعه -
 آب آتشی - یعنی مونس و آتش غمزدگان -
 آب آتش زرای - مثله معنی اخیر کدانی القنیه و نیز
 شراب بر اچتری و گرمی ازان در وجوده آید -
 آب آتش بجای - کنایه از شراب علوی و شکر است
 آب از خوانی - مے سرخ خام -
 ابدانی - بابای موقوف آبادانی -
 آب ورجوی - یعنی دولت و عظمت و فرماندهی
 و نیل و رذات -

آتش کسی چشمه البست در کناره رکنا آباد که نمازگاه
 شرازا از آنجاست و آنرا میله گویند -
 آتش گزنی - محل فام خون اشک خونی عاشقان
 انگینه شامی شیشه البست در غایت صفائی -
 آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد و نیز میوه البست
 مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزندش خوش خو
 می زیاده و سر که خورد و بخش خوش شود و عرب آنرا
 سفر جل گویند -
 آتش بای - معدود چهارم فارسی بمعنی است پنهان
 و اسپه که از تند ی بر یک جای نه البست -
 آتش جام زینبی - آن مومسرخ فام که در جام بلور
 یا کاسه زرین و یا در جام نقره خوردند -
 آتش موسی - آن آتش که سوی طور بر میری کرد
 موسی عرم را یعنی نورانی انا الله و هو سرخ فام طین
 قصه مشهور است و کنایه از بدخواب معشوق و نیز
 می انگوری و هم شراب اندل آید -
 آتش موسوی - مثله -
 آتش هندی - تیغ پولادی -
 آتش باری - مرضی است غیر آتش که مشهور
 و آنرا بعضی نادر فارسی خوانند و بعضی گویند آتش
 است و بعضی دیگر گویند پوششی سنگی است
 و در دناک و رنگ آن زردی مائل به صاحب
 این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب مش
 و علاج آن بخیرهای سرد باید کرد و آنرا با زعفران
 میگویند -

آخرین آیتی - یعنی حضرت رسالت صلی
 الله علیه و سلم -
 آرای آرایش کننده آرایش آینه امرا را آید
 آزادی - بار چنانچه گویند آزادی خلای ی بر بزرگان
 آزادی - شکر و آزادگی و آزادی هستی -
 آسای - آسائیده و امرا را آسودن مانند آن
 آستی - باسین موقوف مختصر آستین -
 آشتی - باشین معجمه موقوف صلح -
 آگاهی و آگهی - کلاه با کاف فارسی خبر -
 آلائی - آلائیده و امرا را آلائیدن بمعنی بیالای -
 آلی رنگ معصفر کذافی القینه دیگر رنگهای سرخ
 آلی بایی - نام میوه البست مشهور یا آلبالو -
 آماهی - پرکننده و آراینده و ساخته گشته و امر
 آموختن و آموختن و آموختن و آموختن و آموختن
 آموئی - پرکردن کذافی القینه قول آموئی امر آمو
 است و بعضی فاعل هم آید و در لسان الشعر بمعنی
 آموخته است نظر الی الاصل فاما بمعنی
 آموخته یا نه نشده است -
 آینه موی - بابا پر فامی همان آینه موی که گذشت
 آینه رامی - دانا و عاقل کذافی الدستور
 آینه کرسی - یعنی سندان - حکمت
 آینه اسکندری - آن آینه که ارسطو از
 ساخته به مناره اسکندریه داشته و در بانان
 تعیین کرده تا خیر و شر استعدا آمدن فرنگیان
 و درین آینه معائنه کنند چون دو کورت فرنگیان

مقدمه پیشند دید با آن غفلت کردند سوم کرت فرگیان
آن آئینه که در سطو از حکمت ساخته بر مناره اسکندریه
نصب کرده بود و خراب ساخته و آن آئینه را در آب
انداختند چون اسکندر از گشت جهان بازگشت و
باز اسکندریه را از سر بنا کرد گویند در سطو حکمتی ساخت
که آن آئینه را از قعر دریا باز جست و بران مناره نصب
کرد از آن روز باز فرگیان غالب نیامدند و نیز آفتاب
را آئینه اسکندری میگویند بهم بدین مناسبت که از
بیرون می آید بجای آئینه اسکندری می سکندری بخند
همزه نیز می آید -

آئینه خاوری - آفتاب عالم تاب -

آئینه صینی - آئینه ایست که از تال سازند -

آئینه زو اسی - صیقل گدرد و شکر را نامند -

آئین چرتی - کنایت از خدمت کردن تا نهایت
خروتنی باشد اقول در فارسی قاعده معین است
که هر جا که دو یا حطی بهم می آیند اول متحرک دوم ساکن
اگر با همزه یا اول بدل کنند درست است و اگر نگنند
نیز درست است -

ابر رکابی - ابر سیاه که ذاتی القینه لیکن این

معنی از ترکیب نمی آید اما بمعنی ابر رکاب هست

یعنی سر برج السیر هست فی الجمله چیز هست -

آبر و فراخی - یعنی خوشنودی و مکرری و خوش منشی -

ابلق عمر منی - بر خور و امنی بر زندگی جهان منی -

آبیاری - بالفصح نام جامه ایست و فی العلمی آبیاری

بالفصح جامه ایست مثل جاگی -

احمد زخمی - نام یکی از سران لشکر آبا و مسلم و زیست
الکفایت پیوستن احمد بران جمله است که احمد هم بیان
میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته آمد طاقات
صاحب الدعوة اباسلم بازگشته چون دوم روز در
مصاف آمد و انبانی طریقه تشبیه کنندگان چندی با
آورده و میان میدان تیشه در زمین فرو برد بعد
آن هر که از ملعونان میدان آمده او را علف تیغ ساخت
نسر او بر سر یکی از آن تیره های نهاد و درین بیت
اللمیج آن جولایی کرده است سه در مصاف آنکه خدایم
صف توی تار و بود احمد بمحیش باد آید و عابد خواج
احطی - بفتح کیم و سوم نام شهر است فسوخیان
احی - صاحب مروت -

ارووی - بالفصح دبا و او فارسی لشکر -

اروی - بفتح کیم و سوم جانور است و در بهار
بزرگوبه ماده -

ارسطوی - بالفصح همان ارسطاطالیس مؤلف -

ارغوانی - سرخ -

ارمغانی و ارمغانی - کلاهها بالفصح همان ارمغان

مذکور و غنیمت -

ازنا پنجمانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد که از

فی القینه و معنی ترکیبی از آن عالمی است -

از استخوانی - ای در سخته خرمائی -

از چهر روی - یعنی از چهره -

از کعبه چو گبذری - یعنی اگر وای آن تصویر کنی -

اسپیری - بیا و فارسی تمام شدن و با سپهر شدن

چنانچه گویند با سپری ای با سپهرستی و تیرست نیست
که او را سه پر بود کذا فی القسیه اقول معنی اخبر
الف نغمه آید۔

اسپر کی سبک کیم فتح دوم رگیت سبک
از اسپرک رزید و آن گیا بهیت۔

اسپنوی۔ بالکس بابای فارسی نام کنیزک
نژاد دارا و افراسیاب که بغایت جمیل بود چون فراد
گر سخت پیران او را دستگیر کرد۔

اغانی سرای۔ ای سرودگوی و خوشخوان۔
افری مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند
افتادگی۔ فروتنی و متواضع بودن آمده۔

اقدی۔ بفتن مغربیان خدای را گویند۔
الحی۔ باخا و معجمه گاه اسپان سموع از بندگی
پیران سید ناصر شیرازی۔

القی۔ بهندی سهل کذا فی بعض الطب۔
انباردگی۔ باراء موقوف و کات فارسی
پرنی نعمت و تباریش فراخ حوصله خوانند کذا
فی شرفنامه والاداد۔

انباری۔ بالفتح بر کنی۔

انباری۔ بالفتح باز مجموعه شرکت و شرکتی
انجیر و زیری۔ انجیر لیست سبید۔

انداسی۔ کا بگل کن و کا بگل کنندہ۔

اندروست سگ داری۔ یعنی اندر تر نشانی
و لوامه داری و قیل یعنی نفس پروری و این کنایه
از مرده دلی است کذا فی الملوید الفواید۔

اندروانی۔ گرزومندی و نیازمندی سرنگون
آونجیه هست۔

انگور فخری۔ جنس است از انگور بهایت خوب۔
انگور دشتی۔ ساکنان بهند لمسوڑه خوانند
بهارای بھوار گویند۔

انگور مثقالی۔ نوعی از انگور است در شیراز و آنرا
بعقد ثریا شبیه کرده اند کذا فی العظمی۔

اورنگی۔ نام برده ایست از موسیقی و نام لمن
سوم است از سی نحن باربر۔

اولین راستی۔ یعنی حضرت رسالت صلی اللہ
علیه وسلم که نور مبارک او از همه موجودات پیشتر پیدا
اوی۔ باد او فارسی او زیادت یا۔

ای۔ بابای فارسی ترجمه یا که حرف مذکر است۔
اینگی۔ بانام موقوف و کات فارسی خانه دار
و خداوند است۔

این پنج گنج باد اوردی۔ یعنی حواس خمسہ
این دایره دیر پای۔ یعنی دیر و این را دیر
گفته است بهیت موجودات دیگر که در دست
از حیوانات و نباتات و در شرح مخزن آورده است

که این حارّه اشارت به فلک است از سبب
طول مدت و خلقت او میگویند از آخر نشانی
وزمین بر قول حکماء اصحاب ریج و صاحب کفای
یک لک هشتاد و نزار چهار صد و نو و شش سال
است و بر قول حکمای بهندی هشت لک و
نزار چهار صد و پنج سال است و بر فلک

تا قیامت خواهد بود بدین سبب دیر بای گفت
 تم لفظه در تنزیل آورده است بعضی میگویند
 آنچه فرد فلک قرست عالم کون و فساد است
 و آنچه بالای فلک قرست عالم بقا و ثبات
 است و هم در آن هست که بعد چیل و نه هزار سال
 قیامت عظمی میشود و در قیامت عظمی زمین
 بسکیار در زیر آب فرو رود و آب محیط خاک گردد
 از مدتی آن زمین دیگر که در آب بود پیدا آید اقول
 ازین لازم نمی آید که آسمان جاوید ماند متواتر
 که بعد از چند گاه یک قیامت است و زمین آید که آسمان
 بهم نماند چنانچه از قرآن معلوم میشود اذ السماء لفظ
 و اذ السماء انشقت مانند آن در قرآن بسیار است
 و روز قیامت را نداند مگر خدای تعالی

این دوزنکی و رومی - یعنی روز و شب و
 جوانی و پیری -

این طاق نیلوفر - اشاره بفلک قرست
 ایوان رنگاری - نیز اشاره بفلک قرست
 ایوان آسمانی و ایوان سیما بی - بمثل
 ایوب خوزی - نام وزیر امیرالمومنین مسعود -

فصل فی التری

ای - ماه -

اتجی - بالضم طیب -

اتلی - بالضم سوار -

اجاری - بالکسر درون -

اتجی - باجم فارسی برادر معتر -

از کی - بالکسر زبان -

ارایجی - بالکسر دو متجانس زن -

اروشکی - بالکسر یکم و فتح سوم پهنند -

ارکی - بالکسر جوی آب است -

اری - بفتح یکم و کسر دوم زنبور -

اسری - یوز -

اغری - بالضم دزد -

اکرمی - بیت -

اکرمی - بالکسر زبان راست -

الکرمی - بالکسر پیش -

التمی - بالکسر و قبل بفتح یکم و کسر سوم وزن -

ابرلی - چوب بازوی در -

البری - بفتح یکم و ضم سوم ازان سبو -

امدی - بالکسر این ساعت -

اسکنی - بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم میچاو -

اوجی - بالجم صیاد -

اسی - بالضم اسب و نیزه -

الچی - باجم فارسی اتباع -

ایکی - بالکسر خوش -

کتاب الباء التازی

الباء - الرجل شقی یعنی مرد بسیار شهوت
 و بحساب ابجد دو را گویند بد آنکه ترجمه با و کسور
 تازیست که یکی از حرفت چارست و در فارسی
 مفتوح آید زیرا چه کسره آن در عربی بمناسبت
 عمل دوست اما در فارسی هیچ عمل ندارد پس

مفتوح باشد و آنچه بر فعل در آید کسور آید یا مضموم
از بهر موافقت با بعد چنانچه نزد وزن و گفت و بگو
و آن با مفتوح زائده آید اگر در یا بر دران کسب
زیر یا ز پر واقع شود و بعضی گویند که آن با ر میخیزد
در و بر است و آن در و بر زاید است بر اعلی استقامت
وزن آورده میشود هم این در بعضی مواضع آورده
نمیشود و معنی باینکه آید چنانچه با میخیزد به آید

باب الالف

فصل فی العربی

یا رب یا لمحمد و بفتح همزه نقل با ضی است یعنی یا رب
ش و همتا شد و اقرار کرد در قصاص و بار بالمد و
کسر همزه نکل کردن -

یا رب یا - بالمد فرشی معروف که از حصیر که از نی
یا فته شده بفارسی بویا گویند و معنی ترکیب ظریف
یا عور - نام پدر طبع است و او زاهدی بود
مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام
و عاقبت ایمان بر باد داد و او را بلعام نیز گفته اند
یا فوا - نام مردیست که در عهد ذوالقرنین بعد از
بنیوکی شدیدی توانگر و مالدار شده و معنی ترکیبی
ظاهر است که با سامان و سر انجام باشد -

بنجا - بالفتح طوطی -
تیسر - بضم اول و فتح ثانی آفتاب -
بجیرا - بوزن تیسرا نام راهبی از زمین شام
که حضرت رسالت پناه پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم را شناخته بود و بعلانی

که در کتب سابق یافته بود و نیز ایمان آورد -
بذر قوطونا - بفارسی سپول نامند و آن درخت
است سیاه و سفید سیاه آن با پوست است
از خوردن آن پریز بهتر و سفید آن مسکن حرارت
و باقوت محله و طبع کذا فی الفنیه -
پیر صیحا - نام عابدی که بوسواس شیطان
گرفتار شده -

پزلان - بالفتح و المده فکر دای نیگو -
بصر - بوزن فعلا بنینه گان -

بطحا - بالفتح نام مقامی است در کوه مبارک
و نیز زمین فراخ و هموار و آب رفته گاه مسدود
در و سنگر بزه با باشند -

بطرا - کوه را گویند -

بطرا - بالضم و با ظر منقوط وزن ضنه ناکرده
بعدا - بالفتح و ال سپس خیز -

بقا - بالکسر و بغین معجزه ناکردن و بالضم جستن
یعنی طلبیدن -

بقایا - بالفتح کنیزکان و زنان فاحشه و پیشروان لشکر
بقا - بالفتح و المده گویی از قوم متفرد و عا
خلایق و گویند آن که بر آنها نقش سیاه و
سید باشند -

بقضا - بالفتح و المده دشمن سخت -

بقا - بالفتح و بقیا بالضم بماندن -

بقلة الحمقا - خرفه که پندش بونی گویند
آب و سکر صفت صفرا و خون قاطع نزن الله نقاشا

بقیة الزمر - بمثله -
 بقرا - نام بادشاه خوارزم و کنگک پیش رو -
 بلامه - زحمت بدی و نعمت و نیکی و آزمائش باشد
 بانعمت و بوسیدگی که افی التاج -
 بلقا - بانضم به اینجا و نیز شهر سیت عظیم و مشرق
 مقابل جالبسا -

بکاء - بفتح ک و بضم گ رستن -
 بلها - بالفتح و الدزنی معقل باشد -
 بنامه - بالکسر معروف چنانچه گویند خانه بنا کرد
 راست کرد -

بتا - بالفتح مع تشدید النون راز که بنامی کشید
 بنو لغرا - بفتح الغین درویشان -
 بوحیا - کنیت یحیی علیه السلام -
 بو الحیا - کنیت امیر المومنین عثمان بن عفان
 رضی الله عنه -

بوالهیجا - یعنی امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام
 بوالعلاء - کنیت هنیق که در حق ضرب المثل است
 و نیز کنیت امین -

بیدا - بیابان که رنده در و بپاک شود و نیز ظاهر
 بها - خوبی -

بریضا - زمین ناکشته و سختی که افی التاج و در
 نصاب البوص فرایمی معنی آفتاب عالم تاب و در
 شرف نامه گفته است قصر سیت عالی بهیره -

فصل فی الفارسی

با - ترجمه مع که برای مصاحبت است و بمعنی

الصاق نیز آید چنانچه سعدی فرماید رایت از ریخ
 راه و گرد رکاب - گفت با پرده از طریق عتاب -
 در قینه مذکور است که در اصطلاحات بمعنی در که ترجمه
 فی ست بسیار آمده است و بمعنی به بفتح موجزه
 سخانی و نیز در آخر ناخو رشی که در آن شور یا بود ساز
 چنانچه زیره باد و غ با و امثال آن و ب مفتوح
 ترجمه بار کسور تا ز نیست که یکی از حروف جار است
 چون اسم الله معنی آن نام آید بود و آنکه در اوقات بعضی
 کسان ترجمه ب ب میگویند غلط فاحش است
 چنانچه بنایا نمیخورند بلکه ببا میگویند و نیز مخم هم آید
 بنگامیکه برده راز و موخر بود و ایضا ترکیب بکسب
 در و بر هم زانده آید و نیز حرف قسم است -

بابا - پدر و جد را گویند که پدر پدر را در باشد و
 سر گروه و دریش سفید قلندران را دریش بابا گویند -
 با و ا - دعار مغایبه و معنی آن بود دست و چون عا
 بن خطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشماست -
 با و یا - بادل موقوف و با دوم فارسی روزنه
 که در عمارت بر رخ باد نهندش که افی التاج فاسر
 و در قینه بمعنی سخت رونده و چالاک پایش همچو باد
 تیز بود نیز آمده است -

با و پروا - خانه را گویند که با دیگر پوشته باشد و
 گذرگاه باد و روزنه را گویند که برای باد گذارند
 که افی ز فافگو یا و معنی نه تفاوت هم آمده -

پاده پیا - با چهارم فارسی شراب خور و شراب خوار
 با و پیا تا - چهارم فارسی مرد مفلس و لا ابا بی غله گو

دور و غلبہ و بی حاصل را گویند و گنایہ از مردم سیاح و
بیابان گرد و اسب و شتر تیز رفتار۔

باد صبا شرقی و در بعضے فرنگ ست آن باد کہ
بدان گل بشکند و در تاج نوشته باد کہ از پشت آید چون
روی بقبلہ آری و در تذکرۃ الاولیاء آورده صبا باد
کہ از زیر عرش برے خیزد آن وقت صبح سے و روز و معنی
باد خزان ہم آمدہ۔

بادہ فرا۔ بادال موقوف پاداش و رزق انگویند
لغت را بغیر ہائیز آورده است کہ انی القنیہ۔
باد پیر۔ چوکی باشد کہ بچکان بدان بازی کنندہ آنرا
ہندی لٹو گویند۔

باد سیما۔ یعنی مجرہ مہتر علیے کہ بدان مردہ را
زندہ میگرد۔

بادہ ہا۔ بفتح وال جمع باد و بادہ۔
باد مہوا۔ بادال موقوف وعدہ دروغ ہرچہ
وجود ندارد کہ انی الاصطلاح۔

بار خدا۔ بادال موقوف بمعنی خداوند و در اجمال حسنی
ترجمہ مولی بار خدا آورده و بدین معنی شعر احمد و ح را
بار خدا آورده اند کہ انی الترقیما قول این لفظ است
مرکب بمعنی خداوند جفت و بار خدا یا ای خدای بزرگ
پس معنی چنین باشد یعنی اسے بزرگ خداے۔
بار یا۔ مرکب بست یعنی یا نہائش پور یا ناز
چنانچہ گذشت در عننے بازار یا رقصہ بازی کہ
فی القنیہ ازین معلوم می شود کہ الف برک
تصغیر سے آید۔

باتع سخا۔ یعنی دنیا و مرد صاحب ہمت۔
بام خضر۔ آسمان۔

باما۔ نوعی از طعام کہ پاچہ پند گویند۔
بتا۔ کبکول امر کہ اشتقاق یعنی بگذار و بتا بفتح
و التشدید نوعی از طعام است کہ آنرا بتازی بتا
و بہط گویند۔

بنخارا۔ بالنظم نام شہری عظیم کہ در عالم خدائی
از و نیکوتر کمر جای بود و آنرا قبۃ الاسلام نیز گویند
چرا کہ معاون و مسکن کلام فقہ است۔
ہرج ثریا۔ گنایہ از دہن مشوق و بدان شاہان ہم
ہست کہ انی الادات۔

برخورد یا۔ یعنی ہمیشہ برخوردار باد۔
برزویلا۔ نام مبارز از فراسیاب۔

پر شخا۔ بفتح نام مقامی میان ایران و توران۔
برکت ابر چادر آسا۔ ای بالای ابر آفتاب یا
روشنی آفتاب۔

برگ و لوا۔ باکاف فارسی موقوف آنکہ کسے را
روزگاری باشد چنانچہ گوئے فلان برگے نوائی
یعنی روزگاری دارد کہ انی العلمی و در فرنگ
معنی سہ انجام۔

برنا۔ بفتح جوان و از بندگی شیخ واحدی انضم
مصحح است کہ انی شرفنامہ و در قنیہ مشغول از علی
بالنظم بنظر آمدہ بمعنی جوان و ظریف و خوشنویس
بیاض مفتوح گویند قطاست داین تحقیق کردہ شدہ
است و حیار نیز گویند۔

پریان محلا۔ یعنی برائی کہ گرد بر گردش پودند
و ترخان و نان و پیاز داشته باشد۔

بروانیا۔ رستی باشد که مانند عشقه بر درختها
و میوه اش شبیه بانگور بخت و باغت کردن چرم
بکار آید و بتازی خالق الشعر خوانند۔

برون سمر۔ زری را گویند که در غیر دار الضرب
سکه کرده باشند۔

برلبیا۔ رستی باشد که آزار از نیانه گویند۔
نیز را تخم زراعت را گویند مطلقاً۔

لسا۔ بالفصحی بسیار و بالکسر امر سائیدن گذا
فی الشعر فنامه قول از معنی اول معلوم میشود که لفت
نداست و پس که گذا لانه لا یصلح الذی بالکسر لفت
اصطلاح است و پس مختصر است بالفصحی شمع است و
در زغالگو یا مذکور است لسا از اضداد است ای بسیار
و اندک و کم کردن۔

لسته گهواره فنا۔ ای اسیر محبت دنیا
و گرفتار آن۔

لبیا سا۔ بالکسر تملیت ای کلیم۔
بنازم چشم مست را۔ یعنی معاشرت
بچشم مست تو کنم۔

نفسا۔ بضم اول آشی است که از بزکوی پزند
و آن نثر درخت بطم است۔

بنا۔ یعنی تخمین و تخفیف وزن بنا کردن چیزی
وزن آوردن و بنا بالفصحی و نشدیدن بنا
کننده یعنی راز چنانچه گذشت۔

بورما۔ باد او فارسی بهمان بار یا تازی و نیز ترکیب
بمعنی بوی ریالین ترکیب بنگ صافست میشود۔

بویا۔ چیزی خوشبوی و نیز بوی گذا فی الشعر فاسمه
ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه لفت
فاصله است چنانچه در گویا و شنوا۔

بوی افزا۔ ادویه گرم یعنی آنچه بالائی یک پخته اندازند
برای خوشبوی چنانچه زیره و دحنیه و ادرك و فلفل
و دارچینی و مثل آن و نیز از چوب آتش کرده گذا
فی الشعر۔

بهار آرا۔ لفتح اول و باو مدوره بالفصحی کشیده
و سکون را و جمله و الف مدوده و را و قرشت با
کشیده بمعنی آراینده بهار۔

بهارا۔ کبیر اول خوبی و زیبایی و لفتح اول قیمت بر چیز
بهار پیرا۔ پیرانده بهار۔

بمشت دنیا۔ نام ولایتی است قریب سمرقند
که آنرا سعد نیز گویند گذا فی الشعر۔

بهر۔ بمعنی از محبت چیزی و برای چیزی باشد۔
بیا۔ کبیر اول آمدن باشد و لفتح موصوفه تخمنا

بمعنی پُر آمده که ضد خالی است و در خانه و در
بی آبی است عالم را ای ناپاکی است گذا فی الشعر

و غندی معناه رواج و رونق نیست عالم را از با
قطه و یا از سبب ظلم۔

بیاض روی مرا۔ ای روشنائی روی مرا بجا
شعر از سوا و چین زلفش چون بیاض روی مرا +

می نماید می نماید مسجد و تیره شام +

۴۰
یعنی بیست و یک
چنین برائی نگید
الف نذر ابودون
صلاحت علامه
محمد حسین

بیتا - بلغت ژند و پاژند بمعنی خانه است که بجای
بیت خوانند -

بیدست و پا - ای سر اسیمه و به حال -
بید گها - نوعی از سر شفت است که کنک باشد
بیدلا - نه ربط و بیزبان -

بیرلو شا - بلغت ژند و پاژند خیاب و بادنگ
را گویند -

بیلوا - یا بار فارسی و لام موقوف دار و فروش
و بعضی حرف تختین را نیز فارسی گویند -

فصل فی التری

بزکا - بالک - بار -

بغرا - بالفتح خوک نر که عبری خنزیر گویند - و باضم
نام بادشاه خوارزم دآن کلنگ که بهنگام بریدن
پیشتر از دیگران پر و نو و از طعام و نیند
استند -

بز و یلا - نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب
بر تشا - برستوک را گویند -

بیسریا - گوشت را گویند که بتازی شحم خوانند
بیزرا تخم - زراعت -

بغا - چیز و پشت پای را گویند و عبری بخت خوانند
بغلا - غول بیابان را گویند -

بغلاغا - کلاه دفرجی را گویند -

بغسورا - نام قریه البست میان خرمن برات

باب الباء التازی

فصل فی العربی

باب - در و باب کتاب در فارسی معنی حق آید
بیتاب - بالفتح و التشدید نوعی از طعام که از
برنج و دونه و تخ سازند و آنرا بهط نیز گویند کذا
فی الصراح و در صحاح مبسوط است البهط ضرب
من الطعام و هو معرب و هو بالفارسیه بیتاب
بحدب - بفتح حکم و سوم که چهارم است بار
رستنی است که در خانه های روید مانند کدو
نیز برگ میشود از آن حلوا میسازند و ناخوش نیز
میکند میندش میچا گویند و کهنه نیز نامند
کذا فی الفنیه -

بیت العنب - یعنی شراب انگور -

بواب - دربان -

بوتراب - کنیت امیر المومنین علیه السلام
و خداوند خاک -

بوالعجب - باز گیر و ستاد -

فصل فی الفارسی

باب - پدر و باره و حق چیا گویند در باب
فلان یعنی در حق فلان و تشایسته و در خور نیز
آمده و در تازی در خانه را گویند -

بادسجاب - گیاه نیست که آنرا آفتاب پرست
گویند بتازی خیاری و خیاردشکاعی و میند
بمل نامند -

بارب - چشمه البست مشهور و وسیع و در
وزراعتی را نیز گویند که از آب رودخانه و کار
و غزیر و آبگیر حاصل شده باشد -

فصل فی الفارسی

بر جاسپ - بالفهم نام مبارز تورانی که پیر
ولیده جنگ گودرز آمده بود -

برنجاسپ - بوی مادران کذا فی الطب
حقائق الاشیاء و در شرفنامه بانام فرشت آورده

باب الثامن

فصل فی العربی

بت - نوعی از جامه های و جامه ناسته کذا
فی القنیه فی التاج الملغات بت که باطل لسیان
از خورس نیز بر فرد بافته و فی الشرفنامه بت بالفتح
ابا رجلا به که بر تابه و جامه که آنرا تاوان نیز گویند
و بر جامه بافته بمانند تا شفاف و روشن نماید -

بخت - بالفتح شراب بی بنوع و صرف و محض -

بخت - معروف و هو اعجمی کذا فی التاج و بعضی

گویند بخت و نصیب یک است و بعضی فرق

کرده اند نصیب را اطلاق کرده اند دریافت

بدین النصیبت و نصیب بخت را دریافت نمایند

پس بخت اعم باشد و الاول اصح زیرا چه

گفته میشود که نصیب مانور حاصل است بخت و

نصیب اسم است و تقدیر خدای را به بند وی

بجاک و لمانه نامند و در زفا نگویند کورست بخت

بالفتح جرم سوزده کفش پای افراز و بخت بالفهم نام

بادشاهی جبار که بیت المقدس را خراب کرده بود

و شتر بزرگ و قوی و پد راه نصر نام داشت

بر موت - بوزن ملکوت نام چاه که ارواح

بایرنب - تخم نسبت بهندش سویا مانند کذا فی الطب
بدرخش قراب - یعنی لعل بدخشانی و بدخشی نیز گفته اند
کذا فی زفا نگویند و قول یعنی لعل و کنایه از خون
و دشمن است که وقت جنگ بخور آورده میشود -
بدیهای پنجاب - ای آبهای دودناک
کذا فی الادات -

برف آب - آب سرد و آب برف را گویند و کنایه

از آب دبان که بوقت خوردن شخصی چیز را

بسیب میل و خواش طبیعت در دهن دیگری میکنند

و گاه باشد که از دهن بیرون آمدن اختیار بر نبرد

بر آب - یعنی ریج کذا فی زفا نگویند و در شرفنامه

در باب النون آورده است و الله اعلم بالصواب

بصد عیب - ای بصد عیب ترا -

بعد و خراب - یعنی شکم خالی -

یوب - بالفهم لیا ط و فرش -

بورده گیاب - بالفهم خون گو سپند و یا طوان و

امثال آن در سنخ بارغن نیک مهر کرده بزرگ

پاره بای اندک اندک بالای آن بطرقه آن را بورد

گیاب گویند نهایت لذت شود کذا فی القنیه

بی آب - یعنی شرمند و خجل و بیرون -

بیجاده آب - برنگ سرخ و دام باشد کذا

فی القنیه الادات و بجنی شراب که بزرگ که با باشد

باینز آید -

بیجاده مذاب خون می سرخ و ام می زعفرانی کذا فی

باب البار الفارسی

کافران درو باشد کذا فی الصراح در رواج میگوید
نام و اولیت در حفر موت که ارواح کافران
در آن باشد اما حدیث خیر البیر زعم و شر البیر بر پوت
مؤید صراح است -

بطن الحوت - رشاکت از منازل ماه است
نبات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران و شیر
نعتان که دختران بادی بازی میکنند -
بیت - خانه و دو معراج که موزون و متقنی باشند
والاول اولی زیرا که ازین لازم می آید که آنچه متقنی
نباشد از است نمونید و لیس کند لک بلکه آن را
بیت فرنامند -

بیات - بالفتح شبنون و معنی ضرورت بهم آمده است
بیت الحیات آن برج که در وقت طالع مولود بود

فصل فی الفارسی

بادام و مغوست - یعنی طریقه است
از غایت پری و پر بودن -

باد پروت - یعنی نگه داشتن و در معنی ترکیب
با وسبلیت است -

باد بدست و باد دست - کلاهما بادل موتوف
یعنی بی اصل و بی فائده و تمهید است کذا فی الشرفنا
و در قنیه بمعنی سخن بهم آمده است -

باد پس است - بادیکه از سوی قبل آید و بتأثیر
دبور خواتم و در صراح ترجمه و دبور باد پس پشت
گفته و در تاج اسامی معنی دبور بادیکه سوی قبل
آورده است پس باد پس پشت به بنطریق بود

که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا
باد غرنی نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد بین
میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است
بادیکه از پس پشت آید چون روی قبله آری -
باد داری در و دست - اسه هر دو دست
تنی داری -

باد صولت - با سوم موتوف که چهارم است
آنکه حمله او در جنگ در می سبکی و شتابی همچو باد است
یا رکاب تو خاک است - اسی هنگام سواری تو
مطیع است و رام انوری در تعریف اسب گوید
س تبارک الله ازین آب سرد آتش نعل و کبار کا
تو خاک است با عنانت هوا -

با شکرت - اسی باللب تو کذا فی الادات و به
کنایه با سخن بشیرین بود -

با عنانت بهم است - یعنی چون عنان گرد
در هوا چون باد روان شود -

با کران بهشت - سوران -
یا لا دست - صدر مجلس و کنایه از حریف غایب
و نیز چیزیکه نفاست تمام می دارد -

یا لا دست - آسمان زمین نیز عبارت از بهر حال
بام نهشت - اسی بام فرو افتاد یعنی ویران و
شد کذا فی القنیه -

بادیت - حاجت و نیز چنانکه می شاید -
بیت - بالضم آنچه پرستندش و صورت نگاش
و ساختن از چوب گل و غیر آن معشوق را نیز گویند -

ل
ای بزرگوار
چشم از آن دست
دو آن بیادوست
۱۱

آن چیز نیست سبز که بر روی آب ایستاده می باشد
و جوی آبی را نیز گویند که بزرگشان از منبع بجانب
زراعت برزند -

برشت - بکسرتین بریان که در روغن بریان
گند کذا فی القنیه -

برفشاندن دست - کنایه از قصیدن است
بر کاشت - باشین موقوف یعنی برگردانید کذا
فی الشرفنامه و ادوات الفضل و لسان الشعرا
و دستور الافاضل و غیر ذلک این لغت مذکور نیست
برگست - بالفتح با کاف فارسی مباد او معاد او
و خدا نکند باشد و همین معنی بجای موصوفه تحاشا
بار بار سی هم دیده شد -

برشت - ای سواری کرد و سوار شد -

بروت - بالضم سبوت ای موی لب بالا -
برخت - بمعنی ادب گرد آمده که ماضی او پخت
برخت - ماضی بختن است که بمعنی کشیدن
و بر آوردن آمده -

برنج فبشت - یعنی کار بیفائده و هوده کرد -
بست - بالضم نام ولایتی و شهری از کابلستان
زمین بالفتح کوه و این معنی از رفا نگویاست -

بشت - لفظ ماضی است بمعنی امر یعنی بشوی
کذا فی القنیه اما ماضی بمعنی مصدر بسیار آمده
بکسات - بالفتح یکم و سوم نوشته ایست که از
آرد روغن ترکیب کرده بپزند -

بلنجی است بختنین پهن موقوف همان برنج

بجای خود راست - یعنی وضع الشی فی محله -
بجست - بختن آواز هر چیز و ماضی بختن است
جهید و برید و بضم جیم ماضی بختن است خواست
کذا فی الادوات -

بجیون نشست - ای جیون را عبره کرد کذا
فی القنیه و در ادوات مذکور است که در جیون نشسته
سوار شد و قیل کنایت از گریه بسیار نیز آید -

بجودست - با سوم موقوف آن سخی و کریم که همیشه
وده بعد دادن ندامت بیارد -

بخست - یعنی بشکست و مجروح گردانید و بفتح
اول صدا و آواز هر چیز و بضم اول صدا و آواز داغ
بدست - و جب را گویند که بتازی شیر خوانند
و معنی در دست و بدست نیز ظاهر -

بگفت - یعنی بد کردار کذا فی رفا نگویا -
بر باد رفت - ای ضائع شد و چنان رفت که
باز نگشت کذا فی القنیه -

برلبست - یعنی قانون و قاعده در روشم طرز
برلبست رخت - ای سفر کرد و کوچ نمود -
بردوش احمد داروست - ای منابع احمد
علیه السلام باش کذا فی الادوات -

برخست - بالفتح تره ایست بهاری که چهار یا
خویش کذا فی الشرفنامه و در رفا نگویا بفتح
بسد که هند بتوالی گویند نیز آمده است و بضم
گویند گیاه نیست که گل زردی دارد و آنرا شبنم
اوقات بگا و خردمند و جل ذرع را نیز گویند و

زیرا که حرف را و بدل از حرف لام است -
بلند است و لیست - ای آسمان و زمین و خنجر
و فقیر کذا فی القنیه -

لیست - بالفخ برچ ارتفاع ندارد و چیزی که
بازمین برابر بود و شیب و لیست بالکسر آورد
چو و گندم و گندم بریان کرده که بخورندش -

لیشت - بابا و فارسی و لام مفتوح و قبل نا لام
کسور لمید و ناپاک و نالائق و مصر بر کار خراب
بلت - بالفخ بریدن بلت بفتحین بریده شدن
برخت - بضم بک و سوم جهه -

بنه لیست - بضم بک و ففتح دوم و چهارم اسے
سفر کرد -

بولهبان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان
بر باطل و منکران و دلائل معقول و محسوس -

بوی برست - سگ که بوی شکار گیرد کذا
فی زفا نگو یا و اطلاق این بر جنیان نیز آید زیرا
ایشان بهمین بوی قناعت کنند -

بهشت - دارالجزا و دارالجزا و مردان نیکو کار و
نیز بگذاشت و شرک داد -

پنجناشت - و ختیست معروف که مهندس
سنبها نو و سنبهای نامند و در بعضی لغات طب
مسطور است پنج انگشت خارج است میباشند
پندوی کر یا -

پنجست - بکسر اول و ثناته تخمائی و فایه چیزی که
آنها از هیچ کندی دیده باشند و بندے که بپای

محبوس کشند -

بیدخت - بوزن میگفت زبیره که آنها نامیدند
بفاحت - بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء و سکون اللام
و الیاء بید و خت یعنی جمع کرد و گرد آورد کذا
فی زفا نگو یا قول این ماضی العین است بخور
را بیابدل کردن بلیب کثرت ماضی چنانچه
در بیاید از آمدن -

بلیفت - زبیره کذا فی الدستور -

فصل فی الترتیب

بیات - ایزد لغات -

پوت - ران -

باب الثانی

فصل فی العربی

باعث - بر انگیزنده و راست است استند -
بث - سخت بر انگیزه کردن و اندوه سخت
و آشکارا کردن -

بر غوث - کبک بر اغیث جمع آن -

بخت - در لغت کاویدن و در عرف سوال
و جواب کردن علما یا متعلمان -

بعث - برانگیختن و فرستادن و نیز نام
شاعر از تمیم -

بغات - بالفخ مرغی که شکار کند و مرغ
ضعیف و مردار خوار -

پوشت - کاویدن و بحث کردن -

باب الحمیم التازی

فصل فی العربی

بالوج - معرب بالونه که هندی ایرم سار
و سوخل نامند و در دستور مسطور است درونیکه
در مفرحات افتد -

بادروج - این لغت معرب است و از بعض کتب
لغت معلوم میشود که این لغت عربی نیست بلکه عرب
آن حرکت است و الله اعلم بالصواب لغاری سوزا
بر بیان کوهی و هندی مایری و بن تلسی نامند
نوعی از ریجان است -

بحر الزنج - نام دریائی است عظیم تابه عمان
برسد هر که از آن آب بخورد چرب بیرون آید و از
اهل زنج را همیشه حرب باشد -

برج - بالضم حصن و رکن و کوشک یکی از
دوازده برج آسمان بروج جمع آن و شهر است
و از الملک هندوان و بالضم سپیدی سخت
سفیده و سیاهی سخت سیاه و سیاه شدن چشم
بذر البنج - و هاتوره که از فی القنیه و در طب
حقائق الاشیاء مذکور است بذر البنج دانه است
تا شنبلیلی که از خراسان آرندش -

بنج - معرب بنگ آن گیاه است که برگهای
مثل کنگر می باشد بهوشی باز آرد و آن در ولایت
هند اکثر پیدا شد و بعضی گویند اجاین خراسانی را
بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دها توره را گویند
و در تاج مذکور است و بنج بالضم بافتن
افشردن -

بهیج - بالفتح نیکو و شادمان و زیبا -

بهرج - باطل و پرخیزی که از یون باشد و درم سره
بنفسج - بفتح کیم و دو دم و قیل بضم کیم و دو دم معرب
بنفشه و در علمی مذکور است بنفسج زلیست سسخ
که بسیار می کشد -

فصل فی الفارسی

باج - آنچه زبردستی از انبای سبیل زیر دست
بستاند و آنچه متغلب بر عاجز مقرر کند و آنچه از تجارت
بر سر کالا بستاند و نیز بمعنی خاموشی باشد که معان
و آتش پرستان در وقت بدن شستن و چیزهای
خوردن و عبادت که معمول ایشان است بجا آورند
بادروج - با دال موقوف بستان افزودن آن
گلست سرخ که بتازیش عبر خوانند که از فی نفا
و در حقایق الاشیاء با دال معجمه مسطور است بمعنی
شاه سپر غم که بتازیش حرکت خوانند و میزند
ما بری نامند -

بادسج - بابا موقوف یعنی فاضل و خام طمع
و متکبر و آنکه اندیشه های فاسد دارد -

بهروج - بالکسر کنر را گویند که هندی آنرا
بر بیان خوانند و گویند نوعی از بلور کبود -

بنج - افشردن که از فی الشرفنامه و در قنیه
مذکور است که بنج فرا هم آمدن نشان -

بنج - اندرون و بین -

بدنج - بلیله که از فی لغات الطب -
بر حنج - بفتح کیم و سوم و قیل بالضم خواب کردن

که مردم را در خواب فردا که بیدار می شود
کذا فی الشعر فنامه و در زنگو یا بجه دیو ستمی یعنی
سخت بدست و در ادوات باجم فارسی به طبعی
سخت است -

برنج - بختین اینجی برای تارکی و یا کوری دست
بر دیواری یا جانی که از تار بگذرد باید که زانی نماند
و در قندیه یعنی برنگ ست و آن داروی ست
و کبوترین را آوردن ست و در شرفنامه یعنی از زنی
که بیدارش چاول نماند و نیز بجه قصه که بیدارش
کاسه گوشت -

بشروع - بازاء فارسی پیدا کردن و آشکارا
نمودن و بهم رسانیدن -

بسانج - نام گیاهیت خراسانی و آن بنجی
ست بر جرم او که مهابست و بر عینت نیرایی بود
رنگش مانند روئاس سرخ می باشد و مشهور بنجیم کاوش
و چون او را بشکنند در و قش زرد بیرون آید
بسیج - بر وزن میخ یا مال آهنگ یعنی قصد -
بسیج - بوزن قرنگ تابش رخسار و ابرو -
بفتح - بالفتح آن چیز که هنگام سخن از دهن بیرون
آید و نیز لب شکر که از خشم فرو می آید باشد که آن
نی لسان الشعر او در مویا گفتو اند باجم فارسی
مقوم است -

بلنج - اندازه و قدر چیز -
بلوج - بالفتح چیزیکه بر سر طلق و ایوان مانند آن
راست کنند و نیز آن پاره گوشت که بر خنده گاه زنی

باشد و ایضا نامیم و لایحه از ایران زمین تاج
خردس را نیز گفته اند و آن گوشتی باشد که بر سر
رسته دومی باشد صحرایی کم عقل و بلج احمر -
بنج - بختین در عصبه در خشدن و روشن
شدن و بلج بختین بمثل -

بنج و بنج - کلاهما بالفتح چون و وزن در جواب
یک مرد بوزن بر یک مرد دیگری را بنج و بنج باشد
و قیل کلاهما باجم فارسی بیدارش سوکن نامند
بنج بوزن گنج همان بنج مذکور کذا فی الشعر فنامه و
ز فانگو یا مذکور ست بنج بالضم رخ و اندر اعلم شاعر
این رخ بازاء منقوطه است که آنرا ثولول نیز گویند
و در دستور نیز هم بد معنی مسطور ست کنج بوزن
گنج افشردن کذا فی لسان الشعر و ایضا و قندیه
منقول از لسان الشعر بجه آسج ست اادور
نسخه کتاب متروک باشد و اندر اعلم بالوصف
و بمعنی تازی ست -

بلوج - خود نمائی و کد و فر -
بلوئج - بوزن موشج که نام شهر است و سیاه و آن
و در نسخه ادوات بجای عین محمده عین ممل نوشته

باب الباء الفارسی

فصل فی البجم الفارسی

بازاج - دایره ناف که بتاز نشانی قابل نامند یعنی
آن دایره که تهمد زجه کند و آننگه باراء ممله خوانند
خطاست و قیل با باز تازی و جیم فارسیست
بارج - بازاء موقوف آن دایره که تهمد زجه کند

و آنانکه باراهمه خوانند خطاست و قیل بایار
تازی و جیم فارسی رسی دوتا که بیا ویزند و بیگان
و دخترگان بران نشینند و بازی کنند بپندی
پینگه نامند پنج مثله -

برج - بفتح زشت کدانی الشرفاسه -
بج - بالفتح و باجیم فارسی چون میوه اشال
آن در زیر بارگران افتد پس شود گویند گزیده
بج - بفتح زاک سیاه که بدان خضاب
کنند تباریش راج گویند -

بیجا بیج - بالفتح و بیار فارسی خم و حسم
سخت پیچیده بیج بیج مثله -

فصل فی الترتیب

بج - بکسر تین چنانچه در ترم و تاب روی -

باب النجار الممله

فصل فی العربی

بازج - سخت و باد گرم و خج که طرف چپ او پدید
چنانچه اطراف راست شخص را بپوشد و طرف چپ را بپوشد
بج - باس و باو تازی بالفتح شاد شدن -
بج - بالفتح بخج کردن در آواز یعنی گلو گزیده
بج بالفتح و التشدید بنشینها و نصیب باد در قمار
گسانیکه در آواز خود بخج کنند -

بداح - زمین فراخ و بداح بالکسر جمع آن
بدوح - بضمین نیک راه رفتن زن -
بداح - بالفتح و بذال منقوطه شگافتن و بدج
بضمین شگافتن -

بدراح - بالفتح روشن زمین فراخ کی گشت بی
برج - بفتحین از جای خود باسور رفتن و نیست
شدن و آشکارا شدن و بدراح بالکسر بمثل -
برج - بفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند -
برج بضمین پدید آمدن طرف چپ بشکار
و رفتن آمو از سوی راست و عرب بروج را
بد میداند و سنج رانیک -

بسیج - ساختن کار و غمیت و اندیشه و قصد -
بطاح - بالکسر بطاح بالفتح جایای فراخ که
ز قنکاهای آب سبل باشد و در آن سنگ نریزه باسیا
بودن الصالح و زمینهای بامون من الرستو
بطح - بالفتح بر روی افکندن -

بج - بالفتح خشک شدن و در صراح است
خوزه حندا -

بلوح - بضمین مانده شدن -
بلوح - بضمین فریه و کوتاه -
بلوح - بضم اصل دائر و اندام زن جماع
و نفس و در هم شدگی کار و نامی از نامها -
آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز -
بیاح - نوعی از ناهبست -

فصل فی الفارسی

بام بیج - بجه فلک چهارم -
باد بیج - عیسی و نیز دعای عیسی علیه السلام
برهان بیج - زنده کردن مرده و به کردن بیچار
و اجابت دعوات عیسی علیه السلام -

بہترین خلق اربعین صباح - یعنی محمد صلی اللہ علیہ وسلم کذا فی الادات -

میشد چہرہ - یعنی آفتاب -

باب الحاشا

فصل فی العربی

بازخ - کوہ بلند و بلند -

نسخ - بشد خافوش کلمہ لیسیت کہ استعمال کردہ شود نزدیک ضابطہ نیز میگویند نسخ یعنی آفرین آفرین بخ نسخ یعنی خوش خوش خوش -

برنخ - خطیست میان دوزخ و آفتاب کذا فی الاستور و قال فی التاج البرنخ بازداشت میان دو چیز دور دستور مذکورست برنخ آنکہ عشق زن باشد و اللہ اعلم بالصواب نیز برنخ روح عظم را گویند و آنچه میان دو چیز حاکم باشد و قبرا کہ برنخ میگویند ہم بدن معنی کہ میان دارین است از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

نام فرارخ - عرش و قیل بر آسمانے -
 نسخ - افشردن کذا فی الفتنیہ ولیکن در شفا
 بدین معنی نسخ باجم نامی است و اللہ اعلم بالصواب
 برنخ - بالفتح افزدون و نمو کردن و قمر کردن
 و جست کردن و شکستن و بعضی زکل بہرہ از حری
 و حظ و نصیب و در دستور بمعنی سرشک آتش
 مسطورست -

برنخ - از ان بزرگ و بالضم شبنم و آشک و قیل

بر وزن برج برق و مای وزین لیسیت کہ آب در ان جمع شود -

بشخ - بفتح یکم و سوم نام دعائیست بزبان سریانی و انجیل و تورات و عام امین است کہ بشخ بفتح یکم بمعنی بزرگوارد و بشخ یکم اول تنہا یکسورہ حرف چهارم بمعنی اسے پروردگار -

بلخ - آوند شراب چون سراجی و قرابہ و نیز نام شہری مشہور و اہل دیست برستیدند و بالتحریک در عربی نگہ کردن و بزرگ نشی نمودن بنیاد و عمر بخ - یعنی بنیاد عمر استواری ندارد و ناپایدارست -

بہمن سخ - بخ انگن سن کذا فی طبیبانی الاشیا و بعضی طبیب کورست بہمن بہمن سخ اسکنند

باب الدال

فصل فی العربی

باعد - بکسر عین حوار و خوار شدہ و دور شدہ و بعد بالضم دور شدن و دور کردن و ہلاک شدن و ہلاک کردن کذا فی الفتنیہ -

بدر - بالفتح دور کردن پر کنند کردن و بالضم عرضتیا گویند و آنچه گویند لا بد منہ یعنی ناگزیرست از ولا نہ یقال لا افراق منہ کذا فی التاج و لیسیت چارہ از ان ناگزیر پرو - بالفتح سراد خواب سروداروی سرد سائیدہ کہ برجائی افشانند و در فارسی بربالفتح از راہ دور شود -

برو جرد - نام قبیلہ ایست قریب ہمدان -

برقیه - نام محله ایست قریب موصل -

باخذ - بسکون خانم وادی ست بکران -

بلید - کند زمین -

بشی - نام قبیل -

بوارو - بفتح ب که کسر چهارم چیزی از ترشی که از

جنس مخلات جمع کنند کذا فی الشرفنامه و نیز

گوشندگان کتوله یا مرسقات البوارو -

بلماو - بالکسر شهر یا بلد بفتحین شهر و نشانده شهر مرغ

فصل فی الفارسی

بابادشه دست زد - بالف عده و دوال

موقوف یعنی بجل و داد و در عمارت ممالک کشیه

کذا فی الشرفنامه و الفضا بابادشه دست زد

بابادشه برابر بری کرده گردیست -

باب اندر شکر دارد - یعنی گزران ست کذا

فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند سبب

اجتماع ضدین و آن آب و شکر است یعنی شکر

کسایت از آب ست و از آب آب بان خواست

و مقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر

در آب نماند و بگدازد -

بادو - بح معرفت بمعنی کبر و شراب هم آمده است

منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد

نیز آید چنانچه درد عاذیر بمعنی هم آید چنانچه در

بیت سه بر هرت اول ازجه باد بود + رسد

آنجا که باد باد بود + چنانچه میگفته بر دست

بادست یعنی هیچ ست و نیز دوم روز از ماه هم

آمده است -

باد آورو - بادال موقوف در اردیست که اثر

خاک سپید تر گویند تازیش شو که البیضا و سبک

جوانسا گویند کذا فی القنیه و در لغات طب هم با آورو

جوانسا ست و شکای بعضی از انست و الله اعلم

بالصواب باد آورو آن نمی که قیصر روم از ترش می

چند کشتی پر کرده بر باد شایه و دلیت نهاد باد

آن کشتی پر پر و نیز آورو پر و نیز آن مال بستند نام

آن سنج باد آورو نهاد و نام موضع ست در شهر

و نام نوا نیست از موسیقی و گنایه از چیز نیست

و نه لقب بدست آید و نام بوشه فارسیست سفید

و در از بقدر یک ذرع در نهایت خفت و سبکی

که بشیر و زمین ریگ بوم و امن کو بهار و به

باد بر قدم خاک زد - یعنی خدمت بمرکبانیه

کذا فی الادات و القنیه معناه تکرار و برپا

خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید -

باد بود - با سوم موقوف ای گوی هیچ نبود کذا

فی القنیه و ادوات بمعنی هیچ بوده است -

باد سرد - یعنی آه سرد که بنومیدی بود و دوم سرد

باو شد ای ناپدید شد کذا فی القنیه اقول

بمعنی برید نیز آید بمعنی رحمت باو شده آید

و شد بمعنی رفت هم آید -

باد غدر - بادال موقوف و غین میجر جائی که

دو یا گزرد و مقامی که در آن باد از هر جانبی

و آن عمارتی ست مخصوص مشهور و در لسان اشهر

مذکور است که این لغت در فرنگستان است
در باب الراء است و در فرنگستان مولانا خرقا
بادال است اما اختیار قاضی خان بادال است
زیرا چه در ادات به لغات دال نیامده است اگرچه
میش است از نسخ و اختیار عاشق صادق پادشاه
زیرا چه در لسان الشعرا هر چه به لغات دال نیامده
وال برین است که نزد او واضح بار است -
پازاد - بالکسر زین کردن است بیابان فراخ -
پادبرد - یعنی فاسد و ناخیز شد -
پاربرد - بار بار موقوف نام مطرب خسرو که سر و صبح
گفته و آن سرود را خسروانی نامند و قبل حرف یکم
فارسی و نیز مرکب از پاد و نهده یعنی تاکید با قوت
گذرانے القنیه -
بالا و بار بار فارسی افزون میشد و نشو و نما کرد
نام بلند - عرش و هر آسمان و نیز قصر پامان -
پانگ بر بالیق زند - ای زمانه زجر کند و محو سازد
پاد و - نام شهریت از بلاد خراسان که زه
پاد و می فسوب بدوست -
پاید معروف است که بمعنی شاید آید و در نظم و شعر
پاید سابق و در آل خرمذوف بود که گزافی الشرفنامه -
بیرنگ کشید ای محکم در کنار گرفت -
بیای شد - یعنی استاده شد -
جغای خود بود - یعنی وضع اشیاء نموده شد
بچه خورشید - یعنی عمل و با قوت و امثال آن
هر چه کاسه باشد و غلظت نیز -

بچه نو بر آورد - یعنی بچہ نو پیدا آورد -
بجنود - بالضم تند و دغرنده کذا فی القنیه و در
دستور بجای حاجیم رقوم است الله اعلم بالصواب
بجود - از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق
بجی صاحب شعور و در لسان الشعرا بالفتح بجی
آرزو مند مندرج است و نیز عاقل بهوشیار و نر مند
بجساند - ای پرموده ساز و آزار و سرخ دارد
و بگذرانند و چین چین گردانند -
بجسد - یعنی بگذشت و پرموده شد و فرا هم آمد -
بجسد - یعنی عطسه زند -
بجود شد - ای بر اقبیه شد -
بجواب در آمد - ای در خواب رفت -
بخوان سلیم نمیشاند - یعنی القطار از اسوی
وارد و بمعنی سلامت و بخی و خورسندی نیز است
گذافی المؤید الفوائد -
بدر بالفتح ضد نیک جامه نیم سوخته و سخت کنه
و سوخته که در آن آتش زود در گیرد و نیز گیاهی است
آبی که زیر حقایق نهند تا آتش زود گیرد و قیل بدو یعنی
آخر با بار فارسی است که گزافی الشرفنامه اقول بدین
پرو و یعنی تحقیر بوده است پس باید که بضم فارسی
نیز بود -
بدر و - بابا و عربی و فارسی یعنی پدر و بالضم
پرو و بمعنی دوری شدن میان مرد و زن و مجاز
بیع کردن و نیز طاقت و قیل بالکسر و داع و ترک
بدر میاید - بمعنی در مانده نگردد کذا فی القنیه -

و معنی ترکیب بر یون نیامده است -
 پذیرد - با لکسر یا با فارسی ذال مجع یعنی قبول کنند
 پذیرد یا داد - ای بسخت و دور کرد -
 پذیرد یا بخد - پارسی تخم کوک کذا فی الطب -
 پیرازد - بالفح زبید و بخیل که باز او فارسیست
 بر باد داد - ای نیست و نابود گردانید -
 برید - بفتح یکم و سوم ولایت نیمروز و نیز مرکب
 از بر وید و نیز مختصر بارید -
 برتابد - ای طاقت آورد و تحمل کند -
 برج قید - یعنی نام بردن از حصار در بند و آن
 برج که آنرا بخانه سازند -
 بردارند - ای میوه دارند و بردارند
 بر صلیب که مرکب منصور بود و نیز مضارع برداشتن
 برو - بالفح از راه دور شود -
 بردا برد و برد برد - بکرار نیز مستعمل است -
 برد - بالضم ضد آورد و جامه و درادات است
 برد نوعی از جامه های پوشش زمستان -
 برو مید - یعنی در غضب شد و غصه نمود و نیز
 سبز در آمدیدن گفته و خط را هم یعنی سبزه و
 خط راست کذا فی الشرفیه اقول معناه اللغوی
 دم برزد زیرا چه این فعل مشتق است از جامه
 یعنی از دم چنانچه بندید مشتق از تند است و هم
 از بر این گفته میشود صبح و مید یعنی صبح دمزد
 و هم ازین قبیل است مانند جامیم که بر آب میدیم
 یعنی بر آب دم زدیم و معناه المجازی سر برزد

و ظاهر شد و در ادوات لفظ آب نیست -
 بر زبان آمد - ای گفته شد بر سبیل مضارع رسانید
 بریادت یا بر سبیل یا صنی نیز همچنین -
 بر شیر نر زین نهد - یعنی سخت دلاوری کند و قبل
 این مثل است در دروغ زنی یعنی سخن محال گویند
 زیرا چه نهادن از محالات است -
 برف آب کرد - ای در دهبان کرد بوقت خورون
 دیگر لب حمیت طبع و این معنی سماع از غمخاد
 خراسانی است -
 بر فلان چکید - با هفتیم پارسی ای بر فلان افتاد
 و گمان بر فلان رفت کذا فی اللغات و فی القشیه
 گمان بر فلان و فلان ثابت شد -
 برق شد - ای شتاب رفت -
 بر قدم خاک زد - ای خدمت بسر کنانید کذا
 فی القشیه و نیز یعنی خوار گردید -
 برگه را جور و آسمان را گویند -
 برگ بید - با کاف فارسی و پنجم نام جنبی است
 از میان که بهیئت برگ بید سازند -
 برگ کند - مرد صبیح و تنومند را گویند و معنی شوت هم آمده
 برگشته با جاس زیر و زبر باد -
 برتابد - یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند و در ادوات
 بجای تحمل احتمال است -
 برنج زرد - یعنی برنجی که از زعفران دزد و
 ترکیب کرده باشند -
 بر نذر - هر چه ساده منسوب بخن و قبل بر ندایا

فارسی که از فی الشرفا بهر دو دستور بمعنی زیر پوش
سستور است و نیز گوهر شمشیر و الفضا بمعنی تیغ و شمشیر
بر و مندر باد و اوفارسی بهر دو دار که از فی شد خاسته
و در ز فاکو یا معنی بار دار و بار و در توانا و خرم کامیاب
و صاحب میوه است -

بر سمنده - یعنی اخیل و دانشمند و نجیب و پرور شد
بر بود - بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک
سوخن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد
وقیل بر بود بابا و فارسی و فی القتیبه بر بود بالفتح
و بود بابا و فارسی جامه که از نقش زرد نماید و
بهیوده بمثل گویند مصرع نوحا هم سوخن و انهم
که هم آنجا بر بودم +

بزرگ امید - بازار و کاف فارسی نام است
خمر که ندیم بر زین نوشیر و ان بود و او منجم حکیم
پیشینه بود -

بزرگمند - بالضم نام و ختیت و قیل بابا و ذرا فاکو
بشند - بالفتح و ازای فارسی و قیل بالضم بازار
تازی گیاه است خوشبوی بهاری -

بسیاوند - قافیه شعر را گویند و دو چیزی را که
با یکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند -

بسیست و بند - کنایه از استحکام و ضبط و ربط -
بستر - بالضم دور کرد و محو ساخت که از فی القتیبه و در
شرح مخزن بمعنی سردن و خاک کردن و محو کردن
ست و نزدیک سردن بمعنی طلق کردن موی است
بسد - بالضم شد و مخفف و بسد تخفیف معروف

مرجان و بندش بنوالی و مونگا نامند نبات و س
فقر و ریاست چون درخت بر و بد و باد بران بوزد
آفتاب بران رسد سرخ گردد در احتمال سائیده او
قوت بر را سودمند که از فی الشرفا بهر دو قتیبه
نذکور است که بر شب درخت در میان دریا از کوه
بیرون آید و آن دو نوع است سپید و سرخ
بتنازقش مرجان و بند بنوالی نامند هر که مرجان
فعل در گردن کوه کان بند از مضرت چشم زخم
ایمن باشند و اگر بر صاحب و ن بندند صحت
یابد و اگر از وی قوی نیازی سازند و بر گردن صرع
بندند صرع از وی دفع گردد و اگر مرجان سپید
با سرخ بسایند و با غسل نمایند و بر برص طلائع کنند
برص بگرداند و سود دارد و اگر موضع برص را بجای
درشت بمالند و مرجان سوده با غسل بپوشند
طلائع کنند و دردت شش ماه زایل شود -

بسد - نزار و رکفایت -
بسی - یعنی قصد دارد و کند و کار سازی
و استعداد نماید -

بیشند - بسکون دوم سرشته کنند یعنی خمیر
کذا فی الشرفا لیکن قیاس بیشند کبیر است آید
البشاور و - زمین لشته لشته را گویند -

بشکرد - شکار و شکارگاه -
بشکلید - رخنه کردن و نشان کردن بهر
بناخن در افکندن -

بغدا و - نام شهر نسبت عظیم و مبارک و در

شست هزار گراب بود آبادان کرده امیرالمؤمنین
منصور ابن علی بن عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہم
و بعد از ایش از آبادانی باغ داد گفتندی از آنکه
بر ہیئت نوشیروان عادل دران بار عالم داوی
و مظلومان را با انصاف رسانیدی چون آنجا شهر
بنا کردند الف را ساقط کردند بعد از گفتند
کذا فی الادوات -
بغند - پوستی است غیر کیمخت که آنرا غرغری خوانند
و کفش از آن دوزند -
بکاغذ برند - یعنی بغزت تمام برند کذا فی الشرع
اول معنی ترکیبی در کاغذ برند است و این معنی لازم
است زیرا که هر چه عزیز باشد آنرا در کاغذ کرده بپزند
چنانچه سعدی رح در کتاب بوستان فرماید که
ارباب معنی بکاغذ برند -
بکفت آورد - ای قابض شد کذا فی القنیه
و نیز بمعنی ظاهر کردن آید
بکواکب ستود - ای بکواکب دش گردانید
زنگ در کرد کذا فی القنیه قول ابروین ترکیب
و تمام ترکیب بنیان است مصرعه رنگ هوا را
بکواکب ستود - معنی آن آنست که تاریکی هوا
را بر روشنائی محو کرد -
بکند - بمعنی آشیان باشد -
بلاش جرد و بلاش گرد - قریه است بر چهار
فرسنگ مرد شا بهمان و آن قریه را ملک بلاش
پسر فرزند شاه بنا کرد -

ببغند - یعنی جمع نموده و بالای هم نهاده و فرا هم
آیده است -
ببگند - بوزن ببگند یعنی رشوت -
بنام آید - بالفتح بمعنی لبسم بعد از برای قسم آمد
بن کجیت بر زمین بالید - یعنی دولت و بخت
در ازی گرفت -
ببشد - بالفتح نام ولایتی است و نیز بمعنی حیاء و قبح
و محبت و طلب و جنس و قیل غلیو از و ز غمخ بدین
معنی بابا و فارسی نیز بمعنی مکر و حیل و زرق و فریب
بند او و بند - کلاما بالضم بنیاد و اصل بر حرف
بنفشگون - معنی این کذا فی القنیه قیل است
بنیاد - بالضم بنادینج داده کذا فی زفا گوید -
بود - هستی و بودن و همان بدستور و نیز ضد آید
جامه و قیل بمعنی اخیر یا با و فارسی -
بود و نال بود - وجود و عدم و غنا و فقر بود -
ببوند - بمعنی آهسته باشد کذا فی الشرع نامه و
نیز بمعنی باشند آید -
به آفرید - نام دختر گشتاسب شاه کذا فی ثغرنا
و بمعنی ترکیب بیکو آفرید -
به آمد و به افتاد - بوصول بنهره و به آمد و به بود
یعنی خیریت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی بنهادن
و به بودن است زیرا چه این فعل بمعنی مصدر است
بنزد - بالکسر نام اسب سیاه و خش بن یکا
شاه که او را شترنگ بنزد گفتندی و در ادوات
نام اسب سفید بدین گشتاسب شاه است

بهرم بر آمد یعنی در غصه شد.

بهمکن سفید - بافتح پنج اسکنده است کذا
فی طب حقائق الاشیاء و در شتر قنانه همین دروست
که بر دو نوع است سرخ را بهندی بهمکن سفید
را بهندی اسکنده خوانند.

بهید - سنگ شکن بهندش طبعی مانند کدافه
لغات الطب -

بی آب کرد - بادوم نارس و چهارم موقوف
ای خجل کرد و شتر منده ساخت و بے رونق نمود
بیجا و محقق بیجا و در فرسنگه بدین آمده
که بیجا و آنست که بر مرغ جذب کند و بعضی گویند
سنگریزه است سرخ مانند یا قوت الاکم قیمت
بیجا و شد - ای براه شد.

بجوخو - آنکه در خود باز نیاید و بجزیر باشد -
بهید - بابار فارسی شوش نیز نام درختی است که
بار ندارد و باندک باد بچنبد و آن بهفده نوع است
بعضی ازان در ظلمات اند و یکی ازان گریه بیجا
و یکی ازان سید خلاف است و ایضا بچن باشد آید
و در تازی بهید یا لکسریا یا ناهو جمع بهید است و بافتح
غیر و نیز نام دیولیت از ندرانی که رستم او کشت و
کرکے را نیز گویند که کاغذ و جامه لیشین ضائع سازد
و نیز ناسودمند و بیوده

بیداد - بابار فارسی ظلم و ستم و نیز نام شهر لای
ترکستان زمین که رستم او را فتح کرده و بادشاه آن
کاغور نام داشت و او آدمی خوار بود.

بیاد - بمعنی هوشیاری و بیداری باشد
بیای غارید - یعنی سرشت و آمیخت -

بیزرد - بایار فارسی و رانده موقوف چیز بے کوه
و در دگران برای وصلش بکار برنند و بر مدید گهیا نهند
و در مردم باد اخل کنند کذا امن اشمنه -

بی نمکی کرد - یعنی بے وضعی کرد و بیوفائی نمود -
بعضه زربین نهند - ای آفتاب پیدا آرد -

بیورود - نام مبارزی که بیاری و تاج پیران
فرستاده افراسیاب آمده و نام شهری بنا کرده و فرستاده
بیوسد شش از بیوسیدن بمعنی طمع کند و امیدوار گردد
بیوند - بمعنی بیوفائی کردن باشد -

بیوفکنده مفتحتین پاکاف فارسی مفتوح بیوفکنده
در اصل بیفکنده بود بعد فارا ابو ابدل کردند
چنانچه بار ابو ابدل میکنند باعتبار قرب خروج
کذا فی القنیه

بیهود - بابار فارسی همان برهودند کور و نیز
بیفاده و نافع و باطل -

باب الدال فصل فی العربی

اخذاد - همان بیان مذکور که بغداد که گذشت
باو - تو اضع کردن مردمان -

بوذ - نام جبل در سرزمین که آدم علیه السلام
از جنت بر آورده و در اینجا انداختند -

بند - بمعنی غلبه و شمر یک بوسیده شده باشد و کوره است
در میان ایران آذربایجان نیز ثراثت یعنی کنگره نصیب

باب الرابع فصل فی العربی

یا حور - یا حور حسی سختی که او را تابستان و قیل
بنجار لیست که از نیر زمین خیزد و معنی اخیر محقق است
از حکیم میر شهاب الدین کرمانی -

یا قر - لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنه
لشقره فی العلم ای متجرب و دان او در علم ای و سحت
دارنده و در بسیار علم و مال -

بحر - بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان و بحر
بافتح دریا و آب شور و اسب شور و اسب تیز رو
کذا فی التاج -

بحر الاخضر - نام دریائی است که طول عرض آن
خداوند و نیز آسان را گویند -

بحر الثور - دریائست نزدیک شهر گازرون -

بنجار - بضم شم آب جزان کذا فی التفرامه و قال
فی التاج شم آب گرم در طبوبات و فی التاج بنجار کف که است
بجای گویند و فی القتیبه بنجار بضم دو و عفت و گری که
از دبان و از انهار و ان در رستان بر آید -

بنجر - کنده دبان -

بنجور - بافتح یا بنجر کذا فی الصراح و قال فی القتیبه
بنجور بافتح عطر سوختنی و فی الدستور عود سفید و
فی التاج هر چه بر تن بوی کند -

بدر - ماه تمام و غلام و نام جائیست که نسوید برین
است و قیل نام موضع -

بتر - بافتح نیک مرد و بیابان خشکی و بار و نعره زننده

و بنجم سخن کننده و بالا خانه و بالکسر سکیونی و آنچه نزدیک
کس فرستند از بیه و غیره -

براق القمر بضم اول و فتح ثانی گویا هیست در زمین
عرب قتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند و در زیر
نیز گویند کذا فی القتیبه و بساق القمر مثله -

یسار - نام کلبه بان قیصر روم کذا فی المادات -

یسمر بضم آب باران تازه باریدن و بافتح حاجت
تا جایگاه خواستن و خراشیده شدن سرش پیشانی

نضج و روی ترش کردن و گونه زردی گردانیدن
غوره خرا که هنوز رطوبت بخته نشده باشد و جوان

بشر - بالکسر نام عاشق منده و نیز نام لای که او را بشر
گفتندی و بشر بفتحین مردم واحد و جمع برابر است

و تازه روست -

بشیر - شروه دهنده و خوب روی و نام حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم -

بصاق القمر همان بزاق القمر بفارسی سنگه
و بندی چندر کانت گویند -

بصاق القمر - بضم با صاد و ممله سنگ نیک خشت
کذا فی القتیبه -

بصر بفتحین بنیاتی و سنگ سخت و سپید و بصر
بافتح پوست بر روی پوست و وضن -

بصیر - بینا و دانا -

بصل الفار - پیاز دشتی کذا فی زرافا گو یا و قال
فی الطب الحقائق الاشیاء بصل الفار عربی است

و پیاز موش فارسی است -

بطر - سخت و باطل شدن خون شکافتن زخم کذا
فی الدستور و در تاج بعضی بزرگ منش است -
بطر - خنده ناکرده شدن و لبگون ظاهر گوشت پاره
که پر در فرج زن باشد -
بطر - بالفتح لبشکنداختن شتر دگر گویند -
بطر - بالفتح شتر فرو نادر اسم گویند المذکور الموث منجه
بطر - ضمیر شتر باریک میان -
بطر - بفتح شتر است که شتر پدید آید و چند آنکه آب
خورد و سیر نشود و با فتح و سکون عین نرم گردانیدن آن را
بطر - گاود -
بطر - بالکسر و شیر یعنی نارسیده وزنی که یک بچه
آورده باشد و خستین -

بطر - خیال شتر بندنی شکافی گویند فی لغات الطبی
بطر - بالکسر باللام شده و مفتوح معروف کذا فی التشریح
در قنیه است که چندی از سنگ است لطیف و رغایت
صفا بجز اسیر آگینه مشابهت دارد و چون او را پرده آید
ز قند در هم شمر می باشد حباب برابر آفتاب بدارند و
زرد و اویشیست یا با نمیندش تپانش آفتاب جان
آتش گرد جامع این مجموعه این معنی بخشیم و تجربه کرده
است و گفته اند هر که با خود دارد در دوشی آرد و هر که
در جام و قدح بلور شراب خورد از علت استسقا این
شود و آمیزش او در او و چشم دندان نافع است
و رنگ پذیرد و بشما به عمل و یا قوت و جوهران جابل
در و سهو میکند و بعضی از بلور آنست که آنرا بلور کالی گویند
و آب آکنند فرق نکنند برنگ آب نماید و در عرف

کذا این نوع عزیز الوجود اکثر حاصل شود از کوههای
کشمیر احتمال آن جهت بیاض و سیل و جرب و تعلیق
آن جهت آمدن تاش طفل و در خواب بستن موثر کذا
فی طب حقائق الاشیاء -

بطر - بالاصغر - درم
بطر - نام مردی که بدین کنیت در رغایت
شهرت است -

بطر - کنیت مرد طرار -
بطر - کنیت مصنف دیانت نامه و صاحب
بطر - نام حکیم صاحب کتاب الفرق
بطر - بالفتح بچشک ستورای علاج کننده چایا
بطر - بالفتح گاودان کذا فی القنیه و در تاج آنرا
جمع بطر آورده است -

فصل فی الفارسی

باطر - کذا است نام مردی که بکتاب خون سرخ خالص احمق
یا خضر - باخار موقوف مغرب نیز بمعنی مشرق آید که
در ادات گفته است اما صحیح معنی اول است -

باطر - آنما از ده روزی که در سال سخت گرم است
هر چند این منقول از زفانگوا یا است لیکن نزد حقا
تاج و غیره باخار با خطاست صحیح باخار است بطلی
با و آور - همان با و آور که گذشت و نیز نام آن
که گنجینه شاه تسلیم گو در ز کرد جهت خیرات
با و انجیر - کمال موقوف دختی است معروف با
کذا فی زفانگوا -

با و بان اخضر - آسمان و کنایه از عرش کرسی -

باد ویر - بادال موقوف یعنی باد دوم چوبه
در آشفته که بچکان برپایش پیچیده گردانند مبدی لثوانند
کذا فی شرفنامه و در زفانگو یا یعنی فرقه است که
بهندی آنرا بچکر کی نامند -

باد و دار - بادال موقوف یعنی هیچ انگار و مردم حساب
غور و متکبر و پرباد و آس کردن و مردم دنیا دار -
باد ویر - سدر خبازه -

باد سار - بادال موقوف یعنی سبکسار و سبکسار
تر و در زفانگو یا یعنی بازگزار و سبکتر است
باد سیر - بادال موقوف ای اسپ تند و قوی
و نیز یعنی گرد آید و باد است که آب را بشورانند و باد

سیر بادال موقوف ای سریع السیر
باد ویر - بادال موقوف همان باد غد که مرقوم گشته
یعنی خانه تابستانی و بادگیر و معنی باد نیز بزرگ که
باریسمان بسته بسقف خانه آویزند و بجنبانند تا همه
کس را باد برسد و جزا و مکافات بدی -

باد و کردار - بادال موقوف شتابان -

باد و گذار - بادال موقوف همان باد غد و بادگیر
بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنه که
برنج باد نهند و معنی ترکیب بادگیر نده است -

باد میر - بوزن باگیر چوبی که در میان دیوار و شربت
دیوار شکسته نهند و قیل حرف اول فارسی -

باد و غول دار - یعنی دنیا -

بار - یعنی بزرگ چنانچه میگویی بار خدا یا و وقت ملاقات
و در آمدن پیش کسی و محل دریافتن و میوه و خیر

و کثرت و حمل و بارنده و گناه بارگیری و در و بار بار گرفتن
و در لسان الشعر المعنی بازنگینی و امثال آن و چوب
در بار و عهد و خواله و دخل و نیز جرمی بود که نویسنده
می نویسد و آنچه بخورد و در قنیه باز نمیده شاخ نمیده
است منقول از لغات خسرو شیرین از خدمت
میان نجم الدین شاه و پسر کرانی که از قماش و
جزو آن نهند و پیر کردن صحیح طعام امثال آن
بار دار - درخت میوه دار و زن حامله کذا فی الاما
بار گیر - بار را موقوف و کاف فارسی است دستور
و شتر که بعاریت برای سواری و پندش کذا فی الاما
و در قنیه معنی مروج است که آنرا عاری نیز گویند و قول
معنی ترکیب بارگیرنده و بار را بگیرد و عرف هوا
دستوری که صاحبان مخرج متکار خود را برای سواری
بازار معروف است که عرب سوق گویند و نیز معنی
از شمع رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار است
و نیز معنی خواش آید و نیز مرکب از بازار آید الف
دوم معنی امر بازار آوردن -

باز و دار - دارنده باز و بازدار و نیز معنی منع
کن و معنی نیز باز و باز دیگر بار هم آید -

باز و دار - بار را موقوف یعنی گذر بان که در راه باز گیر
بار سپهر - یعنی رز و رآفتاب -

بار ویر - نام جادوی از توران که جادو کرده
شکر ایران را شکست داده آخر بدست رام بن

گودر زکشته شده و در عربی باز و مرد شک آورنده
را گویند -

باز یار - معنی باز دار و نیز بمعنی کشتار آید که بهندش
کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و نیز شکار و نگا بردارنده -
بآستانه رکاب محمد عبان در آرد - ای متابع
محمد صلی الله علیه و سلم باش و در اصطلاح الشعرا
در فصل زانو محجبه آورده است -

پاسار و پاسار - کلاهها با هر دو با فارسی لکد -
پاستار - لفظی است متابع فلان بهمان احتمال آن
نیز در اوصاف مجهول و پاسارچی سارا الفاظ مشتق
است همچو فلان و بهمه -

باسمر - با قلا -
باشمیر - باشمین موقوف بالا را گویند -
باعث لیل و نهار - یعنی حضرت عزت جل و
و آفتاب بر سبیل مجاز -

باف کار - با فار موقوف و کاف فارسی فنده
یعنی جانگ -

بالار - شخصی را گویند که اسیر بخت مادر و موقوف
برضای مادر باشد و معنی ستون نیز آید و نیز چوبها
را گویند که بر شاه تیر گذارند و نخه و پوشش دیگر را
بر بالای او بگسترانند و بعضی شاه تیر را گویند و آن چوب
بزرگ است که بر دوش سر آن بالای عمارت باشد و بر
چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند -

بالا گر - بمعنی بالا است -
بالا ور - گوزنه بر آب -

بادور - بوزن خاد استوار و راست و نیز استوار
در شستن کنه افنی ز فاکلویا -

با بار خرفت داد ندر را گویند -
با سر که بندد کمر - یعنی با سر که مقابل شود و مقابل
کنند که اقبل فی القنیه -

سیر - بالفتح جامه بود که رستم و زال در روز جنگ
پوشیده و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو
بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه گربه
لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند
و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند
و نام درنده ایست مشهور و یکسر اول موش را
گویند که بتازی فاره خوانند -

بپا تین تو تخت بندد کمر - یعنی بپایه تخت تو
بخدمت ایستد -

پای افزار - با با فارسی یعنی پای زار و پای
و پای افزار بمثل -

پاغر - با با فارسی بیابا -
بکر نهنگ آثار - تنغ -

بخت ور - بالفتح و ضم اول غنده مثل رعد و
امثال آن -

بد اختر - بد بخت و شوم -
بد آغار - یعنی سرشت بد -

بد ر - یعنی بدترین برون و بسکون و ال ماه تمام
و نام جایست که منسوب به درین کلاه است
قبل نام موضع -

بد گهر - با کاف فارسی یعنی کم اصل چه
بد ماهی بلورین آبدار - اسی قسم بد گشت

ترو تازده مقشوق -

بدین سبزه زرار - اشارت سوی فلک است
کذا فی الادوات و در قنیه معنی کم اصل و فاسق -
نیز کر - باکات فارسی کشاورز و زو که یور و در
شرفنامه بدین معنی بزرگ آورده اول ترا مطلق
بعد از آن همه چنانچه می آید و این غلط است زیرا چه
بزرگ معنی ندارد اما بدین معنی تخم تازی است و آن است
بر - بالفتح لیسان زن جوان و بلند و بالای
هر چیزی که مقابل پائین است کنایه مردم و پرنده را
نیز گویند و میوه و زخت و پنهانی هر چیزی و لغ
وزمین خشک بی آب و سیاهان و معنی طرف و
جانب و حافظه و نگاہ داشتن -

بر آب افکند چون زمینش سپر ای همچو
زمین سپر بر آب افکند ادرا یعنی از دوا خیز شود
و منهنم گردد و دست میخست شدن هم آمده
کذا قیل -

بر آور - امر از بر آوردن و میوه بیار و بیارنده
میوه و معنی امر و فاعل آوردن هم آمده -
بر بار یعنی بالا خانه باشد که بالای خانه سازند
بر بر بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجا
سبز چهره میباشند و نیز پرگوی و بزره گوئی حاج
را هم گویند و نام صنفی از مردمان -
بر بامی دار - ای قائم دار -

بر خطابند از سر - ای اسیر مطیع باش -
بر خلد بر دسر - ای همیشگی یافت کذا فی الادوات

ولیکن اولی انیست که گویند سر با سمان برد -
بر خور - با دوا و معده و بر خور دار شود و جوانمرد شود
و خداوند رخ و قیل در اصل رخ و روده ای خداوند
بهره و در لسان الشعر لوزن مرد و در بروج است دور
ادوات مذکور است ای خط از مرادات گیر معنی ترکیب و
بر خور دار - آنکه مخطوط از مرادات و مظهر بر حاجات
خود باشد کذا فی الادوات و قیل این بهره امر است
ای بده و بخور و بدار -

بر و بار - بالضم با دال موقوف باریش و جفاکش
و تحمل کننده و تاب آورنده و ماضی بردن بار است
بر روی کار - ای ظاهر -

بر زره کر - باز از موقوف و کاف فارسی مزارع
که آنرا کدور و زراعت کننده گویند و پرورش و
نیز دلیل که بیش طیب برند -

بر فور - یعنی فاعل حال بغیر درنگ -
بر فر - معنی منزلت و شان و شوکت و غلو قدر -
بر گشت گرد جهان روزگار - و گرد جهان
روزگار معلوم یعنی کار جهان تغییر پذیرفت -
بر که آرد شیر - نام شهر سیستان از ولایت فارس
بر کننده قدر - ای پست مرتبه محل خوار گردیده -
برگ زر - نمعنی برگ زرر آمده -

بر من بگیر ای بر من اضافه کن و خطا بگیر
بر دار - خانه تابستانه -

برور - بوزن مرد و سجناف و فرادیز جامه دامن های
آستین و پستین و مخفف بدو هم هست و نیز بمعنی

برادر آید بغتت زند و پارتند و نیز حمله -

برود عاقبت نزار - ای تن از درستی و بیغی خلوت
و ضعیف شد کذا فی الادوات -

نیز رجمه - بالضم مارا و موقوف نام وزیر نوشیروان
بود که آنرا قباد بادشاه گفتند می بوزر رجمه بمشله -

نیز - بالفتح کتان عربی و نیز فارسی تخم و بجمان
کذا فی العلمی -

لیسای ساز می بسیر از خسار - ای سجد
کنی و در مراقبه باشی -

لیستار - بالفتح و الکسر است و استوار -
بیسیر بر - اسد برسد -

بیسیر بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز نوشته
باران و نبات کذا فی الشرفنامه و بضم کیم و سوم

و میبکی اندام کذا فی الشرفنامه اقول بضم مین
معجمه بدین معنی نیز آمده است چنانچه در ادوات

مصرح است پس باید که بستر نیز بسین مهله آید
بغداد و محمود سکنایت از پری شکم یعنی سیر

ویری ساغر -

بقنقار - جانور لیت بزرگ و فربه و گوشت او
بغایت لذیذ می شود -

بقار - چو بکی باشد که در درگاه وقت شکافتن جوی بنفشه
بکسر بفتح یکم و سوم جامه لیت که هنگام جنگ

پوشش بر تن نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن را
چند است که با هم حمل کنند و بر روی آن زلفیت

نخل و امثال آن کنند و در پند و ستان اکثری

ز زلفیت و نخل هم پوشند -

بلادور - نام درختی مشهور که میندش بجلالوان
خوانند و در مؤید الفوائد آورده است که تنه ندارد

اما کتب حروف درخت آنرا دیده است و درخت
بزرگ میشود هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را

خام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بیاساید
و اگر از و معجونی سازند و استعمال کنند بیوش کفر

و نیک گرمی دارد و باد با بی مخالف را دفع کند و
اگر با کنی خورده شود مضرت نبود و اگر بر آن سوزان

بمالد بهتر شود و نیز پیرایه وزیرینه که عروسان بر
سرخش بپزند بلادور مشله -

بلغار - بالضم چرمی رنگین خوشبوی که بلوک
از آن موزره و نشع سازند و نیز نام شهری عظیمه

خلیات آبادان کرده سکندر چون سکندر نظام
در آمد بنگاه را درین غازی گذاشت هنگام باز

آدن اردوی کوچ کرد خلقی که از اطراف فراسیم آمده
بودند آنرا که از سفر ستوه آمده بودند ایشان هم

متوطن ماندند با بستی که شهری مغلم شد پس آن
را بلام بدل کردند بماند شد کذا فی الادوات و نیز

ولایتی است در آن سه شهرند بزرگ یک بلغار و
سوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در زغالکویا

نذکور است که این لغت ترکی است -

بلغور - بالضم با و او فارسی و قیل بالفتح طعام
دلیله که آنرا کاجی گویند کذا فی القنیه و قال

فی العلمی دیگری است مخصوص -

بلند در - بفتح کیم و سوم لفظ است که در محل صحر
استعمال کرده اند و معنی بے دیانت نیز آمده -
بلند نظر - با و ال موقوف یعنی عالی همت -
بنیاد - بفتح و الضم و ثل بتا زیش دل گویند
بنگم - بسکون ثانی دوائی است که آنرا اسپستان
گویند و یکس نون امر لکسیت باشد -
بندار - بالضم رخت خانه و اتباع دار - یعنی
خانه دار و نام یکی از شرای قدیم است و صاحب
کنت و تجل و آنرا ازان فردش و گران فردش -
بند امیر - بند آب است در شیراز که امیرانی در
زمان عضد الدوله دلمی با مراد ساخت و بنفشه
گویند مرد مسافر می بود امیر نام باراده خود این
بندر البست کرد -
بندر - محلی باشد که قافله تجار در آن آینه و رو
و آن اکثر برکنار دریای شور می باشد و نام
شهریست از ولایت غوج -
بند شهریار - نام نوائی است از موسیقی -
بند در - ریسائی باشد که بدان جوال و توبره
و امثال آن دوزند -
بویچ در - لوح و بیدین و بی دیانت را گویند -
بویچار - معروف که آنی از شر قنایه و در زانگو یا
بند کورست که جانور است پرنده سپید در لکرون
و آنرا با پی خوراک نیز گویند غذای او با پی است
و در قنایه است که پندش بگفت بگلا نامند -
بود و مار - انتظام امور خلل که آنی الادات

و القنیه معنی ترکیبی ظاهر است و نیز محله کل
جمع آید و معنی ظاهر و باطن هم آید -
پور - با و او داری اسپ سرخ که بتا زیش شهر
خوانند و نیز جانور است خوب رفتار و آتش خوا
که آنرا ترو نامند و معنی سیاریم هست که امیر بادون
پوزار بوی فرا کذا فی القنیه و نیز پوزار و تر اکبر
که در شکار سرخ تو ابل جمع کرده بنزد -
بوصیر - گلبا بهیست دوائی که بتا زیش و آنرا گویند
تو قلمیون شده بهار اسمی با صیرج ناگون متلونش
بوی افراده چنان بود از معنی بوا و آنرا که بتا زیش ابل
گویند که آنی ز فغانگویا -
بهادر - بفتح کیم و پنجم و چهارم پهلوان مبارک
زور آور -
بهار مدت ماندن آفتاب بر برج حمل و ثور و جوزا که
بتا زیش جمع خوانند و نام بتجان تبرکستان زمین
نام جزیره و نیز نام نه خانه و از بندگی شیخ واحدی
محقق است گل گل چشم را گویند که آنی از شر قنایه
و قال فی ز فغانگویا ایضا گلبا بهیست که آنرا گاو
چشم گویند و فی لسان الشعر ابهار بفتح ششم
ایست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی
الاداب نام خانه ایست در تبرکستان نام بتجان
گل زرد و فی الدستور بتجان ایست تبرکستان
و شهریست در هندوستان -
بها گیر - با کاف فارسی و بها و زیر یعنی خیز
بیش بها و قیمتی -

بهر - بوزن شهر نام ولایتی و نیز خط و نصیب
بهرام - بهر - یعنی مرتب -

بهرام شیرزور - یعنی بهرام گور -

بهرام گور - بالفتح مع کاف و هاء فارسی نام
پادشاه ایران زمین پسر تروچرد و به تسمیه او
انگشت که شیری گور خرا گرفته بود بهرام پریشان
شیر تیز رو چنانکه از شکم گور گذشت در زمین
از ان روز باز بهرام گور خوانند مدت چهار سال در
عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانید

یک نفری در ان قحط مرد چون بهرام را خبر شد
چندان گریست در حضرت خدای تالفی آواز داد
بر و از ولایت تو چهار سال مرگ برگزیدم بعد او
آبادانی از منی تاسپان شده بود در جایار

خراج بیعت ساله بخشد و شش هزار مطلق
را اطراف آراییده تا خلق در تنعم باشد و در تن
خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دور

دوره بود و نور صاحب طالع و همون کافر چند
ملک اکیسواره فتح کرد و خاقان چین را که نصفه
نیز اسوار داشت باسی صد سوار زنده گرفتار

کرد و این بیت فارسی اول او گفت بیت پنجم
آن بیلان منم آن شیر بلام + بهرام مراد پد رحمت
بهره بر - انبا خود شیر یک را گویند -

بهمنیار - نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سینا
بهور - بمعنی چشم باشد که بازی عین گویند
او همچو نگاه نیز که بجز بی نظر خوانند -

بیاض خور باد او معدوله روز و روشنائی آفتاب
برق نور - عود الصبح یعنی روشنائی صبح -

بیدار بخر - درختی است معروف که کونه است
از به هندوی ارنه گویند کذافی القتیله -
بیت و یک پیکر - یعنی آن صور فلک
که رویشالی آرند -

بیشتر - بادوم فارسی ضد کمرست دارد کذافی القتیله
بیشتر - مخضرنی سنار است و این استعمال خواجہ منصور
بنشمار - یعنی بنجیاب -

میضه آتشین - بهر - آفتاب -

میضه زر - مثله -

میضه کافور - یعنی کنایت از برون و آفتاب
کذافه الادوات -

بیگار - بایا و کاف فارسی کاری اجرت کنان
بیمار - مریض و خسته و ناتوان را گویند

بیمبر - بمعنی برنده بیم و یابیم را بر و بمعنی قیمت
بیم آمده کذافی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب بیم
بر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی التکرار

بلغر - بالفتح کلم و کسر دوم جگر -

بلغشور - نام قریه الیست میان مخرس و برات -
بلغر - بضم کیم و سوم آتش گندم کذافی العلمی در

شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است و
من میدانم که این لغت مختصر بلغور است اگر چه در
ترکی مشعل شده پس بر و لغت این در لغت

وترکی آورده شده است۔

بانغار۔ پوستهای رنگین خوشبوی موج دارد

شهریست نزدیک ظلمات۔

بلخندر۔ بے قید و بیدایات و لفظ است

که در مدح و دشنام استعمال کنند۔

بلغور۔ بالفهم باد و فارسی و قبل بالفتح طعام می

و در عظمه مذکور است که دگی است مخصوص۔

باب الزرار التازی

فصل فی الزرار

بازر جانور لیست معروف درنده و بمجانے دیگر فارسیست۔

بازر۔ ظاهر و در اصطلاح مشرقان رقم حساب که در خانه چهارم می نویسند و این الفند را با مالک میخوانند۔ جامه و نیز از۔ جامه فروش۔

لطقور۔ معرب تنغوز بالفتح گبه و گواگردان و قیل مرغان را منتقل خار دارند و بان۔

نبات الدوز۔ بیش و بجا و لاد و از صراج۔

برزر۔ در میان مجلس شستن نام اسب عباس بن مرداس رضی الله عنه۔

بازر۔ نام اسب۔

بیرغور۔ بچه گاؤ۔

فصل فی الفارسی

بایب و ان انداز۔ یعنی دور بین که از قیل

بایزربانی بساز۔ یعنی سکوت کن خاموش

باش که از فی مؤید الفوائد قول معناه گنگاش

خواه یعنی باشد یا مالا یعنی۔

بایزربازر۔ نام شهر و نیز نام برده سرود۔

بازر و روزر۔ معروف و نیز نام نوازیست و لحن

بازر۔ خراج و کشاده بدین معنی اصل این واکوست

بعده و لوار یا بدل کردن و بدین معنی رجعت گذاشتن لاد

و غیره اقول معنی رجعت بازگشتن است نه تنها باز

بمعنی قلب عکس است و اصل باز بمعنی قلب

انسان است زیرا چه چون پوست پیزی پاکشید

منقلب میشود و بمعنی قلب الانام می آید چنانچه

در باز گونه یعنی منکوس شکل زیرا چه گونه از اوات

تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد مفید

این معنی چگونه باشد و نیز مسافت و دور است

چون فلان کنی که بتازیش ابرج خوانند و نیز سی

ازش و آرش گویند و نیز بحساب باز جمله و بیک

فی خبر فنامه و در قینه بمعنی باز و کشاده و بسته و گسترده

یعنی رشوت و مزاج است و در دستور بمعنی سوجی

است و هم در دستور مذکور است بمعنی دوش و یک

بند انگشت است و بمعنی دیگر لیکن تصحیح شده

است که باز و فارسی کدام است و تازی کدام

اقول بمعنی نیز و دیگر بار هم می آید چنانچه میگوئی بازگو

و هم بدین معنی باز است در ترجمه رجعت الله اعلم

بالصواب و نیز برنده ایست مشهور و معروف است که

سلاطین و اکابر بدان شکار کنند و بمعنی تکرار

و معاودت و معنی باز رسیدن هم آمده چون باز ماندن

و باز ماندن و بمعنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان

دو چیز باشد و شراب را هم میگویند که بعضی شمر خوانند
 این شمر و شمره خود گفته که در بیت معنی یافته میشود
 سه امر در اگر دسی تو مرعی + فردا بخدا که باز یابی +
 یا سایه رکاب محمد عثمان در از - ای متابع
 محمد علیه السلام باش کذا فی الادوات و لیکن در قنیه
 در فصل الرطبه آمده است و قیاس همین است -
 سپرد از - ای خالی کن و بساز کذا فی الادوات
 اقول این امر پر واضح است پس آن همه معانی
 درین هم باشد -
 بتفوز - بالفتح گردا گرد کلاه و گردا گرد دبان قیل و قال
 بر استقار و خارج بر ایمن دبان و قیاس کذا
 فی الشرفه و در مؤید الفوائد با بار فارسی و در
 فرهنگ مخترق اس با طار مطبقه آورده است -
 بتواز - بالفتح جای آرام کوتر و شکره که از سر چو
 درست کنند و اثر الله خوانند کذا فی زفا نگویا -
 بچرخ - بالفتح باجم فارسی کمیند و کمترین چرخ
 و کمین و کوچک -
 بد آغاز - بد ذات و بد سرشت -
 بد لوز - دبان را گویند از طرف بیرون -
 بر از - بالفتح زیبا و قیل باز از فارسی و بالک
 شکرین آومی و با کسی برای جنگ بیرون آمدن
 و چو یکی را گویند که کفشگران با بن کفش و قالب
 گذارند و در و گردان میان شکاف چوب نهند
 و در وقت شکافتن و معنی بر از ندگی و زینبائی و
 از استکی و گویی هم باشد و امر با هم نیست یعنی

آراسته کن و نیکو بجا بیاورد و فصله و خا طرا نیز گویند
 و معنی وصل کردن و چسپانیدن نیز آمده و شبهه و
 پاره را نیز گویند که بر قبا و شرفه و میرزائی دوزندند -
 بر فور - بالفتح با دوم و سوم که با فارسی است
 بر آوردن دبان و منقار مرغان باشد -
 برز - بالفتح کشاورزی و بلندی بالای قدم مردم
 و زینبائی و زینب و مال که بدان کهگل کنند و برز با لضم
 بلند و بالای تنه درخت و بالای مردم که بفتح با
 نیز است کذا فی شرفنامه و الادوات ایضا و در
 لسان الشعر اندک است بر وزن طرز زینبائی
 و مال که بدان کهگل کنند و بر وزن گزین یعنی طلق
 بلندی بالای مردم و بلندی تنه درخت و بلندی
 مجرد و عاقل و برهنه کار و هرزه جامه و امثال آن
 بر گرد نریز - باکاف فارسی موقوف و نیز با فارسی
 برگ و سازه باکاف موقوف همان برگ و نوا -
 بر مغاز - شاگردانه را نامند و آن ز ریشاند
 که بعد از اجرت استاد برسم انعام بشمار گردد و در -
 بر موز - بالفتح و قیل بالضم معنی انتظار و امید
 آمده و در نور عسل را نیز گویند و معنی علف و آب
 بر و از شیمین باز و شامین و امثال آنرا گویند
 بمعنی جای قرار و آرام هم هست -
 بر وز - بضم تین آرایش و تین که در پای دهن
 و سر تین و وزند و پیوند و جامه گستر دنی یا پوشیده
 باشد یا یونی پس از زونی دیگر پیدا آید و عرب آنرا
 فراتر گویند و قیل با بار فارسی کذا فی لسان الشعر

و نیز بوزن مرکز است و احتمال آن بر اشعار خاقانی
اکثر است و قیل بر وزن بار و جمله

برین مرکز کنایه از زمین است کذا فی المصنف
بفتح بزم و سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند و بر
بالضم جاردالی که اینجا گویند مش نامند و گویند
در لغت سبک را گویند و نیز گویند کوهی -

نیز باز بفتح لباس یعنی جا و تری بعضی گویند
که شگوفه و گل و بهار جز است -

نیز چرخ باشد که در وقت شدت سرما
مانند زرخ از هوا نبرد -

بساطی از رخسار ساز یعنی در مراقبه چنان
سرفرو کن که خود را حلقه ساز که رخسار و ترکان تو
قریب برین رسد کذا فی مؤید القضاة لیکن برین
طریق رخسار بساط نمیشود اولی آنست که چنین

گویند در مراقبه چنان سرفرو کن که رخساره برین
گسترده شود گویند تو بران گشته داین مباد و در
مراقبه است چنانچه قطاع فرموده است سه

سر من شده که سی پای من به و از ساکی چنان
مسموع شده که برای طلب حاجت دعائی است
که بعد از دو گانه چند بار رخساره راست و چند بار
رخساره چپ بر زمین نهاده بخوانند ازین لغت
همین مراد است -

بستان افروز - با واد فارسی روشن کننده
بستان و بستان را روشن کن و نام کلی سبز
بتازیش عطر خوانند و تاج خروس نامند و در زفا گویند

نیز کور است که ضمیر آن و شاه سپهر هم است که بنید
برین نامند ضمیر آن بستان افروز است و آن را
با واد و ج نیز گویند -

بشنید - بفتح گیا هست که در تدوی بکار بر
و آنرا بوی مادران و بوماران نیز گویند -

بشنید - پول ریزه نازک بسیار رنگ است که
بغازر چوبی که در و در آن بوقت شکافتن چوب
بر رخت آن نهند و فکشگران باین فکش قالیچه

بغلتقار - جانور سیث بزرگ و فربه که گوشت او
بغایت لطیف میشود -

بکسار - بالکسر مهمانی و بنید و شراب غم و اندوه
و ملاسیت و نوعی از ابریشم که کینه که آنرا بوشنه نیز

گویند کذا فی القنیه و قیل مهمانی شراب -

پلن - کبوترین مع التشدید وزن سبزرنگ بفتح
و قیل بالضم جوال دوز -

بوز - با واد فارسی تنه درخت و اسب خنگ
کذا فی الشرفنامه و بوز بالضم و با واد فارسی گردا

گرد لب و قیل میان لب بالا و بینی -

بهر - بفتح دور کردن چوب دفع کردن نیز نام
میروز - بالکسر یا با واد فارسی مظفر و فربه که نشد

و نیز بنام بهار ز ایرانی و فیروز مثله -

بیدار مغز - بازار موقوف یعنی حکیم و زبرک
و عاقل و هوشیار -

بیمار خیر آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القنیه
بی نیاز - یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود

بواز - بابا فارسی شیر که بتازیش خفاش خوانند و معنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هم آمده

فصل فی الترتیب

باز - بالکسیب باوز و بوز یا و او فارسی است خنک و تیز
بالکسرم و فنج دوم عدد

باب الزام الفارسی

فصل فی الفارسی

باز - خراج و آنچه از برای سل نیز دوست است
و آنچه متغلب بر عاجز نهند و در ستور معنی بار و
ویک بند انگشت نصرش در حرف زار و مجسمه
عنقریب گذشت -

بیش - بالفتح رگ بلند و قیل با و نیز فارسی -

بوش - بالفتح گرداب و گرانی و سنگینی -

باب السین المهملة

فصل فی العربی

باس - بایا و نازی قوت در حرب و عذاب
و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد
در جنگ و دلیر شدن و پیچ و در هر کار و پاس با
فارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن چهارم
حصه و روز و شب زیرا که روز و شب هشت
پاس است و منظر نگاه -

بخس - چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچه در
فارسی می آید -

برعس - بالکسره مشتری و شتر ماده -

برجاس - بالضم نشانه تیر که بلند بر نیزه یا بر چوب

کنند و در قنیه مذکور است نشانه آهسته و در جواب
بیرس - بالکسره قطن یعنی پنبه -

برطاس - معرب بر تاس و فی القنیه بر طاس
بالضم غیب از پوشیدنیهای نفیس و نیز نام مرد است
سباز و نام شهر است بحد و در روس و قیل نام بلاد
ترکستان -

لسباس - بالفتح جاود تری و در دستور مسطور است
برگ درخت قر قفل و در قنیه مذکور است و از
که آنرا بر باز نیز گویند و میزندش جاود تری گویند -

بیسرس - نام زنی که غریب المثل بود و در شومی
بقلة العدس - بودینه دشتی -

بلیوس - پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب -

بقیس - نام زنی که با و شاه شهر سببا بود

آخر الامر سلیمان علیه السلام در جاله خویش آورد

بوس - بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن

و کوشش کردن و سختی -

بوقیس - کنیت کوهی نزدیک که در منطقه -

بیت المقدس - قبله پیشینیان -

فصل فی الفارسی

بادرس - بادال موقوف با و غده خانه را گویند
که از هر چهار طرف آن باد آید کذا فی لسان اشعرا

باسوس - بیخ کبر رومی -

باس بوس - نباتی است که او را در زنگوش نیز گویند

بتازی اذان الفار گویند و بهندی محاسنی کذا فی
باغ قدس - بهشت -

یا لوس - یعنی کافور منشوش و بافتح آمیخته و نیز
یا باو فارسی -

یا لیوس - یا لام موقوف و لا یت قند بار را گویند
یا مس - بفتح میم و کسر سوم پای بسته نه بند بلکه
زمینی که خوش نیاید رفتن از اینجا و نتواند بجای دیگر
رفت و در قنیه مذکورست یا مس بوزن ناسی
بکسریم نیز آمده است پای بسته نیز بند چنانچه گویند طایفه
فلان است و در نسخه ذخیره الضحیح بخط خراسان بود دیده
که فردا و با سه لفظ که آن نشان یا فارسیست
کرده بود -

بوس - یا با و و او فارسی بحرف زبانی کس را
فریقین و فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس
دادن و لب فرستادن و نرم راندن و آمیختن و
نزد کردن آرد و لبست در روغن و نیز بوس و شی
و بد حالی سختی و ریافتن -

بوستان سندس - ای سبزه و گلهای گوناگون
کذا فی القنیه و بوستان سبزه و تر و تازه -

بجس - بالکسر نریمه یعنی و سستی -
بحر الماس - دریایکست عظیم که در جزیره آن
الماس باشد و آن جوهری نفیس است و بمنه
تبع هم آید و نیز آگینه را گویند -

بحر اندلس - دریایکست که در آن کشتی نرود مگر روز
شنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود و از
طوفان آنگاه کشتی روان شود -

بحر قطاس - نام دریایکست که قطا -

در آن باشد و آن گاو لیست که دم آنرا بگردن
و بر سر علم بندند و در فرسنگ نوشته گاو لیست که در کوهها
خامی باشد -

بخس - زمین که بر دید و در آن گیاه روید یا
دادن و چیزی ناقص و کم و نیز کاشتن و بید کردن
و نیز پیر مرده شدن و پیر مرده شدن چیزیکه در قفسه
انگور بود و عشووه و گداز و رنج و در اذات الفضلا
بر پنج معنی یا باو فارسی مرقومست کذا فی الشرح
اقول بچار معنی سابق عربیست چنانچه در تاج
و در نسخه و ادات که نزد کاتب سنت در آن برنگینه است
بخس یا باو فارسی پیر مردان چیزیکه در خوشه بود و عشووه گداز
بخسلوس - نام پادشاهی است که غدر را
و تعدی و قهر برده بود -

برجاس - آماجگاه و نشانه تیرانانند و عرنه
که در زمین نشانه کنند بهت خوانند و آنرا که در هوا
نشانه کرده باشند برجاس گویند -

برجیس - نام ستاره مشتری -

بردیو لوس - نام مرغیست که آنرا چکا و کخ
بر تاش - نام مردی و شهر لیست بحد و دروس

و قیل نام ولایت ترکستان و در قنیه مذکورست
که در اینجا پوستان خوب میباشد و آن ز پوست و آینه

برس - بالکسر قطن یعنی پنبه -

برش - بضم میم و سوم - نوعی از گلیم ترسانان و در

صحاح کلاه دراز گفته و در دستور روی پوشش و در ده

لبسوس و لبسوس - بالفتح نام زنی است که خاله

خیاش بن فره شبانی بوده است و همین بسوس را
شتر ماده بوده که کلیب این نام شخصی آن شتر ماده را
بر سرای خود دیده که در آمده و تخم مرغ او را شکسته و
بیهضمه مرغ را کلیب ساقه گرفته تیر بر پستان همان شتر را
زده خناش که خواهر زاده بسوس است چنگ کلیب
بر خاسته و کلیب را کشته و ازین سبب میان قبیل
خیاش و قبیله کلیب مدت چهل سال خصومت و
حرب شده اند و نهایت عرب حرفه که در شام می
باشد و ضرب المثل حرب بسوس گویند -
برفوس - بالفصح نام سر لشکر است و بر فوس مثل
پس پس - بالکسر بر و بار فارسی بیان خوش
وزن خالی و پس پس ایضا بالکسر بر و بار تازی
لفظیست که برای تسکین شتر ماده گویند بوقت دویدن
پس - بالفصح بمعنی فقط و حسب و بالتشدد در نرم اند
و بر لیسان را کردن ستور را و پسته ساختن و آن که
از طعام غریز است بمعنی بسیار نیز آید و در فیه بمعنی بسته
پرواس - بالفصح و بار فارسی پرداختن و بسیار
و بمعنی بسیاری و کجوب و بسرشت -
سبالس - بالفصح سخنهای باطل و جاهای خالی -
سباس - هرزه و بهیچ -
سساس - استاد و معلم و بریان -
سطلیموس - بالفصح نام حکیمیست و بر که خدا
را سه گفتی و در علم ایدان و بهیست فلک و نجوم
طاسمات و کیمیا و انواع حکمت های دیگر استاد بود
و نیز نام پادشاهی و در فیه منقول ز زنا گویا بمعنی

روشنائی مذکور است لیکن اینجائی را استعمال قیاسی است
بلکس - بوزن پیرس که حکیم بود بمعنی شتر لوار که
فی لسان الشعرا و در شتر فاسه مذکور است که آنرا
تکلس نیز گویند و در دستور پشین قرشت مسطور
لیکوس - بمعنی قریب -
لیلیاس - بالفصح نام حکیمی که انیس و جلیس کند
بود و آنرا لیلیاس جاد و فیز خوانند -
پوس - با و او فارسی بوسه و بوسنده و امراز
پوسیدن است و فی القیبه فروتنی کردن و بزبان
کسی را فرسائیدن -
بنیاس - در یکجوخانه -
بیوس - چالپوسی -

فصل فی التریک

بیس - بالکسر در یکجوخانه -
بیس - بالفصح شتر درنده -
بیس - بالفصح یکم و کسر دوم در ویش شدن
و حاجتمند شدن -
برس - بفتح تین بلنگ -

باب السین

فصل فی العربی

بر افش - بالفصح نام سگ است و قیل نام عورت
که در شوم ضرب المثل بود -
لش - تازه روی و شاد کام -
لشش - تازه روی کذا فی التاج -
لشوش - مکاس کردن در بروج اتی تا خبر کردن

و فروختن تا بہا زیادہ شود کذا فی القنیہ۔
 نبات النعش۔ بفت رنگ و فی القنیہ چند
 ستارہ کہ پر گندہ اند و آن ستارہ اندہ فصل
 نعش و در دستور سے شتاب مسطور است۔
 یو براقتش۔ مرغیست کہ ہر زمان از رنگ
 بر رنگ دیگر نماید۔
 بوش۔ بالفتح گروہ آدمیان کہ از ہر جانب
 ہم آمیختہ باشند و در فارسی بوش کہ و فردر
 جنگ و غیر آن و بمعنی غوغا و جاعتے بسیار
 از مردمان۔
 بہش۔ شادمان شدن بجزے۔

فصل فی الفارسی

باوش و باوش۔ کلاہا خیار بزرگ کہ چہن
 تخم دارندش و خوشہ انگور کہ خرد بود۔
 باش۔ بہمان و بگذا و بمعنی با او و با او را
 با و فروش۔ یعنی پیش بر سر سخن خفت گویند
 کہ در بندی بجاٹ خوانند و نیز نام شہرے۔
 باش۔ کیسٹرین فل ترجمہ سکے کہ اسے الصراح
 با و پیش۔ با چہارم و پنجم فارسی و ترکیب
 اضافی یعنی با و شترے زیر اچ صاحب صراح ترجمہ
 قبول بالفتح با و پیش نوشتہ است و در مقدمہ
 امام جارا لد زخم شری حسینی معنی قبول با و شتر
 مرقوم است۔

باش۔ بابا و فارسی بر نیز و ہفتشان منبر
 و معنی ترکیب پای او و پای اورا۔

بادکش۔ یعنی بدانچہ باد کشند۔
 بارکش۔ با سیم موقوف و چہارم فارسی آنکہ بار
 گر ان بردارد و غمو ارگی کسے کند و تحمل ایند کنند
 و نیز مظلوم و طنائے برگ و صحنے برگ۔
 بازار کش۔ اسی خرافات لگوی دلائل
 زن کذا فی القنیہ۔
 بالش۔ چیزی کہ سنگام غلطیدن بر بر کنند
 و نیز بدانچہ تکیہ کنند چون بدست نشینند و در دستور
 مسطور است بالش افزون و انچہ وقت خفتن
 سر زنند اقول معنی اول از بالیدن سنت و آن
 بار کہ فارسی سے است۔

بالوش۔ بہمان بالوش مذکور کہ و فصل سابق
 گذشت۔

بیای باش۔ اسی استادہ باش۔
 بخش۔ بخشیدن نرم بینے و سستی کذا فی زفا نگا
 و بخش بالفتح حصہ و نصیب قسمت و قبل تج
 و بخشندہ و ام بخشیدن و بخش و عطا قسمت۔
 بخش۔ بالفتح جوہری کہ معدن وی کوہی
 مشرق است رنگی سرخ دارد و قبل نام گوہر
 و در زفا نگا باند کور است کہ بدخشان را بدخش
 و بدخش نینہ گویند۔
 بدست باش۔ باتا و موقوف یعنی تقصیر
 و ہموارہ بخش۔

بدکش۔ بدکشت یعنی بد کردار کذا فی زفا نگا
 براش۔ بالفتح و قبل لضم کم و کسر چہارم

گزارش و در علمی مذکور است گزارش بفتح کیم و کسر
چهارم زیباست -

گزارش - بوزن طراش معنی برش است یعنی
پاشیدن و فرو نشانیدن و فشردن و بریدن -
برخاش - بفتح جگ کذا فی لسان الشعرا
و در کتب دیگر یاء فارسی است و آن معنی خصلت
زبانی آمده است کذا فی بعض الفرهنجیات و بجای
مغان نیز مستعمل میشود -

برفوش و بروش - و او دوم فارسی همان نفوس بوزن
که در فصل سین ممله گذشته -

برون از جنبش - اسی برتر از فلک -

برش - بفتح با یا فارسی پریشان کن اسی فرو
نشانیدن و پاشیدن و قیل حرف کیم فارسی و در
تسه و ستور که برش مسطور است یعنی بجای طاء
حطی تا فرشت مسطور است از خطای کاتب است
و نیز برش بمعنی باجراحت است -

برفش - بضم کیم و کسر چهارم سچیدن و برآردن
شکم و بریدن آن کذا فی الشرفنامه و در زغالگو یا
مذکور است برش بضم بریدن شکم که بچاق و بریدن
بسر خوش - یعنی با استقلال خود -

برشاش - بفتح و التشدید در عربی معنی خرم و
کشادن روی و کشاده گام و در فارسی بند زدن
پاسیمین که بر تخته در صندوق زنده و بسیار بد و زنده
برای استحکام و موی گردن اسپ و ناقص و فرومایه
کذا فی لسان الشعرا و در ادوات الفضلا معنی اول

برش بفتح و بمعنی دیگر برش با بار مضموم مرقوم است
لشکرش - سوگند بلب و سخن شیرین او -

بغرتاش - بضم کیم و ففتح دوم زدن و بار و انچه بر
بار کنند کذا فی الفنیه لیکن مستعمل بدان معنی بغیر
است و شین ضمیر است و استعمال این لفظ در هند
اکثر است اما از یک خراسانی مسموع است که این
لغت ترکی است و در اصل این آلتی است مانند
کفگیر که بدان بغرار میکشند و کسی که هم بدان بزند
خوش بغیرتاش خورد و الله اعلم بالصواب -

بکاشش - بفتح نام پادشاه خوارزم و معنی بن گوش و
بزرگ امید و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن
بندش - بفتح بنیمه برزده و گرد کرده برای رسیدن
و نیز باغند و باغندره گویند و هند گاله نامند -

بنفشش - بالضم و قیل بالکسر کبود رنگ -
بنو ماش - بالضم نام غله که بندش مونگ نامند -
بنا گوشش و بن گوشش - یعنی اطاعت و انقیاد کردن
بوفروش - بالضم عطار -

بوزش - با و او فارسی عذر خواهی و بهانه و
قیل حجت -

بمش - بفتح نام میوه و خبثت که صنع آنرا مقل
و فنی که ترو تازره باشد و چون خشک شود و قیل نامند
بمیخوش - شرابیکه در رو بنج تریاک انداخته باشند
بیرون از جنبش - اسی برتر از فلک -

بیدش - یا با فارسی و ال موقوف یک از هند
بید یعنی بیدی که او را گریه بید هم خوانند -

بیاض سپیدی نام شکل نیم علم ریل کذا اشکله

باب الطار

فصل في العربي

بحر محیط - نام دریایست بمغرب بنی فتمهای
و فلک را نیز گفته اند -

بربط - معروف و این معرب است کذا فی التاج
و در شرفنامه نوشته که نام ساز نیست و در مؤیدت
نوعی از فرامیر که در و تارهای ابریشمی بندند و آن خرد
تر از رباب است و در زفا گویاست که بنایش عود
گویند و نیز ترجمه علی البیاض است -

بساط - بالکسر شادروان یعنی چامخانه و در ده
که بر در بندند و چیزیکه بالای مهره های شطرنج یعنی
عصه شطرنج بود -

بسط - فراسخ و جاب فرخ -

بسط - زمین و عالم و چیز غیر مرکب و نیز نام بحر
که تقطیع است فعلن و تا علن دو بار آید و در اصطلاح
حکما البسطین مرکب و غیر متخیر را گویند قیل
بسط آنکه بعضی می مشابه کل باشد چنانچه آب -
بط - جانوری مشهور و نیز مراح که بصورت بط
بود و نیز بجای شگافتن جراحت -

لبط - بالفتح عیب و دروغ -

لبطاط - نام عظیمی که انیسر طلیس سکندر بود و نام
عظیمی دهریه که عالم را قدیم می گفت مخلوقی نمیدانست
بلوط - بالفتح قیل لازم نیز مضفوح نام میوه است
مغزدار که آنرا آتش کرده نان بهم می پزند کذا فی ثنای

بکش - بایا فارسی معنی زیادتی و افزونی ضد کم
بککش - سلاحی است کذا فی زفا گویا -

بیل آب کش - بایا فارسی و لام موقوف ابر -
پیچ نوش - شراسته که در پنج تریاک انداخته
باشند -

باب الصاد

فصل في العربي

بالحض و بحض و البو حصص

نایمانی که بچکان رازریه و ازند و اندر بحر اند
کذا و جدت فی نسخه تصحیح -

بالص - شتابنده و پیش گیرنده -
بخص - بالکسر ختم تر کردن و خص لختن گوشت
کف پا و گوشت سم شتر -

برص - بالفتح پیسی و پس شدن -

باب الصاد

فصل في العربي

بارض - بکسر الکیا می که اول از زمین بر آید
بعض - بالفتح نقیض کل -
يعوض - بالفتح پشه -

لغض - بالضم دشمن شدن دشمنی کردن
لغیض - دشمن -

بنات الارض - جوهای خود که انی اجمال الهی
بنات زمین کذا قلت -

نبض - جمع بضیه یعنی خود آهنی و تخم مرغ و بکسر
شمشیر باو هم معنی مرغان بسیار خانه کن آمده است

و در زغالگو یا ندگورست درختی است گویند آن
درخت کیسال بار آرد سال دیگر بلوط چنانچه
درخت پسته کیسال پسته و سال دیگر بلبله
و بلوط - بالفتح و النشدید ناگه و نام پسته -
بسط - بالفتح برنج بشیر و روغن پخته کذا فی التاج
باسط - بمعنی فراخ کننده روزی و نامی تبرک
از نامهای باری تعالی غراسمه از نه نود نام -
بغشوط و بقط - کلاهما بالضم ناف و میانه بیابان
بلاط - بالفتح سنگها و شتهای پخته که در محن سه سه
گسترده باشند -

باب الطائر

فصل فی العربی

بایط - گران بوزن و دشوار -
بهمط - بالفتح گران شدن بوزن و گران شدن
بار بر چیز -
ایط - بالفتح آب منی حیوان من المجل -

باب العین

فصل فی العربی

بدلیع - نوباده و نیز بمعنی مبدع آید یعنی نو کننده
و نوباده -
بروع - بالفتح نام شهری که اول مردم نام داشت
برقع - بالضم روی پوش -
لبضع - بالضم فرج و بالکسر شمار فرد داده -
بلیع - بالضم اول منزل من منازل القمر و
بلع بفتحین فرو خوردن طعام و غیره -

بدلیع - زمین بی نبات -
بارع - فائق و بفضل و بهتر -
باضع - شمشیر برنده که بر سر که بر اند باره کند -
بزاع - بالضم مرد ظریف و پسری فصیح و بی شرم
بزیع - مثله -
بلقع - بالفتح سخن زشت گفتن هر کس را تهمت
نهادن -

کلیج - بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و پیاپی زدن
کس را و بملاست خاموش کردن و پیش آوردن
کس را چرخ که ناخوش آید -

بلقع - بالفتح زمین خالی و بیابان -
بونافع - بالضم یعنی شراب -
بوضع - بالفتح جماعت گوسپندان -
بورع - بالفتح نوزده نام زنه -
بوع - بالفتح مقدار کشش دست بمودن آن
و سیان غیر آن و فراخ گام نهادن و بیشتر در رفتار
بیاع - بالفتح و النشدید دلال -

فصل فی الفارسی

بایع بدلیع - بهشت بهشت یعنی جنت الماوی -
بایع رفیع و باغ وسیع - مثله -
بام رفیع - عرش عظیم و آسمان نیز قصر بامان
بام وسیع - عرش و قبل هر فلک -
بحر وسیع - فلک و دست سنج -
بدلیع وضع - روح اعظم و قبل آدم -
بونافع - شراب بر سه نوع حیوانی و گاهی و نباتی

باب الغن

فصل فی الغن

بالغ - کبسر لام رسنه نیلو قبل بالغتچ پیا که از چوب
و یا از شاخ گاومیش سازند و بدان شراب نوشند
کذا فی الشرفنامه و در ادات شیرینی یا بار فارسی لام
کسر مذکور در باب سیست نام و لسان شیرینی چو شرفنا
بالغ و بزوغ - طلوع کتده -
بالغ - طلب کتده ستم کتده -
بدع - آلوده شدن به بدی -

فصل فی الفارسی

بالغ - معروف و فی المواید الفواید جائیکه در انواع
درختان از میوه دار و گل آورو نل بار و خار دار
باشند و ریاحین و ترکاری نیز بود بخلاف گلستان
و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید -
بزر داغ - بالغتچ و الضم قبل با کسر الضیاء بانه
رنگ از آئینه و تیغ و امثال آن بردانید -
بزرغ - بوزن مرغ همان بزوغ مذکور و نیز رنگ
آب کذا فی القنیه منقول از لغات خسرو شیرین
و بزوغ - بضم کیم و فتح دوم غوک و در دستور تیغ
سیرنگ آب مسطور -

بسترغ - بفتح کیم و ضم سوم و در لسان الشعر الوبن
و قش و سست و بضم با نیز سست و در ادات نیز سست گفته
است و قبل بفتح رستی است که آنرا اسپرک گویند
قبل گپا هست که رنگ سبز بدان رزند و آن رنگ
اسپرک خوانند و در دستور بمعنی پاره از خوشه انگور و خرم

مسطور است و الله اعلم بالصواب -
بلبل بوستان مازناغ - یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم -

بناغ - بالغتچ و نیز لیمان خام که در وک پسندش
مانند عقیقه پسندش که گری نامند کذا فی شرفنامه -
بواغ - تخت بستن رز یعنی انگور را -

بوستان مازناغ - ای باغ وحدت زیر اچ قول
مازناغ البصر واطنی مشیر برین است که حضرت رسالت
در مقام وحدت رسیده بعد تمیل نکر و چشم او بخورد
فصور و رواست که ازین بهشت مراد باشد -

بیت الفراع - قدمها و خانه که در آن قدم
بکشد گے زنند -

بیجاده گون تیغ - بادوم و هفتسم فارسی
تیغ خون آلود -

فصل فی السدری

بلبع - یعنی فرو شدن آب در گلو -
بلبع - بالضم چایی که قعر آن نزدیک باشد -

باب الفارسی

فصل فی الفارسی

باد و رکف - سنے حاصل -
برف - برف و زمین سرد سیر نیز تیغ که از ابر
سار و -

برکسی شرف - یعنی آفتاب بر نقطه حمل -
بیت الشرف - یعنی برج حمل که در آن شرف
آفتاب بعد نوزدیم روز نوروز باشد -

بہترین خلف۔۔ یعنی حضرت رسالت

صلی اللہ علیہ وسلم

فصل فی الفارسی

پای یافت۔ بابا و فارسی خاک یعنی جولاہہ۔

باب القاف

فصل فی العربی

باب لطاف۔ یعنی آن در بزرگ کہ در و نش

خلاق نہند چون در سلاطین و ملوک در بار دار۔

بارق۔ یکسر ابریکہ از برق بیرون جہد۔

باسق۔ درخت فراز خرا و افزون و ہم آفتاب

کہ انی الامادات۔

براق۔ بالضم است ہشتی کہ حضرت رسالت صلی

اللہ علیہ وسلم بران سوار شدہ از کعبہ تا مسجد اقصیٰ

رفتہ از اینجا بر جبریل تا سدرۃ المنتہی آمد و از اینجا

برخیزد و سوار شدہ تا کرسی و از اینجا بر رفت سوار

شدہ تا عرش رفتہ در طوابع است کہ این ہر چہ

طبايع او بودند یعنی خاک و باد و آب و آتش و از

لیلی مجنون معلوم میشود کہ مرکب اول براق بود و بعد

جبریل بعدہ میکائیل بعدہ اسرافیل بعدہ رفوف بردہ

براق بالکسر زمینہای با سنگ سنگ گل بوق مثلہ

برق۔ خیرہ شدن چشم و حیران شدن و روشنی

کہ از ابر جہد۔

براق و بساق و بصاق۔ کلمہ بالضم

خوے و عاب۔

بطریق۔ بالکسر سر ہنگ مرد مبارز معرکہ

فی الصراح و در شرف نامہ معنی زاہد تر سایان
و در کنز اللغات بطریق نام قائمہ است از قواد
و دم یعنی لشکر کش روم۔

جنت طبیق۔ سنگ پشت یعنی باخ و بوزن

رضیق دیورہ و شورہ کہ در آتش باز ہیا بکار بزرگذا

فی القنیہ و در لغات طب است ارمنی بورہ یعنی

بلوق۔ بالضم نامے بزرگ کہ ہندش بخیر

نامند کذا فی زفا نگویا و بلوق بالفتح در فرع و طبل

و سختی و کمر و ہے یکے رسیدن۔

بہق۔ بالفتح نقاط سپید قیل و داغ ہای سپید کہ

بر تن مردم پیدا شود کذا فی القنیہ و در دستور دستور

است و انجمای سپید کہ در گردن حیوانان پیدا

مخالفت رنگ است بدن باشد و تاج کشن سپید نوشتہ است

یو الوق سختی و بدی کما فی الحدیث لایدخل الجنة

عبد لا من جاره یوا لکفہ۔

لق۔ بالفتح سختی۔

لبودق۔ بفتحین پیوستہ۔

بیالین۔ بضم کیم و چہارم خورہ و گدہ یعنی فندق۔

لق۔ بالضم مرد بسیار گو و بسیار گفتن و بار آن سخت بارید

و پچ شدن کیشہ و بقوق جمع ایضا و اسم موضع۔

لبصاق و بوق لق۔ مثلہ۔

بلاق۔ بالفتح ازار پایچہ۔

بلالق۔ بیا باہنا و او جمع لبقون است۔

بالاق۔ آہاے الیستادہ۔

بیزق۔ بالفتح یعنی پیادہ شطرنج۔

بہیق۔ بالفتح نام شہر نیست۔

فصل فی الفارسی

نام ناکشادہ رواق۔ یعنی فلک۔

یانوی مشرق و یانوی برق۔ آفتاب و شب

باستبرق۔ ای بیابانهای سبز رستہ۔

الغلاطون۔ یعنی گداہ برگستان۔

بلان۔ بالفتح از آرا پاچہ۔

بلغاق۔ بالضم بلغاک یعنی غوغا و شور و فتنہ

بسیار از بسیار۔

بندق۔ یعنی جلوز و بندی چلو زہ و خرا و بچہ خزر

آو بادیست لکڑا نگہ دورست بندی چارونی نامند

بواسحاق و بوسحاق۔ طائفہ اندو گویند و شاپا

چندہ کان پیروزہ است یکی را کان بواسحاق گویند

و پیروزہ بواسحاق منسوب بدان کانست و

نام شاعری صاحب طعمہ۔

بنجر رواق۔ بالکسر یعنی فلک کہ مقام نجم

بیاناتی۔ بضم یکم و چارم جوزہ خورد و گردہ یعنی

فتدق۔

پاکشادہ رواق۔ ای آسمان۔

ببرق۔ بالفتح معروف یعنی پارہ جامہ جزر

آن کہ برنے نیزہ وصل کنند۔

ببیت و یک و شاق۔ یعنی بیت و

یک پیکر از جملہ سی و شش پیکر۔

سیلاق۔ بابا و فارسی خانہ سرکہ از جهت

تابستان کنندش۔

فصل فی الترکی

بتوق۔ بکسر و فتح دوم یعنی اسب بہ است

بحاق۔ آنکہ خواہر زن اوزنش باشد بتاکش

سلف خوانند۔

بدوق۔ یعنی سگ دراز موی۔

ببرسق۔ یعنی یکم و ضم سوم انگور خورد۔

ببرقتون۔ بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم بتخانہ۔

برماق۔ بالفتح و کست۔

ببسق۔ سان۔

ببشق۔ بیکان۔

بلق۔ بالفتح پیکر و بالضم نیست۔

بلاق۔ بالضم چاک و سوراخ و پیرہ مینی۔

بوتاق۔ بالضم شاخ و دخت۔

ببرسق۔ بکسر یکم و فتح دوم روزہ۔

بیوق۔ سرفراز۔

باب الکاف التاری

فصل فی العربی

بعلہ الملک۔ شامیہ یعنی بیت پیکر کذا فی القیمہ

بلوط الملک۔ بفارسی شاہ بلوط گویند و گردگان

کہ عبری جوز و بندی آخر و ث خوانند۔

فصل فی الفارسی

بابک۔ نام بادشاہ پارس و شیر و قرش را نیز

بابک خوانند و کذا فی الشرفنامه و در فنیہ

بابک تصغیر باب چنانچہ بابک تصغیر نام یعنی او

و پدر و تصغیر برائے تعظیم است۔

باز از خاک - یعنی غفلت بشو و رفتی اندر دنیا
و اعتبار وی کذا فی الشرفنامه و فیه معنی قال الشیرازی
باسک - یعنی کیم و ضم سوم آنکه دهن از هم باز شود
از کاهلی و باز غلبه خواب که آنرا نازه نیز گویند -
باشه فلک - یعنی آفتاب -
باک - جم و بعضی الثقات نیز می آید ای باز پس
نگارین که کذا فی الشرفنامه و بعضی اندیشه نیز می آید
چنانچه شیخ سعدی رحمه الله علیه است - بصورت از
و شمعان در باک + که در خانه باشد گل از خار پاک +
یعنی در صحرایه و شمعان اندیشه ایست زیرا چه که در
خانه باشد گل از خار پاک + و یا بمعنی امن باشد از بی
متضاد در این صحرایه و شمعان امن نیست
زیرا چه بمعنی بیم و التفات اینجا راست می آید و
پاک با با فارسی تمام و پاکیزه -
بالشک - بکس لام مضارع بالش -
بالسک - نام مردیست که کذا فی المستور -
بالیک - پای پوشش و کفش چرمی -
بلیک - باره از خرم و انگور کذا فی الادوات
و در لسان الشعر با با و کاف هر دو فارسی بوزن
خبتک آورده است و بعضی بکاف عربی دارند -
بیوی آنکه - اسی بطمع آنکه -
بتخاک - بضم صوفیست نزدیک کابل -
بحرک - با جیم فارسی آنکه سخره باشد چه
بتقریبه و چه بخوشی کذا فی الادوات
بچشک - بضم تین قبل یکس دوم فارسی ایضا

بفتح کیم و در ادوات با با و فارسی صحیح است طبیب
رگز ن کذا فی الشرفنامه قول در ادوات است
بچشک طبیب بضم تین نیز خوانده اند تم لفظها با آنکه
در ادوات است جای که فارسی می باشد تصحیح نمیکند
و در عربی نیز بر اینچنین اصل است و اینجا تصریح بکلام
دلیل بدینکه عربی است و در لسان الشعر که مزج
ادوات الفضلاست در آن هم در باب با و تازی
آورده است -
بخرک - بالضم نام سیه ایست که آنرا بادام کوبی نیز گویند
براق چهارم فلک - اسی آسمان هفتم کذا فی
الادوات و فی الاصطلاحات و در فنی هم بدین معنی
براق چهارم فلک آورده است لیکن باین
معنی مفعولیت اگر آفتاب را میگویند بودی -
بروک - بالفتح افسانه و لقبی چنبری از اعلو طه پری
که بند سبلی نامند کذا فی الشرفنامه اما در ادوات
الفضلا و لسان الشعر فرق کرده اند بفتح بمعنی
افسانه و بضم بمعنی لغز و معاً گفته اند و آنرا چستان
نیز گویند -
برک بفتح تین نام ستاره که بتاریش سهیل خوانند
نیز گنجین است کذا فی الشرفنامه در زفا گویند گفته است
نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا نموده میشود و نیز قمر
کلم بود و بافته باشد از ششم شتر که بیشتر در ویشان
ازان قباد کلاه سازند و جامه کوتاهی باشد تا که گاه
که مردم دار المرز پوشند -
برک - بالفتح نام مقامی است و نام ولایتی در

برگیان نام رود لیست و نام مرد لیست که کیش
آتش پرستی داشت و در دیری و شاعری ضرب
بود و در خاشیه لفظاً بقلم مصنف قید مذکور است که
یکی از جمله استغیا بود و برگیان در سنی معروف است
بر نزدیکی فحشین شش کوه خرد که در میان دشت
بود و در لسان الشعرا میان دشت قید مذکور است
بره فلک - برج حل -

برید فلک - یعنی زحل که ازانی القنیه و لیکن از
لغت یعنی بیک فلک باشد و آن قمرست برید
اگر ماه را گفته بعد بودی زیر اچه زحل بدو نیم سال
گذرد و ماه بدو نیم روز گردد و در میان ستارگان
ماه سه ربع السیر است -

برخاله فلک - برج جدی -
برزوک - بالفهم باز از فارسی ناریستان که ازانی
الدرستور اما در لسان الشعرا بدین معنی بدول است
بالام در باب بار فارسی باز از فارسی است الله
اعلم بالصواب -

بساط خاک - زمین -
بساط فلک - مثله -

بساک - بالفصح نام تاجی است که از گلهای باغ
و اهل هند آنرا سهره خوانند و در نسخ اداست یعنی
آورده است و گفته است که اهل هند مور خوانند
و شاید از خطای کاتب است -

بشک - بفهم اول کند و در فرنگی نوشته صمغ
است مانند کند و در شرفنامه گفته است که صمغ در

بسته را نیز گفته اند و بمعنی تانی بازی لبان خوانند
بساک - بوزن اشک باشین همله و سینه جو و گندم
و روده و فحشین نام گیاه است که آنرا کلیل الملک
خوانند -

بشک - بالفصح و الفهم خمزه کوچک که ازانی الشرف
و در لسان الشعر الوزن بشک گفته است اما
در نسخ اداست بجای تار قرشت نون مرقوم است
والله اعلم بالصواب -

بشک - بالفصح ناله و برت و عشوه و غزوه و بخت
دلا و نیز آید و نام درختی است و همان بساک بمعنی
اخیر و بالفهم نیز خوانده اند که ازانی الشرفنامه اما در ادا
یعنی آخر همین فصح فقط است و در لسان الشعر
معنی بشک نه حمزه است و نه دلا و نیز بلیک بمعنی زلف
و موی مجده و موی پیش سر که ناصیه باشد و بعضی گویند
برده که بر در خانه او میزند و بمعنی درختی هم است و محقق
باشد چنانچه بک محقق بود که است -

بک - خیال درختی که ازانی بعض لغات الطب و
بک بالفهم نه هنری و محقق در لسان الشعر بمعنی
اول است و نیز انگشت زغال در خساره در وی
بیشک - بفهمتین چوبی که بر بالای تنور نهند و آن
را بوسیله آن چوب در تنور نهند و بسین مملو نیز خوانده اند
و در اداست آن چوب که در زیر نهادن نهند
بوقت تنور نهادن و در لسان الشعر نیز بچین
لیکن در اداست بسین همله و در لسان الشعر بشین بمعنی
بلعاک - بالفهم آواز فریاد و غوغا و عظیم که یکبارگی

از هم بر آید -
 ملک - یکسوم یکم و فتح دوم چیزی نوباده و نو که خوش
 آید دیدنش تباری طرفه خواتمه کذا فی الشرفنامه و قنیه
 است ملک با یکسوم دوم مفتوح مخفی که مسافران بر آن
 احباب آرند و باضم خشک که طرفه باشد و رادات نیز همین
 معنی اخره است اما حرکتش بیخ بیان نگردد -
 ملک مشک - بفتح شین و قیل یکسوم بار فارسی بن
 و قنیه لسانی و نو که بر را گویند کذا فی زفا نگویا -
 ملک - بوزن کلک مصفر کلک آب شیر گرم
 و رادات بزمینی بالا این میان کاف فارسی الع
 و علم بالصواب -

پنجشک - بوزن و معنی کنجشک -

پنجیک - بضم یکم و سوم با با و جیم فارسی
 نام سلاح است

بندک - بفتح یکم و سوم پنجه حلاصه کرده و گلوله
 نموده باشد جهت سخن و مهند آنگاه نامند
 بنیک - باضم و بفتح بن و پنج هر چیزی و
 لوازمی خوشبوی و بفتح یکم و ضم دوم مرشد
 مقیم شدن و ایستادن -

پنیک - بافتح و با با و رکاف فارسی دریچه و
 چوب و خرش و خرا و معنی بنه نیز است یعنی
 درخت کوچک کذا فی الشرفنامه و هم از
 بهر این و رادات معنی آن درخت حسد
 نوشته است و نیز گفته میشود از آن نیک
 نموده است یعنی نشانه نموده است -

بمگلک - بضم یکم و فتح سوم و چهارم
 میوه که غلیظ است مثل سپستان -
 بنوک - بافتح عروس کذا فی الدستور لیکن
 احتمال دارد که تصحیف باشد زیرا چه در لسان
 چوک یا با و فارسی و یا در خط است و در شرفنامه
 نیز همچنین است -

بویک - باضم و دخترک و شیزه و نیز جانور است
 تاجدار که تباریش بدیده خوانند -

بویکه خاک - قالیب بشر و قالیب انسان و مرده
 و نیز نو که خاک که نشانه بدان نمند و تیره
 بران اندازند -

بوزک - با و او فارسی بوزار بغداد و هم در
 خراسان طعامی مشهور است کذا فی القنیه و در شرفنامه

بدین معنی در کاف فارسی آورده است -
 بوزک - بافتح زنگار شکلی که بر روی نان کنده و انشا
 آن نشیند و بدین شکلی که بر روی نان کنده و انشا
 آن نشیند و بدین شکلی که بر روی نان کنده و انشا

بوسه خشک - با و او فارسی مجرب بوسه یعنی بوسه بغیر بار
 بوسلیک - نام نوا است -

بوشک - با و او فارسی کریم و قیل بانیز فارسی
 بویک - باضم مختصر بود و نیز گویا بهیست
 و رگویی سوخته و خوب بوسیده که ز جرمش نمند و

رود در گرد و ایضا محلی که پنهان کنند و خاشاکش
 بر سر اندازند و نمند مگر ازیر فانگو یا و در لسان اشعار

منقول است بویک چوبتن حسد نیز برآمده -

بوی آنک - با و او فارسی در اصطلاحات

امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیہ -
 بوی کلک - بهمان ننگک مذکور -
 بهرک - ریخ و نیز از کثرت کار پسته که سطره
 سخت گرد و پندش گره نامند -
 بیباک - آنکه در و ترس کس نباشد و دلاور -
 بیاتک - کاسه که از ان بوریا سازند و پندو
 گویند گویند کذا فی لغات الطب -

بید مشک - بادوم فارسی و سوم موقوف
 و چهارم مضموم و انیسست در ولایت خراسان
 که بغربی طلاف بلخی نامند و پنجم گره نیز نامند و از گل
 آن عرق کنند -

بیسراک - بابا فارسی بچه همان خر که از ماویان
 آید یعنی پدرش خرا لا مانع و مادرش ماویان و این
 وضع فرعون است -

بنیاسک - بالکسر ریخ خرد و ادوات باکاف
 فارسی آورده است بمعنی پای پوش چرمین نزل
 نسخہ ادوات که نزد کاتب است در ان ذکر باو فارسی
 نیست و ادوات آنست که در محل فارسی
 ننشید میکنند و اکتفا بقا نامیکند -

بیلک - بابا فارسی بیکان شکاری یعنی
 بیل بیکان که مثل بیل بن دار و داین لغت است
 مستعمل در فارسی شده است -

فصل فی ترکی

برک - بکسر بکرم و فتح دوم بت -
 لب - بالفتح امیر و بالضم پشه -

بلیک - یاشنه پای -

بلیک - بالفتح داس بزرگ -

برکوک - بابا فارسی عمارت -

بلوک بضمین نام قصبه ایست در ترکستان -

بنیک - بابا فارسی نیلوفر و نزد صاحب کمال

گلست که همواره روی او بسوی آفتاب

باشد پند سورج کخی نامند و برک بشله

بیک و برهنگ - بالکسر آستین و سبک

والله اعلم بالصواب -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

باسک - در ریخ خرد و افصح -

بادرنک - با سوم موقوف ترج و خیار معروف

و در لغات شاه نامه مذکور است بمعنی بلاک و ریخ

و انیمخی از زغالگو یا نیز منقولست و در لغات طب

مذکور است بادرنکوبه بالنگوه پندوسی رام تلمی

بادبرنگ - دار و یکست که پندش باو بهرنگ

گویند کذا فی القنیہ بادبرنگ نیز گویند -

باب - بالفتح و باکاف فارسی غوک و آنرا جفر

نیز گویند -

باذابرنک - با ذال معجمه ترج که مسوه مشهورست

کذا فی القنیہ و ایضا باریخ دوم و زنگ یعنی سحر

و زنگار کذا فی الشعر نامه در ادوات لفظ نسخہ نیست -

پاسنگ - گران بار و عظیم القدر و با حرمست

کذا فی القنیہ -

باشنگ - باشین معجمه یعنی منقوطه خیار خوشه
انگوری که برای تخم دارندش که ازانی الشیر فنام
در دستور یعنی خوشه خرد انگور مسطور است و در ادات
باشنگ خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که بر
تخم دارند -

باشنگ - بالام که سوره شین قرشت منقوح
چیز نیست از جامه پهنه غیر با سبزی یا سبزی
بندند و آنرا باش خردیم گویند که ازانی اعلی قول یعنی
نفاضا میکنند که لفظ باشک باشد مصغر باش
یا باشک مصغر باشد به باشک بالون غنمه
چنانچه مکتوب است -

باشنگ - میوه ایست و نیز ضربه ست از تخم بزرگ
برگ - معروف و اسباب خانه ساخته که از
فی الادات و در شرفنامه نیز با فارسی آورده است
برنگ - بالکس با کاف فارسی ذخیره و جرس و
کلفت و قیل بالفح و بعضی معنی کلند و جرس گفته
و بار از غیر منقوطه معنی ذخیره آورده اند و لیکن در
ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده است سن
غیر تعین حرف و تغیر حرکت و در طلب حقائق الاشیا
نذکور است برنگ که بهترین معروفست و آن را
بود بهیئت مستدیر از دانه بلبله خرد و پیرین آنرا
او کابلی است و در برگ نوعیست که از انهای
بزرگ دارد و روی چند آن صفت نبود -

بزرگ - ضد خرد -
بستر آهنگ - یعنی لحاف و نهالی -

باشنگ - یعنی شین بالون غنمه آنچه از خراب و ن باش
که ازانی لسان الشعرا -

باشنگ - بمعنی لشک که بر باشین قرشت و در
دستور التی است که در و در گران بدان و در چوب و در
کند مسطور است و در ادات بمعنی سوراخ کن بخا
که چوب بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز بهین
و نیز بخار چوب بدان بستند بندش نهانی نامند
و آنچه بتایند آن سوراخ در دیوار کنند -

بشک - بالفح نام دارد و یکست خوشبوی خراسانی
تخم باریک دارد و مانند تخم کرفس سیاه و پیچیده شود
سیاه را بعل می آرند و اکثر سید را در کار بندند که
فی القنیه مشهور است که آن گویا هست که بزرگان
بنایت سبز و بالنگره باشد آنرا سبزی گویند و امر
هم میخوانند و آن در نوع میشود یکی آنکه برگهایش
همچو برچم میشود آنرا بپند وی حنا دهری گویند
این نوع اثر بسیار میکند اکثر قلندران و جوگاران
آنرا در کار بندند و در تدایبهای اندازند و آن
و آبهای مخالف بخوردن آن مضرت نکند و عرب
آن پنج است چنانچه در مسائل فقط است البیخ
و الاقیون حرام بعضی میگویند از آن پنج اوج این
خراسان مراد است لیکن تعجب آنست که آن گیاه
در دست زیرا چه علت حرمت درین گیاه یافته
میشود و آن بهیوسته است -

بهشت گنگ - بکبر اول مای مد و شین منقوط
و ثناة فوقانی و هر دو کاف فارسی از الملکات است

که بادشاه ترکستان بود و بهار گنگ بمثلش -
 یا آب رنگ - ای فریبی یا سرخ روی کذا فی
 القنیه و در روایت بمعنی آبشست و سرخ روی -
 بو رنگ - باد و فارسی طعای است که آنرا ابراهیم
 بی آب رنگ - یعنی پنج خوبی درونی ندارد -
 بید برگ - بایاد و کاف فارسی دال موقوف طبع
 از پیکان تیر و در شرفنامه بید برگ تیری که بمشکل
 بید برگ سازند و آن ساخته و ایجاد دارد بود -
 بید رنگ - بالفتح طرحی که نقاشان اول بعلم
 می افکنند بعد رنگ می آمیزند -
 بنیاسک - همان بنیاسک که در فصل کاف
 تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد قلت کیفینا
 بی وزن سنگ - یعنی بے و قرون قیمت
 کذا فی القنیه و معنی ترکیب بے قدر و بے قیمت
 حاصل سرد و یکیت -
 بیجا یا المنک - روزگار کذا فی القنیه
 قیل بنفع مرگ -

باب فصل فی العربی اللام

بابل - بکسر س و قیل بضم س و م نام جمعی است
 در میان عراق و عراق وسط عالم است پس
 باین اعتبار بابل مرکز دایره عالم است و تبرای
 بدان نسبت کنند و نیز بابل یونانیان شتری را
 گویند و در بابل چاهی است که باروت و باروت
 در آن معذب اند چنان قسامع است که اگر کسی

بر باروت رود و مزاحم میشود باروت از آن چاه جادو
 و سحر می آموزاند -
 باطل - بکسره حاء معجزه ناخشنده و شوم -
 باؤل - بکسره ذال منقوطه بخنده جمع باؤل جمع
 بازل - بازاء معجزه شتر سالد و بفت سالد و شتر
 پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشند -
 باسل - مرد شجاع و دلیر و ترش روی -
 باطل - ضد حق و نادرست و ناجیز و شیطان -
 باقل - کودک نشانیش برآمده و نیز نام مرد
 که در گران زبانی و حماقت و کند زبانی ضرب المثل بود
 و در قنیه است نام مردی از عرب که او را بکابل و
 مانگ قبضه مثل زردی روزی آهوی بیاورده
 درم بخرد پس بید بچند درم خرید و برد و کف دست
 بکشاده و هر دو انگشتان دو دست جدا کرده و
 کرده و زبان از دهن بردن آورده برای نفی بگوید
 هرگاه دست بکشاده آهوی بگریخت و در دست
 بنسوزد که باقل بچشم نام یکی از خلفا و گنگ
 بتل - بالفصح بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی
 بتول - آن زن که او را مجرد حاجت نباشد و نیز
 لقب امام المؤمنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن
 باکره که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت
 و قهر بتول آن نهالیکه ازین درخت برآمده باشد
 و از آن درخت مستغنی باشد و بتل بمثلش و از بهترین
 سادات ادال را بتولی میگویند -
 بخل و بخیله - ضد سخاوت -

بجیل - صند سخی -
بدریل - چیزی را بچیزی بدل کردن کذا فی التاج
و در شرفنامه است نام خاقانی علیه الرحمۃ قول بی
بجای لاشمل مشغول است -
بذل - بخشیدن بذول بخشیده -

بفصل - باز -
بطل - دلیر -
بطال - مرد بیکار -
بقفل - تیره و مریخی قفل تیره که ناخفته توان خورد -
بقال - تیره و مریخی -
بلال - بالفتح تری و غم و خیر و نیکی بالکسر
اب و شیر و هر چه خلق را ترکند و نیز نام مؤذن حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم -

فصل فی الفارسی

ببطل - بضم بر و با زار داستان مرد سگ است
ببطل - کنیت ندیم خلیفه یارون رشید -
بادول - شجاع کذا فی المستور و صاحب دل و
نیز نام مبارزی که تنها سوار رای از بند و میخان
رو فرزدش آورده و قصه او در میند و رعایت شهر
و بار راه و غم و اندوه -
باسکت بچوال - آنکه با مردم بدخوی همچنان بود
کذا فی القنیه -
بال - مردم در از باز و مرغ را شهر و باضم
انگشت افروخته در لسان الشعر بر وزن مجال باجم
عزنی است -

بجرجل - باجم فارسی ریای عظیم در ترکستان
بجرجان زینج محل - آن ابر که از و باران تقاطر
می کند کذا فی القنیه -
بجل - کبکترین عفو از گناه کذا فی لسان اشعرا
بدول - غرول ضد شجاع بازی جیان بهند
کابل نامند -

بدسگال - باکاف فارسی بجهین مملکت سوره
یعنی بدگوهری و بداندیش و دشمن و بدقوم -
برجل - و دلیتی که بغیر خیانت باشد دوران حد
نیفتد کذا فی القنیه و برجل معنی دنیا و جانیامه
براعت استهلال - نام صنعه است و آن است
که در ابتدا کلام اعلام مقصود و مرام باشد
برج بلال - یعنی برج سرطان -
برخول - کثر کذا فی زنفار گو یار در شرفنامه یعنی
لقط و نیز یعنی تشرایح و کج پایی -

برودال - مؤذن و مبین پرکار و با با و فارسی نیز
است و در دستور پرکال بجای اکل و مستطوره
برخول - بالفتح با و او فارسی طوای که از گندم
یا از جو است کنند و قیل یا و فارسی در لسان اشعرا
بشیم نیم کرده یعنی ولیده و نام طوای که آنرا فرو
گویند و بخون قرطوط خوانند -
برک نبل - دارو نیست که بازیش سمیه بالکسر خوانند
برو مند از ماه و سال - یعنی تمتع از روزگار
ببسل - بالکسر معروف و ذبیح را بسمل بدان گفته
است که وقت ذبح بسم الله میگویند -

الشکل - بفتح کلم سوم کجک کلیدان کذا فی الشرفنامه
اقول و نیز امر تشکیک -

الشکل - بالفتح با و او مرد جلد و قوی سختی کش
هر یمن رکاز قول مرشکلو لیدن ست و باضم جلد -

شکل - بالفتح و را و زره و در لسان الشرفنامه
شکل - بالضم دیدن و دیدن و لکن کذا فی الشرفنامه

اقول فصل نون و هم در شرفنامه یعنی بشو لیدن
بشو لیدن نوشته است و این امر دست پس باید که

نیز این معنی در آن باشد و آن معنی درین -
بکا و ل - بضم کیم و چهارم چاشنی که در تشخصه کطعام

را بر دسترخوان آراسته کند و ترتیب دیگر کذا فی
بگسل - سر کذا فی الشرفنامه و در قنیه معنی بشکن و

دست گردانیدن و دست گردان -
بگسل - بالکسر با کاف فارسی آب شیر گرم مثل انگلک

نذکور که در فصل کاف تازی ست -
بل - بالفتح یا شنه پای قیل بیا فارسی بالکسر بگذارد

بیل - بفتح تین مختصر بیل که نام دارویی ست
معروف و بمعنی نرم و نرم -

بناخن سد خون دل - یعنی خون دل از سر
تا بناخن پایی بود کذا فی القنیه و الادات و قیل

کنایت از خراشیدن سینه است یعنی سینه
خود چند آن خراشید از حسرت که خون دل بناخن

رسد و قیل عبارت از خون گریستن ست -
بهرام تل - بامیم موقوف چو تره که بهرام چوبین

بهرام - بکسر تین بگذارد و در عربی بهل بفتح انک و
آسان و نفرتین کردن زار می نعت کذا شتی -

بیل - بیا و فارسی چوبی که بدان کشتی را تند و نیز
التمی ست سرپین تره کار آنرا که بدان کلوخ

بکسومی کنند و زمین بکاوند -
باب المیم

فصل فی العربی

بکر الغمام - نام در پانصدت ازان سومی کاشغر
کس زمره ندارد که سنگ در آن اندازد و اگر کسی چوبی

در آن افکند ابری عظیم و در عده های صعب آواز
کند و خلق را بجاگرداند و نزدیک و دور

تواند رفت -
بدم - آنکه مهندوی پارسی چیست -

بندم - یعنی چوب بادام کذا است لغات الطب
برم - آنکه مهندوی پارسی برنگ یعنی با برنگ

پارسی چوب بادام کذا فی لغات الطب ایضا
برشام - تیز نگریستن و تیزی نظر -

برسام - بالفتح علی ست معروف کذا فی التاج
و در قنیه مذکور ست که بیماری ست معروف که عقل را

دور کند و سخت گریه پیدا کند که زبان از شدت
گری بسوزد و سینه آساکند و اکثر علامات برسام

در بر سام و بر گرد و در بر سام در بر سام
در بر سام درد و آماس در سینه میانشود -

برصام - همان برسام و در قنیه مذکور ست
در محله دیگر که برصام برص یعنی پیس -

لبطام - نام شهری مبارک که در آن شهر کسی را
رند نبود یعنی در چشم و لبطام بالک نام مردیست
لقم - معروف و در قتیله مذکور است که نام مردیست
خوار سخت فرو برنده

بجم - بالفتح رود سبط رباب و عربی مشد دست
جمع آن بموم اما در فارسی تخفیف استعمال کرده
است و در قتیله آورده است نام قلعه ایست و در
شرفنامه گفته است نام شهری در حد مشرق -
بوم - چند نر -

بوالقاسم - کنیت حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم اصل بوالقاسم است در استعمال فکر
الف ساقط کرده اند -
بوالحکیم - آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابوال
بجذف یا بجا نر -

فصل فی الفارسی

باباد و دم - بروزن بابا جام و جم یعنی باغ و ر
و تکرر بابا و دم یعنی تکرر عجب و خود ستانی و خود تمانی
بادام - میوه معروف و کنایت چشم شایه آن را
بیر گویند و معنی بابا نور درنده و با حال و بادام
و بادامن مرکب است کنایه فی الشرفنامه و در دستور
مسطور است بادام معروف -

برجیان قدم نهم - یعنی ترک نهم بر ملاک خود گذشتن
باور لبیه چشم - بفتح اول و سکون ال محله و نهم فارسی
یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و در
و هر کور است که باشد -

بادرم - بادال موقوف و را بر مضموم سوده
و از کار باز مانده -

بادشرفام و بادشرفام - بادال کسور و زار
فارسی سرخی و کدورت و صفر که میزندش تپ گویند
بار ه نهم - یعنی عرش مجید -

باز پس میسر - با سوم موقوف و هر دو با و فار
ای باز پس روم و رجوع کنم کذا فی الادات -
باسم - زمین اگر آسته کذا فی ال دستور -
باغ ارم - آن باغ که شداد و بادشاه در دنیا بهشت
ساخته بود -

بافدم - بافار موقوف و دال موقوف پایان کار
و در ادات بجای فاقاف نوشته است یعنی دو نقطه
کرده است شاید خطای کاتب باشد -

بام - باید او و بالای سقف و نیز رود سبط که
بتاز کشش بم گویند -

بام نهم - یعنی عرش مجید -
بام چشم - یعنی پلک چشم -
باسم - یعنی باغم و هم بمعنی غم مشد دست اما فارسی
مخفف خوانند و نیز بمعنی یک جا آید -

بچم - امر چیدن است ای بخرام -

بخرخوارزم - در باب نیست کو یک خطه بلا و خوار
بخط بلا سر در آرم - ای بلا کشی کنم و راضی به بلا باش
بسم - بالفتح نام ولایتی است مشک خیز و کبریا
و فتح دوم امر حمیدن است -

بجوهریم - بالفتح یعنی گیسوی که مریم رضی الله عنها

وقت وضع حمل در آن دست زده بود مانند پنج انگشت گشته بوی خوش دارد -

بلادم - بالکسر آراسته و خرم و با آسایش و آرام چون باغ و خانه و مجلس در زفا نگویا بمحضی همیشه مرقوم است -

بدم - ای سرعت کذا فی القنیه و قبل بدم یکم یکم فتح دوم ارمیدان و لغتین لفظ بدم یکم باسیم مشکم نمین بدم من و بدین و بدین و بدین و بدین با با ترحم نفس سرعت لازم این معنی است و نظم یکم و فتح دوم مقصور بودم -

بدر کلام یکم که باسانی کلام کردن ندهد و نیز کنایه مخالف است یعنی در غضب شد -

برایام - لغتی در برایم نیست و نیز نام جهود و متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال و اسباب او ضبط کرده به لنگ سفا که بغایت اگر نم آن خویش بود بخشید -

برایم - همان ابراهیم که در فصل الف گذشت برج سوم - یعنی جوزا -

بر خود گرفتیم - ای اجمال و اضافت این کار من گرفتیم کذا فی الادوات و در قنیه بجای کار گرفتیم برسم - لغت یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرستاده بدین آمده که برسم کنایه است که آتش پرستان در صحن پرستش بر دست گیرند و در فرستاده دیگر نوشته که گویا همیشه و فقیر گوید که این لغت را از خودی که

درین خود لغایت فاضل بود و آرد شیر نام داشت و در عهد محمد اگر شاه از کربان بهند وستان آمده بود تحقیق نمودم گفته که شاهنای باریک بی گره باشا بمقدار یک جب که آنرا از درخت بوم پرند و آن درختی است شبیه بدرخت گرداگر بوم نباشد از درخت کروالا از درخت انار و برسم بریدن آن چنان است که اول کار وی که دسته آن هم از آن باشد و آنرا برسم چین خوانند باد بادی کنند یعنی با کمر بشویند و آب کشند و پس زرم نمایند یعنی دعا کنند و عبارت آتش و بدن شستن چیزی بود و بخوانند و بخوانند با برسم چین بر بدین برسم دان بر این آتش کشند و آن طری باشد مانند قلندران آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند و برسمها را اندرون آن گذارند و برگاه که خواهند بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا نسک از نسکهای زند یعنی قسمی از اقسام بیست و یک کتاب زند بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن کار و آن فعل معین بیست و یکست گیرند چنانچه بجهت خواندن نسک نذیر داد که یک از نسکهای مشهوره زندست سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک بیست و چهار برسم و هنگام بدین شستن چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون یکبار نسک نذیر داد خوانده شود آن برسمها را بردارد و از جهت نسکهای دیگر و فعالیکه مذکور شد نذر اختیار دارند خواهند بارسمها را برسمها عمل خواهند برسم تازه بدست گیرند از شمر و برسم بدست

گرفتن بدن مشتاق جامه پاک پوشید نیست -
 بروم - نوس از خرمای خشک
 بر مریخ حفا و از برگرفتن و بیادگاه داشتن
 و چشمه آب استخوانی و تالاب و بختی انتظار و مینو و کنار
 جوی و چوب بندی را گویند که بر تاناک انکو و بیاره
 گد و خیار و مثل آن بر بالایش اندازند و در تازی
 بختی ملول شدن و بستوه آمدن و کس را گویند
 که در مجلس قمار نشینند و بازی نکند و میوه خست
 خار دار را گویند عموماً و شکوفه و بهار درخت مخیلا
 مانند خصوصاً -
 بر کم - باز داشتن و منع را گویند و باز دارند و
 منع کننده و امر بنوعی نیز هست یعنی منع کن باز
 بر ند کام - مراد بالینه دهان گذاشتن حاشیه
 و فانگو یا و نیز گیاهی باشد که آنرا با بونه گا گویند
 بر لیم سیمان ابر لیم مذکور که گذشت -
 بر ششم یکشم بر می باشد که ازین موی بر وید آنرا
 همسانه بر آرند و از آن شال یافتند -
 بزم - بالفصح مجلس شراب جشن گذاشتن الشرفه
 و در ادات ست بزم همانی شراب و جشن و مهمان
 و در لسان الشعر ابرم ضد رزم مهمان -
 بر و ششم - موی و چشم بر را گویند -
 بر کم - باز داشتن و منع کردن -
 بر کم - ششم -
 بستام - مرجان -
 بستم - لذت -

بستم - بضم کیم و سوم که تار قرشت با این
 و میدگی اندام مرموم که آنرا باد گویند کذا فی الا
 بشین معجمه نیز در ادات مذکور است اما در لسان
 سین هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن شتر و مسموم
 است یعنی گمان برده اند که با شین معجمه است
 نیز بمعنی خلق کنم مشتق از ستردن است -
 بستم رحم - یعنی عورتی عظیم و نیز آنکه از اذن باز
 مانده بود -
 بستار یا نه لستانم - ای بغیر تیغ بید رنگ
 بزخم باز یا نه فتح کنم کذا فی الاصطلاح -
 بستالم - بالکسر با شین قرشت طفیل -
 بستم - با شین معجمه بوزن شتر و میدگی اندام
 بگفتار شسته مغر از سر کنم + بگفت کسان
 مغر در سر کنم - یعنی بگفتار شسته سخن - اسراریم
 و بگفتار دیگران خاموش بمانم -
 بانجم - چیزی که بدان سنگ اندازند و آنرا ملان
 نیز گویند -
 بمانم - یعنی بگذارم و بگذار مارا و باشم -
 بنارم - یعنی مفاخرت کنم -
 بنفشه گون طارم - یعنی آسمان -
 بوم - زمین نار و نکرده و بمعنی ولایت و شهر نیز آید
 و چو نه مرغ و بوم بضم کیم و فتح دوم یعنی باشم -
 بوی سمنوم - یعنی بویوم و بوی کتم -
 بهرام - بالفصح باد شاه ایران زمین که او را بهرام
 گویند و او پسر نر و در بود و او تلج از میان و شیر

ستید و بر سر خود نهاده بود و خاقان چین را زود
گرفته و کشته بود و کامرود را کسواره فتح کرده بود و او را
بهرام گور ازین گویند که روزی شیر گور گرفته بود و او را
بر پشت شیر چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و
بعضی گویند وجه تسمیه او آنست که او دعوی تمام داشت
که یک تیر پای گور را با گوش او میدوخت و طشتش
آن بود که اول غلوه گل تنفنگ و غیر آن در گوش گور
میزدی بعد گور از پای گوش می خارید بعد ران حال
تیری می انداختی و یالیش با گوشش میدوختی بدین
واسطه او را نام بهرام گور افتاد و بعضی گویند که اکثر
شکار گور کردی از آن این لقب یافت و نیز نام
نهر لشکر بر سرین نوشیروان و او را از سبب لاغری
بهرام چوبین گویند و نیز نام روزیست از روزهای
فارسین و در بعضی فرنگی بمنه رخ مرقوم است
و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم که بتاریخ کرج گویند
بهیم - همان باهم که گذشت و بهیم پنجتنی بر فرزند
شدن از غم و در عین بهیم بره های گویند آن را
جمع بهیمه است و بهیمه بریز داده اطلاق کنند و بهیم
بضم کیم و فتح دوم سواران سخت جنگی و لشکر باده را
که ایشانرا پیر می بنامند -
بیان کیم - با کاف فارسی یعنی پر کیم -
بید خام - یعنی عود خام -
بیرقم سینده و نوعی از پارچه ریشمائی باشد شبیه
مشقائی عراق لیکن از آن باریک تر و نازکتر -
بیم - ترس -

سیک چشم - مرد یک چشم -
پیشکانه ستم - بآباد فارسی آنکه شمشیر چنان بپایان بود
پیر تعلیم - بالکسر بآباد فارسی معلم علوم دینی -
سیلسیم - بآباد فارسی نام برادر سران و لیسه که سر
لشکر او را کسب بود و از دست ز ستم کشته شده
نیز کنایت از شب سپاه است -

فصل فی الترمک

بارم - هست یا نیست -
بقم - بضم کیم و ک - دوم نیست -
بیرم - بالفتح عید و الحمد اعلم بالصواب -

باب النون

فصل فی العربی

باد بجان - معرب بایگان با کاف فارسی
است تره ایست که بزبان هندش بکن گویند
باطن - اندرون چیزی و پنهان داننده نهان
و الباطن اسماء الله تعالی و در زبان گویند که
درخت سجنه را گویند و در قنیه است و ختی است
مثل سر و منقول از خط مصنف شرفنامه نیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیه جانی نوشته دید
در ختی است که لغایت نرم و نازک است
هندش سجنه خوانند -

بحران - بالضم باد گرم و تب کذا فی القنیه
و در بعضی فرنگی بمنه باد سموم است و آن
بادیست بر سر که رسد سوخته و بریان گردد
بحرن - بفتح کیم و کیم و سوم نام مقامی است

که در یابی فارس و روم آنجا جمع شده اند و عدد ملاقات
با مهر موسی علیه السلام و خواهر خضریم آنجا بود
گذافی القنیه منقول از بدارک اقول نمینمونه مجمع
ست لیکن باعتبار شهرت شاید بجذف یک جزو
است تعالی میکند.

بدرن - مرد کبر سن البدن محرم که منجس است با سواد
بزرگالکتان - بپندوی الهی گویند بکذا
فیه لغات الطب -

برفون - بالکسر و فتح و الی سیبانی
بریران - حجت روشن بر این جمع -

بستان - بالضم معرب بستان بسیار جمع
بستان - نیز بستان این مرکب است با باد فارسی عری -

بشیرین - شکوفه و قبیله و جزو -
بطین - بضم کیم و فتح دوم تشریف است از منازل قمر
و هو طبق الحبل -

بشیان - بالضم بنهای و بنیاد -
بیاخت - بضم یاء و کسبه و روابه -

بستان - دروغ حیران کننده -
بیت - بضم یاء و کسبه و روابه -

بیت - بضم یاء و کسبه و روابه -
بیت - بضم یاء و کسبه و روابه -

باب زن - بادوم موقوف بیخ آهن و چون
بدان مرغ و گوشت بریان کنند -

بایزان - بروزن آوینان مباحی و کفیل که
باز تیش صمان خوانند و در کسب و درین معنی
بایزان بروزن بازی و آن مسطور است و

اعلم بالصواب -

باتندان - بوزن پارچه نخی بشیدن گذافی الاوت
باتنگان - باسوم و پنجم فارسی باز نخبان

گذافی القنیه -
باحفصان - یعنی معاصیان مسموع از شیخ

الشیخ شیخ احمد حسن کلمی نخی قدس الله سره
القدیر و اصل ابن آنست که با حفص کیان

بیکان زیر پر دارد و دانه بچراند -
باختن - با خا و موقوف بازی کردن و خنجر

کردن گذافی القنیه یعنی دادن بدل کردن ابل
بادام شکوفه شدن - امی چشم گریان شدن -

بادان - بمنی پاداش و جزای نیکی -
بادیان - بادال موقوف جامه که بر رخ بادند

و در جهاز کشتی بندند از جهت سرعت سیر و نیز
پیش و پس گریزان و سر استین - بر منصب

بادیران - کسی را گویند که همه روز فرزند
خود بمردم عرض نماید و هیچ کاره از دنیا -

بادیرین - یعنی بادی که از سوی مغرب جبه
بنازیش دبور نامند چنانچه شمس فخری گفته -

بزی خرنج برین بمیشال فرماید + بسوی غرب
نیار و وزید باد برین + گذافی الشرفنامه و دادا

گفته است بادی که از سوی مشرق آید و عرب
آنها صبا خوانند -

بادیرین - بادال موقوف آنچه از جام و برگ
خرا و فی سازند و بدان باد کنند -

بادیمودن - بادال موقوف و باد فارسی کار
 بی منفعت کردن و تحقیق گفتن معنی ترخیص و تن
 بادران - اسی منکران و طالبان سری و سرور
 کذا فی القنیہ معنی ترکیبی را نند باد و باد را بن
 و نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جانی بجا
 بادبیران - بمثلہ و معنی مروجہ و ضامن و کفیل
 و میانجی بهم آمده -
 بادبختیج - یعنی شعر بیت کہ دقیدہ و ذال رباعی باشد
 بادزن - همان بادبیرن یعنی مروجہ -
 بادسرن - بادال موقوف یعنی منکران طالبان
 سرور -

بادسلیمان - بمعنی عظمت و دولت سلیمان
 علیہ السلام و آن باد کہ اورا بالشرک منزل بمنزل
 بردی و کنایہ از تخت اوست نظامی در مغرب فرماید
 ہ روزی آنجا کہ فراغیش گشت باد سلیمان
 بجای گشت -

بادفرور دین - بروزن باد بر سرین همان
 باد و بور کہ موج ہو است از جانب مغرب کہ گذ
 بادبان - بادال موقوف پیش و پس گردیان
 بادگان بمثلہ کذا فی زفا نگویا -

بادرگان - بایگان - باکاف فارسی حرف گذشت
 بادویرن - همان بادبیرن -

بارسین - کردی تلخ کذا فی لغات الطب -
 باردان - باراد موقوف حراجی کذا فی الشرفناہ
 و در قنیہ معنی آوند کہ بتازیش و عائی خوانند -

بازرمان - یعنی حوادث و جفای روزگار -
 بارکین - چر نیست کہ بچو حوض بزرگ راست
 کنند و در زمستان آب روی جمع کنند و آن اکثر
 در ولایت ماوراء النہر بود بتازیش فارقین گویند
 کذا فی القنیہ -

بارمان - نام مردی و پہلوان تورانی -
 بازارگان - بازارگان - اول باراد موقوف
 و سرود کاف فارسی طائفہ و سوداگر مایہ دار -
 بازمان - بازار موقوف جبال -

باشمان - بازار فارسی طائفہ انداز ترکمان
 کذا فی الشرفنامہ و نیز باجیان یعنی نگاہ دارندہ
 باج کہ آنرا خراج گویند -

باشوان - بازار فارسی موقوف آوندی کہ درو
 محصل سیم باج مے اندازند و نگاہارندہ باج سیم باشد
 کذا فی زفا نگویا -

باستان - باسین موقوف دوم قدیم و کمنہ و گذشتہ
 و قدیم و دیرینہ و کنایہ از دنیا و عالم و دور گردون و
 بمعنی مجرد سیم هست کہ از حرکت و تخرید باشد و بربا
 تازی تانچ را گویند کہ احوال پیشینان در آن
 مرقوم باشد -

باسک بخوال رفتن - کنایہ از ہمانہ شدن
 با مردم بدخو و معارض شدن با سیرہ گوئی -
 باشتین - بلو کے ست از سبزوار -

باغبان - معروف نگاہارندہ باغ باشد
 باغ رنگین - یعنی دنیا -

خمشین - نام نوالی و کجی است از موسیقی
 نافه مشکوفه فشان - ای شیم گریان کزانی آفتاب
 لیس - آنچه زیر سر نهندش بیگم غلطیدن یا سر
 بامدادین - یعنی وقت فجر و ظهر زیرا چه در تاج تخت
 عدا و عده آورده است میان آن از باده و نیز آید آن کتاب
 بامیان - نام شهر است از توران زمین بسو
 بغلط و زشت نویس -

بانگ باون - آواز دین محمد صلی الله علیه و سلم
 یا شریعت محمد کذا فی المومنین الفوائد -

بایناران - حاجتمندان ای مخلوقات -

بان - جزئی خوشبوی از عطرها می سوختنی و نیز
 نام درختی که ثمر آنرا حبیبان گویند و در باغی می بخورند
 نامت و آن مانند پسته میباشد ولیکن زرد و شکسته و
 لادن هم است مشک بیدار نیز گویند و محافظت و نگاه
 بر این خوانند و قتی که با کله تر تریب شود و پو فیلیان ساربان
 و باغبان در بان و بانگ فریاد و آواز بلند و معنی
 صاحب خداوند نیز آید و استعمال آن مرکب است -

ببر بیان - بفتح اول و سکون موحده تختانی و کسر
 را و مملو و فتح موحده تختانی بلف کشیده و فون
 زده و در فرسنگنامه مذکور است نام جانور است که
 ما و ای می در کوه قاف است و گذر وی در کوه البرز
 بود و رسم او را در کوه شام گفته بود و از پوست و
 زره ساخته خاصیت او آنست که در آتش نسوزد
 و در آب غرق نشود و در قینه آمده است که نوشین
 ده نیز اسوار در محلی نامزد کرده بود که روی ایشان

افنا و جمله را بخورد و در فرسنگنامه بدین آمده که در
 زمان نوشین و آن جانور بمیرد بود و هزار سوار
 بکشتن او فرستاد آن جانور در میان آن جماعت
 افتاده همه را هرح ساخت و کشت و خورد و بعضی
 گویند جعبه جامه رستم که روز جنگ می پوشید از نو
 آن جانور بود و در تنوع و تیر کارگر نشدی و بعضی
 که آن از پوست اگوان دیو بوده و یا عقاب و بعضی
 آنست که آنرا بجبت رستم از بهشت آورده
 بودند و در شرفنامه و در زفانگو یا نیز مرقوم است که
 و بیای منقش را نیز گویند و آنرا در روم بافند
 بر زبان برنگ دیگر نماید -

بیوی نفس مکن جان - یعنی جان را تابع و
 مطیع نفس مگردان کذا فی الاصطلاح -

بتا بیدن - بگذاشتن کذا فی القینه -

بت رویان - یعنی خوب رویان -

بتکندن بتکندن بدن - کلاهما بکسر الباء و فتح
 الکاف التازی سر بار زدن از خوردن سخت
 بسیار کذا فی زفانگو یا و در شرفنامه بدین معنی
 بتکن مذکور است حيث قال -

بتکن - بالکسر با کاف تازی مضطوح قلیل کسر
 سر بار زدن از خوردن سخت بسیار از غایت سیر
 و در ادات با با فارسی گفته است اما در لسان اشعار
 و رباب با و التازی بوزن بشکن آورده است
 با تا قرشت اقول از روی اشتقاق بتکن امر فاعل
 است لیکن داب لسان الشعر است که امر را

بمخض مصدر میگوید و دیگران تابع اویند -
 یکن - با کاف فارسی نوعی از ساز زرگری
 و ماله و درادات باینز فارسی است -

چشم کردن - یعنی نیز نگریستن و نظر زده گردانیدن
 چشم آمدن - چشم زخم را گویند یعنی آزار کسی رسیدن
 بچراغ کر سیدن - کنایه از رسیدن بدش
 و یا رسیدن بخدمت دولتمند -

بچراغ گذشتن - کنایه از رسیدن بخدمت
 کاتب یا عارف -

بچه خونین - کنایه از اشک گلگون عاشقان غمیدهگان
 بچه خطا و س علوی آشیان - کنایه از اغلر
 که خطا و س علوی آشیان آتش باشد چرا که
 عنصر اعلی است -

بحر عمان - دریائیست عظیم که دران لؤلؤ بود
 و عمان نام قصبه ایست برکناره دریا که در احوار
 گفتند -

بخجوان - نام ولایتی است -

بخسانیدن و بخسیدن - گرازان فتن
 خزان و گرازیدن و گرازانیدن -

بخسان - بوزن مردان گدازانیدن و این
 هر سه لغت بابا فارسی نیز می آید -

بخشودن - شفقت کردن -

بخشیدن - دادن -

بدلپیران خانه کن - یعنی ناخلفان و آنکه
 خانه پدر را خشت خشت کنند و بفرشند کنایه از

والادات و معنی ترکیب ظاهر است -

بدخشان - بفتح شین نام شهر سیست میان خراسان
 و هندوستان آنجا گو سپندان نیز برگی بمچند آن سپا
 میشوند مردم بران گو سپندان برتینند و معدن
 زر و طلا آنجا است -

بدران - بافتح سبز و ایست مثل ترب بوی
 زشت دارد که انی الشرفنامه و معنی ترکیب آنند
 و بدرابران و نیز بمخبران بدآید و بدران بکسر
 و تشدید را یعنی این کار را تمام کن کذا فی القیبه
 و معنی ترکیب پاره بکنان این کار را -

بدایشان - بابا فارسی یعنی بدی ایشان -

بدین تخت روان - یعنی آسمان کذا فی القیبه
 لیکن آسمان را تخت گفته اند بلکه تاج گفته اند

مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخت را مرصع بکمال
 میکنند آنچنان آسمان هم بگو اکب مرصع کرده شده

است و برین که معراج حضرت رسالت صلی
 الله علیه و سلم بالای آسمان بود پس گوئی که تخت

ست و تخت روان را اصل تخت مهر سلیمان
 گفته اند و نیز میتوان که نقش فلک مراد با و مجازاً

فلک را تخت گویند -

بذل سیمین - بخشش بسیار -

بذیون - قماش نفیس -

بر آب آمدن - کنایه از فاش گردیدن و تمام

ترشدن و ظاهر شدن -

برابران - گویا همیست دوائی که آنرا یونان

بر سر زدن - یعنی سحر و شدن در اندیشه شدن
کذا فی الفقه و معنی ترکیب ظاهر است -

بر سحان - یعنی یکم و سوم نام مقامی میان این دو
بر شکستن - کنایه از شکستن و اگذاشتن ترک اود
و اعراض نمودن -

بر شیر نر زین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن
و افزودنی و زیادتی کردن -

بر صحرانهادن - کنایه از آشکار و ظاهر ساختن -

بر طاق نهادن - یعنی بهر تیره اعلی رسانیدن و
فراموش کردن و کنایه از ترک دادن -

بر غلاییدن - تیز گردانیدن کسی را در کاری
تخلیص گویند -

بر غمان - یعنی یکم و سوم و بزرگ که آنرا از دماغ گویند
بر غندان - بوزن برگردان ایام آخره ماه شعبان

که در آن شراب بخوران شراب بکثرت نوشند و قفط
روان دارند -

بر ف آب دادن - کنایه از نا امید ساختن و
نیول سرد کردن باشد -

بر فروشان - مطلق است را گویند از هر چه که باشد
بر قان - یعنی خشمیدن -

برق بجان - یعنی برق که از طرفین آید و آن
آنست که کثر برق از آن طرف جهد لیل بر باران بود

بر گان - نام دختی است در شیراز که معدن سنگ
یعنی در اینجا است -

برک - نیران - با کاف فارسی یعنی خزان و

ایام پیری و آخر عمر -

بر کر فتن - یعنی قبول کردن -

بر کردن - کنایه از برافراشتن آتش باشد و
یعنی بنابر نگارداشتن حفظ کردن نیز آمده -

بر کر سی نشاندن - کنایه از خوب نیکو شدن
و اودن باشد -

بر یالون - بالکنام گاوی که فرمودن شیر آن
بر درده شده بود -

بر محمدن - نافرمانی مادر و پدر کردن -

بر مگان - بالفتح موسی زبانه آن بالای موضع
آنست مردی زنی است که آنرا عبری عانه گویند -

بر شستن - یعنی سوار شدن و سوار شوی -

بر نون - بالفتح و بیای تنگ حریر نازک -

بر نیان - جامه ایست ابریشمی که بتارش حریر
گویند و قبل بابا و فارسی کذا فی الشعر فنامه اقول اگر

حریر بر نیان می بودی شیخ سعدی نه گفتی سه قبا که
حریر است و گر بر نیان - بنا چا خوش بود در میان

و از کلام شیخ معلوم میشود که بر نیان جامه ایست
که فائق از حریر است زیرا چه فکر بر نیان بعد از حریر

افتاده است -

بروشان - بالضم همان برسان یعنی خیر که گروه دبستان
برون ضد درون کذا فی الشعر فنامه فی الفقه

حلقه های مینی شتر از مس موسی هر حلقه ها که باشد چون
و ستیانه و طحال گوشتواره -

برون آمدن - کنایه از ترک طاعت و انقیاد -

بناختن - بمعنی ادب کردن بر کشیدن بر آوردن -
 بره گرفتن - کنایه از عاجز و زبون گرفتن -
 برهمین - یعنی بمحضت معروف یعنی زنا ردار -
 برمولن - با تقصیر از ایش و نیز و امره که گاه گاه
 گردناه و آفتاب بر آید و قیل بابا فارسی مفتوح
 بتازیش باله خوانند -
 برنجختن - بمعنی بر کشیدن بر آوردن آمده -
 برنجین - توری که گویند که در آن کاج و نان گلک
 نیزند یعنی فرنگ گویند -
 برنج زردن - کنایه از ناپدید کردن و معدوم
 گردانیدن و از خاطر مخوف نمودن و نام بردن فراموش
 کردن و هیچ انگاشتن -
 برترین - بالفصح بابا تازی آبخیری که از آرد
 می پزند و قیل بابا فارسی -
 برین - بالفصح بهشت بالا یعنی نیز آتشکده است
 و در زفا نگویا یعنی بزرگ و بالاترین است -
 برنج نوشتن - زردن عبارت از ناپدید کردن چرخ
 که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -
 بریدن زبان - یعنی خاموش گذاشتن مؤید الفوائد -
 برلون - بردن ایوان علنی است که پوست
 انسان را اواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان
 بهندی می نرود او گویند و در شرفنامه بابا فارسی است
 و گردا گرد دمان را نیز گویند -
 براختن - نیز ازیدن - کلاهما بضم و بازو محو کردن
 بردانیدن و بردودن - رنگ از آئینه و بیخ و مثالی

آن دور کردن -
 بزبان - بالفصح قیل بضم و غمگین قیل بازو فارسی -
 بزبان - بالفصح بابا فارسی خشموم بمعنی آرزو
 و قیل بابا نیز فارسی است -
 بزبون - بالفصح همان بر ایوان مسطور -
 بزین - بالفصح بابا رجب آتشکده بروستانه نیشاپور
 کذا فی زفا نگویا و در شرفنامه یعنی بار بار محمله است
 بسالت کردن - سودن -
 بستن - ضد کشادن و صورت نقش و خیال
 و طبع را بستن استحال کرده اند -
 بسیر کردن - تاخر رسانیدن و وفا کردن و روزگار
 گذرانیدن سازگاری نمودن و غمخواری کردن -
 بعقدیدن - بالفصح ساخته شدن بسودن دست
 و سوده کردن -
 بسلا نیدن - مخفف بکسلانیدن آمده -
 بسوریدن - بالفصح باسین مملیه چنانچه در ادوات
 تصریح است و با و او فارسی فقرین کردن -
 بسجیدن - با سوم و چهارم فارسی قصد قتل
 کردن و آراستن کذا فی زفا نگویا -
 بسکیدن - بمعنی بستن از رسن ماندن آن -
 بشکولیدن - با و او فارسی باشین معجزه
 افکندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در ادوات بمعنی
 بشکله نشان کردن و ورخته کردن و رها کردن
 و افکندن آورده است پس معنی آن همچین باشد
 زیرا چه آن مصدر نیست و نیز بشکله بمعنی بستن

از سن و از اندک آن آید و معنی جلدی و چابکی نمودن در کارها و در بعضی بودن هم آمده -

لشوریدن - معروف که از بازی جوان گویند و نیز در غضب شدن و فخرین و دعای بد کردن و اصل شوریدن است و باز آمده است -

لشولیدن - با واد فارسی معنی لشوریدن گذاشتند و در شرفنامه مذکور در باب ششین لشولیدن را معنی متعجب و در ماندن شستن نوشته است و درین شهر نیست که اصل لشولیدن است و باز آمده که اگر آنگاه را می شناسد آن هنگام لغت مختلف باشد و نیز در فصل لام معنی لشول دیدن و دشمن آورده است چنانچه گذشت پس باید که معنی این آن متحد باشد زیرا پیشتر ازین است -

لشیدون - بر وزن افیون فریضه لاغر -

لعدان - بالفصح شتران و اوج جمع بعید است -

لعدان - بالفصح افغی است در لعداد -

لغلاک دل - کنایه از شامت کردن آمده -

لکار آب بودن - کنایه از دایم الخمر بود و دست معنی پیوسته شراب خوردن -

لکتوسان - نام مردی عقل دوانا و در قنیه نام شاعری معروف -

لکتوسن - بالفصح نام مردی که از زفا نگویا -

لکریان - بالفصح فتح دوم ته دی که که بطریق طریقی فرد و یک بند دابل بند کهرچن نامند و قتی که از جمع گردد جان جان خوانند که ازانی الشرفنامه -

لکرمشاطه خزان - یعنی تیرگی که بنور از آن کسی سر را بخورده باشد که ازانی القنیه فیما یضامی الگوری بکل گرفتن - کنایه از خنثی نمودن خنثی کردن بکل آفتاب اندودن - ای خنثی ش کردن چیزی که در فایب شهرت باشد و این مثل است -

لکریان و لکریان - یعنی سنگ شکن بندش کافعی نامند که ازانی لغات الطب -

لکرموجمان - بالفصح با واد فارسی جیم موقوف و قیل با واد تازی خرشته که ازانی الشرفنامه - و در لسان الشعر او ادات الفضل با واد محمیه مرقوم است و در دستور کبوجمان مسطور است یعنی بودگان تا بر قرشت است -

لبسان - الفصح نام ولایتی است و نام درختیست که بمصر معروف است و زینق از آن میخکد و در تمام عالم بهمان میگرد خشت است و غش لبایت نافع است بلطان - گیاهی است که تازی بقله میانی گویند و بهندی جولائی نامند که ازانی القنیه -

لبکین - بالفصح نام ولایتی است و باکاف فارسی نیز او و در فرستگه معنی به تحقیق هم دیده شده -

لبمون - سافج صواغی و آن برگه باشد و اوای مانند برگ گردگان -

لبندین - بمعنی چوب بامین و در خانه و بعضی چهار چوب در خانه را هم گفته اند -

لبون - بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد است -

لبلیان - نام قریه ایست از ولایت گاه و روئی آنجا

محل و مرقد اولیاء اللہ بسیارست و در فرشتہ بنظر است
که نام خضر علیہ السلام ست -
بلند میان - یعنی صاحبان کشف -
بمان - بالکسر بمعنی باش و گذار آید -
بما و اشیدن - یعنی بنیاد گرفتن -
بن - بالضم اول پنج درخت و درخت و نیز بمعنی
بنیاد آید و در ادوات بمعنی تنه نیزست -
نبات العین - اشک -
نبات نعش گردون و نبات گردون
نباتش گردون - باکاف فارسی آن بر سر
ستاره صف زده که متصل یک پایه نبات نعش
کبری اندکذانی القنیه قول این بر دو ترکیب
مختصر نبات نعش گردون ست و نبات گردون
بمعنی ستارگان آید -
بن و اما ان شبستان کنج یعنی زمین احوالگاه
خود ساز کذانی مؤید الفوائد و در قنیه مذکورست یعنی
در مراقبه باش و در ادوات بر دو معنی جمع کرده است
زیرا که چه گفته است ای مراقب کن و قبل در زمین آید
کن قول بمعنی ترکیب نیست اسفل زمین شبستان
ساز و معنی شبستان آنجا که شبیاست راحت گذرانند
و حرم خانه سلاطین و احوالگاه است یعنی مناعت
لیکن بجای شبستان بدین -
بن و اما ان - بالضم یعنی زمین و اسفل زمین
کذا فی القنیه -
بند جان - اسیر محبت جان کذانی القنیه قبل

بند جان عشق و محبت ست نیز خیال جان -
بن ندان - یعنی فرمانبرداری کردن و کمال
تواضع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قصد
و آراسته است و در حلیص بودن بجزی -
بندیدن - بستن کذا فی زلفا نگویا -
بشناختن - باخا و موقوف نبشاندن -
بنکران - بمعنی نگران ست و آن برنج و نیز چیز
دیگر بود که از ته و گاه طعام چسبیده بر پانی شده باشد
بنگشتن - بضم کیم و کاف فارسی شین معجم
خرو بردن چیزی کذا فی زلفا نگویا و در ادوات بفتح
باست و قبل بضم کاف -
بگشتیدن - بالضم و کاف فارسی چاوید و فرو بردن
کذا فی زلفا نگویا ایضا -
بنوان بنین کلاهما پسران بالضم و قبل بفتح خرمن
بان یعنی نگاه میان خرمن -
بنیاد برنج نهادن - کنایه از نهان بستن و
ناپایدار -
بولان - بالفتح نام ولایتی ست که موید ندارد
و را بنجا بسیار باشد و بولان بالفتح و التشدید
در ملک فارس کذا فی الصراح و بولان بکسر عربی
ستون و بولون جمع -
پوردستان - بالضم و با با و فارسی سرستم
پوستان - با و و فارسی و سین موقوف بجای
درختان گل و میوه های خوشبو باشند
بتازی بستان گویند و چون باکاف تازی و سین

بود معنی آن ستانده بوسه و بوسه را بستان
لیکن آنی ز فغانگوید -

بوشه گشتن - کنایه از بوسیدن بوسه کردن چید
بوقلمون - جامه ایست که در روم بافند زمان
وزان برنگی دیگر نماید کذا فی الادب و گویند که هفت
رنگ دارد و این دیبا می منقش است و در قفیه است
که جانور است در ازوم که بندش گرگست نامند و نیز
در قفیه است بوقلمون آفتاب پرست و با قلم سماع
است از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیاء قدس
الله سره العزیز که آن جانور است مثل حبابا از آن
بزرگ میشود و رنگی بغایت خوب میشود و هر سال
برنگی دیگر نماید و در نسخ دیده شده است که برنگ
است در گو بهای باشد چنانکه نماید و گویند
جانور است از حریا قدری بزرگ که برنگهای گوناگون
نماید در صبح برنگی دیگر و میانه روز برنگی دیگر و شب
برنگی دیگر چنانچه در عهد ملک شمس مقطع بهار آنرا
سیاحی آورده بود و الله اعلم الامور است حال فرس
هر چه و هر که یک حال نماید آنرا بوقلمون گویند
بوکان - بالفصحی زبدان که تبازی رحم گویند
کذا فی الشر فنامه و در لسان الشعر الوزن
و معنی چوکان است و این محتمل است اگر چوکان
جمع چوک باشد پس بالفصحی باشد و اگر چوکان
ملاکم گویند بود پس بالفصحی باشد لیکن در
نسخه که نزد کاتب است در آن بر حلقه است و بر نیم
وزن معلوم میشود که کاف فارسی است لیکن

تصریح یافته نشده که او کاف فارسیست یا یاری
بو مادران - نام دار و نیست که آنرا برنج است
نیز گویند کذا فی القفیه -

بو مادران - بحدف دال بمثل و در ز فغانگوید
و بو مادران نام دار و نیست از رسته تبارش
قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد -

بو مهن - زلزله و در بعضی نسخ ادا و بو مهن
است اما اغلب خطای کاتب است -

بومیمون - کفنه شهید کذا فی القفیه -
بون - بالفصحی رود گویند که سرگین برنش
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زبدانست
و در عربی بون بالفصحی افزون آمدن و فضل علم
بوسجان سازاسای مبهمة فارسیست همچو فلان
و همان و معنی بچردان و زبدان آمده -

بویان - بوسه کننده -
بوی بردن - کنایه از اندک انحلال بر چرخ
مخفی رسانیدن و گمان بردن و چیزی شنیدن
بویدان - ظرفی را گویند که بدان چیز
از عطریات کرده یا شدند -

برافرن - نام خواهر هفتد یار بن گشتاسب
شاه که او را رجا سپ شاه اسیر کرده بود و در روز
در مجوس دشته بعد از آن اسفند یار آنجا رفت
و رجا سپ را کشت و آفرین را نجات داد و
کذا فی الشر فنامه لیکن معنی ترکیب نیگوید
نخین است -

بهاران - بالفتح وقت بهار -

بهرام چوین - باجم فارسی نام سر لشکر هرمز
بن نوشیروان و چوین بسبب آن گفتندی که
در آن قد بود و فریبی نداشت -

بهران - بالفتح گل معصوم و جامه رنگین و حریر
به گزین - باکاف فارسی و بالکسر آنکه جزای
نیکو اختیار کند و سیکه سیم را سره کند بازایش
ناقه و نقاد خوانند -

بهجان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق
همیشه و بالکسر یعنی از متابع فلاست و نیز
بهجان یعنی بختی که نوع باشد -

بهمن - بالفتح نام داردی که بر دو نوع است
سرخ و سفید برای دفع باد و فرسخ و قوت باه
برندش بهندش اسکندر خوانند و دوم روز از
ماه و مدت ماندن آفتاب در برج و نیز نام پادشاه
ایران زمین که اردشیر و اسفندیار نام داشت و
بهایی دختر و شوهر این بود یکصد و چهارده سال
ملک ماند و وقت مردن تاج و تخت بهایی واده و نیز
نام حصاریست که آنی الله فراموشی که نیست
که همین ما را گویند و در لسان اشهرست که نام آن
آن دو نوع است یکی بهمن سفید و دوم بهمن سرخ
بهمن - بالفتح و با یا فارسی بمعنی عریض -

بهمن - بهمن که از آن نیز انتخاب بهترین -
بیاض - یعنی بزرگ و ضد غالی -

بیابان - طاقه اند که اعتبار ندارند و ایشان

نزارند که آنی الادات -

بیابان - معروف که دشت است -
بیان - بالفتح و زمانی آنکه را شدن و بیخ
و در فارسی جانوری است رنده و شمشیر که آنی القی
بهیشتن - عاجز شدن و در ماندن که آنی ز فغان
بمجه به شکستن و به شکندن مرکب است -
بمجن - نام برین است که بیرون گوید باشد نام شاعر
بیج سوسن - معروف که بهندی مایه و بیج گویند که
نوع لغات الطیب -

بیدین - با یا فارسی دال موقوف درخت به
بیدم مردان - نل دعا و اولیا یان -

بیران - بالفتح نام سر لشکر افراسیاب قیل با
فارسی و کیفیت آن در شرح نامه مرقوم است -
پروان - بهندی بازره گویند که آنی لغات
بیرون - بهان بیرون ضد درون -

بیرن - باز او فارسی نام سپر گو که شاهزاده ایران
زمین بود و خواهر زاده رستم که عاشق نفیره دختر
افراسیاب بود و میگویند که شکسته خفیه در گوشه
کوشک نفیره و آمد افراسیابش گرفت و در راه
زندان داد چون رستم شنید شجون بر گاهبانان
زد و بیزن را خلاص داد -

بیتون - با یا فارسی نام کوهی که فرهاد
بگفته بود و نیز کندی و در ادات مذکور است نام کوه
که شیرین کند بدن آن کوه را فرمود و فرهاد و
کندی آن کوه بود که موت شیرین شنید

پهلوان کردن و پهلوتی کردن - کلاهما بافتح
بمعنی گرختن -

پهلوان دادن - بافتح و بابا و فارسی وی گردانیدن
پهلوان زدن - بافتح و بابا و فارسی برابر ی کردن و نیز
برضه زرین - آفتاب -

بنیقطن - نام مردی -
مکانگان - باپرو و کاف فارسی جمع بیگانه -
بنیجان - اے بی یقین -

بلیقان - بافتح بالام موقوف نام مقلمی که
خواجہ مجربلیقانی شاعر از انجا بود -

بیمارستان - بفتح الراء مقامی که در ان بیمار
باشند چنانچه گلستان و گلستان زیرا که ان کلمات
مربط اند بعد چون ترکیب میکنند کسرو سین بجا
میدهند اما فتح را جتنی یافته نمیشود -

بیمعزال تروآن - آن اصحاب خلل که فاسق
باشند کذا فی الاصطلاح الادب اقول بن کماست
از کسانیکه مایه نیکی ندارند و بد کردارند و ایشان
انسان اند زیرا چه کسیکه خیری نیکی ندارد او را
تخفیف در عذاب است -

بی نمکی کردن - کنایه از بیبرگی و بیوضعی و بیوفائی -
بے نور کن - ای بمران کذا فی القنیه و نیز
بمعنی بے آب کن و روشنائی و دیگرین -

بیوگندن - بکاف فارسی
بیفگندن کذا فی حاشیه
زفا گویا -

خود را از بالای آن کوه افکند و ملاک کرد و تسامح
است از بعضی خراسانیان که روایت صحیح مشهور
است که شیرین چون شنید که فرهاد بدین حادثه
مردا و هم خود را از انجا افکند و جان داد اما این روایت
مخالف روایت خواجہ نظامی گنجویست رحمه الله
علیه زیرا چه ایشان گفته اند که شیرین خود را بر تربت
خسرو گشته است و این اصح است -

بنیکن - بضم بابا و فارسی منکر شود و مخو کن و قیل
بر افکنده ساز -

بنیه شدن - بضم بابا و فارسی گرختن -

بنیه زدن - بضم بابا و فارسی متفرق کردن -
بیت و یک گریان - همان بیت و
یک پیکر که گذشت -

بیس - بابا و فارسی همه مفتوح زیر قاتل -

بی سخن - بابا و فارسی یعنی بیشک کذا فی القنیه -

بی سمران - بابا و فارسی آمان که تربیت از مادر
پر نیافته باشد کذا فی القنیه و نیز آنرا که بر سر ایشان
کسی نباشد ای صاحبی و جینی یا مادر و پدر نباشند
بیشکین و لشکین - بابا و فارسی دشمن مخم نام
ممدوح بندگی خواجہ نظامی و ظهیر فاریابی قدس
الله سرهما کذا فی القنیه -

پلنگان گور افکن - ای مردان دین و زور و
و پهلوان -

برزوان - بفتحین جرستن -

بهکن - بافتح بمعنی بهکل است یعنی تازه و آه
و بهکن -

فصل فی الزک

بامن - سبک وزن -
 بان - مست -
 بنور کان - پیدا آورده -
 بجن - بکسرتین بوزنه -
 بذین - بضم یکم فتح دوم نشین -
 برین - دشتی -
 برقن - بالضم بت -
 بلین - حبرخ -
 بلد رخن - بضم یکم و کسر سوم بخ -
 بلسن - بضم باو سین باد -
 بلشن - بضم و کسر یکم سوم شنا -
 بو کردن - بضم یکم و چهارم و سوم گوهر -
 بولکن - امروز -
 بوین - گردن -
 بنیز کان - بکسر یکم و سوم پیدا آورده -

باب الواو

فصل فی العربی

بطو - بالضم در یک -
 بزیر المرو - تخم مور شک که بپندی کنوچه گویند -
 باو - تکر کردن و نازیدن -
 باکو - نام شهر نشیت و قبل نام قلعه ایست بالای
 کو که بغایت بلند است -
 بندو - تکر نمودن و تکر کردن -
 بغو - جرم و خیانت و بغاوت کردن

بسنو - بضم سین آرام یافتن بخیزی و اس گرفتن کسی
 بلکه وجود او بسبب بود چیزی دیگری باشد چنانچه
 بعضی موصدان میگویند که وجود عالم بر تو وجود باری
 است او بذاته وجود ندارد -
 بو بو - هر دو آواز پدید -
 بادرو - نوعی از خیار کدانی الشرفنامه و در زنگوبه
 نذکورست بادرو هم موقوف چیز نیست که بتازش
 بادروچ و بپندوی سری گویند و ایضا در ادات گفته
 است نوعی از خیار که عرب بادروچ خوانند -
 باو کیسوس یعنی عظمت کیسوی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم کدانی توید الفوائد -
 باره افیون درو - اسی نقطه سیاه و کدانی الله
 بازو - باره قرشت دیوار حصار کدانی الشرفنامه در
 علم گفته است که این لغت ترکی است -
 باکو - باو و فارسی نام شهر نیست کدانی الشرفنامه
 و در علمی گفته است نام قلعه ایست بالای کوچه
 مرتفع و بلند و در قنیه نذکورست که از میران سید
 ناصر الدین خراسانی سماع است که نام شهر نیست که
 دران فرزندان امیر المومنین حمزه رضی الله عنهم
 رسول الله صلعم بادشاه بودند -
 بابو - پدر بزرگ قلندران و برند و پیشوا و صاحب
 کشف الاسرار گوید که از شاه عادل نبیره شاه
 نعمت الدولی رح مسموع دارم که محمد قلندر بابو
 قلندر این سرود و خلیفه شاه نعمت الدولی مد ظله
 العالی درو - بفتح حمزه الله در احوال یعنی مکتب برو

کذا فی التالکات فی

بالو۔ کہ بھندی مہ گویند قیل واد فارسی و
در ادات باو نیز فارسی است۔

بالو۔ عروس بمعنی آوند گلاب شراب نیز استعمال
کرده اند۔

تیر۔ بالفتح و کسر و بے روغن انچہ در گلاب ازند
قیل قبہ باندی کہ برتر از یانہ و عصا و امثال آن
نہند و در لسان لشعرا نیز بمعنی بونان لئو کہ بدان گمان
بازند آورده است و آنرا قمع گفته است کسراف
و فتح میم و قمع را تفسیر بدان کرده است و گویند
بتوان سنگ را ز کہ بدان دارد و امثال آن
بگویند و بسایند بتازیش متعجب نامند۔

بیمہ کو۔ باجم فارسی حرامزادہ بتازیش لقیط
خوانند و زراعت کنندہ۔

برزہ گاؤ۔ باکاف فارسی آن گاؤ کہ بدن
زراعت کنند و جفت رانند۔

بر شاخ آہو۔ یعنی و عدہ در فرع و معدوم را
موجود نمودن بدروع و خبریابی بنیاد گذارنے
الاصطلاح الادوات اقوالین ضرب مثل است بجا
حصول مقصود ممکن نیست و وصول بمراد متعذر
ست زیرا کہ شاخ آہو خالی از برگ و بارست و حاصل
بزان خار فارست و بسبب لغت و وحشت او خود
وصال شاخش قریب بحال اصل آن برین جراح
ع برات عاشقان بر شاخ آہو و این بعض ترکیب است
بلو۔ بالفتح و الکسر نمودن۔

لو لو۔ بالفحم و باو و باوہ فارسی بمعنی بلیک خاک
را گویند۔

بہو۔ بالفتح خانہ در پیش سرای جد اگانہ۔
بیرو۔ بالفتح پسر مقتدی۔

بنیو۔ بالکسر بایاد و و فارسی جفرا چاکستہ
کہ سنوز مسکله از و بیرون نیاد و رده باشند۔
بیو۔ بالکسر و باو و و فارسی کلخ۔

بختو۔ ہر چیز غزنہ۔

بشنو۔ اے بوکن۔

بولو۔ کثیر یعنی بسیار۔

برمو۔ بالفتح انتظار و الیہ بمعنی زہر و غسل نیز آمدہ

برآو۔ بالفتح جامہ باریک کہ انی القنیہ الادب
و در زفاگو یا یاو فارسی است۔

برو یغتمین یعنی ابر و کذا فی حاشیہ زفاگو یا۔

برنج زرد نام او یعنی ذکرش نکند۔

بجو۔ بالفتح یکم و ضم درم خرمن۔

لو۔ بالفتح و التمدید بجاہ گندہ باشد دست شتریم کہ در

دست کشیدہ گاہ و جز آن پر کنند و پیش نافہ بدانند تا آن

ندانند کہ بچہ او مودہ و شفقت مہر را نہ لبسید بعد شیر بدہ

بہشتی و سای خوب و خوبصورت و بی ریش۔

پس و روندہ پس را گویند کہ پیروی کنندہ باشد

پیشرو۔ بادوم فارسی و سوم توقوت و چہارم

مفتوح بسیار روندہ و امام و مقتدا۔

فصل فی التالکات

یارو۔ دیوار حصار گذاشتن علمی۔

براعو - ماده کاو -

برغو - بالفهم گویند

باب السار

فصل فی العربی

باقله غله البست که بپزند میشود و ابل بپند با کلا نامند
باز غه - طلوع کننده -

باکره - زن نارسیده و در تاج بمجنی ابر باید اوست
باکور - هر میوه بخشین که برسد -

بنقینه - بالتصغیر نام زنی مشوقه جمیل -

بدره - پوست بود و بزغال شیر خواره و ده هزار درم
بدعه - نو آورده -

بدیهه مثل البدریه بالفتح بی اندیشه آمدن سخن و
ناگاه آمدن سخن و سخن نه اندیشه و فوراً -

تدیر الابر - بهمانه کذا فی الطب -

تدافره - بد حال بد شکل و پیش گرفتن گفته شدن
برکه - بالکسر جاه خرد -

نشره - بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
نشاره - بالکسر شرده و شرده دادن و نیکو و بالفتح شاد
شدن و شاد کردن و نیز بالفتح تازه روی شدن و
خوش طبع شدن و گلوگیر شدن طعام و بی طعم شدن
و خوش نآینده شدن -

لضاعه - بیاره کالاکه بفرقتن بفرستند -

بقعه - بالضم پاره زمین -

بقره - کردیه -

بقلة الخبثه - گناه بپست مانند سیر
بقلة اليهودیه - همان الذی آن گناه بپست است
بقیه - بازمانده -

بلبله - کوره بانایره یعنی مشرب و نیز صراحه -

بلاده - گنده و پهن شدن -

بلیه - جمع بلاد و رقبه ماده شتر که در جاهلیت چون صاحبش
بمیرد بر سر گور یا پهلوی گور خداوندش می بستانند و آنرا
و علف نمیدادند و یا حفره میکنند و در آن آن را
می انداختند تا آنهم بمرد -

بیت الشقه - سخن -

بوقحافه - کنیت ابو بکر صدیق رضی الله عنه -

بیطه - بالفتح مع تشدید الطاء باضم ایضاً ضربین بطه
و آرزو و با و نمومر کنه فی الصحاح شاید این معرب بیت
بارقه - ابر و شمشیر -

بهمیه ستور و کل و آیه الاربع من و اب لبر و البحر -
بضیه - خود و خایه مرغ و خایه آدمی میان هر چیز و
میان هر برای و اصل قوم و جماعت مسلمانان و
بضیه بالکسر نام شهر لیت -

بعیه - بالفتح پیمان و عهد بعیه بالکسر کلیسا و ترسیان
بعینه - گویان -

فصل فی الفارسی

با آهن فسرده - ای باهن بی مهنی بپزد
و سنگدلی کذا فی الفنیه و معنی ترکیب با آهن منجمد
شده که در وزخم اثر نکند و ترمی ندارد -
بالنجه - تراله -

بالونه - سبزه ایست که بتازیش اقوان خوانند
نیز شگفته که بتازیش بابوچ و چند ایریم سار
سویچل کو بیل نامند -

باجنامه - باجم موقوف کاغذیکه رواج و خرج نویسد
نیز لقب کذا فی القنیه -

باحقصانه سخن مبتدیان را و بچکان را که مطمان
صبیان بچکان را گویند -

باخته - باخا موقوف راهی که در غیر برای زدن
در خانه بود و نیز گذاره چهارپلو قیل باو فارسی کذا فی

شرفنامه و درادات معنی آن راه مطلق نوشته است
معنی پرواره نیز مذکورست و معنی حجره و کمره نیز مستطوره

و در لسان الشعر گفته است یاخته بوزن تاخته
پرواره - بمشابه یعنی آنکه از غیر راه جای در آمدن باشد

یاخته - جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ گشت
و کشف نیز گویند و بند کچ گویند -

باد آبله - هلاک کننده و درادات است که آنرا باد اول
و باد لوط خوانند -

باد افرا - و باد افره کلاهها عقوبت و جزا و مکافات
یا دامه - آن خرقه که از بر کاله های سه گوشه یا چهار

گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان در بیابانی
جستجو است از ابر شیم کمینده و در شرح مخزن آورده

که بنحیه منقش را گویند که بر جامه های زنان کلاهها
کو دکان زنند و چشمه با سازند مثل بادام -

باد اوله - همان آبله مرقوم معنی باد و روح -
بودیه - بادال موقوف گلیا بهیست که چون گلیا

شگفته باشند بوی خرچ دارد و آنرا شبا هنره
نیز گویند کذا فی زفانگوبیا -

باد روزه - بادال موقوف باو او فارسی هر چه
آنرا اکثر بکار بسته باشند و نیز جامه گفته که بتازیش

بندله خوانند -
باد رول بویه - بادال موقوف بهمان باد روج بویه بندله -

باد لویه - بادال موقوف فارسی آن کرده چرمین که
میان سوراخ کرده برستون خیمه نصب کنند و نیز

چرمی مدور که در دوک بود بتازی فلک گویند
باد زنه - بادال موقوف بهمان باد بیزین مسطور -

باد افسه - چوبی تراشیده را گویند که بچکانش شسته و
گذارد و در کتانش آرنده تا بگردش در آید و صدای

از آن ظاهر شود و بهندش لئونامند -
باده - شراب -

باد گانه - بادال موقوف و کاف فارسی دریچه
هندی چچه کذا فی العلمی -

باد مره - از خدمت امیرشهاب الدین حکیم محقق است
که در شهر یرو موازنه هفت هشت ماه متواتر باد شمال

وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق است
باد میرزه - افسونی که زردان برای خواصا طلب

و مند کذا فی زفانگوبیا -
بادیه - خرابی و این را با ماله بیدیه نیز خوانده اند -

باد مهره - مهره مار را گویند -
بارزه - آشکارا -

باد سره - نوعی از آزار است که اسب را میشود -

بارگاه و بارگه - کلاما بار و موقوف و کان فای
 نوعی از خیم مراتب - ملوک و جاس
 پادادون بادشاه و نیز سینه زنان -
 بارنامه - بار و موقوف لقب نهادن و
 تفاخر کردن و منت نهادن -
 باره - اسپ بارگی و نام شهر مشهور شده و
 مرت و کثرت و حیره بالایی او و نیز دیوار حصار و نظایر
 یا بار فارسی باره رشوت کذا فی الشرفنامه در تاج
 اسامی باره ترجمه بشکل بالکسر آورده و گفته است
 و بقال امرأه ذات شکل اما در استعمال معنی باب
 و حق یافته میشود چنانچه گوئی ملک بر باره فلان
 یعنی در حق فلان مرحمت فرمود -
 بارخواه - باز او فارسی موقوف با جیان گذر بان
 باز و کشاده - یعنی نیازمند کذا فی القنیه و معنی
 ترکیب ظاهر است -
 باره - چوب دست -
 بازیچه - باجم فارسی بازیکننده مسخره -
 یاسه - سیاره و کذا فی القنیه -
 یاسره - بکسر سوم مخفی زمین گشت زار با هم
 سیاه روی کذا فی القنیه -
 یا شامه سپروش چون امنی و چادر و امثال آن -
 یا شکوه - باشین موقوف و کان فارسی بازگو
 و باز گردانیده که تباری مقلوب خوانند و در قنیه
 با سیمین مملکت مخفی تختین مسطور است -
 یا شنامه - بهمان با جنامه که آنرا باز نامه نیز گویند

باشه - نوعی از شکوه که عرب نرا باشق گویند -
 باغ پرستاره سایی باغ پر از گلهای شگفته -
 باعه - آن رحمت که از رحمت دیگر متولد شود و در
 بندگاه اعضاء مردم و برگردن و گلو و طلق مثل غلام
 گردد چون بخت گردد در عیم بیرون آید -
 بالشتچه - باجم فارسی بالشت خرد -
 بالوانه - بوزن بادخانه مرغی است مقدار کفشک
 سیاه و سفید کوتاه پای بردخت و دیوار نشین
 و اگر بزرین نشیند بشواری پرو کذا فی لسان اشعرا
 و در شرفنامه ترجمی بالوایه یا با حطی نکورست چنانچه بیاید
 یا لواه و بالوایه - پرند ایست که آنرا فرشتک نامند
 و عرب آنرا خطاف گویند کذا فی الادوات و در شرفنامه
 بالوایه مذکورست بالام موقوف و مکتور مرغی است
 همچون کفشک سپید و سیاه کوتاه پای بردخت و
 دیوار نشین چون بزرین نشیند بشواری پرو تبارش
 خطاف خوانند و قیل یا بار فارسی و در لسان اشعرا
 مذکورست بالوایه بوزن حال دایه باضافت
 لفظ حال آنرا شک قول معلوم شده که هر لفظ مشترک
 یابند و بگاه ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح -
 بام زمانه - آسمان -
 بانگ الله - بکسر کان یعنی بانگ نماز -
 بهر فسرده - ای بابری نهری و روی سنگ -
 باه - شهوت و پشت شهوت اخزائی -
 برگ کندنا بسته - باهر و کان فارسی می بست
 بیامی اندر آمده - یعنی مغزیده بفتاده کذا فی القنیه -

بنای و ترس ضاده - ای بشید صابر و صبر
 رزق قلیل و کثیر بر قضای حق تعالی راضی باش
 و قناعت کن کذا فی الموبد القوائد فی الضمیه
 ای بمصائب فقر و سختی و نری روزگار راضی باش
 بتکده - بالضم تخانه -

بسته - بالفتح باتا کند شده بهایه اخیر که گذشت یعنی
 آن سنگ دراز که بدان دار و امثال آن بگویند
 بتازیش مقع گویند و در لسان الشعرا بجهت منع مذکر
 بتاره - بجز نیست جاروب مانند چوب لایگان را -
 بانه - جائے باشد در زیر ناف -

لشته - زمین نرم -
 بتیاره - بالکسر چیزی که مردان آنرا دشمن دارند و فتنه
 بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الادات یعنی حرف دوم
 تا و فرشت است که آنرا چهار صد گویند و سوم بای
 حطه که آنرا ده نویسد اما در لسان الشعرا بوزن
 بیچاره است یعنی بتیاره بر عکس آن بتقدیم بای
 که بدو نقطه تخانیه است بر تا که بدو نقطه فوقانیه است
 بجام عدل بده - یعنی اندک و کم بده -

بچکان دیده - یادوم و سوم فارس قطرات است
 بچکان افکنده - یعنی مظلوم کذا فی الموبد القوائد
 و نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین افکنده
 بر زمین زده - بمعنی مظلوم و عاجز -
 بخت نرو داده - یعنی بخت که اقبال او را نباشد
 و دوائی نباشد -

بجخته - بالفتح میش و بهر چیزی که پوست باز

کرده بود و نیز زنده و پرورده -
 بنخوه - بالفتح و قبل از ضم کیم و سوم برق و قبل بفتح
 باولون و در دستور بخیه بالفتح و دو با و مضموم
 درخش مسطور است و الله اعلم بالصواب -

بنخو ریشته - بالفتح چیزی از عطریات که طاب
 و یا بشریت ترک کرده که در ریشته میکنند و در مجلس
 بر آتش نهند چون دود از آن بری آید به مجلس
 معطر شود -

ببجده - بالفتح بنده و ششم بر زده از هم جدا کرده -
 بدراکه - بدانده ششم آوده و در آکه کشا ز فغانگوا
 بدرقه - بالفتح راهبر -

بدره - بوزن صدره درختی است که بار ندارد
 کذا فی لسان الشعرا -
 بدزهره - بفتح کیم و سوم بدول -
 بدانه - اے بدولت -

بدره - بفتح حین درختیست که بار ندارد و بالضم
 سخت کمند و سوده که آتش در و زود گیرد و گاهی سی
 نرم که زیر حقیق نهند و قبل بهر و معنی بایار فارسی
 بالکسر و التشدید قوت پاک و توانائی و نصیب
 بالفتح ناگاه آمدن و نه اندیشه آمدن -

بذله - بالکسر و الضم با ذال معجزه در عین
 جائه که بسیار بکار برند و هر چه بسیار بکار داشته
 شود و جامه که ناپاک باشد و در فارسی لطیف
 و سخن خوب مرغوب و دلکش و خواندن شعر
 بیده - بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح

والشده بدینچه بل -
 بزرگه - بفتح کیم و کسر هم **بال** منقوطه و مکنون بتشدید
 با بجه زن بذر بان و این لغت در عربی و فارسی
 مستعمل -

برآوده - بالضم سونش هر چیزه لغت سرش
 آسین کذا فی القنیه -
 برآورده - یعنی حصار برآورده -

برباره - بفتح حجه که بالای حجه دیگر سازند و
 بهمان باخته بمعنی نخست کذا فی الشرفنامه اما
 در ادات بمعنی اول فقط است لیکن برآورده
 را مترادف باخته آورده است -

بر بسته - بفتح و دستمالس جماد و هر چه میفزاید و
 ضد بر بسته چنانچه گویند بر بسته دیگرست و بسته
 دیگر یعنی چیزی که برور بندند آن دیگرست و بسته
 آنچه از خود بسته باشد دیگرست -

بر سنجیه - ای بر سنجیده کذا فی القنیه -
 بر سنجیده - بابائی و همجیم فارسی یعنی پرورده و در هم شده
 بر سنجیده - نام مبارز ایرانی
 برج خاشه - اسے برج سنبله -

بر حسن گاه - بفتح و جیم و کاف فارسی کرسی کذا
 فی زقاق کویا -

بر دعه - شهرست لبر جدارینه تاکوه قیق -

بر دعه - بوزن نه زده شاخ درخت را گویند کذا

فی لسان الشعرا -

بر ده - بر وزن کرده اسیر را گویند -

بر بسته - یعنی گیاه تنه وار و غیره دارد و بند
 بر زده - شاخ و ساخته و بلند شده و بر آید
 بر زده - بفتح شاخ و دخت و قیل بلیله
 برگشته - بکسر تین بریان کرده -

بر رقه - بفتح شهرست لیشام
 بر کمر کوه - با و او فارسی یعنی بر میان کوه و بلند
 کوه و قیل تا آسمان چهارم -

بر کنه - بفتح و الکسر بای مدوره آن عطریات
 است و قیل با کاف فارسی و ایضا بابا فارسی
 خوانده اند و این اصح است کذا فی الشرفنامه و در
 لسان الشعرا بر کنه بوزن سلسله دانه -

بر که - بر وزن سر که آگبر خرد کذا فی فرهنگ
 رفیع الدین عقیق و بالضم مرغابی است -

بر مایه - بالکسر همان بر مایون مذکور -

بر مخیده - بفتح کیم و سوم فرزند عاق و نافرمان و
 مخالف و خود رای و عاق و عاصی شده -
 بر مننه - بفتح نون زالت در و دگران که بدان راجع
 بر نامه - بوزن و معنی سر نامه -

بر نامه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلبن کذا فی
 لسان الشعرا -

بر نامه - از بندگی شیخ واحدی بام محقق است

و ظن اینها بفتح خوانند همان بر نامه یعنی جوان و

ظریف و خوشنوی چنانچه گذشت -

برنج شماله - باشین موقوف بندگی محمدم

میفرمودند که در شیر از طباطبائی مخصوص بر سر راه بود

برنج زر در شب بختی و در اینجا نوسنی استی و
شعلها افزون خفته برست کرده فریاد کردی که بایر بختی
و این بیت این شمعها که در دل سبحان
بر فروخت باز بگذارد برنج شمال بوده کذا فی العلمی -
برداره - بالفصح همان باخته معنی اول که مرقوم
گشته یعنی راهی که غیر راه متعارف در آمدن خانه بود
کذا فی الشر فنامه و در لسان الشعر اندک درست و را
بالفصح بار و محله حجره بالاترین و در ادات بدان بزم
معنی و معنی گذاره چهار پهلوست -

بروقه - بفتح اول و سوم گویا هست که بخورون
آن شکم گو سفند در کند -
بروازه - آن آتش که پیش عروس برافروزند و
خودنی که پس از رفتن قومی یا در عقب کسی بریزند -
برونده - بالفصح سله قماش ای سبد و را و آن
بایا فارسی یعنی بقیه و جامه سله و قماش است
بره - بالفصح بچه گو سپند که آنرا یکی گویند بتاوش
حلالی نامند و آنکه حلوان میگویند غلط است چنانچه
آن مرد فال گوی است و مردی که کاهین و خیران
بستانند اهدا عار عند اهل العرب حلوان المرأة بمهر با
و نیز یارای مشهد داند -

برخاله - بچه زرد بر بند بر آنرا گو سپند گویند که بتاوش
جدی خوانند و نیز بچه گو سپند گویند -
برخه - بالضم آنچه بر شاخ درخت افکنند تا آنکه از شاخ
شکسته نگرند و در دستور مسطور است آنچه از
شاخ بر افکنند -

برسم تافته - یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه
چند سن یکجا جمع کرده به پیچید تا با یکدیگر بیامیزند
برره - را بگذارد فی الدستور -
بر رزه - بایا فارسی قبل از فارسی و بایا
پیشیده - پریشان پریشان کرده شده و پاشانده

برگانه - بالضم با کاف فارسی یعنی گلک برز -
بریکه - بالضم با جیم فارسی همان بر خاله و مرقوم -
برمه - بالفصح طریقه ازان بزم -
برزه - زمین که بوه و میوه خوشبوی که مرقوم خوب اری
بریشیه - بالضم گنج دارد کرده و قبل حرف یکم فارسی
کذا فی الشر فنامه و در زغالگو یا بجنه گنجاره و در لوت
است گنج گرد کرده اے گنجاره -

بسته - بالکسر و بایا فارسی میوه الیست مشهور که
بالادست میوه میباشند و آنکه دهن کشاده بود
آنرا بسته فشان نامند و هشاره برهن معشوق
و مغرض را نسبت بلب هم میکنند و بسته بایا و تا
بالفصح ضد کشاده و تحریفش که عطاران بدان بسته
بسته یعنی تحنن بین محبتین و خنن معجیه سازداری
و در ساخته برای کاری -

بسوده - بالفصح دست دست زده شده و نیز
 لمس لاسه و منجه سورج و گردن هم دیده شده -
 بسنه - بالفصح منجه گیسیت که از اکلیل الملکک بند
 بسجیده - سوم چهارم فارسی ساخته و قصد کرده
 بشنوده - پایال کرده و بناخن کشیده -
 بشفره - بالفصح ساخته و برداخته شده -
 بشکله و شکله - کلاهها بالکسر که یک کلید کلید
 کزانی الشرفنامه و در اوقات بجای شین منجه معلقه
 بشیمه - بد شین بار حطی مثله -
 بشینه - بکشتن قیل الفصح تانی افزایک جولا یگان بدان
 و بار تان مالند -
 بشیره - بضم کیم و کسر سوم طوئیت که از آرد کچر و خربا
 و زانان باریک کرده مثل جنگال کجای مالند -
 بشولیده - با واد فارسی شوریده و پریشان
 بشدره - بضم کیم و فتح دوم دلوئه و دل زده -
 بشدم بازده - یعنی نیست کن -
 بشانه - بالفصح باغین و مرغیان پایانی کزانی فرنگک علی
 بقظه مبارک - همان بقظه الحما -
 بقظه میمانیه - بلطاون و آن گیاهی است که
 بندش چولائی نامند نوعی از وی سرخ است و
 بمل بند سرخ را تعریف کنند کزانی القند و در لغت
 طب گفته است چولائی سرخ بهتر از جوئی بنبرست
 بازده - یعنی مچون و دور کن -
 بکبک - بوزن غرغره و عن باکشک شیر آمیخته -
 کزانی الشرفنامه و در لسان البشر الملبسین

مرفوم ست و در اوقات بکلیله بکوبست و الله اعلم -
 بلاوه - بوزن خرابه فاسد کار -
 بلایه - بالفصح زن و ششام ده و نابکار -
 بلایه صراحی و کوزه بانول کزانی الشرفنامه قول
 منجه اخیر تازی ست چنانچه گشت و در اوقات
 و دستوز منجه اندوه نیز مسطور ست -
 بلغده - و بناج تحفه از منجه است حیث قال لازمه
 بلغده جامه و صراح ست از منجه بالفصح و الاکشتور
 جامه و جز آن و در شرفنامه منجه از منجه و بقیه است
 پس معلوم شده که بکشد منجه یعنی پشتواره و بقیه
 بلیمه - بالفصح همان بلیمه مسطور یعنی دراز ریش -
 بلیمه - بوزن بلیمه زمین نمناکی و نیز داری و روی
 که بندش بهیتره گویند -
 بمایسی روان شده - ای بروج حوت رفته
 بمر حقه - ای زمین و آسمان -
 بمیخانه ده - ای میخانه و در بار کزانی القند و نیز
 در میخانه بده و بمعنی اول باید که مرکب نویسد بلکه
 همچنین نویسد مگر آنکه چون مقصود اعلاط باشد
 باد و منجه مرکب نویسد -
 بنجره - بوزن فرره سوراخی و یادری که از زنا
 و کاخا سوسی کوچ و بازار بود و بقال بابا
 فارسی مذکور -
 بندیمیه - بالفصح گو یک بیان بندیمیه مشک کزانی زنا
 بنفشه - بضم گک ست و نیز گیسیت که در
 روید بنبر و کبود و اندک بسیاری زرد و خمدار است

بر کوع و سجود چشم و گوش شن است کنند و قبل از کسر
بنفشه کرده - اسه کبود کرده -

بنگاه و بگله کلاه با بون مجزوم و کاف فارسی بجا
که رخت نهند -

تبوه بفتح کیم و ضم دوم همان بنود کورای پسر نیز من
بنه - بالضم رخت خانه کذا فی الشعر فنامه و بفتح
رشته که بدان رده حرارت را برابر کنند کذا
فی القشیه -

بنیق - بر وزن عقیقه خشک پیر این کذا فی القشیه
بولقته - بالضم بولته کذا فیها ایضا -

بولته - با و او فارسی آنچه در وزیر و فقره و اشغال
آن بگذارند -

بوده - شده و گشته -

بور - بالضم شکر نیک صافی و سپید و در
لسان الشعر اشکر گفته اند که رست مثل مصری و قد
و در لغات طبع آمده است بوداری شوره و
پوره با و او فارسی نیز گویند و نیز ثمری است که تر کا
از و شراب سازند -

بوسه با و او فارسی همان بوس یعنی نخست کذا فی الشعر
بوکه - بالضم مختصر بود که بجای تنه آید بمعنی مکر و در
لسان الشعر او ز فنگو یا بمعنی مکر که کلمه استثنای

مستور است و بغیر این آمده است -
بونده - بضم اول و کسر ثانی بمعنی بایسته رفتن و
خیل بضم دوم کذا فی الشعر فنامه اما و رادات
حرکت و او بایک قول کسر بیان کرده است و قول

دوم را هیچ تصریح نکرده اند اما معلوم میشود که شاید
قول دوم ضمه است -

بولیه - با و او فارسی آرزو مندی کذا فی الشعر فنامه
لغات الطب است شایسته که بیدش و نام و انا متد
نوعی از ویدن که آن متوسط باشد و لیکن استعمال
با و او فارسی مشهور است و جمعی از بلاد شایان که آمل بوا
مشهورند -

بهار خانه - بار و مو قوت بنای بلند را گویند
و خانه که در موسم بهار آسمان بینند و اگر برادر کسور
خوانند خانه بلند و جلعق زبان بلوی کذا فی زفا نگویا -
بها - بالفتح عذر بیجا گاه و نابندیده آوردن
سخن بهیوده نمودن و بمعنی واسطه هم آمده است
کذا فی القشیه -

بهاجه - بضم کیم و چهارم نیکو شدن -

بهته - بالضم نام قبیله در نیت و بالفتح جوانی و
شادمانی و شاد شدن و نیکو شدن -
بهکنه - بالفتح زن جوان و تازه -

به دل - بر وزن مشطه نام ادرام عاصم که یکی از
قوا سیده است رحم الله و نیز نام مردی از تمیم -

به - بالکسر معویه البست از ابی و آبی نیز خوانند
مانند سیب بلوی خوش دانه و از و شراب سازند
چون بیمار بپویند شفا یابد و به شود و قبل خوب و
نیکو و نیز بر خندان عشق نسبت کنند -

بهرامه - نام درختی و موی سرخ و ابرو شیم سرخ -
به ره - بفتح نصیب بخشش که بتبارش حصه خوانند

و در عربی میان چیزه -

بهیسه - بالفصحی پستی باشد که باند نام پنج دست دوزند و
شکاران فرست کنند و باز و شاهین مرغ را بدست گیرند
بهیسه - بالفصحی بهیسه فارسی دوم روز دوشنبه که روز خوش
اوست و در عربی درین روز در طاهای بهیسه سبزه و
سبزه اندازند و در زغالگو یا ست اول روز دوشنبه ماه
است و آن اهل علم را موسمی است که در آن روز
طاهای بهیسه مسطور سازند و در فرنگنامه است که
آن موسم دوم روز است از بهیسه ماه و در دستور مسطور
است آخر ماه زمستان که بعد از بهار آید -

بهیسه - بالفصحی سوار دلیر و لشکر و بالفصحی نبرد و گوشت و در
عراق است دستور بریزه چون بره و نرغاله و نرغاده
بهیسه - بالفصحی جانور است معروف که آنرا بتاوش
بوزنه بفتح زاء و حاء و نون مشدود گویند است و قبل از باران
در دستور بهیسه بهیسه مسطور است و الله اعلم بالصواب
بهیسه - بالکسر کلیمه سفید و قرص نان و در عربی
بفتح زین خوشبوی و خوش نفس -

بهیسه - بالفصحی دروغ گفتن -

بهیسه - بالفصحی حیوان چارپای -

بهیسه - بالفصحی همان باد افرا و قبل از باران فارسی و آن
چونکی ترشیده گویند که بچکان رشته پیچیده گردانند و
بندش را بکوتاهند و تیرش گذشت -

بهیسه - بالکسر کلیمه ترین چیزه -

بهیسه - بابا و فارسی همان بقیه که گذشت -

بهیسه - بابا و فارسی مشهور و نیز نام گل است -

بهیسه - بابا و فارسی نوعی از جوهر کبریا از آن گویند
که گاه ریاست و معنی ترکیبی سیرا است چه چاه و تیر
زبان از فرج را گویند که آنی البشرفه و در طه اول
است که بهیسه بیاقوت مشتهر گرد و با تش فرقی
بی خلیه - حنه -

سیرا - حنه -

بهیسه - بمعنی بیگانه آمده که نقیض آشنا باشد -

بهیسه - نام شهر -

بهیسه - بابا و فارسی فارسی مضموم در مانده و حاج
و در ادات بفتح و خا و ضم نیز است و در لسان الشعر
بوزن بی حیه مذکور است اما بابا در سر و مفتوح کلیمه
است و الله اعلم بالصواب -

بی دیده - شوخ و بی شرم و بنیاد زاده و آنکه
بر دو دیده وی کشیده باشد که آنی القیه و نیز آنکه
ناشناسی کند و بنیاتی نکند و چیزه -

سیرا و سیرا - کلا با بابا و فارسی معروف و
بفتح آنچه بدان زینت و زیب کنند و نیکی و زیاده
معنی آخره از شرفنامه است و در آن تابست -

سیرا - بابا و فارسی نوعی از شرکه و نیز خری که
اسب زاده باشد -

بهیسه - بابا و فارسی دشت و نیستان و چگل و در
زغالگو یا مرقوم است که نیز ساز نیست مثل چگل
بهیسه - بابا و فارسی کار و هنر و حرف و حادث و در
خرابا نیز گویند -

بهیسه - بالکسر کلیمه کار و حرف و هنر و در
بهیسه - بالکسر کلیمه کار و حرف و هنر و در

بسته بالکسیر بازی و قیل سی با سوم کسور غرض
بفیه در کلاه - یعنی آن بفسه که باز بگردان در کلاه
شاد گردان میدارند و یکی را میگویند که بفسه در کلاه است
لشکن چون او بهر دو دست در آن کلاه زور میکند
بفسه فایز میگردد و آنکس خجل میشود و تمام خلق بنگاه
میخندد و نیز کنایت از سرست -

بجانه - آنچه بر سر بهیچ چیز بدینند -
بگناه - غیر وقت و درنگ -
بگه - مشد -

بیله - بالکسیر قیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاه
دار و در زمین کشاده و خشک که میانه دو شاخه
آب بود و نیز ریحیم که از خون پیدا شود و نیز کرم الشیم
که تخم الشیم است و بعضی بیاو عربی هم گویند و با دیا
هر دو فارسی بمعنی زمین مذکور و گناه است اما
در لسان الشعر ابون میله بمعنی ریحیم که از خون میشود
مذکور و در قنیه بیله لفتح بوی دان یعنی خریطه عطار
میکنند - یعنی چشم دیده و مردم دیده و صاحب قوت
و عاقبت اندیش -

بیواره - بایا فارسی بر وزن بیاره بکس غریبه
و تنهایی قدر و ندرت و به اعتبار و چیز دیگر
گلو که خیر مان را شک سازند و بحدت با بر منازا آخر
کلمه یعنی بیوار بر وزن دیوار عدد ده هزار را گویند
و اول درست ترست که آنی ز فائو بیا -

بیوه - بالفتح زنیکه شوهرش مرده و مردی نیز
که زانش وفات یافته باشد -

بیده و بیوده - کلابا یا یا فارسی ناق و پهل
و بی نفع و بی فائده و نیز جامه نیم سوخته که هیچ کار ندارد
و صاحب فائو یا بمعنی جامه که از حرارت آتش نده
شده باشد آورده -

فصل فی الترکی

برکه - بالفتح کیل -

بیسره - بالکسیر ازین سور -

بقه - بالضم کوساله -

بله - بالکسیر اینجا -

بلنه - بالفتح تبر -

بیر قوله - بکسر کیم فتح دوم و چهارم همگیار -

برکه - بضم کیم و سوم نیز -

باب السام

فصل فی العربی

باری - نام خدای تعالی و آفریننده و نیکی کار
و داننده قلم -

بازی - باز از معجم بازی که بدان شکا کنند و بجه
لغو و لعب و در فارسی است و نیز بمعنی بازیست
و باسیرای مرکب است -

باقلی - از جنس جو بیست و گل و در انجمن احوال
کرده اند و پیشه بدلام نیز آمده است -

باقی - باز پس مانده از چیزیست و همیشه -

باکی - بجا کننده اے گرنیده -

باقی - بجا کننده -

بخری - آنچه در باغ باشد -

سختی - یا قسم شتر نر خراسانی و قیل شتر سرخ مو
منسوب است سوی بخت که آن نام بادشاه جبار
بود و پدر او نصر بود -

بزدوی - بریا بانی -

بدی - فحش گوئی -

بری - بالفتح مع التشدید انچه در خشکی باشد و بر
بالفتح و التخمیف بی عیب و زیار -

بشر جانی - با کسر نام ولی که پارسینه میگشته -

بوعلی - شاعری بود پرورگار خویش مستثنی که او
پیر علی و قاف گفتند و نیز حکیم مشهور

وزیر فخر الدوله بادشاهری که نام پدرش سینا بود و

بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود غلط است

اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات او

بو یحیی - کنیت غزرائیل علیه السلام -

فصل فی الفارسی

بار خدای - نام جزیره ایست بران جزیره بدین

آنند که در اینجا کان زرو جوار است -

بارای کوسی - نام دشت که بسیار صالح و نیکو کار بود

بار خانی - نام چشمه ایست در قریه موآ که از قزاقی نام است

گویند که آنرا اندک چتری مرده در آن چشمه افتد باد و طوفان ببارد

شود که آدم یا پیر و اسب را چند از دهن

ایر و فراسخ - اسب بخوشی باطن کند

فی التثنیه که شادگی مزاج و در اوقات است

ای باخوشی و تازه روی -

بادام ساقی - ای چشم معشوق -

بادام کوسی - با ششم فارسی قسمی از بادام است

که در کوهها پیدا شود بقایت گرم و ترش است

باد پای - احوال موقوف بابای فارسی است و نیز گویند

باد سری عجب فکر کردن مغرور کردن کش بودن

باد علی - یعنی معجزه علیه علیه السلام -

باد میانی - یعنی بادی که از جانب بین آید چنانکه

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده

و جدت نفس الرحمن من اليمين یعنی بدستیکه با هم

نفس بهمان را از جانب بین بعضی گویند مراد

از آن خوابه را و پس قریب است و بعضی گویند

همین باد میانی مراد است و آن بادی لطیف

است و بعضی باد بهار مراد دارند و در اصطلاح

ساکنان باد میانی جبارت از نفس و حانی است زیرا

که روح طرف راست و در شرح مخزن

میگویند باد بهار اوست -

بادی - ای باشی تو در حالت خطاب است

چنانچه در مخایه گویند بادا -

باد سخا - شش - یعنی کمانی بزرگ -

بارانی - معروف و نیز کلابه است که بیگانه نام

پوشندش تا آب باران جامه مانتر نشوند و آن

طریقه منتر است باشد -

بار خدای - بارای موقوف خداوند و در

اجمال حسینی و دیگر نسخ لغات ترجمه موه

بار خدای نوشته است و شعر هم مدوح را با

خوانند چنانچه گذشت -

بارگی - باراء موقوف و کاف فارسی بمعنی سپاہ
و بعضے گویند کہ اسپ بار گیر نیز زوسی و جنگی را گویند
و این سرود معنی انیر از زرافا گو یا ست و در بعضے فرنگ
بمعنی اندازہ و قدرت و توانی مسطور است -

باری - نامی از نامهای خدا یعنی عالی و گامی
بر ملوک و سلاطین نیز اطلاق کنند و از برای تظلیل
و انحصار اسم آمده همچو القصہ و ہجہ حال و بہر حال
بمعنی تہبہ ہم گفته اند همچو یکباری و دو باری و ستہ
باری و ہر چہی را کہ بر پار و سنگین باشد نیز گویند
و بعضی گاہی ایامی ہم آمدہ نام قصبہ در ہندوستان
بارنگے بوی - یعنی با آب تاب کہ در ہندو
استعدا تمام -

بازی - معروف کہ بتازی لعب خواندش و
طشت را نیز گویند و نیز مرکب بمعنی باپیرایہ -

باستی - بمعنی افتادگی و فروتنی -

باشکونجی - باشین و ہر دو متجانس فارسی از گوئی

باگریری - با کاف مضموم و قبل با نیز فارسی مضموم

واضح آنست کہ با بار تازی مضموم ست و اصل

این گرگ و پری ست یعنی بزوری و زارے

بعد متعل شدہ است بمعنی دانائی و بزرگی و بعضے

میگویند گر نیز بکاف و با ہر دو فارسی مضموم بمعنی

و انا و بزرگ یعنی مضموع ست و ایداعلم بالصواب

بالائی - اسپ کند و اسپ بار گیر -

بالائی - اسپ جنیت و اصح با یا و فارسی ست

و در زرافا گو یا بمعنی افزای و صافی کرم صافی شو

و افزائندہ و در قنیہ و شرف نامہ معنی صافی کہ صافندہ
و صافی شونده -

بالش عالی - اسے مسند عالی -

باورچی - باجم فارسی چاشنی گیری کہ بر سر طعم

باشد کہ انی العلمی فی القنیہ ایضاً -

بمائی - باسیم فارسی یعنی بہمان و توقف کن

امر بدر انظر دشمن ہم هست کہ از پاییدن باشد

ببای میل می - ای قرابہ پرے -

بترجای - یعنی بترکذانی علمی معنی ترکیب می بدتر

باجیم فارسی نویسنده -

بچوہ نونی - اشکافنی کہ عاشقان غم دیگران را شدہ

بچوہ طاؤس علوی - آتش و آفتاب و زجرا

نقیس یعنی لعل و یاقوت کذا فی القنیہ -

بچم کوی - باجم فارسی بہان یک کو کہ مسطور شدہ

بجاک افکنندہ داری - ای مظلومی داری کذا

فی القنیہ اتول یعنی خوار و زبون داری -

بخت دندان خای - یعنی بخت بہر و ناموافق

بخردی - بالک و قبل بالفتح و انانی و پوشیاری

بخشی - بمعنی فہرہ دہی آب حاصل بہرہ دہانہ شدہ

بخشاشی - امر بخشدن و بخشانیدن آمدہ ای

آوردن و شفقت آرنده -

بخشی - یعنی بخشیدن لعل بخشانے -

بدی - خد نیکی و مختصر بادی چون غای محاب

کنی کذا فی الشہ فنامہ -

بدری - خریطہ زرد پول -

برانی - مردان را گویند که در عروسی همراه نوبت
بنا کنند عروس روند و بانه کنند و اشال آن باشد که
در وجه برات مواجب مردم دهند -

برتنی - غرور و تکبر و خیر باشد -

برج آذری - بخت بخت آتش و آن سه بروج
حمل و اسد و قوس -

برج آبی - و آن سه بروج است سرطان عقرب و ثور
برج باذی - جزا و دلو و میزان -

برج خاکی - سه برج اندر سبیل و جدی -
برجی - بالفتح آنچه بدل چیزی کسی دهند و قدر

و قبیل باز او هنوز نیز بازار فارسی خوانده اند کذا
فی الشعر فنامه و در لسان الشعر اندک است برج

بروزن که ختی خدا آنچه بدل جان کسی دهند و در
اوقات نیز بخین است زیرا چه گفته است آنچه بدل

کسی جان دهند که عرب آنرا خدا نامند و نیز بر
دولوزن حرفی پاره از چیزی این لغت مرکب است

از برنج و این بار و حدت است و تنگیر چنانچه گویند
بر دس و سخته -

بر خنج - بضم کیم و سوم - تیزو کاری -
بر دبی - بالفتح گویا بهیست معروف که بخت او

خورده میشود و نیز گویا بهیست که در آب روی دهند
بپیران نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء فی القنیه

بر دی بخت -
بر زرگری - بازار موقوف و بزرگبری کلاهها و بخت

باکاف فارسی از راعت و کشا و رندی -

بر قع کحلی - شب -

برگ گار و رونی - دو ایتست که آنرا بشیرازی
آمود و ستاک گویند -

برگری - بالفتح باکاف فارسی مختصر برگری است
برکی - کلاه درازی باشد که زیاده بر سر گذارند

بزیاه مشک اری - رای خط سیاه بر عذار خوب است
بزیالشتی - بمعنی پشتی و تعصب آمده -

بر نالی - جوانی -
برنج کابی - تخمیت دوائی و آن کوچک و بزرگ

می باشد و کوچک آن بهتر است و در رنگ آن
بمیل پسری است -

بره دو مادری - کنایه از سختی و چیزی باشد که از
حوادث روزگار آزاری می گاهش و نقصانی بدو راه نیاید

بر نیان خونی - ای نرم خونی و خوشخوئی -
بر و مندی - بالفتح با و او فارسی بر خورداری -

بر مهنه مری - بحر و بحر متع و محروم -
بری - پاک آمده و پاک هستی معروف است که خدا

بر زنی - یعنی با احتیاط تمام کذا فی الشعر فنامه
بساط مقراضی - بساطی که آنرا بمقراض برده

نقوش مختلفه بدوزند کذا فی القنیه -
بسر باری - رای بر سر آن کذا فی القنیه قول

معناه باری که بر سر بود -
بسبب - بسبب و بسبب کذا فی الشعر فنامه قول آن

بر نهر آنگه بار فارسی اما چون امر تازی باشد
بمعنی چین باشد پس سنی و بسنده هست -

بکبر پوشیده روی کنایه از شراب که آنرا نهاده
از خم بر نیاروده باشند.

بکروی - معنی بکرانی است و آن میوه باشد شیرین
میان نارنج و لیمو.

بگنی - بفتح باکاف فارسی نوعی از اشربه و از
چوب فی نزنه بتازیش بتیه گویند کذا فی القنیه
از ثمر نیز میشود.

بلادرسی - نوعی از معجونات که از بلاد ترک کینند
بلبلانی - بفتح بکیم و سوم طعمی است ترکان
کذا فی الشرفنامه و در علمی معنی حلوا می است
این لغت ترکی است.

بلبله - بضم بکیم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و معنی
شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که آنرا بسیار
لطیف و نازک سازند و بالوان غیر بدر رنگ
کنند و جنسه از زرد آکو هم است.

بلند سری - ما چهارم موقوف و نجم فارسی تفاخر
کردن و بزرگی نمودن ادعای متری سبیل مبالغت
کردن کذا فی القنیه قول ابن معنی مصدیه است و اگر بیا
خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند تریستی -
بلند گرای - ای آنکه میل بزرگی و عظمت کند -
بلندی - بزرگی -

بنات انعش صغری - بهفت اورنگ کمین -
بنات انعش کبری - بهفت اورنگ همین -
بند بازی - با دال مرقوم نام بازیست که بازیکردن
چوبی دراز و بزرگ استاده کرده طنابهای بندند -

بیدرستی - معنی سبکی و اندک سعی آمده -
نشری - شخصی را گویند که علت شتر داشته باشد
و آن نوعی از آس و ریم و دمیدگی و خوشه باشد
که در بدن و اعضای آدمی بمرسد -

لشکاری - بمعنی کشت و زراعت آمده -
لشکولی - شور کذا فی الدستور اقول بن لغت
مربک از پیش کولی است پیش معنی آن جلدی
و قوت و سختی کش مریض باشد اگر بایر مصدیه
باشد و اگر بای خطاب باشد پس معنی آن شکول
هستی بود و اگر بای وحدت و تنگی باشد برین کبریا
فارسی باشد پس معنی آن یک مردی لشکول باشد
لشلی - یعنی بپیشی و راویری -

بصور نیم شبی - ای بانه نیم شب -
بطاسر خاک زامی کنایه از صراحی شراب باشد
بفتری - کنایه از خجالت و شرمندگی -
بغدا و خالی - کنایه از شکم خالی -

بفتری - بفتح بکیم و سکون دوام آنچه بافته اند
باشد و آن چوبی است که بهنگام بافتن بر جامه
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعر البقری
بر وزن اقتری بایا و تازی بهفت و بهفت کارگاه
با فنده را گویند و در زفاگو یا ست بفتری بفتح
بکیم و سوم کارگاه جولا به و در ادات است کارگاه
با فنده و آن چوب که بهنگام بافتن بر جامه زنند
بکار آری - بالا صاف یعنی لشکر آب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار میوه آئے -

دواز گری سبوی آب کرده بران طنا بهامیدود
 آن بازی را با اصطلاحات بند بازی گویند کذا فی
 بندق بندی - شریعت بمقدار فندق که آنرا تار
 گویند در رنگ آن بسیار میزند -
 بن کوس - بالفهم باد او فارسی یعنی گیس
 لغایت چرب که ازان آتش پزند -
 بنو کانی - بالفتح عروسی کذا فی القنیه -
 بور یا کوبی - کنایه از ضیافتی باشد که در خانه گویند
 بنو خلاقی - کنایه از شیطان است -
 بوره از منی - شوره را گویند -
 بوستان گل نمایی - باکات فارسی محو است
 بوی - معروف که بازی سبج و مهند گندم نامند
 و استعمال این اعم است ویم از بهر این میگویند
 خوشبوی و بوی گنده و اثر و علامت چیزی را
 نیز بوی میگویند چنانچه گوی بوی ازان مانده است
 کذا فی قول در بعضی فرهنگ معنی بهره و نصیب است
 و در شرح نامه معنی امید و محبت و طمع و خوش روی
 است و نیز بوی یعنی باشد -
 بوی سبای - یعنی بد آنچه عطر ساینند -
 بوی یکرنگی - معنی اتحاد و طمع و اخلاص محبت
 بهر یا کذا فی القنیه و معنی علامت اتحاد و اثر اخلاص
 بهارنگی - دار و نیست که آنرا سوند ها کهر و
 گنده چین گویند کذا فی الطب -
 بسی - بالکسر نیکوی و نیز همان به که گذشت -
 بهرامی - معنی دلاوری و خونریزی آمده -

بهشتی گنای از خوش صورت و خوب و صالح و نیکوکار
 بهشتی روی - بمثل -
 بی تماش - بمعنی بیبایی و کیوشدن آمده -
 بیج کوس - پنج تخته است که شوکران باشد -
 بیداری - یاد و تامل و سیاهی بلی و بهوشی
 بید طبری - با کیم فارسی نام درختی که سفید و محبت
 و آنرا گربه بید نیز خوانند و پنج آن چون پنجه گربه است
 و گل خوشبو دارد -
 بیزری - صحنی باشد مانند سبک خشک و گند و بد
 بیری - بمعنی فروش و فروش و گستر و نی عمده -
 بیزبانی - ای خاموشی -
 بیستگانی - مواجب لشکر یا نمانه نوکران هر چیز
 که بجهت ایشان مقرر شده باشد -
 بیضه خاکی - زمین را گویند کذا فی القنیه و نیز
 که مالکین بی جفتی نرمی اندازند کذا فی القنیه
 بیحاجی - بی التفاتی چنانکه گویند التفاتی نکردی -
 بیغی - معروف است که بنیم بودن باشد -
 بیلای - چاه را گویند -
 بیموری - بمعنی مهابت و صلابت آمده -
 بینایی - بمعنی دیده و دری و بینندگی -
 بی نمازی - کنایه از آمدن حیض زنان باشد
 بنو کانی - بمعنی عروسی آمده -
 با تیغ بی محلی - ای با چشم بیرونی و بی التفاتی
 کذا فی القنیه -
 بی نیازی - توانگری و نه احتیاجی -

فصل فی البرکی

بارمی۔ دیوار حصار گذاشتن اسکله۔
بیلانی۔ حلوائیت گذاشتن ایضا و الله اعلم

کتاب السامر الفارسی

باب الف فصل فی الفارسی

پارسا۔ باسوم موقوف بر بنزگار و دوزار معاً
و ذاکم که بتازیش عابد گویند کذا فی القنیه۔
پادشا۔ بادال موقوف سلطان۔

یا۔ معروفست که بتازی رحل خوانند و معنی
قدرت و ثبات طاقت هم آمده۔

پایا۔ باب را گویند که خلیفه دومین عیسی علیه السلام با
پایر خا۔ بمعنی ثابت قدم و دائم و همیشه آمده۔

بالا۔ خانی صحافی کنند و افزون کنند کذا فی الشرف
و در بعضی زیاده شونده و زیاده کننده و زیادت
شود و قبول کنند و فرما بزروار و سخن شونده۔

پایا۔ بمعنی قائم آمده چنانکه گویند عرض پایا بجسم
است یعنی عرض قائم بجسم است۔

پایلیا۔ باغت زنند یا زنند جامه و قبا را گویند
پیشکش۔ بمعنی مضائقه و دروغ آمده۔

پخته تدبیر یا۔ یعنی معقولات۔
پذیرا۔ قبول کنند و فرما بزروار۔

پروا۔ الفتح فراغت گذاشتن الشرفنامه و در
لسان الشعر بمعنی پروا زیست و در زفاگو بمعنی

مقصود و پرداخت و پرورش است چنانچه گویند
پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست

پنج دعا۔ باسوم موقوف صلوة خمسہ۔
پورسقا۔ نام مدی عالم ربانی و زاهدترین خلایق

یزدانی که صنفا نیز نام داشت در راه بر دختربوبی
عاشق شده بود و دین منان اختیار کرده

چون ان خمشد بجاله او در آمد حق تعالی او را
و آن منلوک او را و بشیر طائفه محو سیار ایدیت

معرفت او بن اسلام و زی کرد گویند مقصد مریدان
پری افسا۔ شخصی را گویند که برای تسخیر چرخ

افسون بخواند و معنی افسونگر نیز آمده۔
ایسا۔ بمعنی بسا آمده و آن شهر نیست در ملک فارس

ایستا۔ برکاری رفتن کفیل از آن متروک شده باشد
پنج یا۔ خرجنگت گویند و آن جانور نیست که در

خشکی و آب هر دو میاشند و بتازی سلطان خوانند
نیز نام برج چهارم از دوازده مروج فلک۔

پورسینا۔ همان ابو علی که گفته شد۔
پور غدر را۔ در اصطلاح بمعنی شراب انگور می

گذاشتن در دارالافاضل۔
پور عفا۔ یعنی دستان بن سام۔

پوشا۔ بمعنی پوشنده و پوشندگی۔
پویا۔ بمعنی دویده آمده و رونده دانیز گویند

پیر است بمعنی پیرانیده آمده و آن شخصی است که خیر را
کم کند بواسطه خوش آیندگی همچو دلاک و سر نرین

که موی زیادتی را بکند و باغبان که شاخه های کهنه
را بر دخیلاک مشاطه و معنی خالی نمودن چیز را از

و منفی کردن ساختن و پنداختن نیز آمده۔

لوب - کا کل مرغان را گویند -

لوب زشب - نام پدر زرتشت است -

لوباب - یعنی حص باشد -

لوبسیده چوب - چوبیت که در شب بطور کشت

سوزان کرک شتاب خشد چوب کند و بسیده

غیر آب - یعنی آب نیر آمده -

نیکوب - با فتح با دو فارسی یعنی آچار که از مغر خورم

شیر و جغرات سازند ترش بود و در لسان الشعرا می

خیزد فارسی است کذافی القنیه -

سیاب - یعنی پایاب آمده که بن حوض نه دریا باشد

پیشرب - نام پدر پورشست که جدره شتاب

سر سرائدیب - کنایه از آدم علیه السلام -

نشاب - با دو فارسی قبل با فتح معروف که

تبارش بول خوانند کذافی القنیه نیز مرکب بلفظ

یش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب از

لفظی و شاب آید -

باب السامر

فصل فی الفارسی

یاب - اورنگ تخت و سر بر را گویند -

یادوست - یعنی نسیده و آن خریدن چوبیت

امروز که فردا قیمت بدیند -

یا لوده گشت - یعنی از بدی گم شد و پاک گشت

پای بست عقید شد و اساده و نظیر و اسیر محبت -

پای خست - چیز را گویند که در زیر پا گرفته و الیه

شده باشد اعم از زمین و چیز دیگر -

پای خوست - بمثل -

پایت - یعنی بقا و ثبات کرده و پاینده -

پیت - امانی باشد که بر کاغذ و مندر و ششم نرمی را

نیز گویند که از بن موی بزر و دید و آنرا بشاند بر آورند

و از آن شال بافند -

پیت - یعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهای آن

نقصت - بمثل -

پنجگان حقیقت - و اصلان حقیقت و لیکن چوب

لفظ دانا بیان امر درست چون دانا را بچینه گفتند

و مشائخ حقیقت نیز تواند که پیر را بچینه میگویند

پاچی سر کا است - ای در سفرست و در سوالات

پخت - بالضم بخش را گویند یعنی لک زدن کذافی زنگنه

پخت بالضم فارسی ماضی بخش نیز یعنی مصلحت آید چنان

گویی پخت شروع شد و نیز یعنی توقف نشد -

پیرانداخت - نشاء کرد کذافی القنیه اقول از آن

در کبوتر و مانند آن عبارت از بخت شدن گویند

خوردن زیر پاچه بچه چون بخت میشود اول یک پر

می اندازد و بجای او دیگر بر آرد و او هم چنین تاده

پرد و سالی در وقت مشکل جانوران همه پر را

می اندازند آنرا میگویند که بر خور و نیز شکوه و مانند

آن علی الصبح بر می اندازند آنرا هم میگویند

پرداخت - ماضی خالی کردن و خارج گشتن باشد

یعنی خالی کرد و خارج گشت و ماضی آراستن و طلا

دادن و در ساختن مرتب گردانیدن هم هست

یعنی آراست و جلاداد و در ساخت و مرتب گردانیدن

پنداشت - با کسر شین موقوف یعنی کلب
ود استن گمان -

پوت - جگر گو سپند را گویند -

پوخت - نمک پخت آمده -

پودات - بمعنی محسوس آمده -

پوران دخت - بمعنی سپرست نه دختر نه یک

سپر بلکه چندین سپرست چه پوران جمع سپر باشد

و آن نام دختر خسرو پرویزست که پیش از آذر خیزد

بادشاهی کرده و او را بدین نام بخت آن خوانده اند

که از کارها سه مردانه ظهور آمده -

پوست - معروف بمعنی بدگویی و مذمت باشد

پست شخص را گویند که علت برضل جدام داشته باشد

سروزه طشت - آسمان -

نشدست - با بار فارسی موقوف بمعنی اجرت

پیشی گفته اند بمعنی پیشه ستی آمده و نقد را نیز گویند

که در مقابل سیه باشد و در قینه بمعنی صدترین

و صدر مجلس بمعنی دو گاهیم دیده شده -

پیوست - بمعنی پیوسته آمده که دادم و دادم

و همیشه باشد بمعنی پیوندیم هست که ماضی پیوند

و پیوند کردن و الحاق باشد -

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

پازاج - دایه ناف و در زفا نگو یا برین نوع مرسوم

است پازاج دایه و در نسخه جیم فارسی و زار

معجمه است یعنی پازاج و این درست ترست

تا اینجا عبارت زفا نگو یا است لیکن درست

نیست کذا فی الفقهیه قول احتمال دارد که ذکر

زار معجمه اتفاقی باشد و مقصود همین جیم باشد

که جیم در بعضی نسخه پارسی و در بعضی تازی اندازد

در هر نسخه همین معجمه است چنانچه از شعر فنام معلوم

میشود و دیگر بمعنی هم ولالت برین میکنند که زار

معجمه و جیم پارسی باشد لیکن در فرنگی فاضل

مذکورست پاراج با جیم هر دو فارسی و در زار

او نه نقطه الیست نه بیان کرده که زار معجمه است

نقطه تر و ک باشد قاداب آن نیست که تمیز کند

میان معجمه و مهمل پس میتواند زار همین معجمه است

چنانچه در بازینج گفت که زار معجمه است با الیک

معجمه است لیکن شبهه باقیست و در حروف سوم

هم نگاه داشت نکرده است تا دلیل برین باشد

که زار همین معجمه است نه مهمل زیرا چه باید باغند

آورده است پاراج دایه ناف که بعد از چه گفته و

با جیم فارسی -

پارنج - زری باشد که لشاعران و مطربان و

امثال آن دیند تا و جشن همافی حاضر شوند

پای رنج - مثله -

رنج - بمعنی کوه آمده که بتازی جبل گویند -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پازاج - همان پازاج که در فصل سابق گذشت

پنج بمعنی پن باشد و آن را نام میزد که چون میوه جزا

زیر بجزر گران باغبانان افتد و پس گردد گویند پنج
که آتی شهر خنایه در لسان الشعر ایمنه بخش است -
تجیح - حرف زدن است را گویند و کلمه باشد که
نشانیان نیز این پیش و خوانند و نوازش کنند -
سنانج - بالفتح آن زن که شوهرش دوزن دارد
یک مرد دیگر را بنانج بود چنانکه انبیا و مهند سون نامند
بیجانج - یعنی خم در خم و سخت پیچیده -
تجیح - شعله و نیز در صفت آب و مشق آید بجای شک
تجیح بر پنج - بشله و نیز بمنجه نداشت و خم بر خم و سخت
پیچیده و این هر دو لغت اگر در صفت مشق آید تجیح
بود و در غیر وی ذم -

باب الحار

فصل فی الفارسی

پاخن - بمنجه آزار و مالش آمده -
پاسخ - بضم سین جواب که در مقابل سوال است
پنج - بمعنی متحرک و حیران و مهوت آمده -
پنج - بفتح بمعنی خوش و به باشد و ذکر آن بمعنی به
و خوش خوش است و آنرا بتازی سخن و طوطی لک
و مرجالک گویند و بمعنی بهلولیم آمده چنانکه گویند
چهار پنج است یعنی چهار بهلولوست -
پیر کار حرج - کنایه آزد و پر حرج و منطقه پر حرج آمده -
پیر انداخ - تاج و سخمیان را گویند -
پیر پنج - سخته سنگ که مسلح و هموار باشد گویند
پنج - بمنجه گلو و حلق آمده -
پوخ - بهیوده -

پیر انداخ - بمنجه تاج و سخمیان آمده و آن کینه
در از لیست که از یار چه و و ترند -
پیش شاخ - خرجی و جامه پیش باز را گویند
که اکثر زنان پوشند -
پنج - بوزن شیخ آبی غلیظ که از پیغوله چشم بر آید
و بر مره و پیغوله چشم خشک شود -
پیر و زه حرج - فلک -
پیر ششم حرج - مشتری -
پیر هفتم حرج - کنایه از زحل است -

باب الدال المهملة
فصل فی الفارسی

پاد - بمنجه پاس و پاسبان و پاسبان پائیدن باشد
پایند - قید کرده شده و قیل ضد مجرد و نیز بمنجه
پای را به بند -
پایس آمد - یعنی گریخت و نهزمیت خورد و کم افتاد
پایس شد - یعنی پای بر جای نماند و بیجا یا نبرد
بان بزرگ و باد شاه و باد شه مرکب ازین
اندازین بادال موقوف -
پار بد - بار او موقوف نام سرد و گوی پرویز
که سرد و مسجع گفنی و قیل بار بد یا باو تازی است
پاره آرد - طحامی است که فقر اقدار گندم از
آرد راست کنند و از آن آش نیز سازند -
پاره زرد - یعنی آن پاره جامه زرد که بهیو و کتف
دو زنند برای شهرت و تعریف بتازیش عباره خوانند
پارند - کتابیت معانیراد احکام دین پیش پرست -

وقیل صحف ابراهیم علیہ السلام۔

یاساد یعنی صیانت آمده و آن محافظت کردن
خود را از افعال شنیعه و قبیحه و سخنان بزل۔

یا غنڈ۔ همان غلوله پنبه جلای کرده را گویند
یا گنڈ مطلق یا قوت را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ

یا لاد۔ اسب خبیثت کذا فی الادوات۔

یا لید۔ صافی شد و کرد و افزون شد و کرد و صاف
کردن و شدن و افزون کردن و شدن بمعنی

مصدر در ترکیب کبیر دال باید خواند۔

یا نید۔ شکر لیست مثل شکر برگ و شکر قلم و نیز
با ذال معجمه آمده است و از روی قاعده خود دال

فانید تعریب این سنت کذا فی الشرفنامه و در
قنیه مذکور است یا نید شکر برگ و آن شکر لیست

که در کسار برگ شکل راست کنند و شکر قلم
همان برگ شکر را گویند و آن علوی از آن قند یعنی

عصاره چون مخمّر شود یا نید از سازند کذا فی زغالگو
یا نند۔ بمعنی پرسیده و احوال گرفته آمده۔

یا دند۔ بندی باشد که در پاسه مجرمان
کنندگان اندازند۔

یای آن ندارد۔ یعنی قوت آن ندارد

یای بند۔ همان پابند۔

یای بچید۔ یعنی سرتافت و گریخت۔

یای دادند۔ یعنی روان کردند۔

یا میرد۔ بمعنی دستگیر و دگر و یاری ده و
شفیع و معین آمده۔

یای مزد۔ آن اجرت که قاصد را دهند و آنرا
بعر ب جعل خوانند۔

یای وند۔ بمعنی پای بند آمده و نیز بندگی
در پای مجرمان و ستمگاران زنند۔

یا بداد۔ بمعنی قوت داد و روان کردن۔

پریشند۔ یعنی پریشان کنند و پرانگنده سازد۔

پنجو۔ بمعنی پن گردید و کوفته شده آمده۔
پنجشود۔ مثله۔

پدر۔ بالفتح همانست که در باب سابق گذشت یعنی چو
پوسیده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است که حق ریز

گویند و حق رکوی نیم سوخته باشد که ز حقیق نهند تا
آتش زود گیرد و قول بدین معنی بود دست نپس باید

که بضم پاری باشد و نیز بمعنی گیاه آبی یا چنانچه بودی
پریاز کند۔ ای روی پریدن آرد و بر دکانی آید

پرو۔ بفتح مضارع پریدن و پرو بضم کلمه و فتح دوم
پرسود و برگردد۔

پرنند۔ بفتح چن حریر ساده که بچین بافتند و نیز گوهر
ششیم و ایضا بمعنی قنق و شمشیر آمده است۔

پرواز کند۔ مضارع پرویز کردن۔
پرواز کرد۔ ماضی آن۔

پرمود۔ همان بر خود که با باز تازی گذشت۔
پروانند۔ بالفتح باز از فارسی چو بکله پس در

افکنند تا کس باز نکند۔
پروغند۔ باز از فارسی نام نخستین فعل باز تازی
پروید۔ باز از فارسی پرویده شد آب روانند

تیرند - باز او فارسی گیاهی است خوشبو و قیل
حرف اول تازی -

پس افتاد و پس فکند - یعنی آنچه بعد از مردن
کسی بماند و ذخیره -

پسند یکسر یکم و فتح دوم پسندیده و قائل
آن پس نهاد و ذخیره -

پشت بر جان کرد - باضم با تا موقوف یعنی
کتر جان کرد کذا فی العلم -

پشکلید یکسر یکم و سوم همان بشکلید که در باب باء
تازی گذشت یعنی بناخن و انگشت رخنه کرد

پشما کند - چیزی را گویند که آنرا از چشم بکشند
و با این پشت ستور و تنگ بار گزارند و بالان

خراغ را نیز گویند -
پشتم در کلاه ندارد کسی گویند که غرق فی نفسی

پشته که غرا کرد - ای پشته که نمود را پلاک کرد
به پیش زدن در مغز سرش -

پیل سپید تخم سبزه و پیل خام نیز گویند -
پجره لاخورد - فلک -

پنج زد - ای پنجه کرد و طیا پنجه زد و در ادات
یعنی قبض کرد هم است -

پنجیک برگرفته باو - ای شش جهات
از میان خواسته و ستیز آمده کذا فی القنیه -

پند - بالفتح نصیحت و نیز جانوری پرنده کذا
فی الشرفنامه و در زغالگو یا ندکور است که بسند

بالفتح غلیو از قیل بابا و تازی نیز فی الادب

و در لسان الشعرا همین بابا و تازی آورده است
پلود - همان پر مسطور و ضد تار و قیل بابا و تازی

و در ادات فرق کرده است بابا و او و او و او و او
آن گیاه آبی که یکم برزم بود و در ترقیق نهند

زود گرد و بابا و تازی ضد تار تا فتن جامه -
یور قباد - بضم قاف نوش و ان عادل -

پورمند - با و او فارسی و را گیا همیشه خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه یعنی پسر فرزندان

گرفتن مندرج است -
پولاد - با و او فارسی آهنی خوب نام پهلوانی

ایرانی و نام مبارزی که بعد از فراسیاب آمده
بود و نیز نام دیوی مازندرانی و در نسخ و ستور

مسطور است آهن معروف -
پهلوتی کند و پهلوتی کند - یعنی برگزیده پشت

و پهلوتی کند و پهلوتی کند و پهلوتی کند
پهلوتی کند - یعنی منفعت داد و نزدیکی نمود

نیز یعنی پشت داد -
پید - بابا و فارسی بی فائده و هر چه از لطف

زرد و سوده شده باشد چنانچه هیچ کار نیاید کند
فی الادب -

پراگند - یعنی متفرق ساخت -
پیراید - کاغذ و شعاع آفتاب -

پیشتر کرد - بابای فارسی ای سابق شد
پیش خورد - بابا و فارسی و شین موقوف طعام

اندکی که بر سبیل چاشنی بخورند -

پسند - چیزے کہ از ان رسن سازند -
پیش داو - بابا بر فارسی و شین موقوف زیر
پیش از کار بجز دور کار گردمند بازی تقدیر
گویند و اول کسی را نیز گویند کہ نظم بر جا کمی کند
و جا کمی کہ اول بغور مظلوم برسد و معنی عادل
اول نیز آمده و اول پیشداویان را نیز گفته اند کہ
پوشنگ باشد و او را فارسیان پیش او میگفتند
یعنی عادل اول بعد از ظہر و دس از و جمشید بعد
از و ضحاک فریدون منوچهر کہ شش تن باشند
بعضی یازده تن را گفته اند کہ ایشان دویزار و
چار صد و پنجاه سال بادشاهی کردند اول گوشت
دوم پوشنگ سوم طموت چهار جمشید پنجم ضحاک
ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم دوزخیم نهم از اسباب
ترک دهم زولپس طماسپ بن منوچهر یازدهم کرشاسپ
پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتے آورد
پیشخت خلد - رضوان علیہ السلام -
میکنند - نام مقامی ست در توران زمین -
پیش از قلند - یعنی پیل مات کرد کہ انی القنیه -
بیلند - نام بند است در شرطی بد و پیاده و یک
پیل بند میشود یکی مرد دیگری را سخت بند میکنند -
پیمانہ نرسند - یعنی اقل رسید و زندگانی سپری
شد و رونق نماند -
میوند - وصل چیز و قرابت -

باب الہزال

فصل فی الفارسی

باب الازر فصل فی الفارسی

یا افشار - دوختہ کو چک باشد بمقدار نعلین کہ
بافندگان و جولاہگان چون یک پای بران
افشارند نصف از رشتہ ہائیکہ میافند پانچ و دو
و چون پای دیگر بفشارند نصف دیگر -
یا تیار - بمعنی شتاب تعجل آمدہ -

یا پیر - بوزن دامن نام قیراہ کذا فی الادوات و لسان
پادار - یعنی آنکہ ہمیشہ باقی و پایدار بود -

یا دیر - آن چوب کہ میان دیوار برآندش قبل
بآباد تازی نیز ست چنانچہ گذشت -

یا ر - سال گذشتہ از ہر سال حال و نیز بمعنی بازہ
کذا فی الشرفنامہ و در فنیہ مذکور ست پار و ر گذشتہ
منقول از خط شیخ ابراہیم قوام رحمہ اللہ علیہ -
یا زار - ہمان پایزار -

یا سار و پاسار - لکد و لغت ثانی با سیم مضموم
و با و فارسی ست -

یا خرستونی را گویند کہ سقف خانہ بران قرار
گیرد کہ انی القنیه و نیز پیل یا را گویند و نیز بیا بیا
یا کر - زمین خوش آئینہ کذا فی لسان الشعرا -
یا کار - شخصے را گویند کہ چون تحصیلاری بچہ
بیاید او را زرد و دم تحصیل کند و تحصیلدار و نیز
شخصے را گویند کہ مستراح او بجانہ را جاروب کند
و پاکیزہ سازد و بتازیش کناس خوانند -

پای افزار - یعنی کفش و هر چه در پای کنند
فی ز فنگویا -

پای بسته نادر یعنی اسیر محبت اور کذا فی الشرف
و در قنیه یعنی پابست است و هم در قنیه است بحله
دیگر و بنادر لیکن درین معنی نوحی نالامکت و
معنی ترکیب امر پائے داشتن و فاعل نیست
یا دیر - یعنی تاب و طاقت و توانائی -

پای افزار - پائے افزار است -
پای زار - یعنی پای افزار و کفش -
پای طرب سبک برآر یعنی خنجر زن قص کن
یا بکار یعنی پاکار است که گذشت بتاریخ کلاس
خوانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه پاکاف فارسی
بیاده دیوان و سرسنگ و شعله و نیز شناسنده
و کارگر از قوم اقول درین بر دو معنی تضرست -
پای و پر - پای دوم نیز فارسی یعنی طاقت و قدرت
یا به دار - یعنی صاحب مرتبه بزرگ -

سنگه یس طلا و لقره و برج و امثال آنرا
گویند که دران اسما و طلسما و تونی نقش کنند
تنگ - یعنی پرو پری -

سجاری - یعنی بیج است که کوزه باشد -
پنجه خوار - یعنی که او گدائی کننده کذا فی
و بنزد انا د -

پدر - بکسر اول و فتح دوم و الد را گویند -
پدر فتکار و پدر فتار - پدر و یک معنی است
یعنی قبول کننده و فرامبر دار کذا فی القنیه و فقیر

معترف کذا فی الشرفنامه -

پدندر - یعنی پدر سببی که شوهر مادر است -
پدیر فتار - همان پدر فتار و پدر فتکار بمثل -
پدیر - بابا و مفتوح و زار و ساکن تخم کسان کذا فی
الشرفنامه اقول اگر این لغت باز آرد می بود
فرو تر می آوردی زیرا چه میان نیز ترتیب است
و این مقام زار و معجمه است زیرا چه بابا و معجمه است
و فرود و ال معجمه -

پدر - بکسر اول و فتح ذال معجمه همان پدر که گذشت
پراور - یعنی تیز پر و تیز رو و پرنده آمده -
پر تر - یعنی پرواز و خداوندی آمده چنانچه از خبر
فرموده شعر کاغذی کاغذ پر تر میکند + تو ز کا
باز پر تر میکند +

پر خاشخ - باشین موقوف یعنی جنگ آورد
طالب جنگ یا اشتیاق هر چه تمامتر کذا فی الشرف
و معنی ترکیب خبر یک نده جنگ -

پرده دار - در بان و پرده پوش -
پرده شناسان کار - عارفان و اصحاب است
پرده نشینان بار - ملائکه آسمان کذا فی القنیه
و معنی ترکیب است آنا که در پرده نشسته بار
میدیند چنانچه ملائکه مقرب -

پرده نشینان کار - یعنی محرم
و اولیا و ستور و آنا که در پرده نشسته کار میکنند
پرستار - کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه
و در قنیه است پرستار و تخمین مطیع و مطاوع

پیرگار قلم آهین که نقاشان بدان دانه کشند
وقیل باکات گمانی که زانی الشرفنامه و لغت
میان قاضی شمه در حاشیه لفظ است که معرب
آن فرج است و در فرهنگ علمی مذکور است هر که
باکات عربی و بابا و عربی مفتوح گویند خط است
این تحقیق کرده شده است ولیکن مشهور همین باکات است
پر کر - بالفتح باکات فارسی و قبل باکات تازی فلم
و و شاخ که بدان دایره کشند پیرگار مثله که زانی
و در شرفنامه مذکور است پر کر باکات فارسی طوق
وقیل باکات تازی -

پسند - پسرن باشد از شوهر دیگر یا پیشتر
باشد از زن دیگر -

نشدار - نمغی پشتیبان آمده -

پشکر - بمغی پشک است -

پشور - دعای بدر گویند -

پشته دار - بمعنی پشته خانه آمده و آن رختی
که تباری شجره البق خوانند -

پغار - بضم اول محبت بگو و خوستانی را گویند -

پلگون آتشار - کنایه از فلک شیر آمده -

پلنگ - باکات فارسی نام پادشاه رنگ سکندر را و را
در میدان گشت -

پنج سر خری که مشک یا شکر دار باشد بمعنی قفس آینه

پنج و شش و هفت و چهار ای پنج و شش و شش

جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبعی که از

فیه القیبه -

پنج و شش و هفت و چهار ای پنج و شش و شش

پندار - بالکسر امر پنداشتن و اسم فاعل آن نیز

پزند وار - بالفتح تیغ گوهر نگار و قبل حرف کلم

پژمر - بفتح کیم و سوم همان پر مر که در باب سابق

و فصل را و مندرج گشته یعنی انتظار و بعقبه براء

معجمه گویند بمعنی خانه تابستانی که زانی ز فانگو یا و در

لسان الشعرا بمعنی پرور است و در شرفنامه

است نمغی پرور سن پیشا بے که از آن

و بیمار بر طبیب برند -

پرور - بالفتح پیوند و بابا و تازی نیز خوانده اند

چنانچه گذشت که زانی الشرفنامه و رقیبه است

پرور فراویز -

پروردگار - بادل موقوف و کاف فارسی

خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرور

نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محقق

لانه من الکرکات -

پزند و تیغ گوهر که زانی ز فانگو یا و در شرفنامه

مگر و عجب خود را بزرگ و نیکو بیند اشتن -

بندر - قلمه ایست در شیراز بالای کوه -

نیر - بفتح چیزی ترش که ماده آن شیرست کذا
فی الشرفنامه و در حلیه است نیر بفتح جرات که
در جامه می بندند و آب زوکیه برود و جسد آن
بسته مثل قرص آفتاب و آفتاب بسیار کشیده
اند در وقت بستن میان آن روغن زبرهم می اندازند
خوب می شود و آنرا خشک کرده هم میدارند و آنرا
نیر خشک می نامند تم فقه -

پور لیسر - کسی را گویند که خود را نادان می پندارد
و انما ید نیز نادان گرفتن پیشینه -

پور آزر - یعنی مهتر ابراهیم علیه السلام -

پور باجر - یعنی مهتر اسماعیل علیه السلام -

پور جلیور - یعنی بل صراط کذا فی زفار گویا -

پویان نریر - اسب کذا فی الفنیه -

نیر - بالضم مدرسه یهودان کنافیه -

پشناور - بابا و فارسی هر چه که عرض فراخ دارد -

پور پیام آور - پیک که خبر رساند و نیز بمعنی امر
آید و یغیب -

پیا لاجور - بفتح جیم سیاه پیر و مال مال را گویند و جو
نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود کذا فی الفنیه
سیر - بفتح سال پیشین از بار سال نیز رویش از رویش
پیر تر - یعنی پیرن کذا فی الفنیه -

پیر و زه چادر - فلک -

پیر و زه مغفر - بمثل -

بی سپار بمعنی رونده در اسیر آمده و چیزی را گویند
که در زیر پای کوفته و لنگد کوب شده باشد -

بی سپر - بمثل یعنی پامال و لنگد کوب کرده شده
و فی الفنیه متابع -

پیش آ - بوزن پیشکار پیشاک و شیشه کوه
پیش طیب برند و نیز امر پیش آوردن -

پیش این کار - رای حیل و تدبیر این کار کذا
فی اصطلاح الادوات لیکن بمعنی ترکبستین
این کار است -

پیش وار - حرب باشد بسیار بزرگ که از این
و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم
از فولاد فیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند -

پیشتر - بابا و فارسی ضد پستر -

پیشکار - باشین موقوف و کاف فارسی آنکه
کارهای صاحب خود را روان گرداند و بمعنی
و معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد
و مزدور را هم گویند -

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت -

پیشگر - خادم و خدمتگار و مددگار -

پیشه ور - بابا و فارسی صاحب هنر -

پیشور - دمان تنگ و مرطبان کوچک که بند اول مرغ
پیشکار - بفتح جنگ جدال و در بعضی فرسنگ
بمعنی قضیه نیز آمده است و نیز مرکب است
بمعنی دنبال کار -

پیکر - بفتح صورت و در ادوات گفته است که

بود همه چهار در باز دو مجرور از هم و نیز آنکه و عتق بکار
از معشوق خط خود بخوابد.

یا لغز - مجھے جرم و خطا دولت آمده پای لغز مثل
یا لیز - کشت خرزیه و خیار و امثال آن و باغ و
بستان و قیل با بار فارسی پاکیز و یار نیز مدت
ماندن آفتاب بر برج سرطان و قیل کلاهما بازار
فارسی و نیز بار او مهمل خوانده اند.

پیغور - گرداگرد کلاه و گرد بر گرد و بان و قیل
مرغان را منتظر و چار و ارا بیرون دهن و نیز پای
ناری خوانده اند چنانچه دیاب سابق گذشت -
تپوان - بالفتح جامی آرام شکره و کبوتر کذا فی التفسیر
و در زفا نگو یا ندکور است که چون بیک از سر جو سبزه
میکنند و آنرا بهندوی او خوانند بعضی بیاب عربی
به واژ - همان تپوان ندکور است کذا فی القنیه -

چرا آمد قهقیر - یعنی زندگانی سپری شد -
پر نور - بالفتح و بای دوم نیز فارسی همان پیغور
ندکور کذا فی التفسیر فنامه و در ادوات و لسان الشعرا
میخیزد گرداگرد بان -

پر دگی رز - کنایه از می انگوری -

پر ز - آنچه زمان بخود گیرند و لیف و ادوات
نیز گویند و نیز آنرا گویند که بروی سفرلات و
دیگ بشینند بعد از پوشیدن بهر سدا و آنرا برزه نیز
پر داز - امر از برداختن ست دفاع آن
پر دازنده یعنی خالی کننده و اگر هسته کننده -
پر ز - بالضم برزه جاره و امثال آن -

پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند قول چهره
روی را مقام چهره نیز خوانند چنانچه گوی بری پیکر
بجای پری چهره صفت پری بین در حق چهره
کرده اند زیرا که دیگر اندام ایشان مرغوب نیست
لی گو عربی نشان کذا فی القنیه و نیز و بنال گو
که چنانچه است و گویم یعنی فراموش آمده است و باکات
تاریخی می را گویند و معنی بنال غمی شده نیز بای
پیلوار - کنایه الیلب یا بسیار آمده -

پیلور - بالکسر باللام موقوف طبیعتی در فروش
پیار - عدد ده هزار را گویند و در فرستگ چاک
معهده تخمائی مجهول معروف نیز دیده شده -

پیور - بابار فارسی معنی پیوار است که عدد
ده هزار یا عربی نیز گویند کذا فی زفا نگو یا -

باب الزائر الثاني

فصل في الفارسی

پانیز - زمین است و طاب بلند و چوار را نیز گویند
پادشاه نیمروز و پادشاه نیمروز - آفتاب کذا
فی التفسیر علی بنی و نیز حضرت ابو البشر آدم علیه السلام
چرا که میگویند او در شب نیمروز بود و اشاره بحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم است بخت آنکه
بشفاعت است خود تا نیمروز خواهند فرمود و بعضی
دوم نیک بی و مبارک قدم نیز دیده شده و
پادشاه سیستان را نیز گویند از آن جهت که نیمروز
از سیستان است و کنایه از آفتاب است و سیستان
پاکباز - با سوم موقوف یعنی تمام و هر چه پیش

پرویز - بالضم علف که سبز و خشک باشد و پنج اول
بمعنی امید و انتظار و ز نور غسل -

پرواز - معروف است که از پریدن باشد کذا فی الا
و چو بهار را گویند که هر یک بمقدار سه و جب طول که
بجست پوشیدن خانه بر بالای چو بهای بزرگ
نزدیک بهم بچینند و بویا بر روی آن پوشند و خاک
بر بویا بریزند و بمعنی نور و پر تو و روشنائی هم دیده
شده و نشیمن و نشستگاه مرغزار نیز گویند و بمعنی بنابر
هم آمده و آن زری باشد که بر فراخین پادشاهان یا
پرویز بفتح کیم و سوم از زین پوشین که در استین
و باید این دو زیند و بپوشند و جامه گستر و بی پوشیده
که نو نه پس از نو نه نماید -

پروش - یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز
و آن حقیقتی و تقدس است و نیز اعجاز پرورش
هادی را گویند و در ادات بمعنی اصحاب دین علم و
حکمت و ارباب مجاهده آموز و آن حقیقتی تقدس
است و نیز مجاز آیه مرشد و هادی را گویند -

پرویز - بابا و فارسی مخفف پرویز است و آن است
باشد که بدان آرد و شکر و اشال آن نیز بعضی گویند
است مخصوص شکر و خجین و خجین را نیز گویند و پروین را
هم گفته اند و آن ستاره چندست در کوبان نور و زربان
پهلوی ماسی را گویند کذا فی الادات و بمعنی عزیز و گرامی
و سجد و منظر و مشهور نیز آمده و بمعنی هممت و سخاوت
و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده
و نام پسر پسر زن نوشیروان و اورا خسرو نیز گفتندی

و نیز آن پرویز که بهرام چوین را متعجب ملک فز
بود و ایوان کسری را مرتب کرد و آنرا تاجی بوزن
آثار زر مرصع و جوهر نفیسه سلسله او و بختی چون
دادی آن تاج بر سر خود نهادی و تختی داشت از
عاج و سلج کلک با انواع جوهر آراسته و صورتها
گونگون بر و نگاشته و شکل اقالیم و فلک البروج در و
بشت کرده و آن تخت را در طاقی در آورده و طاق
ساخته از شیر گوزن و طاووس غلو و گریچان آن غلو که از زمین
شیر و طاووس قنادی معلوم شدی که ساعتی گذشت
و اورا چهار دست بود و هر دست فصلی از فصول سال
نگاشته و اورا شطرنج بود که یک جانب او از باق
و دو و هر جانب او از زرد تراشیده بودند و آنرا زرد
بود که یک طرف او فروزه باسیم ترکیب کرده
اوراد و پیشت متقال زردست آفتان بود و
بار دادی آنرا بدست گرفته صورتها ساختی و بختی
و اورا خوانی بود از جوهر نفیس لمع و کاسه با از
زرد و زرد و اورا فیله بود سپید از همه فیلان سفید
بزرگ و از غایت سپیدی در فشان و تابان و آن
مطرب بود بار بدنام که واضح سر و خسر وانی بود و سر
زن مشوقه او بود و اورا پسر خوشه و گلگون نام پسر
داشت از مرهم نبوت قیصر روم قباد نام و شیر و
لقب خالام و لیحه هم شیر و به شد باقی کبکیات
او مشرح در شرح نامه نیر لیت -
پرسر - بابا و فارسی ترس و نگاشت خوش از
مضرت و نیز بمعنی لغات آید -

گشت انداز - لفظی باشد که از اجماع بر فاعل و
مفعول هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثر است که
پیر نر بهیچ پرویزن آمده و سینه در کنار جوی
و رودخانه و تالاب و چاهی که آب بسیار داشته
باشد بروید و گویند یعنی فریاد و ناله و فغان هم دیده شده
بر لیسوز - نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو
پرویز و بعضی گویند نام مقامیست که شیرین آزاد
انجک با بخارفت -

نیر - بضم اول بمعنی برف ریز یا که از شدت بادهای
سرد مانند بزرگ از آسمان ریزد و جوی زر و رانیز گویند
که بدان مداوا کنند و آنرا پیازی روح خوانند و شنبلیله
بمعنی چوک و یم آمده و نیز گل کهنه و نرم و بمعنی کهنه و
سندرس زمین پست و بلند کوه و کل را هم گویند
شیر در میست کم از درخزید و فروخت روان آن
نیچور - باجم موقوف و واو فارسی یعنی مدت
اندک و اقل قلیل این صحیحست که کشتش و زرد
ده و زرد کدافی الشرفنامه و اقوال خبر از آن گویند که در
هفته یک و زتخت زادن و دو یک و زتخت مردن و
باقی همین سخن و زحیاتست و دیگرین که شنبهین پنج
پونز - گرداگرد لب قبل میان لب بالای بینی -

پیر کله نر - یعنی طباخی که سر بریان و پاچه نرود -
پیروز - پایا و فارسی مظفر و فیر و زری کنند و نیز نام
سوار ایرانی که کدافی الشرفنامه و در زغال نامی
مبارکست و اقوال نیز نام پادشاه که آنرا فیر و نیز گویند
پیوز - باو او فارسی و واو تازی و خنیست معروف

که استواری ندارد -

پیش انداز - آنچه زنان در گلو پوشند و بر سر
نیز و امشپش انداختن و فاعل آن -
پیشین نماز - باشین موقوف امام که پس از
نماز گزارند -

باب الزام فارسی

فصل فی الفارسی

پا پیر و یا پیر جهان معنی دارد که فصل سابق گفته
پیر - با قعق نرم و بزرگ تازی بمعنی گل کهنه و نرم و
سر خفت و گویند و نیز بمعنی سخت نیز یا بزرگ تازی چنانچه
مسطور گشت کدافی الشرفنامه و در لسان پرویزن
کز یا بار فارسی و در ادوات ست باو زار هر دو فارسی
زمن پست و بلند و کهنه که عسرب آن را عقب
گویند و سه کوه و نیز نرم و در لسان شعر
این هر دو معنی سه کوه و نرم یا باو زار
هر دو تاز است -

پیر - کلمه باشد شبانان و نیز باه
نواز نش کنند و بسوی خود خوانند و
آزا پیر - همه گفته اند -

باب السین المهملة

فصل فی الفارسی

پاسن - محافظت و لبت استوار است و چهارم
روز و شب که شب روز نیست پاسست و نیز نگاه
پا پیر اس - بمعنی جزا و مکافات آمده -

یا لوس یعنی فاعل امر و آمده یعنی ای بیرون لوس
یا رس نام لاتی مرغایت شهرت آن چهار شهر اند
شتر از و سپاهان و کرمان نیز در استعمال یک حرف پس
زیادت از وزن آمده است۔

یا مس۔ بفتح سوم کسر آن همان ماس که در باب
سابق گذشت یعنی پایی بسته بغیر بند چنانکه گویند فلان
پای بسته فلانست کذا فی القنیه۔

یا لوس۔ همان بالوس یعنی کافور مغشوش کذا
فی الادوات و بالفتح آمیخته

پهلوس۔ بفتح بادوم فارسی سوم مضموم طعمی است که
از زمان خشاک و شبای غن نیز بدیده گویند شکسته باشد
که از غن بیاز بر غن بریان کرده و آب نان خشک
بخش بفتح چتر مرده شدن چیزی که در خوشه بوده و خوشه
و گذشتن بمعنی اخیر باشین قرشت نیز خوانده اند۔

بر طاس۔ بالضم حصیه از موینه است مثل قائم و سنجاب
بر گس۔ پلاک یعنی کوه بر تیغ کذا فی زفا نگویا و نیز یک
نوع جامه ابریشمی۔

بر و اس۔ بفتح بر و خن بسامی هر چه آرد بسامی گویند
و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن بسیار اندون رسلان
گفته است بر اس نعل نفاس سودن بر خن و بسیار
سیر کاس بمعنی تلاش کردن در هم او خن آند و نیز بان
خیمه بندی طلوع آفتاب را گویند۔

بر تاس۔ بمعنی پرداختن و بمعنی لمس و لامسه نیز باشد
گردست برجای و دست بمعنی علم و دستم خلاصی و نجات
و باریدن یعنی دراز کردن نمود و بالیدن هم هست۔

یلاس۔ بفتح نوعی از پشمینه تنک و سطر و درشت
که در ویشان دارند کذا فی الشرفنامه و در زفا نگویا
مکر و حیل و طرز دروش و مکر و حیل داشتن در ستم
پست را گویند یعنی ازاری که مکر کاغذ و جامه و هند و نیم
نرمی که ازین موی بر لبشان بر دارند و از و شمال
می بافند مذکور است و نیز چیزی که بر چار و اندازند
یعنی جل راست کرده که بر اسب بندند برای رفع
سرد و باران۔

لوس۔ با واد فارسی بحر بیانی کسی و لقیق و فروتنی و
ترخیص زحل شیطان علیه القنیه۔

پلتیس۔ یا با و فارسی خرمای بوجیل که از پوستش
سازند و کنا به از مردم پس بر ذیل نیز آمده است
بر و ص مجذوم را نیز پست گویندش کذا فی الشرفنامه
و در ادوات بمعنی سید ترست۔

باب الشین المعجمه فصل فی الفارسی

یا لوش۔ با واد فارسی الحیدر پایی بپوشند
مثل موزه و جزو آن کذا فی القنیه۔
یا داس۔ جزاے نیک و بدر۔
یا اش۔ بریز و بریزنده و معنی ترکیب پایی او
یاے او را باشد۔

یا لش۔ بکسر سوم افزون و افزایش۔
یا لوش۔ همان بالوش مذکور یعنی کافور مغشوش
یا پرش۔ بمثله۔

یا شش۔ بفتح همان شش مذکور بمعنی اخیر و نیز همان

پیش که فصل جمیع فارسی مندرج است -

پنجته جوش - بالفهم باو فارسی شری است

تیره کذانی الشرفنامه -

بر تاش و بر شاش - بالفهم نام ولایت ترکان کنایه است

بر خاش - بالفهم همان بیکار مذکور و بعضی می گویند

بمنه خصوصت زبانی مسطور است و محل لغت نیز همان است

بر خاش - بمنه کفل ساغری است و کاه و کاه و

بر شاش - بفهمین عبادت و نماز -

بر تاش - بالفهم نام ولایت ترکان کنایه

فی القیبه ولیکن در دستور بجا می آید تا و قریب

والله اعلم بالصواب -

پیرندوش - بفهمین باو فارسی شب که پیش از

دوش باشد تبارش البارقه الاولی گویند یعنی پیش از

دوش چه باره یعنی دوش است اولی معنی پیش از

پیش - بابا فارسی بریشان کننده و بریشان

کن و تاشده و پاش و فرو نشاندن و پاشیدن

نیز و پیش - باو فارسی باز پرسن باز جفت -

تقصیت کردن و پیر و میدان مصدر است -

پیش - بالفهم جغد و پیشک نیز درین لغت است و

بالفهم موی گردان است طره که بر گردنند و فرو مالید

بر چهری و قبل معنی نخست بابا تازی و بالکسر بآن

شیرازی مختصر پیش باشد والله اعلم بالصواب کذا

فی الشرفنامه و در لسان الشعر الیش بابا فارسی

پوزن خوش معنی طره است و باری عربی نیز لغت

و در ادات بیا فارسی معنی موی گردان است طره

فرومایه و ناقص است -

پنج نویش - بالفهم موقوف و باو فارسی شری است

کرنج تریاک در آن می افتد کذانی زرافنگویا -

پوزش - پوزش و قش غدر خواهی بهانه قبل محبت

پوش - بالفهم گروه مردم که از هر جانب بهم آمیخته باشند

و نیز گروه در جنگ غیر آن بالفهم از راه کبوسه شوه

پیارموش - باز از همه موقوف یعنی است که تبارش

بصل الفار گویند کذانی زرافنگویا و در قتیله مذکور است

که نام دارد و گفته که تبارش سقیل گویند و پندش

ماند نامند و بعضی آنرا فردمانا خوانند -

پیر برناوش - فلک -

پیش - زیر و خرابی بوجهل باطن مملکت نیز درین

لغت است کذانی الشرفنامه و نیز ترجمه قبل خدیش

که ترجمه بعد است و معنی حرکت رفع نیز آید و در

مسطور است آنچه از پوست آن رسن سازند -

پیشکیش - بابا فارسی سوم موقوف بمنه خدمت است

پیششش - کنایه از کارهای شیطانیه -

پیشاوش - باغین موقوف و باو فارسی میخویند

گلیست از جنس سوسن آسمان گون فقط خانه مورخ

و گوشه دهن کذا فی المستوف و در ادات مذکور است

گلیست از جنس سوسن و بعضی او را آسمان گویند

نیز گویند و بر کناره آن گل رخنه یا نقطه سیاه است

اقول این هر دو لفظ بیک معنی است -

پیکران - درفش ستارگان و در اصطلاح سالکان

صورتها را و خانه فرهاد است -

پیل کیش - بابا موقوف یعنی ابر -

پیل کوشش - بلام موقوف دکاف و او فارسی
همان پیغلو ش مرقوم و نیلو فرو نیز داروی که اهل
بلند آنرا گنجه نامند و عورات آنرا بسايند و در سر
بمالند و عطاران در اخلاط خوشبو نیها ترکیب
کنند و الله اعلم -

باب الضاد المعجم

فصل فی الفارسی

پای حوض یا یه حوض - کنایه از جاس
زیسوانی و بدناش باشد -

باب الغین المعجم

فصل فی الفارسی

پالغ - بکسر فتح سوم همانکه از جوب یا از ساخ
گاو سازند و بدان باده کشند و قیل بابا و تازی
و در ادات مذکور است باین معنی بابا و فارسی و
کسر لام و بفتح لام نام ولایت شال -

پروا غ - بالفتح و الضم قیل بالکسر آنچه بگفتند بفتح
و اشال آن بزرگند و تازیانش مصطفی خوانند -

پیانغ - بالکسر یعنی ماشوره آمده و بهیضه مانند یاب
از زلیمان خام که در دوک پیچیده شود و مار ابرشیم را
نیز گفته اند و ششی و دوبر و نویسنده را نیز گویند -

پیل مرغ - مرغیست که از بالای منقار او پستی
مانند خرطوم قیل آویخته میباشد -

باب الفار

فصل فی الفارسی

پای ف - یعنی جولا هم که تازیانش جایک گویند

باب القاف

فصل فی الفارسی

پنجیم رواق - بکسر یعنی فلک خامس که مقام نخست
پیل کففت طاق - پنجم موقوف هفت فلک
پرسش - با نور بیست که آنرا اسو گویند -

پاسق - بفتح اول یعنی پوست آرد -

پشمان - بفتح اول یعنی اسبیده شده -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاجک - باجم فارسی رگین آده گاو که خشک
شده باشد و نیز رگین زده رگور کرده کنایه الشرفه
و در ادات پنجمی پا و چاک پا و آورده است -
پاسبان فلک - باسین موقوف یعنی زحل
پاسک - باسین مفتوح و مضموم فازه که مبدل
جنوائی گویند -

پاک - تمام و پاکیزه کار -

پاوچک - باو او موقوف و جم فارسی همان پاکیزه
پتیک - بوزن خشک پارک از خوشه
خرما و قیل باکاف فاصه و در ادات هر دو پاک
تازیست -

پتیک - فایک زنگران آهنگران دارند که
سندش گن گویند -

پتیک - بوزن سنگ بود و فصیح باکان فارسی

پتیک - بالفتح قیل یعنی پنجم باجم فارسی طیب

وقیل بابا تازی کذا فی الشرفنامه مادور لسان شعرا
 و در ادات الفضلا بابا تازی فقط است و در قنیه
 مذکور است پیشک بضمین باجم فارسی بر گین
 گویند و بز و مثل آن که بتازیش بکند و بکندگی
 نامند و در ز فافگو یا بمعنی گاه فروش است -
 باچو اک - بالفتح باجم فارسی شخصی باشد که تحت
 زبانی را زبانی دیگر بیان کند بتازیش ترجمان گویند
 برده دار فلک - ماه کذا فی القنیه -
 پیشک بفتح تخمین نام برودی نیز نام ستاره که بتازیش
 سهیل خوانند -
 پیر کوک - عمارت عالی کذا فی الشرفنامه و در
 ادات بابا تازی است -
 سرنک - بکسر اول و فتح و کسر دوم برنج که هندش
 بتیل گویند کذا فی ز فافگو یا -
 پیر و انگ - جانور است که پیش شیر روان شود
 آواز گسان تا معلوم شود که شیر می آید پس جانوران
 دیگر از آواز او بگریزند بتازی آنرا فراتی گویند و آن
 معرست و بکندوی آنرا بجیکاری گویند و آن پیش
 شیر را بخورد و آنرا پسند خاله شیر نامند و در صراح آورده
 است فراتی پرنده در قماوس آورده و بهوالدی
 نند و قد امه لاسد و بر معرب و انگ و بامیل صاحب
 على الطريق والفرق کشف الای فی تفریق خسد و اذنه
 شخصت و در قنیه پروانه و انگ بیک معنی ذکر کرده است
 پروانه فلک - یعنی خورشید -
 نیز شک بوزن معنی همان پیشک مرقوم -

پشت ملک بضم اول چهارم قوت ملک آنکه
 توأم ملک بدو باشد -
 پشتک - بضم معنی بازی مد آن است که ف و ته های
 خود را بر زمین گذارند یا با برید و کرده بسوی من می غلطند
 پشتک - بر گین گویند و شتر و امثال آن بالفتح
 جعل کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکور است پشتک
 بالضم صقیع و فی الصراح صقیع پشتک فتاد و
 بر زمین و صقع پشتک که شبهای ماه افتد بر زمین
 ارض مصقوع زمین پشتک زده باشد -
 پشتک - بالفتح چند معنی برابری کردن موافق
 ساختن هم آمده و نیز در اوجین و عشق و عاشق هم دیده
 شده بمعنی خمر و حمیه و مرطبان هم آمده و بکسر اول و
 سکون ثانی قره را گویند که شریکان در میان خود
 بجهت تقسیم اسباب اشیاء میدارند و پیشک گو سفنه
 و امور را نیز گفته اند و بلغت باوراء النهر کره را گویند
 و بمعنی شبنم هم دیده شده -
 یک - بوزن لک غوک را گویند کذا فی لسان الشعرا
 و در شرفنامه است بالفتح غوک و بالکسر بنده گشت
 و پای مطراق آهنگران و تیلان کاف فارسی بهر سه
 معنی در قنیه مذکور است و بکذا -
 یک - بالفتح متابع لک است چنانکه گویند لک
 آورده است یعنی بر بری آورده است و بمعنی
 جریستن هم آمده -
 یلارک و بلارک - کلاهما بالفتح گوهر تیغ و شمشیر
 و امثال آن جنس از پولاد گوهر از نیزه تیغ آید -

آن را بکسر اول و سکون ثانی قره را گویند که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب اشیاء میدارند و پیشک گو سفنه و امور را نیز گفته اند و بلغت باوراء النهر کره را گویند و بمعنی شبنم هم دیده شده -

لیک مشک یعنی مشک دانه و آن دانه با باشد
مانند باجی و درخت او شاخه رخت خشکاش بود بوی د
قریب ست بوی مشک آنرا بید مشک نیز گویند
لیک بختین و نیز بسکون و دم معروف و معنی
خشم و معنی آوخته هم دیده شده
لیک گشتگاه خوش فراز بام بود که بتارنش غرض
مانند و نیز خالیست منکر کذا فی الشرفنامه در او
بمعنی ختین فقط مذکور است

پنج یا یک - باجم موقوف سپس آن باو فارسی
جانوری آبی که در خشکی بیای کثر رود و پنج پا می آید
بیرک - بالفتح گیا هست که همواره روی بسوی
آفتاب ارد و آنرا نیلوفر نیز گویند و حر بار نیز گفته اند
و نیز خانی ست که آنرا گلیم بود سرخ رنگ چون آفتاب
بسمت الراس رسد بشکفتد و آنرا گل خجاری
و نان کلاخ هم گویند

یویک - بالضم بابا و دم فارسی مفتوح مرغی
در غایت شهرت تاجدار و بتارنش همد نامند
یورک - نام خمرای قنوج که در حباله بهرام گور بود
یوشک - بالضم با فتح سوم گر به

یوشک - بمثل و نیز قریبت مابین قند حار و ملتان
یوک - بادیکه بخت آتش روشن کرده از دهن
بزمند و آتشگره را نیز و غله را نیز گویند که در جایی
پنهان کنند و خاک بر آسمانی نیز و نیز به غیر میانه
یا لادرک - اسب پر زور
پنرک - خارشست بزرگ تیر انداز

یقلیک - کرمی ست که جامه های البرشپی را بخورد
و تباه سازد

یسیک - عشقه ست که آنرا البلاب نیز گویند و گویند
بر شتم و رسیان سر بند زنان را نیز گفته اند و معنی
نمکین هم آمده که از شاخ و ستخوان سازند

یپازک - بالکس گریاهی که از ان بویا سازند
نهند وی بوند گویند کذا فی ز فانگویا

یسر فلک - ز خل

یسر مهفت فلک - بمثل و قیل مشتری لیکن
نظمه ست

یسک - بالفتح پیام آور و خبر ده و بندی شیخ
واحدی با کاف فارسی میخوانند

یسک فلک - ماه که قمر باشد

یسایه فلک - صحرای فلک کذا فی الاصل طالع

یسنا سک - دریچ

یسوگ - بضمین عروس

یاب لکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

پاچنگ - باجم فارسی مفتوح در یک خرد و شیر
که در دیوار کنند و نیز برای افراز چرمین

پاسنگ - آنچه برای برابر کردن گفته باشی از نهند

پاشنگ - خیار و خوشه انگوری که برای خوشن

نگاه دارند و بابا و تازی نیز و روایات آورده خوشه انگور

که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگا دارند

پالنگ - با سوم مفتوح همان پاچنگ مستطوره

یا لالهنگ یا لالهنگ - بالا موقوف رسیانی
 و دوالی و کمندی که بدان اسپ گیرند و نیز یا لالهنگ
 شکر را گویند که در آسمان لایق بدین آید تباری
 بجز خوانند و در دست و سوط و دست یا لالهنگ کنند
 و در شاه و جوی که بر گردن سگ نهند -
 یا لالهنگ همان یا لالهنگ قوم در ادب یعنی در یخ و خرد و در
 یابی خاطر در آید لالهنگ - یعنی جای مسلح افتاد
 بیتیک - یا باد و دم نیز فارسی بوزن ششگانه
 بیتیک مذکور که در فصل سابق گذشت -
 بیتیک - در یخ و خرد که در خانه بخت روشنی نهند
 پرده هفت رنگ - اسی دنیا و هفت فلک
 زیرا که بر آسمانی بزرگی دیگر است اول از سنگ است
 و دوم از آهن بولاد و سوم از موم و چهارم از سیم
 و پنجم از زرشم از زبرجد و هفتم از یاقوت -
 برنگ - یا لالهنگ گوشت شیر و فروغ آنرا تباریش
 فرید خوانند که فی القنیه و در زرافنگو یا پرنگ که بخت
 و قبل بفتح را بر سب که بخت من تباریش نامند و در لغات
 طب مذکور است که برنگ را گویند -

بیش لالهنگ - پس افتاده و ناقص معیوب
 لالهنگ بیفتخین نام پدر افراسیاب نیز نام
 پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی از ابرار
 زمین که نام پسر او روین بود و نیز نام پدر نوچه شاه
 یک - بوزن تگ که فی لیستان و قندق که
 بچکان بازند که فی القنیه و در شرفنامه مذکور
 است یک بافتح و الکسر و در فرسنگ گفته است

را گویند یعنی میان در -
 پیش آینه - پیش روشکر -
 یک - یا لالهنگ همان یک که در فصل سابق
 گذشته و در فرسنگ علی در ده است آنکه کاف عربی گویند و قفا

باب اللام فصل فی الفارسی

یا تیل - اسی است حلوانیان که بخت کراسی نامند
 یا تله - بخت که از فی القنیه
 یا چال - گوی باشد که جولا بچکان بافندگان در
 وقت بافندگی پایهای خود را در آن و نیزند و استخوان
 بقال همان فروش خردان ایستاده چیزی فروخته
 یا رسال - یا رسال موقوف سالی که پیش از سال
 گذشته باشد که فی زرافنگو یا -
 یا لایال - یعنی یا لوده سخت آمده و حربه باشد
 که زنگیان دارند -

پای شمالی رگل - پای باد شمال نمی وزد در
 پای عدل - پای قوت عدل و شفاعت -

پای عقل - بمعنی قوت عقل کذا فی الاصطلاح
 پنچول - باضم دوم نیز فارسی و او مجهول شتائنگ
 پنچل - ششخو را گویند که لباس خود را چرکن
 گردانند و بهوشد وضاع گرداند -
 پیرمال - بمعنی پیر بارست که خانه تابستانی باشد
 پروال - بوزن و معنی پرکار
 پروول - یعنی دلاور کذا فی الشرفنامه و بمعنی
 جوانمرد و سخنی و شجاع هم آمده -
 پرده دیر سال - باششم فارسی و بهضم موقوف
 نام پرده الیت از موسیقیه نیز کنایه از فلک -
 پرستاران خیال - کنایه از شعرا -
 پرستنده خیال - یعنی شاعر و نشی -
 پرستنده خیال - بمثله -
 پرغول - باو و فارسی حلوائیکه از گندم یا از جو
 راست کنند و قیل با بار فارسی -
 پرگال - بمعنی پرکار و نیز سامان اسباب و حیثیت
 پرورش موشکان ازل - انبیاء علیهم السلام
 و اولیاء رحمهم الله و نیز کنایه از مرشد -
 پیرول - بوزن قبول بازار و او فارسی فندق
 که بدان بازی کنند و پستان زنان کذا فی الادب
 و در لسان الشعر بمعنی ناز پستان مندرج است
 نام بازی است که بچکان بازند -
 پاکان حصه اول - کنایه از حاملان عرش -
 پای پیل - بمعنی پیاله شراب خوری آمده -
 پنشکال - بوزن و سخال فصل بالان بهند و ستان

پنشکل - سه گین اسب و غیره -
 پنشکل - دو چیز را گویند که بر یکدیگر زنند تا صد اکث
 پنشکل - بوزن قبول بمعنی نفیرین و دعای بد آینه
 پنشه خال - بوزن و معنی پشه دارست که سبزه البق باشد
 پنشمال - بالفتح بوزن بمحال آتشی که چرم ووزان جان
 خط کشند و نقش کنند بتاریش مخط گویند کذا
 فی المدستور -
 پکول - باو و فارسی بوزن قبول همان یک
 که در فصل کاف تازی گذشته کذا فی الشرفنامه
 و در ادات بمعنی پاشنه فقط -
 پیل - بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر خنجر
 آب بندند و بر بیه قطره خوانند و محقق پول هم
 هست که عرب فلوس گویند و کبیر اول پاشنه
 پیارا گویند و اشک پاک خیمه را نیز گفته اند و آن چوبه
 باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمان
 بر کمر آن ببندند و بدان بالا و پایین خیمه
 را بهم وصل کنند و آن بمنبرله گویند
 اگر میان و کلمه کلاه باشد در خیمه و چوبکی را نیز
 گویند که طفلان ریسمان بر میان آن ببندند و
 کشاکش آورند تا صدائی ازان ظاهر شود و چوبه
 که ریسمان بر کمرش ببندند و در کشاکش آورند تا صد
 کند پیل گویند و نیز چوبیت بمقدار یک جب است
 و بر دو سر آن را نیز کنند و بدان بازی کنند باین
 طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبه دیگر بمقدار
 سه و جب بر دست گیرند و بر یک سر آن زنند

زمین بلند شود و در وقت گشتن بر آن نهند تا در
رود و عرب آنرا قله گویند و فتح اول یعنی مرز باشد و
آن کشتی است که بحیث سبزی کاشتن یا چیز
دیگر میسازند و کناره های آنرا بلند کنند.

پیل - یکسوم متجانس معروف که از فی القنیه آن
دو است یکی پیل گرد که آنرا بهندی میگویند و دوم
پیل و راز و آنرا بهندی میگویند و آن بر دو جور
تراوی یکایمی آید و آنرا فلفل نیز گویند.

پیل و لول - کلاهها یا تخم معنی که بحیث سبزی کاشتن
مکانها را در آنرا پیل و لول میگویند و آنرا با لول است و درخت
فروخت روان میشود.

پول - با یکم و سوم فارسی سیوه و ختیت که همراه
برگ تنبول خورندش و بتالش فلفل دهند
سبزی نامند که از فی القنیه.

پوشمال - پوست نه موسی که در زیر دینه
گوسفند میباشد و آنرا باندک دینه جدا کرده در تن
نیزند و هر گوسفند را نیز گفته که سرگین از موهای آن
آویخته باشد.

پیشال - پس افکنده مرغ و غیره و نیز آبی غلیظ که از
چشم بدر آید.

پیل - معروف و عرب آن فیل و بمعنی کیسه گره
و خرطیه نیز دیده شد.

پیل - کنایه از پیمال نمودن بی سیر کردن.

باب الملبس
فصل فی القنیه

پام - بمعنی لون و رنگ مانند و شبیه آمده -
پاید ام - حلقه باشد از چرم که بر دو پای را در آن
کنند و بر بالای درختهای بلند همچو درخت حسرت
یا جیل مانند آن روند و مرغی را نیز گویند که بر کنار
دام بنزدند تا مرغان دیگر بهوای او آمده بدام افتند
و بمعنی دام گاه نیز دیده شد و نوعی از دام و قله نیز است
و آنچنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار
یک جبه تراشد و بر هر یک ای پند و سر دیگر
آنرا بر زمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یا خر
در آمده پیش رود و جانوران را رام داده بجانب دام
تا پایهای ایشان در میان دام بند شود و در اصطلاح
اشعرا بمعنی کرانه دام که بدان ملوح بندند و ملوح بالک
بیان مرغ مذکور و در قنیه مذکور است آن حلقه رشته
پاید امی که آنرا پاسه خوانند.

پادام - پرند را گویند که نزد یک ام مانند جانوران
دیگر بهوای او آیند و در دام افتند و حلقه سیخ نیز گویند و آن
دامی بود که از دم سپا زند و زیر آن جانوران پند گذرانند
پاسبان طارم نیم - زحل.

پاروم - برای فارسی موقوف دوال مضموم
دوالی که بر دم اسب بود.

پیک - بمعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که اطراف
آن پنجه و شبکه باشد و نیز صفت دیوان دبارگاه.

پدر ام - بالکسر آراسته و خرم و نیکو با آسایش
و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس بابای تازی نیز
خوانده اند.

پیرجم - باسوم پارسی مفتوح هوی بن اوده گاود و برکوه
 و نیز چترکی سیاه مدور که برگران علم و نیزه بندند -
 پرده خالی کنم - اسی ظاهراً کنم انچه در پرده است
 برلشیم - بایا و فارکس ابرلشیم -
 پیل خام - بهمان پیل سپید که ذی الطیب
 پیل حجه - بالضم نام پست در شیراز و جبهه
 او در شیراز که غیر می شرح است -
 پنجه مریم - گیاه است خوشبوی و خالصیت خود
 کثیف بدان چشم می بیند که ذی الزفاکو یا در شیراز
 است که گیاه است که مریم رضی الله عنها هنگام وضع
 حمل در آن گیاه دست در زده مانند پنجه انگشت
 گیاه مذکور شده بوی خوش دارد -

پورجم - یعنی عبد الرحمن بن نجم شهید کننده حضرت
 امیر المومنین علیه رضی الله عنه -

پوشیده چشم - معروف و نامیکه ذی القنیه اقول
 آنکه نظرش بر بیکانه نیفتاده باشد -

پیام - اے پیغام -

پیر تعلیم - یعنی معلم علوم دینی -

پیرخانه نسیم - یعنی آنکه کشتن چون پیکان بود -

پیشتر - نام برادر بران که بر لشکر افراسیاب بود
 و بر دست رستم کشته شد که ذی الشرفنامه
 و در اصطلاح الشعر اندک و رست که بلیسم کنایه از
 سیاه و در زوات بمعنی سبزه است -

باب النون

فصل فی الفارسی

باید امن کردن - گوشه گرفتن صبر کردن قانع شدن
 یا نشستن - مجبوس شدن و منتظر شدن -

پایسنگ سیدن - بششم فارسی موقوف ای
 از پای میفتاد و بهوشیار شدن -

پایس آوردن - ترک دادن بازماندن اطلب
 بجز و نیز منهرم شدن در زرم -

پا در زمین آمدن - ای بسیار فتاد کن ای
 و نیز کنایت است از کم افتادن -

پاروان - بار او موقوف جوانی از سر چه باشد و
 خاقانی بجای آورد شراب استعمال کرده است -

پارگس - بار او موقوف و کاف فارسی آب گنده
 و خوشه که آب ناووان آب گنده و غساله در آن

گرد آید و در قنیه مذکور است چیز نیست که همچو خوشه
 راست و در زمستان آب روی جمع کنند و آن

اکثر در ولایت ماوراءالنهر است بتاریخ قوی می بیند
 یا د شاه خشن - باسوم موقوف یعنی آفتاب روز

پارنجن - همان بابر نجن که گفته آمد -
 یا نشیدن - رنجیدن و رنجیده شدن و پر کردن و

پیر کرده شدن -
 یا کوفتن - باو فارسی یعنی قص کردن -

پالاوان - آلتی ست طوایم یا همانند کفر بسیار
 سوراخدار و غنم جلالت ان کنند که ذی الشرفنامه

و در زفاکو یا مذکور است آنکه بران چیزی پالا سید
 بهندی آنرا با آنکه گویند -

پالا سیدن - زیاده کردن و زیاده شدن و

نیز صاف کردن خیر است -

پالودن - صافی و روشن شدن از کدورتها و صاف کردن و خلاصه شدن و کردن -

پالیدن - افزون شدن و صاف کردن و بزرگ شدن و کردن -

پایر بخت - غلغاله -

پایان - آخر مجلس و آخر کار و صفت نهانی سرچشمه پای برنی نهادن - یعنی متابعت کردن و پیروی کردن کذا فی القنیه -

پایانی ترا فکندن - پاکاف فارسی کنایت از شکر کردن است برای جلب کردن کسی قیل و قال

است که قصایان بران افسونی خوانند و چون خوانند که گویندی را فرسخ کنند همچنان پایش که

کشیده داشته بوند یا چیزی بنویسند و به بندند و در آتش زنند آن گویند از هرگاه فریاد کنند آن

بوسوی این آید و خود را فرسخ کنند و نیز کنایه از بی آرام شدن و بی طاقت شدن -

پالینگ بر کردن - یعنی افتادن و بلغزیدن - پای سپیدن - یعنی سرتافتن و گرختن -

پای پس آمدن پای پس شدن - عبارت از منهدم شدن است کذا فی القیل -

پایتایه کشادن یعنی از سفر باز آمدن و ثابت کردن پای جوین - آنکه باز گیران چوب است کرده می بندند تا بلند نماید -

پای خاکی کردن - سفر کردن و طلب کردن

و قدم زنجیر فرمودن کذا فی القنیه -

پای و امن - آن محل که از زمین که زمین نیک باشد پای سخن - اے قوت سخن -

پای سنگین - آن پای که از جای نه چنبد -

پای فشار دادن - یعنی استوار کردن -

پای کشادن - باز آمدن طلاق دادن و گرختن پای یا جان - با جیم فارسی یعنی رسمی است و شکر

که چون کسی از ایشان گناهی کند او را بصف تعاد که مقام غایت است بیک پای باز دارند و او هر دو

گوش چپ راست در دست گیرد یعنی گوش چپ را دست راست و گوش راست دست چپ گرفته

چندان بر یک پای پایستد که پیروم شد عذر او بپذیرد و از گناهش درگذرد -

پایندان - بوزن باد بجان یعنی بعد یا کمسور و سارکن میبختی که بتازیش ضامن خوانند -

پایندگان - پاکاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و اهل آن عرش امثال آن که خالی نخواهند شد -

پایون - پیرایه -

پایگان - پاکاف فارسی مفتوح و کسوه همان سنگن گذشت بمعنی اول بمعنی ثانی و در ادوات سنگن پاکاف

آورده شد اما عرب بیان نکرده است -

پایین - همان پایان پذیر کور -

پایختن - بالضم نه پیدن و پخته گشتن خیال سودا و طمع کردن استعمال کرده اند کذا فی القنیه

استعمالش ساختن و سازیدن یعنی توافق کردن

و چنانچه گوئی با ایشان سخت خواهی بخت یعنی ایشان
ساز نخواهد شد.

بخشاییدن بخشیدن - گذارای خرامان
رفتن و قیل بابای تازی بخشاییدن کس را در
سج افکندن و اندوه کردن و گذاختن -
بخشیدن - خوردن و یادگیری را در سرچیدن
و اندوه کردن و گذاختن وین گردیدن و کوفته شدن
چین بر تاز -

پذیر سخن - ای سخن معقول و خوب -
پذیرفتن پذیرفتن - اول بکسرت و ثانیه بکسرت
قبول کردن -
پذیرانیدن - بالک قبول کسانیدن -
پذیران - فرمانبرداران -
پیراشدن - فرونشاییدن -
پرباز کردن - همان پرواز کردن -
پربون - بالفتح و بیاتنگ فرونشاییدن و
شیره البت ترش -

پریتن - بفتح یکم و سوم و چهارم بابا و فارسی سبزه
ریت ترش که او را خرفه نیز گویند کذا فی القنیه
و در شرفنامه مذکور است تخم حفرج که بتازی بقله
گویند و بندی کونگ گویند یعنی گیاه نمناک تخم و
سیاه باشد و مغز سپید و بعضی گویند پریپن همان
گیاه است که تخم او را کلنگ گویند -
پریجن - بالفتح یا سوم فارسی خارهای که گرد باغ
و کشت و گلزار فرو بندند برای محافظت راه

کذا فی الشرفنامه و در زلفا گویند کورست چنین
با نیم فارسی ماری که بر بند کمر سخت کنند -

پرواختن - باخار و موقوف پرواختن و خالی شدن
از علائق و خالی شدن و با کس در ساختن و
ایستادن و ترک دادن و اگر استن و ساختن و در
کردن زیر را چه معنی پرواخته مرتب کرده آمده است
پروازیدن - مثله کذا فی الزلفا گویند -
پرولان - دلاوران و جوانمردان -

پرده برگرفتن - یعنی بیرونی و بی شرمی ظاهر
ساختن و نمودن -
پرده روی بر روی خود کن - یعنی در پرده و
خود را نگاهدار که افسه القنیه -
پرده خالی کردن - کنایت است از طاهر کردن
چیز که در پرده است -
پرده شناسان - یعنی مطربان و مغنیان -
پرده برگرفتن - معنی پرده برگرفتن افسه آشکارا
کردن و بے شرمی کردن و بیرونی
کردن -

پرده نشینان - یعنی ملائکه و محراب خلوت -
پرده نیلگون - یعنی آسمان و باغ رنگین نیا کذا
فی القنیه لکن فيه نظر زیرا چه این مجموع معنی نیست
لعمد التناسب التماثل بلک معنی نیلگون سمات
چنانچه لا ذکر کردم و معنی باغ رنگین نیاست و الله اعلم
شاید این از تصحیف کاتب است -
پرسیاوشان - رستی است مانند کشنیر شکوفه و میوه

نذار دمانند کفر نزد یکاه بود بتا زیش شعر این گیند
برستیدن - عبادت کردن -

نزل گفتن بنزله از منازل فکر که شش ستاره اند
در برج ثور بتا زیش ثریا خوانند -

پیشانی بفتح یکم و کسوم هر نفس و قیل باوتازی
پرواز کردن - آبی پر کشاده کردن و آن پر

پرویدن است یا برای حیف شدن هم از این
پرواز کردن عبارت است از حیف شدن چنانچه

گفت سه کنگه چمنس چمنس و از کبوتر با کبوتر باز
و نیز پر کشاده کردن در پرویدن و آن عبارت از

سرعت است برای گرفتن جانوران مانند مار و کبوتر
پرواسیدن - و ایهم نمودن ترسیدن و لاسه کردن

و دست مالیدن -
پرویزان - بیاور فارسی آلتی باشد که بدان آرد

و شکر و ادویه کوفته و امثال آن پزند بتا زیش آن
پروین - همان پرن مذکور -

پرمیون - بفتح آرایش و دایره ماه و آفتاب
وقیل بالضم -

پری خوان - یعنی حاضر کننده پری و آن
اشاره است از افسونگر و شخصیکه تسخیر می کند

پریزان - یعنی تیز زبان -
پریزن - آرد نیز -

پریشانی - با سوم فارسی به حال پریشان
گردانیدن شدن پر کردن بخود گشتن -

پرویدن بالضم پر کردن پر شدن پرواز کردن -

پریون - در دو که پوست را آواره کند و درشت
گرداند و جوشش است باخارش که آنرا وادگویند

پراختن - باخار موقوف گرداختن -
پریان - بفتح و قیل بالضم بازار فارسی

کردن و باز پرس کردن که بتا زیش تفحص اند
کذا فی شرفنامه و فیة الیقینا شریفه بازار و او فارسی

نرم و پرموده ازین معلوم میشود که معنی این نرم شدن
و پرمودن نیز است زیرا چه آن شق است هم ازین

پرویدن بازار و او فارسی مثله معنی اخیر کذا
فی الادات و در بعضی فرهنگ معنی شروید

سوال کننده و میگرداند و خواننده آمده است
ازین معلوم میشود که آن معنی درین نیز است

زیرا چه آن شق است ازین -
پریان - بالضم بازار فارسی آرد و خوشدل

و غبطه باشد و غبطه صفت است در آدمی که چون
چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آن چیز یا مثل آن

چیز او هم داشته باشد بی آنکه بخواهد آن چیز قضا
رسد و محروم شود و قیل باوتازی -

ستان - بالک معروف که بتا زیش
خوانند کذا فی القیة -

ستان مادر پرویدن - کنایه از حرص کردن
تجربیتی و حق ناشناسی ولی تحقیق و بیوفائی

بسته شکر افشان - بالک برای لبا و شکر
بسته شکر - فریدون قاتل ضحاک پادشاه ایران

پسندیدن - شودن خوش آمدن کذا فی زغالک

لیست زدن - باز از فارسی لغزین کردن -
 لیست زدن - با چهارم فارسی که دوم است
 اعراض کردن و منہرم شدن کذا فی القیدیہ قول
 اگر موقوف الاخر باشد پس معنی چنین باشد یعنی
 لیست رایای زدن آن عبارت از غالب است
 و اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب اضافی پس این
 دو معنی است یکی از لیست پای زدن دیگری از اوقات
 موجب توہین و زدن است زیرا چه مقدار صاحب
 آنست که اگر چیزی را بطریق حقارت بنزدی
 از لیست پای او را دور کند و دوم زدن از لیست پای
 و آن عبارت است از تعجیز -
 لیست بر جان کردن - گناہ از ترک جان
 نمودن کذا فی العلے
 لیست چمن - ای صحن چمن -
 لیست دادن - عبارت از روی گردانیدن
 و آن برد و نوع است یکی بر طریق اعراض یا باز از یاد
 و دوم بر طریق قرار از پیشمانی -
 لیست یوان و لیست یوان - باتای موقوف معروض
 و لیست یوان معین حصار و لیست یوان مختصر و لیست یوان -
 لیست یافتن - قوت یافتن -
 لیست شدن - یعنی متفرق و پراکنده شدن
 لیست - یعنی لیست نام مقامی که میان پیران لیس و
 طوس بود در لشکر کبیر و شاه واقع شد و تورانیان
 فتح کردند و اکثر پیران کو در زدن کشته شدند -
 لیست زدن - شش را به آتش -

لیست زعفران - انگشت افروختن -
 لیستین - نام پسر سومین کیقباد -
 لیوان - باضم پاره گاه کذا و صحت کتو با خط و الگ
 لیون - بالفتح و الکسر پرامون و قبل حرف نخست
 تازی و در ادوات پند می هست و الله اعلم -
 لیکنان گوزن افکن - با هر سه متجانس فارسی
 یعنی مروان دین کذا فی الادوات و معنی ترکیب شیر
 آموگ و نیز کنایہ از بہادران و دلاوران -
 لیست شدن - یعنی اگر بخت کذا فی الشرفنا
 در قنیه معنی بہیودہ پریدن مذکور است و نیز
 عبارت از نرم شدن -
 لیست کن - یعنی منکر شود و محکم کذا فی الادوات -
 لیج ارکان - یعنی توحید و نماز و زکوٰۃ و حج
 لیجہ تیز کردن - یعنی جنگجوی و ستیزہ کردن -
 لینداریدن - پنداشتن کذا فی الز فانگویا -
 لیست شدن - با شین موقوف دانستن و تکرار کردن و
 گمان بردن و تصور کردن و بگذاشتن -
 لیست شدن نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن قبول کردن
 لیست شدن نقش کردن کذا فی الز فانگویا -
 لیگان کمان - آفتاب سیارانی کہ در مکان
 آفتاب اند کذا فی الاصطلاح الادوات لیکن ترکیب
 نوع سقامت است و در قنیه حرف دوم با است
 چنانچہ می آید و الله اعلم بالصواب -
 لیگان - بالکسر با کاف فارسی بروزن شدن
 ہر کاسہ و پیالہ را گویند عموماً و طاس سوراخ -

کرده باشد که آنرا در میان آب الساده گذارند
 ساعات شب و روزی را از آن معلوم کنند خصوصاً
 و آنرا طشت و سبونی و گونید و معرب آن فغان است
 یور آستین - یعنی فریدون شاه قاتل صناک -
 یور وستان - یعنی زستم وستان -
 یور سبکگلین - با و متجانس فارسی سلطان محمود
 بادشاه خراسان که وزیرش ایاز بود -
 یور عمران - یعنی موسی و ہارون علیہما السلام
 یورقان - یعنی کدایان و شیوخ -
 یورژن - با و او فارسی زمین پاک و قیل با و تاز
 یوستین - با و او فارسی و سین موقوف جاسم
 کہ استمران از سبناٹ قائم و قدز و امثال آن
 بود و نیز عیبت و معنی غیبت ہم آید -
 یوسیدن - با و او فارسی سخت سوده و
 نزدیک تخت شدن و کردن و سودن و شمرده
 شدن و در ز فغانو یا معنی آما سیدن و تکرار است
 پوشیدن - با و او فارسی معروف مخفی شدن
 پوشکان - باشین موقوف و کاف فارسی
 نام مقای نزدیک نیشاپور -
 پولاد سبجان - با نیم فارسی کہ چارم ست
 مبارزان و دلاوران -
 پولن - نمدزین -
 پنن - عریض -
 پہلو ہی مکن - یعنی تنہا مشو و از خود دور کن
 پہلو دادن - روی گردانیدن -

پہلو زون - برابری کردن بدعوی در سر شمر
 کہ از خود انکس و بزرگ باشد -
 پہلو کردن - یعنی گشتن و در ادات بمعنی
 روی گردانیدن است -
 پیچیدن - گردانیدن و خم دادن رس و نیز
 خم موی و تہ بالا شدن و غصه کردن -
 پیر استن - بالفصح با سین موقوف آن استن و نیز
 دور کردن و زیادتی بریدن اندر دشت و موسی
 زیادہ از بدن و دباخت دادن جرم و بافتن
 دباخت و در ادات با یا و فارسی آراستہ کردن
 بدانچہ باشد خواہ پوشیدن خواہ بریدن و نیز
 شبہ ایاز باد سلطان محمود در حالت مستی
 خویش را برید و زد و دیگر سلطان از آن حال
 خاطر گشت کسی اہارند اندر جان او غصہ گفتند
 کہ خبری بدیدہ بگو کہ سلطان خوش گرد و غصہ
 گفتہ پیش سلطان فرستاد سلطان ایسا پسندید
 خوش گردید و نیز طرب آستہ گردانید و مطربان را فرستاد
 ہمین رباعی را البطلنید و غصہ خواست و فرستاد
 آن رباعی نیست مگر عیب و زلف بت از کاستن
 چہ جای نفخ شستن و خاستن است و جای طرب و شادمانی
 وی خواستن است کار استن و نیز پیر استن است
 پیر امن پیرامون - کلاہا بالفصح و قیل با و
 فارسی گردا گرد چیزے -
 پیر امن قبا کردن - یعنی پیر امن پارہ کردن
 و چاک کردن -

سحر و هفان - یعنی سحر انگوری که گفته باشد
 سحر گفان - یعنی سحر یعقوب علیه السلام -
 سحر قوره بیکان - آسمان -
 سحر سوزن - میل کردن بطرف -
 پیش بین - بادوم فارسی و سوم موقوف
 عاقبت بین -
 پیش - بالکسیه خبر نیست از خزا که ازان سحر است
 پیشان - بادوم فارسی پیش پیش را گویند
 که ازان پیش چیز نباشد یعنی انتها -
 پیش نشین - بادوم فارسی بازراج یعنی ای که از
 فی الشرف نامه میخیزد ترکیب پیش نشین فاعل آن
 پیشوای فرستادن گنایه از حضرت رسالت
 پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم -
 پیغان پیغون - باباء فارسی شرط و عهد پیمان
 و سهره کذافی الشرف نامه در قنیه است پیغون
 بالفتح خرع و عهد در دیوان شیخ ابراهیم قوام که
 نامش صلی است معرب بقلم ایشان بفتح باست
 در حاشیه نیز بقلم ایشان مکتوب است پیغان پیغون
 بر دو باباء فارسی مفتوح شرط و عهد -
 پی شتر دن - ثابت قدم بودن و استوار شدن
 و استوار کردن و قدم زدن کذافی القنیه -
 پیکار پرستان - بالفتح باجم موقوف و ششم
 که دوم است گنایه از جنگ جویان -
 پیکان - بالفتح موقوف کذافی القنیه نیز بمعنی آسمان
 پستی نیز را گویند که بنیزه وصل کنند آن انواع شیخ

پیکانیکان - آفتاب سیارانی که در کانی محدود
 آفتاب نر کذافی القنیه و در اصطلاح ادات بجای نون
 یا نوشته است چنانچه گذشت و در ترکیب بر دو موقوف
 است و اغلب معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب
 سیار است که در کان محدود اند -
 پیکانیکان - گنایه از رنگبازی و سودا و کلاه
 و راه را نیز گویند -
 پیل افگندن - مات شدنست گویند پیل افگندن
 فلان را یعنی پیل مات کرد کذافی القنیه -
 پیلتنج بالام موقوف ستم را گویند -
 پیمان - بالفتح و قیل باباء فارسی سوگند و شرط و عهد
 پیمان بر شدن - گنایه از عمر باختر رسیدن -
 پیوستن بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان
 پیوست یعنی با او ساخت -
 پیوکان - بالضم باو و کان فارسی عروس
 کذافی القنیه -

باب الواء

فصل فی الفارسی

پالو - رخ کذافی القنیه -
 پرتو - روشنائی بر چیزی کذافی الشرف نامه و لیکن
 در اصل بر تو چیزی را گویند که وجود او بذات او
 نبود بلکه وجود او بسبب جو چیز دیگر باشد
 چنانچه بعضی موصوفان میگویند که وجود عالم بر تو
 وجود بار تعالی است بذات وجود ندارد بلکه روشنائی
 که بر تو میگویند وجود عالم بدین میگویند که وجود آن

رود و کبیر اول پرندہ ایست شکاری نام جسن
و نیز منقار مرغان۔

پیلو۔ بالکسر نام دخی ست که از بیج آن مسواک
کنند اندکی تنخ بود تاریش آراک گویند و در طحالی
مسطور ست که پیلو بار درخت آراک ست۔

پیسو۔ باو او فارسی جفرا ت چکیده عرب آنرا
اقل خوانند کذا فی الادوات و نیز جفرا خشک
شده که مینوز مسکه از و بیرون نیا ورده باشند۔
پیو۔ باه او فارسی کلوخ۔

پیوسته برو۔ یعنی پیوسته ابرو۔
پیو۔ جانور است خرد که خون از اندام مکرر
لغت فارسی ست کذا فی القیہ۔

باب السار

فصل فی الفارسی

یا آلمه۔ آلتی ست حلوانیان را که میند کر اسی نامند
یا چامه و یا شامه۔ دوم و سوم و موقوف آنکه اورا
تنبیان و شلوار گویند کذا فی الزفا نگویا۔

یا چاه۔ چابک جولا به که در وی پایش نهد۔
یا چنامه۔ بمعنی لقب آمده۔

یا چه۔ باجم فارسی معروف بتاریش کر ابع خوانند
یا خره۔ باخار موقوف نشگاه که پیش در خانه
راست کنند بپندش رویه خوانند۔

یا خسه۔ باخار موقوف وین محله رسته بنا که
پندش ده نامند و در فرخنده مرقوم ست که باخسه خوانند
یاوشاه و یاوشه۔ کلابا باشندی ال موقوف کلابان

روشنانی از جرمی منور ست بمعنی شست و منظر
است و بفتح تین مرغیکه بندش بکار جاز گویند کذا فی
فخر قواسم در شرفنامه ست مرغی ست سیاه و
سپید که بچانه و در پیکه میل آرد و او را فرا شک نیز گویند
پرمیو۔ بافتح چهارم فارسی رحمتی ست معروف
که بول لبوز سن و در دوشود کذا فی القیہ اقول
این را سنوزاک گویند اما پرمیو پزده دوع میشود
چهار ازان لاد و است و باقی بتداوی بهتر میشود
و آن منی خام ست که برابر پیشاب می افتد و پیش
از پیشاب و یا بعد از پیشاب بعضی بزرگ سپید می شود
و بعضی همچو دانه ختنه است و فرو پیشاب می افتد و بعضی
میشود و بعضی زرد و بعضی سیاه

پرنو۔ جامه باریک کذا فی زفا نگویا و در ادوات
با بار تازی یعنی دیبا می نقش در نهایت نزاکت و لطافت
پسندیده رتو۔ بفتح راء یعنی پسندیده روش کذا
فی القیہ اقول سناه خوش فقا خوش رنده خوش و
پولو۔ همان پولک مسطور۔

پهلوی۔ بفتح پیم سوم نام ولایتی و مقامی که پهلوی
زبان بدان منسوب ست و پهلوی هم سوم ست
و چپا شکم مردم و معنی سخت نزدیک آید و نیز مردوانا
دلاور و بزرگ و ضابط و درشت۔

پیسر۔ بافتح پس رود مقتدی۔
پیشرو۔ معروف و فاعل آن و امام و مقتدی۔
پیشو۔ بفتح اول بر وزن معنی پنگو باشد و آن لای
است مشهور و نام هر کس که بادشاه آن ولایت

بزرگ پائیدن و دارنگی تخت و اوزنگ باشد -
 پاوه - گویان نگامیان و گویند رسته گاوان ازینجا
 است که گویان را بادیان گویند کذافی القینه و در
 لسان الشعر اندک و رست بمعنی چراگاه سپان شتران
 باره - معروف در شوت کذافی الشرفنامه و در زفانگو یا
 بمعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است استعمال آن کس
 آید چنانچه گویند شیخ پاره و محمد دم پاره ای شیخ زاده
 و محمد دم زاده که اسمع من اهل للسان -
 یارینه - یعنی مرغان سال گذشته و نیز بمعنی کشته آید
 پازره - بازو فارسی بهمان پاچه که گذشت -
 پازنامه - بمعنی پاچامه که لقب قرین باشد -
 پارسه - زمینی را گویند که صاحب اعت در و چاه و خاک
 جدا کرده بزار عان دهد تا ایشان حاصل آنرا حرف
 اخراجات دیوانی کنند -
 باشنامه - باشین موقوف بوزن شاینامه بمعنی
 لقب و قرین و همال باشد -
 باشنه - باشین موقوف معروف و در قینه مذکور است
 که عقب پای و عقب کفش -
 باشنگه - خوشه انگور باشد هر یک که بخت تخم نگاها دارند -
 پاغره - آن رحمت که از آن رحمتی دیگر متولد شود و در بگاه
 مردم و برگردن و گلو مثل غلو که گرد و چون دیگر کشند
 گرد و کذافی الادات -
 پاغنده - پنبه برزده و گرد کرده پسیدن که پندنگ نامند
 پاگانه - یعنی بام بلند کذافی الزفانگو یاوه و شرفنامه مذکور
 اسوم موقوف و کاف فارسی در یک -

پالاسیده - افزاینده -
 پالاینده - افزوده -
 پالوانه و پالونه - بالام موقوف بهمان پالون گنشته و قبل
 شراب و در ادات رست پالوانه بابا فارسی غنیت
 سیاه و سپید مقدار کجشک کو تاه پای و بر دخت دیوان
 بنشیند و اگر بزمین بنشیند بدشواری تواند پرید -
 پلوانه - بالام موقوف بهمان پستو که گذشته کذا
 فی الشرفنامه و در زفانگو بمعنی فراشک -
 پالوده - چیزی صافی و مروق که از نشاسته نرند
 و با شرکت قند خورند عرب آنرا فالودج نامند و خلط
 و حلوائی در غایت شهرت و در قینه آورده است که
 آنرا اگر انجان گفته اند اگر چه حلوائی سیبکی دارد
 ازینکه نازک و لیزان است بمعنی کفه ترازو هم گفته اند
 پانه - چوبکی باشد که در زیر درختان نهد و بسته کشود و گرد
 پالیده - افزوده و چیزی صاف مروق کرده و خلاصه -
 پای افرا - ای افزاینده مرتبه -
 پایموش نایسه ده - باو فارسی بازاری که در
 آنرا پنجهی گویند کذافی العلوی -
 پایره - چیزی که عنان را بدان بندند و قبض کش
 استوار در سن امن خیمه که استوار میندند -
 پای کشانیده - اے گریزانده -
 پایگاه و پایگاه و پایلیه - کلاه باکات فارسی
 مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان -
 پاینده - آنچه فنان برینود و باقی بود همیشه و بمعنی
 جاوید و دائم و دایم هم باشد چو همیشه و دوتخ و ایل

آن دوش و کرسی -

پایه مرتبه نزد سلطان بمعنی بنای عمارت بهم آمده
و زبده نردبان که هنگام بدر رفتن پای بر روی نهند
پدوزه به فتح حق بدیده بافتح حصه و بهره و در
لسان الشعر اندر خبست که پدوزه چیز را گویند که
در جامه یا در ازار گره بندند کذا فی الشعر فنامه و شخته
لسان الشعر که نزد بنده است در آن مذکور است پدوزه
و پدوزه بوزن پدوزه چون نفی سبز کنی چیزی که در جامه و
یا در ازار گره بندند کذا فی الشعر فنامه انضیا و بعضی گویند
طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و آنرا
از جامی بجای بربند و آنرا زله گویند و نیز هر چیزی که در رومال
و لنگی بسته باشد چون آن رومال بسته را مجموع پدوزه خوانند
پدومه بوزن پدومه بهره اقوال زاین معلوم میشود که در
شرفنامه پدوزه و پدومه را از قبیل مترادف آورده
است غلط است بلکه مترادف پدوزه پدوزه است
چنانچه گذشته و آوات مؤید انیست -

پدومه به فتح حق سختی است که بارش نبود و بابا و تازی
نیز خوانده اند باضم گیمست نرم و سبک زیر
حقمق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در روز و گداز
نیز پدومه - بکشتن پیش کس رفتن و امر کسی قبول کنند
و پیش رنده و همچنین پیشوا و استقبالی کسی یا چرخ
یا فریادی باشد و معنی قبول کردن و فرمانبرداری
نمودن و بمعنی رگدز بهم دیده شده -

پدومروده - بار از ساکن و میم مضموم بمعنی تقیم -
پدرا زده - بافتح بازار هوز موقوف عده آرد خمیر

کرده که بندش پدومه خوانند کذا فی القند و فیها پاد
خمیر کرده که بندش نجبت نان نپزیدن گداز کنند
و آنرا اثر و از نیز گویند بتاریش فذروقه نامند -
پدوشیده - از بهم جدا شده و پرتیشان شده و بخود
گر دیده و بر باد داده -

پدواخته و پدروخته - غاص سابق موقوف ساخته
و اگر استه و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشعر
و نیز بمعنی انگخته و ترک داده و با کس در ساخته و
دور کرده است زیرا چه مفعول پدواختن است -
پدوده - بافتح آنچه در میان چال بود از جامه غیر آن و
پوستی رفیق که بر دیده بود و نیز پدوده سرود و بمعنی
فلک الافلاک نیز آمده -

پدوزه - بالضم پاره افرشیم و رسیان که از جامه و
دیباای کهنه و لو بردارند -

پرستنده - عابد و خد متکبر -

پرستیده - آنچه او را پرستند و ستایش کنند
تجی همچو خداست تعالی و بیاطل همچو بت و ستره بمثل
پرستیده - پرستیدن و عبادت بسیار رفتن -

پرکاله - پره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه
دوزند و قطعه جامه و جز آن -

پرکنده - باکاف فارسی مختصر پرکنده -

پرکنده - بافتح کاف فارسی و قیل باکاف تازی
مذکور اخلاطی که عطاران سازند بتاریش و در زخم
و معنی لغت دیگر در غایت شهرتست کذا فی الشعر
و در آوات ست پرکنده باکاف فارسی پد زین که آن

باج و خراج یکساله گیرند و اما درین دیار عفا پرگشت
دری و قصبه را گویند که بیشتر قریات از مضافات
او باشد و خراج آن قریات در اینجا جمع شود -
پرموده - نام پسر ساده شاه -

پیرداره - آنکه او را چرایند و فریه باشد تا پیش
سجین گویند که انی القنیه -

پروانه و پروانکه - جانور است که شب خود را
بر شمع زند و سوخته شود و در جرائع نیز و آنکه متوسط
لفظ او بود و معنی ترکیب اغت نه کذا فی الشرفنامه

و نیز مرکب بسه لفظ یعنی پرباز نه کذا قلت و در قنیه
نذکور است پروانه و پروانکه پرنده و هوا نذی نند و قدیم
الامراء و نیز نامه و زرا و خوانین ملوک چنانچه فرمان سلطان

پرونده بسه قماش بلقیه جامه کذا فی الشرفنامه
در زغالگو یا بنی بخی بر وزن غلطیده است و لسان
نذکور است با و مفتوح و را بر مضموم و او و نون هر دو

ساکن و دال مفتوح -
پره - بالفتح دائره لشکر که برای گرد گرفتن شکار
و جزو آن دائره زنند و پره کلید و برگ کاه روی

نخله آورده ضد تازه کذا فی القنیه و در زغالگو یا
نیمه ترجمیده آورده است -

پشرو لیده - یا زار و او فارسی نرم شده کذا فی
اقول بین شتی از پشرو لیدن است پس باید که معنی آن
در آن باشد و معنی این درین بسبب اتفاق -

پشرو پنده - و اما و نصیحت کن خواننده سوال کننده
پشره - بابا و زار و فارسی نین پشته بلند و استر

قیاب و خروان کذا فی الادات -

پسته - بالکسر میوه ایست مشهور که از بلاد است
آید و آنکه دینش گشاده بود و را پسته خندان نامند
و پستقاره بر دهن محشوق نیز اطلاق کنند -

پستجیم - یا کیم و پیم فارسی معروف یعنی بدکار و مفله
پسندیده - یکسرتین برگزیده -

پشت خم گفته یعنی کوز در اوج و فاضل کذا فی القنیه -
پشت تازاره - تا و موقوف سلاک مهره های پشت
که بتازیش صلب خوانند -

پشته خانه - پرده سخت باریک که حاشه بدان بگیرند
تا پشته دران در نیاید و آنرا کله خوانند کذا فی القنیه -
اقول پشته خانه مثل چهره کشت میشود که بجهنم می رسند

عجوزگان را بپندوی آنرا مسهری نامند و در قزو
اکثران دارند و نیز درخت سدره که بعبی شجرة البن است
پشکله - بالفتح کجک کلیدان را گویند کذا فی زغالگو یا

پشته معروف و آنرا زیاده از چهل و عمر نمیشود
کعب الاحبار گوید که عمر پشته از سه روز بیش نبود
و در مؤید الفوائد است پشته از زمین نمناک و از زغال

نخستین -
پشیره - چیزی که در دامن خیمه دوزند و در لباسانی
که در روی گشند و چیزی که میان تیغ و دهنه کار و وصل کنند

پغنه - بالفتح پایه زین و نردبان -
پلغنه - بالضم بمعنی فراخ آورده و بر بالای هم
نهاد و پلغنه اول یک بسته و یک کتاب و یک پشته تواند

و یک پتجه اسباب گویند و پلغنه بمعنی میوه و تخم مرغ

پنجم برسم نافه - ای پنجم برسم چیده و گردانیده -
پنجم بر نافه - ای پنجمه و ستره آئیده -

پنجم کیسه - یعنی پنجمه که در خراطیه بود و سوده و نخسته
شود و کیسه خراطیه آنرا گویند که در آن دارندش -

پودنه - بالضم سستی معروف که بر گامای و را مالاک
طعام دارند و نیز خام نخورند لذت بود و تملایش فناع گویند
پوده - سخت سوده در نخسته و در آدات است که گنج
کنده و ضائع است -

پوره - باو او فارسی تنه درخت و قبل پورای
پوزه - پیرامون و گرد اگر دبان -

پوسانه - فردوسی کردن زبان شیرین کسی را فقیه
پوست پاره - باسین قمار موقوف و باو فارسی

آن پاره پوست که کاوه آهنگر وقت کار آهنگری
بر کمر بست و هنگام غدر ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده

بر سر فریدون داشته و کیفیت آن در شرح فاس
نفیری مسطور است -

پوست گاله - چتر لیست زرد بنه گویند و پوست
مقعد گویند که بتاریش حمیره گویند کذا فی زفا نگو

پوسده - باو او فارسی سخت سوده و نزدیک
ریختن شده -

پوشینه - باو او فارسی سر پوش بر چپ -
پویه - باو او معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد

و بتاریش جنب گویند کذا فی القنیه لیکن در شمال
باو او فارسی مشهور است -

پهنانه - بالفتح جانوری معروف و قیل باو تاری

که درون آن ضائع و گندیده شده بات چنانچه
گویند بضمیه مرغ را پخته که دای گنده که دوی نیار و

لیله - بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متمم کردن -
لیله شده و کله و لیل درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند

سجاه - بالفتح اعتکاف زیاد و ترسیان و آن سجاه و
است چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز است

سجایه - جانور لیست آبی که در خشکی بیای رود و هیچ
وارد و بتازی سلطان نامند و هند کیکره گویند کذا

فی زفا نگو یا -
سجره - بالکسپ خری که در مرغ دارند و نیز سوراخ

و یادری که از خانه و کاج جانب بازار و کوی ارزندش
و در شرح مخزن است پنجه نفس موضع دیدبان بستی جهان

سج شعیه - با سوم موقوف حواس خمس ظاهره است
تغی ساعده با صره لامسه ذائقه شامه -

سج نوبت شاه - ای پناه گیرنده بصلوات خمس کذا
فی القنیه -

سج گر به - نام گلی است در ولایت خراسان برگ
زرد مانند پنجه گر به و آنرا بید مشک نیز گویند و بتاریش

خلاف بلخی نامند -
سج - بالفتح نوعی از قص عجم که دستها یکدیگر گرفته

از قص کنند کذا فی القنیه و این لعب خترکان است که
بهندی آنرا هودی نامند و نیز پنجه و دهل و انان که

دست یکدیگر گرفته زور میکنند و میگویند پنجه بگیرم و
آن پنجه عبارت از پنج انگشتانست اگر پنجه بر وزن

پنجه بود مختصر پنجاه باشد -

و آنرا گویی نیز گویند و نیز گویی رود غنّه -
 پیرانه - بالفتح گویی بازی کردن که مهندس شو خوانند
 و نیز آن چوب که مانند گنج بود و بدان گویی بازی کنند
 بتألیش طبقات گویند -
 پیاده - معروف که نقیض سواره باشد و کتانه
 از مردم نه سواد که فضل و علم و کسب نکرده باشند
 و نوعی از درخت بید و تاک انگور بود و نام یکی از
 مهرهای شطرنج و نیز نام گلی است -
 پیاله - قهج و کاسه که بدان شراب نوشند -
 پیچ - بابا و حیم فارسی طره زلف و کامل و نیز گنگ
 است که پنج نزار دو بدرختی که در پی خشکس کردنند
 بتألیش عشقه مانند و بند اکاس بیل خوانند کذا
 فی شرفنامه و در قنیه مندرجست که پوشش ملای
 خانه را گویند بتألیش کند بالضم گویند و در سان شعرا
 مذکورست پیچ طره موی که عورات بر کلاه زنند و
 پیشانی و در آدات آورده است پوشش جامه و مو
 سر که میزند بر بر و غدار و پیشانی پیچده می بندند
 برای زیبائی روی و قیل موی بندی تم لفظها و
 بعضی کتب ترجمه عقاص پیچ می نوشتند اند و آن شیره
 ایست که بدان مورا پیچند و نیز بعضی پیچ نام پاره
 ایست خوش وضع و مکمل که بر کلاه و عروسان می کنند
 بپندوی آنرا چون گویند و سما غصت طره آن پاره
 موی پر شکن که از سر علیّه شده بر پیشانی یا بر غذا
 حلقه زده آویخته باشند و آن نهایت خوب زیاده
 می نماید و در زفاگو یا ترجمه کونین بکاف تازی

پیچ بابا حیم فارسی نوشته است -
 پیراسته - بابا و فارسی و سین موقوف اگر است
 نازیا بریده و قیل بالفتح -
 پیرایه و پیراه - کلاهما بالفتح آنچه بدان نیت افزاینده
 و زیب و نیکویی -
 پیر چهل ساله - یعنی لما که عقل و نیز آدم علیه السلام
 پیر زده - بفتح تین جهان پدر زده یعنی اخیر کذا فی شرفنامه
 اقوال زمین معلوم میشود که پدر زده را موی است و همچنین
 نیست چنانچه گذشت در لغت آن -
 پیروزه - جنبه از جوهر کافی سبز فام -
 پیره - بمعنی پیر آمده ضد جوان بزیادت یا -
 پیسه - بابا و فارسی سیاه و سفید بهم آمیخته که
 بتألیش ایلخ خوانند و هر گلی که با سپیدی آمیخته
 پیش خانه - بابا و فارسی و سین موقوف روان
 که پیشگاه خانه باشد و نیز ایوانی که در مرتبه دوم ساخته باشد
 پیشگاه پیشگاه - کلاهما باادکات تفصیل شین
 موقوف صدر و نیز زیلو چه و جامخانه که در صدر
 بکسرتندش کذا فی شرفنامه و در قنیه مندرجست
 بمعنی محراب مسجد و صدر مجلس آنرا دستگاه نیز گویند
 پیشکاره - بابا و فارسی تفصیل شین معجمه موقوف
 پیسته - بابا و فارسی کار و نیز حرقت -
 پیشاره - یعنی آن دست برنج که در سر دست
 باشد و دیگر پیرایه یا زلیس او بود -
 پیغاره - بالفتح و قیل بابا و فارسی سرزنش طعنه
 کذا فی القنیه و در آدات و زفاگو یا بمعنی بهتان نیز گویند

کسی اینتر گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن بهتر
و اگر گوید گره دستش افتد و بمعنی بجا فاصله و در هم
بسته و پیوند کرده شده نیز آمده -

سبب - بالکسر معروف است که بتاریش شخم خوانند و نیز
بمعنی که در غور آید چنانچه گویند فلان در سبب خود می
لغنی از کبر خود در اندوه است که انی القینیه و تخمین
خفای های بد و در بعضی لیس و تابع آمده -

باب الباء

فصل فی الفارسی

یارگی - بار بار فارسی موقوف و کاف فارسی محلی
یا لانی - اسپ بار گیر -

یا لای - اسپ و نیز اسپ خنجر را گویند و بمعنی
افزای و صافی کردن صافی شود و افزاینده و صافی
شده و صافی کننده نیز مستعمل -

پای - معروف و پاینده و بهمان پایست و فرد و دیگر
و بهمانند و توانای و پیچ درخت و بنیاد و دیوار -

پای بر جای - بمعنی ثابت قدم بودن باشد -
یا پاری - بمعنی سوزش و درد باشد -

پایین برستی - کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد -

پای گزاری - کنایه از دگاری باشد -

پای مردی - دستگیری کذا فی الفریجات
در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقوم است

پایندانی - میانجی گری که بتاریش ضمانت گویند

پیشی - طبقه از چوب که غله بدان میفشارند -
پایی - طهارت و صفا و تمام شدن شره سر شتر

پیغوله - بافتح با و او فارسی گوشه خانه و گوشه چشم -
پیکان مقرر است - بافتح آن پیکان که آنرا و شکار
گویند -

پایسته - با بار فارسی سوم مفتوح رخساره و ساق

پایله - با بار فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است و

قتل با بار تازی و پیل ووزن حیلیم که باخون از

رحم بر آید و نوعی از گیاه دارد و قیل حرف نخست است

که انی شرفنامه و در ادات مذکور است پیل با بار فارسی

فقطریم و کرم افریشم که تخم افریشم است و بعضی بیا

عربی هم گویند و در قفیه نوشته که پیل با بار و یا هر دو

فارسی زمین کشاده و خشک که در میان آب

بود و نوعی از گیاه دارد که در لب آنها

باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته

است که پیل آن بازیچه باشد که تخم

ابریشم اندر و باشد و پیل ووزن حیلیم

ریم که در خون بود و گیاه دارد تخم نقطه -

پیواره - با بار فارسی غریب و تنها و بعضی با

عربی گویند و این درست ترست و بیوه هم این

است که انی الادات

پیمانه قفیر - وکیل که بدان هر چیزی پیمانه کذا

فی ز فالتو یا و نیز پیل را گویند و از شیخ محمد خضر

سما عست که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمانه

پیو است - با بار فارسی و سین موقوف بر شیخ محمد

پیوده - نزار را گویند -

پیوسته - بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و

نذراری - فرمانبردار و شنونده سخن پیشتر و قبول
نشدہ فرمان -

پردہ دہانی - کنایہ از شب تیرہ -

پرستشگری - باکاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت
و خدمت آمدہ -

پرستندگی - باکاف فارسی بمعنی عبارت و خدمت با
پردگی - باکاف فارسی بخیری پوشیدہ و زنی که از آنجا

بپردہ بود بتازیش مخدرہ خوانند یعنی مستورہ و در اصطلاح
اشعر از کورست حاجب و پردہ و اقوال این لفظ مرکب

است از پردہ و ازگی کہ بمعنی بودن است چنانچہ شکر
و آراستگی و پابندگی و فرزندگی یعنی بمعنی قصد مصداق

معنی فاعل یا مفعول باشد و بمعنی لفظ پردگی ہم این
قبیل است -

پردہ ایزدی - یعنی حجاب اللہ -

پرگندگی - باہر و متجانس فارسی و دال موخوف
مختصر پرگندہ -

پریان خوبی - نرم فوی و خوشحالی -

پرستی - معروف کذا فی الشعر فناسہ یعنی جن اگر
بفتح بابا شد و بالضم ضد طلوع یعنی پرلودن و نیز بمعنی

پرہیزی و در ہر دو لغت شد و مخفف ہر دو
آمدہ است و نیز مضارع پریدن چنانچہ گوئے

اگر برید و ابری کسی -

پرودی - باز و تازی مردم فردایہ از مردمان
کہ تازی اراذل گویند -

پیشک قندی - بالفتح کنایہ از حلوائی شک

است کذا فی العلمی -

نذراری - یعنی تصویر کنی -

نولاد غندی - باو و فارسی نام دیوے
است از نذرانی -

نولانی - باو و فارسی نوعی از آتش آرد باشد
نوی پوی و پویہ پوی - یعنی شتاب شتاب

پهلوانی - لغت آتش پستانست و آنرا پهلوی
نیز گویند و نیز پهلوانی و زرد آکوی است کہ مخصوص

در شہر ریڈ شود -

پهلوسای - یعنی ہم مرتبہ و ہم نشین و ہموازی -

پهلوی - بہمان پهلوانے مسطور -

پی - بالکس مخفف پیہ باشد کہ در چراغ افروزند و
قیل بالفتح پی معروف کہ کمان بدان استوار کنند

وسینہ و قدم و نشان پای کہ نقش قدم است و
در ادوات بمعنی قصد نیز است -

پی نبری - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و
این کنایت از متعاقب رفتن است -

پیاز دشتی - نام دو ایکست کہ آنرا بعرنے
بقیل الفار خوانند اگر موش بخورد ہمیرد -

پیاز کوہی - باضافت پیاز دشتی است یعنی
پیرای - بالفتح و قیل بابا و فارسی آراے

و مرد آراہیندہ و پرندہ -

سیر خدای - یعنی امیر المومنین عثمان رضی
اللہ عنہ -

سیر زمی - رخت و اسباب فیوزی و فروشان

پیوگانی۔ بالفصم باطون کاف فارسی عروسے
نشوی و بالفصم باو و الفارسی عروسکن افی ز فانا گویا

کتاب التمار

البقرة التي تحلب ثمانیے گاوی کہ دوشیرہ شود
پیشہ و بحساب بجد چار صد باشد متحرک و ساکن
بمعنی تو دتر و شما آید و نیز بمعنی خود بود و نیز بدل
آید چنانچہ گویت و غنیت در گردید و رفتید
و این لغت فوار میاں است و در اصطلاح شطرنج
اشارت از تحت ست کہ دم را از تحت ہای سبختی
در از کشد از ان حرارت افزاید و در اصطلاح عبد اللہ
کاشی کنایت از ذات باعتبار تعینات تو را وقت

باب الالف

فصل فی العربی

ہاما۔ آگہ ز بالش ورتا آوید یعنی وقت تکلم تا
تا چند بار تکرار بکند بعدہ آن کلمہ را ذکر کند
بتر۔ پیش آمدن و بری شدن و اصل تین کا
شما۔ خاک پاشیدن خاک زدن بر روی کسی
دخیز اندک دادن۔

تدرا۔ بالفصم قوت و توانائی تمام۔

ترا با و تر بار۔ بابا و امجد خاک وزین۔

لقاضا۔ طلب و خواہش۔

ہکا۔ مرد بسیار مکیہ کننده۔

ہلقا۔ بالکسر دیدن و بالفتح جہت و برابر۔

نخشا۔ نام دعا است و در دستور دستورست
کہ نام یکے از اصحاب کہف۔

پیروزی۔ باو و فارسی آری و ہرچہ فزوی کہ
و ردای حاجت کہ بتار لیش ظفر خوانند و در ادب
بابا اقول و و او ہر دو فارسی ست۔

پیشانی۔ بابا و فارسی معروف و نیز بمعنی قوت
و صلابت و شوخی کذا فی الشرفنامہ۔

پیش پای۔ یعنی بجالتی کہ پای پس بود۔

پیش دستی۔ بابا و فارسی شین موقوف سبقت

پیش گشت۔ بابا و فارسی شین موقوف نیز سبقت

پیشی۔ بابا و فارسی شین منقوطہ بمعنی پیشستی
آید کہ سبقت باشد۔

پیشگاہی و پیشگی۔ ہر دو بابا و فارسی و شین

قرشت موقوف و کاف فارسی مرتبہ بلند و صدرو

رچہ روزہ دارد در وقت افطار خورد و ضد سحر گاہی

کذا فی القنیہ۔

پیماہ کشی۔ ای سبب کشی و نیز شراب خواری۔

پیک ایگانی۔ بالفتح باکاف فارسی ماہ و سوداگر

وزرا گذری کذا فی القنیہ۔

پیک ہوائی۔ یعنی ابر۔

پیلیای۔ بہان پیماہ کشی یعنی پیالہ شراب و

سخت بزرگ و بمعنی صراحی نیز آمده است۔

پیکانی۔ بالفتح جیسے از لعل و نیز نوعی از نوشا

پینگی۔ بالکسر غنودگی سبک۔

پیوستہ۔ و سیلتہ کذا فی القنیہ نقول از ز فانا گویا

اقول معنہا توسل۔

پیوستہ گری۔ بالفصم فارسی ای پیوند گرے۔

تمتا - آرزو کردن و دروغ گفتن -

توا - لپاک کردن و هلاکت -

تولا - بالفتح محبت و دوستی و بالک تصرف کردن و دست یافتن -

توتا - معروف یعنی دوائی است که برای ریشیه چشم بکار آید و در شرفنامه است که سنگ است که از آن سیمه سازند و قتل اگر توتیای بنیز باشد اگر آتش کشد و چشمش نذر و ششمالی بخشد این منقول است از نفا گویا تهجا - انگور آتش کرده و ساخته و نیز در عربی همچون گفتن منقول از نفا گویا -

تیما - بالفتح و المدهشت و بیابان که روزه در آن حیران میماند و نیز نام موصیست -

تیها - بالفتح و المدهشت و بیابان -

تمقتا - بمعنی دشمنی نمودن -

تا - خاک نرم و آوند شراب -

فصل فی الفارسی

تا - ترجمه هست و معنی توی نیز آید و نیز برای تاکید آید چنانچه زینهار یعنی برای استواری کلام و بیداری تمکد و علمی اعلام برین کرده است که در اصطلاحات تا بمعنی بسیار آمده است -

تافسیا - دارو نیست و گویند صمغ سداب دشتی کذا فی القنیه -

تالسیا - بمثل -

ترا ترا - ای ملوثان دنیا و فاسقان -

ترسا - بالفتح طائفه آتش پرست که قوم عیس

علیه السلام اند تبارش نصرانی خوانند و جمع این ترسایان که بایان می نویسند غلط است بلکه برای آن بجزه باید نوشت در یک نسخه ملا جمال حسینی بنده نمط کتابت دیده شده فقط کذا فی الشرفنامه قولی این را غلط گویند بلکه اینجا بجزه را بیا بدل میکنند برای تخفیف الما و این را در عربی نظیر است چنانچه خطایا مطایا و در فارسی هر جا که بجزه میان دو الف واقع شود یا کسور باشد خود را با ما قبل در و است که بدل کنند بیا چنانچه در سبأ باید و رای آن میگویند ترسایان علیهم اللعنه در کف پای خود نام حضرت رسالت صلعم می نویسند و در قرآن یاد خوانند ایشان را غلط میفند و در مؤید الفوائد آورده است که رسم کتابت ایشان بر خلاف عادت مسلمانان است یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه این زمان کافران می نویسند -

ترکنم پای را - یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه سخن گویم و لقمه در زبان کنم تصحیف قبا - ای فنا کذا فی الشرفنامه و لقمه تقلیب قبا - اسے قبا -

تمغا - بالفتح نشان و داعی که بران اسپ نهند و باج که از آنها بسبیل بیتا نند کذا فی الشرفنامه و در فنیه مذکور است تمغا بالفتح مهر که بر چوب گنده باشد بجهت اینار و جران تبارش رسم رسم خوانند کذا فی الصراح نهندش چها به نامند -

تنگوشتا - بالفتح با کاف فارسی علم خاندن و میان

در صورت نگری غیر از سگ و در فاکو یا تنگ و نادان
یا و مثله نیز آمده است -

تنگه لغز - جنبی است از طعام از آرد و فطر که در مثل
تنگهای نقره میسازند و لغز می پزند کذا فی القنیه
تنها - معروف است که از مفرد بودن باشد و محض
اجسام نیز آمده چه تن بمعنی جسم است -

تن محرم آسا - ای تن بر بنه کذا فی القنیه
اقول شاید که بنابر آنست که در لفظ محرم هیچ
نقطه نیست بخلاف اسامی نامهای دیگر که انشوط
اند و الله اعلم بالصواب -

ت و بالآ - یعنی از زیر و زبر و نیز عبارت از بقراری
و اضطراری است کذا فی القنیه -
تیل - بالکسب چتر بر سن و نیز چتر بدو ک منقش
و بفتح اول جل منقش بر خط و خال -

تینا - بلغت ژند و پاژند گل را گویند -
تینا - زبان ژند و پاژند آهوها خوانند
تیزی ظبی خوانند -

تیا - بالفتح دشت و بیابان الله اعلم بالصواب

باب البار

فصل فی العربی

بادب - ادب گرفتن و ادب کردن -
تب و تاب - بلاکی و لال شدن و زیانکار شدن
تتریب - خاک آلود کردن -

تجاوب - از یکدیگر جدا شدن -
تشریب - سزانش کردن و مذمت نمودن -

تخریب و تخریب - از مودن -

تجنب - جنب شدن کذا فی التاج و بمعنی
دور شدن مضارع تجنب است -

تخریب - خراب کردن کذا فی التاج یعنی
متفرق کردن -

تذیب - و بنال کردن چیزی -
تذنب - از باب تفعیل بناله دستار گذاشتن

تذیب - زراعت و د کردن -
تراب - بالضم خاک -

ترب - بالفتح خاک بر چیز کردن و همچنین روشن
شدن و خاک آلوده شدن و بالکسب دست و پیر

ترتیب - بالفتح وجه و از پس یکدیگر قرار گرفتن
و مرتبه بمرتبه آوردن -

ترغیب - راغب کردن و رغبت نمودن
ترکیب - نهادن آدمی و جسد آن -

ترسیب - بالفتح عبادت کردن و راسخ شدن
یعنی عابد نظرانی شدن -

تعجیب - شگفتی نمودن -
تعذیب - عذاب کردن -

تسریب - بالفتح بی در پی فرستادن و جوق جوق
فرستادن و آب و جنگل کردن و آذریابی و استوار کردن

تصلیب - بالفتح سخت گردانیدن و بردار کردن
کس را و لغزشی مانند صلیب کردن چیزی نیز کردن

تضرب - بالفتح بد انگیزی کردن میان مردم و

از آتش مردم را بچنگ خصومت یکد گیر -
 تطریب - بالفتح آواز خوش آید کردن -
 تطرب - بطرب آوردن کسی را -
 تطیاب - بالفتح پاک شدن -
 تطیب - خوشبوی کردن -
 تعب - رنجور شدن و نیز رنج و مشقت -
 تعریب - سخن غیر عربی را عربی کردن و پاک
 گردانیدن سخن را از خطا در اعراض سخن گفتن از
 کسی ورد کردن سخن کسی را با کفار -
 تعصب - پیشی کردن کسی را و خوشنودی کردن
 تعاقب - از پی یکدیگر آوردن و کسی را بگناه او
 گرفتن و از چیزی بر رسیدن و عاقبت نیکیافتن
 تعقیب - از پی در پشت آید و شد کردن در کار
 بعد از شستن پس از نماز از هر دعا چنانچه در حدیث
 است من عقب فی صلوٰۃ فوفی الصلوٰۃ -
 تقارب - بیکدیگر نزدیک شدن -
 تقرب - نزدیکی حقیقت و نزدیک شدن و دست
 بر تکیه نهادن -
 تلعب - بازی کردن -
 تناسب - با یکدیگر خوشی داشتن و در اصطلاح
 فضلا سخن با مناسبت گفتن -
 تهذیب - پاکیزه خلق کردن و آراستن نظم و
 نثر و امثال آن -

فصل فی الفارسی

تاب - روشنی ماه و آفتاب فروغ هر چه

که روشن بود و گرمی آن توانائی و نیز آن بیخ که در
 زلف خویان و شاهان و در رشته افتد و در
 زلف ز فغانگو یا بمعنی فوج و رنج نیز آمده است و در
 استعمال بمعنی غرور و غصه و تقویت هم می آید و در
 لسان الشعر بمعنی طاقت هم آمده است چنانچه گوئی
 او تاب باو شاهمی دارد بدان تاب میکند اما یا را
 تاب آن نیست و این همه معانی در یک غزل گاه
 آمده است که مطلع او اینست به تاب تاب رخت
 چون آفتاب است - ز تابش جان من در تب
 تابست به سبب تطویل تمامی غزل اینجا را گذاشت
 تب - زحمتی است معروف که بتبارش حمی نامند و
 یا بار فارسی غلط است -
 شراب - رفتن روغن از آوند ببالش و رفتن آب
 بیال اندک اندک -
 شرب - بالفتح کمر و حیاه و گراف و ورق و تزیین و
 شگاف - بالفتح و با کاف فارسی زینیه که در آفرین
 رود و جای بجای بماند کذا فی الشعر فاما قول شایسته
 این لغت مرکب است از تک و آب -
 تمکلیاب - با کاف فارسی موقوف یعنی بر سر
 پیشواری تمامه دست دیم و فراخ بنود -
 قوب - دیده گذاشتن ز فغانگو یا -
 تیغ افراسیاب - آن رشته شکل که در پیاله
 گلین از تانیش آفتاب تیزی شراب دیده می شود
 همچو تیغ می آید تیغ افراسیاب بدین سبب گویند
 که افراسیاب پادشاه ایران را کشته و تغلب بر او را

مالک گشتہ انجمنان این تیزی شراب عقل را دور
کرده و دارالملک عقل را بزور گرفته۔

تیب۔ بوزن معنی سبب قرار و سرگشته و سرش

فصل فی التکسیر

تب۔ بالفتح تبس بالضم شیکاه و انداعلم بالصواب

باب التار

فصل فی العربی

الابوت۔ معروف یعنی جانہ و نیز انچه در حرب نمند

تارات۔ جمع تازه است یعنی یکبار و چیزی اندک

تالعات۔ خواہندگان و پیروان۔

تثبت۔ از باب تفعیل درنگ کردن و بجا

آوردن و بر جای داشتن و ثابت شدن۔

تخت۔ بالفتح زیر۔

تخت۔ معروف یعنی انچه بادشاه بر و پاهند۔

تخافت۔ از باب تفاعل پنهان باہم را رفتن

ترات۔ بالفتح کینہ و خشم۔

تریت۔ بالضم گور و معنی خاک پارسی است۔

تریات۔ تبه و باطل کذا فی التلج و در شرف است

سخنان یا وہ و خرافات دور دستور معنی فریب

مسطور است و این درست نیست و نیز سطحیات

مشایخان را گویند۔

تیریت۔ از باب تفعیل آراستہ شدن و دس

تسمیت۔ و عاودان عطشہ کننده را و دعای

خیر کردن کسی را و نام خدای را بر چیزی خواندن۔

تضمیت۔ خاموش کردن خاموش شدن۔

و او متعدی و لازمی سر و آندہ است۔

تفعت۔ از باب تفعیل خطا و سهو کسی جستن

تفاوت۔ دوری افتادن چیزے را با چیزے

تفت۔ گرم شد و کد و نافه شد و کد و غضب ثابت

تفتت۔ از باب تفعیل پاره پاره افتادن۔

تفلت۔ از باب تفعیل التفات کردن یعنی انگیزش

تقوت۔ از باب تفعیل در گدشتن۔

تکنت۔ ناگاہ شدن کار و رسیدن۔

تماوت۔ خود را مرده نمودن و واکشیدن

از مناسب و بار سائی بدروع دریا۔

تنیت۔ ترکیب کردن و درخت نشان دادن۔

تفعت۔ جنبانیدن چیزے۔

تہافت۔ افتادن و آفریدن۔

تہامت۔ زمین نشیب قبیلہ۔

تثیت۔ استوار کردن و ثابت کردن۔

تجیت۔ دیو و رحمت۔

فصل فی الفارسی

تبت۔ کبوتر و نیز باد مستند نام و لایے

مشک خیز منسوب بخو برویان و تخمین چیزے

از کار افتاده و تباه شده و معنی بہت مرکبت

ترت۔ بریان و مرت متابع نیست مثل

دغل و غفل۔

تلمیت۔ و تلبیت کلاہما بالفتح بر باری یعنی اندک

باری کہ بر و نیز کہ بند و گاہ بر بالای آرا و مانند و بکار

آن سوار شوند و یک لنگر بار را نیز گویند۔

تنگ است - باکات فارسی خوف یعنی بیل و تنگ
تنگ است - نام مقامی که آنجا لمور آبی میشود و لمور
جنبه از لمور است در غایت شهرت گذاشته
حقائق الاشیاء -

تهدید است - تمنع خالی دست -
تیر است - بوزن خیرست عدد ده را گویند
وقیل عدد دو صد را گذاشته اند فی القنیه -

فصل فی الترتیب

تات - بار یک -
تت - بالضم یک -

باب التثانی

فصل فی العربی

تاریت - بدیختن و آتش افروختن -
تائیت - ساده گردانیدن و کلمه را موند گردانیدن
تبعث - برانگیخته شدن -
تسلیمت - سه گوشه کردن و مجموعی ساختن از
عطر که آنرا مثلث خوانند و در اصطلاح میخانه اگر
ده کوکب نظر او به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد
و این را تثلیث گویند چنانچه یک لکر در حمل باشد
و دوین در اسد پس آنچه در حمل است نظر او
به پنجم است و آنچه در اسد است نظر او به نهم است
و میراچه از حمل تا اسد پنجم خانه است و از اسد
تا حمل ده خانه است و اگر مجهوم و یا زویم نظر
وارد نهم دوستی است و این را تسدیس گویند
و اگر چهارم و دهم نظر است نهم دشمنی دارد و این

ترتیب گویند و اگر بادل و منقظم نظر دارد دشمنی تمام
باز آرد و این را مقابله گویند و اگر بر دو کوکب یک
برج باشند قرآن نامند -

تجادوت - یا کلمه دیگر حدیث گفتن و خبر کردن
تخت - برانگیختن -

تجدیث - حدیث گفتن و خبر کردن -
تخت - از باب تفعل عبادت کردن از گناه منزه شدن
تخت - بجای منقوطه زخمی کردن -

تذمیب - بزم کردن -
تریب - رام کردن چیزی راست کرده رار -
تراث - بالضم میراث قال تعالی تا کلا التراث

اکالما داوود و ایل و ارث بودن است و او را
بتا قلب کرده اند برای خفت -

تریب - از باب تفعل سنگ کردن باز ایستادن
تریب - بالفتح باز داشتن از حاجت جدا کردن
ترعش - گوشواره در گوش کردن -

تسبیت - جنگ در زبون -
تسبیت - پراکنده کردن -
تعریش - گرسنه شدن -

تغویث - و اغوئاه گشتن -
تفت - در که مبارک شیارین گرفتن چشم
از بار تراشیدن و ناخن گرفتن و سر تراشیدن
و شتر کشن موسی بن یحیی گفتن -

تلبث - درنگ کردن -
تلبث - گاهی کردن و کامل گردانیدن -

تکلیف شد متروک خاطر شدن کار و بازو اشارت
از چیزے -

تکلیف شد - نیرہ و آلودہ کردن آب را -

تکلیف شد - در تنگ کردن -

تکلیف شد - شتافتن -

توارث - از سید گیر میراث گرفتن -

توریت میراث دادن -

باب الحکم

فصل فی العزے

تاج - معروف بمعنی کلاه بی که بادشاهان بر سر نهند
تاج - برافروخته شدن آتش -

تاج - بر غلانییدن کذا فی الصراح -

تاج - درخشیدن خود را از استن زدن نظر مردم -

تاج - روشن شدن صبح -

تاج - درخشیدن برق -

تاج - شادے نمودن -

تاج - تاج بر سر نهادن -

تاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -

تاج - تنگ گرفتن کار بر کسی -

تاج - نیز نگریستن و بگوے فرو رفتن چشم -

تاج - نفقہ برون کردن بر یکے از ہمراہ

و باران بقدر یکدیگر ریخته دو گرده بروے

جنگ کردن کذا فی الصراح -

تخالج - در دل آمدن شک -

تخرج - بعلم رسیدن و لعوب یافتن -

تخرج - بر راه افکندن شاگرد را کذا

فی تاج المصا و نیز برون آوردن -

تدرج - اندک اندک بسوی چیزے رفتن -

تدرج - بر کاری دشمن و باہنگے در نور دیدن

تدرج - لغزیدن -

تدرج - اندک کردن خود را بطائفہ و استن -

تزوج - زن بودن و شوہر کردن -

تسبیح - نیکو گردانیدن روی و جز آن -

تسبیح - نیک خواشیدن -

تسبیح - سخت شکستن سر -

تسبیح - آتختن گوشت بچہ با خام -

تسبیح - کار آشفته کردن عصا بر پشت گرفتن

تسبیح - در ہم کشیدن چیزے را -

تفصیح - واکشوده شدن خون آلودہ شدن

تفصیح - رنگ سبز کردن جامہ -

تفرج - کوناہشت شدن -

تعالج - بہم واکو شیدن -

تفرج - کز شدن و کز کردن -

تعالج - ستم کردن -

تفجیح - کرشمہ کردن -

تفرج - اندوہ بردن و کشادگی -

تفرج - انہن آرسیدہ شدن بشادی

تماشا گاہ رفتن و اندوہ بردن و کشادگی کردن

و در فارسی بمعنی تماشا ہمے آید -

تبلج - آشفته کردن سخن چنانکہ بہین نباشد

تبلج -

تیمنج - برود شدن در زورق و کشتی و غیر آن -
 تیمنج - آشفته شدن از خبر و پوشیده گفتن آن -
 تیمنج - لب لیسیدن -
 تیمنج - طعام نهاری نهادن -
 تیمنج - فراغ نشان دادن و افشردن -
 تیمنج - بانگ بر سباع زدن -
 تیمنج - نغمه آواز کشیدن -
 تیمنج - برخاستن با دو غبار و گرد و امثال آن -
 تیمنج - برانگیختن -
 تیمنج - آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن

فصل فی الفارسی

تاراج - غارت کردن در زغالگو یا تاراج معنی
 از یکدیگر جدا کردن است -
 تاجاج - باجم فارسی طعامی است مشهور -
 تخت سراج - نام مدرسه حضرت شیخ ابواسحاق
 کازرونی است گویند که شیخ چراغی در آن مدرسه
 بدست مبارک خویش فرخته بود موازنه چهارصد
 سال شد که هنوز آن چراغ روشن است -
 تخت عاج - تخت دندان پیل و نیز کنایت از
 روزیست و عبارت از سرین و شتر نگاه نیز کنند -
 تخم خفرج - لونگ قرقر فصل هم گویند -
 ترفنج - بوزن در سنج راه باریک و دشوار -
 تریج - لغتچین فراغ نشان دادن و تریج بهشتیان نام
 میوه ایست در آن دونه میوه شود شیرین و ترش
 و بعضی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده -

تریج - اندک کردن خود را بطائفه و استن -
 تریج - بالفتح شور و غوغا و در لسان اشعار بوزن
 خراج بمعنی بانگ مشغله آمده است اما هر یک
 بمعنی فریب است -
 تشمیرج - تخم سیاه لیس که بپزدی خاکسوز کنند
 تللاج - بانگ غفله و شور و مشغله -
 تللاج - مثله -

تج - بوزن سنج در هم شدن و در هم پیچیدن و راد است
 بمعنی پاک افشردن فشارنده و از پی در آئیده نیست
 توج - نام سپهر بزرگ فریدون توران مین بخت
 توج - لبلاب آن کیا هست که آنرا بازی عشق نام
 تیمنج - بمعنی پند آمده که آنرا بدست از هم بکشانند و بعضی
 گویند که پند بر زیر پای است که در وقت علاجی کردن
 بر سر دریش استاد علاج می پند و معنی تخم البرشم هم آمده و
 بمعنی پیچیده و فشارنده نیز هست و امر تا معنی هم باشد یعنی
 بهنج و به فشار و بمعنی تیر نیز دیده شده که تازی سهم گویند

فصل فی الترکی

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تجاج - بالهم طعامی است معروف -
 تخم خفرج - همان تخم خفرج مذکور -
 تیر تیماج - بالکسر چرمی است
 لیکن بوی خوش دارد و شب از طلوع سهیل
 آنرا رنگ بوی حاصل آید -

باب الحجار المسمیة فصل فی العزّة

تبریح - تخمها و دستوار بیا -
 تبریح - از باب تفعل شادی کردن -
 تبریح - رنجانیدن -
 تبریح - مانده شدن -
 تبریح - اندوهناک شدن و کردن -
 تبریح - تنگ خوردن و بقوت خود گشتن و
 کار کردن -
 تبریح - از دور سر خود آوردن بر کوع و پشت
 خم کردن چنانچه سر از پشت فرو تر باشد -
 تبریح - یکدیگر را گلو بریدن -
 تبریح - بسیار کشتن حیوانات را -
 تبریح - زعفران از آب تر کردن -
 تبریح - افزودن شدن و خود را باین طرف و
 آن طرف میل دادن -
 تبریح - افزون دادن -
 تبریح - اندوهناک شدن -
 تبریح - کشاده نهادن اسب پایای
 خود را بر آس جابین -
 تبریح - یکیدن آب از چشم و غیر آن یکیدن
 تبریح - آب دادن کذافی الگستور و در تاج
 بجهن بر در دست و نیز نام صنعتی است یعنی
 ذکر ملامت مشبه به دو جامع الصنائع و لازم جابین
 رعایت کردن -

تبریح - از باب تفعل کسب کردن -
 تبریح - بصلاح آوردن -
 تبریح - از باب تفعل باین طرف و آن طرف میل
 کردن مست و غیر آن و تماریح بمثل -
 تبریح - بهیوش گردانیدن و مکرر گشته کردن و
 ضعیف و مست شدن -
 تبریح - راحت دلان و خوشبوی گردانیدن -
 تبریح - دور شدن -
 تبریح - در آتش سخت بودن -
 تبریح - آسان گرفتن -
 تبریح - خدا را یاری یاد کردن نماز گزاردن -
 تبریح - سلاح پوشیدن -
 تبریح - آسان رفتن و راست کردن نیزه -
 تبریح - خط بر جامه انداختن و بافتن -
 تبریح - حرص نمودن -
 تبریح - نیک شرح کردن سخن شرع کردن گشتن
 تبریح - مرکید گیرا گرفتن -
 تبریح - با یکدیگر صلح کردن -
 تبریح - بانگ بر یکدیگر زدن -
 تبریح - بامداد خفتن و بامداد شراب خوردن
 قبل بامداد آمدن و صباح بخیر گفتن -
 تبریح - نیک نگرستن و درست کردن -
 تبریح - آشکارا گفتن آشکارا کردن چنان صافی
 تبریح - نیک نگرستن -
 تبریح - پهن گردانیدن دست برسم زدن -

تصویج و تصبیج - خشک گردانیدن آفتاب
 گیاه و زمین بر او خشک شدن گیاه گرام -
 تصفیج - خنیدن ثمر آب آید و خنیدن ثمر
 تصفیج - شیر آب آید و شیر آب آید و شیر آب آید
 تطبیج - پهن گردانیدن -
 تطبیج - بهمد گیر چرخ انداختن -
 تطبیج - بسیار انداختن -
 تطبیج - پر کردن عرض -
 تطبیج و تطبیج - کلاهها پلاک کردن گشته شدن
 تطبیج - از جای بجای افکندن -
 تفاح - بالضم مع التشدید سیب -
 تفاسیح - در مجلس فراخ نشستن -
 تفاسیح - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که تیز زبانی
 نباشد -
 تفنیح - واکنده شدن و شکفته شدن -
 تفاسیح - تو ابله که در دیگ طعام کفند -
 تقبیج - زشت کردن -
 تقبیج - پے در پے جستن برق -
 تقبیج - سب برداشتن -
 تقبیج - ریم کردن جراحت -
 تقبیج - بیک جای ایستادن -
 تقبیج - صفتی است اشارت کردن بسوی
 فقه مشهور -
 تلویج - اشارت کردن در خشان کردن پیش
 اگر م کردن سیاه کردن آتش گونه چیز را و نیز صفتی

است اشارت بسوی مسله شرعی با حکم عرفی کنایه
 فی الشیء و نیز نام کتابیست مشهور -
 تماشیج - مرد شیرین سخن -
 تماشیج - باین طرف و آن طرف میل کردن -
 تمساح - بالکسر ننگی شیر آبی تماشیج جمع -
 تمسح - خود را در خیز مالمیدن -
 تمساح - یکدیگر را نصیحت کردن -
 تمساح - یکدیگر را گرفتن و سپردن شاخ زدن
 تمساح - روی بر روی یکدیگر شدن -
 تمسح - متکثر شدن -
 تمسح - خفیدن گلوب سر نه و گلوب روشن کردن
 تمسح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن
 تمسح - بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -
 تمسح - شراکتی و کارزار کردن -
 تمسح - حاکم در گردن انداختن و در آستن
 توضیح - از باب فعل روشن کردن بجای آوردن
 توضیح - روشن گردانیدن و نام کنایه
 توضیح - شاد کردن -
فصل فی الفارسی
 تباشیر صبح - اول صبح و روشنایی آن -
باب النخامر المعجمه
فصل فی العربی
 تخ - تخمیر و تخمیر -
 تاریخ و تواریخ - وقت چیزی بیدار کردن تاریخ جمع -
 تخ - آرمیده شدن گرام

تبرخ - گرد کشی کردن و بلند شدن -
تبخ - تکبر کردن -

تبخ - حکایتی است از صوفی -

تبخ - پشت بر آوردن و سرفرازان کردن در کعبه

تبخ - بلی السان و ست شدن و خارشیدن و زدن

تبخ - در سهوا گردیدن و احم کردن و مقهور کردن -

تبخ - رام کردن -

تبخ - با یکدیگر سنگ تیر انداختن -

تبخ - مرغی را گرفتن -

تبخ - خواندن کسی را به پیری و پیر شدن

تبخ - افغان کردن و بکلفت آواز سخت کردن

تبخ - از هم ریزیدن -

تبخ - گیاه تنگ -

تبخ - مغز استخوان برون کردن -

تبخ - بسیار سودن -

تبخ - خود را بر دهن چرب کردن -

تبخ - فروختن شعر -

تبخ - رام کردن -

تبخ - تهدید کردن سرزنش و زجر کردن -

تبخ - چرکین کردن -

تبخ - چرکین شدن -

تبخ - نقل کردن روح از قالبی به قالبی

چنانچه کافران میگویند هر که میبرد از روح او

بر حسب عمارت قالبی دیگر منزل میکند و میگویند

این تناسخ نقل کردن او تا آن زمان است که او

واصل نشده است و اگر ناسخ و میراث است که

دارت بیش از حد است و بعد قسمت کنند -

تنوخ - نام قبیل از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع

فصل فی الفارسی

تارخ - نام وختیست که عرب آنرا اخضا گویند و

تارخ - بوزن صاریخ نام پدر مترا بر ابراهیم علی السلام

علیه السلام که او را آذر گفتند -

ترازوی خرخ - برج میزان -

ترخ - بالسخ نام گیاهی و قیل ترخ لغت فیه -

ترکان خرخ - کواکب سجد -

تسلین - بوزن تطبیح سجاد و مصلا -

تدریج - اے آتش انگشت -

تلیخ - معروف هند شیرین -

تماخ - گیاه تنگ که ذاتی بعضی الطب -

ترازوی خرخ - یعنی برج میزان نیز ترکان -

تیر خرخ - یعنی عطارد و نیز ترکان -

باب الدال

فصل فی العربی

تباعه - از یکدیگر دور شدن -

تبرد - آب سرد شدن -

تجر و تبره شدن و در مطالع درویشان

شدن از علایق دنیاوی -

تجرید - برهنه کردن و شمیر از نیام بر کشیدن

برین شاخهای رخت تا آزاد شود و قیل تجرید

هر چه امروز دریابی از آن آزاد بیرون آئی و از خلاق
یاری شدن و در راه آزادگان جالاک و جسته شدن
ترید - آنکه در بند فروانباشی و ترو داد و شد کردن
کذا فی التاج و نیز یار گشتن -

نمودید - بسیار گردانیدن چیزی را و باز گردانیدن
شدید یعنی و نیز آن علامت مثلث که بر دهنم کشیده
تعبیر - بر بندگی گرفتن و عبادت کردن -
تعبیر - قصد چوبه کردن -

تعبیر - نگاه داشتن چیزی -

تعبیر - یگانه شدن -

تعبیر - اعلی از تجربه است چنانچه گذشت لغت
تعبیر و یگانه کردن و تنها گردانیدن -

تعبیر - و جستن کم شده کذا فی التاج و نیز یعنی
تغنی آری کردن آید و در دستور مسطور است فتن

و بر رسیدن مهران هر که تران را -

تعبیر - در کردن کسی را کردن بی روی کردن کار و
عمد کسی کردن فدا و در کردن انگیزدن -

تعبیر - بنده کردن کتاب نقطه زدن احوال و آن
تعبیر - با یکدیگر فخر کردن بزرگی -

نمود - شوخ و ستیبه شدن -

نمود - یا لکس کباب کیو تر که فی التاج -

نمود - تسوید و گسترانیدن -

توحید - یکگی گفتن -

نمودید - ترسانیدن -

فصل فی الفارسی

تا چه رسد و ارد - یعنی تا چه خیال و اندیشه و مواد و ارد
تا ند - مختص آمد -

تبد - کبکسر موی باشد بسیار نرم که از بن موی
بزرگشانه بر آورند و از آن شمال بافند -

تبد - لفتح اول با دوم فارسی از جای بر جسته
و نیز یعنی جنبید از زید آید چنانچه در لغت تبدیل است
تبد - مکار و محیل و نیز مکر و حیل -

تخته بند - یعنی آنچه از جامه بر استخوانهای شکسته
پسچند بندش می نامند -

تخت محاسبان شود - ای خاک بر سر افتد
و گرد آلوده گردد کذا فی القیبه -

تراید و تراود و مستقبل ترایدین تراویدن است
ترید - کبکسر کم و سکون دوم و اردی که اسهال

آرد و کسانیکه از باب فعال گویند غلط است
نسوت خوانند و در ادوات و زخانکو یا ند کور است

نام و اردی است و جوب فی میانه خالی -

ترفند و تر کنند و تر و ند - کلمه با کم و سوم مفتوح
بهان خرج که گذشت یعنی بکر و حیل و تر و و در و غ

و سهوده و مجازا فراق -

ترکان خرچ لوح کنند - ای سیارات از برج
بر برج انتقال کنند و در غروب شوند -

ترک مود - ای مرغ کلاهها من القیبه -

تریدر بالکس نام شهری که سادات آنجا بالاف
صحیح النسب اند -

تریدر معروف که تبارش شریک گویند و باندی تربیت

تکلف و سختی و قبل از کثرت مرغ و دمای داشتن آن -
 شد - بلکه صبر آن چمنه و غضوب که از انی الشرفنامه
 ز فاکو یاند کورست تند بالضم توانا و فریه و اقول تند
 یعنی سخت و مرادف تیز باشد و نیز گفته میشود که البته
 تند شد یعنی در جنبش آمد و نیز میگویند که فلان تند شد
 گفته شد و در غضب آمد که انی القنیه اقول بن ماضی
 است و نیز معنی که تند است ای تیز است و معنی غول
 بیابان هم آمده و کوه را هم گفته اند و معنی بلند و بلند
 نیز دیده شد و هر چه بجائی بر جسد و معنی خشم و خشمناک
 غضبناک و درشت و توانا و فریه -
 تند شد - ماضی تند شدن و در خشم رفتن و غنچه
 برگ و شکوفه بر آوردن درخت و آشکارا افشاش
 کردن و آواز بلند کردن و کسی را به بدی معروف
 کردن و پرده او دریدن -
 تن داد - یعنی راضی و فرمانبردار شد و نیز پوشیدن
 تن در کمان بود - یعنی محاط اطاعت محیط اطاعت
 شود که انی الشرفنامه و این ترجمه مشکل است از لغت
 ولیکن آنست که گماند شود -
 تن در ندهد - یعنی راضی نبود که انی الشرفنامه
 و نیز بمعنی نبوشد -
 تنومند - بایکم مفتوح و او و نارسای زور آور و توانا
 و پهلوان و دانا و زیرک -
 تنبید - بفتح کیم و سوم خاموشی و خاموش بودن
 و لرزیدن باشد یعنی میلزد و خاموش میباشد
 و بضم ثالث بمعنی جسم کل است همچنانکه و انی نفس

گشت چمن معنی جسم روان یعنی نفس بمعنی همه کل باشد
 تنوع خورشید ای و شنائی آفتاب که انی القنیه -

باب الزال

فصل في العزى

تخمد - گرفتن و بستیدن -
 تشخمد - تیز کردن کار -
 تشوؤ - دستار بر سر بستن -
 تقوؤ - اعوذ بالله گفتن -
 تقونید - معروف یعنی دعای و آیتی بجا گفته نوشته
 که در نقره و مانند آن بگیرند و اکثر آن در بازو و کلاه و غیره
 نقدنیز - سبک تنه و میان و بالا گردانیدن -
 تلمنید - شاگرد تلامیذ جمع -
 تلمذؤ - خوش آمدن و لذت یافتن -
 تمفیذ - فرمان دادن و روان کردن فرمان -

فصل في الفارسی

ما خط بغداد - یعنی پرد و بال و در جام جهان نما
 چند خط بود یکی بغداد دوم ازرق سوم جوزخا و چهارم
 جوزجیر کج تا غایت یافته نشده است مگر طریق ایما

باب الرام

فصل في العربی

ناجر - بازار گان و شراب فروش و تجارت جمع آن
 ناخیم - درنگ کردن -
 تیر - زروسیم گداخته -
 تبادر - بهم شتافتن و بشی گرفتن و کاری -
 تبار - هلاک و هلاک شدن -

تباشیر اول سرخری و مخی روشنائی اول صبح
نیز آید و در دستور مستطوب است تباشیر صبح و سپید
روژه دارد اطفال را نیز گویند و در شرفنامه است
نام دارد و نیست سرد مزاج برنگ سپید بندش
بشکون گویند و در علمی است برای حرارت دل بخشد
آبر الصبح و صبح را بان تشبیه کرده اند -
تحقیر - حقیر گردانیدن -
تدبیر اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد
کردن از پس مرگ -
تدویر - گرد آورده گذاشتن دستور -
تذکر - تذکر کردن کلمه را و وعظ گفتن بالای منبر
و یاد دمانیدن -
تذکر - یاد آوردن و ذکر کردن -
تسحر - تسحر کردن -
تسخیر - تسخیر کردن -
تساجر - بایکد بگر خلافت کردن بایکد بگر نزهت و لذت
تساعر - شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد
تسویر - غرق شدن از خجالت گذاشتن دستور -
تصاغر - تحقیر و تنصیف حقارت کردن و کوچک
گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بر وزن فعیل آید
و در فارسی زیادت کاف ساکن در آخر و بزیادت
الف نیز آید و بزیادت لفظ چه و یا آخر نیز چنانچه باقی
مورد -

تصدیر بر پیشگاه نشستن -
تطهر - پاک شدن از حیث و رستن و نشستن و پاک کردن

تطهر - پاک کردن و اینجا نشستن کردن را تطهیر میگویند
تکفیر - کفارت دادن و کافر خواندن -
تثاقف - بایکد بگر نفرت کردن -
تمتفر - گریختن و نفرت کردن -
تنبور - معروف در اینجا نان و قرص پزند -
توقیر - تمام کردن حق کسی او در استعمال بخشد
الفاغن مال آید -
تهور - دلاوری و مردانگی -

فصل فی الفارسی

تاج - یعنی آفتاب -
تاتار - نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب است
به بیگان تجارتچو تاتاری را هم تاتار و نیز گویند
که انی الشرفنامه -
تاجدار - چون جمیم موقوف بود معنی آن دارنده
تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای خازن و
محافظ تاج و تاج را بدار و نیز خانه که مخزن تاج است
و چون جمیم کسور باشد معنی آن تاج ازان دار بود
و ایضا تاج خانه و سرای و تادیوار رحم الله علی
من الصف کذا فی الشرفنامه -
تاجور - بادشاه و خداوند تاج -
تار - تار یک میان سه یعنی تارک سر که آن مغز است
تاتار - با سیم موقوف پنجم فارسی را زهره کردن نیزه ریزه ست
تار تور - با سوم موقوف پنجم فارسی یعنی سخت
تار یک و همان تار تار -
تار و تار - یعنی زیر و زبر که انی اندستور و در

تسخر - بفتح کیم و سوم بمعنی تمسخر فارسیان استعمال کرده
تعلیم گیر - استاده معلم کذا فی الادوات -
تفتحه جگر - باکاف فارسی موقوف تفسیره حاشی
کذا فی القنیه -

تفور - بفتح کحل و قیل باز او تازی و در آد
بمعنی کحل خاره است که آنرا طین گویند -

تکمر - بفتح کیم و فتح سوم تیری معروف کبرا
مرغان فرستند عامه تکه گویند -

تکاور - بفتح باکاف فارسی اسپ شتر کتیک
دو نده و دو نده بود که فی الشرفنامه اقوال معنی
ترکیب تگ و رنده است یا خداوند تگ است
لیکن در استعمال غالب تر آنست -

تمر - بالکسر علتی است که چون عمر مردم از چهل
سال افزون شود در ختم حادث شود و بنیانی
نقصان پذیرد بعضی را عمرش چون پنجاه سال
خود بخود دفع گردد و بعضی را آب داری گردد و از آن بیجا
یکای مرفع گردد و نمود بالکسر منها کذا فی القنیه -

تمثال گر - نقاش صور تگر -

تناور - بفتح اول و چهارم معنی قوی جبهه کذا فی القنیه
واقول بن حال معنی است و این لفظ مرکب است
از تن و آور و معنی ترکیب چنانچه در سباب که
است از اسبه و آب و هم از بهر این اسباب را
بیامی نوب ند و اگر مرکب از آس میودی آس
آب می نوشنی چنانچه افراسیاب استعمال لفظ
تناور در صفت درختان و لیلیه ظاهر است برین

حاشیه ز فغانگو یا بمعنی سخت پریشان است -
تازه گسا شمر ای شیر گیاه تازه کذا فی شرح
تبار - بفتح خیل خانه و خاندان و بلای -
تمر - بالکسر مرغیست و تازی زبان زرخا
بود چنانچه گذشت -

تتار و تتر - کلاهما بفتح تا تار مذکور و تکر و تازی
را هم تا تار گویند و تتر دوم بسکون دوم هم آید
تتو آ - بالضم با و او معدوله نام بادشاه و پستان
که مبارز و سر لشکر کجی و شاه بن سیاوش بود
تخته تشار - بمعنی تخته آمده که بر سر آن آهن
کذا فی ز فغانگو یا و در قنیه تخته سیار بضم سین و یا
فارسی تخته که بر سر آن آهن باشد و بدان
را پاره پاره کنند برای استمالت راه -

تدرو ز زرین پر - بانهم فارسی مفتوح کنایه
آتش آفتاب کذا فی القنیه -

تر - مرغیست خوش آواز که در باغها نشیند و
جهان جهان رود اما اندک بود و قیل باز او تار
جانور است که رنگ و سپید بود تیرگی مانع قیل
سپید خوش رنگ و رفته است تر خشک و نیز که وی
ترک اشقر - مرتج کذا فی القنیه -

تره شیر تره ایست تلخ مانند تر خون تراک
با صفت خوانند آن پازیر که معشوق با شوق
ترند - بوزن قلند صغوه را گویند کذا فی لسان
تستر بضم کیم و فتح سوم نام شهری که خواجه سبیل
تستری منسوب بوی است -

اصل این تنه است -

تندر و تندر - کلاهما بضم کیم و سوم و قبل
لفتح وال لغت نخست غزنه که بتنازلش رعد
وانند و در زغالگو یا ندکورست تندر رعد غزنه
یعنی آواز ابر و نیز بلیل را گویند -

تندر پور - بالضم بادال موقوف بر جستن -
شنگار - بالفتح باکاف فارسی آنکه بندش ستمگاه
مند و در وی اختلاف است بعضی گویند کافی
ست و بعضی گویند معدنی است و بعضی گویند
که آب دریا بموضعی جمع شود و چون به بند گذار
شود و بقیاس چنان مینماید که کافی است کذا
فی طب حقائق الاشیاء -

شنگبار - باکاف فارسی موقوف یعنی آنکه بهز
به کسی را بخود راه ندهد و بهر وقت بار و بار و ا
نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزی را نیز گویند که
بدشواری آید و بغایت غریب وجود باشد و بنا
بر نامهای باری تعالی جل شانده و در اصطلاح
سائکان حضرت خدا تعالی باعتبار وحدت حقیقه
و کثرت در آن غیري نه اند و وی وجود نه از راه نقل
شک بر گیر - باکاف موقوف یعنی سخت در کنار گیر
شک - باکاف فارسی بارشکر و شکل بسیار
کذا فی القنیه و گنایه از دهان معشوق -

شنگامی و سمر - باکاف فارسی موقوف یعنی دنیا
توار - بالفتح رسی بود که چون بار بر چار پایه
نهند بدان بندند کذا فی لسان الشعراء -

توده کافور - انبار کافور و نیز بر سیمین اگویند
تور - بالضم مهانی و نام گیاه است که آنرا ترش
گویند کذا فی زغالگو یا و در شرفنامه تور بام بهان
تورج مذکور و نیز ولایت توران زمین نام و ختر ابرج
که منوچهر سپرداوست -

تومار - معروف که در آن توفیذ انداخته در گلو
بچکان می اندازند و اصل این طومار است -
تیر - معروف و نیز مدت ماندن آفتاب بر برج طالع
که فارسیان آنرا تیر راه گویند و تیر کشته و تیر خوب
ستبر که بدان بام خانه پوشند بتنازلش جائزه خوانند
و بهندی گری نامند و آن چوبی دراز و پر میشود و
بعضی چهار پهلو می بود و بعضی گرد که بران بنای سقف
میباشند و بهر که بتنازلش حصه خوانند و نام ستاره
در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد و بتنازلش
عطارد نامند و نام مرغی و فصل خزان تارک
و سیزدهم روز از ماه و در بعضی نسخ الاول است
و در قنیه آورده است تیر بالک معروف و اما آن
چون پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند
اگر در آن شهر بزرگی یا کوهی ساکن باشد چون اند
که خانه او را هیچ کلبتی نرسد یک تیر از کیش خود بد
او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب بادشاه آن تیر بنهند
در آن خانه کلبت نرسانند ثم لفظه اقوال بن برده
معنی از روی مفهوم کی است بلکه اثر توجیه و تفسیر
است و حق اینست که اما معنی ضعیفی تیر نیست بلکه

مجازیت از قبیل ذکر لازم و ارادات ملزوم و دستور نثر بمقتی طاق مسطور است۔

تیز باران سحر سای آبهای سحر کذا فی الادب
تیز دیر بادوم فارسی و سوم موقوف لبیا
تنز و خداوند تنزی -

شیخ سحر۔ روشنائی صبح کا ڈھ صبح صادق
سم آرمہ و دعا ہی صبحی کا ہے رانیز گویند۔

تیمار۔ بالکسر غمخوارگی و غم و نگاہ پشیمانی غم و
محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا بیلانی گرفتار
شده باشد و محبتی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن
و محافظت نمودن و نگاہ پشیمانی بهم آمده۔

فصل فی الترمک

ہمارے ننگ۔

تو رفیقِ مہم جو! کفِ ہمت خد غنیت۔

تاکہ بضمیمہ اس کے ماہ ویشانی۔

تَمْرٌ بِالْفَتْحِ رُكٌّ وَأَمِنْ وَاللَّهُ أَعْلَمُ۔

ما — الزواج

فصل فی العربی

مبارزه بر روی یکدیگر بیرون دشمن برای جنگ
تیزتر از ازاب قتل برای غایط کردن بیرون فتن
تیریز بیرون آوردن طاس کردن بیان کردن از
همراه خوه درگشتن فیض و هنر و نام شهرست مشهور
گویند تیریز از بیده خاتون منگو که مارون رشید
که دختر عمش بود در سنه خمس و چین مائه بنامداد
و در شهر سنه اربع العین مائتان از زلزله خراب شد

و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلد ۵۰
 امیر و دول من محمد راوندی مقوض گردانیدند

اتفاقاً که بواسطه شیرازی منجم که در علوم نجوم به یگانگی
موسوم بود و به تبریز افتاد و حکم کرد که در شب جمعه

و اکثر مردم در آن شب بسفر خانه رفته بجان شب نشین
میگردند که بسیار مقارن وقت مهووز لرزه است

چنانکہ مہدی اگست حلیم ناصر خسرو و در شرفنامہ اور
کہ در ان تاریخ من در تبریز بودم جبے کہ سخن آن سنجر

خوار بنده شدند و بیرون رفتند زیاده از چهل هزار
کس بودند همه پلاک شدند و ابوطاهر شیرازی منجم مذکور

از شهر سنه اربع و ثلثین اربع مائه هجری تا شهر
سنه خمس و ثلثین و اربع مائه هجری طالع عقر

اختیار نموده و در اینجا بنا نهاده و گفت من هم
خرابی زلزله میکنم و متکفل انمیعنی بشوم اباسیل

متضمن است و تا غایت آن بنا بر احوال مردم بانی
و حال اهلمان شهر است که بنیاد و دست -

تجاووز۔ نوعی ازجامہ بر۔
تجر مزہ شہجین جمع شدن و رفتن شب۔

تجويز۔ آسان فرار گرفتن در لذت بخش و مجاز حق
تجويز تر رسد و اد اشتن۔

بچہ - از باب فعل ساختن -
بچہ - ساز کردن و ساختن -
بچہ - ساز کردن و ساختن -

کاجز: بایه یلیر صلح کردن۔

تحریر - بر بنیریدن -
 بنویر - فراهم آمدن جا گرفتن از طرفی بطرفی دیگر گردیدن
 ترخیز - موزون کردن سخن از بحر شعر گوئی -
 تخلص - همیاشدن بر کاری -
 ترز - سخت شدن و قوی شدن گوشت -
 ترزیز - برگزیده تر کردن و چیزی را صیقل زدن
 و نیز آسانی و برادر کردن کار را
 ترمز - جنبیدن لشکر -
 تسمیر - بر چیدن کذا فی القنیه -
 لطرز - طراز کردن اے نقش کردن -
 تعجز - بر پس اسب و شتر نشستن -
 تعجز - بر شدن زن و بچه نسبت کردن کسی را و
 خوار گردانیدن و بازداشتن از کار -
 تعزیز - عزیز شدن و سخت و تنگس راح شدن مکان
 تعزیز - عزیز کردن و قوی گردانیدن -
 تعاضر - بایکدیگر چشم اشارت کردن -
 تفخر - تکر کردن و بزرگی بر خود کردن -
 تفوز - رستن پیروی یافتن و هلاک شدن
 بیابان قطع کردن -
 تقویر - به بیابان بردن و مردن -
 تقیر - بر جهانیدن و رها کردن -
 تقریر - بر بنیر کار شدن و رسیدن طبع شدن در کار
 تکرور - رفته رفته شدن عضو در خلقت -
 تکریر - سخن خوش کردن -
 تکریر - ترش و شیرین گردانیدن -

تکلیف - رستن -
 تکلیف - رها نمودن -
 تمیز - از باب تفصیل از بهر دیگر جدا شدن و تفریق
 و باره باره شدن از رحم -
 تناسل - نشستن و کس با باره بر یکدیگر -
 تنقیر - بر جهانیدن -
 تنقیف - لقب دادن -
 توجیز - رواه حاجت جستن -
 توجیز - اشارت کردن -
 تهنیز - نیک جنبانیدن -

فصل فی الفارسی

تاز - تاختن و دیدن و امران و مازنده و فرمای
 که تبارش سفله خوانند کذا فی الشرفنامه و در
 حواشی ز فغانگویان ذکر است تاز سگ تازی -
 تحریر - بوزن تسلسل جرازا دی کردن و این
 موضوع فارسی است مشتق از حرام زاده -
 تحریر - بایام فارسی قیمه که سنگام بریان کردن
 مرغ درومی باشد و چندان کف میزند که یکدست
 میشود و سبوسه از آن میسازند و بانان نیز خوردند
 و برای قوت باه نافع آید بلکه الفع است کذا فی العظمی
 ترکش - بالضم با سوم موقوف یعنی تاخت و تاراج
 کذا فی القنیه و اقول معناه مانده و ترک ما تبار
 و بمخه غارت هم آمده و نیز بمخه شتاب آید -
 تریز - پند و اند و باد انگیز -
 تریز - بالفتح شلخ جامه و قبای و پرمغان -

باب الزا الفارسی

فصل فی الفارسی

ترش - بفتح کیم برگ گیاه که نو بر آید -
 تکرش - بفتح کیم برگ گیاه که نو بر آید -
 توثر - نام سپهر فریدون شاه که توران من بخش او
 بود و پوست درختی است که بر کمان و درین بچیده

باب البین

فصل فی العربی

تالس - از باب فعل متغیر شدن -
 تابیس - رام کردن و خوار کردن و شکستن -
 تاسیس - بنیاد نهادن و استوار کردن -
 تانیس - خوار گردانیدن و واپس دادن -
 تانیس - نومید گردانیدن -
 تبحیس - کم شدن و کاهیده کردن -
 تبیس - سخت رفتن -
 تجس - جست و جو کردن و خبر جستن -
 تجنیس - مجامعت و نیز نام صنعتی است معروف
 و آن متجاسس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع
 مذکور است - درس گفتن -

ترس - بالضم -
 تشمیس - جزای آفتاب خورشید و آفتاب است و
 تقدیس - پاک کردن و پاک صفت کردن
 تلبیس - پوشانیدن کار بر کسی و حیل کردن
 تنفس - برانگیز شدن و صبح شکافته شدن
 گمان باد سر کشیدن پاشیدن موج و نفس در دم

تیز - صوه را گویند -

آفروز - بفتح هجان تفوز که فصل سابق رفت -
 تگماز - بفتح باکات فارسی یعنی دویدن و جستن
 و جست و جوی کردن -
 تموز - بفتح با و او فارسی گرام و مدت ماندن
 آفتاب در برج سرطان و میان یکایک شمرند
 و تموز ماه خوانند -

تنگ نیز - بفتح میغه ترشی بالا آمده و آن
 اکتی است حلوائیان را مانند کفگیر سوراخها دارد
 و بدان روغن جلاب صافی کنند کذا فی القنییه
 توز - نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچیده باشند
 جدار خوانند و قبل با و او فارسی و توز یا و او فارسی
 جستن و دوختن و کشیدن چال کننده و امر کردن
 آنچه از کسی برسد و باز بدو رسانیدن -
 تو نیز - پیل خطائی که آنی الطب -
 تیریز - پیراهن است -

تیز - بادی که از در جدار شود چنانچه حکیم سنائی
 گفته است بشنو این معنی از سنائی نیز - بوسه بر کون
 زنی بیای تیز و تیز بالکس یا یا و فارسی ضد کند
 بمعنی تعجیل و شتاب زود نیز است چنانچه گویند این
 اسب تیز میرود و آن تیز میرود -

فصل فی التترک

تاز - اسب آیدش -
 تنوز - بضم کیم و فتح سوم خون دندان
 توز - بفتح کیم و فتح سوم خون دندان
 توز - بفتح کیم و فتح سوم خون دندان
 توز - بفتح کیم و فتح سوم خون دندان

دوم بر حروف دلالت بر خروج لب میکند -

فصل فی الفارسی

تاج خروس - بگلیست سرخ و آنرا لاله گویند
و گوشت پاره لعل بر سر خروس بود کذا فی زفا نگویا
اقول زرد نیز میشود و شکل تاج مرغ بالیان میشود
و آنرا لیستان افر و ز نیز گویند و در قنیه گفته است که
بتا زیش عبر گویند -

ترس - بفتح کیم دوم زمین سخت کذا فی اشراف
و بسکون ثانی هم که بتا زیش خوف گویند -

ترمس - بفتح اول و هم سوم گلیا هیست که لغت
باقلای مصری و هندی جوارقین و پلخیر نامند که
دانه او شکل مهری است مستدیر اگر در آب پخته شود
و آب بگیند و با قدری شهد بخورند گرم کند و دانه و گرم
خرد حمله را بیرون آورد و اگر ترمس سوده بر نایب
بچه خرد دهند همین عمل کند کذا فی الطلب از آب این
مجموعه تریخو انده اند -

لنس - بالضم فوی سوی کسی انداختن -
تقلیس - بکسر کیم سوم نام شهر است که رود ارس
کناره آن میگردد -

تکلس - بفتح تین با دوم فارسی همان دانه انگور -
تلاس - شهر لیسیت و ترکستان زمین -

تنلیس - بفتح تن مانند دست و بمعنی جبهه و قالب
صورت و تمثال و پیکر نیز آمده -

تنوتاس - بمعنی صاحب علم آمده -
تممورس - بمعنی نفس ناطقه فکله آمده -

تیماس - بفتح و نبتان و تنگیل -

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

تیش - بفتح کیم مع التشدید شادمان کشاده رو
تجمیش - یاری کردن -

تجیش - از باب تفعیل گرد آمدن جمع شدن
تجتیش - جمع کردن -

تجیش - بر یکدیگر انداختن مردم را بچنگ -
تجوش - دور شدن -

تجولیس - نیک خراشیدن -
تجوشش - آواز کردن سلاح یا جاذبه کتان خشک

ترشاش - بالکس باریدن باران -
ترشش - از باب تفعیل بر چکیدن آب یا گل تر

بامثل آن بر خیزد -
ترشش - بفتح کیم و سکون دوم بدخوی شدن
سبک شدن -

ترعیش - لرزیدن -
ترفیش - آرستن سخن و غیر آن سخن چینی کردن -

تیش - تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند و پا
کنند و رود گران بیشتر دارند -

تشلویش - شوریده شدن -
تشلوش - شوریده کردن -

تقاسش - با هم بعیش زندگانی کردن -
تقتیش - باز پرس کردن و جستجو کردن -

تفحش - بد و ناسزا گفتن -

تقریش - سنگ یا خشت در سرای فرش کرد
 و بر سر زمین بریدن مرغ -
 تقریش - بفتح طغنه زدن و یکسره دوم گرمی -
 تقریش - از باب تفعل کسب کردن دوزین
 و گرد آمدن -
 تقریش - بایکدیکه در انداختن مردم را به شبنه
 و کسب کردن -
 تقشقرش - بفتح تین نیکو شدن بسیار -
 تکمیش - از باب تفعل شتاب کردن -
 تکمیش - شتابانیدن -
 تمشش - حائیدن آنچه نرم باشد از استخوان
 و مغز استخوان خوردن -
 تباحش - و قیمت چیزی فروتنی نیت خرید
 نادگیر -
 تباوش - فرا گرفتن فائده و غیر آن برداشتن -
 تباوش - بجز بجز و اصل ستادن دور شدن
 تنقشش - نقش کردن -
 توبیش - آمیخته شدن بگروه های مختلفه -
 توحیش - جامه و سلاح از خود انداختن از ترس
 توحش - از باب تفعل سیه شدن خالی شدن بین
 و جاے -
 توریش - فتنه کردن میان مردم و در هم انداختن
 مردم را به شتمنی
 توشش - بفتح دست کشیدن و دفع کردن بجهیدن
 همیا کردن -

توشش - از باب تفعل جنبیدن -
 تهاشش - بایکدیکه در افتادن سگان بجنگ
 تهاشش - آمیخته کردن آمیخته شدن و رفتن
 آشوب انداختن -
 توشش کشیدن -

فصل الفارسی

تالیش - بکسر سوم که دوم است روشنائی گذا
 فی القنیه و اقول یعنی گرمی آفتاب نیز متعل
 زیرا که این لفظ مرکب است از تاب و شن مصدر بر
 و آنکه لفظی لایحه موضوع است و آن برابر تاب و تابش
 تاج تاسش - با سوم موقوف خداوند تاج گذاشتن فی القنیه
 تاسش - خواج و خداوند کبار و خانه و خالص و معنی
 ترکیب تا اورا و تا خود -
 تابوشش - نام دختر قیصر روم -
 تبشش - بفتح کیم و کسر دوم گرمی -
 سخته استمرش - آلتی است جوی بزرگرمی که
 هندیان نامند و استمرش بجهال را گویند -
 تر از وی منتش و شش - یعنی تر از او که است
 آهین باشد -
 تراشش - بفتح زایدی که هنگام آراستن چیزی تراش
 و تراشیده جدا کرده باشند گذاشتن فی الشرفنامه و تراش
 است براده چیزی که بریده و جدا کرده باشند
 بوقت آراستن هر چیزی و گرفتن و ستیدن
 اقول تراشش براده چیزی که بریده ریزه باشد
 و امر تراشیدن و فاصل آن اگر مرکب است

ترش - نام مزه معروف چنانچه مزه - که
 ترش - بضم کیم و سوم نام گیاه است که آنرا تور
 نیز گویند کذا فی زفا نگویا و باسین مملو نیز نقش است
 چنانچه گذشت -
 نقش - بالفتح تشبه بزرگ که درخت بدان بشکافند
 و باره کنند و رود گران بیشتر دارند -
 نگش - بفتح تین و باکاف فارسی دانه الگو و کشتن
 اسمی از آسامی ترکان -
 تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر
 اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -
 تنگوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه رومیان
 و در صورتی غیر از تنگ -
 توخش بفتح تین کشیدن کذا فی زفا نگویا -
 توش - با واد فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه
 خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لایموت باشد
 توش و پوش - کلاهما با واد فارسی یعنی توانائی
 و کوفه گویند با توش می آید کذا فی زفا نگویا و در
 اصل بن آواز جاو شان است -

فصل فی التری

تیریش - بالفتح خدمت -

تیش - دندان -

باب البصا والمهل

فصل فی العربی

بعض - دم چنانچه در سگ چا پوسی کردن
 بعض - جنبدن بخود چیدن باز زخم خورده

تخاص - بهمد گیر بخشیدن چیز را -
 تخاص - بهتر و صلح کردن با هم -
 تخاص - بدینا چشم نگریش -
 تریص - استوار کردن و راست کردن -
 تریص - حریص گردانیدن -
 تجمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -
 تخریص - دروغ گفتن -
 تخصیص - خاص گردانیدن -
 تخلیص - رها کردن و محض حاصل کردن -
 تخاص - بر بستن زمینده شدن در اصطلاح
 شعرا نام ممدوح آوردن است کذا فی جامع الصناع
 اما در اساس الفضل که تصنیف قاضی شهاب الدین
 منذر حبیب که حسن تخاص است که خروج از غزل
 و دخول در مدح با حسن چه باشد و درین معنی کوه
 مرغی میشود زیرا چه رستن از غزل است -
 لیخص - جستجو کردن و اکا ویدن پیر و میدن -
 مصیص - بهودا کردن موجود کرده شده
 کذا فی الدستور و بمعنی تصریح نیز است -

باب البصا والمهل

فصل فی العربی

تباعض - بهمد گیر را دشمن داشتن -
 تبرض - از باب تفعیل نیک چیز روزگار
 گذرانیدن معیشت و اندکی از خیر گرفتن -
 تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کس -
 تبعض - بعض بعض شدن -

بمقیض - باره باره کردن -

بمقیض - دشمنی نمودن -

بمقیض - دشمن گردانیدن -

تخاض - بتشدید صاعقه گیر آوردن چیز -

ایذاختن و بهر گیرابر چیز - برنگزیدن -

مخاض - لغت بخینیدن آب مثل آن -

مخاض - اندک کردن چیز را -

تجو لیض - خوض کردن و گرد چیز بر گشتن -

مخاض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض -

تخاض - با بهر گیر مشورت کردن -

تخاض - برافزودیدن بر قبال و جز آن -

تخفیض - فرو داشتن آسان کردن -

تراکض - با هم اسب دو اندیدن -

ترضض - کوفته شدن -

ترمض - شکار آمو کردن و وقت تابش آفتاب -

ترضض - نیک خورد کردن -

تعارض - یکدیگر را پیش آمدن -

تقریض - پیش خبری و ابرون وین کردن -

الطهار کردن و نوشتن قرائه آوردن بر بسته سخن -

گفتن در اصطلاح فصیح تقریض آنست که مخاطب -

بکلام کند یا باشد مقصود بخطاب دیگری باشد -

تعرض - پیش آمدن و نیز میخیزد رخ آید چنانچه گویند -

فلان را تعرض رسانید -

تعارض - بالفتح و التشدید بهر گیر را بدندان گرفتن -

تقویض - رجوع دادن یعنی بدل -

تقریض - نیک سوراخ کردن رخنه رخنه کردن و سوراخ کردن -

مانند سوراخهای جوانان و در صراح ست تقریض -

بالفتح نیمه کردن -

تقمیض - چشم فرو چیدن آسان گرفتن در -

معامله سخن را مشکل گردانیدن -

تقیض - مقیم شدن شیر در بیشه و باز داشتن -

تفاوض - انبار شدن با هم مشورت کردن -

تقویض - کار یکسره گذاشتن -

تقریض - مدح کردن -

تقضض - پراکنده کردن -

تقوض - از هم جدا شدن و شکافته شدن -

تقویض - رخنه در عمارت کردن -

تمارض - بیمار ساختن خوشتن را -

تمریض - تقصیر کردن رکارد بیمار پرسی کردن -

تناقض - ضد بهر گیر شدن -

باب الطاهر المهمله

فصل فی العز

تابلط - در زیر بغل گرفتن -

تباطط - بهر گیر را بشمشیر زدن و جلدی نمودن -

تبسط - گستاخانه رفتن بهر طرف -

تبلیط - فرش کردن زمین را بهر گزانه شدن -

تنطیط - مشغول کردن باز داشتن کاملی کردن -

تنخطط - خود را در استن خطبوط خوشتن کردن -

تنخبطط - مرده را به روی خوشبوی آمیختن -

تجو لیط - دیوار کردن و گرداگرد چیزی گردیدن -

تختط - تباہ کردن -

تختط - جامه را خط بافتن -

تختط - آمیختن کردن -

تختط - گردن کشی کردن -

تختط - جامه دوختن -

تختط - افتادن -

تختط - اندک شمردن بخشش و خشم گرفتن -

تختط - خطا و ذلل جستن بر کس -

تختط - بر کس غالب شدن -

تختط - برگشتن -

تختط - شعر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا سه

قافیه تکرار آوده شود و بعد از آن قافیه بر اصل شعر

که آن مخالف آن قافیه باشد گفته شود و چیزی

بر و ال زین آوختن -

تختط - آمیختن و تبا زبانه زدن -

تختط - از باب تفعیل در خون گردید مقتول -

تختط - آمیختن و تبا زبانه زدن -

تختط - چیزی را بشستن تا سوی او بسوزد

تختط - بفتح تیزیدن و افسوسن آشتن -

تختط - بد ز شگافتن جامه را -

تختط - بفتح مهار از برشته فرو کردن -

تختط - بملط انداختن و در غلط منسوب کردن

کس را -

تختط - از باب تفعیل بجهت غلط کردن رفتن

تختط - تفصیر کردن و فراموش کردن و

صناع کردن ترک کردن دور کردن پیشدستی

کردن دگوشواره در گوش خود کردن دگوشواره

در گوش کرده شدن -

تختط - بفتح گوشواره در گوش کردن و بجا

بر سر اسب کردن -

تختط - از باب تفعیل خشیدن چیزی را -

تختط - از باب تفعیل زبانی بجائی کردن حسد

و حسد آن -

تختط - از یکدیگر جدا شدن -

تختط - از باب تفعیل ریخته شدن موی -

تختط - بوزن تفعیل خود را نازیدن و خراامیدن

و آشکارا کردن و انداختن -

تختط - از باب تفعیل مینی پاک کردن -

تختط - از باب تفعیل نشاط کردن شادمانی نمودن

تختط - از باب تفعیل آبله کردن نیک نقطه زدن -

تختط - بفتح آنچه بر نمودن آویند برای آرایش

تختط - در هلاک انداختن -

تختط - در میان چیزی رفتن و میانی کردن

تختط - در میان انداختن چیزی را و میان و نیم کردن

تختط - فراهم آمدن -

تختط - مرکب دیگر را دشنام دادن -

باب الظاهر المعجم

فصل في العربي

تختط - یاد گرفتن خود را گفتن آگاه بودن

تختط - درشت کردن و درشت گفتن -

الغظ ختم کردن آواز کردن خشمناک اگر شکله کلو -

تقارظ - به دیگر استودن -

تقرظ استودن کسی را که زنده باشد -

تقینظ - پسندیده بودن چیزی بر گرامی بستان

تلفظ - بکاری اقامت نمودن در گرامی بستان

تکاظ - زیاده از حد دشمنی کردن با به دیگر -

تلاخط - در به دیگر نگه داشتن -

تلفظ - زبان آوردن سخن از دهن انداختن چیزی

تلمظ - زبان بگرد دهن بر آوردن تا چون اظهار

پاک کرده شود -

تماظط - بدی و منازعت کردن -

تمقظ در به روزندگان رفتن -

تنکظ - شتابانیدن -

تنفظ - بیدار شدن و بودن -

تینقظ - بیدار کردن -

باب العين المهملة

فصل في العربي

تایع - چاکر و پیرو -

تبایع - پیروی عمل کسی کردن -

تبایع - با به گزین کردن نیز بیعت کردن -

تبدیع - کسی را متبوع خواندن -

تبرع - بخشیدن غیر واجب -

تبرقع - برقع پوشیدن بر رو -

تبرع - خوی روان شدن از پیشانی -

تبلیع - بیدار کردن سپیدی روی و در صراحت

تبلیع جاس روی شستن -

تبیایع - پیاپی شدن پیاپی در افتادن به بدی

تبیع - پیروی کردن -

تبیع - در به داشتن -

تترع - شتابانیدن به بدی -

تجدیع - جس کردن -

تخرع - جرع آب نوشیدن -

تخرع - پاره پاره کردن گوشت و جز آن -

تجمع - بنماز جمع آمدن -

تجوع و تجوع - گرسنه داشتن خود را -

تجدیع - فریقین -

تخرع - از رفتار باز داشتن -

تخشع - فروتن نمودن -

تخصیع - متواضع گردانیدن -

تخلع - پراکنده شدن -

تخلع - از جا برکندن -

تدافع - از یکدیگر دفع کردن -

تذرع - زره با پوشن پوشیدن -

تذیع - سخت رفتن اشک از چشم -

تذرع - گلوی چرخه گرفتن -

تذرع - پراکنده شدن -

ترسیع - تباه شدن تباه چشم شدن مردی

ترصیع - در نشان دادن جواهر قبل سخن استعجاب

کردن از کلمه که مقابل بود و در وزن یکسان باشد

تسبیح - سبح کردن -

تشنیع - نیک پوش کردن کذا فی الساج و مین
 بگفتن نیز مستعمل است -
 تصدیع - در دسر رسانیدن -
 تضرع - زاری کردن -
 تقطیع - پاره پاره کردن و قطع شعریم با خود از دست
 و نیز وزن کردن شعر با جزای عروض -
 تمتع - برخورداری گرفتن -
 توقع - نشان کردن بر نام و سر نشان و در
 دستور مستور است نشان بادشاه بخط و در
 عرف فرمان بادشاه که بقلم بادشاه یا نشان او
 باشد یا مهر کرده باشد و منشور ضد آنست -
 تواقع - ستارگان که از او است که انی الله

باب الثعین المجمع

فصل فی العربی

تبلیغ - رسانیدن -
 تبلیغ - روزگار گذرانیدن باندک چیزی -
 بتويع - پرشدن خون و جوش آمدن
 تراويع - با هم گردست بیرون نمودن -
 ترايع - میل کردن -
 ترفع - فزاع عیش کردن -
 تریغ - آراستن زن خود را -
 تسبیغ - بکه انداختن شتراده -
 تسفغ - بجاک در زمین در رفتن -
 تسویغ - رواداشتن -
 تبصیغ - نیک رنگ کردن -

تصویغ - آفریدن -
 تفرغ - واپرداختن -
 تفریح - فارغ کردن و رختن -
 تقضیغ - بسیار داشتن سپیدی در موی -
 تلمیغ - گزیدن -
 تمرغ - در خاک غلطیدن -
 تمریغ - مراغه فرمودن ستور -
 تملغ - احمق نمودن -
 توزیع - صورت کردن بچرا در شکم مادر -

فصل فی الفارسی

تارمیغ - باران موقوف و بار فارسی بخار است
 که چون ابر شود از هوا بداید و زمین نزدیک باشد
 نیز از آتیه و تاریک سازد بتازی ضباب گویند و در
 قینه است نیز بیضه مرغ -
 تخم مرغ - بیضه مرغ -
 ثعنیغ - بفتح کیم و سوم قفیر غله کذا فی القینه و در
 شرفنامه در باب نون آورده است -
 تیوغ - باوا فارسی بهنری است که آتش می تیز
 تیغ - بایار فارسی معروف و بمعنی ریشمانی نیز آمده است

فصل فی الترکی

تیاغ - کوه -
 تیغ - بفتح کیم و ضم دوم خدمت -
 تیغ - گردن نهادن -
 ترقع - بفتح کیم و سوم و کسر و هم پیشکش -
 ترغ - نصبتن اسب کیت -

تریع - بفتح کیم و سوم کشاوری -
 ترزاع - بالضم و ام -
 قعشغ - بضم کیم و سوم برادن -
 توزغ - بضم کیم و سوم بهمان ترغ -
 توراع - بالضم بانمک -
 تولاع - پایتاب -

باب الف تار

فصل فی العربی

تالف - از باب تفعیل گرد چیز در آمدن
 و بجائے ایستادن -
 تاسف - افسوس کردن و اندوه خوردن -
 تافیف - آف گفتن -
 تالف - بدست آوردن و با هم پیوستن -
 تالیف - فراهم آوردن -
 تچالف - میل کردن -
 تشقیف - راست کردن نیزه -
 تجدلیف - کفران نعمت -
 تجرلیف - نیک یزدین و تمام بدر بردن -
 تجفاف - برگشتن که بر سبب اندازند -
 تجوف - در میان چیزے در شدن -
 تجولیف - میان نته شدن -
 تجحیف - مردار شدن و بوی گرفتن مردار -
 تحالف - با یکدیگر سوگند خوردن -
 تحریف - گردانیدن سخن از موضع خود -
 تحشفت - جامه کنه پوشیدن -

تحلف - سوگند دادن -
 تحلف - راه رفتن -
 تحوف - ترسیدن -
 تحولیف - ترسانیدن -
 تخلف - خلاف کردن با یکدیگر -
 تحریف - پیرفرقت فاسد عقل خواندن -
 تحطیف - ربودن -
 تحقیف - سبک کردن -
 تحالف - سپس ماندن از کسی و اهل ایستادن
 تدلف - نزدیک شدن -
 تدلیف - افزون شدن -
 تدقیف - و تدقیف - زدوگشتن -
 تراوف - در پی یکدیگر گشتن -
 تراوف - از پی درآمدن -
 ترصدیف - نیک پی برتر رسیدن سخن پیوستن
 ترنیف - دلبون و ناچیز کردن -
 تیسالیف - با هم شمشیر زدن -
 تشحیف - بیرون فرو گذاشتن -
 تشحیف - شک گردانیدن گره نرم گردانیدن
 تشرف - مکیدن و خوردن -
 تشقیف - خاتمه را مسقف گردانیدن -
 تسلیف - بستم ستانیدن چیزے در بیع -
 تسلیف - پیش فرستادن طعام نهار می آون
 تسالف - خوردن باقی آنچه که پیش رو مانده
 تشرف - بزرگواری جستن -

تشریف - بزرگو از گردانیدن -
 تشنه - گوشواره در گوش خود کردن -
 تصاروف - با هم صفت کشیدن -
 تصحیف - بخط انبشتن در صحیفه -
 تصرف - شروع کردن در کار و ستاندن حیل نمودن -
 تصریف - سخت گردانیدن -
 تصیف - زیر کی نمودن -
 تصیف - تابستان گردن -
 تصنیف - نوع نوع کردن -
 تصوف - بیک سوزفتن -
 تضاروف - بسیار جمع شدن مردم بر آب -
 تضالیف - تنگ شدن -
 تضییف - دو بالا بودن -
 تضییف - میل کردن ممان کسی شدن -
 تطوف - طوف کردن -
 تطرف - زیر کی و بزرگی نمودن -
 تعارف - همدگر را شناختن -
 تعاطف - با همدگر مهربانی کردن -
 تعجیف - اندک طعام خوردن کسه -
 تعرف - بعرف کاری کردن شناسا شدن -
 تعریف - شناسانیدن و کم شده جزا شدن -
 تعیف - بر بیهوشی رفتن سوار شدن -
 تعطف - مهربانی کردن -
 تعطیف - مهربان گردانیدن -
 تعفف - پرهیزکاری نمودن -

تعقیف - کوزیشت شدن -
 تعقیف - سرزنش کردن -
 تعصف - شکسته شدن -
 تعالف - غالیه کردن ریش و موی را -
 تعلیف - غلاف کردن -
 تعقیف - میل کردن درخت چپ راست -
 تلف - باضم ریم ناخن چرک ناخن گاه جهت امانت گرفتن -
 تلفوف - پوست واکرده شدن جراحت -
 تقدیف - سخت سنگ انداختن -
 تقصیف - شکسته شدن -
 تقصیف - نیک شکستن -
 تکاشف - عیب پیدا کردن -
 تکشف - بر مینه شدن -

فصل فی الفارسی

تروف - بالفتح نوعی از ترشی که از دوع جو شاد
 و خشک کرده هنگام حاجت حل کرده پزند
 و نیز را نیز گویند -
 تلف - بالفتح گرمی آتش و جز آن در فنیه است
 بالفتح بخار آب و زمین که از گرمی و جز آن همچود
 بر آید و در اوقات بمعنی عقوبت نیز است -
 تلف - بالضم کثافت که بعد از شلیدن گاو
 امثال آن بماند -
 تلاؤف - بمعنی شخم آده که خود را بیدترین
 داشته باشد و از کثافت و نجاست پرهیز کنند
 مردم از وفرت کنند و معنی شور و غوغا هم آده

توف - صدای کوه را گویند نیز شود غوغا و غلغل
تیمف - خار و خس و خلاشه را گویند -

باب الفاف

فصل فی العربی

ترباق - بالکس ترابک -
تسایق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -
تصادق - با یکدیگر راست شدن دوستی و
تصدق - صدقه دادن -
تصدیق - راست گوئی و شستن با در نمودن
تصعاق - بهوش شدن -
تضیق - تنگ شدن -
تطابق - اتفاق کردن -
تطوین - توانا گردانیدن -
تعاون - دست یکدیگر را کردن و تمییز فی الموده
تتشق - عشق نمودن -
تعلق - چنگ رزیدن و پیچری در آویختن -
تغش - بازو بستن -
تعلیق - در آویختن و نیز نام قلم و خطی است
در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخ کرده بداند
تقول - ست کاری کردن -
تغرین - غرق کردن و شستن -
تغلیق - در خانه و بستن -
تفریق - پراکنده کردن -
تلاحق - با هم دیگر رسیدن -
تخمیق - نوشتن -

توفیق - استوار کردن -

توفیق - نمر و ارگردانیدن -

توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن -

تلق - چالوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تاخط ازرق - یعنی پیاله بر دالال و ازرق
نام خطیست از خطوط جام جم که شرح در فصل
دال گفته شده -

تتق - یقین برده و در دستور مسطور است تق آنچه
پیش تخت عروس وقت جلوه باشد -

تگا و التلق - با درم فارسی و زکار کدانی القنیه -

تلاق - بافتح از را پیچد بالکسری که در میان فتح بود
تتبع لطق - بمعنی زبان فصیح -

فصل فی الترکی

تارلق - بکسر لام مشکلی -
تبراق - بالضم خاک -
تتعلق - خدش -
تتوق - بفتح کسر -
تتوق - بفتح کسر دوم مرع خانگی -
تتلق - بضم کسر و فتح سوم کمان نرم -
تتلق - بضم کسر و فتح سوم کمان نرم -
تتلق - بضم کسر و فتح سوم کمان نرم -
تموز فرق - بالفتح باسیم و قاف بضم و واو
معزوله ستاره قطب -
تتوق - بضم کسر و دوم کفیه و گواه -
تتعلق - گواهی -

تولق - یا بضم ا و یان اول شکم -
ترغاق - خبر دادن و الباء علم بالصواب -

باب الکاف العربی

فصل فی العربی

تبارک - یا بفتح - برکت دادن افزائش کردن بزرگ شدن
تیرک - تیرنج -

تحرک - جنبیدن -

تحرک - جنبانیدن -

تحرک - نیک فامیدن -

تداریک - دریافتن و پاکیزه گردیدن بدست آوردن

تداحک - یا بهرگز کوشش نمودن در جنگ -

تداوک - سپهگیراننگ گرفتن و تنگ آمدن در محراب

تراک - بگذار -

تسویک - مسواک بدندان مالیدن -

تشیبک - در بهم بردن -

تشریک - کسی را شریک کردن -

تشیبک - در شک انداختن -

تشویک - خار بر سر دیوار نهادن و مرتب کردن

فی التاج و بلند شدن پستان و خرو و تاج بپوشیدن

ست تشویک پستان از جای برداشتن -

تماک - توانستن و پادشاهی داشتن -

تکاک - پادشاه شدن و خداوند شدن -

تهتک - رسوا شدن -

فصل فی الفارسی

تایاک - با سوم فارسی که دوم بتیغ از دهن طیار و طیبیدن

تاک - درخت انگور و معربان خاق در واقع است

تاهلیست آدمیان را که هندیان بانگ خوانند گزنا

فی القنیة و نیز آنچه از رس راست میکنند و در چهره و

امثال آن آونیزند و بران چهره میدارند هندیان

چهارک نامند که اتی فرسنگ فخر قواس -

تایرک - بیرون در دست و در عمارت -

تاجیک - غیر عرب ترک و تاجیک نیز نامند -

تارک - میانه سر که مفرق است و خود معنی اخیانه

زنگو یا ست -

تازیک و تازیان - دوم باز و فارسی بهمان

تاجیک مذکور و نیز اصله ست ترکان را قیل

بهمه عوب که در عجم بزرگ میشود -

تاوک - خروگاه و جوانه -

تیاک - یا بفتح نام مردی که از اسب القنیة -

تپوراک - یا بفتح آوندی ست و قیل به آنچه آرد

بیزند و در ادات ست آوندی که در آن مضیقه و جزا

می گذارند -

تبوک - طبقی ست مانند دف که مشیر بقالان

دارند و بدان طعام بخورند -

تشت نشینان خاک - پادشاهان در ویشان

و ارواح و ساکنان زمین -

تخته خاک - یعنی تخته محاسبان نیز زمین گذاشتن

ترانهای فلک - یعنی برج میزان -

ترترک - پرده ایست سپید دم و نول بران

سرکه نیز گویند و تبارش صوة و هندی مولا نامند

ترشک - باد و متجانس فموم جانور لیست خوب قمار
آتش خوار و اندک پرد و در کوههای نواحی هند بود
تردک - بفتح کیم و سوم کرم گندم خوارک و قیل با
زاد فارسی است -

ترساک - بالفهم و فتح سوم برنده الیست بظن
شرک - سوره دکلاه و کلاه آهنین که هنگام جنگ
بر سرش نهادند بتاریش مخفف خوانند و ترک معنی
پاز اندک و ست در اشتقاق باز لیست و استعمال در
کلام اسامه ترک آوردن و کردن و ترک گفتن
گفته اند کذا فی شرفنامه قول میخیز کلاه آهنین نیز
باز لیست چنانچه بالا گذشت و ترک لغتین جلوا
که در آن تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند و کنایه از
معشوق و غلام باشد و کذا شستن و گذشتن و
ترک دادن و خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهشها
نفسانی بر شستن از اسوی لذتخداات حقایق و محشها
و موزه های کلاه و غیره امثال آنرا نیز گفته اند و نام
قصیده است از مصنفات آذربایجان و نام و ذفا
لیست نزدیکی ریزد شران و صدای رعد
نیز صدای آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی
آید و معنی رخنه و تراک هم باشد و دختر که در قفسه
بر انیز گویند و خندقی را گویند که بر در حصار قلعه
بانج و امثال آن کنند و مضمر تریم است که ضد
خشک باشد و در دستور معنی گاه و گاه مستور
ترک فلک - ریخ و قیل آفتاب -
ترندک - لغتین بهان ترک مذکور یعنی صوه -

تر و خشک - سی با ناخوش و بغیر ناخوش و آن
اندک و بسیار کذا فی الاصطلاح -
تره نیزک - یا یا فارسی سنبه که خشک است و بی
و حذر سور نامند -

ترنک - بفتح باز بر آن مهر لیست از کن با خور
و قیل کف گاودشتی نیز بر که موی شیر خورده باشد
یا داروی مسهل بدیند یا بر که مار گزیده باشد
اگر او را بدیند نیکو شود کذا فی بعض الطب -

ترنیک - شکر و جوز -

ترنگ - تلفک بین را گویند و آن چوبی باشد
میان خالی بر رازی نیزه که با گلوله و گل بزور
نفس کشیک و امثال آنرا بدان زنند کذا
فی الاستور -

ترشوک - بفتح باز و فارسی نمک کرم گندم
ضایع کن آمده -

تقریک - ادب کردن -

تک - بفتح تک اسب و غیر آن و قهر چاه و
امثال آن و در ادات معنی بن حوض و چاه و
آب و در دستور مذکور است تک بن حوض یعنی بلند
و معنی بسیار تند براه رفتن و دیدن نیز آمده و
نام گیاه است که در میان گندم زار روید و چون
از گیاه گندم باشد و نام گیاهی هم هست که در
آب میروید و در مصر کاغذ از آن میسازند و معنی
و قیل و کم هم آمده و بر زدن را گویند و عموما و زدن
دست بر کنایه زخم زدن که کعبه است و دست

خصوصاً و کسب اول پیش تر دکنده و کله طعام بتا
تقریب خوانند و بضم اول چراغی که اندک و شتی و است
باشد و نوک بنور و نیزه و منتقار جانوران را نیز گویند
و فریاد کردن را هم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
والله اعلم بالصواب -

تکوک - بالکفم با و فارسی غره بزرگ که با و ریچ
بود که افی فرنگ علی بیگی و بافتح صراحی که از زرد
سیم و گل بصورت جانوری سازند -
تلخ چاکوک - نام تریه ایست که آنرا طر حشقوق نیز
گویند و بفارسی کاسنی صحرائی نامند -
مانجک - گیاه است بغایت تلخ و گویند خوردن
است و در قنیه بمعنی خزینه تلخ است -

تلمک - بالکسر غله که بتازیش لوبیا خوانند قبل
از کد در دست و بختین بجه سبک برکنده مسطور
والله اعلم بالصواب -

تلموک - نیز که بعینه بدف خوانند کنانی بقیه
لیکن صحیح تمیک بوزن فضیل است چنانچه
در کاف فارسی می آید -

تمر قزک - یعنی قرآن مجید کنانی فرنگ علی بیگی
و در فرنگ فقر و اسیم بنیمین یعنی یکم و چهارم
و نیم و کسر و مرقوم است -

تیمک - بضم اول بالکشت ابهام و سطحی گرفتن
چیزی خوردنی باشد یعنی بر انگشت چیزی برداشتن
و خوردن و دلی باشد دم در اندک از چوب و سفال
سازند و بازی گردان و نعل گرفته بنوازند و چنانچه

زمین است و امن زمین و بیای پارس می ریچ زردی
و صفاری باشد و آن قابلی است که چیزها را از طلا و
و امثال آن در آن ریزند و بعضی در پیچ زمین است
طاق زمین را هم گفته اند -

تنبوک - جنانچه زمین است گویند و ریچ زمین یعنی کباب
تنتاک - بادشاهی و نام مردی -

تنگنای خاک - یعنی دنیا و قالب بشر -

تتین فلک - یعنی راس و دنب و در قنیه است
تتین فلک کو اکسبده اما جامع این مجموعه در نسخ
نجوم مرقوم دیده است که اثر و باهیت و آسمان
که سر و راس دم او را دنب میگویند و آنرا تنین
خوانند چنانچه یک اثر دانی است در زمین که تا به
زمین را بهیچ انگشتی گرد گرفته است میگویند کوه فای
پس آنست و بعضی گویند که آن پس کوه قاف است
والله اعلم بالصواب میگویند که آن اثر دیا تمام روز
بقصد دم خود میگردانند و ما سر و دم او نمیرسد و میگویند
که وقتی که سر او بدم او خواهد رسید قیامت قائم خواهد
شد و پلاک می هم از وی خواهد شد و الله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یک ماهی از دریا کرده است هر روز
آن ماهی از دریا جسته و در کنار می افتد آن ماهی
توبک - بالضم گنجینه و بفتح بجای بانون است
کنانی لسان الشعرا و قبل با کاف فارسی -
توده های خاک - طبقات زمین اقالیم کنانی
اقول قالب بشر هم تواند -

توزک - با و او فارسی سبزه ایست که بهندش میا

تازنگ - یعنی ستونی آمده که از گنج و سنگ سازد
و بر بالای آن پایه های طاق گذارند و در لسان
تازنگ بوزن پاستک مندرج است -

ترنگ - بالفتح همان ترک که گذشته بمعنی دوم -

ترنگ - بالفتح همان تازنگ که گذشت گذار
فی شرفنامه در ادوات است ترنگ ترک مفرغ قاف

و آواز گمان و زخم و در لسان الشعر اترنگ

بکسر تین یعنی آواز گمان باشد بوقت شیر انداختن و

ترنگا ترنگ آواز گمان که بعد از اخن تیر پیاپی آواز

جاشنه دادن گمان خیزد -

تنگ - بالفتح همان تنگ مذکور که در فصل سابق

گذشته و قبل بمعنی خیرنگ اسب بالکسر کذا فی شرف

و در لسان الشعر تنگ لفتح و کسر تین حوص -

تنگ لفتح تین دوم فارسی که یکم و متجانس است

چیزی که از ابر بار و آواز از گنج می آید که بستانجو

یاور در بیماری بار و در زمان دوم ناپدید گردون

بغایت سر می شود و پسندش اوله نامند -

تننگ بضم تین حاجت و ضروری و میل خواهش

و آرزو و لفتح اول نام میوه ایست شبیه فنانو -

تمنگ - چیز لیست سرخ از ستنی با بطعم ترش از

درخت می آرند پس در زغال گویا نمک بجای نمک

مرقوم است -

تشنگ - نام پادشاهی کذا فی القیود در شرفنامه

با کاف فارسی یعنی پادشاهی نام دولت چنانچه گذشت

تنگ - ضد فراخ و شکم بند است شتر و شتر و غیر

نامند و در فرسنگ علی یکی با و او فارسی و را و

موقوف یکدسته موسی و چشم و جز آن و قبل باره

از آن و موسی پیشانی است تا پیش عذره و وصلو

بالضم ضیا خوانند کذا فی القیود قول معنی اول تیا

چنانچه بر زخم و بند و در فرسنگ نام مفرغ قاف بمعنی

چشم آمده است و نام یکی از پهلوانان ایران است

تنگ بضم تین خا و بر بنه و قبل کاف فارسی فلک عطار

ترک - بالکسر آبله یا که بالای دیگر جو شان از غایت

بخته شدن گوشت و امثال آن در روغن پدید

آید کذا فی القیود -

فصل فی التک

تنگ - بکسر تین جلیس خردمند -

ترشک - بالکسر ترنج -

ترک - بکسر تین زنده و لفتح یکم و دوم سرگین -

ترنجک - بکسر تین چادر -

تریک - بفتح تین غراب -

تنگ بفتح یکم و سوم و وزن -

توشک - بالضم بامه خواب -

تولک - شفق الو -

تیزک - بکسر یکم و سوم زنده و لفتح یکم و سوم درخت

تیک - بکسر تین بشله -

تیلک - سرفه -

تینگ - بکسر یکم و فتح دوم و سوم سنجاب

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دوره کوہ سخت قریب خروار شکر و بار سنور و خروار و اشک
 ایضا یعنی بسیار آید و بمعنی تنگ تنگ کر
 استعمال است و تنگ تنگ بمعنی سخت نزدیکی بود
 و نیز متاعی است از ترکستان زمین که ترکمان
 بنسب باندن آن مقام و نیز تنگ فرو بردن بمعنی
 پوشیدن و ناپدید کردن است
 تنگ تنگ بمعنی بسیار بسیار آمدن کذا فی القیاس
 تنگ نفیج باو دافس جهان خوش صحرائی که تیر و شمشیر
 تو یک - بختینه و مخزن -
 تنگ نفیجین جهان تنگ مندرج گشته و بعد علم با صواب

باب اللام

فصل فی العربی

تابل - کثیر حواج و افزای طعام تو ابل بمعنی آن
 بتجیل - بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن -
 بتجامل - نادانی نمودن بے نادانی -
 تحصیل - حاصل کردن رساندن آشکارا کردن
 تحلل - استنسا کردن بسو گند -
 تحلیل - طلال کردن -
 تحمل - بار برداشتن قبول کردن چیزی -
 تخمیل - خیال کردن برانگاشتن بر باران نماندن
 تذلل - رام شدن -
 تذلل - جنبیدن چیزی که آلوده باشد -
 تذلیل - رام بودن -
 ترحیل - بار برداشتن -
 تراول - بهم واکوشتیدن -

تنزل - خود را در جامه پشیدن -
 تمایل - بایکدی گردان شدن لشکر و غیر آن
 تشاغل - خود را بچیز مشغول کردن -
 تمصل - بانگ کردن -
 تضلیل - گمراه کردن -
 تطیل - نئے زیور کردن بکار کردن فرو گذشتن
 تفصیل - هویا کردن از یکدیگر و باره باره کردن
 تقابل - بایکدی گریه بر بار شدن وی فرار وی کردن
 تقبیل - بوسه دادن -
 تل - زمین بلند و فی التاج توده که سرش بسر
 فراخ نباشد -

تمثال - بت و صورت -
 تمایل - بایکدی گریه کردن -
 تمثیل - مثل زدن در مثال چیزی -
 تمحل - حمله کردن -
 تمهل - درنگ کردن -
 تنزل - فرو آمدن بدرنگ -
 تنزیل - فرو فرستادن و نام پیغمبر و نیز بمعنی
 فراز آید و نیز نام کتابی است در علم سلوک -
 توابل - دار و دار و اخلط که در طعام کنند -
 تو اصل - بایکدی گریه بوستن -
 تو سل - نزدیکی بستن و دزدی کردن -
 توکل - اعتماد کردن و در صلاح است اعتماد نمودن
 بعجز خود و نیز اعتماد بر غیر خود کردن -
 تماویل - رنگهای گوناگون -

آهتال - باریدن باران -
 آهلیل - لاله الا الله گفتن -
 آهویل - ترسانیدن -
 آهکول - جمع شدن -
 آهمل - از خود کاری گرفتن آهنگ کردن -

فصل فی الفارسی

آپال - باب الفارسی تنه درخت -
 آال مال - یعنی متفرق وزیر و زبردن -
 آاول - برگ تنولی که آنرا با سپیاری و چون
 و غیر آن خوردند پیش تنبول نامند کذا فی الاوت
 آاول - همان خرگاه و جواته -
 آتخال - بالفصح آنچه همچو دانه های خشتهاش برگزیده
 لب بعد تب پدید آید و در شرفنامه است و میگفت
 که بر روی پدید آید از پیش تب -
 آتخته اول - لوح محفوظ و ابجد و الف با تا -
 تراول تراول - بالفصح بار بار ممله ساکن برگزیده
 و در زفاگو یا بفتح معنی بازار تا زلیست تراول بوزن
 پلا بل برگزیده کذا فی لسان الشعرا و در دستور با
 زاو فارسی است -
 آتشنه دل تشنه جگر که گنایه اشتیاق باشد کذا فی القنیه
 آفتشل - طعنه و سرزنش -
 آفتنه دل - ای تنگدل و غمناک -
 آکسل - بفتح کیم و کسر سوم خسته سوزد مانند آن
 بتارنش عجم خوانند -
 آکل - آنگاه خست منورند میوه بود بتارنش

آفر و گویند کذا فی شرفنامه و در زفاگو یا بفتح
 باکاف فارسی و بنه سرزن که بتارنش کیش خوانند
 و گویند جوانی را گویند که منورند تمام خستند میوه بود
 بفتح گویند که این کاف عربی است در ادوات بمعنی اول
 بفتح تا و کات تازی نیز آمده -
 آتبل - بفتح کیم و سوم فاس و میچکار و مسخر و نیز کر و حله
 آوبال - مسخر و کیش فاس میمند و در لغات طلبت
 آوبال پوست مس یعنی سونش -
 آول بوزن جمیل پیشانی و فرق و تارک هم علامتی
 نیز گویند که صیادان در صحرا بر پا کنند تا بخواران سر
 و سوی دام آید و نیز تخم که بر بالای پیشانی او
 نماند و او را بتازی اصلع خوانند -

فصل فی الترکی

آل - بالکسر زبان -
 آوشمال - بکاول -
 باب المیم
 فصل فی العربی
 آایم - از باب تفعیل از گناه پرمیزیدن -
 آایم - پرهزه و گناه نسبت کردن کسی را -
 آاسم - قصد کردن و در یافتن -
 آام - مشد اسم فاعل تمام نمغی سیر میسیر شدن
 آاسم - دندان سپید کردن بجهت آنکه آتشته خندید
 تراکم - بریم شستن و موجهای پیایی زدن -
 تراجم - بخشودن -
 آسلیم - سلام کردن سپردن کردن نهادن -

بفتح نا آمدہ است بمعنی قبلہ و معنی بندہ نیز آمدہ
است چنانچہ تیم الدود نیز نام مردی۔

فصل فی فارسی

نام۔ اندک۔

تتم۔ افضتین تر شاوہ است کہ آنرا سماق نیز گویند و
فرنگی علمی است کہ این لغت ترکی است۔

تخت خورشید بر صخر عام۔ ای آفتاب برج اسد
تختہ رقوم۔ بمعنی تختہ خیال و مخم آمدہ کہ بران پاسہ
انداختہ حساب اشکال کنند۔

تخت۔ بمعنی خداوند شرع و حرص آمدہ۔

تخم بالضم معروف و آن اصل سرخسیت نیز اولاد
تر از وی تخم۔ یعنی اصطراب۔

تروم۔ آن بخار کہ انداز بر لیکن بیشتر زمین نزدیک
باشد و آن مثل دوست کہ ہوا را تاریک گرداند
بتاریش ضیاب نامند۔

تم۔ آفتی است کہ در چشم پیدا میشود مانند پردہ بتار
از آن عشاوہ خوانند۔

تنگ چشم۔ باکاف فارسی موقوف فراز چشم تار
یعنی خیل و مسک و غیر از دل و مروم نا دیدہ زن

وزنی را نیز گویند کہ بغیر از یک شوہر ندیدہ باشد۔
تتم۔ فقتین و نیز لبکون دوم کہ پنجم است بی ہمہا
و بزرگے قامت و تہمتن مرکب ازین است۔

تیرہ شد آب ستم۔ ای ظالم کذا فی القیہ۔

تیشہ فرہاد تیری کردم۔ یعنی اورا عشق
سے آموخم کذا فیہا ایضاً۔

تسہیم۔ بفتح نام تہربی است و بہشت کذا فی القیہ
و اقول تم چشمہ السیت و بہشت و بلند کردن قبر۔

تشرم۔ دریدہ شدن و شکافہ شدن۔

تشم۔ بوئیدن۔

تصاوم۔ ہم واکوفتن۔

تضرم۔ خشم گرفتن۔

تطمع۔ چشیدن۔

تظلم۔ از بیداد کسے نالیدن

تعلما۔ آموختن چہ۔

تعمیم۔ اعما بر سر تن و بر او ایستادن و ہم خواندن کسے

تغیریم۔ کسے را تاوان نہادون۔

تغنیم۔ غنیمت دادن۔

تغییم۔ ابرناک شدن آسمان۔

تقرم۔ در پیش کسے در شرف مہر شدن۔

تقوم۔ حساب یکسا کہ نمجان کہ ہند سن تہرہ ہند
و ہر سال تقویمی دیگر کنند با استخراج۔

تکریم۔ گرامی کردن۔

تکلم۔ آسختن گفتن۔

تاظم۔ بایکد گیر پنجمہ زدن و استعمالین لغت را بطریق
بطریق تشبیہت زیر اچہ بر ہم زدن امواج ظاہر است

تمام۔ بالکسر از ترین شہادہ سال بفتح معروف
و نیز ہا شہب ہار دہم۔

تشم۔ بنا ز بستن و سخن نرم گفتن۔

تیم۔ بالکسر غاندہ کار و اسیری کذا فی القیہ و علمی
نہ کو رست تیم محلہ را گویند اقولین لغت در عربی

تیر قطب - کنایه از آه مظلومان -
 تیرم - مخفی خاتون بزرگ و بانوی اعظم آمده -
 تیغ ستم - کنایه از رونق ظلم و رواج و تعدی آمده -
 تسم - کار و اختصار ای بزرگ - خانه مکرر و التماس

فصل فی التری
 تسم - به تسمین ترشاده گذاشتن است -
 تولوم - بضم یاء و سوم اسلمه -

باب النون
فصل فی العربی

نابین - چشم داشتن چنانچه راه دور پی چرخه رفتن
 نایین - آیین گفتن بعد از دعا -
 نیشین - هشت گوشه کردن -
 نجبین - بد دل کردن و بد دل شدن -
 نخصین - خود را در حصار گرفتن -
 نچین - مهر بانی کردن -
 نخنین - بالفتح گمان سخن گفتن و باضم گمان -
 تراهن - با هم گرو کردن -
 ترین - زمین سخت -

ترجمان - لغتی که معنی لغت دیگر باشد و باز
 گردانیدن و درین چهار لغت ست لغت یکم و ضم
 یکم و بضم و فتح سوم نین و دو و دو چار بود -
 تر قین - خطی که محرران در بعضی محل میان
 دو حرف دراز کشند و بخارزنگ کردن و
 بین السطور کتاب تنگ کردن و کتاب -
 ترنجبین - لغتین و بضم جیم معرب ترنجبین -

تشرین - زینت داده شدن کذا فی البدستور قول
 این خدا است و مخفی آراستن است لیکن مصدر
 مقول نیز آمده است -
 تسجین - صورت چیزی مشابهه کردن -
 تسخین - نرم کردن و گشایش در پا کردن -
 تسکین - آرام کردن -
 تسکن - خوار و ضعیف و بیچاره شدن -
 تسمین - رفه کردن و خشک کردن -
 تسنن - متغیر شدن -

تشرین - دوازه انداز خریف زبان رومی کی را
 تشرین اول و دوم را تشرین مخبر گویند که
 فی التاج و در شرف نامه میگوید که ترسک است -
 تکمین - جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است -
 و در کتب و مخفی فرمانروایی بندگی کردن مسطور است
 تنوین - بالفتح بنون کردن کلمه یعنی نون ساکن
 در آخر کلمه در آوردن -

تنین - بالکسره التشدید از دواستاره جوزا و بغیر
 تشدید آواز گس -
 توامان - دو بچه که یکبارگی زاده باشند -
 تهاون - از باب تفعیل است نهادن کار -
 تهاون - خوار داشتن و سستی کردن کذا فی البدستور
 تهجین - زشت گردانیدن -

تین - انجیر و کوه سیست بشام و در قنیه مذکور است
 تین بوزن قین بالفتح بچه که بازگونی زاید یعنی اول
 پانیا بیرون آید و بعد از تین میگویند که آن بچه

نیک بخت بود.

فصل فی الفارسی

تابه بریان - یعنی درختی است که بعد بختن گو
میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شور بای آن
شرید کنند لطیف بود.

تابان - بابا و فارسی تبه درخت مثل تابال
کذا فی زفانگویا.

تابیدن - طاقت آوردن و درفشیدن و لازم
نیز آید که انی الشرفنامه و قول تابیدن جمع معانی
تافتن آید و اشتقاق تابان نیز دلیل برین است
که آن معانی درین یافته میشود.

تاج گردون - با سیم کسور کنایه از آفتاب است
تاران - بمعنی تیره و تاریک آمده.

تارون و تارین - بمثل.

تازیان - بمعنی تاخته تاخته و دوان و ان قصه
کنان که انی الشرفنامه نیز جمع تازی می آید
بالف و نون چنانچه میگویند بیکان تازیان.

تاج سعدان - زحل.

تاجحتج - باخا و موقوف دوانیدن و جزو آن
تاخت کردن کافران که انی القنیه و نیز بمعنی غارت
کردن چنانچه گویند تاخت یافتیم و این برده را
تاخت است که انی الاستعمال.

تاختن - با سیم موقوف گردانیدن و تابان
نیز و جزو آن و تابیدن که انی القنیه و قول معنی
تافتن حقیقه همین پیچیدن است اما گردانیدن

تاب دادن اصل سنت در پیچیدن زیر اچ ازین
گردانیدن روی و سر را دست چنانچه گویند رو
و سر تافت و این در معنی همین پیچیدن است نه گردانیدن
که ترجمان جعل و تعبیر است و تاب دادن شده و
همین پیچیدن است و نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی
در حراز آن امکنه تافته یعنی آزرده و مکرر و گرم شده
ثم لفظها القول ازین معلوم میشود که لغت و تافته
متراوت اند بلکه لغت مختلف تافته است و نیز ازین
معلوم میشود که معنی تافتن آزرده و مکرر و گرم
شدن نیز است.

تان - دهن که بازیش فم خوانند که انی لسان شعرا
و غیره و قیل دهن از درون برآوردن که انی الاوتار
الفضلا و در شرفنامه بمعنی تو ترا و شما آید و ضد آن
ان بست و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف
بود و نیز تار جامه که ضد بود دست تاوان غیر است
تانییدن - از گردانیدن شدن که انی زفانگویا
تیز زدن - بازاء مجزوم تیری است فلاح
که بر زدنش بندند و بدان کارزار کنند.

تپیدن - با دو م فارسی جنبیدن و لرزیدن
و نیز بمعنی از جای خیزیدن و بیستاری نمودن
و لرزیدن آمده تپیدن معرب آن -
تپیدن - گرم شدن -

تخشیدن - بمعنی بالاشستن -
تخمیدن - بمعنی زنی آمده که دران شاخه
درختان فرو برده باشند

تخت محاسبان - ای آن تخت حساب
که آنرا تخت خاک میخوانند -

تخت روان - ستاره نقش را گویند از نباتات
و کنایه از آسمان است و نیز اسب رنده و
غش راه و هم تخت سلیمان علیه السلام -
تخت زون - بنده را مخلوج ساختن بهارش
ذات خوانند و فاعل آنرا ذات گویند و نیز آنگدن
قبای و امثال آن مخلوج کذا فی القیید -

تخم ریحان - به عربی نیرالریحان گویند و دانست
محل جمع اورام -

تخم گان - تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه
را خصوصاً و نیز بقیه های دی را گویند که بتازی
خصیتین خوانند -

تخم کتان - تخمی است که از وی روغن برون
آرد و عرب آنرا غیر و مند السی خوانند کذا فی اللغات
تدبیر شناسندگان - ا -
خانلک و حکیمان -

ترا بیدین ترا ویدین - رفتن آب اندک
اندک و یکیدن بزمی و آبشگی -
تراشیدن - هموار کردن و خراشیدن و
انگشتن و نکاشتن کذا فی زفانگویا -

ترا ایمان - بهندی هنس نام مرض اسهال
کذا فی الطب -

ترین - بفتح کیم و ضم سوم دین بسیار سخن کذا فی
ترخان - بفتح خ و نیز و نیز سبزه البیت مثل تزه و پوزه

که بانان نیز خورند بن -
ترا و امج - باره و خرم یعنی گناهکار و معیوب و
ناوشت در چیزی کذا فی النشر فنامه و در قیید ترومان
بمعنی بدگمان است -

تر زرفان - باکم و سوم مفتوح همان ترجان قوم
تر زین - بفتح ز و امید گردانیدن -
تر شدن - آزده گردیدن -

تر فان - مترادف تر زرفان که محرران و بعضی محل
میان حرف دراز کشند شن نیز این لغت ضبط است
تر کمان - بالفهم باکاف موقوف جملیست ترکانرا
بغایت نامردم و ناراست اند و قبل بفتح خود را بگذارد
و گذارنده خود بود -

تران - بفتحین نام گلیست نسوب مرغ خوبان
شاید آن و در دستور بعضی لکن مستطوب است
در زفانگویی معنی گل سترن مذکور است -

ترنج مهرگان - کنایه از افتاب الملتان کذا فی القیید
ترنجیدن - بفتحین گنجایش و خشک شدن
بویست و جز آن و درشت شدن -

ترا نکینج - بفتحین باکاف فارسی موقوف شیره
که از خارش که خار بر آید مانند شمه کذا فی النشر فنامه
و در بارک مذکور است که آسمان همچو برف می بارید
بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و آنرا بتازی چمن
میگویند -

ترک چین - کنایه از آفتاب -
ترنگان - باد و بجزویه -

ترسان - بفتح کیم و کسر سوم و تریان با فتح طبع باشد
پس آنکه از شاخهای چوب پیدا کنند و طبق جوین ابرم گویند
تریدن - با بفتح یوزن کشیدن -

ترنگانیدن - مصدر ترنگ یعنی بصد آوردن طبع کما
تشریح بفتح و تاجا فس که معصومین فرشت است تشریح
نیز که کذا فی القنیه -

تعبیدین سیاره و فیه شک قول معنی ماه وکیل در
چونکه متعلق بمجره باشد مناسبه دارد -

تکسین - بالکسیر کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام
پهلوانی کذا فی الشرح قول نام پادشاه سبکتگین
بود و در فرنگ فرخواس بمعنی آتش مذکور است -

تلخ خوان - با فاء موقوف و جمیم مضموم زیر یعنی تلخ
چنانچه در شرح مخزن است اما در قنیه این را تلخ خوان
گفت و معنی آن زیر گفته چنانچه آید -

تلخ خوان - با فاء اول موقوف و واو معدول زیر
کذا فی القنیه و قیل موت -

تلمیسان - نام پهلوانی ایرانی -
تناسیدن - خوش شدن کذا فی زفانگویی -

تنبان - بالفهم از ارکونه کشتی گیران -
تن پرستان - با بفتح و با بار فارسی یعنی تن پرور
زیر کما بلان کذا فی الاصطلاح -

تنگ ترکان - با سوم موقوف و کسور نام وضعی است
تن زدن - با دو مخروم یعنی خاموش کردن و
صبر تحمل نمودن هم آمده کذا فی الاصطلاح و در
معنی ستودن مسطور است اما معنی ترکیب هر نسبت

تنگ عفران یعنی بگدازی رود که بخران میریزند
توان - بالفهم زور و قوت و نیز از توان مرکب -
توبان - بالفهم همان تنبان مرقوم و در ادای معنی
جایک نیز آمده است -

توضن - بالفهم با واد فارسی خارج موقوف چیزی که
از کسی رسیده باشد باز بدور ساندیدن و در قنیه
توضن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و نیز بمعنی
و دوضن آید و نیز تحصیل نمودن و اندوختن جمع
نمودن و خواستن -

توران - بالفهم نام ولایتی است بران طرف آب
آمو که پنجشلیج بن فریدون آمده بود و نام
در شهر و نیز که بعد شانه آده لشکر و جمعیت کرد چون
حضرت رسالت بنام صلی الله علیه و سلم شنیدند
شانی فرمودند انقلح قوم استند الامر هم الی امرأة
توریدن - با واد فارسی نهایت شرمند شدن
شکسته گشتن بجهت خشم کذا فی القنیه -

توریدن - همان توضن مذکور -
توسن - اسب کشتی چنده که بتاریش حرون
نامند کذا فی الشرح فنامه و در قنیه هم بیان قاضی شده
از زفانگویی بمعنی آب بنده نیز مرقوم است اقول شایسته
این از باب سهو کاتب باشد که بجای اسپ آب
مرقوم شده و الله اعلم بالصواب -

توشکان - با واد و کاف فارسی و تقضیل شنیدن
موقوف آتش زدن گریه و در لسان الشعانه کور
ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند و در فرنگ مخفی

سوزن علاج
نیایدان
نیکو
نشت
نیاورد
سوزن

بمعنی آشنایان گریاب -
 توفیدان - با و او فارسی غریک صد دندان ادون
 تون - بالضم قرارگاه نطفه در رحم و آزار زبان نیز
 گویند و نیز روده گویند که در وی سرگین بود -
 تون - بالفتح معافی کننده کذافی القنیه و در دست
 یعنی مهربانی کننده مسطور است -
 تهمین - بفتح تین و نیز بفتح کیم و جزم دوم هلاوان خدو
 سیاه کران و نیز رستم را نامند و در دستور معنی سهدا
 و کرار مسطور است و در زفاگو یا بمعنی فرمانبرداری گرد
 مذکور است و بعضی گویند که نام همین است -
 تیرگردون - عطار و دو خاوت آسمان -
 تیرمفلج - اے دعا بکن -
 تیره خالکدان - یعنی دنیا -
 تاب اختران - اسی روشنی اختران -
 تیشه زن بیستون - یعنی فرهاد و بیستون
 نام کو بیست که وی کشیده بود -
 تیغزن آسمان صبح و فاق بمعنی مرغ آلوده الله اعلم
 تن - بنزد و مانند و حریف -

تکسین - بوزن نام بزرگ و در لسان الشعر اندک
 است تکسین بوزن تکسین نام ترکیست ترکا
 را بچو تکسین گویند -
 تو اکین - بضم کیم و چهارم علیوازه -
 تو ترنگان - با کاک فارسی بهمان ترنگار مذکور
 همین - بالضم و نیز -
 تو کین - بالضم علیوازه - و تو کین
 تون - جامه مشبوی -
 تودن - بضم کیم و سوم ما دیان نازا میزه -

باب الواو
 فصل فی العربی

لشوتشو - بالفتح فیما آواز لیست مرعاب و
 استاد و خواندن خر کذافی القنیه -
 تقو - بهمان لقب -
 تو - تار رسن و چیزی تنها کقوله علیه السلام الله
 فی الاستحار و تودر فارسی تخفیف استعمال کرده اند
 چنانچه میگوبند یک تو و دو تو -
 تلو - بوزن که پس مادر میرود -

فصل فی ترکی

تب - مشورت -
 ترغن - بضم تین ترنج -
 تشارزن - بالفتح خیار تر -
 تکان - بکسر کیم و سوم با کاف فارسی زنده
 کننده وید یار زنده همه تعالی و علی -
 تشن - بفتح کیم و دوم بیرون -

فصل فی الفارسی

تاگو - با کاف فارسی حجام -
 تاو طاقت و قدرت کذا فی الملتقط الی ابن تیر
 موسوم برین است که قدرت عطف تفسیر طاقت است
 لیکن تک بلکه طاقت اخذ است از طاقت که حقیقت
 است بمعنی پر کال چنانچه میگوبند یک طاقت و کاغذ پنج طاقت
 تینکو بفتح تین بوی دان که بازیش چون خوانند

ای تارهای در
 موی چرخ کردن
 است در بعض
 نسخ این حدیث
 باین الفاظ نقل شده
 تودا استخوان

وزن بیل حجام و تغار و سبدر
 تر بوز یعنی یکم و سوم سخن دروغ و ظرافت و سخره
 کذا فی الاستور و در قنیه خورده با با مسطور است الله
 اعلم بالصواب و زفا نگویاست که بعضی لغتچین و
 سکون و او فارسی خوانند
 تدر و لغتچین یک و آن پرند الهیست الله خا
 خوش قنار که بگو سها بود کذا فی الادب و در
 زفا نگویا مذکور است تدر و لغتچین قنار و گویند جالو
 سرخ دام و خوش رفتار و بعضی بزال معجز گویند
 تر بوز بالفتح جامه سفت و باریک
 تر او - بازار فارسی نام مبارز تورانی که دانا
 و افراسیاب بود و او با شاه دو گروه بود و گویا و را
 زنده بگنشدن گرفته یا انتقام بهرام برادر خویش گشته
 قسو - چهار جو که بتازیش طسوج خوانند
 تشنه تو - ای مشتاق لقای تو
 تقوی یعنی متین همان تقوی که مرقوم گشته
 شکاو - بالفتح یا کاف فارسی زیننه که در و آب
 که شود و جای بجای همانند و در باب بای تازی
 نیز ذکر یافته و نیز بیا که باشد از لقره و غیره که در
 نه آن کوله نصب کرده باشند و آن شراب گلاب
 را مثال آن در شیشه کنند و از ابتازی قیفت گویند
 نو - یعنی یکم و ضم دوم هموی رنگیانه و میل
 کاف فارسی
 ندر و - بالضم با ال موقوف یعنی تجیل و
 سکه تر شمر و

شکو - یا کاف فارسی نام باد شاه خطا و سخن افی الادب
 تنو - بالفتح یا و او فارسی همان توان کوی یعنی زور و
 تو - معروف و نیز بمعنی خود آید و ایضا بمعنی تا آید چنانچه
 گویند دو تو و تا و ت و تو -
 تو تگو یعنی متین یا کاف فارسی همان تا نگوی مذکور یعنی حجام
 تهو یعنی متین همان لغت مسطور و نیز غوی سو
 کسب با استحقاق انداختن و نیز تیهو که گفته آید
 تیهو - بالک زور و قوت و در لسان الشعرا
 بر وزن دیو طاقت و توانائی
 تیهو - بالک مرعکست خرد تر از کجشکایتا لیش
 تیهو ج خوانند

فصل فی الترک

شکو - بالضم رواه

باب السار

فصل فی العزای

نامه که عطف و احمق نمودن
 تاره - یکبار تاراج جمع
 تاوه - آه کردن و عکین شدن
 تاویه - آه گفتن
 تباعه - بالک عقوقیت و عذاب
 تباه - ابله نمودن
 تبصره - بنیاد کردن
 تاله - عبادت حق کردن
 تابیه - شتر را خواندن
 تبیه - نیک بیا کردن

شرینید - باطل و بیکار -
تیمه - چیزی باشد غایت و نیز آخر کار -

بجاره - باز رگانه -
تحمیه - باد شاه گردانیدن و بزرگی دادن و
سلام کردن بر کسی و درود و دعا و اقرار و
قبول کردن تحیات جمع -

تخمه - ناگوار کنذافی القینیه و در لفظ است تخمه
اصل و نسل و نیز علتی که اسباب را شود اقول نیز
علت میشود و چشم کبوتر و اکیان و در علمی نگوشت
گوشت و گندم و جوز مغز و بیضه مرغ یکجا بد یک
کرده بخته آید -

تربه - خاک و نام وادی و فارسیان بمعنی گور
استعمال کرده اند -

ترتیب و درش و استخوان سینه -
ترجمه - بفتح اول و ضم سوم همان ترجمان -
ترجیه - امید داشتن بر کسی را امیدوار کردن -
ترقیه آسان گردانیدن و غم و ابرون و خوش
عیش گردانیدن -

ترقیه بلند گردانیدن و بر بالا کردن -
ترکه - بفتح کیم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد -
ترویبه - روز بیستم از ماه ذی الحجه -
ترمه - واحد الترمات و بنی البواطل -

تسعه - نه مرد -
تقریه - ماتم و شتم ماتم زده را تسکین دادن -
تکه - شلوار بند -

تکلیه - مرد که از عجز کار برد دیگران اکتفا و نیز نام
باد شایه که در شیراز بود و قیل بفتح -

تخمیه - تعویذ -
توبه - معروف یعنی بازگشتن بسوی خدای تعالی -
تملک - بفتح هرچ عاقبت وی هلاک باشد -
تغنیه - مبارکی فرستادن -

تحمه - بالضم معروف یعنی در مرغ بستن بر کسی
تیه - بیابان که روزه در وی هلاک شود تخم گردور -

فصل فی الفارسی

تاجخانه - بابر موقوف خانه که در آن شیشه شد
بود تا هر چه از بیرون باشد دیده میشود و روشن
خورشید در آن خانه افتد -

تانبه - رختن و زیبا -
تایه - آنچه بران مان نهند و تاوه نیز گویندش -

تاج ده - باجم موقوف باد شاهی ده -
تاج فیروزه - یعنی تاج کیمش و شاه و نیز تاج سر -

تاره - بمعنی تار جلا بنگان آمده که نقیض بود
و طارم را نیز گویند و آن خانه باشد مانند ترگاه که
از چوب سازند و بمعنی تخاریم دیده شده و بمعنی
تیره و تاریک هم آمده و زمانه کپان را نیز گفته اند
و کپان تر از و مانند لیسیت که بدان بار سنجند -
تازانه - تازانه اے چابک -

تازه - نو و در زلفا نگویاند کورست تازه جدید و پلاست
تاز یانه - باز از موقوف چابک کنذافی القینیه -
تاسه - سیاهی روی که از اندوه پدید آید تبارش

کلمه نامند در قنیه مذکور است آوازیکه از مردم فریه
بر آید وقت دم زدن و نیز بیایه آمدن دم از مردم
و خزان و در ادات بمعنی بمقارری نیز است -
تاقیه - با فاء موقوف جامه خز که آنجا مده اشرافیست
و آن برده و بکدورتاب داده شده و طالع شده و کزیده
و غصه شده و پیکیده - لا سجده
تاخه - اندک وزیون و سبزه -
تالانه - میوه ایست مانند شفتالو -
تالواسنه - بالام موقوف غم داندوده و در ادات
بمعنی بمقارریست و عوام آنرا تالواسنه نیز گویند -
تاوه - بمعنی ته و لای آید و رنگ شمشیر و جز آن و در
زغالگو یا مذکور است و نیز کنایت از اعداد کنند و گویند
تا به چند -
تاوه - همان تا به مذکور -
تیانجه - بالفصح باجم فارسی معروف که بتازیش
لطمه خوانند -
تیاجم - با چهارم موقوف و پنجم فارسی گوشت نرم
بخفته گذاشته القنیه -
تیا - بالفصح آنچه باطل باشد و چیز که هیچ کار نیاید
تیا هم بمعنی گوشت بخفته و نرم و نازک آمده بمعنی
ظلیه باد بجان و کباب خاکسبه هم -
تیاخاله - بالفصح همان تیاخال که گذشت و در ادات گفته
آمده که در روی مردم بر آید و اهل هند گویند که بخار
شناشید و گرفت -
تیرزه - بمعنی تیرزد آمده -

دقوی

دخا

دبلی

تیرتیشیه - لغتین باجم فارسی استی است استی که در
دارد یک طرفش تیرتیشیه است و طرف دوم تیر و
در میانش دسته میباشد و بتازیش صدات خوانند -
تیا - لغتین همان تیا پنجه مرقوم -
تیه - همان تیا که ذاتی الادات -
تیه - لغتین همان تیا مذکور -
تیاره - بالفصح تپ لرزه که از بزرگ شدن سپر
و رآید کذا فی زغالگو یا و در لسان الشعرا و وزن
تیره طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است
که تیره و بل که میانه او باریک باشد و در ادات
بمعنی دبل مطلقا آمده است -
تیارچه - بالفصح برابر موقوف و جم فارسی نوعی از
اسامی تیر یا باعتبار یکسان -
تیرلوه - سحر و الاغ کذا فی القنیه و الدستور -
تخت فیروزه - تخت کیخسرو و در اصطلاح شعرا
بمعنی آسمان نیز است -
تخاله - بالکسر نعلین عصا و در زغالگو یا است تخمه
بالفصح و قیل لغتین نعلین عصا -
تخمه - بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضی که آدمی حیوان
و دیگر را از چیز خوردن بسیار بهم میرسد خصوصاً کبوتر
را و بتازی میضیه خوانند -
تده - بمعنی تنیده آمده - کذا فی القنیه -
تراشه - همان تراش گذاشته یعنی فزایدی که بنگار
آراستن چیز بر زده و تراشیده و جدا کرده باشند
ترانه - بالفصح نوعی از اسما را جناس سر و قیل

آواز موزون یا از گلو باشد یا از رباب و نیز یعنی شاید آن تر و تازه آید۔

تر زده - بالفتح خرد است کردن بسیار و تیرا تازی نیز نوشت

تر زده - بفتح یکم و سوم قبالة - تر غده - بفتح تین قیل بفتح یکم و سکون دوم گرفته و تر بخیده و هر عضوی و بندی که از در دیش حرکت نکند

کردن گویند تر غده شده است۔

تر فزده - بالفتح ترش و همان تر فزنده کور۔

ترمه - تر ب کذا فی الطب۔

تر زده - بالضم جفت صندوق و در فرنگ نام

بدین معنی تار زده است کذا فی القنیة۔

تر زده - بمعنی تر زده است کذا فی الادات۔

تر و شنه - نام میوه۔

تره - بادوم مشد و نیز سستی که سببش توان خورد

و نیز چیزی از ترهای مخصوص اند که سر خوان طعام

افکنند پیش بازیش بقل خوانند و کنیت ابو جلیل

تر بخیده بضم تین گرفته و در شیت شده را گویند

کذا فی زغالگو یا ماد است همان بمعنی شکنج گرفته می آید

تره میوه - تره ایست که بازیش بهقان نامند۔

ترینه - بالفتح قبسه از طعام که بازیش عویشیه خوانند

و اقسام سبزهها را نیز گویند و نوعی از خاق یا سبزه که

مردم نامراد و فقیر در آشپهای آر و کنند و طریقی است

آن ریزند و بسیار مشت زنند تا خوب خمیر شود و در

آفتاب نهند بمخین تا چهل روز بدین دست و سر

سر کرده و دو شب بر آن ریزند و بر سر هم زنند و در آفتاب

نهند تا بقوام آید بعد از چهل روز قرص از آن سازند و

خشک کنند و در وقت حاجت قرصی از آن را بر

گرم اندازند تا نرم شود و قاتی آتش کنند۔

تر کوه - بالفتح راه پشته بسته و بایای فارسی فصیح

تر زده - بالفتح همان تر زده مرقوم۔

تر زده - بالفتح بازو فارسی اندان کبدها و غنچه و خست

قسمه - بالفتح جرم جام و نیز نموی شانه کرده بر افراز

پیشانی پسندش پاتی نامند۔

تساجیه - ننگ۔

تشنه - معروف و مشتاق کذا فی القنیة۔

تشیه - بوزن بشیره بمعنی گلوله آید که از سنگهای

الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند۔

تشه - بوزن پشته پیمانه روغن۔

تصحیف بوجه - یعنی توشه۔

تغار - بالفتح آوندی چوبین در عایت شهرت

که در وی جامه شومند بازی او را امرن و اجابت گویند

بهندش کهره نامند و قیل بالفتح آوند بزرگ و کشاد

کذا فی القنیة۔

تفتة - بالفتح سخت گرم شده و جگر مردم گرم گشته

کذا فی الملتقط و در فنیة گفته است تفتة بالفصح

تا فته یعنی آزرده و کدر و بسیار گرم شده۔

تفسه - بالضم همان تاسه مسطور و بالفصح طغه و

لحم در بفتح
نخ بخاره
نخ بالفصح بازو
فارسی اندان
راه پیشانی

در جگر خانه و جگر و آوند سیم

قیل بمعنی اخیر با شین قرشت ست -
 القسیله - بمعنی از جامهای که از ان قبا و لیاچه سا
 و در ادات ست که نوعی از جامه های که بر اس
 زمستان باند -
 نقشه - بالفتح همان نقشه -
 القسیله - بالفتح گندم بیضه و جوزه و مغز و گوشت
 و گند و آب گنجینه در لسان اشقر اند که رست گوشت گند
 و جوزه و مغز و بیضه یکی کرده و بد یک بخت تم لفظها و
 بیان الاحکام آورده است اگر کسی وقت
 قراة فتشلا گوید تفسیله مخز کافر گردد -
 لفسه - بالفتح نقشه غلبوت و خانه او -
 تکرانه - بالفتح با کاف دز از فارسی غلاف دانه انگور -
 تلمه - بالضم گوی گریان و کلاه و امثال آن
 تلمه - بوزن که بزکوهی که آنرا رنگ نیز گویند بوزن
 تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
 کرانی و در علمی گفته که این لغت ترکیست و در حراج ترجمه
 یس و در کثر اللغات تلمه بالکسر مع التشدید بلندوار
 یعنی از ارنه و معنی سیرین گا و گا و سیرین نیز آمده که آنرا
 بین ساخته بخت سوخت خشک نموده باشند و نیز
 لقمه پاره از بر خیز باشد چنانکه گویند فلان خیز را تلمه
 تلمه کرد یعنی پاره پاره ساخت و نیز رشته بلند و نوعی
 از تیر که بجای پیکان گرفته دارد -
 تلمه - بمعنی کج زبان آمده -
 تلمه - بالضم حاجت یعنی نیاز و قیل بالفتح -
 تلو اسه غم و اندوه -

تلمه بوزن سبوسه غلاف کار و تیغ و قیل
 و قیل بفتحین نیز اندوه و بقراری و بی آرامی و
 اضطراب و میل بخیری و غلاف کار و شمشیر و
 آن کذا فی زفا نگویا و در ادات ست غلاف و
 و در دستور دستور ست غلاف کار و تیغ شکوفه -
 تلمه - بوزن همه دام و جال که عرب فتح گویند و بمعنی
 پایه نزدیکان هم آمده و بمعنی طلسم دیده شد که
 بتازی ذیب خوانند و نیز اتونی که بر جامه و
 امثال آن کنند و جائی را گویند که چار و ادران
 بندند و مطلق آنچه جانور در ان بقید در آید -
 تماخره - بالفتح با خاء موقوف سخره -
 تماهیجه - بوزن و معنی تماهیجه -
 تمیشه - بالفتح با میم مشدد و یا فارسی شهرست
 در ایران زمین -
 تننه - آواز جنگ -
 تنده - بالضم بمعنی زنبور آمده و چیزی باشد
 مانند غنچه بر تنه اول از درخت سرزند و بعد از آن
 برگ از میان آن بر آید و زنبور سبز را هم گویند
 تند لیمه - بالفتح صورت و یا یا فارسی اشهر و
 افصح است و در ادات ست قیل بغیر حرف پاری
 پس نشانه باشد و در دستور دستور ست
 تند لیمه پیکر و صورت و المد اعلم بالصواب -
 تن رلوده - بفتح کیم و سوم سخر و لاف کذا فی
 تن زده - بانون مخروم یعنی خموش -
 تنک پیوله - بالفتح با کاف موقوف و با و فارسی

گنایت از دنیا و روزگاست -

تنک حوصله - باکاف موقوف و فتح هاد صا و کنک

اسرار مال مخفی تواند داشت کذا فی القنیه قول

معنی ترکیب این اندک ز اغراض مستعمل سجا

کم همت نیز هست یعنی همت بزرگ نیست چنانچه

گویند فلان حوصله اندک دارد -

تنگه - باکاف فارسی معروف و نیز از آرد فطیر

کرده مثل تنگهای نفقه میسازند و بغیر اینها و آنرا

تنگه بغیر نامند کذا فی الملتقط -

تنوره - بالفصح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش

مبازران مانند جوشن لیکن جیب یا دراز دارد

تنولیه - بزرگی -

تواره - بالفصح معروف یعنی نشنگاه و خانه

که در و سر گین و پلیدی در رفته بود و نیز خانه

زمینهای که گرد برگرد باغ و بستان و کشت و فرو

و فی الادات بر چین گاه کرسی و خانه که در و جرت

و پلیدی در و فته خاک و گاه نبود و در لسان اشعرا

نکو رست که تیواره بوزن بیمار خانه که سر گین

و رفته در و بود و بر چین یعنی جایست که بهند

بازار نامند و المدا علم بالصواب -

توانچه - باجم فارسی زن معنی همان تپانچه گذشت

توایچه - بوزن تپا بچه معروف -

توامه - بمعنی کباب و گوشت نخته نازک آمده

و خاکینه و کوکوران نیز گفته اند و قلیه یا دینان را نیز

گویند کذا فی القنیه -

توابه - نام مبارز ایرانی که سپهر و برته نام داشت

توباره - بریز -

توبره - باو او فارسی معروف -

توبه - قوس و فرج -

تودوه - باو او یکم فارسی جفت که ضد طاق است

و در لسان الشعرا توده مرقوم است -

توده - انبار هر چیزی که کذا فی الادات -

توره - بالفصح فرزند عزیز -

توزه - بالفصح و الضم اشکال که بردست اسبان

نهند یعنی دست کله و بالضم جانوری نادرند که

آنها اشکال نیز گویند بتازیش کشغال خوانند کذا

فی الملتقط و در قنیه آورده است توزه بالضم

نام شریعتی که چنگیز پادشاه مغلان از آن خود نموده

بود و او علیه اللغة جهانی را خراب کرده بود اما از

بعضی خراسانیان سماع است که توره بلغت ترکی

قاعده در رسم را گویند -

توشه برداشته - یعنی مسافر شده -

تووه - همان توده مذکور کذا فی زفا لگویا -

توونگه - باکاف فارسی گنجینه و مخزن -

تویشته - نام بیشه ایشنت در دارالمرز نزدیک

بیشه نارون -

ته - بوزن شنه همان ماه مرقوم و زیره

هر چیزی را گویند -

تهیشته - بالفصح نام شهری که فریدون در آن

بود کذا فی الادات و غیره -

تیراڑ۔ بالکسر جانوریست کہ بغایت سرخ و بامون
بود و در زرق و وزی بکار بر بندش کذا فی القنیہ و آنرا
سنگرک گویند و نام ولایتی ست در ہندوستان
کہ در اینجا قتیغ خوب می باشد۔

تیرازہ۔ یعنی قوس قزح آمدہ۔
تیرماہ۔ نام ماہ چہارم از سالہای شمسی کہ بود
آفتاب بر برج سرطان باشد۔
تیرہ۔ تاریک سیاہ فام و گل آلودہ را نیز گویند۔
تیغ کوه۔ یعنی سرکوه و نیز بلندی پر خیزی۔
تہ۔ بالکسر بیابانی کہ مردم در آن حیران ماند و
از آن بیرون آمدن نتواند و نیز آن بیابان کہ مہتر
موسیٰ علیہ السلام باد و از دہ سبط بنی اسرائیل
کہ در ہر سبط پنجہ پسر مردم بود در آن بیابان
چہل سال محبوس ماند و از آن بیرون نتوانست
آمد کذا فی البیواید الفوائد۔

فصل فی التری

تہ۔ بضم یاء و فتح دوم نازک۔
ترمہ۔ بالفتح تر ب۔
ترنہ۔ بالضم گنگ۔
تکہ۔ نہان کذا فی الملتقط و در علی نہ کو رست
تکہ بوزن کہ بزرگست۔
توڑہ۔ رسم و قاعدہ۔
توڑہ۔ کلند۔
توشہ۔ بالضم سیدہ۔
توقہ۔ بالضم مکر ساز۔

توہ۔ بالفتح واکسر شتر۔
توگہ۔ بالضم باکاف فارسی شب تاریک۔
تن فرہ۔ ابر سیاہ۔

باب البار

فصل فی العربی

تالی۔ بالتشدید گردن کشی کردن۔
تاخی۔ برادر گفتن۔
تاومی۔ آزرده شدن۔
تاری۔ ایستادن۔
تاسی۔ بالتشدید صبر کردن۔
تباری۔ باہم معارضہ کردن در کاری۔
تباتی۔ آزمودن۔
تجلی۔ ظهور و روشنائی۔
تحت التری۔ زیر ہفتم زمین۔
ترتی۔ بلند شدن۔

تقی۔ بالفتح برہیزگار و ترسندہ نام حضرت رسالت
تقوی۔ بالفتح برہیزکاری۔
تلانی۔ بالفتح دریافتن و بدست آوردن نیز
تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن کذا فی القنیہ
توازی۔ پنهان شدن و برگشتہ شدن یا بدیدن
توقیع احمدی۔ نام مہربوت حضرت رسالت
صلی اللہ علیہ وسلم۔

توزی۔ معروف کذا فی التاج و در ادوات است
توزی بالضم جامہ ایست مدور و لمع و مفرح و
در قنیہ آورده است توزی بالضم بازو مجہبہ

جامه ایست مثل کتان که چون شعاع ماهتاب
بروافقد پاره پاره گردد اقول نیز سبب بر تو هست
که رنگ کمان بدان میکنند و آن پوست درخشان

فصل في الفارسي

تا به ماهی - ماهی را بعد از بختن میان خون
برشت میکنند لغایت طرفین و نازک میشود
و این وضع مخصوص اندک قاضی علم فرید در
مسجد سلطان ابراهیم رح است که کشایح
اطعمه لیساق بودند و آن کشایح را فرید
علمی گویند -

تا تو ز بید رنگ رنیر گل تر
نشا نگر می - یعنی تا تو از سیاہی خط بخشا
نشان کننده هستی -

تاری - نیرہ رنگ -

تازی - عربی و نیز مضارع تاخن یعنی تاخت
رکنی و اسب معروف -

تا کہ کشتنزدستی یعنی دهنیه۔

نامی - بمان ماه و نیز بمخفی طاقت آید چنانکه گویند
چندین تایی کاغذ و چندین تایی جابه و دراصل
رُضع جابه و کاغذ درشت را گویند -

نیاسی پخیزی کمال نارسیده و ضائع گردیده و
الود شده۔

نثری۔ بالفتح ترشاده است معروف که در
یک اندازند کذا فی القمه۔

تق نیلی۔ ہضمین آسمان و ابرسیاہ۔

تخت طاقدسی - نام نوائی

تخت گوی بازی - با پنجم و ششم جاری در

مفہم طباطبائے نندہ بازمی آورده است و آن حکم

است که خرافایان راست کنند و در شکر و سپاس
بهمدردی گمان در زمین زنند گرد و آوا گشت

بمبندش نشو مانند و بهویره نیز مانند که انی القینه
اقوالهم رقة رلفط شری

توینوں میں سر پر پہنچے۔ کہنے لگی اسی سبب لڑکر مجھے لڑو
 بالفتح لڑوئی وگنا بگاری منعیوبی۔

ترکی - منسوب است به ترک اسب معروف و

رفاقلویا ندو رست تری فاراند از و این جالور
ست از خرمندگان۔

ترمی - برون بیامالیم بکسر یا باقارسی لور
ستار لور و ادرگ مندا کذا فی و سنگ عا...

شش - بالفح و کبیر جالوریت خرنده که بر ششش نهاد

صدش کند خود را بقیستانه خدایش چون تیر

ند و در ایدام فاحشند بسیار پس مقفد و
ند ساهی نامند و در زغالگو یا ترکی نام می
ند

رده است و در زمانو یاسی را یعنی روابه که
رادات آورده است که آنرا روابه ترکی نیز گویند

منی۔ یعنی ہاں، ولسکون فاولسیرن پر وہ غلبہ
اسے دستور۔

ماچوسی۔ باکاف وواد فارسی یعنی دویدن

دوست و جوی -
 تدلی - بختین باکاف فارسی حاجمند -
 تلی - بالضم و بالفتح دست افزاردان حجام که میند
 بجاندی نامند و دست افزاردان حجام که اندانی الادات
 اول در دست است چنانچه از فنگو یا معلوم میشود -
 تماشائی - بیا یا تازی تماشا کننده که اندانی القنیه
 تندی - بالضم و رشتی و بلندی -
 تنگدستی - باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری
 و تنگی و بخیلی -
 تنگنای - باکاف موقوف یعنی تنگی و تنگی هر چیزی
 را ای که در میان دو کوه بود و در کوه که اندانی شرفنامه و
 کنایت از گور که بتازیش قبر گویند هم آمده است و
 نیز کنایت از دنیای دنیه که در لسان الشعرا
 بمعنی ظلمت دنیا و قالب مردم مذکور است -
 توالی - بالفتح طمانچه که اندانی ز فنگو یا و در تلفظ این
 لغت را در ترکی آورده است و تاجی لام نون
 تو درسی - نام گیاه است و در ز فنگو یا مذکور است
 که آن دو نوع میباشد یکی لال دوم سفید -
 تو زری - با و او فارسی و بای تازی مضارع و فتن
 است چنانچه و زری از و فتن و نیز بمعنی مصدر راند
 زیرا که با و تازی برای مصدریت هم آید و نیز بمعنی
 تو زنده هستی آید و بدین تفرد و معنی مرکب مستعمل
 چنانچه گوی کینه تو زی یعنی کینه کش هستی -
 توئی - تو هستی و نیز معنی تو بودن چنانچه گوی تا بوی
 بر عاقت موصد نباشی یعنی با خودی نزد و این معنی

یا و مصدریه است و در ز فنگو یا مذکور است که نام
 برنده خرد است -
 تنی - بکشتن خالی و از بندگی شیخ وادی شیرین
 بالضم معنی است که اندانی القنیه معنی ترکیب خالی
 رفتن بروی و خالی رونده و خالی هستی هم آمده -
 تیراهی - نام دار و نیست و در قنیه معنی گذر است
 تیر بندی - یعنی عطار که اندانی القنیه معنی یزید
 ظاهر است -
 تیغ دو دستی - یعنی کشش پوشش و قیل اعیان
 از جاد قوی است -
 تیلماچی - ترجمان یعنی آنکه زبانهای مختلف
 فهم کند هر یک را زبان وی فهم کند و نیز کار گذر
 که اندانی القنیه -

فصل فی التکی

تکی - بالضم باجیم فارسی اسب گام رو -
 تکی - بختین باجیم فارسی کشتا و زر -
 تکی - بالضم کجشک -
 تکی - بفتح کیم و کسر دوم خوان -
 تکی - بفتح کیم و سوم نمک آب -
 تکی - بالفتح بیرون -
 تکی - بکشتن ماده -
 تکی - بالضم برآمد و بالفتح نیز -
 تکی - بکسر کیم و سوم فارسی خدا تیعایی -
 تقدس و بالفتح در عربی سها که بدان زرد نقره گذر
 تکی - باکاف فارسی دریا -

ایوانی - بهمان طایفه معروف -
توی - گل مرشته دالند اسم باصواب
توقدیری - جاری -

کتاب الشا

التألیف من کل شیء انبی از هر چیزی که در آن مذکور
گردد و بحساب بجد یا قصد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

آه او - کنیزک -

آه - چشم زخم از هر چیزی که زانی در دستور -

شرار - بالفتح بیاری و تو انگری -

شرار و شرور - بالفتح زنی پر مال -

شرار - چند ستاره اند جمع و هیچ ثور که آنرا بزرگ

گویند و آن شش ستاره اند و قیل هفت و آن یکی

از منازل قمرست و نیز نام زنی -

لقاؤ - بالضم و المد آواز گو سپند و مثل آن -

نکاح - بالفتح روز سه شنبه -

نکاح - درخت سیوه دار -

نکاح - ستایش سخن نیکو یا کسر لسان یا نیکو شکر

نور یا المار و جبرلاوه و آن رستی است سبز که در آب

روید و بندش سوال گویند که زانی القنیه -

نوبابو - بالضم یکم فتح دوم دهن دره یعنی قاره -

نولام - گو سپند ماده و دیوانه -

نام - گاوی که وی را پیوسته دو شند و نری چرسا

فصل فی الترك

شکوه سا - بالفتح پاکه فارسی موقوفه و او نیز فارسی
علم خانه و میان صورتگر می آن لغتی است و در شکوه
باتار و فرشت -

فصل فی الفارسی

شافیا - بمعنی دخت شهاب کوی و بعضی بر آن

صمغ شهاب صحرائی -

شماره و پیوسته که از خود دل بید و بندی می خوانند

باب الباء

فصل فی العربی

شعلت - بالفتح یکم و سوم لغت احمد بن یحیی کوی و نیز

نام علتی است که آنرا داء الشعلت نیز گویند تمام

سوی رامی ریخته نفوذ با بعد منها و نیز زبانه و نیزه

که در سنان باشد که زانی القنیه بمعنی زبانه زمره است

لقب لغتین و بسکون و هم خبر و هم رسا که آب تنگ

دارد و آنرا سرداب گویند -

لقب - سوراخ -

نواب - بالفتح مرد که زانی القنیه و نیز نام مردی که

لغایت فرمانبردار بوده است و هم پای داشت یکی

یعنی ضد عقاب -

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن و بهای بودن آرام

و مرد ثابت عقل -

ثبیت - بالفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان

ضد بیثبات که معنی آن مرد بدول ترسیده است

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن و بهای بودن آرام

و مرد ثابت عقل -

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن و بهای بودن آرام

تو است - ستارگان غیر سیاره که آن یکزار و بیست و دو دانه و نوزده و بیست و یک هزار و بیست و چهار اند و جل بر کرسی جاسه دارند -

باب الثام

فصل فی العربی

ثالث - سوم و ستاره و نام بت که فی الدستور ثالث - سوم و سه کننده و ستاره و نام بت که فی الدستور و یا قسم نام قلم است از شش قلم که خواج یاقوت محقق رحمه الله اختراع کرده بود و آسمانی آن درین رباعی می آید رباعی انگار من خط خوش مینویسد به نغایت خوب و کش مینویسد و بعضی مناشیر و تسخیر در جهان و قلم شش مینویسد و بعضی مناشیر و تسخیر میگویند و مناشیر یک قلمی دیگر هم ازین استخراج کرده اند و مناشیر تعلیق داشته اند و معنی ثالث ثالث است که سه خط حصه از آن دست دهد و آنرا ام المخطوط هم گویند ثلث - بالفتح سه یک -

باب الحکم

فصل فی العربی

ثاج - با بگ کردن گویند - ثاج - بالفتح مع التشدید و ریزنده و روان شونق کج و پیچ - کلاهها بالفتح خون رختن بزمج و آب رختن بر چهره و روان شدن آب و خون در حدیث است افضل الحج الثج و البج و الج جمع حج - بالفتح مثله و سکون لام برفت و باران

بارانیدن و کند دل گردانیدن و برفت و تلوح بضمین جمع آن و ششین آرام گرفتن و خشک شدن دل -

ثواج - بالضم با بگ و فریاد گویند - ثوج - بالفتح نام طریقه است - تیج - بالكسر میان کتف و پشت و میان بر چهره و ریک و پشت بلند و الله اعلم -

باب البحار فصل فی العربی

شرح - بالفتح بر نالی پیچیده جان -

باب النخاء فصل العربی

ثواخ و ثج - بخیری مردم در فتنه یا بی دست خیر آن

باب الدال

فصل فی العربی

ثاو - هم و سربا - ثرو - بالفتح و بسکون اوزان در کاشه شستن و شری کردن و بفتح را شگافه شدن هر دو لب و شری - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد در شیره و شربت و گوشت - ثعد - بالفتح و سکون غوره حنر یا نرم شده و آب گرفته -

ثمر - بالفتح بسیار سوال کردن از کسی و بسیار درخواستن زن جماع را از مرد و چندانکه آب مرد تمام و ابریده شود -

ثمود - بالفتح قبیل از عرب هم قوم صالح علیه السلام ثوید - بالفتح جوان نواخته و فریاد قوی که ثوید و ثوید

نمرد - بالفتح نام موضع است -
تیز - بفتح یکم و کسر دوم جای نمناک و سراسر سبزه -

باب الزائر

فصل فی العربی
شیر بر وزن کبیر نام کوهی در کوه مبارک -
سج کافور - دار و بخت که بندش کار کوه -
گویند کذا فی القنیه -

شیر تار - بالفتح نام جوی بزرگ کذا فی القنیه و نیز بسا گور -
نفر - دندان پیش و در قنیه مذکور است جای که از آن
خون باشد و در بند کافر -
شمر - میوه شمار جماعت -

تور - بالضم لغوی تور نام شیر بزرگ فریدون که او را
تورج نیز گویند کذا فی القنیه و بالفتح نام درختی که
او را گاؤ گردون گویند و نیز گاؤ -

فصل فی الفارسی

تنگار و تنگستر - مباح -

باب الطام

فصل فی العربی

طاط - گله و لای با و ا و جمع طاطه است -
شرط بفتح تین ریش که در گمان و نیزه و جبر و آن
بکار بر بند و رنج بردن و سرگین انداختن -
طاط - بالفتح مرد کوسه طاط جمع و طاط بالضم
گوشه گمان -

طوط - بفتح تین کوسه شدن -
طوط بفتح تین بوی گرفتن گوشت و آب -

طاط - بالفتح سرگین تر -
طوط - کل و قول رفیق و روشن -

باب العین

فصل فی العربی

طلع - بالفتح آشکارا کردن و زکام گرفتن کسی را -
ثلع - بالفتح مع التشدید کردن -
ثلع - بالفتح سر شکستن -

باب الغین

فصل فی العربی

ثلع - بالغین معجمه بهم سر شکستن -
ثمع - بمشاه -

باب الفار

فصل فی العربی

ثقف - دانا و استاد و زیرک و زخم و چست -
ثقاف - کالبه و نیزه -

ثقیف - سر که تیز و کینه کذا فی القنیه و در تاج
مذکور است ثقیف سر که ترش خراب و نیز ترش -

باب القاف

فصل فی العربی

قاف - نام اسپ در وان کذا فی القنیه -

باب الراء

فصل فی الفارسی

تنگ - نام کنایه در علم خانه و در میان و او
اصل تنگ نقش و نگار گستان است -

باب الاء

فصل فی العربی

تائیل - جمع نول رخ کہ میزدن مسا مانند -
 شیل - بالکسر کیا پیست کہ اور الیہ التیس نیز گویند
 و آن نباتی است کہ در زمین در سیم یافتہ میشود -

باب النون

فصل فی العربی

نجین - درشت -
 نصیان - نوع از مار و اثر دبا -
 نمین - بیش بہا و غریب -
 نو میون - گیا پیست کہ عرب اور اچاشا گویند
 و آن شے از پودنہ است کذا فی القنیہ -

باب الباء

فصل فی العربی

بالت ثلثہ - نصر اینان کہ قوم عیسے اند خدای را
 میگویند و گمان میرند کہ عیسے بسر خداست و مردم
 زن اوست تعالی الدعن ذلک علوا کبیر معنی
 ترکیب سوم سه است و نیز سومی سه طلاق
 و سوم پیالہ -

بجره - بالضم میان ادنی فراختی آن میانہ سینہ
 کذا فی القنیہ -

بشرطیہ کبیر کم و سوم حق و شست و گول کذا فی القنیہ -
 ثلثہ - نام حضرت عزت کذا فی الاستوار قول رنودہ
 نام باری تعالی نسبت انام حضرت رسالت صلعم و
 بود و نیز استوار و استواری و ثقات بالکسر جمع
 ثلثہ غسالہ یعنی سه پیالہ کہ فریل کرد و رات شراب

باشند اقول اگر چه این سر و لفظ تازی است اما
 ترکیب فارسی است -

بلمہ - بالضم رخنہ -

بمیلہ - باقی ماندہ چیزی از شراب غیر آن -

باب الباء

فصل فی العربی

بادی - میقم -
 بالی - جائے گوسپند -
 بتری - بستان مردوزن -
 بتری - خاک نمناک و در دستور مہم زمین آ
 تحت الثری و در فنیہ بمعنی تو اگر گسیت و در صراح این
 لغت بالف مدودہ یافتہ شدہ است ثری
 بسیاری مال و توانگری -

لوی - بضم کیم و کسر و م و بتشدید یا مقیم شدن شود
 بالفتح مہمان -

فصل فی الفارسی

تورہ موی سرنج و سپید کہ تبارشیل صبح خوانند -

کتاب الجیم

الجیم الحیل المعقل یعنی شتر مست و بحساب یا بجر سہ عدد و

باب الالف

فصل فی العربی

جزا - بادشاهی و بدی اما فارسیان فرق کرده
 اند و شبکی جزا گویند و در بدی سزا -

جفا - بالفتح ستم کردن و ظلم و جور و بدی و جفا با
 والدہ گیاہ و خاشاک کہ آزار و دویس بر داند

فما الزم به فز سب جفا -

جلال - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام برجی از برج فلک که حکما آن بزرگ بادى خوانند و در دستور نجومی دو پیکر مسطور است نیز نام دیگر جنتیا - اسپان -

فصل فی الفارسی

جایلسا - بضم سووم نام شهر است بعلت عظیم شهر و بزرگوار و دروازه دارد و بر سر دری نیز از پاسبان -
جایلقا - شهر است عظیم شهر حد شرق در مقابل بجای که از پس می سیح آبادانی نیست -
جان افزا - آنچه مدحیات بود مثل آب حیات و امثال آن -

جان صبا - ای خاصیت صبا کذا فی الادوات القسیه
جانگزا - باکاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کا بنده حیات بود همچو زهر دماند آن -

جان من جان شما - یعنی سو گند بجان من
بجان شما و نیز جان من فدای جان شما و نیز بجائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یک است اقول معنی سو گند بغير حرف قسم درین قسم کمتر آمده باشد و معنی فدا زین لفظ مستفاد نیست اما معنی اتحاد و ملازمت مستفاد میشود چنانچه گفت دست من و دامن آل رسول نیز دست من و دامن تو و تیغ تو و گردن من یعنی بیکدیگر پیوسته است -

جفتا - یعنی دست در جفت یعنی کج شد و خمیده و دو تایی

جلان - بلغت ترند و پائین پوست آدمی و حیوانات دیگر باشد -

جلها تا - بلغت سر بانی یعنی خیار آمده -
جنش آما - سیکوالب سجد که کیوان و جبرین بهرام و آفتاب و ماه اند و تیر و ماه باشد -
جوز لواء میوه البست معروف که به بندوی حاصل گویند کذا فی زفا گویند و در طب حقائق الاشیاء جوز لویا بیا و نوشته است و حق همین است زیرا چه این مرکب بلفظ جوز و بلفظ لواء است که اسم فاعل بگو است زیادت الف چنانچه در گویند -

جوز لویا - همان جوز و چنانچه گذشت -
جوزه لوا - بوزن کوزه ستا یعنی ستانده کوزه ای قلیو از بعضی کیم فارسی گویند کذا فی لسان الشعر آ جو فروش گندم نما - یعنی دغا باز -

جویا - باد او فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی میزد رانی که رستم اورا کشته -

جطیانما - گیا هیست که اول آنرا ملک خطین خوانند جیبا - بتازی خطب خوانند -

باب البار التازی

فصل فی العربی

جاذب - کشنده و شتر کم شیر -

جانب - کناره و طرف و غریب -

جیاب - بالکسر بریدن تره و حایه کندن بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود -

جب - بالفهم جاه و بالفصح بریدن خادم کردن

کسر را و غالب شدن بر کنشی حسن و فصل غیر آن -

جذب کشیدن بر بودن جدا کردن بچه از مادر -

جرباب - بالکسر انسان و اندرون چاه و باضم -

هست بمکه مبارک جمع آن جراب -

جریب - بالفتح مقدار زمین معلوم و معروف و مقدار

معین از غله ارتفاعات -

جرب بفتحین گرد کردن شدن -

جرباب - بالضم و التشدید سگ آرب بالفتح و التشدید

کشته و آنکه فاش از خبر آن از شهری شهر کشد -

جلب بفتحین بلفظ تازی است اما مستعمل در فارسی

بمعنی زن فاحشه است کنانی شرفنامه و در تازی

بمعنی بانگ آن اسپا بوقت دو اندیدن تا در گذرد

و معنی جوهر حروف کشیدن است و عورت فاحشه

که جلب بگویند بدین جهت که او دلهای مردمان را

بسوی خود میکشد -

جنوب - ضد شمال و بالفتح بادی بد که از طرف

دست راست آید چون و لقیه از هر طرف دست راست

را نیز گویند -

جنب بالفتح بهل و بضمین آنکه دخول کرده شد در

قبل از انزال شده باشد -

جوب - پیراهن بفتح استین -

جوداب - کوداب -

جوع الکلب - علقی است که هر چند بخورد و سیر

نشود کذا فی مواید الفوائد -

جواب - پاسخ دادن سخن را و پاسخ -

فصل فی الفارسی

جاروب - چیزی که بدان سخن خانه را رویند

و زوینده جای و جای را ربوب -

جکتاب - نفسانده جگر

جکرجوب - بالکسر و الضم با چهارم و پنجم فارسی بخند

گوششت و جانور بران کشند و بخند را نیز گویند و الله اعلم

باب الیاء الفارسی

جاسپ - نام حکیمی که وزیر کتاسپه بود و جانا

از تصنیفات اوست -

ججشاسپ - نام جیشید است و نیز اگر با فاقم

و گین بقیس و یاهی امثال آن مذکور شود و در مسلمان

است و اگر در مقابله رستد و آینه و امثال آن افتد

سکند در دست و اگر پایله و شراب قوم باشد جیشید

مراد است و چون اینها چیزی مستور نبود هر چیز که

مقتضای محل باشد آن مراد دارند -

باب التاء

فصل فی العربی

حالت نام کافری که داود علیه السلام او را

و این لغت اگر عجیب است که هر چه فعل در فارسی است

همه در عربی آورده شد -

جروت - عالم بالقوه را گویند و معنی عظمت و بزرگواری

و این صفت برای مبالغه است چنانچه مالکوت -

جمالات - شذران -

جنت - بهشت -

جنایت - گناه -

حصارت - دلیری و گستاخی -

فصل فی الفارسی

جامه پوشان از دست رفت - ای بهوش
از دست شد کذا فی الادات و در قنیه از دست
فلک فت ست -

جرخت - چرخ انگور مال کذا فی زفانگو یا قبل
یا جیم فارسی جرخت بالفتح مع الراء المهملة یشتد
اواز بر هم سودن و دندان و جزو آن -

جرعه های سینه طشت - ای ستارگان -

جست - بفتح یغنی خلاص یافت کذا فی القنیه و در شکر
است بفتح حمید جمیدن بالضم طلبیدن -

جنبوت - بفتح جیم و تنبیه کننده و خسو کننده قبل یا جیم فارسی
جنرات - بالضم معروف یعنی راست بناری ضغائر

خواتم کذا فی القنیه از بندگی شیخ محمد شیرازی سموع
که این لغت و در فارسی کمتر باشد شاید که سمرقندی یا

جمست بفتح جیم جوهر نیست فروایه کبود فام اندکی
بسرخی زند و در عجائب البلدان مندرج است که میا

سرخ و سپیدی جوهری است اگر بفتح جمست ترس
خوردن میوه یا خورد و اگر پار باش در قبح فلفلی همین

تا شیر دارد و اگر زیر بالین نهندش خوابهای نیکو بیند
چند میدست - جایه حیوانی است که موی او

ماند و له است کذا فی زفانگو یا -
جلیبت کش فرانت - ای مطیع فرمان تو -
جوش صورت - بدخوی و ترش روی -

فصل فی الترکی

جفت - یکسره یکم و فتح دوم پوی -
جریت - مار باجی -

باب التار

فصل فی العربی

جامه ث - بر ساندن و در فتح شتر و حسن کرانباری
جخت - بالضم زمین بلند و بالفتح موم و کس مرده
و کس غیر آن که با غسل آسینده باشد و ازین کس کور
چشاحت - بالضم بسیار گیاه در هم رفت و
موی در هم شده و شعر سطر -

جشاث - نام گیاهی است و در تاج ارمای
نباتی خوشبوی است -

جشث - درخت خرد خرم -

جدث - بفتح جیم فئور -

جریش - بالکسر التشدید نوعی زماهی یعنی مار ماهی
جث - بالکسر اصل بر جرث -

باب الجیم

فصل فی العربی

جرح - بالضم نام مرده -

جرج - سپیدی اول صبح و سه و او کاسه یا -
جنوج - بضم جیم میل کردن بشتاب و فتح ششم

جوج - پاره گوشتی که بر سر خروس نر بود و نیز آنچه
بر سر تیر نای خود و تیر فای طاق ایوان و امثال

آن وصل کنند سن از جهت زیبایی و نیز پاره
گوشتی که بر خروس رسیده بود -

فصل فی الفارسی

جمع - واروی ست که فارس نرا چاکسونیز گویند
پندیش جا که نامند کذا فی القنیه

باب الحار

فصل فی العربی

جایز - برنده -

جامح - آنکه سوار باشد بر سوار نفس خود و او را از ان با
نتوان گردانید

جبل الفتح - بالفتح نام کویت و مصر که در ان کوه
مشغول شده است و او را کار با کشاده است و آنست
او را جبل الفتح میگویند کذا فی معان المعانی

ججاج - بالفتح هتر قوم -

جراح - جراحتها و بالتشديد بسیار جراحت کننده -

جناح - بازوی رنده و بالضم گناه و الله اعلم بالصواب

جوارح - اعضای آدمی که بدان کسب چیزی کند
از خیر و شر و نیز جانوران شکاری از مرغ و دو -

فصل فی الفارسی

جرم صبح - آفتاب در روشنی صبح و روز

باب الحار

فصل فی العربی

جج - فخر و بزرگ کردن -

جج - بمشله -

جلال - یعنی سیل که همه چیز را ببرد -

جلواح - دادی فراخ پر آب -

جوخ - بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتازخی جوخ

و بالضم بریدن میل زمین و در زغالگو یا نوشته جوخ
فوج گر ان -

فصل فی الفارسی

جج - جگود ستیزه کار -

باب الدال

فصل فی العربی

جاید - باران بسیار -

جاید - کوشنده و آرزوی طعام کننده -

جهته الاسد - یکی از منازل ماه -

جوز العود - بالکسر لقب شاعری -

جلد - بالکسر پوست و در عرف کتابی که جرم مجید

باشد آنرا گویند و بالفتح چابک از سر حریخی حلال

جلید - بالفتح برف نام یکی از پردا چشم کذا فی القنیه

جماد - زمین که باران بوی نرسیده باشد و بر جان

جند - بالضم لشکر و چشم و باران جنوب جمع و بالفتح

نام شهری است از ولایت ماوراء النهر -

جواد - بخشنده و نام حضرت عزت -

جود - باران بزرگ قطره و بخشش -

جهاد - بالکسر کارزار و در قنیه است میوه درخت

اراک گویند و اراک درخت پیلور نامند که از ان

مسواک سازند و آنرا جهاض یا ضاد معجمه نیز خوانند -

جهد - بالفتح و بالضم توانائی و کوشش و بالضم طاقت و

جوود - بالضم کافر را گویند و نام درختی است بلند

بالا چون میوه او ریخته گردد و از میان بطرف چنانکه

خسته او بغایت متفرق میشود و نهایت پراگنده

کرد و بحدی که اگر نخواهند که آنرا دریا بنده یکایک بیایند
گویند این درخت را بهندوی تار نامند و هم بود
نهایت پراکنده ازین گویند کذافی القنیه

فصل فی الفارسی

جامه خورشید - یعنی زمین و قیل برک رخان
وفیه نظر و قیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت
از بدن است زیرا چه جسم لباس جانست
و خورشید در اصطلاح ایشان همان روح را گویند
در فرنگ علی سبکی بعضی مردم کیده مسطور است -
جامه سیاه کرد و جامه سیلی کرد - کنایت از
نام نشستن آن کذافی القنیه -
جاورد و جاووز و ثانی بازایه و جوزخار
سید رنگ -

جاوید - بامی فارسی آن جهان همیشه و جاودان -
جد جد - بالضم کریم سیاه که در شب آواز کند
و مانند مرغ بود و پندش جبینگر نامند -
جر غنجد - بالفتح اعمام گو سپند بگوشه تابه بر کرد
و در لسان الشعر اند کورست جر غنجد بوزن جلوند
چراغ جعفر آباد نام موضعیت قریب شیراز -
جگر گند - باد و متجانس فارسی همان جر غنجد که
گذشت و در لسان الشعر اند کورست که عصب
جگر نبد - بکسر کاف فارسی فرزند و نیز لاغ و این از
سیان ابن منقول است و در فرنگ علی سبکی
نکورست ذکر و جگر و فش و آنچه درون شکم
از بزرگان میاشد آنرا در اصطلاحات جگر نبد میگویند

جلو بند - بوزن در بند چراغ -
جمنشید - بامی فارسی و در شرف نامه بامیم شد و
نیز آمده است بادشاهی بود حکیم پیشه و این معنی
سلیمان علیه السلام چون بمقابله سد و امین
بر واقع شود مراد باشد و هم نیز بدین معنی آمده -
جمنسد - مردم یگانه و کامل و کامل و چند نام شهری
جند - بوزن و معنی گنبد و بالضم مضارع جند
جوسر فردر یعنی جزو لایخیزی -

فصل فی الترکی

جود - منحوس -

جداد - ریزه ریزه -

باب الذال

فصل فی العربی

جند - کشیدن مقلوب در یون -
جند و یقین علت پی ستور چون لاس و ترنجید
کذافی القنیه -
جذاذ - بالضم ریزه ریزه -
جذید - پست -
جد - بریدن و شکستن -
جمنزد - ناقه -

باب الراء المهمله

فصل فی العربی

جار - همسایه و همسایه و زنهارداده شده
جیل الاخضر - کوهی است از سوی ظلمات
از جر جد کرد عالم در آمده بالضم و فرنگی تغایر

اگر در گردوی آسمان نسبت عکس نگ آن کوه بزرگ
افتد و عکس آب بر فلک منعکس شود آسمان را سبز
نمایند و اگر نه خرج فلک در غایت صفاست چون
آئینه و آنرا کوه قاف نیز گویند کذا فی شعر فنامه
چیز بافتح شکسته را در متن حرمت خاطر کسی کرد
جدار - دیوار -

جدیر - سزاوار -

خذر - بافتح شتر چهار ساله و استر چهار ساله را نیز
گویند معنی اخیر از زفا گویا است و در مفتاح الحسا
نمذکور است خذر بذال معویه در لغت اصل هر چیزی
گویند و معنی کشیدن و در هم آوردن نیز آمده است
و نزدیک مجاسان خذر آن عددیست که چون آن
عدد و نقص خودش ضرب کنند لابد ازین عدد
عددی دیگر حاصل آید آن عدد مضروب نسبت
این عدد حاصل چند بود و آن عدد محصول نسبت
این عدد مضروب بخود باشد مثلاً چون دو را در دو
ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروب است
نسبت این چهار خذر باشد و آن چهار نسبت
این و مخدور البوائی گفته علی بن داود خذر بر دو نوع
ست یکی خذر متعلق دوم خذر را ضم طین آنکه در و کسری
واقع شود و خذر اصم برخلاف آن خذر را ضلع نیز گویند
خوار - بسوی خود کشنده و نیز بسیار کشنده و لشکر
بسیار و با کسر مهره های خیزهای سفالین نیز سوار
جریر - نام شاعری -

جعفر - با کسر یاء بافتح نام شیرکچی بر یکی که با نواع

پس زو فنی گياست آراسته بود و بارون رشید
باو میله و زنجبلی تمام داشت و نیز مردی بود که میاگر
که ز جعفر می فسوب بدوست -
جلتار - بالضم گلنار یعنی انار گل سر گل لعل -
چهر - انگشت -

چمهور - همه گروه و جماعت و نیز گریزیم دم بسته بلند از
جور - بافتح ستم کردن از راه گرییدن و نیز یکی از
خطوط جام جم که لب پیاله بود و پیاله جور پیاله پرو
مالا مال را گویند -

جوسر - آنچه عرض بدو قائم بود و نیز معرب گوهر و در
اصطلاحات بوسحاقیه جوسر و گوهر کنایه از دانه خود
کذا فی لغوی نیز خلاصه چیزی که در چیزی باشد خاخی خاسته
آویخته شود گویند گوهر خود پیدا کرد گوهر آن بر آن کذا فی
اقول جوسر معنی اصل نیز آید و الله اعلم بالصواب
چهر - بافتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن و چنین
در روزگوشدن و بالضم شکل و بیهیت -
چیر - شخصی بلند آواز و نیک منظر -

فصل فی الفارسی

جاج نگر - نام شهر نسبت درهند -
جار النهر - آن رستی باشد مانند نیلوفر -
جاغر - چینه دان مرغان -
جانشکر - باکاف فارسی بسیار باشرت کنند
و خرامنده و قیل باجم فارسی -
جام سحر - آفتاب -
جامه سحر - مثله -

جامنی حواری در وی نوس نیز ستار
جامنه شیر یعنی انسان شیر دار کذا فی القنیه والا
اقوال این جامنه بمعنی جامست نه ترجمه ثوب
جانوسیار نام قاتل دار این داراب
جانادر هر چه جان دارد از آدمی و غیر آن
جاندار قوت لایموت در دوزی و رزق و کسب
و محافظت کننده و نگه دارنده اسلحه جنگ
جان شکر بایشن معجزه یعنی بانون غنچه دوم
بانون موقوف همان جانادر مرقوم کذا فی شرفنا
و در فرسنگه بمعنی غزائیل آمده چه شکر بمعنی شکار
کننده و شکار کننده جان است و کنایه از مطلق
و معشوق نیز است
جرور بالفح جانوری که خار دارد و آنرا خارشپ
نیز گویند کذا فی ز فائکوبیا
جرس در بارون یعنی قاصد که او جر سهاد
گرمند و روان شود و این نشان اوست
جرسهای زر ستارگان
جز در چیزی که از بییه و نه بهر که اخن بما و
بعضی بفح جیم گویند کذا فی ز فائکوبیا قیل بایکم و
دوم فارسی

حگر باکاف فارسی معروف مشقت و رنج
میان هر چه را جگر آن چیز نامند کذا فی شرفنامه
قنیه بمعنی مشقت هم آمده است اقول جگر مفرد
بمعنی مشقت و رنج گفته آمده باشد اما در اینچنین
ترکیب چنانکه بخون جگر این کار کردیم بمعنی مشقت

جمر بور ایسی که روی شلم و هر دو دست پ
وی سپید باشد و اگر چنین نبود جمر بور خوانند
جمشید باسی گرباکاف فارسی یعنی سلیمان
علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در برج حوت
بود و یونس علیه السلام را نیز نامند
جنگار باکاف فارسی جانور است آبی که در شکی
به پایا کمتر رود و آنرا پنج پایه گویند که بتازش هر یک
خوانند و بمعنی فاعل که جنگ آورنده باشد و امکنه
جنگ آید باشد هم هست

جوز هر بفتح یکم و سوم و کسر چهارم که پنجم است در س
و ذنب را گویند و قنیه است عقد راسق و ذنب را گویند
جوسیار بواو فارسی آنجا که ممر جوی بزرگ باشد
یا کثرت جویهای خرد بود و در ادات است جوی
بزرگ که در آن جویهای خرد جمع شوند
جهاد اصغر کلمه زار با کفار برای خداست
جهاد اکبر یعنی مجاهده با نفس اماره
جهاندار پادشاه دارنده جهان و جهان را
جهان سالار پادشاه
جهانگیر باکاف فارسی پادشاه جهان را
گیر جهان گیرنده

فصل فی الترکی

جادر خیمه
جور بور پرزده صحرای
جعفر نام مردی و نیز بخیل

باب الزائر الجمعه فصل في العزى

جایز - روار
جایز - زنی که آبتن نشود -
جاو ز آب در گلو مانده از غضب یکدیگر گلو مانده
جییر - نان خشک -
جواز - اجازت و خلاص و گد رنامه -
جوز سر گردگان -
جهانز گشتی بزرگ که در دریا شود دیز ساختگی
عروس ایله انچه عروس راد میزند -

فصل في الفارسی

جبروز - بالفتح جانور است خزنده که مانند دوک
خار دارد و بتازیش ققذ و هندش ساهی نامند
جره باز - بالضم یعنی باز سپید -
جر جز - کسریم و سوم آواز دیگر هنگام بران
کردن گوشت دیارچه با چریش باشد کذافی الهی
جزر - جزیره کنار دریا و میان دریا -
جفت ساز - نوعی از تیرهای ساز چنانچه
چنگ و رباب و امثال آن و آن سه نوع است
جفت ساز و یکیم ساز و ساز راست -
جلال هر چه بزرگ یعنی طباطبائی که در شیراز
بود او بر لبه ثوب بختی -

جنگل - بیابان فارس و دو سیخه در داول
گند - ساگویند که بتازی مقود خوانند
و دم یعنی شکار و منفسد و برگزیده و قیل

بابا و تازی

جمنیز - نوعی از انجیر -

جواز - بالضم چیزی که از چوب و سنگ بر
کوفتن دارد و غله و جز آن سازندش در لسان
ترجمه این ها و آن مذکور است -

جوز مغز - بالفتح باز و موقوف همان جوز یعنی مغز
که سخت باشد کذافی ز فاکو یا حاصل آنست چیز
که مغز آن سخت باشد گویند جوز مغز است یعنی مغز
او همچو مغز جوز است -

جوشیده مغز - کنایه از مردم غضب آلوده
و خشمناک و تیز مردم هوشیار -

جهرز - مباحثرت و جماع با زن فاحشه کردن
چه چه یعنی فاحشه و مرز یعنی جماع آمده -

فصل في التركي

جاپوز - نام شهریت از ترکستان -

باب السین الممله

فصل في العربي

جاس - فبرده -

جانس - نشسته -

جاورس - گاورس -

جرجیس - بالکسر نام پیغمبر -

جوس - بالفتح آنست که میندش گندیده اند

جاموس - گاومیش -

جوس - آواز نرم آهسته آواز کردن بعضی از شب

جساس - نام مردی است

جص دویدن سنگ بالترک پلیدی مردم
جلوس نشسته -
جلوس بنشین -
جموس - فشردن روغن و آب -
جوس - خبر جستن و در میان سرای رفتن
برای غارت -

فصل فی الفارسی

جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده
که خبر از لشکر مخالف و یا از جای بروجه خفیه بآید
جالیئوس - نام حکمی -
جاماس - همان جاماسپ مذکور -
جفت مقوس - طاق عمارات سنگ و

فصل فی الترکی

جمن آب بسته -
جنگوس - بیماری که از بیماری برخاسته
طاقت رفتار نداشته باشد -

باب الشین المجمع

فصل فی العربی

جماش - بالفتح کثیر الجش و جش بازیست
و نیز بمعنی هست آید و بمعنی دله و شوخ هست
استعمال کرده اند و در لسان الشعر بمعنی جاد و
جیش - لشکر -

فصل فی الفارسی

جاش - آبنا رنجه پاک کرده از خرمن و فیل
یا جیم فارسی -

جان نجش - بخنده جان جان را نجش و
جان نصیب -
جخش - بالفتح با سکون خا رعتی مانند کدوی که
در گلوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی
مردم تارگان و او فرغانه و جنگا نشود و بریدن خا
دارد و بکدوی گھینگا گویند -

جنیت کش - رکابدار و امیر اخور -
جو ترشش - جو بیت که پوست ندارد و کذا فی القلیه
جوش - شورش -

باب الصاد

فصل فی العربی

جصاص - بالفتح مع التشدید پیکر -
جص - گچ که از سنگ میاشد -

باب الصاد المجمع

فصل فی العربی

جامض - زیرک و میز و سبک -
جرش - بالترک خود را گوی گرفته شدن
انزده و عکس شدن -
جرواض جریاض - شتر که بناید بر خیز را
برندان خولیش و یا بگز و سطر و بزرگ شکم -
جرلیض - غمناک و اندوهناک و پر خورنده
انچه در گلو گیرد -

حض - جمله چه بزرگ و گشت کردن -

حض - چهره شدن و گشتن و گشتن و گشتن
در باندن صید از جنگل باز و صیاد -

جعیض - برون تمام که از شکم شتراده افتاده باشد
 جهاض - همان جازند کور یعنی آخر -
 جفیض - بر گشتن از خبر و دیگر گردیدن -
 جلیض - بردن تحیف رفتار متکبران -

باب الطار

فصل فی العربی

جحرط - بالکسر زدن پیر -
 جلط - بفتح کیم و سکون دوم متر است شدن
 دشمن کشیدن از بنام -

باب الطار

فصل فی العربی

جاحظ - نام مردیست دانکه کناره چشم او
 بر آرد باشد -

جحوط بفتح خین - به شدن چشم و در صراح بریدن
 شدن و بزرگ شدن چشم -
 جخط - بالتشدید شش سطر -
 جحظ - باز داشتن و سطر -
 جفاظ - به خلق -

جحاظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
 جواظ - بالتشدید مرد سطر و متکبر در رفتار -
 جوظ - به تکبر رفتن -

باب العین

فصل فی العربی

جادع - بدال مملو برنده بینی یا لب گوسن
 جافع - بذال محمده چنانکه در زیر زانگو بریزند

جالع - مردم کم حیا و خشن گوسن -

جامع - فراهم آرنده -

جالج - گرسنه -

جدع - بسکون دال بریدن بینی و لب گوسن
 دوست و بفتح دال بد غذا شدن -

جذع - بسکون ذال ستور را بی علت داشتن
 و بفتح ذال نوشدن در کار می -

جرع - جرعه جرعه خوردن آب و شراب -

جزع - قطع مسافت کردن و بفتح زین ناشکیبائی
 جضع - بفتح سخت بریدن شدن بکشتن خرنس

ججاع و ججع - زمین موضع درشت و ننگ
 جلع - کشاده شدن لبها از سیم چنانکه دندان

دیده شود و کم حیا شدن و خشن گفتن -

ججماع - بالکسر مجامعت کردن و بفتح مع
 التشدید جمع کننده -

جمع - همه -

جوع - گرسنه شدن -

جاع - گرسنگی و آتش دان -

فصل فی الفارسی

چاه متقنع - چاهیست که این متقنع حکیم از
 ماه دور بر آویده بود و در چهار شهر
 روشنائی او ظاهر شد -

باب الغین

فصل فی العربی

جناع - بالضم آنچه فرو بردن زمین بود و از

باب الفار

فصل في العربی

جحف - جماعت مردم -

جحف - فربه -

جحف - لشکر -

جحف - خشک -

جنادف - شخصی که مرد و بازوی او وقت رخسار بچیند

جلف - سخن و سخره و بیاباک و سفید و در تاج بچند

جان ست -

جارف - طاعون تور سیلی که برنده زمین باشد -

جافت - ترسانیدن گرسنه گردانیدن تبشید خشک

جالف - مرگ عام -

جحف - لفتختین قبر و نوعی از شراباتی که در زمین باشد

جراف - بانضم مع التشدید سیل که همه چیز برود

جرف - مکانیکه سیل آنرا شکافته باشد -

جراف - گراف -

جرف - آسان گرفتن کار -

جحف - برکندن انگشتان بر زمین و ن کس را

جفاف - بانضم مع التشدید همه مکره مردم و باقی

جحف - باد سخت و زمین بلند -

جناوف - کوتاه و سطر -

جحف - سیل کردن و نیز جور نمودن -

جواف - نوعی از اسب -

جوف - شکم و اندرون خالی و نام شخصیت

الجوف بضم الجیم نوعی زبانی میان هر چیزی -

و آنرا جناق نیز گویند که ذاتی الملقظ اما در تاج الف است که غاشیه زین را گویند -

فصل في الفارسی

جاناع - تخمه سوراخدار که بر سر ستون چیده گذارند

جار تیغ - نوعی از پایی افزازست که بیشتر

و همقانان برای بندند -

جل فزوع - جامه نخوکست و آن چیزی باشد

سبز رنگ که در روی آبهای استاده بهر سد و آنرا

بعرنی طحلت بپندی کانی نامند -

جناغ - بانضم و امن زین اسب گویند و تسمیه

را هم گفته اند و نوعی از اسباب زائده زین باشد

برای زینت نقاشی کنند و نوع اول گردی و شرط

که دو کس با هم بندند و استخوان سینه مرغ را نیز گویند

و نیز طاق پیش زین اسب -

جوع - بمعنی چوبه آمده که در وقت زراعت کردن

برگردن گاوها کنند -

جهانسوز را گفته بهتر چراغ - بمعنی

موزی کشته به -

جخرغ - خال پشت و نیز دنبه برشته کرده که بر روی شها نیز

جباغ - چسبست از باقی قیل باجم فارس -

جج - چوبی باشد سیاه بزرگ آنوس که از خون

خیر با سازند و تر اشند و نیز چوبی است که بدان جخر

زشت نامسکه بر آید و قیل باجم فارسی و نیز چوبه

که در گردن گاوها جفتی کش بود -

جباروغ - نوعی زپای افزاز قیل باجم فارسی

جیف - برادر -

فصل فی الفارسی

جاف - زن بدکاره که بر یک شوی آرام گیرد
و بر روز شوهری خواهد جاف جاف زن فاحشه
و قحبه -

جاماسف - همان جاماسپ مذکور -

جام صدف - آن جام که از صدف سازند
جلف - یکس اول و لام و فاء زده بمعنی
خود سه و بیساک -

جلباب شنگرف - لاله و گلهای لعل -

باب اتفاق

فصل فی العربی

جائلیق - عالم و عابد و حکیم ترسیان و نیز
قاضی و حکیم ترسیان و در تاج ست طیب بود
بلعت رعات بر و نیز برگستان -

جلاهیق - کمانگر -

جوالق - بالضم جنس است از پوشش فلند
در غایت شهرت -

جوسق - کوشک -

فصل فی الفارسی

جام فلک مشرق - قرص قناب پیاله
و باد شاه مشرق -

جناق - بالضم همان جناغ یعنی انچه فرو
داسن زین بود آرایش را -

جوق - بالغنج همان جوغ گذشده -

جیب افق - کرانه آسمان -

فصل فی الترکی

جانیق - کاسه -

جندقوق - نام دیو است -

جصیق - آواز مرغیکه نغمه خوب نثارود -

جلنیق - آواز در بزرگ در وقت کشودن و بستن

جاق - عهد -

جاییق - کاسه -

جاریق - کفش است که صحراییان پوشند -

چقوق - مرغیکه نغمه خوب نثارود -

چقماق و حقیق - کلاهها بافتن و باجیم فارسی
بجماخ یعنی آتش زنده -

جماق - گرز شش پر -

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

جرعلیک و جعرکوک - لبن رائب و تخمین یعنی

چیزیکه بر بالای شیر باشد و بهندی آنرا بالائی گویند

جام لورک - کنایت از کاسه بفرست -

جامه غوک - باو او فارسی گویا -

در آب روید و بهندی سوال گویند و در قنیه

مذکور است که در بعضی طبعها مسطور است بتائش

طحلب گویند و بهندی کانی نامند و در طب

حقائق الاشیا مسطور است که نوعی از آن

بحری است و گویا هیست سبز و بنگها برودید که

برسوا حل دریا باشند و آن بر سنگ چنان

رستہ باشند کہ بموی براندام حیوان دور
بایر یکی نیز بموی آند۔

جد انگ۔ نام لاتیستیست و در قینہ مذکورست
جد انگ کوزہ گردانگہ دو کوزہ گلے بر سر نے
گردانند و دوم بر پشتہ دور فرینگانامہ است
جد انگ گوی گردانگ۔

جفتک۔ بالفم جانورست خرد تر از تہو
کہ آنرا کنجشک نیز گویند و بالفتح کار دانگ
کذا فی ز فائگو یا۔

جفت فلک۔ خم فلک کذا فی القنیہ۔

جک۔ جنبانیدن جغرات۔

جلبسک۔ بفتح تین مرعے ست خرد۔

جلوتک۔ بالفتح درخت خربزہ و قیل
باجیم فارسی۔

جمال لوک۔ باوہ فارسی نامردی قاطع طریق
جمشاک۔ بالفتح کفش۔

جمنک۔ بالفم منقار کذا فی القنیہ۔

جنگلوک۔ باکاف فارسی موقوف و باد او فارسی
انگہ سردست برسی نند و نشینند و افصح باجیم
فارسی ست۔

جوب خوارک۔ یعنی دیوک۔

جوسک۔ بالفتح و قیل بالفم گوی گریبان
یعنی تکیہ۔

جوشک۔ بالفتح و قیل بالفم کوزہ ہای لہذا
جولاک۔ باوہ فارسی عنکبوت۔

جوسنگ یعنی جو مقدار و ہم چند جو در خردی و وزن
بر سر جنگ۔ باسوم موقوف آلت چرمی کہ زنان
شوخ ہنگام فراسم آمدن بکار بندند و آن زنان
بتازی سفری خوانند و قیل جیم اول فارسی ست
جینسنگ۔ بفتح کیم و کسر سوم نام رای گجرات کہ
در ہند اول بادشاہی کردہ ہندوی نام جو
است پارسیان جینسنگ گویند۔

جیک جیک۔ آواز اقسام جانوران مرغان
چینا۔ بمعنی جای و مقام و مکان آمدہ۔

فصل فی التبرکے

ججک۔ گل را گویند۔

جرک۔ بیابان و شمشیر۔

جرغک۔ مرغیست بسیار گو۔

جرکمک۔ مرغی ست بسیار کوچک۔

جروک۔ نانی باشد کہ طباطبائی آنرا ترتیب بند۔

جسک۔ بمعنی۔ نخ و بلا و محنت۔

جزک۔ خار پشت۔

جزنک۔ افزا۔

جشک۔ کنجشک۔

جفوک۔ مثلہ۔

باب اللام

فصل فی العربی

جحل۔ حربا۔

جحفل۔ لشکر۔

جدال۔ جنگ۔

جهول - بالفتح جوی خرد و معروف -

جعد الانامل - بجعل کذا فی الصراح -

جعل - بالضم خیزد و ک -

جلاجل و ججل - کلاهما بالفتح معروف کذا فی

امادرتاج مذکورست غلام جلاجل و ججل اخفیضه

و شیطانی عمله لیکن متصل در فارسی بمعنی آواز در

و درای یافته میشود و نیز جلالة آنرا گویند که از روی

و برنج تیر باد و ریسازند و در دائره و دریانه و در

وصل میکنند تا وقت زدن دف و جلاجل یکبارگی

آواز می کنند -

جلال - بزرگ و نیز جلال ضد جمال به آنکه حق

مبخصرست در جمال و جلال و آنچه در و اثر لطیف

و رفیع باشد آنرا جمال گویند و آنچه در و معنی قهر و جبر

باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطن را جمال

خوانند و صفات ظاهرا جمال -

جل - آنچه بالای اسب فرو خیزد آن بنید ازند

برای دفع سربا بندوی آنرا جلول می نامند

و در تاج معنی جل با دبان کشتی نوشته است اما

معنی جل جامه خرا آورده است و شاید جل هم

ازین مأخوذست که آنهم جامه سبط و در پشت می باشد

جلیل - بزرگ و نام خدای تعالی و بالضم بالهم

مفتوح جل اسب پیل و شتر و نیز برده جاگی اقول

این مصغر جل است -

جمال - خوبی و خوب شدن ضد جلال -

جمیل - خوب و عاشق پیشه -

جمیل از دل است
است که عادت
او به عادت
است چون کسی
کلی بشناسد او را
همان زمان بود
نویسند که او را
جمیل میگویند

جیل - بالکسر کیل و صفت از آدم و غیر آن و نیز
ترک و مردم و نیز کاروان -

فصل فی الفارسی

جال - معروف و نیز خوب اراک که بدان سوادک سازند

جامه ایرنگ و د پیریل - یعنی کیود کرده -

لباس نامی پوشیده -

جدال - خورده خمار -

جگر گل - اسی شکم زمین و آن قبرست -

جل - پرنده ایست بقدر کنجشک مانند بلبل

آواز خوش دارد -

جنبش اول - یعنی حرکت نخستین قلم قدرت

در ازل و اول حرکت فلک قبل حرکت سبارت

از برج حمل -

جوان خوش شکل - معروف و در اصطلاحات

اسحاقیه کنایت از برج است کذا فی العلمی -

جهان آب گل - ای قالب بشر کذا فی القیبه

اقول و نیز عالم ملک -

جیپال - بالفتح بابا فارسی نام بادشاه لایپور

که سی صد و پنجاه پیل و سی هزار سوار داشت

و دهل شاهی که هند و آتش سنگم گویند وضع کرد

اوست و نیز نام دار و عیست برای اسماعیل

جول - غلیو از -

جام غول - حرام زاده -

جر غول - لسان الحمل -

جل - جرس -

ص

طبل - جل اسپ -

جناب شہزادہ شہزادہ خوار۔

باب الميم
قصص في العزقي

جاجم - جای سخت کرم - جاجم - چشم بلفت حمیر
خسرم - تن -

جام کسیر نوح علیه السلام که بعد از طوفان نده بود
نام مقامی شهری و معنی پیا لیز و شعر و شیشه
جرم - بالضم گناه و بالکسر تن و آواز گدازی التاج
و بالفتح و سکون و او گرم -

جزم - علامت سکون نیز جسم نرگ تن ممغی غلظت
 هفتم - دوزخ و در لیسان الی اللیث مذکور است در
 تفسیر قوله تعالی لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم
 ولان جهنم است که بر آن گذر بر یک خواهد شد و دوم
 بنظر است سوم حطی چهارم سعیر پنجم ششم سقر ششم
 که در آن عذاب سخت است معدت برای مباحث

فصل فی الفارسی

جاچرم۔ نام شہر کے ست۔

این بیالو جمیع این بیالو جمیع که ساخته حکما بود در انقضای
الملک در وی معاینه و مشاهده کردی معلوم میشود
که این بیالو وضع کرده کینه و است -

عالم سیر - زرخندان معشوق -

جان بدستار چه دهم۔ ای جان بے دیو بشکرا
دیم و بسلا می پیش آرم و بر پیل عطا حاضر دیم۔
خان عالم۔ حضرت رسالت پناہ محمد مصطفیٰ

حالِ رُسروشِ کنم۔ ای جانِ دہم۔

خذر اضم - در تخته کجاک عدد مشت گونه را گویند

و در علم نوبیندگی عدوی را گویند که از دماغ خجی بدینایه

چون عدد یازده و امثال آن نیز گویند تحفه خان مشتمل

دار و بیستم آن جذر است و بیستم آن جذر اصم است

جشن مرتکم - یعنی طعام و شراب مریم علیہا السلام

که از حنپا نیدن و زخت خرا حاصل میشد.

جعد قلم۔ آن سیاہی کہ در شکاف قلم است۔

لذا فی الاموات و در قبیله مذکور است آن سیاهی

در قفای قلم است۔

جگر گرم۔ جگر مردم بدقوت و جگر عاشق و نفسیست

حجۃ بالفتح و سکون سیم بمعنی ذات آمده چنانچه گویند

فلانی خوش‌چشم است مراد آن باشد که خوش‌نوا است

است و منزله و پاکیزه و نام عقل دوم باشد از عقل اول

عقیده و معنی مردان حقیق نیز آمده و بادشاه بزرگ

در این کویند و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم

این مام داشت و سلمه را نیز گویند سلمه در

حالیہ باپری و دیو و عین و وسوس و طیر و سر و سیر

سود و مراد سلیمان است و جاسیه جام و پیاله مرد
گد حش

میلرز و جید والرمجایله و سده و الف

ان ایدر دو سنگ رسیده باشد و چون از هر

بیرگی سوز بود هر چه مستغنی کن شد بجا
را و دارند و هم می شود و می آید است

حجر را دو حرم منضم میگفت جاگم را و قل را دو متجانس

فارسی سے۔

۱۲
 گفتند زبان الفاظ را بگو
 آنکه هر کس با قلم و کلام
 و بقیس و پای و امثال
 آن مذکور بود که او بود
 باشند و اگر کسی از آن
 جنبه می نویسد چون یک
 ازین مذکور باشد یا نه
 نقاش کند آن مراد باشد

جهان قدم - مراد از ازل است و الله اعلم بالصواب

باب النون

فصل فی العزلی

جان - بانون مشد و پدر پریان چنانچه میان انسان آدم علیه السلام پدر است پیش از آدم هم انسان در عالم باد شاه بودند -

جاشین - بر سینه فروختگان جزا است و گان پلاک شدگان
جبان - بد دل و احمق و ترسیده -

جبه المساکین - آفتاب -

جین - نامردی و بد دلی -

جمنان - بالضم تن و جسمان میثله -

جدلان - شادان -

جربان - بالضم جمع جریب

جرزان - بالکسر الموال منقوطه موشان و شتی -

جریان - روان شدن و روانی -

جلستان - معرب گلستان -

جلیان - شرب -

جانبجین - معرب گل المبین -

جان - بالفتح دل و بزرگتر قوم و جامه و در آن

شب بکسر دل بهشتها و بوستان او جمع جبه است

جن - بالضم و فن کردن بالکسری و دل دادن -

جنون - دیوانه شدن و دیوانگی و تارک شدن

شاه کردن مگسان باوازا بلند -

جنین - بچه که در شکم مادر باشد و مرده در گور -

چون - چیزی که سرج و سبزه و سپید سیاه باشد

جولان - بالفتح واو و دانیدن اسپ حرکت کردن گردید

وسیر کردن بسکون واو نام کوهی در شام -

جیمان - نام رودی است در شام کذا فی التاج

و شد فنا مه -

جیلان - نام شهر است معرب گیلان -

جیران - بالکسر همساکیان چون بالفتح دروازه است

در دمشق -

جیحون - بالفتح رودیست بزرگ آبی ناهوش

دارد میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ از جانب شرق

می آید کذا فی عجائب البلدان و در دستور مسطور است

نام دلاقیست مادر حدیث آمده است که چار جوی از

بهشت فرو داده اند جیحون و جیحون نیل و فرات -

فصل فی الفارسی

جوشن - بالفتح جبه از کوشش مبارزان و قوی

بمعنی زره است و در علمی بمعنی مان تنگ است

جولان - در عربی بالفتح واو و در فارسی بسکون

اکن دو اندیدن اسپ -

جالوتین - بمعنی آمدن باشد -

جاد و سخن - شاعران با فصاحت و بلاغت

چاروب از مژگان - کنایت از سجد و مراقبه

کذا فی الاصطلاح اقول معنی ترکیب کنی آنست

یعنی جای را بر لب از مژگان و دوم یعنی فراموش

از مژگان -

جام بر سنگین - با سیم و کاف فارسی موقوف

یعنی توبه و نضوح از شراب کن و جام بگلن -

در این است

جام بر سنگین

جامہ فوطہ گردان۔ اسی جامہ چاک زن۔
جان المین۔ جان سخت۔

جانان محبوب را گویند و اصل این جانان بود
 بمحض اے جان بعد نون غنہ در آخر افزودند بر
 شخص جهورت جانان شد

جان بر میان - یعنی مستعد ساخته و مرده
انگاشتن کذا فی المملکت و اقول فیہ نظر -

جان جان محبوب گویند و ریح عظم نیز مراد بود
و کُنایت از حق تعالی نیز کنند زیرا چه جان زنده
بدوست چنانچه تن زنده بجان و نیز مگر اندک در آن
روغن جمع گردد چنانچه در ریخت مکران مسطور است

و در اصطلاح نیشا قیقه نوشته کنایت از نام
است و نیز کنایت از مال است از هر چه باشد کذا
فی العلی قول النجف عزیز و محبوب دل باشد آنرا
جان گویند و هم بدین مال را نیز جان جان گویند
جان خون حیوان را روغن می شیر و شد و امثال
آن و گوشت کذا فی الاصطلاح الادات -

جان شما و جان من - یعنی سوگند بجان شما و
 بجان من یا جان من فدای جان شما کذا فی الحقیقه
 اقولین ترکیب مقلوب جان من جان شماست
 و بحث آن در باب سابق گذشت -

جاودان جاویدان - بایا فارسی جان و
جاویران - تخته کاویران چیز است که میان
زهره کاو باشد پس درین گویند در دهن
جای گرم کردن - ای بر جای قرار گرفتن -

جدتین - اینباچی مزین -

جدید ترین - مثلاً کذا فی الاستور

جرسہامی زرین۔ یعنی ستارگان۔

جرعه دال چترنی که در وجعه شراب ریزند

جرغان طغراق و معان کذا فی الدستور۔

جبرون نام شهر هرزرو آنجا پوری فوت پذیرند ازینجا

جستن۔ الفتح حمیدؑ جہانیدؑ را شدن

و کردن و با انضمام طلبیدن و طلبیده شدن -

جستج بالفتح خوشی و کامرانی کہ بتاریخ عید و انج

جفتہ زدن - میانپستی زدن آپ کذا فی العطیہ

حقیقت زون جفت شدن حیوانات و کنایه از جماع می باشد

جلبر کون سہیج

جلال جلال ن - انگلیز عربانہ و دوا سرہ و دف زید

عاجلان۔ بھم ہر دو جم کشیز۔ بمعنی خراج ستاک

جنابتستان و جزیرستان

جنابت نشان۔ اے مشکوکناہ ریز۔

جنید دین - چہ جتن

خطیں۔ نام ملے است از ملوک یونانیان۔

چولیس۔ باداؤ فارسی و درز خانگویا باجم فارسی

آوردہ است و گفته کہ بعض مجسم عربی نیز گویند بدینچہ

پایه جدا کنند سیدش او غنی گویند - از روتنی

چون زن - بوزن روزن آفتی که در جو و گندم

افتد کذا فی العلمیہ۔

جوہر جان۔ پاکي واصل جان کذا فی القنیہ و...

مختلج راه صلاح اداست نیزست لیکن جوهری پاک

[illegible]

یافته نشده است اما جوهر جان عین تابد را گویند
و نیز آن جوهر که حق تعالی اول آفریده بود -

جوهر بیان - بالفتح طائفه اند بدیدهب که حق تعالی
را جوهر گویند که انی الملقط والادوات و نیز جمع جوهر
که بمعنی جوهر فروش و جوهر شناس نیز آید چنانچه گفت
ع قد رگوهر شاه داند یا بداند جوهری -

جوهریدن - ای حبتن یعنی طلب نمودن -
جهان - بالکسر جمله و الا خدمت امیر

شهاب الدین حکیم کرمانی و شیخ واحدی شیرازی
بمعنی روزگار بالکسر صحیح است و در قند معنی مال
و سبابه نیا آید و این سماعست از میان این جمعه
جهانیان - خدای عزوجل نیز بادشاه را گویند
جهانیان - خلق -

جهان بین چشم بیننده جهان جهان این
جهان آشتن - ای دشتن جهان و مال
و سباب دنیاوی -

جهیدن - حبتن و بالفتح سخت تیز رفتن -
جهن - بمعنی نقش کل آمده و نام سپر فراسیاب
هم هست که شاه ترکان بین و مخفف جهان هم آمده
جلیستن - باد و م فارسی انبیا پهرین و وزیر
بمعنی بر جستن و فرو جستن هم هست -

جیلان - بالکسر نام شهر و نیز ولایتی که
تقریب گیلان است بمعنی کج هم آمده است و نیز نام
میوه مانند کنار بتازیش خناب اند و اصح با جمع

فصل فی التدری

جهن - اسپ کابل -

جلیون - ریشه -

جسیمان - رتبه - جعیان - توبره -

جین - بالکسر مگس -

باب الواو

فصل فی العربی

جو - نام شهر لیت -

جدو - شراره و رخنه -

فصل فی الفارسی

جادو - ساحر -

جان دارو - آب حیات که ذاتی المخزن -

جهملو - بفتح یکم و سوم مشک که جنبه از غلبه است
و در لسان الشعراست جهملو نور نقش و مشک

اما در فرنگ مخفی بجای مشک مشک تصغیر مشت
بدین آمده که نوعی از یاز لیت که بچکان میبازند
و بمعنی کنک هم نوشته که الی است چو بین قلندر
و صبیح لبین است -

جو - بالفتح و باجم تازی هو که میان آسمان زمین
باشد و نیز جو غله معروف و نو و ششم مرتبه از گوهر
زر که بتازیش عیار خوانند و نیز بمعنی اندک گوهر
و جو جو و جو یعنی پاره پاره و جز و جز و ذره ذره
جزو - جانور لیت که بتازیش قنفذ و میند ساسی نام

فصل فی التری

جر خالو - بمعنی جره ریز آمده -

جر غلتو - جامی باشد ناوچه در تازی مبلوغ اند

جلبو - سبز -

خلو - مرد شون -

جلو - سرفاب -

باب السار

فصل في العربی

جاده - راه فراخ و روشن -

جازه - زن باشوی -

جاریه - کشتی و آفتاب و کنیزک -

جاده - نام ولایتی است از دیارب -

جاه - منزلت و مرتبه نزدیک سلطان -

جائزه - عطا کذافی التاج و در علمی است یا پادشاه

جه - تشدید یا به خصوص که کسوت صوفیان شایع

جبله - بکترین خلق و سکون و دم خلقت -

جهنم - رخساره و یکی از بیست و هشت منازل فرشتگان

جهنم الاسد گویند و فی التاج البهتیشانی و نیز ساره

جیره - بالفتح دست برنج و دست بند و چوبی که

بر استخوان شکسته بندند و در فارسی جیره یا بار فارسی خوانند

بمنه جمع شدن گرو سپه -

جهنم - جسم مردم -

جفته - بالفتح کاسه چوبین -

جلالته - بالفتح زمین و غوره خراب -

جذر بسته - کشت و روده -

جبله - کوبان شتر -

جربه - بضم جیم زهر کزدم بالفتح و تشدید جیم کزدم -

جهمیه - بند بیهوش و بعضی فرنگ معنی دیدن است -

جده - بالفتح دار بار و دار پدر و با هم آید یا نزدیک که و راه در کوه -

جراة - دیری -

جراخه - خستگی -

جراره - بالفتح باره مشد و سپاه لشکر آئیده که از

بسیاری بسته رده و کزومی است که دنبال کشان و د

گزیده او کمتر زید کذافی التاج و غیره و در ملقط بمنه زلف

نیز است و این معنی اخیر شاید بطریق تشبیه زلف بکتر دم

بدینیکه طلقه زلف بدیناله کتر دم می ماند و بدینیکه زلف

نیشتر و دل نمونده گزیده این هم کمتر زید -

جرعه - بضم میکیار آشامیدن از آب شراب جز

کذافی الصمد ارج -

جوریده - تنها و فرونی التاج گرو بی از لشکر جدا کرده از

بهر کار -

جوز مرد - بضم کیم و فتح دوم نام خنجر بران که بجا له سیاه

بود و بفتح کیم و کسر دوم خشکی میان دریا و خزره عرب

بحر می که میان دریای فارس و دریای حبش میان

و فرات جمع شود و خشک گردد -

جزیره - بالکسر و الیکه هر سال کافران و می بدینند

جعبه - بالفتح ترکش دان -

جده - بالضم و نوعست کبیر و صغیر کبیر و بر افارسی

عنبه و صغیر و بر البشیرازی گل در به خوانند و گویند که

از درمند است کذافی بعض لغات الطب مادر قنیه

میگویند گیا بهیست که بندش بجنکره گویند -

جلبانه - زن بدخوی -

در جیمه - تشدید جیم زهر کزدم بالفتح و تشدید جیم کزدم -

فصل فی الفارسی

جاسمیه چشمه است پر آب چون آفتاب
بر آید یک قطره آب در آن نماند

جامه پیا له شراب بر آوندی که مانند کوزه بود
و درو شراب کنند و بنوشند و نیز شعر و نظم و بدین
باجم فارسی نیز آمده است -

جان جماس ده سایی می بده کذا فی القنیه
جاو وانه همیشه -

جه - داروی که بهندوی جو که رب ترنج و انشال
آن گویند کذا فی القنیه -

جبه خورشید و ماه - یعنی روز و شب -

جلجلی - یعنی آنچه بر روی جوی بسته میشود و
بعضی مردمان میدانند از خشکی در آن جوی می افتد

جسج حرکت نمیکند و پایهای ایشان در آن
میرود کذا فی زفا نگویا -

جسمیه - بالفتح جمع شدن گروهی و قیل با و قیل
جسکاره - راه مختلف -

جرده - بالفتح اسپ را گویند که پدرش عربی
و مادرش غیر عربی باشد و اسپ خصی که تناری آنرا

بجین گویند کذا فی زفا نگویا و قال فی التاج لجمین اللیم
و عربی ولد من امه او من ابوه خبر من امه -

جرعه ریز دیده - ای چشم خونریز و اشک ریز
جرمه - بالفتح اسپ خنک اسپ که موهای

او سپید باشد -
جزره - بوزن بلبله آنچه از دنیوی و پیکر اخسته بماند و بعضی

جمازه - بالفتح شتر با قوت سفر -

جماعه گروه مردمان و نیز نام شکل سیزدهم علم
رل که شکل او اینست -

جمجمه - بضم ج و جم کاسه سروق و چین چاه ترین
شوره کذا فی التاج و این که میگویند که

جمجمه نام بادشاهی بود غلط است و قصد جمجمه مشهور
یعنی کاسه سر که بایسی علیه السلام بکار آمده بود و قصه

بادشاهی مقدار عمر و احوال حرکتی جان کندن از نموده
جمجمه - دم سدن بین و در سال تمام سده جمجمه میشود

کذا فی الملتقط و نیز انگشت افروخته و سنگ که در
مناسکج بنیدازند و سپاه مقدار هزار مرد و قیل

چون در قبیل سده سوار جمع شوند کذا فی التاج
و نیز استعمال است در بوی سدن از عود سوخته و

بمغ غنایب نیز آمده -

جمنه - بالفتح لبان بهشت و بالفهم سپر و پرده
و بالکسر یوان پیران کذا فی التاج -

جنا به - دوری و در شرع حاجت غسل سبب
انزال باشد یا بالتقاء ختاین و درین هم معنی دو

یافته میشود که درین مدت از قربت بعید میگردد و نیز
اهل معرفت متن خطبه خیر حق جنا به است که دوری از حق میشود

چنازه - مرده کفن کرده بر نعش -
چنا تیه - گناه -

چنانه - دوکان کجا و جفت تو امان -
چنبه - اسپ - که پیش و با پهلوی امیر برنده

چیفه - مردار -

بفتح جیم گویند که انی ز فانگو یا -
 جفا پیشه - با چهارم و پنجم فارسی گنا بکار کذا
 فی القنیه و طالع را نیز گویند و کتابه از معشوقان در
 جفا - بالفصح کله مرغان عموماً و فوجی از مرغان است
 که در قوت کشت و در زراعت فراتر نمایند خصوصاً
 جفته - بالفصح که شده و خمیده و دو تا گشته و یک با هم
 و در قنیه معنی طاق کور یا بکنند و بعضی گویند چوب بندی
 تاک انگور و در فرسنگ نامه فخر قواس جفته شاخ انگور
 فی زفانگو یا و جفته بالفصح هر دو کد سب و سرین مردم
 و غیر آن در قنیه معنی گره ریسمان مذکور است
 جفته - بالفصح یک دسوم ریسمان خام که بر دو کتبتند
 و سبب گشای نامند -
 جگر گوشه باد و متجانس او فارسی فرزند و پسند و بار
 جگر گشته - بادوم فارسی دسوم موقوف مشتاق
 جگر تافته - عاشق و مدقوق و تفسیده جگر تافته نمیکند
 جگر خواره - سبکاف فارسی و او معدوله جانگزی نیز
 رنج کش و محنت پرست -
 جگر گریه - چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگر
 گریه خورده است یعنی بیک از چیزهای پاکیزه که کرده است
 کذا فی القنیه -
 جگاشه - بالفصح جانور است خزنده که بتازش
 نفوذ نمایند و بند ساهی نامند -
 جلیقه - خنوز مسکه که بتازش بکند گویند و در تاج
 ترجمه نمیکند جلیقه روغن گاوست و در صراح خنوز
 مسکه ازین معلوم میشود که جلیقه آوند است

گویند که در آن روغن مستور میدارند -
 جلیغوز - بالفصح باو او فارسی میوه ایست مثل
 پسته که از خراسان آید و در قنیه میگوید میوه
 درخت صنوبر را جلیغوز گویند -
 جله - بالفصح گویند شراب و خمر آن و نیز گیاهیست
 که از جایگاه عفن وید یعنی سماروغ -
 جنبه - جانوری صاحب جان که زانی زفانگو یا
 جنبیه - نوعی از اسلحه که سبزش کثاری نامند
 که زانی القنیه قول آن جنبی دیگر میشود و راسی کلار
 که آنرا جده میگویند -
 جندزه - بفتح کیم دسوم و چهارم طریقه و شکنجه
 می باشد که در میان آن صوف و شال و جامه ها
 دیگر شکنجه کنند -
 جوانه - همان جوان به زیادتی با چنانچه در کلام
 خواج نظامی آمده است عزن پیر از نفسهانه
 جوانه - در قنیه جوانی مذکور است -
 جو بر سینه - جوی است که پوست ندارد و سپید
 و سرخ بتازی صلت گویند که زانی زفانگو یا -
 جو جره - باز زانی القنیه -
 جو زینه - بالفصح لوزینه و در زفانگو یا معنی شور یا
 جو زند کور است -
 جو ذره - نام مبارز لشکرش روس -
 جو زبویه - باز از موقوف همان جو زبویه که پیش
 جابجیل گویند -
 جو سته - بالفصح کوشک تعریف آن جو سق است

فرنگ فخر قواس جو سہ سہت وزن دوید۔
جو شیر۔ یعنی جولاہہ و بافندہ آمدہ کہ بتازی
حاکم گویند و نوعی از ایشان ہم باشد کہ خوردند۔
جولاہ و جولاہہ۔ کلاہما با و افارسی بمعنی
بافندہ آمدہ و عنکبوت را نیز گویند کہ بتازی
دل دل خوانند۔

جو ہر زبانہ۔ اصل روزگار۔
جوینہ۔ مرغی ست بزرگ و سپید با گردن را
کہ بتازی آنرا کرون گویند کذا فی زفا نگویا۔
جهان دیدہ۔ مسافر۔
جہنہ۔ نوعی از کفش پای فرار باشد کذا فی زفا نگویا
جہودانہ۔ بالضم نام وختیست کہ بتازی شاکہ خوا
و صمغ اوراغب زوت گویند و چرب رودہ بریان
را نیند گویند۔

جیوہ۔ یا یا و فارسی سیاب۔

فصل فی الترکی

جادو۔ نام دلائیست در دریا بار۔
حقیرتہ۔ گردہ ریمان کہ ہندش لکڑی نامند
جانبکہ۔ غلیو از۔
جہر غمہ۔ تازیانہ۔

باب الیام

فصل فی العربی

جانی۔ گناہ کار و در فارسی بمعنی جان ہستی
آید و نیز منسوب بسوی جان۔
جیلی۔ کوہ و در فارسی بمعنی کوہ ہستی و نیز

کنایت از عبد الواسع جلیست۔

جدی۔ بزرگالہ و نیز ستارہ و نام برجی و جدی
بضم یکم و فتح دوم یا یا و مشد و مصغر جدی ستارہ
باز پسین از نبات الحش صغری کہ قبلہ بدان ستارہ
جلالی۔ بزرگی و صفت قماری و انچہ منسوب بحال
باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند و ماہ بہاری

جلی۔ بالفصح چیزے پیدا و روشن۔

جمادی الاولی و جمادی الاخری نام دو ماہ است

جنی۔ بالکسہ و التشدید پری۔

جندی۔ بالضم لشکری۔

جو القی۔ جوال بافت۔

جودی۔ نام کوہیست کہ کشتی نوح علیہ السلام
بران قرار گرفتہ بود۔

جوہری۔ گوہر فروش۔

فصل فی الفارسی

جادوی۔ چیزیکہ بدان حال ہر دم بگردانند۔

جاد و خیالی۔ اسی خیال جاد و دانہ۔

جالی۔ درختی کہ از چوب آن مسواک سازند
پیلو نامند۔

جام پراز شیرومی۔ یعنی پیالہ پراز آب کوثر

این ہر دو صفت دارد و نیز کنایت از دہان و
لبان سے تواند کذا قلنت۔

جام جهان نما می جام گیتی نما سے

یعنی جام ہم مذکور۔

جاملی۔ باسوم موقوف و کاف فارسی سے اپنی

آنچه نوکران را مشاهیره و سالینه و مالکار و جز آن
دهند کذا فی الملتقط اقول آنچه برای جامه خرس
بدهند آنرا جاکلی گویند و آنچه در سرپایی بدهند آنرا

مشاهیره و آنچه در سرسالی بدهند آنرا سالیینه
گویند و نیز آنچه از آن جامه باشد آنرا جاکلی گویند
چنانچه پرده جاکلی -

جامه گوسری - یعنی پیاله بلوری و طبعی پیاله
الکینه کذا فی موارد الفوائد و لب و دهن معشوق
را نیز گویند و فیصله گوید چشمه خضر ساز لب لب جام
گوسری - که طلبات بحر حبت آینه سکندری -

جامه قطرانی - یعنی جامه سیاه و جامه ماتم -
جامه پراز شیرومی - پیاله نجابت و سختی و کاری
که متضمن دشت را نسبت بود و عمل محبت و عبادت
باشد دریم آمیخته یعنی شیرومی متضاد است چهل

ترکیب موافق و نیز کنایت از شراب بهشت و لیکن
در سکندرنامه ایضاً درست نمی آید بلکه آنجا این برادر
است که مرا جامه داده که همچو شیرست در شیرینی و همچو شراب
در قبح آفتن یعنی آوردن وزن کنایه الکلام است

جامه پراز شعری - همان جام پراز شیرومی -
جامه ساقی - یعنی آنچه غیر نقصان کننده بود -
جامه نرایی - یکا ف فارسی موقوف یعنی زیر و مثال آن

جاودان سراسی - آنجا که آنی ز فغانگوباید بهشت
جان سحرل گسی - این مثل است ای جان را
در پی دل برباد دبی و ضائع سازی -
حجی - بالضم یا افارسی نام مسخره که لطیفه خوب

کردی آورده اند که وزی محفل لطیفه خوشی
کسی بدان تخم دید از تشویر آن هنگامی که بجای نهفت
چرخه مادر خود را بشکست -

جدا می - بالضم جدا بزیادت ثنایه تهناتی -
چلو خورده هندومی - مغز او می مغز زرد او است
لیکن این بدو درست و بعضی بر آنند که آن تخم
بیازست و آن میوه جنگلی است -

جگر خوری - یعنی غم و اندوه و مشقت و بهر
تفاوت کذا فی الملتقط و نیز بنی جگر خورستی -
جکی جلی - این الفاظی است که در خراسان
زمان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی

آن آنست که من قربان و فدای تو کذا سمع اما
از شیخ محمد خضری حقیق است که چون کسی بر کسی
منت کند چرم گوی خود بدو انگشت گرفته میگوید
جکی جکی یعنی مرا بخش و بگذارس بدین معنی نیز
مسلم است که زمان در وقت جماع بمنبت بر شوهر

کنند که مرا بخش و درین اظهار عجز خود دست و
بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و آن
را کرشمه گویند -
جمشید باسی - هرگاه که آفتاب در برج

حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه
از سلیمان علیه السلام هم هست -
جمانی - یعنی ساقی آمده -
جمهوری - نویسنده از شراب و بعضی گویند
که شترده سال را گویند کذا فی الفقیه -

جمہری۔ بالفتح والضم الاصح بازاری وکلم اصل
جنگ زرگری۔ کنایہ از جنگ ساختگی۔
جفی۔ بالفتح با کسی مشورت کردن کذا فی المثلث
اماد فنیہ باجم فارسی غین معجمہ است میگویند کہ کجاست
جنگا سی۔ باکاف موقوف علیہ وار۔
جوع کلید۔ علتی است کہ ہر چند صاحبان من
بخورد سیری نشود کذا فی الموائد الفوائد۔
جوز ہندی۔ آنکہ ہندیش ناریل گویند کذا
فی الطب حقائق الاشیاء۔
جوہر علوی۔ یعنی آسمان دستارگان کذا
فی المثلث و نیز روح بر قول کسیکہ گفتہ روح جوہر است
جوہری۔ باو او فارسی جویندہ۔
جہان بینی۔ یعنی بادشاہی و بادشاہ ہستی
بنا کنندہ جہان ای خدای تعالی و تقدس
جو الہی۔ قومی از فلندران اند کہ ایشان را
جو الہی گویند و نیز جوال باف۔
جہانجوی۔ یعنی بادشاہ۔
جہانداری۔ یعنی پادشاہی پادشاہ ہستی
جہان کی۔ ابو جہان پہلوان بادشاہ جہان
جیفہ گاہ جانی۔ باکاف فارسی یعنی دنیا
کذا فی الفنیہ۔

فصل فی ترکی

جفی۔ مشورت و کشاکش کردن با جمیع ہست
جمہری۔ بازارے۔
جنگلی۔ نام بادشاہی از یونان۔

جو الہی۔ نام مرد است۔
جفی۔ باکے مشورت کردن۔

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر ترسیا۔ بار او موقوف می چادر کہ بود و زر دو
نیز آفتاب و روشنائی۔

چار اثر دہا۔ بار او موقوف یعنی طبائع اربعہ

چار وار۔ بار او موقوف مرکب سواری، چوہا

و استر و شتر و مانند آن۔

چدر واد صبر یعنی ایلوا۔

چرا۔ بالکسر برای چه و سبب چه و این مرکب

ست و بالفتح مفرد ست بمعنی چریدن و چرندہ

کذا فی المثلث قول و نیز امر چریدن اما بمعنی

اول مرکب آید چنانچہ چراگاہ آے جائے

چریدن لیکن مفرد کتر آمدہ باشد بمعنی چرندہ

ہمہ از روی قاعدہ کے آید زیرا چہ امر و فاعل

چریدن چراید و از گزیدن گزاید۔

چرب بالا۔ یعنی آنکہ بالایش خوب بود۔

چرخ خضر او چرخ مینا۔ آسمان اول۔

چلنیا۔ بالکسر با اول و چارم فارسی پنج

سہ گوشہ شکلا از زر و نقرہ موس و چوب و مثال

آن براہمہ ہنود در زمانہ ازند و ہر خط منحنی

و کنایہ از زلف معشوق ہم آمدہ و نیز صلیب صلیب

چینا۔ استر۔

چشم سیرا - باغبان -
 حلیا - تا تم گیسست که در بند و ستان بسیار
 دنیا شد آنرا رای چنانیز گویند -
 چرخ برینا - کنایه از آسمان اول -
 چو خا - باد او فارسی جامه ایست شمعین نیز نوری
 از پوشش کوتاه که بند جوگیا نش پوشند و آنرا
 گنجه خوانند -

چوزا - یعنی غلبه ز کذا فی زغالگویا -
 چوزه لوا - یعنی کم و کسر لقم قیل باز او فارسی مثله
 چهار اردا - عناصر اربعه -
 چهار آتش نما - سرخه روه وقت غضب

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

چار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و ماضیه و فیه
 کذا فی الملتقط و نیز کنایت از چهار عناصر و که آفتاب
 ایجاد عالم است -

چارم اسطرلاب - ای آفتاب اسطرلاب
 و اقلیم چهارم -

چارم کتاب - یعنی قرآن عظیم -
 چراغ جهان تاب - یعنی آفتاب -

چرب - مره فراوان - از مره و افزون -
 چشمه سیما - یعنی آفتاب نیز مایه تاب -

چرنداب - نام محله ایست از محلات تبریز -
 چشم نه آب - بیجا و نه شرم -

چشم شب - ماه و ستاره -

چشمه گاسب - نام چشمه ایست در خراسان
 چلب - پارچه برنج پهن باشد که در نقاره خانه یا
 و باز گاهها برسم آویزند و بنوازند و نیز قندیه خوانند -
 چلو چوب - یعنی چوبین و لام و با او فارسی سیخ
 که بران کباب بریان کنند -
 چوبیکه مرطوب - یعنی زر کذا فی القنیه -

باب التا

فصل فی الفارسی

چابک دست - ای شتابکار که در کار با هر
 چار یا شست - مسند لیست که پادشاهان و صد
 و اکابر بران نشینند و کنایه از دنیا هم است
 و اربعه عناصر را نیز گویند -

چاشت - از چهار حصه روز یک حصه آمده
 که در بند پیر گویند و نیز طعامیکه در آن وقت خورند -

چار پنج حیات - عناصر اربعه -
 چار جوی فطرت - بمثله -

چار و هفت - ای عناصر اربعه و سیار اربعه
 چاه پست - کنایت از دنیا -

چبخت - لحاف و نمایی و سوزنی و جامه و غیره
 پنبه دار که مندرس و کهنه و از هم پاشیده باشد -

چبخت - بمثله -
 چیات - بمعنی طپانچه آمده -

چرب دست - با بار موقوف یعنی شیرین کار
 و در قنیه بمعنی غالب آمده است -

چرب قامت - کنایه از خوش قد و بلند قامت -

چرخست - بفتح جیم و خاء مع فتح طاء و جیم و حری با
که بدان شیوا انگور و نیشکر گند و سیاه سیاه
چشت - الفصحی یعنی تنگ و چسبان آمده که
نقیض فراح و کشاد باشد و هر چیزیکه تنگ باشد
در جانی تشدید و محنی محکم و زیاده و نازک و نوسان
یا افزاید که روی آنرا از آریسمان دوزند و نیز چایک
و چالاک -

چشت - نام جانی است معروف که پنج مزار
از بزرگان دین در آنجا است -

چشم سوزن است - یعنی تنگ است -
چغبت - بمعنی چشم و پنبه و امثال آن که در میان
ابره و استرقیا و پلش و نهال و لحاف و توشک
و غیره گذارند -

چغوت - بفتح جیم و غین بمعنی نمک و بتازی چشم
گویند و پریشان گویند -

چغنت - بمعنی -

خفت - خم که در فتور عمارت باشد -

خقوت - بالش و قبا -

چنگال خوست - باکات فارس -

دلام موقوف و خاء بمعنی چیزهای پائیده
و قبل و او نیز فارس است و در آنجا
است یعنی طعام که بماند و غن و شکر
تخلیط کنند -

چون سایه در گل خفت - ای ببرد و غلطیه
بخیجست - بخت ترند و با ترند بمعنی کوه آمده -

باب الحیم الفارسی

فصل فی الفارسی

چاج - نام شهری از ترکستان زمین منسوب
کمان و قبل آخر نیز فارسی -
چج - بفتح با و نجه غله افشانند و آنرا سنگ نیز گویند
چکوج - بفتح با و او فارسی سرتیگر کردن سیاه
بفتح جیم فارسی گویند کذا فی القیید -

چار شیج - باراء موقوف و خاء منقوطه بمعنی خارج
یعنی آتش و باد و خاک و آب کذا فی القیید قول
این چهار عناصر است اما چهار طبع حرارت و
برودت و رطوبت و بیوست را گویند لیکن
کسانی که نمیدانند میان ایشان فرق نمیکند
بجای یکی دیگری می آرند و آن خلط است چنانچه
اگر بجای جیم بابر عکس آرند و اندامها علم -

فصل فی الحیم الفارسی

چاج - همان چاج مذکور -

چکوج - همان چکوج مذکور -

باب الحار

فصل فی الفارسی

چیل صبح - یعنی آن پیل صبح که در آن
تخمیر طینت آدم شده -

باب الحار

فصل فی الفارسی

چارنج - با سوم موقوف چار عصر -
چار میخ - مثله و بمعنی سرنگون نیز آمده است -

و آنکه در دست و پایش میخ زده باشند و از میخ
و احدی میخ بوزن شیخ منقول است -

چرخ - بالفتح امر جیدن و فاعل آن چایج یعنی
آواز زخم میخ که هنگام زدن بر وجود یکدیگر برآید
چرخ - فلک و آنچه بدان روغن و شیره و مشک
و جز آن کشند و چیزیکه زنان بدان ریسمان رینند
و چرخه هم گویند و داسره و کمان حکمت که از آلات
حصاری است و تیر چرخ بدان اندازند -

چرخ چرخ - دور فلک و گردش اوست -
چرخ - بالکسر آنکه آب چشمش همواره بر روی
دود و دوی متراکبش بسبب آن ریخته گردد -

باب الال فصل فی الفارسی

چار اجساد - عناصر اربعه -

چار برد - بابا و مفتوح نام شهری که چار برد
شایخ شافیه منسوب بدان است که اسمع
من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی -
چار حد - شرق و غرب و جنوب و شمال -
چار میخ کند - یعنی عمل لفظ کند که افی میگوید
ای عمل لواطت کند -

چارم بلاد - اسے اقلیم چهارم -

چار لاجورد - یعنی سبزه زار و آسمان -

چار استاد - چار عنصر -

چار بند - کنایه - از دنیا و عالم -

چاه آبی کنود - چاهیت در طرابلس -

آسب از آن خور و احمق گردد -

بجند - یعنی دم زند و سعی کند و یکپا شود -

بجند - یعنی سست کرد و کوشید و دم زد -

چراغ ترار و غن افزون کند - یعنی دولت

ترازد و کینه و حیات ترا بر زیادت گرداند و چراغ

تراروشن گرداند -

چراغ پروانه پروانه گرداند - یعنی آفتاب

پنهان گرداند زیرا که چراغ روزگاریت از آفتاب

است و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن است

زیرا که چون پیش ملوکانش می فروزند و در آن

پروانه می افتد پروانه را بر آوندی نشان می کنند

و نیز پروانه کردن عبارت از چیدن است و پروانه

چنگام پروانه معنی نامه باشد یعنی آفتاب را

نور دیدند و در طبق مغرب استند چنانچه پروانه را

میدارند و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود

آنچنان آفتاب را در دریا فرو برزند و نیز عبارت

از منظم ساختن است زیرا که پروانه چون خود را

در شمع میزند در کتم عدم میرود و بعضی میگویند پروانه

گرداند یعنی التماس نه گرداند و بعضی گویند پروانه گرداند یعنی

نور پروانه پروانه نور می ندارد -

چراغ کیود - آسمان اول -

چرخند - بالفتح چراغ و نیز محال گویند بگوشتا بهر کوه

چرد - یعنی آستانه در خانه و جامی را نیز گویند

که آستان در برابر آنجا نمیند و همچنین می گویند

مائل برخی مخصوصی است استرخالان -

چشم برید - فرون شد و غالب آمد -
 چشم زد - مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم
 بر گردن اطفال بزنند و آن سیاه سفید که بود باشد
 چشمش مر سواد - یعنی چشم زخمش مر ساد -
 چشم نرسد - اسی چشم زخم من رسد کذا فی التقنیة
 چشمه بامی آمد - اسی آفتاب در برج حوت آمد -
 چند با لضم موی گره زده و بقفا بسته و گنگر
 حصار و نیز آن جانور برنده شوم که شب برون
 آید و در روز نه بیند و بودنش در خرابه بود و بتابش
 بوم خوانند و آن دشمن زارع است و سبب اوت
 آنست میگویند جانوران برای بادشاهی اورا
 اختیار کرده بودند زراعتی از دور پدید آمد گفتند
 بهنجس است باین مشورت بکنیم زراع گفت او
 چنین پس لیم است اسوز بادشاهی از دور و آنچه
 شد کسی دیگر را اختیار باید کرد چند زراع حدایت
 گرفت و کیفیت جنگ ایشان در کلیله و دمنه کور
 چند - موی را گویند که در پس سر گره زده باشد
 چند - یعنی کوشید -
 چکا در - بالفتح سرگوه و پیشانی و نیز میان و این
 لغت بزبان بخارست -
 چماند - یعنی در سیر و خرام آورد -
 چمنذر - یعنی تپین اسب کابل چابک خوار
 که جب بنیان نبود -
 چمد - بالفتح خند امید و خزان
 شد و کرد -

چیب - بالضم گنبد -
 چند - شمار انگ و عددیکه کم از ده بود و شمار
 غیب معین -
 چندر گب - فلک -
 چند آن بود - یعنی تا آن زمان باشد فقط
 کذا فی الملتقط -
 چون حرف آخر است از ابجد - یعنی چون
 بلبل چه حرف آخر ابجد غین است و غین بحساب
 حمل هزار باشد و نیز بلبل را گویند کذا فی الملتقط
 و نیز بمغنی صفراید یعنی در شمار نیست زیرا چه آن لغت
 را هیچ عدد نیست در حساب حمل و نیز همچو الف
 محب دست -
 چون صدف کشاد - اسی دهن چون
 صدف کشاد -
 چون سگ در پس زانو نشاند
 در مراقبه شد -
 چون مار دوزبان شد - یعنی منافق
 شد کذا فی الموائد الفوائد -
 چهارم بلاد - یعنی اقلیم چهارم که آن خراسان
 است منسوب بافتاب -
 چهارم - یعنی اول بعضی سرکوب آمده و بمن
 پشیمان نیز -
 چهار آزاد - با سوم موقوف نام بهای بنشین
 و پنجم حکم شرعی که تابع او بود او را بنکاح خود
 در آورد و دارا بود از و متولد شد و بمن را آورد

هم میگفتند.

چه در سر دارد - یعنی چه خیال در سر دارد که در آنجا

چهره زارند و صورت زرد عاشقان غمیدگار

چه کشاید - ای چه کار آید -

چه ماند - ای چه مثل و چه مناسب است -

چشمید - یعنی چگونه آمده و این ماضی چندان است

چنین و بلغت زنده و پائزند یعنی پل صراط آمده -

باب الراء

فصل فی الفارسی

چار - چاره و چهار -

چار آخر - یعنی چارستار از نبات افش و نیز چار غمر

چار جوهر - بمشله -

چار دیوار - چار حد دنیا -

چار و چدر - چنانچه تال و مال و تار و مار و ترش

و مرت و غره و نیز تدبیر و چاره و علاج -

چاشنی کمر - یعنی طعام قسمت کننده آمده که

سفر جی باشد و حاکم مطبخ را نیز گویند که در هند و تان

بکاول نامند -

چالشک - باکاف فارسی خواننده و قیل باجم

تازی چنانچه گذشت و در قنیه باجم فارسی معنی

جنگ آورست -

چاه پو قمر - نام چاهی که افراسیاب شیران ادران چاه

بنکرده بود -

چهار - بالفصح اسپ که در و نقطه های مخالف نیک و با

یعنی ابرش بتازیش لمع خوانند که ازانی القنیه -

حیدر - یعنی سرزده آمده که بتازی جر موق گویند

ختر - آفتاب -

ختر غم - یعنی آفتاب و ایتاب -

چراگر - باکاف فارسی جانور چرند و خرنده کذا

فی المثلثا قول چرنده اخیر منی قائمه است -

زیرا چه چرنده جانور نخواهد بود -

چرب تر - ای راجح تر -

چرخ اشهر فلک ل که بروله است و نیز کره مار

چرخ اخضر - همان آسمان اول -

چرخ الکمر - یعنی عرش مجید -

چرخ پیر - فلک -

چرخ مدور - فلک خیم که دوره او از همه بیشتر است

چرخ و چرخ که از پیر و شباجاز که افق بماند -

چشمه تدبیر - یعنی مغز سر آدمی و قوت تفکر و در

قنیه موجد نیز است -

چشمه خضر - ای چشمه آب حیات و نیز کنایت

از دیان معشوقه است و شراب -

چشمه خور - آفتاب که ازانی الاصطلاح اقول شیخ

اضافت سایه باشد یا صفت موصوف باشد و اگر

اضافت بمعن لام بود چشمه خور و مراد باشد یا مطلع

آفتاب یا آن چشمه که آفتاب بر و غروب شود و چون غروب

آفتاب چشمه باشد طلوع نیز از چشمه باشد

سوال این چگونه میشود باشد آفتاب که در دنیا گشته

چشمه آن غروب شود -

جواب هر چه مقابل آن چشمه فروید و بخیزد و در چشمه فروید

و بر که در کنار دریا باشد اوستین بدانند که آفتاب
در یافرو می رود و از دریا بالا می شود و سپس کذکات
چشمه هفت اختر یعنی نترنی از منازل قمر
برج نور زیرا که هفت اختر عبارت از ثریا است
چهره ترسیدن و التفات نمودن -

چقدر و چقدر و چقدر و چقدر و چقدر و چقدر و چقدر و چقدر
خورشید مثل ترب که بهندش کشکون مانند و در زمان
مذکور است که بهندش دایره گویند -

چهارم بالفتح و تحقیق است که بار ندارد و برگ را
بر پنج نسبت کنند و نیز آنچه زمان بود است از حنا
نگار می کنند آنرا می گویند -

چشمه بالفتح حلقه و رس تاب حلقه و قف و چشمه
کردن و بهیچ زدن نیز دیده شده و قیاس گرفتار
بودن را نیز گویند -

چنبور - قودش -
چندر - بالضم همان چقدر مذکور -
چنگار - بالفتح با کاف فارسی همان چنگار

که در باب سابق مذکور گشت بمعنی نخست -
چور و چور پور - کلاهما با و او فارسی تدر و بعضی
گفته اند چور پور مرکب بمعنی تدر و است و در

زغالگو یاد جیم فارسی نخست بر او ممله آورده است
اما در شرفنامه در باب جیم تازی فصل بر او ممله مرکب
مذکور است چور پور نور تدر و -

چوزیر - ای نیک سبز که آنرا سبزه خوانند که انی اللاد
چو در ششده رای عاجز -

چون دانگه انار - یعنی سرخ -

چهار چهر - عناصر ربیع -

چهار گوهر و چهار ماور - مثله -

چهر - با کسر بیکر وی روم و غیر روم از چشم
و نقش کرده -

چیر - بایا و فارسی لا و و چیره نیز درین لغت
است و در قیاس بمعنی غالب است -

چین انداز و چهر - یعنی مخالف شده و غضب آید

فصل فی الزکری

چاغر - کار -
چقر - بخیل -
چقر - بالضم غاس -

چو قمر - با و او مکدوله گرز و با کسر نسجه و او
نوشته دیده شده است -

چقار - مثله -

باب الزکری

فصل فی الفارسی

چاره ساز - یعنی چاره کن و کننده -

چار مغز - با سوم موقوف بمعنی گردگان آمده
که بهندش اکوٹ نامند -

چاه پوز - با سوم موقوف که نیم است و او
فارسی آن خار پای تهنین سر کثر که بدان دلو

افتاده از چاه پر کشند -

چید از - با دوم فارسی سر سوز که تبارش
جر موق خوانند -

چیت از - آنکه تیر به ست چپ گیرد و بیندازد
چتر روز - آفتاب عالم تاب -
چراغ پیمبر - بمعنی فانوس پیر که چراغ را
محافظت از باد کند -

چرخ انداز - بمعنی که انداز آمده -
چرخ زر - پرنده ایست آبی که آنرا ابوالملیح گویند
در تازی و در پارسی نام آن چکاوک و سرخاب
هم آمده و در فرنگی بدین آمده پرنده ایست
آنرا بخرع و بازو امثال آن شکار کنند و چون
چرخ و یا باز خواهد که بگیرد نیایی بر سر روی آن
بگذارد و خود را با ساز و بتازی جاری گویند
چراغ روز - آفتاب -

چیز - بمعنی میمون آمده که تازی حمد و نه گویند -
چشم آونز - بایا فارسی یعنی برقع و آن چیز
باشد که سیاه و شبکه ار که از موی هم پاپ بافتند
زبان مانند نقاب از پیش چشم آونزد -
چشمه سبزر - نام چشمه ایست در خراسان از
ولایت طوس -

چشمه سیاه رنر - آفتاب عالم تاب -
چغاز زن دشنام ده -
چرخ ساز - یعنی بگرد و گردان و گردنده و
سازنده چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل -

جغد - بالفتح مع سکون الفین البجته فیها
جانور است آبی که آنرا غوک گویند در زغالگو یا
است که جغد بختین هم درست ترست و در زغالگو

نوشته که جغد آواز و صدای غوک را مانند و نیز
ترس و بیم و ناله و زاری و نیز نوشته گیاهی را نامند
چفت ساز نوعی از منبرهای زدن جنگ و
رباب ارغنون و امثال آن گذاشتن الاصطلاحات
و نیز از چفت ساختن و فاعل آن -

چنگیز و چنگیز کلاهها که اول و ثالث فارسی نام پادشاه
مغلان علیه اللعنه و در چنگیز خان نیز گویند و شمر لغت
که بنام داده بود آنرا توره نامند -

چوز - بالضم کبک که بتازیش تدر و خوانند -
چهار مغز - بار بار موقوف همان چار مغز که گذشت
چهره دراز صورت گر گذاشتن زغالگو یا و معنی
ترکیب ظاهر است -

چیز لیر - یعنی چیزی کم و اندک آمده که تازی
بصاعت مزجات نامند -

باب السین

فصل فی الفارسی

چاپلوس - بایا موقوف بمعنی شخصی آمده که
بزیان آوری و چرب زبانی و فروتنی مردم را
فریب دهد و چاپلوس بمثله -
چار و لوار نفس - کنایه از جسد انسان و
قالب آدمی و دنیا -

چیلوس - بادوم و چهارم فارسی فریبده
شیرین زبان و فروتن که مردم را فریبده -
چرخ اطلس - یعنی عرش مجید -
چرخ مقوس - یعنی فلک کوز نشیت -

چرخ آسموس بمنجه آسمان که فلک فلک باشد و فلک اول خصوصاً -

چرخ سبب الفتح حوضی است که دران انگور مانند کدانی زغالگویی -

چشم الوس - یعنی چشم غیل آمده و آن نقیبگاه گفته شده باشد و بقدر غصب بگوشت چشم نگرین -

چشم خروس - کنایه از شراب انگوری و نیزه باشد سیاه رنگ شبیه چشم خروس خال سیاهی در میان دارد و گویند درخت آبقم است هر که بکیرم

از ان بخورد و اوراقوت باه دهد -

حکس - بمنجه خجالت و شیرمندی و نیز بمنجه بازو نشاپین و چرخ و امثال آن -

چلاسن - شخصی را گویند که پیش از انداختن سغه از هر طبق با هر دیک نمه طعام بخورد و بتازی آنرا لواس خوانند تشدید داو -

چمراس - بمنجه آیت آمده -

چهار دیوار نفس - در اصطلاح کنایت از چشم مردم است چهار گرس - با چهارم موقوف یعنی طبایع اربعه آمده

یعنی تحت کاوس هم آمده و بقیه تحت شدا را گویند -

باب اشین

فصل فی الفارسی

چالش - خراسیدن و با ناز رفتن و مباشرت و جماع را نیز گویند -

چاوش و چادوش - نقیب -

چخش - الفتح گری باشد که مانند کوهی را گویند

چشم بر آید و دور نمیکند -

چرخش - یعنی یکم و ضم سوم یعنی چربی آمده که سپید شود چشم پیش - کنایه از خجل و شرمزده شدن آمده -

چشم کاوش - باکات و باور فارسی و موقوف نام گلی است و آنرا گل کاوشم نیز گویند -

چشمه نوری چشمش - کنایه از لب و لیران -

چشمه آتش - یعنی آفتاب -

چکش - افزاری باشد آهنگران و سگران و زرگران را بتازی مطرقت خوانند -

چشمش - آنکه سیاهی است که در دایه های چشم بکار برند و نیز خرام در مقامی باشد که از روی عجب و ناز و کبر روند -

چموش - نوعی از کفش و پاافراز باشد و نیز سبب است که زن و بد فعل -

چنگل و ش - ای چنگی که مانند اصطلاح است چنگش - بالکسیر باکات فارسی نام مبارز تورانی -

چنگال جوش - نان کرمی که بارغن و شیری در بکد بکیده باشند -

چوب کش - آنچه بدان آنه بنبجیدار کنند کدانی زغالگویی -

چهار الماش - بار او موقوف مسند و زغالگویی بمنجه تحت آنرا سسته و در ادات بمنجه عناصر اربعه است و در قنیه بمنجه جهات اربعه است -

چهار بیکش - این چهار قوائم نام است کدانی اصطلاح المادات و اگر شین راجع بسو گیتی باشد چهار عناصر مراد بود -

چخباغ - نعره و فریاد کہ از روی اضطراب و
نے آرامی کنند۔

باب الفارسی

فصل فی الفارسی

چام صدف - آن جام کہ از صدف سازند۔
چاہ یوسف - بہت نزدیک سلطان کذا
فی القیہ و نیز واسطہ بہادشاہی و نیز چاہی ست
مشہور کہ برادران یوسف علیہ السلام یوسف
علیہ السلام ادران چاہ انداختہ بودند و آن را
ارزن کہ در نواحی شام ست نزدیک طبرستان

باب الفاف

فصل فی الفارسی

چارطاق - با سوم موقوف جسے از خیم مخصوص مبلط
چاہ مشفق - نام چاہے براہ کعبہ اللہ۔
چاق چمنے صحت آمدہ در فرنگ یعنی زمان ہم دیدہ شد
چاق - بالکسر جوب کہ بدان چیزات زنند۔
چقاچق - آواز خرچہ تیر کہ بیانی بر اندام رسد و نو
از سلاح ست کذا فی فرنگ علمی۔
چقاق - یعنی چخاخ ست کہ آتش زنہ است۔
چقاچ - گرز آہنی شش پرہ۔
چو یاق - نوعی از سلاح آمدہ وقیل چقاق۔
چحاچاق - آتش زنہ۔
چحق - آواز سبک و زناغ و زغنی و امثال آن۔

فصل فی الترک

چاق - عمدہ۔

باب الطار

فصل فی الفارسی

چارسط - یعنی چار عام۔
چشم منقط و چشم منقوط - چشمی کہ در دیدہ اولقطہ
سیدافا وہ بانند۔

باب الطار فی الفارسی

توازن - بالتشدید مرد و جرمان رفتار۔

باب الفین المہملہ فی الفارسی

چاہ منقہ - آن چاہ کہ این منقہ حکم ہا حکمت
از ان بر آورده بود و چار شهر روشن میشدی میگونیہ
چون ماہ آسمان فرو رفتی آن ماہ از ان چاہ بزد

باب الفین

فصل فی الفارسی

چارغ - نوعی از پا و از ست کہ بیشتر و ہفامان پوشند
چاروغ - مشلہ۔
چباغ - نوعی از ماہی ست۔
چراغ - معروف و گناہ از پر و مرشد و رہا و بمعنی
چرا و چرا کردن و روشنائی ہم آمدہ۔
چرخ - یعنی تیغ چرخ۔
چرخ - بمعنی شکوہ آمدہ کہ بازی صغرواند۔
چرخ - غار پشت۔
چشمہ تیغ - آب تیغ۔
چباغ - بالفتح بادوم فارسی جنبی از ماہی۔
چغ - بالضم آن چوب کہ بدان چیزات زنند
و گا و گردون کش۔

چاق و چاق - کلاهما بالفتح همان چرخ که گذشت
 چماق - بالضم شش پره گرز -
 چواق - تنگ - ز سنگ

باب اکتاف التازی

فصل فی الفارسی

چابک - بضم سوئم طریف و چالاک و چسپت و چلبد
 کش و نیک جنبان در فنیه بعضی تازیانه مذکور است
 چالوک - بمثل -
 چارک - نفیب و چاوش -
 چاریک - نام شعبه ایست از توابع کابل -
 چاک - شگاف -
 چاکاچاک - با سوئم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چون پیچ
 چالاک - همان چابک مسطور -
 چیلک - بالکسر دوم فارسی بنا شایست آورده
 و پلید و در ز فنگو یا پلید و ناپاک نوشته -
 چنگ بضم تین خال ز خار در ز فنگو یا میخ
 گل که در بستان باشد و بعضی بکسر تین گویند و نیز
 بضم اول ز شتر فنامه معنی گل در ترکی آورده است -
 چریک - بالضم سخنی که مخالف یکدیگر گویند
 و نیز دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند
 و سخنی را نیز گفته اند که از زبان دشمن بخواهد سخن
 و ظرافت و شوخی نقل کنند تا فساد زیاده گردد
 و بعضی تهمت و طناری و شوخی و خجالت و انفعال
 و اخراق هم هست و چستان را نیز گویند که بتاز
 لغز و بند پیلی مانند و در ز فنگو یا میخ طنر که

است و بفتح اول حرب نقاشان شد آن کاغذ بسته
 بسیار تنگ چرب که نقاشان برای صفی و مقصود
 یا نقش یا خط خوب گزاردند و با قلم موسی صورت
 و طرح آنرا بردارند و نیز مصغر چرب است و مان
 تنگ را نیز گویند که در میان روغن بریان کرده
 باشد و بروج اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند
 و نه بعضی سر شیر که قیماغ باشد و در هند آنرا مالای
 گویند هم بنظر آمده -
 چرب و خشک - یعنی نیک بد و زیادت
 و نقصان و محضر -
 چرخ و لسیک - پرنده ایست بزرگی که خشک
 چرخ و ک - چوب مخروطی که طفلان رسیان بدان
 بندند و بزرگین اندازند -
 چرک - بالکسر یکم اندام و جامه امثال آن
 در لسان الشعرا میخند خاریشت نیز اما حرف دوم
 رایج بیان نکرده که منقوط است یا غیر منقوط اما در
 فریغ باز او مجمر قوم است و در دستور معنی است
 و من است اما مجمر را بیان نکرده است -
 چروک چین شکنج و در سم شسته و بفتح اول و
 بمعنی نانی آمده که در ته انبان گذارند بجهت نوشته
 چریک بالفتح لشکر که از ولایت بعد باد شایسته
 چرک - بالکسر یا زاء فارسی جانور است خزنده
 که بتازیش قفقد و بند ساهی نامند که انی الا
 و غیره اما در لسان الشعرا چرک بد بمعنی و بعضی
 نیز است اما دوم رایج بیان نکرده -

چشم چراغ فلک - یعنی آفتاب -
چشمک - یعنی چشم بر یکدیگر زدن و اصل و
چشم بستن و کشادن را گویند که انی القینه و غیر
چشم کوتاه را گویند -

چغوک - با و او فارسی پرندہ الیست بی که آنرا
چزر گویند و در فرسنگ نامه است چغوک قمر یعنی
مانورک و پندوی نثره گویند و با و فارسی نیست
گویند که انی زفا نگویا -

چفتک - بالفتح و بالضم پرندہ است که آنرا
کاره آنک نیز گویند -

حفت فلک - خم فلک -

حک - بالفتح قبالة و بیع نامه و در قیاسی نشو
و آواز خم تیر و آواز چیزی خواست
حکا حکا حکا - آواز خم
پایانی زنند و در زفا نگویا مذکور است نام سارنگ
که پندش چکر گویند -

حکاک - منشور نویس مهره سائی که انی
و نیز آنکه درو سفند و سوراخ کنند -

حکاوک - بالفتح و قیل بالکسر بادوم فارسی پرندہ است
آنی یعنی چزر که آنرا مرغاب نیز گویند و نیز نام نونائی
حک - مرغ است خرد -

حکاک - بالضم دوال ابریشم و دو سان اشعار
مذکور است بادوم مضموم دوک ابریشم و کچی
و یک زن -

چکمیرک - لفتح اول نام مرغی است که آنرا

تازی لقطیر البول خوانند که انی زفا نگویا
چکوک - گویا ہے ست و همان چپرز
مذکور یعنی مرغاب و نام لغت به الیست
از موسیقی -

حلاک - یعنی سرگین گردانگ آمده و
آن جانور است معروف که بتازی حمل خواهند
چلیک - بالفتح با و فارسی نامی است
که میان روغن نرند -

چلک - بضم اول و فتح لام دوال ابریشم
و نسکون لام کفر و یک زن و بفتح اول و
ضم ثانی یعنی دو پارچه چوب آمده که اطفال
بدان بازی کنند بمقدار یک قبضه هر دو
آن تیز میباشد و دیگری بقدر سه و جب چوب
کوتاه را بر زمین زنند بنوعی که یک سر آن
از زمین بلند باشد و چوب دراز را بدست
گرفته بران زنند یعنی آنی که بر هوا جود باز
در هوا ضربتی بران زنند چنانکه دور افتد -
چلوک - رستی که برگردن اسپان بندند -
چلوک - بالفتح درخت حسره پره و نیز
نام شخصی -

چمشاک - پائے افراز است -

چمتک - بمثلہ -

چمک - شان و شوکت و پیشدستی و فریبی
و اخرونی و پیشی و قوت و قدرت -

چمشاک و چمشاک - کلاهما بالفتح کفش که انی زفا نگویا

و قیل اول آخر علی جناح گذشت -
چنگ - بمعنی سنگ آده که بتازی متفایس
گویند و بمعنی خیز کردن چمن نیز آمده -
چنگ - باضم گشتی بزرگ که اتی فرنگ علم
و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزاج
در غایت شهرت و نیز بمعنی اعصاب -

باب الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سدا بے تاب - کنایه از آسمان چرخ سیلاب
چرخ گرج - بمعنی کوس آده -
چرخ - آواز در در زدن شمشیر و گز و امثال
آن و نیز آوازی که در میان گبند و کوه قسب و خور
چیز بر چیز بر آید -
چنگ - دروغ پیشانی -
چنگ - کنجشک -
چنگوگ - چکاوک -
چلانگ - جانور است که آنرا سر کین گردانگ گویند
چنگ - بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و
چنگال درندگان و مرغان شکاری و نام سازی
چشم گرج - آفتاب -
چو لشت پلنگ - یعنی البق -
چو قامت پلنگ - اے کوز -
چو درنگ سینه چه فائده و چه تنوع و چه نفع و چه لطافت
چو چنگ باسوم موقوف آن آلت چرمین که در
شوخ هنگام فراسم بدن با زمان دیگر کار برند و آن

زمان را بتازی سقر نامند -

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل - باسین موقوف یعنی سخنان و کلمات
خفت انگیز و خوب لطیف و نیز سخت زیرا چه اصل کلام
دل است و زبان دال بدو -
چال - پرنده ایست همچو زارع که گوشت او چون گوشت
بط است و در قفسه مذکور است بمعنی خرام و کوشی و
سنگی و نوعی از رنگ سبب گلگون و این معنی از
زغالگو یا است و از زبان شیخ محمد خضری شیرازی سمرق
است که استعمال چال آنجا میکنند که کسی در بازی
غریبی برد گویند فلان چال کرد و چنانچه اینجا در چوگان
و گوی میگویند فلان چال کرد و با حار حطی حال تصحیف
چال است باجیم فارسی و اصد اعلم -
چاه بابل - یعنی آن چاه که باروت و ماروت بدان
در بند اند و باستعاره چاه زرخندان نیز مراد بود -
چشم چشم ماروت اربدیری همچو ماروت ای پری -
چشمگون دادی بدان چاه زرخندان بوسه -
چرخ سنگدل - اسی فلک نامهربان و در قفسه
میگویند که آن فلک که آفتاب دروست -
چرخ غول - بالفتح با و او فارسی نام داروی -
چشم اخول - باسوم موقوف و او فارسی بگویند
چشم نگر استن -
چشم اخیل - همچنین است اگر چشم بنگر و کذا
فی زغالگو یا و در شرفنامه مذکور است چشم غیل از

چند اول بمعنی لشکری آمده و گویند این لفظ
ترک است.

چندل - چوبی است خوشبو و غیر از چندل است
چندیل - حیوانی است که موی او مانند گرچه
دشتی است.

چنگل و چنگال - کلاه با بفتح با کاف فارسی پنج
و دست چهارچانو را و چهارم از مردمان و چنگال
المیده را هم گویند و در زبان گویا معنی چنگال باریک
میان نیز آمده است.

چنودیل - بمعنی بل صراط آمده -
چوگان سنبل - کنایه از لطف معشوقان
چهار جمال - عناصر اربعه و چهار عیال مثله -
چودل - یعنی چه قدرت و چه دلیری داری -

فصل فی الترک

چویل - بالضم مادیان نازا بنده آمده -
چودول - بالضم نیست -

باب المسم

فصل فی الفارسی

چارکسر دوم - یعنی ترک نام کردم این کنایت از
نماز جنازه گذاردن است که برده می گزارند و
وداع میکنند یعنی خود را مرده انگاشتم -

چراغ چرخ چهارم - یعنی عیسی علیه السلام و آفتاب
چرخ اگر خایه نگام - یعنی اگر فلک سرکشی کند
چرخ چارم - فلک خورشید -

چرخ نهم - یعنی عرش مجید و نام مقایست در ایران

چشم بگوشه چشم نگریستن -

چشم باخال - همان چشم منقوط -

چغل - نوعی از پوشش که هنگام جنگ کشندش -

چخداول و چخدا و چخداول - کلمه بالضم
را ننده لشکر -

چغل - نام سلاحی است که آنرا جوشن گویند
بضمین شخصیکه آنچه ببدی نقل گوید و بختین طری
لوله دار -

چکال - میانمارک -

چنگال - هر چیز که آن سنگین -

چنگل - بکسرتین بادوم فارسی نام و لاسته
گویند شهرست از ترکستان زمین فسون بخوریا
و معنی ترکیب چه گل -

چلیل - بفتح کیم و سوم نانی است مخصوص عن
سے پزند کدائے اعلی -

چل - بالکسر و چل یعنی اربعین کدائی ز فغان گویا و
بمعنی مردم گول و آبی که دست راست و با چپ

سفید باشد و بضم اول بمعنی آلت تناسل آمده
و بفتح اول امر بفتح آمده ای برد و بندری را نیز
گویند که از چوب گل و خاک و علف و امثال آن
و پیش رود و خانه و جوی به بندند -

چنال - بمعنی چنار آمده -

چنبل - بمعنی گدا و گدائی کننده آمده -

چندال - شخصی را گویند که پلید یا و بجا ستیا
پاک کند او را بتازی کناس در سید حلال خور گویند

چراغ چشم - فرزنده

چرام - علف زار و چراگاه حیوانات -

چرم یفتخین نام مقامی است از ایران زمین بکر

اول و سکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست

انسان و حیوانات و لقیع اول شیر و گرگ و اسب

و امثال آن -

چشام - بمعنی دانه آمده آنکه سیاه و لغزنده باشد

چشمام - بمثل -

چشم - معروف که تباری عین گویند و امید و نیز

بمعنی چشم زخم آید و در قنیه مذکور است که چشم گداز است

که بندش پاکسو گویند -

چشم زخم - با سوم موقوف یعنی آسیب نظر -

چشم نیام - با سوم موقوف توفید که برای فتح چشم

زخم نویسد -

چشم و سم - مثله -

چشمه گرم - آفتاب -

چشم یفتخین یا افزا جاگی یعنی کفش جاگی که در پیشانی

پوشند قبل از چرم عربی چنانچه گذشت و سم است و گاه

و خریم آمده و فتح هر دو چیم بمعنی رفتار و خرام -

چم - بالفتح بخرام و خرامنده و بکسر اول بمعنی جل

و زخ آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابر چشم که در سوراخ

آبهای استاده بهم رسد و بهندی آنرا کانی گویند و

بضم اول بمعنی نعل انگوری آمده که شیرینی آنرا گرفته

باشند و بمعنی سرای سخت نیز دیده شده بمعنی حیوان

هم آمده که مطلق جاندار است و بمعنی تفاخر کردن

ولات زدن هم باشد و دانه باشد سیاه شفاف

که در داروهای چشم بکار برند و لقیع اول بمعنی جابر

تایستانی آمده و طبعی پنهان نیز گویند که آنرا ازین

بویا بافند و غلدر ابدان افشانند و پاک سازند

و بعضی سینه هم دیده شده که عرب صبر گویند و نام

محل البیت در شهر نبرد آب گردان بزرگ چوبین را

نیز گویند و کوچک آنرا چچ نامند و هم خمیده و راهها

بر هیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد

و دارالمرز چشم را هم گویند و بمعنی خوردن آشامیدن

هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که ربع

لفظ است چه لفظ را بمنزله جسم و معنی را روح آن

گفته اند چنانکه اکثر گویند این سخن چم ندارد و بمعنی

ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فرا هم آورده

را نیز گویند -

چاچم - بمعنی پیشانی آمده -

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند چنگشت چون

زنی دشوار زان پس آنرا در آب گذارند و همین

که آن گیاه از سم و اشود آن زن را دفع حمل شود

چو گشتی شدم - یعنی شناور شدم -

چو گل ز پوست بیرون آمدم - ای غده

زنان بیرون آمدم -

چهار علم - بار او موقوف یعنی خلفای اشدین

ای ابو بکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و

علی مرتضی رضوان الله علیهم عا و ارب -

چهار نظم - بار او موقوف یعنی طبایع اربعه

عناصر اربعه -
چهرم - بالکسر نام شهر -

باب النون فصل فی الفارسی

چادر احرار آسمان - ای برت -
چار باللس ارکان - با سوم موقوف یعنی
مبلغ اربعه -

چار پهلوشدن - یعنی سخت سیر شدن کذا فی
اقول معناه سان خفتن که از پشت خوابانیدن یا
چار تکبیر زدن - نماز چنانچه گزاردن -

چامیدن - سرد شدن دندان خوردن تگرگ یا
آب که تقویت سرد باشد کذا سمح من الاسماء العله
اعنی شیخ محمد خضری -

چاشیدن - یعنی طعام چاشت آمده -
چاشیدن ان - ظنی که نان خوردنی چاشت دریا
آن گذارند -

چاکانیدن - یعنی چکانیدن آمده -
چامیدن - یعنی شامیدن آمده -
چاویدن - یعنی فریاد کردن کنجشک آمده و قتیکه
براشیان او کتند و نیز با یک کردن سائر انسان حیوانات
آمده و معنی خاکیدن نیز دیده شد -

چیلان - سرموزه که بتازیش چرموق خوانند کذا
فی القفله لیکن در ادوات و شرفنامه و فصل چیم باز
آورده است و الله اعلم بالصواب -
چیتن - یعنی ابناء چ آمده -

چتر زرین - آفتاب -
چخیدن - بافتح ستیزه کردن -
چخین - بکسرین رسم آلود چپر گین -
چدن - بالکسر مخضر چیدن آمده -
چراغ آسمان - آفتاب و ماهتاب -
چراغ جهان - مثله -

چراغ کشته شدن - عبارت از درون صاحب شربت
چراغ معان - یعنی شراب انگور -
چرب زبان - بافتح با سوم موقوف آنکه گویا
کذا فی العلمی در قفیه بمعنی شیرین سخن و چاپلوس و
فریب ده آمده -

چربیدن - فروزن آمدن و آوردن و آوردن
و فرو رفتن و کردن -

چرخ برین - عرش و قیل کرسی -
چرخ زن - رخاص و سیاح -
چرخ زدن - تفصیح و سیر کردن گشت کردن
چرخ گندناگون - آسمان اول -

چرخون - نام دارونی که آنرا زبان بر و گویند
چرخیدن - بکسرین با کاف فارسی آواز کردن
گرز هنگام زدن و امتثال آن -
چردن - بافتح نام شهر هرگز -

چرویدن - چاره جستن و دیدن -
چسپیدن - باباء فارسی یعنی جامی عطیدن و فروزن
چشم آغاییدن - از گوشه چشم نگرستن -
چشم برآه داشتن - انتظار کردن -

چشم بر زمین افکندن - مجل شدن -

چشم پیش کن - یعنی چشم بنید از دین معنی مستوع
از میان این ست رحمة الله که آنی القینده معنی ترکیب هر
چشم خروشان - شراب انگوری -

چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن -

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -

چشم گندن - کنایه از چشم زخم -

چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زنان اندک
کلیج بالبحر -

چشم سوزن - آن سوراخ که در آن رشته درآید -

چشم سیل زدن - چشم سیل روان - ای چشم گریبان

چشم غریزان - ای قریبان و چشم مومنان -

چشم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن -

چشم گرم کردن - کنایه از خواب اندک کردن -

چشمه آتش فشان - یعنی آفتاب -

چشمه تدبیر شناسندگان - منبع عقل و حکما -

چشمه خون - دل و آن شکل صندوبری است -

چشمه در راهی روان - یعنی آفتاب برج جوت -

چشمه سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی غایت تنگ -

چشمه رقیه گون - کنایه از شب -

چغان - بالفتح نام شهر -

چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -

چکان - چکانده و امرا چکانیدن و نیز کدام کان

چکین - کشیده و نام ولایت -

چکیده خون - و انگوری -

چکن - بالکسیر با کاف فارسی بامه کشیده و زرد

چمان - بالفتح خرامان -

چمانیدن - خرامانیدن در زغالگو یا میخ خرامیدن

چمن - بفتحین شستگایی که گرد بر گرد آن رخت

سایه دار باشد و راهی را گویند که زیر درختان

باغشته و شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و بعضی

زمین و صحن باغ را گویند و در دستور معنی صحن باغ

و بوستان است و زمین خرم و سبز و بلند بیای اطراف

زمین که در میان آن چیزی کاشته باشند و قریبه

بمعنی گلزار است -

چمیدن - خرامیدن و یا ناز رفتن -

چن - بالضم بمعنی چون و آن ترجمه اوست و در

زایدی میگوید چنانستی که مختصر چوست -

چنان - بالضم چون آن -

چندن - بالفتح چوبی است خوشبوی که بتاریش

صندل خوانند و از امیر زمین الدین پروی ملک اشعار

بنگال تصامع است که چوبیت خوشبوی درای

صندل در زره که نام ولایتی است آنجا میشود

چنگ در نامی نهادن - یعنی دست زدن و زدن

و آن کنایه از بخوردن چیزی و کمال ممسکی است -

چوبک آستان - چوبی است که از آن گیم

و پارچه شوبیند -

چوبک زن - بمعنی هسته و دریش سفید

پاسبانان و نوبت زن را نیز گویند -

چوبه نان - با واد فارسی چوبی است که خابرا

بدان راست کنند بندش باین گویند بتبارش
مخور خوانند -

چوبان - باو او فارسی کو بان و در نقطه
میگویند شبان گو سفندان و گله بان اسپان
چو کین - بمعنی افزای آمده که بدان پند دانه را
از پند جدا کنند -

چو کین - بمثل -

چوبین - برنده ایست صحرای شنبه مرغ فانی
که اورا کاروانک خوانند و لقب بهرام چوبین و
نیز روپاکی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند -
چو خوشه زبان - اسه خوشه رنگند
و خوشه جو -

چو خون حیوان - روغن ستور و شیر
شهد و امثال آن -

چو خون رزان - سس انگوری -

چو خیدن - باو او فارسی لغتین
و افتادن -

چوسن - بوزن سوسن بمعنی جوش آمده
کذا فی لسان الشعراء -

چوسیدن - بمعنی چیدن آمده -

چو شیدن - بمعنی کشیدن آمده -

چو گان - آب چوب سترگز که بدان
لوسه را ز تند بتازیش صوب جان خوانند -

چون - بمعنی چگونه بسیار آمده است کذا
فی القنیه اقول و نیز برای شرط آید مترادف

اگر و بمعنی وقت هم ترجمه اذ او نیز برای تشبیه
آید مترادف مانند و بروی لفظ هم هم می آید
چنانکه کوئی شب چون روز روشن بود و یا
همچو روز روشن اما بر شرطیه لفظ هم در نیامد
چونان - بمعنی چنان و همچنان و همچو آن آمده
چونین - بمعنی چنین آمده که چون این باشد -
چو یگان - بمعنی چو گان آمده -

چهره شدن - کنایه از بر خاستن -

چیدن - چکیدن -

چیدن - بمعنی بگانه دانه از منقار گرفتن مرغ
چهار آخو سنگین - عناصر اربعه -

چهار ارکان و چهار گلخن و چهار طوفان -

کلمه مشکه در سواد الفواید معنی طبایع اربعه آمده است
چهار اقران - چهار یار حضرت سالت علیه الصلو
و السلام و نیز عناصر اربعه -

چهار آئین - بمعنی خیمه چهار گوشه آمده و کنایه از
چهار مذہب هم هست و نیز عناصر اربعه -

چهار دیوار جهان - عناصر اربعه و نیز جهات الارض
یعنی مشرق و مغرب جنوب و شمال -

چهار زبان - بمثل - بمعنی اول کذا فی موائد الفوائد
و نیز کسی که بر یک سخن نماند -

چهار طاق افکن - یعنی فراس -

چهره چو تاج خسروان - ای چهره ندرود -

چیستان - بالکبر سین موقوف چیزی از لغت پرسید
که بتازیش اغلو طه و مهند پسلی خوانند -

چیلان - بایار فارسه نام میوه است که بتازیش عذاب خوانند مسموع از خدمت امیر حسین خراسانی -

چین - شکن چرخ و نیز خطوط پیشانی که هنگام ترش روی و غضب بدیدند و شهرت است مشهور که کافران دارند و قریب آن چین است و چین قبا و امثال آن و چینه و امر چین -

چین برابر و فکندن - بمعنی غضبناک شدن و ردی در هم نمودن و کنایه از پر شدن هم است **چینه دان** - خصله مرغان -

فصل فی الترمکی

چغندر - بکسر بره پای بزرگ -
خفن - بفتحین شکال -
چن - بکسرین شامخ -

باب الواو

فصل فی الفارسی

چار سو - بار و موقوف بازاری که بر چهار طرف بازار باشد و آنچه مخفی منقول است که آن چهاروا که متصل سازند و آنجا محل قصاص جزا و احکام سلطان باشد -

چاکسو - باکاف موقوف دانه باشد سیاه و نرنگه و قدس عرس بآتش میوه گویند کدافی طبع کثیف الاشیا چامه کو - باکاف و او فارسی یعنی غزل خوان مطرب چاه جو - بمعنی خارهای آهنی مرکز که بران دلو

افتاده از چاه کشند -

چرلو - بمعنی چربی آمده که پیچ پراغ است - **چرب پیلو** - فربه -

چرخ تپی - زوای تنهار و بیفانده گرو - **چشم آرو** - بمد الف آنچه برای دفع چشم زخم دریاغ و کشت و بر بام بر پاکندش -

حکاو - بالفتح و قیل بالکسبه باکاف فارسی تکی از مرغانی آمده که آنرا سرخاب گویند و نیز پرند است اندکی از گنجشک بزرگتر خوش آواز میشود و او را **تبازی** ابو الملیح و نیز قره خوانند و نام نغمه است از موسیقی که آنرا نوای چکاوک هم خوانند و معنی چانه نیز آمده و آن چوبی باشد که سیاه آنرا اشتها کنند و چند جلاجل بران نصب کنند و نیز آذخه امان آن اصل نگا دارند -

چنو - بالضم با و او فارسی چون او - **چو** - با و او معدوله مانند و معنی هنگام و شرط و طلب و حجت نیز باشد -

چیز و چتر و - بازار فارسی جانوری است که بتازیش فقده و سبب سایه نامند -

باب الباء

فصل فی الفارسی

چاچله - بمعنی نقش و پا انداز چرمی آمده - **چار تاره** - با سوسم موقوف نام ساز نیست مانند رباب چاره - جدائی از چیزی چلیه چار نیز برین لغت است کذا فی تشریحات آنچه در معنی نفی است چنانچه گوئی چاهو است

از ویجا پاره است -

چامه - شعر و نظم و قیل با حیم تازی -

چانه - آنچه بندش پیره دلوی نامند این از شیخ محمد خفای
سماع است و کنایه از حرف و سخن آمده -

چاه معروف گوز خندانج بان نیز بطریق استعاره گویند
چاوه - نام ولایتی است از دریا بار -

چچاله - بالفصح یا یکم دوم سوم فارسی خلای که در و پای مغز
چراغیایه - بالفصح یا دوم و سوم فارسی چیزی که در
چراغ تنب و از محل بخجل برند -

چراغله - بالسر کرکی است خرد که شب مانند اکلان
نماید و آنرا گرم شب تاب نیز گویند -

چرخ - بالفصح چربی که بر روی شیریند و بندش لای نامند -
چرخ تر سا جامه - یعنی آسمان دنیا -

چرخ زرین کاسه - یعنی فلک چهارم -
چرخ صوفی جامه - یعنی آسمان دنیا -

چرخه - آنچه زنان بدان ریمان پسند -
چرده و چرخه - بالفصح پوست و نیز آویز بزرگ ار -

گویند و چرده اسی را گویند که برنگ یوز باشد -
چرده پیه - بالفصح پنجم فارسی که دوم است آنچه بزرگ

گروه و جگه و بتا زیش اجازه گویند کذافی القنیه -
چرونده - بالفصح همان چراغیایه کذافی الملقط و

در قنیه یعنی چاره بسته و دونه مذکور است لسان
چرونده بوزن و رزنده جای جستن -

چرویده - معنی چاره جوی کرده و دیده آمده -
چره - بضم اول پیرام و پس ساده -

چروره - بمعنی پیه جو شانیده آمده که در بخش بدر
آورده باشند -

چزوه - بالفصح و قیل بضم آنچه در دهنه گذاختن باند
کذافی ز فاکو با قیل و او فارسی و غیره نیز آمده است -

چسته - بمعنی شیردان گو سپند و نزد امثال آن آمده -
چشپیره - بضم یا بار فارسی طعامی است که آرد

میان آن قنیه یا دویم اندازند و در آب می تزد بعد
حضرات انداخته با شیخ جوین بخورند و در سینه آنرا چینه

میگویند و آنرا تشیه با گل سپید میکنند و با تاج نیز
مشابهت دارد و آنرا چوبه نیز گویند کذافی القنیه -

چشم دریده - بیجا و نه شرم -
چشم گشته - احو -

چشمه - سوراخ سوزن و جای که از آنجا آب جوش
در روان شود -

چشم سراه - با سوم و قوف یعنی منظر و منظر کننده -
چشم گاوانه - با کاف فارسی یعنی چشم فراخ -

چشمه کنگاله - نام چشمه ایست در آذربایجان -
چشیش - بالفصح رنگی باشد مخصوص سب است

و آنرا خشک نیز خوانند -
چغاله - بر مبهوه نارس -

چغانه - نام سارلیست که بندش سر مندل خوانند
چغزیده - تر سیده -

چغز پاره و چغز واره - کلاهما بالفصح با دوم و سوم
معجور اول چهارم فارسی رستی که آب می بندند

سوالی مندر بتازی طحلب بند کذافی القنیه -

حقیقت - بالفصح خمیده و کز شده و دو تا گشته -
چفرسته - بالفصح رسیان خام که بدو کسیند پندگری
خفروازه - مثله -

چکر نه - بالکسر سغه ایست که آنرا کرد ان کار دناک
گویند بتازیش جاری نامند کذا فی القنیه -

چلباسه - بالکسر باسوم فارسی کفش را گویند -
چلی - باد و متجانس کس و مختصر چیل و چله و سماع
که چل چله غلیو از رانیز گویند اما در کتابی یاد فرستگه
تا غایت یافته نشده است -

چلمله - بمعنی مفت و رایگان آمده -
چخانه - بالفصح پیاله و نیز کدی خشک خالی
که پیاله اش سازند -

چچمرغه - بالفصح باسوم فارسی مضموم حبسه
از تازیانه معروف -

چمنده - خرامنده -

چند مرده - یعنی چیر که چند مرده را بسنده کند و
در قتیله است نواز نه چند کس -

چنه - بالکسر دانه و این مختصر چینیه است و آنرا
از ران نیز گویند -

چوب پاره - بابا موقوف ماله که بر کشت اند -
چوبدانه - بمعنی سجد آمده کذا فی زغالکوب -

چوبنه - باو او فارسی پرنده ایست صحراست
یعنی کار دناک -

چوبه - بمعنی خدنگ و تازیانه و زخمه آمده و چوبه
رانیز گفته اند -

چو تره - لفتح کرم و سوم آن بلندی بیع که در صحن خانه
و باغها است کنند و آنکه چو تره گویند غلط است
چوزه و چوره - ثانی باو او فارسی بچه نوزاده اگن
چوشیره و چوشیره - کلاهما باو او فارسی همان
چوشیره مذکور -

چون ماه چهارم هجری - باره موقوف یعنی ناپنج
و معدوم -

چوکان سنبیل تافته - ای حلقه و گیسوی مشوق
چون قصب سوخته - یعنی نمجونه سوخته -
چو ناه - بمعنی پهنین و همچو این -

چم - لفتح اول و سکون های مدوره در آخر کلمه
افاده نصیر آمده همچو باخچه و طاقچه و مورچه و دیگر
و امثال آن و بظهور باو مدوره محقق پناه است
همچو شمشاد و شاه و ره در راه و گاه و بگاه و یک
اخفای ثانی لفظی است که برای استفهام آمده و
محل تعجب و در مقام تفهیم نیز استعمال کنند
صفت کثرت هم هست و معنی هر چه بزرگ باشد و
تقلیل هم آمده است و نیز در آخر لاجق نمایند
چنانچه در لفظ زیاده و بمعنی آواز مرغ هم آمده که در وقت
گرختن از حریت میزند -

چار دریکه - کنایه زبان مینی چشم و گوش آمده -
چارگامه - اسب تیز رو و راهوار -

چارمنقوطه - کنایه از فلک کرسی آمده که فلک
البروج باشد باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب
و جنوب و شمال -

چهارم مفتہ۔ کنایہ از معدوم و ناچیز۔

چهارم شبنہ۔ اسی عطارد۔

چهارم کا ستہ یا چارم موقوف او چار تکیہ۔

چهار گوشہ۔ یا چارم موقوف و او فارسی یعنی جنازہ و نیز چار طرف۔

چهار منظرہ۔ اسے چارم فلک۔

چہرہ۔ بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیدہ و نقش کردہ۔

چہل سالہ۔ یعنی عقل آدم و ملائکہ۔

چیلانہ۔ عنایت۔

چیرہ۔ بایا و فارسی لاورد و قضیہ بمعنی غالب است

باب السام

فصل فی القاشی

چاکلی۔ بمعنی جلدی و چالاک آید و نیز اسب را سوار۔

چایاتی۔ بایا و فارسی نان لطیف۔

چاشنی۔ معروف و نمودار و صفت و مزہ۔

چاور کجلی۔ شب یک آسمان را نیز گویند۔

چادر کا قوری۔ کنایہ از سپیدی صبح صادق

چار بردی۔ بایا و موقوف و مفتوح نام شرح تشا

کہ شارحش منسوب بسوی چار بردست و چار

بردی بحکم تازی تعریب است یا تصحیف۔

چاہ جوی۔ بایا و موقوف و او فارسی آن غار ہے

آہنی سب کہ کثر کہ بدان دلافتادہ از چاہ برکشند

چاہ ظلمانی۔ کنایہ از دنیا و قالب بشر۔

چای۔ معروف۔

چایانی۔ مردم بے حیاء بے شرم۔

چتر آسمانی۔ کنایہ از آہ شب چار دہ۔

چتر سمائی۔ مثلاً۔

چتر کجلی۔ آسمان و ابر سیاہ۔

چتر کجلی یعنی دم زنی و سجدہ کئی۔

چرمی۔ بمعنی پیہ گو سپند و نیز امثال آن و نیز ملائمت و نرمی۔

چرخ چنبری۔ فلک۔

چرخ دولابی۔ مثلاً۔

چرمی۔ بالکسر خبہ از جامہ ابریشمی است و نیز

خبہ از اطلس است کہ آنرا اطلس چرمی نامند۔

چشم زاری۔ اسی دل زاری کذا فی القنیہ اما

در اصطلاح ادات چشم زاری بمعنی عادل مذکور است

لیکن اسبج مفعول نیست۔

چشم شب سپامی۔ یعنی شب بیدار۔

چکلی۔ بالفتح آنچہ بدان آساکر و یعنی حد سیاہ

از نیجا است کہ حد خانہ را چک گویند کذا فی القنیہ۔

چمانی۔ ساتے و خرا مان پشی۔

چنگالی۔ باکاف فارسی آنکہ چکال مالہ۔

چنگلاہی۔ بالفتح باکاف فارسی موقوف غلیظ

و باجم تازی ہم آید است کذا فی زفا نگویا۔

چنگے۔ باکاف فارسی مطر کہ ساز و چنگ کہ فی نزد

چوتختہ جو پیری۔ اسی سبز و کبود کذا فی القنیہ

فیل رنگ برنگ۔

باب الالف فصل فی العربی

حاشا - پناه کہو کہ تعالیٰ حاشا سد و معاذ اللہ
و بگرد و دور شدن و قیل و کله و روع ست یعنی
بہنجین نیست و این در استعمال فارسی اکثر شجاعت
نمود باسد می آید۔

حبا - بالکثیر شیدن نیز بزرگو و دست فتن کو دک -
جتمہ الخضر - یعنی تنگ آن گیاه می شود و لغت
سبز و در برگ وی کنگره ہا میشود بخوردن آن عقل
متفاوت میشود و آن در ولایت ترہٹ اکثریت
جو گیان قلندران بخورند و آنرا امراری نامند۔

حبذا - بمعنی نیکو آید و آرزو۔

حشا - بالفتح گاہ ریزہ ہا۔

حجآ - حریص شدن شاد شدن ایستادن و
بخیل کردن و حجاب غیر ہمزہ ناصیہ۔

حدامہ - بالفضم والمد راندن شتر بفرغہ و بالفتح
چسپیدن و تیر باسے دوسر۔

حرارہ شیرین و حرابا لکسر المد نام کو بہیت مکہ
حرارہ - بالفتح سنج۔

حمسام - بضم اول تیزی شراب تیزی تپ
حمیر اسقہام المؤمنین عایشہ صدیقہ رضی اللہ

حمقا - زن کم عقل۔

حنا - بالفتح معروف یعنی خنارین بالکسر
کہ از برگ آن خضاب کنند رنگش لعل میشود و
ہند نہدی نامند۔

چو حقہ بیدل مغزی - یعنی ہم مردہ دے
و اہل دل نہ وہم غل واری۔

چو دل کعبہ کردی - ای توجہ بیدل کردی۔
چو گانی - بالفتح اسپے کہ در گوی و چو گان پاشن
موافق مزاج بود۔

چو مہر بی سرو پائی - ای بقرار دی آہام ہستے
یا چو مہر ندری یعنی وہی سیج جانوری کہ بدان آہام ہستے
چہار دری - معروف و نیز کنایت از جہان ست
چہار جوی - کنایت از عناصر اربعہ۔

چہار زبانی - کنایت از عناصر اربعہ و نیز چہار زبان
چہار سموی - بار او موقوف بازاری کہ در وسط
شہر باشد و چہار طرف۔

چیرگی - بابا و کاف فارسی بفصل او موقوف
دلاوری و غالبے را گویند۔

چی - مخفف چیز آید کہ بتیازی شے گویند۔

فصل فی ترکی

چغنی - با کسی مشورت کردن گدائی القینہ
اما در شتر فنامہ باجم تازی و عین مملہ ہم بدین معنی
فصل فارسی آوردہ ست و اسد اعلم بالصواب۔

چی - بالکسر آخر کلمہ ترکی افزائید صانع انچہ را دود چو
بالکس باچی کہ اگر گدائی شتر فنامہ نیز بمعنی دروغ گو آید۔

کتاب السحار

حاجب حساب بجد ہست باشد و الحاء والمرء السلیطہ -
یعنی زن زبان آور و تیز زبان و حامی یکسر ہمزہ
کلمہ ایست کہ برای راندن شتر گویند۔

شناخته بود و خطین نام ملکه بود از یونانیان کذا
فی القنیله مادر شرفنامه باجم آورده است و معنی آن بتنا
گفته بعضی رستنی سرخ رنگ نوشته -
جندارا - دیوشل کذا فی القنیله مادر تاج در حرف
قاف آورده و غلط کرده است -

باب السائر التا

فصل فی العربی

حاجب - گناه -

حاجب - ابر و درده دار -

حاجب - بانضم دوست داشتن دوستی بالکسر دست و بالفتح
حاجب - بانضم دوست داشتن دوستی مار و دیو و قیل و دم مرد
و بالفتح آب بسیار آبی آب بالکسر جمع و پاره پاره -
حبوب - دانه ها و سوراخ بزرگ پایه و سبزه -

جبه لقلب خون شمشیه که بیاید درون ل -
حلیب - دوست -

حجاب - بالکسره و نیز میخ شب قرآن آمده است و بانضم
مع التثنی در بیان در استعمال ناکه پشای و شاه خبر غیبه
رساتند و بالفتح کوه خرد و مرد کوتاه بدلا -

حجب - باز داشتن -

حدب - بختن مهربان شدن و بلند بر آوردن
چیزی و زمین بلند و کوه زشت -

حرب - بختن ستاندن مال کسی و سخت غضب
شدن و بسکون راجع دشمن حروب بختن جمع
حرب بالکسر طائفه و گروه -

حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر اندازی -

خفا - بالضم مسلمانان و ملکنندگان بر دین حق -
خوا - نام زن آدم علیه السلام که از پهلوی چپ و
برآمده بود و نیز زن گندم گون -

خورا - زنی که سبید چشم او سخت پسیده و سیاه چشم
او سیاه باشد -

خلیما - پیرجا -

حدوا - بالفتح بادی که ابر را برانند -

حما - بالفتح باران بهاری و فراخی سال و شدم
و شستن و فرج و زهران اشتر -

فصل فی الفارسی

حاشا - یودینه کوسه -

حالو - شتی باشد سرخ سیاهی مایل کذا فی القنیله
اما در تاج در حرف قاف آورده -

حسد آرا - بد خواه -

حقه بینا - یعنی فلک -

حلوا بها - ای بهای حلوا -

حند قوقا - دو ایست بوستانی و صحرائی -

حوض ترسا - یعنی آن حوض که در آن انگور باشد -

فصل فی الترکی

حباقا - دو ایست -

خراشا - نوعی از سوسمار است -

خراک و ایست ستنه که بشیرازی مبرک کازونی گویند -

حمایا سیوه ایست بشکل خوشه خرا در سیم بافته بودند
بودند دارد که انی القنیله و فیضانوعی از دارو -

خطیانا - نباتی است که اول او را خطین ملک

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید مراد و نیاز مند
 حاملات - زنان استن و بردارندگان و ابر
 که بردارندگان آب اند -
 حامیت - بغایت گرم -
 حانات - دکانهای موفروشان -
 حانوت - دکان -
 حجرات - خانه و خیر و شتر -
 حرافت - جمع حرفت بمعنی پشیم و هیز -
 حرث - مالیدن سخت -
 حرثات - حرمتها و حرمت و اشتها و حرمت
 تعظیم و حرام و زیادتی -
 حسان بن ثابت - نام مداح حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم -
 حسات - بالفصح نگویها جمع حسنه است -
 حمت - بالفصح گرم و بفتح حمت حاسد شدن -
 حلیت - صمغ انجدان -
 حلاوت - شیرینی -
 حماسه - سختی و مردانگی و نام شاعر -
 حماقت - ابله -
 حمیت - گیسوی که برگ او بریان آدمی اند
 و تخم او مثلث باشد -
 حشمت - عظمت و بزرگی -
 حصرت - درین خوردن و پشیمانی سخت -
 حمایت - بالفصح نگا داشتن کسی را از بدی -

حساب - شمار و شمردن -

حسب - بزرگواری -

حصب بفتح حین و یاء نحره بان تشبیه افروزند و نیز منم بر
 حصب - بالکسر انگ کمان مارگزینی الصراح -
 حطبت بجمیع جمع کردن و همیه آوردن و بسکون طأ
 کار بزرگ و یک طاهر و سخت لاغر -

حطب - بالفصح جای بسیار سیمه -

حقیاب - یک نوع میان خندان نیز نام کوی است
 حقب بفتح حین سنگ پالان شتر و ضمتین در بانان
 حجه و روزگار -

حطب بفتح حین نام شهری که آنجا شیشه خوب میشود
 علمی مخصوص کسب طبع برای شربت خوردن نیز بگوشتن
 و دوشیدن شیر و گوشت و نیز دوشیدن شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره پرداخت خواب - اسی خواب زویده بخت
 کذافی الاصطلاح -

حلی بنده آب - یعنی آرا منده آب بسمه و فرامنده
 مردار بیا قطره آب کذافی الملقط -

حلی آب - بالفصح آن نقوش را گویند که از باد و زرد
 بر آب برآید و رو باشد که فرم منده بشری از نقطه مر
 باشد کذافی شرح المخزن -

حوضه آب - یعنی آسمان -
 حیر آب - عنقرط بوبت و زمین کذافی القینه و
 منحه ترکیب فرود آب -

باب التام

و پناه دادن از شدائد -

حضرت - بمعنی لغوی آن فرجه و بازوی در باب
و بمعنی اصطلاحی معروف -

حجامت - خون برداشتن -

حرقت - سوزش چشم و دل از درد یا سوزش دهن -

حرکت - جنبیدن و اعواب دادن -

حمیت - شدیدا طلاقه گذاشتن التیاج و حمیت بالقتل

غیرت و بالتخصیف ننگ عار داشتن گذاشتن الصراح

حوت - ماهی و نام برجی از بروج آسمان که صورت

ماهی دارد و چون آفتاب در آن برج آید اهل بند

بیت گویند و حوت بالفتح گرد صید برگردیدن

مخرج در نوا -

فصل فی الفارسی

حلقه تجرید را سرست - یعنی سر حلقه و تجرید

است و تجرید در اصطلاح سالکان مجردای کبر

امروز در بیانی از آن آزاد برون آئی و تفرید آنگه

در بند فردا بناشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهان

تجرید از خلایق و تفرید از خودی اگر گوئی حلقه تجرید

زیرا چه بد و درست جواب گویم نقطه اول که بنایت است

بد نیست بر اثره است و آن روح عظم است که دائره

ارواح مجرد است و راست تر است یا گویم از حلقه

مجلس مراد است و از تجرید یعنی سر مجلس مراد است

و در عرف هر که بزرگ باشد در مجلس و را سر حلقه

گویند سه صیبت تجرید از خلایق پاک شود در

آزادگان چالاک شود و همچو گل خندان برون می

پوست - اگر ترا معنی تجرید از پوست - برگرد

تجرید میبرد و در نیست - در طریق اهل معنی نفوذ نیست

حور از دست رفت - یعنی روح از دست رفت -

حور از چشم رفت - یعنی روح از چشم رفت

حوضه کنان چشمه خورشید رفت - از حوض

رخسار و از چشمه چشمه لطافت و ناز و کرشمه و از

خورشید جمال و یا نور او مراد است و نیز حوضه کنان

چشمه کنایت از ذات محبوب است که منبع چشمه لطافت

است و مایه و از خورشید روح مراد است که جوهر روح است

حوادث خفت - ای حوادث معدوم شد -

حویت - بالفتح بایا فارسی کلیم گرد اگر گویند

شتر گذاشتن -

باب البشار

فصل فی الفارسی

حادث - نو -

حارث - شیر درنده و جمع کننده مال و بزرگ

و مزارع و نام شخص -

حانث - بزرگ کار بسیار ظالمانه سوگند -

حدیث - سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن

حضرت رسالت را گویند -

حراثت - مزارع -

حرث - کشت کاسه -

حشا - خواب و سرمه -

حشاک و حشاک - کلاهها بالفتح شتاب کننده

و حرص -

حدوث مرد نو خاسته و چیز نو پیدا شده و بی ضرورت
حدوث یعنی نو پیدا شدن و افعای نو پیدا -
حرف بالفتح کشت کردن قرآن اندن جمع مال کردن
ولاد کردن نمودن و شتر بسیاری اندن سوزانیدن آتش
حقاش - بالضم مع التشدید نام بار لیت بویل
بار و منده کندن آزار میکشد کذا فی الصراح -
حش - بالکسر سگند را خلاف کردن و گناه و
معصیت و طاعت -

حوادث - سخنهای نو پیدا شده -
حیث - بالفتح هر جا و آنجا -

باب الحکم

فصل فی العربی

حاج - بضم حیم کندن و تخفیف حجم حاجت -
حجج - تاسیدن و در کردن شکم شتر از خوردن حج
و حج بفتح کیم و سکون دوم کچوب کردن و تیز دوان
و در صراح ست تیز بان -

حجاج - بالضم و التشدید حجت آوردن و حجاج
بالفتح و الکسر استخوانی که گردن شتر باشد -
حج - زیارت کعبه الله کردن قصد کردن قدم
نهادن غالب شدن بر کسی بخت و مجادله کردن قبل
حج در وقت قصد و در شرح عبارت از طوف کعبه و قیام
بعزالتست -

حجج - یعنی خشنک بالکسر کجاده و مودج که
زمان در آن نشینند بر پشت شتر و نیز باز -
حرج - بزه و تنگی و سختی -

حلاج - نداف -

حجج - بیکو چشم گماشتن برای نگریستن چیزی خ
حجج - بالکسر اصل حیره -

حوالج - جمع حاجت ای حاجتها -

حوج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر از بغبت تمام خور
و ترنجبین از آن حاصل شود -

حلوا برنج - یعنی حلوانی که از آرد و برنج سازند -
حویج - بالفصح باسوم فارسی پنجه بالای دکان بخت
اندازند برای خوشبوی مانند او کردن زیره و قزل
و مانند آن بتازیش تا ملایمند و جمع آن توایل
ست و در فرمینگ علمی بد معنی لفظ هوایج بابای
هوزر وزن توایل مده اما هر چه بیا و فارسی آورده اند از آنجا
آورده شد -

باب الحار المهمله فصل فی العربی

حرج - بالکسر حریص -

حجج - بالکسر خبر و توبیخ وقت راندن طلب کردن چاروا

باب الالهال

فصل فی العربی

حاور - نام پسر حضرت یعقوب که از مادر یوسف
حب الرشاد و سپندان در آنکه بندش بالیون
مانند و آنرا حرف نیز گویند کذا فی طب عیالین الاشیاء

حد - کرانه -

حداد - آهنگر -

حسد۔ بد خواہی۔

حسود۔ بد خواہ

حقد۔ کینہ۔

حمد۔ سپاس و ستائش۔

حماد۔ بسیار حمد گویندہ و نام مرد۔

حمید۔ ستودہ و نیز نام مرد۔

فصل فی الفارسی

حوادث قہون خور و حوادث معدوم شد و فتنہ یافت

حسد برد۔ یعنی حسد کرد۔

حاجتمند۔ محتاج و صاحب حاجت۔

حرف آخر ایک مرد از ان نزار کہ لیل باشد۔

باب الذال

فصل فی العربی

حاذیر بیان شہادت آدمی و مرد و دشمنی و نام گویا ہے

حذاف۔ چیست۔

حذ۔ بالفتح بریدن۔

حذو۔ سبک بست بودن و سبکی دم اسب و شتر

حذر۔ بریان کردن گوشت و خبر آن در مغاک اندک

آب در شراب کردن و نام شہری است۔

حنیز۔ بالفتح بریان کردن بنگ گرم و اسپغ

کرده و نوعی است از روغن۔

خوذ۔ بشتاب راندن۔

باب الراء

فصل فی العربی

حالبور۔ مجلس استقامت شراب خواران۔

حاجر۔ پل و بند آب و دیوار۔

حادر۔ مرد قوی۔

حادور۔ گوشوارہ۔

حار۔ گرم۔

حادر رجز گویندہ میوہ و غلہ و شیر ترش۔

حاشہ۔ آنکہ در جناب بی زرعہ و خود باشد۔

حاشہ۔ نام نامی از اسمای حضرت رسالت پناہ

مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم۔

حاصر۔ شمرندہ و در حصار کشندہ و باز دارندہ۔

حاضر۔ ضد غائب در تاج ست باشندہ و شہر

یا در دید حضور جمع حاضر و نیز ضد غائب یعنی معدوم

حافر۔ اسم چاروا۔

حابر۔ سرکشہ۔

حیار۔ نشان و نشاندہ۔

خبر و دشمن و دانای جہودان و بالکسر سیاهی

و دولت و صولت و رنگ زردی دندان۔

ختر۔ بالفتح اندک چیزی بشودن چشیدن گرد خانه و

خرگاہ پرده کردن بالکسر عطاء اندک پرده دامن خمیرہ۔

خشر۔ سنب شدن بکھامی چشم و دانہ سرخ بر آوردن

چشم بختین سنگ بالکسر کنار۔

خدر۔ بختین زمین سر شیب بسکون ال از بالا

بزرگستان و شباب قرآن مانند آن سیدن فرہ شدن

خذر۔ پر ہمیزیدن۔

حرآ۔ آزاد شدن بندہ۔

خر۔ بالضم آزاد و میانہ سرای و ہر چیز کہ

بغایت نیکو باشد و بگوید که تو نیکو و یاری و آب و بره
و بافتح گریه و بالکسر فرج زن -
حرور - بافتح باد گرم و بالضم گرمی -
حریر - برینان و نیز میبخت کاغذ آید -
چشم - گرد کرده -

حصار - بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره و بالا
شتر و حصه مترادف این است و نیز نام ولایتی و قبل
نام شهر -

حور - گوساله -

حضور - آن مرد که بزرگ غیبت کند از عجز -

حصیر - یورای خرا و زندان در قید معنی بادشاه -

حصار - گور کن -

حفر - گور کننده که آنی القید و ساج معنی گور و چاه -

حصیر - خوار -

جنور - نه گلو -

حور - گم شدن و هلاک شدن و بازگشتن و بختین

چشمان سیاه -

جویر - یفتح یکم و کسر دوم جواب سخن -

حیر - سرگشته شدن -

حیدر - شیر و نام علی رضی الله عنه و اورا حیدر

از آن میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست که پستان

در پیش پستان را بخراشد و چون ابوطالب است

که بر اویش بوسه دهد روی او بخراشد پس محمد صلی الله

علیه سلام بیامد و فرمود که بوسه دهند مادرش

گفت که روی خود نزد یک او کن که او خواهد خراشید

اینک لیستان من در روی پدر خود خراشیده است
این کودک حیدر است پس آنحضرت صلی الله علیه
و سلم حیدر را برداشت و زبان مبارک خود بهایش
کرد و لباب خود بهایش داد و از برکت آن لباب
در یای شریعت و مخزن طریقت دمعدن حقیقت شد

فصل فی الفارسی

حاجب بار - چریک علیه اسلام -

حامل سفار - یعنی خر که آنی القید و نیز عالم بی عمل

و قاری جاہل -

حجت استوار - یعنی قرآن مجید -

حر فکیر - با فاء موقوف و کاف فارسی عیب گیر

عیب گیرنده و خطار را بگو خطا گیرنده -

حرف لک - گلو بر - یعنی روزگار غدار و در اصطلاح

ادوات یعنی غور جهان است -

حسن عاریتی - بر رخ قمر - ای نور قمر -

حلوای شکر - یعنی مخصوص نام طوای است

که از شکر سازند که آنی الاصطلاح الادوات -

باب الزاير التانی

فصل فی العربی

حاجز - بازداشت میان دو چیز -

حامز - زیرک و سخت استوار -

حجاز - بالکسر که در مدینه و نیز نام پرده سرود

و این را با مالیه نیز گویند -

حجر - بازی و شستن در میان و چیز در آمدن -

حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را حرز

گویند بدینکه بواسطه آن شیطان غیر ذلک
تعرض رسانیدن تواند چنانچه در مقام استوار
تعرض رسانیدن نتواند۔

حرانیه - بالفتح قبیلہ البیت از تمیم۔
خز از تخفیف و سوسه در ولایت که در دل پیدا
شود از غضب تبشیر از خراشیده اندوه و غضب
خز - بالتشدید بریدن۔

خزیز - جای درشت۔
حضرت - افراط کننده

خز - گردیدن۔

خوز - کنار۔

خیز - یعنی مکان۔

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند کذا فی القنیه و نخاع
مغز مهر پشت را گویند۔

حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق۔

حقه باز - بازگو و بازی گن و بازی کننده

حقه سنبل - آسمان۔

حقه بیغز - مرده دل۔

حکم انداز تیر راست اندازنده که خطا کند۔

خوزربانی ساز - از تیغ و شمشیر۔

حیض عروس رز - عی انگوری۔

خیز - نامرد۔

باب السین

فصل فی العرنی

حارس - پاسبان۔

حبس - بازداشتن و در زندان کردن و قفس

کردن و با بضم و وقف کرده شده۔

حدس - گمان بردن۔

حدیقه قدس - یعنی مرتبه واحد۔

حطیره القدس - بهشت۔

حسن - دریافتن یکی از خواص خمسہ یعنی جمع

و تصریح و ششم و ذوق و لمس۔

فصل فی الفارسی

حقه بکاوس - نام تخم وائی۔

باب الشین

فصل فی العرنی

حاش - دور شدن چنانچه میگویند حاش شد

حاش - درختاے خراب۔

حاش - گرو به از سیاهان اندر۔

حاش - نام قبیلہ و جانور لیست که بفارس

گر گردن گویند۔

حاش - گیاه خشک۔

فصل فی الفارسی

حاکم - بامیم موقوف و کاف مفتوح بنده

و مطیع و فرمانبردار۔

حلقه دست بند این فرش یعنی زمین۔

حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام۔

حلقه در گوش - مثلہ۔

حلقه نوش - کنایه از لب معشوق۔

باب الفصاد

فصل فی العربی

حالیص - شترزاده که خرج او در هر ستمه باشد
 حرص - سخت نیازمند شدن بخیزی و اگر زود
 حرص - مرد با آرزوی بسیار
 حصاص - سخت دویدن
 حصاص - مقدار شتاب
 حصص - خاک
 حص - زعفران
 خفص - بچه شیر و نیز نام مردی
 حمص - نام شهر

باب الفصاد

فصل فی العربی

خارص - ترش
 حانص - زن بی نماز شونده
 حفص - بفتح ضاد و اروی که بهندی ست
 گویند کذا فی القنیه
 حفاض - بفتح الحاء و تشدید المیم نام دوا
 که بفارسی ترشه و بهندی چو کاهامند برسد
 بستانی و بانی میباشد و بستانی بر دو قسم است
 و بر دو ترش و بهترین انواع و مسکن تی و
 غشیان صفراوی
 حوض - معروف یعنی مغاک
 حواسل الارض - پنج اندک و بزرگ و باد
 و بک و مواشی و مثل ستور کذا فی الصراح

در فصل فتح بود که
 لغت جامع یا نظیر
 بنظر آمده حاض و حاض
 الجا و تشدید المیم
 بکری است و نام
 در متن است و نام
 درست میکنند
 دفع نموده اند
 و از سره بکون هم
 میکنند ۱۲

حیض - خونی که از زن بانده آید و اقل او
 سه روز است و اکثر زاده و الله اعلم بالصواب

باب الطار

فصل فی العربی

حائط - دست رنگین
 حائط و دیوار
 حنوط - بوی خوش و بوی خوش مردگان

باب الطار

فصل فی العربی

حافظ - نگاه دارنده و راه پیدا و روشن
 که اثر وی منقطع نشود و نام بعضی شاعران
 چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ شمس
 و حافظ خموش

حظ - بخت و بهره حظوظ جمع
 حطیظ - بهره مند کذا فی التاج و خداوند بخت و
 نصیب و بهره مند شدن
 حفاظ - بالضم و التشدید جمع حافظ
 حفیظ - نگاه دارنده و یاد دارنده و نام خداوند
 و الله اعلم بالصواب

باب الفصار

فصل فی العربی

حازف - بازایه بجه نام مردی از خوارج
 حالف - سوگند خورنده
 خفت - مرگ
 حطوف - مثله و نیز بمعنی قراة آید و بمعنی

نوع و در اصطلاح سالکان حقیقت بمعنی روح مجرد هم آمده -

حرف - بالفهم سپندان دراز که منبذیل بالیون خوانند و آنرا حسب الرشاد نیز گویند کذا فی الطب حقائق الاشیاء و در تاج معنی سپندان گنده مسطور است -

حرف موقوف - آنچه در حرکت ظاهر نکند اما در وزن گیرند بچلاف مسروق و او معدوله -

حروف - جمع حرف بالفصح -

حرفشفت - بضم شین اروی که بندی کنکر گویند کذا فی زفا نگویا -

حرفیف - هم پیشه فارسیان بمعنی بهمتاز و یا هم استعمال کنند -

حلف - سوگند -

حلیف - هم عهد -

خف - کج شدن -

خیف - بالفصح ستم -

باب الحاق

فصل فی الغربی

حاذق - آنکه در کار خویش استاد باشد -

حرق - سوختن -

حراق - بالفهم اخف و تخفیف افصح است -

حقی - نام خدای تعالی و نیز ضد باطل -

حلق - گلو -

خند فوق و یسیت آن سبز است بری کنایه فی النجاشی

ضیق - نام مردی که در حق ضربا متعل بود -

حوق - کرانه حشفه -

حیق - فرود آمدن -

فصل فی الفارسی

حرف مسروق - آنچه در خواندن متروک بود و وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

حاک - بافته -

حسک - بفتح حین غار سه گوشت که منبذیل کهر و نامند -

حسره الملوک - بالفصح روده گرم که با پیچید و ر

پیچید و رخ کنند و آنرا حسب البر خاله نامند و ملوک را در

بازار بیدگان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت

می برند کذا فی الملقط -

حک - بالفصح و شد و سوده کردن و خراشیدن -

حکاک - سوده گر -

حکم - بفتح حین سبش و هر چیزی که خرد باشد و او

جمع حکم است و نیز انزال -

حنک - بفتح حین کام و منقار زارع -

حوایک - باد های مختلف -

حیات - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - بفتح حین گل که تبارش در دو خوانند

کہانی فریبک علی بیگی۔
 حبیبک۔ یہاں خسرو الملوک کی کان تصنیف است
 حالہ گر خاک۔ روایندہ سبیرہ۔
 حاتل فلک۔ میل فلک آن دو اندکی میل
 جنوبی دیکے میل شمالی۔
 حوضک۔ یصغر حوض و طاس بزرگ۔

باب في العزى

جابل - نار و انکه برای صید دام است
حال - وقت که موجود باشد و در اصطلاح سالک
انچه دارد شود بر دل سالک بمحض موهبت و باب
بفرمان و اختیار آن چنانچه خزن یا خوف یا بطن یا
یا شوق یا زرق و ذرا مل گردد بطور صیقل نفس و در
اصطلاح تخویان انچه میان بهیئت فاعل و مفعول
باشد و در اصطلاح گوی بازان فلک حال گردن
گوی از میل بیرون اما کوشش الشاخص شیخ محمد خفزی
مسموع است که آنرا چال گویند باجم فارسی این
مختص بگویی نیست بلکه در بازیهای دیگر چون
فره برد گویند چال گرد و حال شاید تصحیف آنست و اند
اعلم بالصواب و نیز حال در عرف بمعنی بهیئت مردم
آید حاصل انچه از چیزی باقی و ثابت بود و درای آن
رفته باشد -

حامل - بردارنده و نیز زن باردار یعنی گبستی
حاکل - مانع -
حل - بافتح کشادن بسته و با لکسر حد حرث -

حلال - بافتح مایه -
حلول - فرود آمدن -
حمل - بافتح بار شکم و بردخت و با کسر بار مرز و پشت
و نبتختین بره و ابرسیاه و نام بره -

حماثل - بار بر -
حماثل مصحف که قطیع او خرد باشد و آنرا مایکل
نیز گویند و نیز دوالی که بر طرز نار بندند و در آن
تقوید و حرز آویزند -

حبیل - مرد کوتاہ و کلان شکم دنام مردی -
حاصل - معروف کذا فی التاج و تسامع است
که آن مرغابی است که حوصله بر بزرگ دارد و وقتیه
بذکور است جانور نیست که بدان شکار کنند و بپند
نگرانند کذا فی فرسنگ علی یگی -

حقول - پریضعیف و عاجز شده از جماع -
 خیال - برابر -
 جبل - جمع حیلہ -

فصل فی الفارسی

حسابِ جمل - یعنی حسابِ اجماع۔
 حیضِ گل - یعنی خندہ گل کدافی افسیہ
 وزیرِ سرخی گل -

باب اول
فصل فی العربی

حاکم نام مروی مشہور کہ در سخاوت المثل است
اورا حاکم طائی میگفتند و زانغ سیاه۔
حاکم۔ داور و حاکم را کہ حاکم میگویند بدین مناسبت

میکنند ظلم را چنانچه در دور حج را از مردم -
 حجام - سونگ کشنده و در تاج مجنی دهن چند شتر است -
 حرام - یعنی ضد حائل یعنی باز دشته شده -
 حریم - باز دشت کرده شده و گرد برگرد و حوض چاه -
 حسام - شمشیر و نام شاعر است -
 حسان - الحسین خاقانی -
 حشم - خدم و نیز قوای اهل حیا صحرا نشین -
 احشام جمع است -
 حصرم - بکسرتین خوشه انگور خام کذا فی الموائد -
 و نیز مرد ترش و تنگ خوی و نجیل -
 حطام - شکسته و ریزه گیاه -
 حطیم - دیوار بیرون از سوی کعبه -
 حکم - میانجی و حاکم -
 حکیم - راست کار و استوار کار و درست گفتار -
 و نام کردگار -
 حلام - بچه گوسفند -
 حلقوم - ناله گلو -
 حلیم - بردبار -
 حمام - بالتشدید در تاج یعنی گرابه و در اصطلاح
 کبوتر و نیز جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری
 و سنگسار و نیز سحاق شکم را گویند -
 حم - بالفتح و التشدید گرفتن تبی قصد کردن -
 حمیم - خویشتاوند و غمخواره و مرد تب گرفتار -
 آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابسانان -
 دال بر گزیده -

حزب دوم - میان سینه و نیز نام سپی از اسبان
 فرشتگان که بران چرخل علیه السلام سوار شده
 و هر جا که سم او افتادی سبزه رستی و سامری خاک سم
 او را در گاو زردین انداخته داد بانگ کرده چنانچه
 مشهور است -

فصل فی الفارسی

حلقه دوام رویاکی که مانند حلقه دوام یافته باشند -
 حمام - بستان افروز -
 حم حم - لسان اهل -
 حقه نامی دنیا فام - یعنی افلاک -
 حاکم قدم - یعنی از نه -
 حاکم آدم - یعنی سبزه -
 حلقه تسلیم - کنایه از بنده و فرمانبردار -

باب النون

فصل فی العربی

حان - مخمور خانه بمعنی دکان خمار -
 حاسن - ماه -
 حاصن - زن پر بنیزگار -
 حب القطن - پنبه دانه -
 جبل المثنی - یعنی قرآن -
 جبل المساکین - عشقه یعنی لبالب -
 حذریان - سخت ترسنده -
 حران - بالفتح و التشدید و تشنه و نام ولایتی در
 کناره دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زنداوستا
 بود که از فی الموائد و مصنف ایسا خوجی که کنایه است

علم منطق از اینجا است -

خردون - حیوانی است مشابه جریاد را میوه می شود
 حرمان - بالکسر برگی همان فحشین که ویدینه
 حرون - بالفصح است شتر گش که زارام کرده
 خران - بالفصح اندوه و خران بالفصح نام اول تابستان
 حسان - بالفصح و القشید نام مداح حضرت رشتا
 پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بضم حام و بیات
 خوب و نیکو -

حسان - بالفصح شمار کردن عذاب بلخ و تیرنا و کو
 حسن - بالفصح نیکوی و فحشین نیکو و خوب روی و نیز
 نام مرد -

حسین - نام مردم حسن و حسین بنیرگان حضرت
 رسالت صلعم بودند علیهما السلام -

حصن - بالکسر برگی توار که اگر پناه گیرند و بام نرغان
 خرزون و خرزون - سپید مره هندش سنگ
 و گویانگهانماند کذافی طب حقائق الاشیا و در
 زغالگو یا نوشته که خرزون و فحشین نوعی از خشت است
 آب که سندی سنگماند و در تاج است و لبه بگون
 فی المرتبه -

حاضون - فحشین نوعی از خشت است آب که سندی
 سنگماند و بازار بهوز بجای ضاد معجم آمده
 است چنانچه گذشت -

حلاوان - بالفصح نام شهر سیست بر نعمت و نیز مرد
 که کابین و خزان برای خویش سازند و بدعا عاخذند
 اهل العرب

حلاوان المرأة - مهر و مرد فال گوی معنی کجاست
 غلط است و بدان معنی همان حلام و حلان آمده است
 حلمان - بالکسر الت مردی که ایر کندانی الملقط
 حبان - رحیم -
 حنین - بالفصح نام مردی نیز نام وادی و نیز
 گفته میشود مرجمادی الاودی را حنین -

حیران - فرو مانده -

حیرتون - کند -

حیوان - فحشین جانور فارسیان بسکون یا استعمال
 کرده اند -

حین - بالک گاه و حین بالفصح بلاکی -

فصل فی الفارسی

حبن - خزر مره -

حباتل شیطان - یعنی زمان حصار شیطان فلک
 و زمان فاحشه و بدکاره -

حصار پولادین - آتشان -

حصار برین - فلک الافلاک -

حصار شادان - نام شهری ز ولایت ماوراءالنهر
 حلقه آنگون - آسمان -

حلقه بر در زدن - یعنی فتح باب کردن -

حلقه برسدان زدن - شله -

حلقه زن - طالب فتح باب -

حلقه سیمین - آن برن که در حوض غدير منجمد میشود و نیز راه
 حوت گردون - برج حوت -

حوض نعمان - یعنی آن حوض که نخست نیشان خورشید
 و ماه است

۱۲۰

چون مخیر علیہ السلام بر بکران حوض سد یحسان نام نهاد
حق تعالیٰ آب آن حوض را که در غایت تلخی بود برکت
نام نهادن آنحضرت صلعم نهایت شیرینی رسانید
حیله زنان - یعنی تزویج بروهبی دیگر برای حلال
بودن بر شوهر اول و لهذا اگر شوهر مرزن خود را گوید
حیله زنان کن مطلقه و ثلثه گردد -

باب الواو

فصل فی العری

حشو - بالفتح آتش آماج که ازانی الملقط المادراج
حشوباشین فرشت بمعنی آشامیدنی و آنکه سیاه
آشامد و الله اعلم بالصواب -

حشو - آگندن باش و خزان و نینه بر اینر حشو گویند
بدین جهت که بر قباد باش میکنند و در اصطلاح
اصل عروض حشو وسط مصرع را نامند بدین نسبت
آگین بر میان میباشند آن خواه دور کن باشد یا یک
حشو - بازداشتن -

حشو - برافروختن آتش -

حشو - شلوار -

حلو - بضم حین شیرین مزه -

حمو - بالفتح آب الزوج -

حنو - مهربانی -

حو - سیاه لبان -

باب الباء

فصل فی العری

حاجه - نیاز -

حادثه - پلیدی که رسد و چیزی نو پیدا شده و
بمعنی قضیه تازه آید -

حاشیه - کرانه جامه و جز آن و شتران حشره و
مردان فرومایه -

حانه - دکان خمار -

حاله - حال -

حالمه - زنان باردار -

حبیه - دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبیه آنکه دوش

حصه توپ میشود و آن محل میشود و بر چی سیاه

هم میشود و نیز نوعی از ان سفید میشود و بهندی

کلمه می نامند و که چنی نیز خوانند و حبه این دیار و

حبه که برابر میشود -

حجشه - معروف یعنی نام ولایتی است که مرغان

آنجا بغایت سیاه میشوند -

حجه - بالضم معروف بران و با کسر سال و بالفتح

واحد من الحج -

حجره - بالضم معروف یعنی خانه کوه و تارکک

پیا شد و روشنائی آفتاب در ان نرسد اصل

این حجر است بمعنی سوراخ موش مقبول است

یا ماخوذ است از حجه الابل خطیر تهیلا از حجه که بمعنی

کرانه است بدین که حجه اکثر در و درانه حقه یا بارگاه

می باشد -

حجمله - پرده و خانه آراسته تخت و جامه -

حده - بالفتح و التشدید تیزی و تحقیف دال

یکانه و تنها شدن -

حدائث - جوانی -
 حدقه سیاه - چشم و قیل سیاهین -
 حدلیقه - زمینی خداوند در حقان سیوه دار -
 حره - زن آزاد -
 حراقه - سوخته -
 حرمه - بالضم گیا بهیست برگ او بزبان آدمی
 می ماند و تخم وی مثلث بود کذا فی زغالگو یا و
 بالفتح دشنه و در تاج معنی کوتاه نیز آمده است -
 حرفه - پیشه -
 حرکه - جنبش -
 حریره - آرد با که باشیر و روغن نیزه کذا فی التاج
 و معنی آرد باله مذکور است -
 حرلیقه - بالفتح آشام گرم کذا فی القنیه اما در تاج معنی
 عصبه پیک مندرج است و عصبه کاجی را میگویند
 حزن بالتمه - یعنی مومنان و صالحان و عارفان
 و طاعت و خیر آن کذا فی الصراح و در نصاب البصیان
 بمعنی دسته است -
 حصره - پشیمانے سخت -
 حسنه - نیکوی -
 حسیب البر غاله - همان حصره الملوک -
 حشفه - زیر خفته گاه -
 حشه - بالکسر کنیه و بالضم و الکسر سوده یا مردم و زنا
 حشمة غطیت فی التاج الحشمة القابض عینا
 فی المطعم و طلب الحاجة -
 حشوه - نهانی و نامد آن و آنچه در شکم بود -

حشیه - مثله -
 حصاه - سنگ رزه و سنگ که در شانیه بود و الله
 کثرة العدد بمعنی الحجارة الزراثة و العقل کذا فی التاج
 حضره - نزدیکی چیزی بقال کلمه خبره فلان بهر
 حرکت آمده است و نیز گردا گرد سرای و درگاه
 و بفتح ضاده حاضر شدگان -
 حضیره - بالفتح گروه اندک از لشکر که خرا کنند -
 حطامه - خورده و ریزه -
 حظه - بالفتح جای شب بودن ستوران
 که از شاخ درخت و چوب درخت راست کنند
 و قبر نیز گویند کذا فی القنیه و محوطه که برای چاروا
 و غیر آن سازند و دیوار نیست -
 حفده - بفتح حین باز گیران خادمان کذا فی التاج
 و بمعنی نزه نیز مستعمل حفده کلور کا و یدره -
 حفطه بفتح حین فرشتگانی که محافظ بندگانند -
 حقه - بالضم ظرف چوبین خرد بود و در پیش تنگ
 بود اکثر نزد عطاران باشد و بر باز گیران نیز بود
 الحقه بکسر الحاء شتر نجی سه ساله -
 حقه - بالضم دار و در و بر چکانیدن بر اسهال
 حقیقه - علم و یقین و کراهه چیزی که باز داشتن نگاه
 داشتن آن بر تو واجب باشد و حقیقه الامر بصیر
 الیه حق الامر و جوبه و يقال بلغت حقیقه ما بهت بها
 الامر ای بعین شانیه کذا فی التاج اما در اصطلاح
 صوفیان حقیقت باهیت را گویند یعنی خیر که
 بران چیزی دیگر است و آن بهیولی است و هم بدین

گفته از حقیقت کل شیء هو الحق و بعضی میان حقیقت و باهیت فرق میکنند و شرح کتاب گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علا است بی حجاب تعینات و محو کثرت و موهویت در اشعه الواسعات -

حکایه - سخن گفتن -

حکمه - بالکسر خواندن زبان اراده از ناشایست حکومت - بالضم قضاء -

حله - بالضم از ارور و او بالکسر و قبل بالفتح نام قبیله مقام و منزل و نیز نام شهر است کذا فی القیة التاج

حلیه - بالضم تشبیه است که اهل هند متبعی گویند - حلقه - محلی که در پشت بسته بوند و حلقه زرد و نقره و

و امثال آن و حلقه زلف خوبان -

حلیه - بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنی صورت آید چنانچه در خطوط می آید فلان مستغن عن الحلیة

بشریاء و نام زنی که ضرب اشل بود و در شهوت - حلیمه - نام زنی که حضرت صلعم را شیر خورانند -

حماه - مادر زن و گوشت ساق -

حمامه - کبوتر -

حمامیه - نگار پشت از بدی و پناه -

حاله - بالتشدید زن بارگشده -

حدونه - بالفتح بوزنه کذا فی القیة

حمزه - سیرخی و نام شکل و هم علم مل -

حمیه - معروف و تنگ -

حنه - زن مرده کذا فی التاج و نیز حنہ زین آن

چوبی است که اسپان را بدان پی میکنند یا عام می بیند -

حجره - نامه گلو -

حواه - بالفتح و التشدید غریب کذا فی القیة

حواله - معروف یعنی نقل من از زمره خود بزمه دیگری -

حوالیه - باللام مفتوح و کسره لام خطاست یعنی گرد بر گردان

حوضه - دکان خباز -

حوصله - بالفتح یکم و سوم و چهارم لام مرع کذا فی الملحق

و بمعنی همت نیز مستعمل است -

حیه - بالفتح مع التشدید بار زوده و کزوم و راز

حیا ضه - بالکسره حلقه رنگ اسپ -

حیلده - بالکسره دکر و عاده چاره -

حیوه - بزنده شدن در لیکن و زندگانی -

فصل فی الفارسی

حرر سینه - با چهارم موقوف یعنی نرم سینه -

حرلیق آت ندان یافته سای حریف مفت و

ضعیف یافته کذا فی القیة

حصن فروزه - یعنی آسمان و نام شهری قلعه -

حصار فروزه - آسمان -

حلقه سفره - آن حلقه پاکه در کنار سفره میزدند

حواله گاه - مقام تفرج که گرد بر گرد شهر باشد

باطرات کوه و آب -

باب الیاء

فصل فی العربی

جالی - نزدیک -

فصل فی الفارسی

حامل و حی - جبرئیل علیہ السلام -

حجاب ظلمانی - یعنی شب -

حجاب کحلی - یعنی ابرسیاه و آسمان و غبار -

حرامی - راہزن کہ بتازیش قاطع طریق گویند و نیز آنکہ حرامزاده باشد -

حرفگیری - یعنی عیب گیری و عیب گیرستن -

حسن عارثی - یعنی آن خال کہ از دسمه برود -

عودس - نهند و ہر آرایش کہ غیر حسن ذاتی باشد -

حسن بمیندی - نام دزیر سلطان محمود بکملکین -

حصار پولادی - یعنی انکشتن آن آتشین کنڈا -

فی الملقط و نیز آسمان اول را بدین سبب میگویند کہ

آسمان اول از پولادست و نیز حصاری کہ سخت

دلافتح باشد -

حصن ہزارمخے - بمعنی حصار ہزارمخنی آمدہ -

حق گوئی - باکاف و واو فارسی نام پرندہ کہ

تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید و

چون روز شود مخفی گردد و کس نہ بیند و آخر شب

از دہن دی یک قطرہ خون بچکد -

حقہ بازی - باز گیرے و چشم بندے -

حکم اندازی - درست اندازی و حکم اندازستن -

حلالی - یا فارسی صمغیست کہ بتازیش اصطک

میخوانند کنڈانی القندہ نیز بمعنی حلال زراہ و طلال استی

و بمعنی حلال بودن نیز آید -

حلقہ - بالفتح باجم فارسی زلیبائی کہ بہک طہ

حافی - سبالہ کنندہ -

حاکمی - حکایت کنندہ -

حالی - بزبور آہستہ و

حامی - حمایت کنندہ و نگاہبان -

حادی - بارگر کنڈانی التاج بمعنی بابر بزرگست

حباری - بالفہم نام کومیت در کہ مخطوۃ الفتح جزاۃ

جہشتی - منسوب بسوی جشتہ ایشان سیاہ میشند

بدین مناسبت ہر کہ سیاہ میباشد اورا جہشتی خوانند

و ہم بدین معنی در اصطلاح لیسحاق سبکیار را گویند

کہ آن سیاہ میشود -

حبلی - زن باردار -

حجر الجہشتی - حصے سے از سنگ کہ در زمین جہشتہ

باشد رنگ دی سبز باشد و چون اورا بآب سیانند

مانند شیرابی از وی بیرون آید و آن آتشی تر و دجنگ

زبان بسوزد و خاصیت آن آب آنست کہ بلغغم را

کہ در معدہ جمع شدہ باشد برود -

حصینہ - سیدہ نسو یا میر المونچین علیہ السلام نام پردہ

سر و حسین ہستی -

حمی - بالکسر بالف مقصورہ مرغزار ہا -

حواری - بالفہم یار و ہم بدین اصحاب عیسی را

حواریان میگویند کہ ایشان یاری میدادند علیہ السلام

را و قل الحواری الناصح و اصلہ اشقی الحامض -

حواشی - جمع حاشیہ -

حی - نام خدای غر و حل و زندہ و نام قبیلہ

کہ کم از شعب باشد و گیاه تر و تازہ -

و آنرا بهفت رنگ میکنند کذا فی المملقط -
 حتی یکصدتین با سوم فارسی بهمان خاست
 که با ماه نیز می خوانند -
 حوض ماهی - یعنی برج حوت -

کتاب الحما
 الحما شعر الاست یعنی موی برین بحباب ششصد

باب الالف
 فصل فی العربی
 خباد - خیمه شیمینه -

خضرا - قصر لیست عظام بشام و سبز و در تاج
 گفته است خضر سیاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن
 و نیز آسمان را گویند -

خطا - شهر لیست از ترکستان زمین مشک خیز
 منسوب بخویریان و شادان و ضد صواب -
 خفا - یکصد کلیم و بفتح پوشیدگی -

خلا - خالی شدن در خلوت شدن افسوس شستن
 و زمین خالی -
 خطا استقوا - نزدیک حکمای صد خطی است موم

در وسط السماء که یک سر و قطب شمالی و در مرکز
 لقط جنوبی پیوسته است و در هر اقله خط استقوا
 دیگرست و چون آفتاب بنایت در جاک که قوت

استو است میرسد سایه پنهان میشود بلکه اثرش
 نماند و ارتفاع آفتاب استوای او از ان اقلیم تا
 آن خط استوا بود چون آفتاب بدان خط رسد روز

برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع بگویند

بلکه زوال خوانند هر چند حرارت آفتاب ششانی
 او زمان بزمان و قوای بشری نیز چند و پنج در
 رکاتب بنیادی نقصان پذیرد کذا فی الموائد -

فصل فی الفارسی
 حاتم گویا - یعنی دهن شادان و شاعران
 خارا - سنگ سخت و درشت و منبلی ز جامه های

قیمتی ساده و مخطط باشد و نیز میبخت خارا آید باقیم
 الف کذا فی شرفنامه در زرافانکو با گفته است جامه
 ابریشمی که آنرا صاحبی گویند گفته اند خارا می عتاب

جامه مخطط و خارا شستری بهمان عتابی ست -
 خال عصا - گناه کذا فی الفقیه -
 خانقاه بالا - آسمان و ملا را علی -

خا و فون و یا - اسی شصت و پنجاه و پنج -
 خانه خدا - خداوند خانه کذا فی المملقط -
 خدا - بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنها

بر خداوند تعالی کنند و بندگی شیخ واحد
 میفرمودند که اکثر محل را صل فارسی ذال محمد
 بوده است که ایدون بدال ممله میخوانند مگر لفظ خدا

که تغییر نام خدای جل جلاله روا نیست و حضرت
 امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال ممله میخواندند
 و چون مرکب متعلبان شد مثل خانه خدا و خدا و

دولت خدا آن بنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم
 کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود -
 خرگاه و مینا - آسمان -

خرمن گدا - گدائی که در خرمن گدائی کند -

خسرو زرین عطا - آفتاب -

خم بد به کشت کمان را - ای معاینه را در
کمان انداز و کذا فی القنیه -

خرم فضا - آسمان -

خود حاجت نبود آسجا - باو معدوله یعنی در
مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر الله قائم مقام
خدا باشد و بدین کفر مانوس گشت کذا فی الموائد -

خود نما - باو معدوله یعنی مرد خود درست و شکر
تولیا - باو فارسى چیر نیست که او را همه تصرف کنند
و باقى نباشد و دیوانه فرج و باو لیا نیز گویند -

خنیار - بالضم سرود و ریش یعنی شادی و خنیار
مضطرب باشد -

خوان نیما - یعنی خوانی که گریان فرا کنند و
صلای عام در دهند و آنرا خوان گرم هم گویند -

خوشا - باو معدوله و باو فارسى نیز آید خنک
که بنا زش طوبی خوانند و نیز خوش -

خیمه خضر - یعنی فلک کذا فی الموائد -

باب لبار التازی

فصل فی العربی

خائب - نومید -

خراب - ویرانی و در شرف نماند گفته است خراب
ویران و مستطاف -

خصب - فراخی سال -

خصب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

خصی الکلب - بچ گویا هیست با هم گیرند

آندره و فیه ایضا که گویا هیست مانند خصیه اشکلب

خصیه اشکلب گویا هیست شاخ مربع و برگ

گرد دارد المشهور به قلب مصری و سبندی سیاه

گویند اقسام میباشد قسمی که بی تخم است در آخر

اول گرم تر و مهبی و مقوی عصب نوسه که تخم

سیاهی دارد در دوم گرم و تر و جهت امراض سودا

موشرو آنکه نخیش مدور بقدر جو زرد سبک و اندر و نش

سفید بالزوجه است در دوم تر و لغایت مهبی

و آنکه تخم او شبیه بکتان میباشد در سوم گرم با رطوبت

فضله و در تحریک باه قوی تر -

خضاب رنگ -

خطاب - ضد غلبت یعنی بد آنچه با حاضر سخن گوید

چنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون حاجب کی یا

عقاب کند یا بر و لغت شود بگویند فلان چنین

خطاب یافت -

خطیب - سخنگو مردمان -

خیر الثیاب - جامه سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنی کعبه الله -

خاتون خرگه سنجاب - گنایارزاه و آفتاب -

خاک و آب - یعنی قالب بشر -

خر رباب خرگه رباب - یعنی آن آلت چوبین که

بر کاسه رباب و امثال آن بود و قاربا بر وی کشند

خرگه سنجاب - یعنی آفتاب -

خلاب - بالغ فتح زمین نمناک که دران پای بلغزد -

باز

و حکایتی که باور نمیداشتندی گفتند که این
حدیث خرافه و فی الحدیث و خرافه حق و قورنیه
نذکورست خرافه بالفهم سخنان شیرین خوش
خرافات جمع است۔

خریت۔ بالفصح و التشدید را بهر و استاد۔
خطوات۔ لفتمین بسیار گام نهاد۔

خفات۔ بالفهم نگاه کردن۔

خفت۔ بالفصح آهسته سخن و آواز کردن سخن
نرم و آهسته۔

خفیات۔ بالفصح جمع خفیه یعنی پنهان شده
خفوت۔ مردن و فرو افتادن آواز۔

خلوت۔ جای خالی و با تحریک مرد و دروغ گوی
و غریب و پنهان۔

خوات۔ بالفصح و التشدید نام مردی از انصاف
که با زنی روغن فروش کلاه خود کرده بود و در عهد
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم من
اشغل من ذوات التمیمین بالآب آن مذکور بود۔
خیر الحکات۔ یعنی نماز۔

خیر السکيات۔ روزه۔

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات۔ یعنی کعبه الله و نیز
کنایه از فاطمه زهرا رضی الله عنها۔

خات۔ بر وزن زانغ خلیو از کذا فی القنیه

خار بست۔ بار را موقوف آنچه از خار نان
و امثال آن گرد بر گرد در باغ و کشت فرو بند

خاکه خوب بفتحین باجم فارسی چون که ملاقات
کشتی برانند بتاریش مردی بالکسر و پندش کرد
نامند کذا فی القنیه۔

خشب۔ خم بزرگ۔

خشب۔ بالفصح صفت۔

خواب۔ باو او معدوله و نیز باو او فارسی آید
نقیض بیدار است و نیز آنچه در خواب دیده شود
که بعرض رویا گویند۔

خواب رستی که لنگر کشتی بدان بندند۔

خوشاب۔ مروارید و خشنده و آبدار۔

خیزاب۔ بایا فارسی موج آب۔

باب التاء

فصل فی العربی

خرابات۔ بالفصح طرب آباد و محو خانه کذا فی تفرقا
اقول این جمع خرابه است و معنی لغوی آن خرابه
است و جای پریشان و طرب آباد و محو خانه را که
خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام اکثر این
همه خارج آبادانی شهر میباشد و قبل مشد و ثم مخفف
فی الاستعمال یعنی صفت مبالغه و معنی آن بسیار
ویران کننده است و طرب آباد و فی خانه را که خرابه
میگویند هم بدین که آن خراب کننده مروانست
خرافات۔ بالفهم سخنان ناخوش و پریشان
و خرافه واحد انیست کذا فی شرح فنامه و در
حارج مذکورست خرافات حکایت شب خرفه
نام مردی پری زده که از آن حکایت میکردی

مخافطت را میزند سن بار خوانند
خار پشت - باراء موقوف و بار فارسی مضموم
جانوری خرنده که در پشتش مانند دوک خاربای
تیز اند تبارش فقط دهنده ساهی نامند و نیز سیوه
ایست که بندش کمثل نامند -
خار زمانه با خراسانست - یعنی هر تنگی را در آن
است و هر عسر را ایسر است -
خاک تست - یعنی بنده و مطیع و مفاد و فاضله
خاک و باد تست - بمثل -
خاک خفت - کنایه از خاک پوش -

خانه پست - دنیا -
خراج مصر طلب میکند است - یعنی لقب
در شیرینی بجای غالب آمده است که از مصر که
مشهور به قند و نبات است طلب خراج میکند
خرگاه گاو پشت - آسمان -
خرد و خط است - یعنی عقل و هوش و رفت
خروس کنگره عقل بر کوفت - یعنی روح شاه
شد و در نشاط آمده کذا فی الموائد -
خسر و شتم بهشت - رای حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و سلم -

خسر و سیارات - آفتاب -
خشت - معروف و نه در بین و نیز علوانی که
مثل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر
قرص و نان تنک که بروج مرده می بخشد
خشت خشت - صدای جامه که نو پوشیده باشد

خشک سالفت - این جهان -
خطاره پشت - آن خط که در میان پشت
اسب بدر از افتد کذا فی القنیه -

خفت - بالضم خم پیدن و خفتن و امر آن
یعنی در خواب شوک کذا فی القنیه قول امر بلفظ
ماضی نیامده است مگر همین دیکه دیگر سفت
زیرا چه این هر دو ماضی را مضارع صیغی نیامده
است تا امر از آن برگزیده چنانچه گفت و رفت را
گودر و آمده است پس امر آن بخذف دال که
علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود
اگر گویی خفت را مضارع آمده است گویم لا سلم
که این مضارع آنست بلکه مضارع این چنین بوده
است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع بنای
استعمال کردند بزیادت دال پس مر آن بخذف
دال ضرورت بلفظ ماضی باشد -

خواج گریان چراغی گرفت - ای دل نور
حاصل کرد و قیل ای دل دست بگریان عقل
خواست - با و او معدوله خواسته یعنی مال گذا
فی القنیه و نیز ماضی خواهد و بمعنی مصدر آن هم
آید چون با صفت ذکر کنی چنانچه گویی خواست
خدای برین بود یعنی ارادت او -

خود پرست - یعنی خود بین و تنگبر -

خوست - با و او معدوله خزیره و مالیده
وراه گرفته -

خیره دست - مردم سرکش -

باب الحار فصل فی العربی

ججاج - بالضم زدن و تیز دادن -

حسرج عیش خوش

حسرج - مسرور -

حسراج - سارنج در زمین خراجی لازم آید

حسراج - سرگزید -

خروج - بالضم بیرون آمدن -

خلیج - چیزی که از جوی بزرگ بازگشند و پاره

از دریا کذا فی التاج و در شهر فامه میگوید شاهی

از رود که ظرفی از رود کاویده آب بر بند بندوی

آزاد و ننگ گویند -

خیشتوچ - بالفتح پنبه دانه کذا فی التاج -

فصل فی الفارسی

خفج - بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو برد

قیل با سوم فارسی بپندش اچما مبه نامند

و در زر فانگو یا بنه دیو سنبه گفته است -

خشکاج - بالضم فارسی خشک گوشت یعنی

آنکه از نزاری گوشتش بر استخوانی خفیده باشد

و از وی بوی خوی آید تباریش خمیره خوانند کذا

فی القنیه -

خرمچ - بالفتح و ضم میم رنگی از رنگهای سب

کذا فی زر فانگو یا -

خرد و تاج - اسی صاحب خرد و پیشوا و معظم -

خسرج بالفتح کیم و ضم سوم سنبه البست ترش کور

تباریش قله آنجا گویند و پند ساگ لوتیا نامند -

خلج - بالفتح دورنگ که تباریش بلق نامند -

خج - بالفتح ناز و طرب و نفع -

خونج - گل و مرغان -

فصل فی ترکی

خج - جانور است که افعی ز فانگو یا -

خروج - بالضم با و او فارسی خروس -

خفج - بفتحین همان خج که گذشت -

خلج - بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و نیز

اصلی ست ترکان را -

خوج - بالضم نام گلی که آتر تاج خروس نیز گویند و

نیز گویندی که کودکان بران نشینند و سواری کنند

و آنرا شکل و را که غرم و فوج و فوج هم گویند و خود

خروج نیز گویند -

باب الحار فصل فی العربی

خالق الاصباح - پیداکنده صبحها -

فصل فی الفارسی

خواج مساح - یعنی حضرت رلت پناه صلعم

و المساح کثیر الخیر -

خج صبح - سفیدی صبح و آفتاب -

باب الحار

فصل فی العربی

خاخ - روضه ایست در میان که و مدینه

خط شخ - یکی از اجناس خطوط است -

خالج یثیح کیم و بادوم شد و مضموم نام شهر

از ترکستان زمین و غیر فلاتی است مشک خیز
نسب نخبویان کذاتی شرفنامه درلسان شهر
نذکوست خلیج بوزن فرخ نام شهرست در ملک
بالادست و خوشبوی را نیز گویند
خنوخ - نام اوریس پیغمبر علیه السلام -
خوخ - شمشاد -

فصل فی الفارسی

خوشه یخ - برج سنبه و اسم اعظم ابواب الیه المرجع

باب الدال

فصل فی العربی

خالد - نام قرابت و از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و نیز نام پدری بر یکی که صاحب فضل و مکارم بود کذاتی شرفنامه و در اوقات است که این کن
الکرمین منصور علی بن عبداللہ بن عباس بود
دورا خالد بر یکی میگفتند و نیز نام پیغمبر که قریب حضرت
رسالت علیه السلام بود و حق دختر او حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مرحبا باینت بنی اضاغه قوم لیکن بخت
خود را ظاهرا نکرده بود و در دنیا و قضا و چنان بود که او
با قوم ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمدنش
عظمت و مغایره پس با نجات از اعات و مواسی جز
سوخن گرفت پس قوم او توجہ بدو کردند و بصاحی و
آن آتش را زد و آنکه باز گشت آن آتش در آن
مغاره پس گفت مرا و لا و خلیش را بخوانید و را بعد
سه روز نام را اگر پیش از سه روز آواز بیرون آید
نخیر و پس هرگاه در آید در آن مغاره صبر کردند

قوم او دور و روز و شیطان و سوسه کرد تا ایشان
حافظت نمایند گمان بردند که او ملک شد پس اگر
پس بیرون آمد از مغاره و او را ازین آواز دور
سری حاصل شد پس گفت ضعیفونی و اتم قوی و صحتی
باز خبر موت خود کرد گفت مرا قبر خواهم دید و بر قبر من
لقب خواهند بود تا چهل روز قطع غم که مقدمه
او خری دم بریده باشد خواهم آمد چون مقابله و قبر
آنکس بایستد پس آن قبر را بکاوند تا او بخیزد و خبر دهد
را باحوال بر رخ و از این بیت پس نظر بود تا چهل
روز آید قطع غم و پیش آن قوم با ساد برابر قبر او پس
خواستند بر منان قوم او که بکاوند قبر او را و الا ایشان یاد
آوردند بسبب جهالت خود که مارا عار خواهد شد خوانند
او را و مینوش قبر فقرض بعد چون دختر او را نیز دختر
رسالت صلعم آوردند آن فرمان شد چنانچه بالا آمد
و او را خالد بن سیان میگفتند و این قصه رقیصی است

خبت الحمید - ریم آهن -

خدر - بالفتح رخسار -

خضد - عود رطب و یابس -

خفد - مرد تیز روش در راه -

خلد - بالضم نام شسته و جاودان بودن کذاتی است

خود - مرد جوان نیک خلق -

خیر البلاء - یعنی مکه و مدینه و

بیت المقدس -

فصل فی الفارسی

خادر - جالور پرند در غایت شهرت که آنرا

غلیو از نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرستاده
 خرد و نیز گویند کورست که باز را گویند و در کور
 اسدی طوسی است خاوندال معجزه یعنی کویل
 و آنرا خرد و نیز گویند زیادت را بر همه اقول و فیہ نظر
 زیرا چه تفسیر زغن بگوید یا فتنه نشد -
 خاکی نهاد - آنکه خلقتش از خاک بود و بمعنی متولد
 نیند آید -

خار سپید - یادوم فارسی که آن پنجم است نام دارد
 کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید دارو نیست که آنرا
 باد آورد گویند بتاریش شمامه و بسند و می حمامه گویند
 خاک شد - باکاف موقوف بمعنی خوار شد -

خاک و باد شد - خوار و ناپدید شد -
 خان خود - باتون موقوف و عین مفتوح خانه تابستان
 خانه باد - یعنی میزان و دلو و جزار -

خانه صیاد - یعنی کاره صیاد -
 خاکی کند - ای بنکی و قد متکلمی کند -
 خجند - بالضم نام شهری در بلاد ماوراءالنهر -
 خداوند - بمعنی صاحب بزرگ -

خرد - بالفتح و التشدید نام بادشاهی که پدش
 منسوب بود کذا فی التفسیر و در شرفنامه میگوید
 نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف
 غلیو از و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیہ
 نظر زیرا چه زغن بمعنی کویل یافته نشده است که
 در فرستاده اسدی طوسی -

خرد - بالفتح کل که بتاریش طین خوانند کذا فی شرفنامه

و در زغالگو یا میگوید توده گل و خرد بالضم ضد بزرگ
 خردمند - دانشمند و عاقل و دانا -

خرسند - دانشمند و عاقل و دانا -
 خرسند - بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در
 قنیه بمعنی خوش و خوشنود مندرج است -

خرد او - بالضم مدت ماندن اوقات بهر چه
 که فارسیان یکماه گویند و میزندش اسار گویند کذا
 فی شرفنامه و در زغالگو میگوید کورست بهنتم روزانه
 خرد بر راه آید - ای خرد از نفس و شرش بقایا بد
 خزند - یعنی گپا همیشه مانند شنان -

خطش بر اقباب قلم راند - یعنی موی بر خضار
 خم دهر - یعنی گذر شود و ضد غم بدر -

خم ندر - بمعنی زود دفع کند و نتواند کرد -

خم لاجور چشم آسمان نیز خمی که از آن لاجور آرد -

خود - بمعنی او هم آید کذا فی شرفنامه قول خود لفظ

لازم الاضافه است و مضاف او اکثر اوقات مجزوف

می آید چنانچه در عربی لازم الاضافه است و مضاف

الیہ او مجزوف آید و لفظ خود ضد غیر است بمعنی زین

چون میگوئی فلان از آن خود است بمعنی است

که از آن غیر نیست و مضاف او نفس است چنانچه

گوئی فلان بذات خود قائم و چنانچه گوئی ما خود

اورا نمی شماریم یعنی ما بذات خود نمی شماریم و

علا بذات نفس ما و همچنین محل بمعنی بلکه ظاهر است

و جائی که میگویند خود سه خود را دور کردن یعنی

خود بودن نفس خود را دور کردن و اسبته -

خود۔ باو او فارسی کلام آہنی کہ ہنگام خشک
بر سرش نہند۔

خورد۔ باو او معدولہ اکل کرد و خورش از طعام
و میوہ و جزآن و خوردن و ریزہ کذا فی شرفنامہ
نیز بجنہ ریزہ کرد آمدہ است چنانچہ گوئے
لشکست و خورد یعنی شکست ریزہ ریزہ کرد
و بخورد۔

خورد مرد۔ باو او معدولہ و میم مضموم یعنی ریزہ
ریزہ و در تاج المصادیر ترجمہ نکس خورد مرد اسے
شکستن مندرج است۔

خوشید۔ باو او معدولہ و یا فارسی آفتاب و
مقدار مساحت وی عدد و شصت بار چند
زمین است چون شب بر زمین رود زمین بالاک
وی چون روزی باشد در کسبیری و نیز نام مردی
و نام زنی معشوقہ جمشید کہ قصہ ان سلمان
بنشہ است۔

خوشہ در گلو آورد۔ یعنی پختہ شد و قریب
وقت در رسید۔

خوشید۔ باو او فارسی خشک شد و کرد و
خشک کردن و شدن۔

خوندر۔ تند کذا فی شرفنامہ و نیز بیخہ خداوند آید
چنانچہ گوئی خند گارای خداوند گار۔

خون دل درین ناخن آورد یعنی خون
دل خورد و قیل سینہ خود خراشید۔

خود۔ باو او معدولہ و مختصر خواہد و در دیوان سنو

در اکثر محل است۔

خوید۔ باضم کشت زار جو کذا فی شرفنامہ قول
خوید و درختان خام جو را گویند۔

خیمہ زد۔ یعنی فرو آورد و مقیم شد و ترو
کرد و لشکر کشید۔

خیمہ کیود۔ آسمان۔

خیزم چون بادای بطواف بر خیزم و شتاب
خیزم کذا فی القنیہ قول معنی اول از لفظ نمی نبرد

بلکہ آنکہ زمین باد باو گردد مراد باشد۔

خیمہ لصور از در اسے لشکر گے کرد۔

خوی از نعل روان شد۔ ای شرمندہ شد
و مشقت کشید۔

خیر باد۔ بار بار موقوفہ فقط دعا است۔

خوشک آورد۔ باو او معدولہ و کان موقوفہ
یعنی آرد و خوشک کذا فی زفا نگاریا۔

باب الدال

فصل فی العربی

خاؤ۔ زعن یعنی کویل و انرا خراؤ نیز گویند
نزیادت را از نملہ چنانچہ در فرہنگ سدی طو

مسطور است و فیہ نظر کما خراؤ بالفتح غلیظ و نیز
زعن یعنی کویل کذا فی القنیہ و فیہ نظر کما ز۔

خط بغداد۔ نام خطی از خطوط جامع جم و قنیہ
یعنی پیالہ لبالب است۔

خفیف النجاد۔ آنکہ او را اہل عیال نباشد
خندید۔ بالکہ طویل۔

خواؤ - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم -
خویند - یعنی دو اردیم روز از ماه -

باب الرابع فصل فی العربی

خاطر - آنچه پیش از آید تدبیر یا کاری -
خالی السیر - یعنی تنها و چون ماه را یا سیاره
تصال نبود خالی السیر گویند -
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش -

خجیر - آگاه و دانای -
ختار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از گیاهها
خود و کذا فی شرفنامه و بالفتح مع التثنیه فرمیده
کذا فی التاج -

ختر - عذر -

ختر - لبن -

خدر - حیران و شست و کاهل -

خیر - آواز شورش آب و باد -

خرب - بالفتح و یا خرم شد و گل سخت تر و توده گل
کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی سنوراح آسیاست -

خسل - لحار استمار کذا فی بعض الطب -

خسر - زیانکاری و پد رزن و پد رشو هر دو
آخرا از شرفنامه -

خضر - سبز و نام صاحب موسی علیه السلام
و در نبوت ایشان اختلاف است و در ولایت
شبهه و شک نیست ایشان را خضر بدان

میگفتند که بر کجا که می نشستند سبزه شدی
بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند
خطرت بختین قدر و عظمت و دشواری و دشواری
که در میان نهندش و چون در چیزی گرد بندند
مثل تیر انداختن و گوی و چوگان با خن و امثال
آن کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی مثل تیر است
چنانچه گویند و خطرت اندازی مثله و نیز خطرت
بر لپاک و در شرفنامه بمعنی را بدشواری پیا
کرده است اما از آن معلوم نمیشود اگر چه این هم
نوع دشواری است -

خطیر - مهار و مانند چیزی مرئی قدر کذا فی التاج
طایع العذار اسب بی لگام و شتر بی سدا
طکره و روان شده و مرد کوسه -

خمر - می بقال عنده خل و آخرای نیست نزد خود
خمار - بالضم مالک طبع و کدورتی که بعد از خوردن
شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر اعطی
و مقنعه و بالفتح مع التثنیه می فروش -

خجیر - بالفتح یا نه خجیر و نان بوسیده و کدورت شده -

خجیر - دشته و در شرفنامه مذکور است و نیز شعله
روشنای آتش و ماه و غور و امثال آن آید و

بدین معنی یخ و شمشیر نیز آمده است و بعضی لغت
طب بمعنی خرمای هندوی آمده است -

خنصر - انگشت خرد -

خیر - نیکو و مال و در قنیه بمعنی اسب مطهر است
خیار - چیز برگزیده و میوه معروف -

نویسه الفلا

نویسه الفلا

و در قنیه مذکور است خاور مرکب است از خا و معر و راء
معه ساکن دو او برای عطف یعنی خر که بتا و تین
حما خوانند -

خبر - بمعنی سنجیده باشد -

خستین - بفتح تین مرد مفلس که بتواگری لافد -

خجیر - تکسر اول مرد خوب بیابا و جمیل خوش صورت
و صاحب حسن -

خدیو - بفتح اول بمعنی حسن است که خوب خوبی و
خوشدلی و خوش خلقی باشد -

خدلور - با کسر اول بمعنی خدیو است -

خدمتگار - تخفیر خدمتگار یعنی خدمت کننده -

خدمتگار - بمعنی خدمت کننده آمده -

خر - بضم اول قناب المصاب کذا فی القنیه و نیز با
پهلوی بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و بفتح اول

سکون دوم معروف است که اهل هند که هاگو

و کنایه از مرد گول و احمق و لای شرب و گل تیره و

چسپنده و خرک طنبور و عود و نجاک مثال آن و

نیز کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضا و امر دین فاعل

آن و در ز فاعل و یا بمعنی کلان و لاشه مندرج است

خر آخر - بفتح کیم باد و متجانس وازی که از گلی خفته

بر آید بتا و تین عطیط گویند و آخر آخر اک بفتح و التشدید نیز گویند

خرخر - بفتح کیم و سوم و تو شودن و تو می پشته و الوان

خرگاه - قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه خضر کلیم

یعنی دایره که گاه گاه گرد ما هتتاب بر آید بتا و تین

ماله گویند -

خبر - بفتح نام فله معروف و فی التاج اسم موصوف
خستین - بفتح لعاب قناب سراب کذا فی التاج
و فیه ایضا لعاب شمس اندک تاریکی از هوا فرو آید و یقال
لعاب الشمس السراب در صراح مذکور است خستین
انچه بر یک حال نماند و نباشد چون سراب جز آن
و غول و گرگ و سختی -

فصل فی الفارسی

خاک - در - ای مقیم در -

خار خار - با سوم موقوف یعنی تعلق طبعی خلیان
و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن خار و خازنه
خار سپهر - با پنجم فارسی حادثه -

خادم سپهر - زحل -

خاکدان غرور - با سوم موقوف یعنی دنیا -

خاکسار - با کاف تازی موقوف آنکه جایش صف
افعال بود و خوار و گرد آورده و فیر -

خاکستر - انچه از زیرم و غیر آن بعد از سوخته شدن
بماند سبزه را که نامند -

خانه شمش در - بفتح دال یعنی دنیا باعتبار
جهان است -

خانه شهر - پستان بایار فارسی برج است -

خانه گیر - گیرنده خانه و خانه را گیر و بمعنی باز می چایم
نزد و آن هفت بازی اندکیم فار و دوم زیاد و

سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم

نیز آن که آنرا نذر آورده نذر آن نیز گویند هفتم منصوبه

خاور مشرق و نیز مغرب گویند کذا فی شرفنامه

خریدار گر - باشد ششم موقوف و مفتی فارسی آنکه گریه
اورا خریدن خواهد بتازیش نافقه گویند کاسه
کذا فی القنیه و نیز بمغی خرمی دورکن و بگر آید و نیز
بمغی خریدار بگر -

خر و ار - بالفتح دو تنگه جامه جزو آن و قماش
که خرف شدن تواند اصل این ست بعد از بارش و
ستور را گویند فی القنیه -

خرز - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا نزدیک شهر
در آن ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکور است
خرز بفتحین بازار بمغی نام ولایتی است از ترکان
زمین که آنجا مردمان سپید پوست باشند و در آن
زمین قندز میشود و خزان نیز گویند -

خرزه اردشیر - بادل موقوف و یا فارسی نام
شهریست آبادان کرده شیر و اردشیر نام همین بن
اسفند یار بود -

خرزمر - بر وزن حریر آن خاکستر که از پا جاک زده
و امثال آن باشد و بندش بمجمل گویند کذا فی القنیه
و در فریبک فخرالدین گمانگر بمغی آتش مذکور است
خشم - بفتح اول و ثانی بمغی تخم باشد و بضم اول
پدر زن و دشوهر -

خشم - بمغی خشرات الارض آمده همچو مار و موش و
امثال آن و هر جانور که خرنده باشد -
خس و خاور - بمغی آفتاب و نیز باد شاه زمین
خاور یعنی باد شاه مغرب -

خسر و چهارم سریر - یعنی آفتاب -

خشک آخر - یعنی سال قحط -
خشکا مار - بالضم نام علقی که تشنه آرد و بخوردن
آب زود و شکم کلان شود بتازیش هتسقا باشد
و سینه بلند هر گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است
لفظ خشک زن مشکب لفظ مار بوزن ازار
استسقار گویند کذا فی لسان الشعرا -

خشک سر - با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و غلظ
خشک تر یعنی نیک بد و قلیل و کثیر و مجرب و ناخبر
با حضر بود -

خشیشار - بالفتح غیبی آب کلان ستره گون -
خشیشار - بالفتح والنون فی موضع الباء نیز آمده است
کذا فی زفانگو یا همان خشیشار مذکور یعنی غیبی
تیره گون آبی سر پید بزرگ کذا فی القنیه -

خط محور - نزدیک حکما در حد خطیست مویوم
که یک سر او بشرق و سر دیگر بغرب پیوسته و منقطع
است خط استوا و سر آفتاب بر دست کذا فی
شرفنامه و در زفانگو یا است که خطیست در فلک
از جنوب تا شمال -

خط سپهر - بمثل -

خط جور - نام اول خط جام جمست -

خط ساغر - بمثل -

خط نصف النهار خط استوا -

خط کردار - فرمان خدای تعالی -

خط کاسه گر - نام خط ششم ست از جمله
هفت خط جام جسم -

خط گز از ر- کنایه از فلزن-

خطر بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت
و شان و شوکت و عظمت باشد و معنی آفت و سوز
و گریستن بر اسب دولتی و شهادت در تیر انداز
عربی است و وسمه را نیز گویند-

خلخال زر یعنی پای برنجن آمده و کنایه از
آفتاب هم هست و نام شهرست باینج وین گیلان
خلافت سمری- بمعنی سر بر خلافت-

خار- بضم اول نام شهرست از ملک خطا و
حق منسوب بخبر و بیان و در عربی مالیت و کدورت
و کلفته باشد که از رفتن کیفیت شراب و غیره حاصل
شود و بکسر اول مقصود و رو پاک زبان بفتح اول
تشدید دوم در تازی شراب فروش-

خنپور بفتح اول و ضم فارسی پل صراط را گویند و
قیامت را نیز گویند-

خنجر- حربی است معروف و معنی شمشیر هم آمده
خنجر زر- آفتاب عمود الصبح-

خنجر- بفتح بوی گوشت و حریر که هنگام بریان
کردن آید و دو آن را نیز گویند کنایه شرفنامه
و در زفا نگو یا باجم فارسی مرقوم است-

خنور- بفتح آوآنی مطبخ چون کاسه و غیره و
امثال آن و کنده که بپندی کوکبی نامند و قبل
بانون مشدود-

خنیاگر- بالضم و با کاف فارسی مطرب و
سرانیده سروک-

خسک زر- آفتاب-

خسار- بجاو رسیست آبی که گوشت او خورده
خوار- بالضم با و او معدوله ضد عزیز و آسان
شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی است کنایه
فی شرفنامه و در زفا نگو یا میگوید که نام خطه است
نزدیک ری-

خوار یار- با و او معدوله و در موقوف گندم
و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک رسته
کنایه شرفنامه-

خوار کار- در دستم کار و خواری کننده-

خواری خوار- دشنام دهنده-

خواججه بحث و نشر کنایه از حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم-

خواججه سپهر- با و دوم معدوله و بمعنی فارسی ششمی

خوان سلار- با و او معدوله طبایخ و در صراط

عجایم خوان سلار نوشته است و در صحاح

تلج آسامی معنی عجایم طبایخ گفته است-

خواستار- بالضم با و او معدوله و سین و قوف خواننده

خوا الیگر- بالضم با و او معدوله و کاف فارسی طبایخ-

خواججه سپهر- کنایه از آفتاب عالم تاب-

خواججه زر- بمشله-

خود کار- خود غرض-

خور- با و او معدوله آنچه بدان روز بگذرانند و نام
کوشک هرام ساخته نغان بن منذر و هر چه خورند
بود از طعام خبر آن امر خوردن فاعل آن آفتاب

خوستار - باسین موقوف همان خواستار یعنی خواستار
و طلب کننده و خواستگار و طلبکار -

خوشیشتن دار - باو او معدود و شین موقوف
اهل اسکه و وقار و آسوده معنی اخیر از اصطلاح
الشعر است کذا فی القنیه -

خون سیاوشان نگر - امی روشنائی صبح
و شفق کذا فی القنیه -

خوشه سپهر - برج سنبله -
خورده گیر - بمعنی عیب گیر و عیب گیرنده و سخن بچین
بمعنی که چنین کار کرده گیر مشهورست غلط است
خوشگوار - بضم کیم و چهارم فارسی با دو م معدود
بر چرخ و مضاعف شود و شیرین -

خوش نظر - باو او معدود که نام گاست که لعل و
زرد و سفید بود و بهندش بن تباری نامند -
خوگر - بالضم با کاف فارسی مکسور مختصر خوگر بمعنی
آزمیننده و الفت گیرنده -

خوگر - بالضم همان خوگر -
خوی گیر - باو او معدود و آنچه زیر زمین نهند -
خیار - با کسره میوه معروف که بتازیش قشاد و
هند کمره نامند و قیل گلری -

خیار خیر - با جیم فارسی دار و نیست تلخ مسهل
که بهند گریلا و التماس باند و پوری و باند گلری
گویند کذا فی زفا گوید و در طب حقائق الاشیاء
درخت او را بهند گریلا گویند و در حاشیه الحویه
مسطورست و بن بهیره را گویند -

خیار شنبه - همان خیار خیر کذا فی القنیه -
خیر خیر - بکسر یز و فایه یوه و تار یک تار که کذا
فی القنیه و در شرفنامه بمعنی شوخ شوخ مسطورست
خیر گیر - با یاء و کاف فارسی بفصل را بر موقوف
و خیره گیر با یاء و کاف فارسی نام بازی که گویا موی
گویندش کذا فی شرفنامه نیز خیره گیر داده کبوتر مست باشد
چون بین نشاء کند او بکین کند و نیز خیر و گیر -

باب الزائر التاری

فصل فی العربی

خبر - مان -
خبازه - مان نیز -
خبره بالفتح و التشدید نوحی ست از حایه ابریشم -
خزازه - موزده و وز و خرد و ختن موزده کفش -
خوزه - نام ولایتی سبت و صنفی از مردم -

فصل فی الفارسی

خار انداز - جالورست از خزندگان کذا فی زفا گوید
و بهند آتراسی نامند و بتازی فقد گویند -
خاز - لیم اندام -
خانه یانه آن مقام که اسباب و کالای خانه در
قار و بازی در بازو -
خانه بر انداز - یعنی خراب کننده خانه و خانه را بکس
خایه ریز - با یاء فارسی یعنی خاکبند و نیز بیضه ریز -
خز - بفتح کیم و ضم سوم مخفف خزبه و بهند و انه
و قیل گیاهی سکت مانند شنان -
خزوز و خز میوز - با یاء فارسی پرده است

که بر روز نریند سندی کادر و چکا در خوانند و میل
جانور نیست که کشب بیرون آید و در روز نریند آنرا
شب پرک نیز گویند.

خرخیز - بالفتح بایا فارسی نام ولایتی از گیلستان
زمین مشک خیز و آبجا آدمیان چابک و زیاده
فربان باشند کذا فی زفا نگویا -

خرز - بالفتح نام شهر -

خرقه در انداز یعنی مجروح شود از زوشتین بدر است
خرکواز - بالفتح کات فارسی مضموم چوب دستی
باریک که بدان خر را برانند -

خرگاه سبز - آسمان -

خشک مغز - بالضم با کاف موقوف علمی دیوانه و مجنون
خط سبز - آن خط که برآمده باشد و نیز آنچه از
مقوم بود کذا فی الاصطلاح -

خفت و خیز - عبارت از بقیر است کذا فی لغت
و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر گفتن و گفتن

و خواستن چنانچه نشست و برخاست و در قینه
نوشته خفت و خیز با سوم موقوف و پنج فارسی است

خوز - نام ولایتی منسوب به شکو بایا رست خوزی
نامند و آن قریب اسپهان و بهاران راستند و
اند مانند بهار موقان -

خوشنواز - با و او معدوله نام والی مباحطه که
شهریست بزرگ کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب
نوازنده چوب -

خودی سوز - با و او معدوله و ششم فارسی

نام اشکده آذر آبادگان کذا فی شرفنامه
و نیز سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و امر
آن یعنی خودی را دور بکن -

خون ریز - مگوری -

خیز - بایا فارسی خیزنده و امر از خواستن و نیز
سوج آب کذا فی شرفنامه و نیز میست ماده کبوتر
وقت نشاط نر و الله اعلم -

باب الحین فصل فی العز

خامس - پنج -

خباس - بالفتح مع التشدید غنیمت یا سبزه

خلس - بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده -

خس - بالفتح مع التشدید کدو که در کوی و گاه

ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از تاج
و دیگر از شرفنامه و معنی اخیر در فارسی مخفف

مستعمل است -

خمس - بالفتح فرومایه -

خمیس - پنجمه و جامه پنج گزی و لشکر
که پنج رکن دارد -

خناس - بالفتح و التشدید دیو و سوسه کننده

خندریس - بالفتح مکنه و گندم کنه -

خلس - بضم کیم و فتح دوم شد و مطلق کواکب

را گویند و بعضی کواکب سیاره را گویند

و بعضی پنج کواکب را گویند و تخمین خسته شدن

و پیش رفتن سربینی -

یعنی یک مشت از جویبار زیش لموه باضم خوانند
هندش جھنگ نامند و دستاسل بسیار گویند
جویبار جمع حب دانه برخیزد که باشد کذا فی القنیه

جنوس بضم تین بهان شدن و پس چیزی ماندن -
خلیس بالفتح غدر و بدعهدی کردن و بالکسر پیشه
جای شیر درنده - و البتہ اعلم -

باب الشین

فصل فی العربی

خر جوش - عرب خرگوش بمعنی تانی -
خشی شش - کوکنار -
خفاس - بالضم شب پرہ -
خמוש - بالفتح پیشہ -

فصل فی الفارسی

خار دلوش - یعنی غارتگری از اسب که دلدور
چاه افتاده را بدان بکشند کذا فی زفانگویا -
خارکش - باراء موقوف و کاف مضموم سر موزہ
که بتازیش جرموق خوانند کذا فی شرفنامه و باکاف
مفتوح بهرم کش و بهرم فروش کذا فی القنیه -
خاک باش - باسوم موقوف ای متواضع و خوا
و گرد آلوده باش -

خامش - مختصر خاموش -

خام نوش - باسوم موقوف و داو فارسی بمعنی
خورنده شراب آمده و نیز امر آن بدان سبب
خام نمخنی شراب هم آمده -

خانه فروش - اسی خانه بفروش و فروشنده خانه
و کنایہ از تارک دنیا و مجرد بود -

خجش - بالضم نام علتی است همچو باد بجان و باک و گری
و آماسی که بگردن مردم بهر سده و در کند و بر بدنش

فصل فی الفارسی

خایه ایس - کنایہ از مرد عیار در کار و نیز سنگ
است که از جانب چین آورند -
خایه دیس - سماروغ کذا فی زفانگویا -
خلیس - بالضم بایار فارسی که بانوی خانه کذا
فی زفانگویا -

خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بخروستور گردانند -
خرس - بالکسر جانور وحشی درنده و رعایت شهرت
که سواهی تمام اندامش دراز و انبوه بود و پندش
بجبال و بجانو نامند -

خرگس - بالفتح باکاف فارسی گس سبز رنگ
چون بریش و گوشت نشیند تباہ کند و آنجا فی الفور
گرم افتد -

خروس - بالضم باو فارسی بمعنی نر اکیان -

خس - بالفتح اول و سکون سین مملک بمعنی مردم
ناکس زبون و فرومایه و رذیل و نجیل آمده و
جانور میست که بدن او شبیه بود بدانه جوی
پایهای دراز و در روی آب می دو و نیز خاشاک -

خجهر الماس - که اثر برتیم گداخته -

خندروس - بالفتح گندم رومی -

خوردہ الماس - ریزہ الماس -

خورش دستاس - باو او معدوله و اضافت

مخاطره عظیم دارد -

خداوند - با کفم بایار فارسی خداوند خانه و کدبان
کذا فی شرفنامه و در زفا نگویا در تحت سین مهمل
آورده چنانچه گذشت -

خرایش - با فتح خراشنده و خراشیدن نباش
و جز آن و هر چه انداختنی بود که بجا بنیاید بتاوش
سقط نامه کذا فی شرفنامه و در زفا نگویا میگویند
خرایش با فتح نابکار -

خرگش - کشنده خرد خردا کیش و ستورزه -

خرگوش - با فتح با سوم و چهارم فارسی جانگوش
شکاری چار پای که او را گوشت و نیز گوشت و رسته
ست از میان قصب تاسرو تخم پر با شید بتاوش
خرگوش گویند کذا فی زفا نگویا -

خرنجایش - نام مبارز تورانی -

خروش - با او فارسی خروشدین بسبیل احتیاط
نهران شد علم بر سرش ای خزان متعاقب است
خس پوش - با او فارسی پوشیدن بسبیل
احتیاط کنانی شرفنامه و قبل پوشیدن حق بیانی
خط بجهان کش - یعنی تارک دنیا باش -

خط بر زمین کش - ای خطای من بگیر -
خط و در خط عالم کش - ای فرمان عالم محکم -
خلایش - با کسر غلاب -

خلاکوش - با او فارسی مشغله و غلظه و غلبه
خمش و خموش - با او فارسی همان خاموش
خنده خریش - با او و متجانس مفتوح و بایا فارسی

خنده با سخره و افسوس -

خاب خرگوش - با او فارسی یعنی تفاسل
و خفته ساختن -

خواجه تاش - یعنی خداوند خانه و نیز غلامان چاکران
یک خواجه هر یک مرد گیر را خواجه تاش بود -

خوش - با او فارسی بمعنی خولشتن و خولش آمده
و خوب لغز نیز مانند و نیز یاد رشتن و خوش شدن
کذا فی شرفنامه قول با او فارسی امر خوشیدن و
اما بمعنی خوش و خوشی و خوش با او و معدله شاد و شاد
و طبع پذیر -

خون سیاوش و خون سیاوش - چونی ست که
جامه سرخ بدان رزید بتاوش تقیم خوانند و میند که میند
و وجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را کشته چاک
خون او بر زمین ریخته شده همان زبان ارمان مقام
این درخت رسته و بمعنی شراب نیز آید -

خولش - معروف است و قرابت دارد و در قنیه
بمعنی خود و من مرقوم است -

خیره کش - بضم کاف ای ضعیف کش -
خیش - بایار فارسی جامه معروف و آن نوع

از پارچه و بافته گتان باشد و گویند جامه
پنبه آکنده کذا فی زفا نگویا این پارچه پنبه که
آن با ششم و پنجم بافته باشند و نیز افزای باشند
زراعت کردن و بیض میگویند آن چونی است
که برگردان گاهند و بعضی برانند که آن چوب را
نامند که آهن بدان محکم سازند -

باب الضاد

فصل فی العربی

خافض - ضد عام -

خالص - پاک -

خامص - مرد و لغز میان -

خصوص - تنها و تنگ -

خلاص - بالفتح رستگاری و بالکسر انچه خالص

گردد اند اورا آتش از قبض زر و نقره -

خلاص - بالکسر و خلوص بالفهم انچه بماند از دین

پس از گرداختن و در صراح است خلص و خلوص

کلاهها شاد شدن -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

خافض - نام خدا ای تعالی و نیز فرو دارنده

و حرف جار را نیز خافض گویند -

خوض - غور کردن در چیزی -

خیافض - بالکسر رفتن و چیزی باطل -

باب الطاء

فصل فی العربی

خطا - آمیختن -

خراط - حقه -

خطا معروف یعنی خط کتابت و اصل وضع آن

از زبان قاضی ادیس مسموعست و ایشان از

جای نقل میکردند که در گرد لب آن نقش پای

بعضی جا نور این نقش شده بود صورت حروف

از آن استنباط کردند میگویند و اضع خط این
مقلید بود و بعد اعلم بالصبوب و نیز خط آنرا میگویند
که آغاز مویها در عذارشاید آن برے آید و این از
قبیل استعاره است بروج تشبیه و نیز نام خط
که نسبت کرده میشود نیزه را سویی آن یقال خط
خراط - آمیختن -

خراط - بالکسر شوریدن عقل -

ختمط - نوعی از درخت اراک که بوه اورا بچورند -

خوطر شاخ باریک یکساله و در فارسی هم تریه را

خوط میگویند و در فارسی بضم میخوانند -

خیط - بالفتح رشته -

خیاط - بالکسر سوزن بالفتح و التشدید درزی -

فصل فی الفارسی

خریط - یعنی بط کمان -

خوش خط - یعنی خوب خط و آنکه خوب نویسد -

خون بط شراب سنج -

باب الظاهر

فصل فی العربی

خط - مرد یکجسم او مستتر باشد -

باب العین

فصل فی العربی

خادع - فریبنده -

خاشع - آرامنده -

خاضع - فروتنی کمند -

خداع - بالکسر و خاد و فریب -

خروج - بالكسر ساكن الثاني وفتح الثالث
ببد الخبير -
خشوع الطبع - اي عقل خائف است كذا في القنية
خضوع - فروتنی -
خلع - بالضم طلاق بال -

فصل في الفارسی

خرم - باز رفت محشر -
خردنا ايمین است از طبع - اي عقل خائف
است از نفس كذا في القنية -
خسيس طبع - مردم سبك فرومایه -

باب الغين

فصل في الفارسی

خايه مرغ - بيضة مرغ كذا في زفانگوياء -
خانه مرغ - آستانه مرغ -

باب الفاء

فصل في العربي

خائف - ترسنده -
خواف - بالضم والتشديد خف وآن ركوي
نیم سوخته باشد که زیر حقیق نهند تا آتش زود و درگیر
کذا في القنية -

خرف - يفتح كيوم كسر دوم پير قوت كذا في التاج
و در قنيه ميگويد حيواني است از حيوانات دريا که
بتازيش اطفاط لطيف هندی که و کجوتری گویند -
خرلیف - تیره ماه و بدان تیره ماهی و از شیخ محمد
خضري منقول است که خریف مدت ماندن

اقتاب در میزان و عقرب قوس و آن فصل
خران است و نیز بچرخ گوشت را خریف گویند
خرف - لغتین بازار بمجره خر مهره و سب و سفال
و اسقاط اطفاط كذا في الصراح و بعض لغت
بمخه سپندان دانه است -

خسف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه و
گرسنه زمین و زمین فرو رفتن و زمین فرو شدن
و نقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتار ماه -
خفيف - سبك -

خلف - پس خلف لغتین فرزندانیک -
خلاف - بالكسر پس خیزی و درگون و نوع
از درخت بید است که از شاخ او بر بیست میوه
آدمی طرف آب آید تا مقدار بیست گز و نوع را
مشک بید گویند كذا في طب حقایق الاشياء
و بمخه مخالف نیز آید -

خلوف - دهن -
خلیف - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل في الفارسی

خال ضعیف - بشر -
خفت - بالفتح ركوي نیم سوخته که زیر حقیق نهند
تا آتش زود که درونیز گیاه است سنگ نرم که
آن هم زیر حقیق نهند -

باب القاف

فصل فی العربی

خارق - پاره کننده
خازق و خاسق - سان و تیرهای که بدن
رسیده باشد کذا فی القنیه -

خافق - لرزنده -
خالق - آفریدگار -
خالق - کرائه شهر کذا فی التاج و در قنیه بمعنی
کوچه باریک است -

خرق - بالکسر خوانند و نیکو خوی و کریم و بافتح
بیابان و سوراخ و باریکی -

خرباق - بالکسر نام مردی کذا فی القنیه -
خرلق - بالکسر بر او مملکتی خرگوش کذا فی القنیه
خلق - آفریده شدگان درین مذکر و مؤنث
و تثنیه و جمع برابرست و آفریش -

خلوق - بخوی خوش کذا فی التاج و در ثمره
مذکور است عطری -

خلیق - بافتح باران -
خندق - معروف -
خناق - باضم ضمیمه که از غلبه خون طوشت شود -

فصل فی الفارسی

خاک مطلق - کره زمین -
خاک معلق - زمین -

خزلق - بافتح یکم و سوم سپندانه که بهندوی
سرسنوں گویند -
خرکه ارزق - آسمان -

خط ازراق - خطی که قریب زجام جهان نماست
خط الحاق - خطی که نویندگان ستقام الحاق میکنند
خفوق - بافتح یکم و سوم فارسیان در محل دم و
و شنام استعمال میکنند الاصل لغت وی معلوم
نشده است کذا فی القنیه -

خفجاق - بافتح با سوم فارسی نام بیابانی و صله
ست ترکان را که ایشان را خفجاقیان گویند
و نیز یک نفر خفجاقی را خفجاق گویند -

خق - باضم فوض خشک کذا فی القنیه -
خججک مشرق - کنایه از آفتاب -

خورلق - بافتح یکم و دوم و چهارم قصه برام که گفت
غریب عجیب است و قصه آن در شرحنامه مستور
خیمه ازرق - آسمان -

باب الکاف التامی

فصل فی العربی

خالسیک - نام وادی است بمکران -
خشک - بافتحین نام مردی -

خزک - نام جزیره ایست ببحر فارس -
خشک - نام مردی -

خشک - نام مردی -

فصل فی الفارسی

خاتون فلک - زهره و آفتاب -
خاتون شهبستان افلاک - مثله -

خاشاک - ریزه گاه با خاک بهم آمیخته و در باد
است ریزه های چوب خاک و امثال آن که با یکدیگر

بهم آمیخته باشند -
 خاشاک - مثله -
 خاک تاریک - قالب بشر -
 خاک نمک - نام بازی که کتا موی نیز گویند
 خالسیک - تیک سنگران و امثال و تیک
 خرد که ترکش بندان دلند -
 چناک - بالفصح بادوم فارسی شنگاه گویند
 با چار دیواری که سرش کشاده باشد و در او
 بیار عربی نیز آمده است -
 خیزدوک - بفتح خین خرنده ایست که سرگین افراط
 و در زفا گویند یا سدرج است که بعضی نیز پای خورند
 خیک - بفتح خین افشردن گلو و نیز سیاهی روی که
 از غم و اندوه پدید آید بتازیش گلو کلفت خوانند و
 قیل خیک بادوم فارسی نان بزرگ -
 خچوک - بالفصح حکیم یعنی استوار کذا فی زفا گویند -
 خجک - بفتح خین یعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح -
 خدک - بضم خین انگشت زنده که بتازیش جمره
 و خرده خوانند و قیل باره آتش کذا فی الفنیه -
 خدوک - بضم خین شرمند و خجل شدن کذا
 فی شرفنامه و در قنیه مذکور است بالضم با و او فار
 طره شدن یعنی خجل شدن کسی که طره شده باشد
 آنرا میگویند خدوک است یعنی خجل است -
 خراک - بالفصح بانگ مرد خفته که از گلوئی او
 بر آید بتازیش عطیط خوانند -
 خرچکوک - بالفصح با سوم فارسی گیاهی است

که بزبان کم شیر و سهند زیادتی شمر او در زفا گویند
 مذکور است دار و نیست که آنرا بختیل و کچمی
 کذا فی زفا گویند -
 خرخنگ فلک - سرطان -
 خرک - بفتح خین مصغران جوف خرد و نیز جوب
 که بدان صحاب لغزیر را بختانند و در زفا و آن
 از جوب تراشیده بالای خیک امثال آن باشند
 که بران تار با بوند و نیز خرا را گویند کذا فی شرفنامه
 و در حاشیه ملقط القلم میان قاضی شده مرقوم است
 آنچه بدان دیوار را رخنه کنند -
 خرکوشک - با سوم و چهارم فارسی مصغر خرکوشه
 و نیز گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد و کذا فی
 شرفنامه و در لسان الشعر بجهت زمان مذکور است
 خرکاک بالضم مهر و ایست که دفع چشم زخم را و
 گلوئی کو دکان بندند -
 خروک - بالفصح گیاهیست که بزبان کم شیر و سهند
 زیادتی شیر را -
 خروکاک بضم خین بسد آمده که بتازی مرجان و
 بسند بی مونگا خوانند -
 خرنگ - بمشله -
 خردوک - جانور است که شبیه جمل است
 خردوک - سرگین گردانگ که بتازی جمل خوانند
 خسک - بکسر اول معنی گل مصغر آمده و نیز
 بمعنی تاخیر و درنگ مطلق وقت را گویند
 اعم از صبح و شام و غیره و بفتحین خاری باشد

سه گوشه آن دوزخ است خرد و گمان پر و مهر و
است و خاربای سه گوشه که از آهن سازند و نیز
خاشاک کذا نقل من شیخ محمد خضری -
خشک - مصغر خشت و نیز خشک جامه که در
بغل بر این و پیشواز و کتای میدهند -
خشک - بضم کیم و سوم و خشک بوزن حروف
حداکم زاده -

خشک - ضد تر خالی از لطافت و نعمت و تحمل
یعنی و جامی که خشک تر و سفید آنجا قلیل و کثیر
باشد و نیز بحر و بر مراد است -
خطب فلک - مشتری -

خفتک - بالضم جانور است پرنده که آنرا
کار داناگ نیز گویند و حکیم پارسی مفتوح نیز گویند
کذا فی القیله -

خالی فلک - آفتاب و ماه تاب -
خلشک - بضم ثین آب دهن و شمع اول تا
ازار و شلوار رنگین و گلی ناخست رنگ کرده
که دخترگان خلج کنند و کوزه رنگین -

خک - بالضم و التشدید آواز بانگ دست
بر دست زدن ای دستک زدن نیز آن
خرد که چیرش از روی بود و نیک عمیق باشد
و بالتخفیف مصغر خم -

خلبک - بالضم نوعی از پوشش درشت
که در دیشان پوشند -
خنجک - بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خار

و قیل کلمه بر بندید بعضی گویند که غله ایست که
بندش گلشنی خوانند و خردک مثله -
خنک - بضم ثین خوش سرد و نفس زدن و خواب
گفتن که بتا زایش طوبی خوانند -

خنیار فلک - باد و تپان اول فارسی است و بر
خواتیم الملک - گلست در روم -

خورناک - بالضم با و او معدوله مهره ایست بر
دفع چشم زخم و رگ لوی گو دکان بندند -

خواجه فلک - بالضم با و او معدوله آفتاب -
خون ل خاک - ای ترهیا که در بخور یفات گوه
در بخران باد و آفتاب منجم میشود کذا فی القیله -

خوی آتش ناک - ای خوی بد با غصب کنه افی القیله
خویک - بضم ایست در غایت شهرت که خون کم
کند نهندش گلشنی نامند -

فصل فی الاکان فارسی

خداک جسته از تیر چوبین که خوار و سخت باشد -
خرخک - بالفتح با سوم فارسی برجی از برج فلک
که بتا زایش سلطان گویند و نیز جانوری آبی که در
خشک بیای کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند -
خرسنگ - یعنی سنگ بزرگ که سخت
گران باشد -

خط زبر جد رنگ - ای خط سبز نوبر آمده -
خنک - بالفتح بد نفس و بالکسر اسب
سید و آن بر چند گونه است -
سبز خنک و شمر خنک و نقره خنک و گیس

خُشک شُب خشک بُز خشک بُز خشک
 فربابی خشک - کذا فی القنیه -
 خشک شب آهنگ - بابر دو متجاس فارسی
 آن بر آن که در شب معراج حضرت رسالت صلی
 الله علیه وسلم بر آن سوار بودند و کنایه از صبح
 صادق کذا فی القنیه -
 خشک بالکسر شراب دآن خمار و مشک
 بزرگ که میندش کجبال نامند -
 خیمه فیروزه رنگ - آسمان -

باب اللام فصل فی العربی

خال - برادر داور به نشان روی و شتر سیاه
 بزرگ و نوعی از برهمنی و از غیر و خرامش و علم که
 یوایی دهند و بر امیدوار و نیز نام کوهی و در پیش
 کذا فی التاج و در فارسی خال آنرا گویند که بمقدار
 گنجد در روی و یا اندام دیگر سیاه باشد و آنچنین
 ماخوذ از تازی است زیرا چخیل نام پرده ایست
 که در آن نکته های سیاه باشد -
 خیال - بالفصح یکم و خون شن و وز جان -
 خیال بالفصح یکم و سکون و مباحی جنون الضمین عبات
 خسل - بالفصح فریقین و نیز نام ولایتی که در آوا
 آن زرباشد و اسب خنلی منسوب بدان است
 جمل - شرمند -
 خرواح - سپند ان سبید و خوش -
 خسل - بالضم ضعیفان و زبونان -

خسل - بالفصح یکم و سکون و دوم زبون -
 خصل - بالفصح همان که وقت تیراندن
 بنزد و نبرد و قمار اینز گویند -
 خل - سرکه و مرد نجیف و دوست -
 خلل - آنچه در میان دندان بیرون کنند
 بخلال و سوراخ و فرجه میان و چیز و سستی کار -
 خلل - بالکسر دندان افزیزی که در جانه
 خنخال - پاسب برنخن -
 خلیل - دوست در درویش و مرد ضعیف تن و
 شمشیر نیزه دوست دلی کذا فی التاج و نیز از
 علیه السلام را خلیل گویند -
 خول - بالفصح خدمتکاران احد و جمع درین است
 و در قنیه لفحنین بمعنی لا غرست -
 خیال - صورتی که بخواب بینند و نیز در آینه و چیز
 که در میان کشت زار بیای کنند تا مرغان برمند
 کذا فی القنیه و کذا فی المواعید و التاج و نیز خیال
 عالم مثال را گویند و آن برزخ است میان عالم
 ارواح و اجسام و آنرا خیال هم بدین گویند که
 عکس ارواح عالم است و نیز خیال تصور صورت
 در خاطر خواه آن صورت حسی باشد یا معنوی
 چنانچه خیال شاعر -
 خیر العمل - یعنی ذکر در صفات الله جل و
 کذا فی شرفنامه و نیز لا اله الا الله را گویند
 چنانچه در حدیث الا انکم تمخیر اعمالکم فقالوا نعم
 یا رسول الله فقال آن تقولوا لا اله الا الله

خیل - بالفتح اسپان اجماع کرده رانی خیل نامند

فصل فی الفارسی

خرچال - بالفتح باسوم فارسی پرندہ ایست
آبی یعنی سرخاب کذلک شرفنامه و در زغالگو باکو
است مرخه است که سر بالاکرده زود بتازیش
کرے را گویند -

خردل - یعنی نامرد و غر دل -

خرمن - رخسار و غارض محبوب -

خرخول - بالفتح باو او فارسی گیاهی است
که اطلاق شکم باز دارد -

خروس کنگره عقل - باسوم و ششم فارسی
کنید از آنچه موزون و لطیف آید و نیز روح لغت
کذا فی القنیه -

خشک سال - باکاف موقوف یعنی سال
قحط و سال بی باران -

خضر سگند رول - یعنی همت کذا فی القنیه

خط باطل - خطا و عیب -

خط اول و خط کل - عرش را گویند -

خوابگاه غول - یعنی دنیا -

خواسران سهیل - یعنی آن دو ستاره که
بتازیش اختا سهیل گویند -

خول - باو او فارسی و قتل لغتین مرغی

است نیز پیر بعضی گویند و راج که آنرا کیک

نیز گویند و در لسان الشعر اکبر یکم و فتح

نامی مسطور است و در قنیه لغتین بعضی

لا غرست -

خوان اول - کبه کذا فی القنیه -

خوبل - بوزن موسل کر ضد راست و قیل
کج پائے و الله اعلم بالصواب -

باب المیم

فصل فی العزقی

خاتم - کبه التار آخر هر چیزی و فتح نامرد و بعضی
انگشتری بالکینه نیز آمده -

خاوم - خدمتکار غلام باشد یا جاریه خدم
لغبتین جمع آن -

خرم - بالضم و التشدید نوعی از گل و بقال
عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر کذا فی التاج و در قنیه
بمخفی خورش مسطور است و در فارسی این را بوا

معروفه نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیل از هر چیزی
یعنی حذف حرف اول از فعل و مفعول و مبنی

کوه پیرین -

خرطوم - خنجر اب مبنی کوه و مبنی قیل کذا فی التاج

زغالگو یا و فی التاج انخرطوم پے و مبنی و

خراطیم القوم سادتم -

خصم - بالفتح معروف درین مذکر و مؤنث و
واحد و جمع برابر است یعنی با کسی خصومت

بود و بعضی صاحب نیز آید -

خیر دم - نام مزی که محمد مصطفی صلعم بر آن

سوار شده از سده است تا کسی رفتند و

طواع مذکور است که در شب معراج مرکب بود و بعضی

نامسجد از قصه آن دوازده مسجد از قصه نامسجد
پیر جبرئیل علیه السلام و از سدره المنتهی تا کسی
خیزد و از کرسی آعرش رفوف و اگر نظر بصیرت
نگری دانی که آن چهار مکتب چهار طبع بود که
بر کتبش از آن بود و ملک سر لایکین کشفه
خیمه برون جیم جرات طبع خوبی زین شکسته
و در دکانی کذا فی شرفه و در تاج معنی طبیعت گویند پنج آمده است
خیشوم بالفصح اندرون

فصل فی الفارسی

حاکم خم - یعنی الکشتی سلیمان علیه السلام -
خام - ضد بخت و در دبی تجربه و ناصادق و چرم دبا
ناداده و کند و نیز شراب نامحظ و نیز ابریشم خام
خام و مینه خم - یعنی چرم و مینه خم و در مینه خم
دایمه و کوس و حاکم -
خالون خم - کنایه از شراب ناب -
خاید لگام - ایستادگی سر کشی کند -
خرام - بالکسر جرات که از زبان ناز رفتن و
باز ناز و زنده کذا فی شرفنامه قول صیغه امر و این
خرامیدن است و امر معنی مصدر و فاعل هم می آید
خروسان طاوس خم - یعنی صراحی یا -
خسروان خم - آفتاب -
خم - بالکسر جرات کذا فی شرفنامه -
خضم تو مخصوص خم - ای خضم ترا از حیات
ومی مانده است کذا فی القنیه -
خضم مکیه چشم شیطان و پیر کذا فی القنیه

خم - بالفصح دو توی و خرشته و ایوان و بالضم
معروف کذا فی القنیه -
خلم - بالکسر آب بینی که سطر بود کذا فی القنیه -
خلم چشم - بنجاله چشم -
خاله چشم - یعنی چشم چنانچه که آب چشمش بمواره
بر روی و موی شرکانش ریخته باشند این برود
لغت از زنا نگویند است -
خوار خم - با واد محدود له نام شهری و ولایت
آنرا نیز گویند -

خورده ام - ای ریزه ریزه ام -
خورم - بالضم و التشدید با واد محدود له خوش و بگ
است که در آن سوراخها باشند -
خیالش فرو برده و ندان یکام - یعنی خیال
او نمکین شده و نهایت رسیده و معنی دوم آنست
که خیال او را بختی گرفته است که بمعرض بالاک
آورده خیال و التنبیه کرده است بشرحی که
و در آن فرو بردن یکام که لازم دوست و رین القیام
کرد و او را آنرا استعاره تخمیل بالکسایه گویند -

باب النون

فصل فی العربی

خان - کاروان سری کذا فی الشان و در
شرفنامه مذکور است با و شاه ملک تفسیر که باشد
زنا نگویند است که در ترکستان پادشاه است که
فروترین مرتبه بود و او را خان گویند و پادشاه
که بزرگترین مرتبه بود و او را خاقان نامند و نیز

نام ولایتی مست در زمین ترکستان و فارسین
بمنه خان نیز استعمال کرده اند -

خازن - نگاریان مال

خولنجان - کبوتر نام معروف کذا فی التاج و در طب
حقائق الاشیا مذکور است خسرو در و آن
پنجا باشد که در هم پیوسته بون سرخ و ام بود
و آنچه از طرف سواحل آریز سبز بود و بوی آن
بوی تخم مرغ مانند و بهترین انواع وی آنست که حکم
این تخت معرب است -

خائن - ناستوار و خیانت کننده -

خاشق - لفتچین و ادا -

خذلان - بالکسر به بهرگی -

خسران - بالضم زیان -

خسروان - بالضم زنان درشت و فاحش -

خفتان - علت کلو کذا فی القنیه و در صراح است

خنبیدن علم و طبعیدن دل و سرایت بوق و ادا

ظفا و الرشیدین - یعنی امیر المؤمنین ابو بکر

و عثمان علی رضی الله عنهم جمعین -

ظفان - بالضم جمع الخلق بلغة الفرس کذا

فی شرفنامه و در تاج ظفان جمع خلق که لغت فتح

مرفوم است -

خماهکن - بالضم و بالکسر سنگ است سیاه

که نیکین سازندش و پاره بسرخ زرد و زغالگون است

که مهره ایست یمانی و او کبود است و گویند که

سیاه و سفید است -

خمین - پنجاه و اعتکاف پنجاه روز قریب

چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت -

خوان - بالضم بالکسر حرف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید

خوان با و محدوده حرف یعنی خوان طالع من معلوم میشود و سیاه

همان خوان با و محدوده استعمال کرده اند چنانچه در

خیزران - بالفتح و حقیقت نیست خوشبختی کذا

فی التاج و در شرفنامه مذکور است با و فارس

و سوم موقوف چوبی است که بهندش بیت خوان

و نیز نام ولایتی است و در قنیه مسطور است

یکم و ضم سوم شاخ درخت و الله اعلم بالصواب

از شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی است

نیز مرکب است از پنج و ران از خواستن ران

خیر المساکین - گویا هیست که بر درخت پیچد و

درخت را خشک کند و آتش را بخورد و طراوت و

نازگی برد و برگهایش زرد گردد و بتازیش عشقه و

لباب نیز گویند کذا فی القنیه -

فصل فی الفارسی

خاتون - عروس و صاحب خانه کذا فی القنیه

اقول عروس و صاحب خانه لفظی مشترک است بر دو

و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص بیوت

یعنی که بانو -

خاتم سهیل نشان - دهن معشوق و دهن

شاید آن کذا فی القنیه -

خارکن - بار او موقوف کننده خارد خارا

اکن و نیز نام ولایتی است -

خاک و خیلان - خاک و دشت خیلان که بندگان
لگروینند کذا فی القنیه -

خاقان - پادشاه ترکان و پادشاه چین کذا
فی شرفنامه و در قنیه است پادشاه سمرقند و پادشاه
چین هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود
خاکدان - باکاف موقوف و بنا کذا فی شرفنامه
اقول خاکدان آنرا گویند که رفته خانه آنجا انداخته
بتازی و من ساطو گویند و آن غریبه بپاشد و
این مرکب است از قبیل میدان سمره و آن یعنی
آوندی سمره مراد ازین طرف است یعنی محل پس
معه ترکیبی جای خاک و محل خاک باشد و بنا نیست
همچنین است و معنی خاک نیز آید اقول خاکدان خاک
بدان نیز خواهد بود -

خاک و خیلان - ای قالدیکان جابلان کذا فی القنیه
خاک دیو آرد خوردن خاکیان - یعنی آدمیان
و خواران -

خال نان - یعنی بر روی نان که ستر و نان
بجکان که افتند کذا فی شرفنامه و قبل آن نقطه باشد
سیاه که بر روی نان بسبب تیزی آتش می خستند
خام کن - با سوم موقوف ای محو کننده
کذا فی القنیه لیکن از ترکیب مستفاد نیست -
خامالون - سپند مصری -
خامان خالیون - مثله -
خانخامان - پادشاه چین -
خاندان - خیلان و نیز بمعنی خانه بدآید -

خانه زرین - آفتاب سمارگان -
خانه روشن کردن - کنایه از آخر شدن
باتنها رسیدن -

خانه فروشان - با و فارسی پاکبازان محمود
و خراباتیان و ناخلفان -
خانه کن - یعنی مدبر و ناخلف که خانه پدر بر اندازد
خاوران - نام ولایتی است که حکیم جلال الدین
خاور می زانست و دشت خاوران قریب بسطام
است و نیز بمعنی خاور آید -

خاکیدن - بندگان قریش کردن کذا فی شرفنامه
خاشن - باضم نام ولایتی است مشک نیز از
ترکستان زمین منسوب بشاهان خوریان -
ختلان - بالفصح نام ولایتی است و در دادی
آن زرباشد و اسب ختلانی منسوب است
خدا ووران - یعنی آنانکه بعبادت از او و نزدیک
اند منسوب و مجبور و ملعونان کذا فی شرفنامه و معنی
آنانکه از خداوند تعالی دور اند یعنی از رضای خدا -
خدا فروشان - با و فارسی یعنی اهل تصوف
معرفت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است و
متصوفانی که خود را به نقطه و مرقع آریند اقول
یعنی خراباتیان -

خدا یگان - باکاف فارسی پادشاه و در
اوقات بمعنی خداوند مهربان مذکور است و گفته اند
استحالین لفظ در حق غیر پادشاه نیامده است
خدا را و شال - آید از لغت که و ح

خرانی گشتند -

خراطین - نام سلامی است که زانی القنیه
خراسان - کشور چهارم که منسوب است بخویشید
و خوشید را بعضی کسان خراسانی هم موصوف آن
گفته اند که زانی شرفنامه و در قنیه مذکور است که
نام ولایتی و نام نوای -

خراس حسیان - آسمان -

خراشیدن - بالفتح تراشدن پوست بر شدن
خراطین - کرمی است که از گل پدید می آید چنانکه
امعاء الارض و سمته الارض نامند -

خرابین - مثل -

خرامان - باناز و بکر و نده بتارشین فخر نامند -

خرجین - بالفتح زنبیل یا جوال بزرگ که در آن
هر چیزی بیدارند -

خرخون - بالفتح نام شهر -

خرقه در انداختن - با غار موقوف یعنی بگناه
معرف شدن و عاجز گشتن و تسلیم کردن -

خرقه ساختن - گناه از چاک ساختن و درین
پاره کردن جامه خرقه کردن مثل -

خرگمان - بالفتح یعنی بلند گمان و کار لا نفع
و لا یعنی و کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد که زانی
شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی خرقه عطا کردن است

خرماستان - با سین موقوف جای که خرما
بر آن بسیار بود -

خرمن - بالکسر توده غله المیده و غیر آن با کاه پیچیده

خروشیدن - با و او فارسی فریاد کردن یا گریه زدن

خران - بالفتح ششمین روز از شهر پور ماه که خوشید
و برج سنبله بود و آن روز خشن میغان است و بعضی

گویند که خزان روز سوم است از شهر پور و فصل
از فصل اول از به سال آن سیاه است که آفتاب

در برج میزان عقرب و قوس باشد و آخر تیر ماه
نیز گویند که زانی شرفنامه و در زفا نگویا است که

درست تر آنست که خزان نهمین روز است از
شهر پور ماه و در مواکد الفوائد گویند که ایام برگ ربیع -

خرران - ولایتی که طوطی آنجا نرید که زانی
المواکد الفوائد در شرفنامه بدین معنی خرز لغتچین بغیر

الف و نون است پس هر دو بخت باشد -
خرروان - لغتچین و بکسر تانی نام مهابذ تو را

که زانی شرفنامه و در لغات شاهنامه مسطور است
نام دیو -

خریدن - بالفتح و بخری زان کنانی زفا نگویا
خستن - بالفتح مجروح کردن شدن و در زفا نگویا

بمعنی خریدن مذکور است -
خوش کردن - با سوم و چهارم فارسی است

مشهور را پوشیدن زمین پوشیدن که زانی القنیه
خمر و خمر آن و خمر و ستارگان - آفتاب

خمر و نشان - یعنی آنکه بر کافرا و اهل بادشاهی
رساند و نیز در کسبه که نشان سلطنت بود و نشان

پرویز کجی - و
خسودن - بالضم در و کردن -

خسیدن - بالکسر غایتان و در زفا نگو با فتح
 مرقوم خشت -
 خشتا من - نادر شو بر زن یعنی خشوی کنانی افی
 خشت زن - با نادر موقوف یعنی آنکه خشت زنند
 و آنرا اینجا خشت نرگو بند و زنند خشت ای زنند
 خشت یا خشت را بر زن آنکه جنگ کننده بخشت و
 بازوین بود با جنگ بخشت و دروین کین -
 خشک آبگین - یعنی شهدی که هم در زبور غا
 خشک بود -
 خشت ز رین - آفتاب -
 خشک با ختن - با خا و موقوف یعنی بے گرد
 با ختن بر هر چه اسباب بود تمام در با ختن -
 خشک جان - با سوم موقوف یعنی جان محدود
 و جانی که در آن عشق نبود و از نعم و گزینی بهره نداشت
 خشک جان - با وقت کاف یعنی روزگاری
 که در آن اهل کرب بود -
 خشودن - بالضم برگ از درخت دور کردن
 خضر خد لان - آسمان وینا -
 خط بر سر کشیدن - یعنی بخت و عیب و کون
 خط مشکین - اسے خط سیاه -
 خضمان - بالفتح قبای سلامی کزانی زفا نگو با
 و در شرفنامه گفته است معروف بهندش انگیز خوانند
 خضمانیدن - بالضم محبت غلطانیدن و
 خوابانیدن آمده -
 خفته و خفت -

فی شرفنامه و در قنیه مذکور است خفتن بالضم غلط
 و خواب کردن و نماز عشا و بزافوشستن
 و جغرات شدن و منجد شدن شیر -
 خضدان - بالفتح همان خفتان بالضم که
 غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا کردن و
 نشستن شترست -
 خلدین - یعنی بهشت بالا یمن -
 خلق آتشین - کنایه از شیطا طین -
 خلدن - بالفتح خستن و رفتن کزانی زفا
 خمتان - بالضم خانه خمار که اینجا خمار بر زن
 فرو برده باشند -
 خمبسه من - یعنی پنج انگشت من -
 خمت من - بالضم و التشدید المیم دستک
 زدن و دف زدن و فوشی کردن -
 خم نیلگون - فلک اول که فلک قمر باشد
 خندان - بالضم جنبان کزانی القنیه و نیز
 و جهان باشد -
 خنبدن - بالضم و الفتح بر بستن و خندانیدن
 بفتح اول و سکون نون یعنی تقلید کردن حرکات
 و سکانات و گفتگوی مردم بعنوان تمسخر و نفرت اول
 از قنیه است -
 خنجر زرافشان - عمود صبح و آفتاب -
 خندان - نام شهر بیت و زواحمی بین و
 بر خنجر شگفته را خندان گویند -
 خنجر -

افغانستان - بالضم و قبل لغتین و در زنگنه
 کبیر سکون لون نیزست بمعنی مبارک و محبت
 و فرخنده و هالیون -
 جنبیدن - بالضم همان جنبیدن کنانی لغتیه
 خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن
 خواب آختران - شتری -
 خوابستان - باو او معدوله سیاهی ان که
 بتازش دوات نامند -
 خوابان - باو او معدوله همان خوابان
 خسر و دار و خونج باو او معدوله مثله -
 خوابچه زرین سر آفتاب -
 خواب زکرون بمعنی ترک عادت داون آمده
 خواب کلان - نام داروئیست که بتازش
 بذر الحبه نامند -
 خورخویون - بضم دو و متجانس قیل خار دوم
 لکسور نام دیوی از جمله ده شیاطین و این
 لغت سریانی است -
 خورستان - باثانی معدوله شلاح نو که از خست
 بر یاجین سر برزند و نیک و تازه و نازک بود
 کنافه القنیه -
 خور وستان - باثانی معدوله همان خورستان
 اما معنی ترکیبی لائق دوستان است -
 خورده بین - باریک بین -
 خورده دال - باو او معدوله یعنی دانا
 و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید -
 خورشید پرستان - بمعنی معان آمده -
 خورشید سواران - باوقف دال یعنی
 شب بیداران کنانی شرفنامه لیکن این معنی
 از ترکیبی مستفاد نمیشود و اقوال گزین صاحب
 مراد دارند که مالک کنانی بمعنی عمان دال ایشان
 چنانکه مشغول بیدارند میانجا بجا نمیر و نوسه
 مناسب بود زیرا چه دل در قالب بشر بهتر از آفتاب
 است هر که مالک آن شد گوی بران سوار شای
 ازین کالمانی مراد دارند که از مقام روح در گذشته
 اند و بسر سیده روح را آفتاب گفته اند و لهذا
 تجل روحی بصورت آفتاب میباشد چنانچه در
 مکتوبات شیخ جهان مذکور است پس هر که از مقام
 روح در گذشته بمقام رسید گوی بران سوار شد و در
 سواران ایشان را میگویند که در وقت گرمی و
 هوای تموز سوار میگردد و هر چه ایشان در گرمی
 سوارند گوی بر آفتاب سوارند و هم بدین میگویند
 سایه خورشید سواران طلب یعنی هر چه بر سر ایشان
 سایه کن مصراع دوم نیز مؤید این معنی است زیرا چه
 میگویند ریح خود و راحت یاران طلب بین
 تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهر است اما تقریر
 اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن
 از قبل مواضع باشد زیرا چه معنی مصراع اول
 بر تو کالمان طلب کن و معنی شرفنامه محمل بر دو
 معنی است بر تقریر اول از شب بیداران همین

خیال نچین - ای طمع کردن -

خیال برستان - ای عاشقان و دل از درد
داوگان و گنایه از ارباب نظم و نثر نیست -

خیمهستان - گشاینده خیمه یعنی امیر المومنین ع
کرم الله وجهه -

خیروان - بایا فارسی و را و موقوف شیروان
را گویند که آن قصبه مولد خاقانی است -

خیمه لایبرون - کنایه از غالب شدن -

خیمه در خرابی زدن - کنایه از بے مشرم
و بیباک بودن آمده -

خیمه زدن - کنایه از بر خاستن و بر پا
نشدن آلت تناسل آمده -

خیمه روحانیان - آسمان -

باب الواو

فصل فی العربی

خشو - اهل طین را گویند و قتیله مسترخی باشد
و آن کنایه از عضو تناسل است -

خو - بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عمل
خطو - بالضم گام -

خطو - بالفتح و کاف منقوطه در هم سته شدن گوشت
خفو - بالفتح اندک درخشیدن برق -

خلو یعنی خالی شدن در خلوت شدن

فصل فی الفارسی

خاک تو - ای تربت تو و متواضع و اسیر تو
کذا فی القنیه و بمعنی طینت تو نیز آید -

اولیا و مراد باشند و بر فقر دوم از شبستاران
رنجور ملو باشد زیرا چه گستاخی بر آفتاب توارند
ایشان بخور اند بکنه معنی شرفنامه از مواد الفوقیه
است دوران معنی چنین گفته است آفتاب در
زیر زمین می رود و هر که در شب بیداری باشد
گوئی بر آفتاب سوار است -

خوزان - با و او فارسی نام ولایتی است و
نام نجیره و شاه بن سیاوش -

خوزستان - بازار کسور و موقوف نام و گاهی
است قریب اسپهان خسو بشکوه در فرنگ مولانا

فخر الدین کمانگر مسطور است که خوزستان شکر را گویند
خوشدامن - با و او معدوله خشو یعنی مادر زن
و مادر شوهر -

خوش عنان - اسب فرمانبردار -

خون آلبه تن رزان - یعنی بے انگوری -

خون یاران - خون گریان کذا فی المویده -

خون جهان - ساسی خون اهل جهان -

خون چین - سیاهی مویانی کذا فی زغالکوب -

خون حیوان - یعنی گوشت در خون و شیر -

جغرات و شهد و جزآن کذا فی الموائد -

خون دل زناخن روان - ای عرق زناخن -

پای روان کذا فی القنیه -

خون رزان - بے انگوری -

خون سیاوشان - چوبکیه تبارش بقمه خوانند

و هند بکم نامند کذا فی شرفنامه و نیزه عمل گویند -

خاکدان دیو - دنیا -

خانه ترازو - برج میزان -

خو - بالضم و روی اختلاف بسیارست بعضی گویند شاخ گاوست و آن گاودر زمین چین باشد بعضی گویند شاخ مارست چون هزار سال عمر را بگذرد آنرا شاخ برآید کذا فی القیئنه و در زغالگو یا بعضی شاخ اضی یا ماسی که او را رال گویند خرو و شختین با دال مضموم خرنده ایست که شستن را غلط اند و آنرا خردوک نیز گویند -

خرو و شختین اثر خری از مرده کذا فی زغالگویا -

خدایو - بالضم و الکیب یا فارسی خداوند پادشاه و وزیر و در زغالگویا است وزیر -

خجریو - بالفتح نام پادشاه قیل نائب پادشاه خستو - بضم کیم و سوم جانور خرنده و پذیر فگار که بتاریش مقرر نامند -

خسرو - بالضم نام پسر پادشاه بن کیاوش شاه که کینه و گفندی و نام پسر شاه بن مهر شاه بن نوشیروان که معشوقه او شیرین بود و شکر و خزان سپاهانی را نیز بجای خود آورده بود چون پادشاهی را بزرگی صفت کنند خسرو عهدش گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو هر دو و بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا فی تم فقه نیز نام شاعری بلوی که خسر و میسوبی است خسرو و در سخن کذا فی طبقات الاشیاء -

شوو - بالضم مادر شوهر و مادر زن -

خط نوسای فرمان تو کذا فی القیئنه -

خط نوسای نیزه تو که آن خط است -

خگا و - بالفتح باکاف فارسی نام مقامی است

خو - بالفتح مشتق از غله و آب و جز آن دور

لسان الشعر اصح است که گیا هست که از گشت

برکنند و دور اندازند و در اوقات الفضل بمعنی اخیر بضم

مندر ج است و بمعنی مرشیت دعاوت نیز است -

خیر و - بالکسر نام گل لعل شکل گل نیلبه نرمه کذا فی

شرفنامه و در زغالگو یا میگوبد گیا هست که بکند

بت پس گویند گل بزرگ دارد و الاول اصح -

خو - بفتح کیم و ثم دوم آب بن که خوی نیز گویندش

باب السار

فصل فی العربی

خاتم - آخر چیز -

خاله - خواهر مادر زن -

خاتوله - دعا و مکر و احوالی و دودلی و دور و سئ

و خوسه و اثر -

خافضه - فروبرنده و فرو آورنده و زینکه خفیه نامند

خاسره - تنیگاه مردم -

خاشعم - مرد خفته و فروتنی کننده -

خاصیه - طبیعت و خوی و اثر -

خاویه - خالی و افتاده -

خجاله - شرمندگی -

خدامه - خدمتکاری -

خدمه - بالکسر معروف و با دال مجهله غلط است

خجریو - بالفتح نام پادشاه قیل نائب پادشاه

منقول از خط شیخ ابراهیم قوام -
 خدمت - من اسماء النساء و نام در بی بی قاطعه
 رضی الله عنها -
 خدمت - بالضم نام پادشاهی بزرگ که در خدمت
 برش گفتندی -
 خرافه - بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع
 کذا فی القنیة نام مردی که بر این عاشق او شدند و او
 از آن عالم حکایت میگفت و خلق باور نمیکردی هر چقدر
 که باور میداشتندی گفتندی بپادشاه خرافه و
 فی الحدیث الخرافة حق و نیز خرافه در فرع طبع را گویند -
 خرزة البقرة - بندقی که درین گویند کذا
 فی بعض الطب -
 خریده - دختر شریکین -
 خریطه - معروف -
 خراعه - بالضم نام لایبی و نیز نام پادشاهی که به
 قوطان بمکه آمده بود کذا فی شرفنامه و
 فی التاج حی من الازد -
 خزانه - بالکسر الفتح معروف و فی التاج
 عمل الخازن -
 خرمیه - من اسماء الرجال و نام صحابی معروف -
 خساره - بالفتح شاهنمای پراکنده از درخت
 بریدن کذا فی القنیة و نیز زیان -
 خشاره - بالکسر آنچه از طعام بر خوان بماند
 که بکار نیاید و بالضم ردی از چیزی کذا فی التاج
 و در شرفنامه خشاره بالکسر پاک کردن

نکته

بانغ و یا لزوشت از کیا هسا -
 خود رو -
 خشخشه - بانگ کاغذ و جامه نو -
 خصله - حالت دفعه و عادت -
 خصومة - معروف یعنی جنگ -
 خصیه - بالفتح خایه -
 خضره - سبزه -
 خطه - بالکسر آنجا که خط بکشند تا کسی دیگر فردا
 بنیاید کذا فی التاج -
 خطبه - بالضم معروف -
 خطیه - گناه -
 خفته - بالکسر پینکی -
 خفاجه - بالضم قومی اند بره مکه الله قاطع طلق
 کذا فی شرفنامه و در تاج ست خفاجه حی من عقیل
 خفیه - بالضم پوشیدگی -
 خله - بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش -
 خلیل الله - بهتر ابراهیم علیه السلام -
 خلاصه - بالضم پاک تر چیزی در غن کا و خالص
 خلعه - بالکسر معروف که پادشاهان جامه میدهند -
 خلوه - بالضم رسوا کذا فی القنیة و بالفتح شهادت
 کذا فی التاج -
 خلیفه - معروف یعنی نائب -
 خیمه - بالفتح معروف -

فصل فی الفارسی

خالوله - دعا و کرد و درونی کذا فی شرفنامه

در ادوات ست خاتوله دوروی و دو غا و دو غا با
والله اعلم بالصواب

خاده - جاره بینه که بوی بسته سقف دیوار را
از گرد افشانند

خاره - سنگ سخت و چسبه از جامه های ابرشی
قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خاری
عنائی خوانند و صاحبی و عتاب نام در لیست و اضع او
خارچینه - بار او موقوف و جمیم فارسی آلت نیک
گوشت و پوست و لبس انگشت و یا موچنگ بگرند
خارچینه را بتاری منتاش گویند کذا فی زفا نگو یا
و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است
خازنه - خواهر زن

خازه - گل سرشته که بتاریش طین خر خوانند
خاشنه - ریزه گاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه
و در زفا نگو یا بمعنی ریزه های سبزه گاه و مثل
آن که در ست در ادوات ست ریزه های گاه و بوی
و مانند آن بهم آمیخته

خاک شده - ای خوار شده

خامه - قلم

خامسازه - بایم موقوف فازه

خانقاه و خانقعه و خانگاه و خانکه - آخرین
باگاف فارسی عبادتخانه

خالواده - یعنی خیالخانه

خانه - معروف که بتاریش بیت نامند و در
قنیه بمعنی زن مذکور است و این معنی مجاز است

خایه - بقیه مرغ که تخم مرغ نیز گویند
خفه - بالفتح افشردن گلو و تاسه و تلو اسه کذا
فی القنیه

خیره - بالک و خیره بالفتح محکم و استوار
خیره و خیمه - کلاهها بالفتح مع البار افکار
جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفا نگو یا خیره
بمعنی توده رنگ مذکور است

خجاره - بالفتح و الضم اندک

خجسته - بالضم مبارک

خدره - بالضم پاره آتش که در میان دو در
یعنی شراره کذا فی زفا نگو یا

خزابه - بالضم جوی که آب از و گیرند و درش
بندند آنگاه سر آن بدین خوار همی یا لایه و آنرا
خورا به نواد معدوله هم نویسند و بالفتح
ویرانه ناز نیست

خربنده - آنکه در علف دادن و پالان نهادن
و بار کردن تعبد خرنند و خربان کسیکه معاش
روزگارش از کاریه خربود بتاریش مکاری بخوانند
خریشته - با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند
کذا فی زفا نگو یا و در قنیه مذکور است بلندی قبر
جز آن که ماهی پشت باشد و آنرا قبر باقی نیز
گویند ضد قبر نیست

خریطه - بفتح یکم و سوم که دوم است یعنی منخره
کذا فی زفا نگو یا

خرچینه - بالفتح باجم فارسی همان خرچین مذکور

خوابگاه و خوابگاه - کلاه با او معدوله و بار موش
وکاف فارسی است آنکه شب کنند جای خواب -
خواج - با او معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم
و خداوند و بندگی و خواج نظامی علیه الرحمه معنی دل
استعمال کرده اند و در سواندست که طائفه حلو لیه
روح را گویند کذافی شرفنامه قول خواج معظم را
گویند و این معنی شامل است آن همه را -
خواره - بالضم دستور و افغان طعام را گویند
و در سواندست غله ای لایبی که قوت بدن بد آن
بود و خواره قبه و پرده و در قفیه بمعنی کله است -
خواست - با او معدوله و سین موقوف مقصد
مطلوب و نیز مال کسیم و زر -
خواست - با او معدوله و دوات -
خوابره - با او معدوله آنچه بران روز بگذرانند
کذافی ز فاکلویا -
خوچه - بادوم و سوم فارسی تاج خروس و نیز
گل است سنج -
خودکامه - با او معدوله ریزه هر چیزی و عیب
و نیز ماکول را گویند -
خوابه - با او معدوله همان خوابه که گذشت -
خوره - با او معدوله ریزه هر چیزی و عیب و
لکته و نیز ماکول را گویند -
خوزه - با او معدوله نوعی از علقه های سنج باده کذا
فی شرفنامه و در قفیه مذکور است خوزه با او فارسی
که بدان موی ریزه و قیل خوزه بالفتح پامیل -

خوسه - با او فارسی و سین ممله آن صورت
که در کشته و بالیز با از چوب گاه و امثال آن بر پا
کنند تا بهای کم و سیاه بدین آن بگریند و آوی
پندارند و آنرا ترس نیز گویند کذافی القنیه -
خوشه - با او فارسی معروف و نیز بمعنی سبزه آوی
خوشکاره - خوش کار -
خوک یا یگاه - با هر دو متجانس فارسی آن خوک
که در پایگاه بادشاهان زنده فرو برند بر آس
افروخته یا یگاه -
خوشابه - خون که آب گردد و آنچه بگذارد از آن
و خواب نیز گویند -
خون ساده - ای خون صرف -
خویله - با او معدوله لفظی است که محل قدح استعمال کنند
خوه - با او فارسی گیاهی است که در کشت کنند
و جور وید کنند و جور از یان رساند و خواب را
نیز گویند -
خه - بالفتح کلمه آفرین و تخمین و خوشی و خوش
و خه مکرر استعمال است -
خیار نه - بالفتح خواهر زن -
خیره - بالکسر شکفت بسیار و آشکارا و شوخ و
و بی شرم و مست و تارک و عضو در خواب رفت
و بهیوده و چیزی باینز لغت است و در زفا کلو یا
کسرش نیز آمده است -
خیزیده - با یا فارسی و در لسان الشعرا خیزیده
مست نام بازی است که کوها موی نیز گویند

جشنخانه - بیا و فارسی و چین موقوف خانه که از
خیش سازند سردی را -

باب فصل فی العربی

خاتم وحی - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله
الهد علیہ وسلم -

خارجی - آنکه بنفس خود شریف و مستر شود
و او را معتری عربی نبوده باشد و نیز اهل هوا
که خروج بر امام روادارند -

خاطمی - گنابگار -

خرسبی خراسانی - منسوب به خراسان
خرامی - بناتیست خوشبوی و آنرا خرمی گل نیز

گویند کذا فی زفانگو یا و در تاج است
خیر و دشتی -

خصی - معروف یعنی آنکه خصیه ندارد -
خطمی - بالفتح و الکسر نام گله که سرخ و زرد

شود آنرا خرو و خیری نیز گویند کذا فی شرفنامه و در
تاج است آنچه بدان سر شونید -

خفی - پوشیده و در اصطلاح سالکان خفی
ذات حق را گویند و این ماخوذ است از حدیث

که گفت که انخفیاست -
جلانی - بالکسر نام علمه است -

خلی - معروف آنکه علامت ذکر دانی هر دو
دارد -

خیری - خیر و کذا فی التاج و در شرفنامه

مذکور است نام گله است حل شکل گل پنبه زره -
فصل فی الفارسی

خارا و عتایی - جامه الیست قیمتی مخطوط منسوب
بعتاب که نام مردیست واضح آن -

خاری - ای چون سنگ سخت -
خاصکی - باکاف فارسی مقرب پادشاه و خزینه دار

خاک بیزی - سفر -
خاکسارتی - باکاف موقوف یعنی خوار می خاک آلودگی

خاک نظامی - ای تن نظامی -
خاکه نی لی - یعنی آشتی که کمینه ترازا شهاست

خامشی - مختصر خاموشی -
خانی - حوض زر خالص نیز منسوب به سوی خان

و در ادات بمعنی حوض محروست -
خاور خدای - یعنی خداوند خاور زمین پادشاه

آن و سلم بن فریدون را که پادشاه خاور زمین بود
خاور خدای گفتندی -

خامی - خاندیده و امر آن -
ختکی - بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز آنچه

که از ختلان آرندش -
خدای - همان خدا که فصل الف مندرج گشت کذا

فی شرفنامه و در قنیه مذکور است خدای بالضم ابدال
معموله و بوجه صاحب دارنده چیزی و فرمان فرمای و نیز

پادشاه و این لفظ تنها استعمال نکنند بگاری
غرض اصل او در مخلوق که خدای گویند یعنی خواجہ خان

و خدای کشور و خداوند و خدایگان گویند -

خر عیسیٰ یعنی آن خر که گاه سیاست و مسافرت
عیشی انجامیل را بر و بار گردی۔

خر عتباتی۔ یعنی خرمی که بر وجه عتباتی بار کنند۔
خرمای مہندی میوه است ترش که در مہندانی گویند۔
خسروانی۔ بالضم نام بخشی است از مصنفات باربر و
آن شری بوده مشتمل بر دعا و شمای خسرو بر مطلقاً
نظم در آن بکار نرفته چرا که در آن زمان نظم نبود و نظم
فارسی از وقت ہرام گوست و این سخن داخل سی کن
مشہور نیست اگر داخل باشد سی و یک میشود خواجہ
نظامی بخوی سی و یک آورده و سی و یک ہمن
نام زده و آن سی انیست گنج باد آور گنج گاہ گنج شتو
و شاد روان و تحت طاقدیس قتل و می ترستان
و رامش جان و تروسی و نوروز و مہربانی و شہدیز
و شب فرخ و فرخ روز و نیمروز و تاہ بکہان و مشک دانہ
و مشک لانی و خون سیاوش و سہرورد و سہروردگان و
ناقوسی و غنچہ کبک ری و کین ایچ و باغ شیرین و زہرا
و شعری و تہلوی و توشین بادہ و شباب ہرچہ
کہ بس نیکو و لطیف و بزرگ است خجست و منسوب است
خسروانی گویند چو خم خسروانی و امثال آن۔

خشت زر خاوری۔ آفتاب۔
خشکنای۔ بالضم با کاف موقوف نامی گلو
بتازیش حلقوم و خنجرہ نامند۔
خشت بارانی۔ کنایت از فلک است۔
خشی۔ بالفتح سپید سپید۔
خضمان سفلی۔ عناصر اربعہ۔

رخشن

خضر پی شراب۔

خطمی۔ فردیوان ادب بالفتح و بکسر قائم صح است و نام
گلہ سنخ و زرد شود آنرا خیر و دخیری گویند۔

خطیب الہی۔ بالفتح غیب۔

خوالی۔ با و او معدولہ و د بار و د آب و مطبخ و د
ز خانگو یا است بعضی فرسنگیان گویند و د آتش۔

خود بینی۔ با و او معدولہ یعنی عجب و تکبر۔

خود روی۔ با و او معدولہ گل لالہ را گویند۔

خواری۔ با و او معدولہ لائق و زیبا۔

خورده کاری۔ کاری کہ از عین کنند و ریزہ کاری

خوردی۔ با و او معدولہ شور با و نیز بجای اکل و

معنی اول از قنہ است۔

خوزی۔ منسوب بخوزند کہ آن نام دلائی

منسوب بشکر۔

خے۔ بروزن حی آب دہن۔

خوی۔ با و او فارسی کلاہ آہنی یعنی خود۔

و خوی۔ بالضم سرشت و خاصیت

و خصلت مردم۔

و خوی۔ با و او معدولہ معروف کہ بتازیش حق گو

خوی خوئی۔ شرمندہ گے۔

خو خواری۔ با و او معدولہ اندوہ۔

خمی۔ بالفتح کلہ تخمین است چون زہے در

اصل نہ ای بود چنانچہ زہی فی الاصل زہا۔

خیرہ شرمی۔ بے شرمی و شونجی۔

خیمہ رنگاری۔ با کاف فارسی آسمان۔

خیری - بالكسر اسم گلی فعل تشبیه کل شبیه نموده
گذافی القنیه -

کتاب الدال

الدال یعنی زن فریه و بحساب بجهت معنی چهار عدد

باب الالف

فصل فی العربی

دار - بیماری و این اسم جامع است هر
مرض را و عیب ظاهر و باطن را و در شرفنامه
بمعنی درد مرقوم است -

دار البیضا - سر ایست در بصره بنا کرده
عبداللہ زیاده که در صورت سر بریده و در دایره
آن شیرین و سکه و گوسپندی نوشته اند گذا
فی القنیه و بالضم کدو -

دنیا - این جهان وزنی نزدیک شونده
گذافی الموائید چو روح اللہ ترا چسبیده
اگر خواهی که دنیا رخ نماید +

فصل فی الفارسی

دارا - پادشاه ایران زمین که او را دارا می گویند
گفتندی و دارا ب هموار را گویند و دارا می
پسوست و نیز بمعنی دارنده هم آید و بدین معنی
حق تعالی او پادشاهان را صفت کرده اند و در
قنیه است که در فرسنگنامه آورده است دارا
دارنده آسمان و زمین یعنی خداوند تعالی اقول
این مشتق از روشن معنی فاعل زیر که الف
چون آخر امر لاحق شود بمعنی فاعل گردد چنانچه

و دنیا و شنوا پس معنی لغوی آن دارنده باشد و
مطلق همین خدای تعالی است پادشاه را که
دارا میگویند مجازاً چنانچه خداوند و نیز کتب
از لفظ داد که معنی آن بیماری و درج است و لفظ
را بمعنی بیماری و درج -

دوا - بالفتح بازی -

درا - بالفتح امر در آمدن و نیز جرس آواز کننده -
در بای عدلت حنا - یعنی عدل تو ثابت القدم
است و قیل عدل ترا هنگام عود سیست -

در بای بمعنی دروا یعنی حاجت گذافی ز فغانگویا -
دروا - بالفتح کلمه تاسف است -

در سر کار خرابات کنند ایمان را - ای در
خیال کار خرابات باز دهند ایمان را -

دروما - بالفتح خرگوش -

دروا - بالفتح نگون آویخته و باز گونه کرده و
باز گونه آویخته و در ز فغانگویا بمعنی حاجت هم
من درج است -

در بای بیضا - مراد پید براق و ستارگان
در هوا آویخته معلق -

در لغا - بای فارسی ای در نفع و افسوس
کردن بر قصص ایت گذشته گذافی شرفنامه دور
مواند مذکور است در لفظ در نفع الف زانده در
آورده اند برای تعظیم ای انده بسیار -

دوغا - فریب و ناراستی و ناراست -

دولسا - بالكسر تسکین خاطر و آسایش دل

و در بعضی نسخ دل آسای برین نظم مسطور است که
مرقوم است یعنی آسایند که دل است -
و از باب باینده که الهامی اصحاب نظر محسن و مضافت و مضاف
و ندان نما - کنایه از غضبناک و خشم آلوده -
و ندان - مکر و فریب -
و و برآ - تیغ و شمشیر -
و و حور لقا - به نهم موقوف یعنی روح و عقل کذا
فی الموائد -
و و غبار - با و او فارسی آتش و جغزات -
و و لایب بینا - با و او فارسی آسمان -
و و لیت خدا - یعنی خداوند دولت -
و و لیت گیا - با کاف فارسی یعنی گیار و لیت
و و جدا - یعنی خداوند دیه -
و و گیا - یعنی دانه که کم ار رانی بود و خداوند
یعنی مقدم آن -
و و یا - با یا و فارسی جامه ابریشمی -
و و یرینیا - آسمان -
و و یک سودا - با کاف فارسی آنکه خیالی
فاسد در دل کرده باشد -
و و یو یا - با و و چهارم فارسی جنبه از
حکیموت و العبد اعلم -

باب البیاء

فصل فی العربی

و اب - فو عادت که از فی التاج و در زنگنه
نذ کورست و اب خصلت و شان و روش و جبار

فصل فی الفارسی

و ا ر اب - نام پادشاه ایران زمین پس
بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت پسر سهند
پسر گشتاسپ پسر لهر اسپ و صاحب شاهنامه
نوشته که در ارباب بموجب آن گفتندش که بهای
مادر در ارباب نیست بهمن بود بهمن مرقوم که اردشیر
مسطور است بفتوای علمای آذربایست بجای
خویش آرد و در کیش آتش پرستان و خشنه
خواستندی و بهای از بهمن بار آور و اردشیر
قریب الایام خود تاج و تخت را با ستر ضایع
مویان بهای که دختر منکوت او بود و او ساسا
بن بهمن چنان معاینه کرده بموافقت درویشان
سرجهان در گرفت بهای بی مزاحمت از
ملک میلند بعد از مردن اردشیر حمل را از خلق
میداشت هنگام وضع حمل بر بیل توارے
و اخفایاری از جوهر نفیسه بیازوی مولود
بسته در تابوت نهفته بر دے آب انداخت
و حو ا رے را به توارے جاسوس و اربراه
کرد که مشاهده کند که حالش بخیر انجا بد چون
بقضاے الهی آن صندوق را گدزی

<p>دل شب - نیم شب یعنی میانه - دوب - بالضم دم چار پایان و جانوران که بتاریخ دوب گویند - دو اصطرباب - یعنی آفتاب استاب کذا فی القیبه از خواشی سلیمانی - دو حجره خواب - با دو دو دم معدوله ای دو چشم - دو شتاب - با دو فارسی بهیمه شیر آرد و نیز چون خرباچنه میگردد از و شیر که چکد آنرا دو شتاب نامند و از شکر نیز راست کنند مثل جلاب - دو شتاب طرب - با دو فارسی یعنی صراحی - دو شب - بالفتح اسپ که برنگ و بسند زیادت تر ببردی باز گردد کذا فی زفا نگویا - دو بمین چوب نام دارو نیست کذا فی زفا نگویا دو رقیبه مذکورست منقول ز صراح و اجمال سنی و بمین بیا فارسی آن دو چوب که بدان بجان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتاریخ مقداد خوانند و الله اعلم بالصواب -</p>	<p>یافته بر کشاده طفلک دو تمند دید با جواهر بار و در آن روز با بار اوده الله تعالی پس آن گذر قوت شده شیرستان ز نش باقی مانده گذا در آن طفل را بجان آورده در پرورش او اهتمام بلوغ نمود و آن جوهر را تصرف آورد چونکه گذر آن طفل را در آب یافته بود و از آن نام نهاده بپس سال شده که حق تعالی بخت بادشاهی رسانید و آنرا دارای اکر خوانند و پیشش بجنگ سکندر کشته شد و از آنی صغرو و دارای اکر بجم داراب را گویند و کعبه دیگر در شاهنامه و اقبال نامه کیفیت آن شرح است و دارای اکر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و بر سال نهر بر بیضه بوزن چهل مثقال بر و خراج داد و دو از ده سال ملک رانده بعده دارای صغرو و لیحد شد - دار چوب - با سوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی تخته چاهه بتاریخ شوب خوانند - دار و کوب - با ششم فارسی یعنی کرد فرو کرد و درخت دار آتشک فراسیاب - با کاف فارسی یعنی نام غدا نزدیک دوع که افراسیاب ان گر خجته بود - دختر آفتاب - یعنی می - در آمد از خواب - ای بیدار شد - دریاب - امر دریافتن یعنی بشناس و در شرفنامه بدین تفسیر کرده است اسے مدد معرفت کن و تدارک کن -</p>
<p>باب الثامن فصل فی الفارسی دار است - بمعنی عادل - دارات - پدید آمدن کرد و فر - دار سلامت - بهشت - دامن در برخت - کنایه از آبروست - دامن باغی گرفت - یعنی خلوت گزید - دخت - بالضم مختصر دختر -</p>	

کذا فی شعر خنامه اقول بمعنی آتش نامر کب است -
دو شیرگان جنت - باداو دکاف فارسی
نمکنه حوران -

دویت - باهم دوات کذا فی التاج لغت وانی
دیر سپید دست - باهم ششم فارسی و صفت
موقوف ای زور جوان مرد و نیز دست بمعنی
حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست است
و همست - بفتح کیم و سوم گپا هی است که دانه
او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بر روی زند و
بعضی گویند دانه او بفرقند خرد ماند و پوست و
سیاه بود و نیز بار و رخت جندست که سبزش سکر
خوانند کذا فی طب حقائق الاشیاء و آنرا زغار
نیز گویند و معنی ترکیبی ده نفر است که بتبارش
سکران نامند -

دیر لشت - با بار فارسی یعنی گور -
دیده آشپزی دشت - ای سیاه -
دیده کافور است سای سپید و نابنیاست -
دیو دولت - بادوم فارسی و سوم موقوف
آنکه دولتش راز و زوال باشد و بر و من دولت
دیو است - با بار فارسی و دوا موقوف گپا هی
که بتبارش جندقوق گویند کذا فی زغانگویا -

باب الثامن فصل فی العربی

دات - خوردن -
دکیت - بالک کینه -

در بایست - حاجت -
دُر برخت - بالضم یعنی گریه سخن خوب گفت
چنانچه گوی در افتاد -

درخت - معروف - و نیز بمعنی در سیاست آید
درخواست - التماس -

درسیاهی است - ای در ظلمات است
درست - ضد شکسته و مهر زر و سیم -
درمشت - ضبط -

درین چاه لست - یعنی دنیا -
دست - معروف دقوت و قدرت و یک عدد
و انداز و مایه فیوزی یکبار با حقن قمار بازی
و مستر و یک قبا و دست جامه و فیوزی مقام
صدر و در قفیه بمعنی چار بالش یعنی مسند مسطور
و وزیر را که مستور میگویند هم بدین معنی که او
صاحب مسند است و نیز دست بمعنی حرافت
آید چنانچه گویند فلان را این دست است -
دست وزارت - یعنی مسند و صدر وزارت
دشت - بالفتح زمین بیابان و نیز ولایتی است
در ترکستان زمین و فی الصحاح الدشت ایضا
و هو فارسی اتفاق وقع بین لغتین العربی
الدست بالسن -

دندان جوت - قطره باریک -
دنیا پرست - یعنی دوستدار دنیا -
دل نمیدادت - یعنی دل تو را ضعی بود -
دوست - یار و دوست و ارباب بمعنی دوست

<p>دو سرج - بالکسر پیشینیان بتار شین بیت المقدس نامند و در لسان الشعر یعنی بتجانه مندرج است - دو سرج - باتام موقوف یعنی حرفت و کسک و صنعت کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب شفت است دو سرج - بالفتح نام دارد و نیست که آنرا دو رنگ نیز گویند - دو سرج - گیاه است - دو سرج - بالفتح یکم و سوم سبزی که از کوههای مشرق آرند شیرین بود چون بدین گیری - دیو کلوج - بادوم و ششم فارسی بچه مردم که دیوش بدل کرده باشد -</p>	<p>و ثامث - بالکسر باران ضعیف - دو عث - بالفتح سستی پیدا کردن در اول تب - دو لاث - شتر تیز رو و چست رفتار - دو لاهث - بالضم مرد دلیر - دو لث - بالفتح گام خرد نهادن در رفتار - دو لاث - بالکسر شیر درنده و مرد دلاور پیش و حربه دو مث - بالفتح یکم و دوم جای نرم ریگ زار - دو یوث - نعل غیرت و به حمیت - دو یث - خواری -</p>
<p>باب الحار فصل فی العربی</p>	<p>باب الحار فصل فی العربی</p>
<p>دو لوج - ابر بر آب - دو لوج - بر پشت فرو آوردن در رکوع و جزیران - دو لوج - بالفتح بر فراخ و در زیر زمین نهان کردن - دو حاح - بالفتح کوتاه - دو روج - بالفتح پیراهن - دو لوج - بصفتین گرانبار بودن براه و گرانبار شدن - دو ووج - بالفتح و رخنان اراک - دو ووج - بالضم نام زنی -</p>	<p>دو روج - بالفتح خط نقش امیر و نیز نام مقامی که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شب معراج از آن در گذشته کذا فی شرفنامه و در تاج است الدراج طومار و يقال فی درج الکتاب کذا و در صراح درج بالسکون کاغذ نوشته دوز و نامه و بالضم دو کدان و جایگاه و عطر زنان در شرفنامه است و بالضم ترا به دان که مصغر آن در جاک است - دو راج - بالضم جانوری معروف رنگین تیز پیراما بسیار نیز که آنرا خیفطان نیز گویند و در تاج گفته است غین الخیفطان و آن از طیر عراقی است و در لغت خیفطان گفته است در راج نر - دو وراج - معروف یعنی قبا ی دیاج -</p>
<p>فصل فی الفارسی دو شنه صبح - روستائی آن چنانچه تیغ صبح و صبح - مشاء - دو مش - خزینه کشای مجاهر ارواح - یعنی</p>	<p>فصل فی الفارسی دو اوج - تاریکی شب سیاهی آن -</p>

و م حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم کشاید
اسرار و رموز ربانی کقولہ تعالیٰ و ما یطق عن العوی
ان ہوا لا وحی یوحی و حجابزار و اح سنا
کنندہ جامہ یعنی حضرت عزت جل جلالہ
کذا فی الموائد۔

باب النحار

فصل فی العربی

دوچ۔ پشت خم دادن و سرین بر آوردن۔
دوچ۔ بانفسخ دود۔
دوچ۔ مانده شدن و درشتی۔
دوچ۔ سرفرو کردن۔
دوچ۔ فربہ۔
دوچ۔ کوہهای در بجد۔
دوچ۔ نام کوہ ہے۔
دوچ۔ خوار شدن۔
دوچ۔ بالکس خوشبہ خراب۔

فصل فی الفارسی

دلخ بر رخ۔ بند گے۔
دوچ۔ بانضم گیارہی است کہ در آب ویدازد بوریہ
یا خند تازیش حصیر گویند و ہند چرب نامند و
وزر فانگو یا ست ہندی آنرا جابیرہ گویند و نیز لک
کہ بچکان لبش برات بروغن تر کردہ بسوزند۔
و زخمت چہار پنج۔ کنایت از چہار دکن است
کہ فی القنیہ اقول درخت چہار پنج کنایت از
عالم و چہار پنج عبارت از چہار ضلع است اللہ

اعلم بالصواب۔

دو از آردہ رخ۔ یعنی نام جنگی است مشہور با گو در
سر لشکر کجیمہ کہ در کوہ کسانندہ نزول کردہ بود و
پیران سر لشکر از سیاب شدہ بود و کیفیت آن در
شرفنامہ شرح است۔

دو رخ۔ با و فارسی لفظ صحیح است و بعضی زائرین
گویند جای غذا یکا فران نوذ باشد منہا کذا فی شرفنامہ
و در ز فانگو یا مذکور است دو رخ معروف و از خدمت
امیر شہر الہدین بنگی شیخ و اجدی با و فارسی دو رخ
معروف سختی و درشتی و گرفت و ریج۔

دو پنج۔ سای دو قطب یعنی قطب شمالی و جنوبی۔
دیو حرج۔ بچ دلور۔

دیو لایخ۔ با با و فارسی خارستان و چراگاہ و خرا
کہ دور از آبادانی باشد کہ آنجا گذر آدمی نمیباشد و
بمسکن دیوان بود و نیز زمین سخت کہ در آن سیر
باریک رستہ باشد۔

باب الدال

فصل فی العربی

وعد۔ نامی و در شرفنامہ است نام مشوقہ و عورت

فصل فی الفارسی

داد آوند۔ نام نوائے ست۔
داد۔ عدل و راستی۔
دار و برد۔ یعنی طاقت و قوت و کرد و فر۔
داشاد۔ خوشبوی فروش کہ تبارش عطار گویند
داغی شدہ۔ اے عیب دار شدہ۔

وامسکاه خرد یعنی دنیا گذانی الموائد -
 وامن کشد ساسی اعراض کرد و ترک صحبت کرد -
 و امم و دوسر گب حشرات زمین را گویند و بعضی از
 گویند گویند دام جانور وحشی غیر درنده عموماً و آب و درخت
 و غیر خصوصاً و حشرات الارض و درنده نیز و هر چه که جانور
 در آن بفریب گرفتار شوند گذانی ز فانی گویند و مسج را
 گویند و آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ
 مثله و بیابان پر از شکار گذانی المستور -

و انبر کرد - ای پراکنده کرد -

و اثره کرد - آفتاب -

در باقی شد - یعنی باقی نماند -

در پس زانو نشاندن نامی مراقبه شد گذانی القینه
 و ریند - نام مقامی منسوب بشارب گذانی القینه
 در شرفنامه است نام شهری و نیز گذر دریا که خوانند
 نامند و فاصله که در میان دو ولایت باشد مخفی خیر
 از ز فانی است -

در جگر بر کشاد - ای دهمان بکشاد -

در جگر همقان نورد - ای پیچیده و نوشته همقان
 یعنی رد کننده قول و همقان -

در حساب سیکرد - یعنی در شمار می آورد و یاد
 حساب مواخذ می کرد -

در حوض اند - ای نایک اند و تارک صلوة اند -
 درخت آزا و معروف که بندهش بکائنات نامند
 گذانی القینه قول نیز مرد که یک شاخه است باشد
 در خط است یعنی بنحو دزد و نهوش گشت -

در خور و با و او معدوله لائق و زیاده و در خور معنی زیاده

در خوی سرد - با و او معدوله ای در سگات -

در و - بفتح معروف که بتازیش الم گویند و تحقیق
 قیل کسر مکمل علی که پوست را آواره کند و آنرا ابر لون
 نیز گویند و بدین داد خوانند و تحقیق مضارع و ریدن
 تیر آید و با هم تیرگی شراب رخنه امثال آن که در آخر می
 درشت لیسند - کثیف طبع ضد لطیف طبع -

در شکر ریزند - ای در گریه شادی اند -

در فراز کند - یعنی بند -

در و مندر - با سوم موقوف در و ناک چون بفتح و ال
 خوانند آن هنگام که متقل رو میدن بود -

در کجای خور یعنی کجا نیز پیدا می شود و خورست یعنی نیز پیدا
 در میان باشد - یعنی بگردد باشد -

در نمیکرد - یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید -

در لوزینه سیر داد - یعنی شادی و غم بیک جا
 پیش آورد -

در ند شکل صوت و شکل و سان بچنانکه گویند فلک
 و در یعنی فلک سان و فلک مانند -

در و و - بالضم از این و جل ذکره رحمت
 و از یلانکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم
 و طیور تسبیح -

در یا بست - مضارع و ریاضت یعنی اوراک
 و نیز در ترجمه آب باشد و یا بست مضارع فتن
 و بضم دال یعنی نولو یا بند -

درین بر که لا جورد - بکسر نخبم که دوم

اشارت لبوے فلک ست -

درا آلود - بالکسر یعنی خشم آلود و بازار فارسی شله -

دستار نند - بالفتح پدرستم را سمرغ نام نهاده -

دستبرد - باتا موقوف یعنی فتح و فیه مری

چابک دست و دقوف یافت و فرو رفت -

دست بند - دستوانه -

دست داد - باتا موقوف سخاوت -

دست همیگرزد - با سوم موقوف و مهمتم

مفتوح ای دریغ ے خورد -

دست در کیسه شد - کنایه از

کیسه پرست -

دست مزد - با وقف تا یعنی مزدوری -

دعوی خاکی کند - اے دعوے

عجز و ضعف کند کذا فی القیبه و نیز دعوے

فروتنی کند -

دل تنور نشین شد - ای دل سوخته شد

دل خاک پای او شد - اسی اسیر او شد

دل صید او شد - بشله -

دماغ دارد - باغین موقوف یعنی تکبر

وارد و مغرورست -

دواند - بالکسر نام ولایتی و شهرے و نیز نام

کوہی بجد و درخی که چاه بابل در آنست -

دم سرد - آه نومیدی -

دند - بالفتح خود کامه و بیباک و ابله و نام

گیا ہے کہ ہندوی در بن گویند -

دندان سفید - خندان و خندہ -

دندان بکمی پسید - ای نخندی و تبسم نکند -

دندان نماید - یعنی بخندد و خوش شود

خندہ لازم فرحت و سرورست -

دنیا و نیم میدہم - یعنی دنیا فریب میدہم و

خافل میگردد اند -

دود - بالضم معروف و نیز عبارتست از آہ

و چشم چپا شد یعنی بالکید گیر ملاقات دیدار شد

دو قرص گرم سرد - یعنی آفتاب و مہتاب -

دو نان گرم سرد - مثله -

دہ یا نژدہ داد - بختے زیب و زینت

و آرائش داد -

دہقان خلد - رضوان کہ خازن خلدست

دہقان نور دانی نام دہقان کتاب ایشان

و سید - یعنی بدبید -

دیبا می شود سردار و اسی نگاہی مان گونہ دار

دیروز و - یعنی آخر کار و عاقبت چیزے کذا

فی القیبه اقول بمعنی البتہ و بی شبهہ است

یعنی این کار شد فی ست دیر یا زود چنانکہ گو

امروز فردا یعنی امروز یا فردا -

دیوار خانہ روان شد - اسی دیوار خانہ خراب شد

دیو باد - بایا فارسی و دوا موقوف گرد باد -

دیو بند - بایا فارسی و دوا موقوف فارسی

طعمورث و جشید را گفتندی و نیز نام دازو

و لوند - بالکسر نام دار و نیست کذا فی القیبه

دیو سید - بادوم پنجم فارسی و ششم نیز نام دیوی
که اورا ز ششم باز در آن کشته -
دین در سر مغروری کرد - اسے دین در
خیال مغرورے باو دارور -

باب الرء

فصل فی الغزنی

دار - آخر و تابع و بانی از شل و حبس و نصیب
و آخر - خوار -

دار - سرمای و دار -
دب لاکبر - نبات انش کبری کذافی القتیہ -
دبور - بادی که از سوی قبلہ آید -
دیر - بناغ کشته از پس کذافی التاج
در شرف نامہ بمعنی نویسنده و منشی مسطورست -
دثار - جامہ کہ زیر جامہ پوشند -
دور - بالضم و التشدید میروارید بزرگ -
دقر - معروف -

دمار - بلای -
دور - گردش و معنی عهد و زمان نیز آید -

دوہر - زمانہ -
دیچور - تنگ تاریک -

دینار - بالکسر مہر لیت زرین -

فصل فی الفارسی

داوار - باری تعالی و دارنده کذافی شرف نامہ
دورز فانگو یا بمعنی دہندہ مذکورست -
داور - بوزن مادر برادر و دوست و

لغت ماوراء النہرست -
داو گستر - با دال موقوف و کاف فارسی مضموم
و تاء مفتوح یعنی عادل -
دار - دارندہ و امر از داشتن آن آلت سیات
است کہ اہل جرائم و دزدان را بدان سیاست
کنند و در بعضی طب دار بمعنی پیل و راز
آمده است -

دار سرور - بہشت -
دار خلافت پدر و داغور - یعنی دنیا -
دارو گیر - بار از موقوف و کاف فارسی یعنی
فرماندہی و در دستور بمعنی ہزار ہر مسطورست
داستار - با سین موقوف آنکہ بتازیش سمسار
خوانند کذافی شرف نامہ و در قتیہ مذکورست آنکہ
و ر بازار با کالافروشانہ قیمت کند بتازیش
سمسار خوانند و نیز بتازیش بباغ و دلالان غین عجمہ
داغدار - بانسان دہندہ و عیب دار -
داغ گازر - داغی کہ نزد زیر را چہ ہر داغی کہ
باشد گازر دور کند -

دام گاہ دیو و ستور - با سوم موقوف و چہارم
و ششم فارسی دنیا -

دامن گیر - ای لازم صحبت و مصاحب باش
کذافی المواتد و در قتیہ مذکورست دامن گیر بانون
موقوف ای مصاحب خصم و دعوای مرید باش -
دانشور - دانشمند -

داور - دانشمند و نام خدای تعالی و آنکہ میان

نیک بد فصل کند تبارش ماکم خوانند -

دایره دور - یعنی فلک -

دختر نذر و دختر در - دختر زن از شوهری دیگر

و دختر شوهر از زنی دیگر -

دختر - بالضم معروف و دختران گیاهی است -

دخدار - بالفتح جامه سپید در تحت بسته معروف خشت را
کذا فی الصراح -

در - بالفتح معروف ترجمه باب امر دیدن و فعل

آن چون مرکب آید چنانچه پرده در دره کوه
و نوع و جنس -

درج در - با هر دو ال مضموم کنایت از دهان
معشوق است -

در از شمشیر کنایه از تیغ زن و چیست و چابک

در خور - بالفتح با و او معدوله لائق و زیبا و در خورشید
و در طعام -

در دار - بالفتح با هر چهار ممله درخته است و معنی

ترکیب و رسوای در در ایدار و در دارنده -

در دانه نار - قطره خون و در خون -

در دوار و در نگار - بالضم فقیر فدایه و زمین -

در و در - با هر دو ال مضموم گرد آب غرق کننده -

در گر و در و گر - کلاهها بالضم با کاف فارسی و در

ثانی و او نیز مخفف در و در و بالکسر با کاف فارسی

در و دکنده -

در یا بار - دریای بزرگ و نیز نام شهری و در و در

علمی کورست و لایتما که در جزیره با و در کناره های دریای

در یای قبر - شب و دوات -

در یای اختر - آسمان -

در دار - دارنده حصار و کوتوال در بان نیز گویند

دستار - بالفتح معروف و نیز جامه که سر پوش خان و

هر چه باشد و نیز امر دست آوردن و فاعل آن -

دست امر - صدر و وزارت و صدر امر -

دست خطر - بانا و موقوف یعنی داو آخر نزد و تمار

که در آن گرد بسیار بود و مسندی که در آن آفته

و مضر به بسیار بود -

دست خر - بمعنی سخن سخت و دشنام آمده است

دستگار - بانا و موقوف و کاف فارسی بمعنی ضامن

دست و با کاف تازی بدست کارنده و هم نگار و

نیز نقشه که بر بلوک و امرای برند و آنرا در دیوار

سخت میکنند برای تماشا -

دستگیر - بانا و موقوف و کاف فارسی یاری ده

و امر دست گرفتن و گیرنده دست و آنکه بربند

دست افتاده باشد تبارش را سیر مانند -

دستور - بالفتح صاحب است و مسند و آنکه در پیش

امور بروی اعتماد کند بتقریش و دستور بالضم

نیز گویند و نیز بمعنی دستوری و حجت و اجازت آید

دستیار - یاری ده و در پیشه دری -

دستمر - بالفتح جنسه از غله که آنرا شاغل گویند و

هند شل را بر خوانند -

دستوار - بالضم با و او معدوله دشوار -

دختر - بفتح کیم و سوم یعنی سرنی موی را که معنی دغ

در لغت آنجا که موسی نباشد -
دیگر - معروف و مخفی بعد و من بعد نیز آید -

دلایر - دلیر

دلیر - آنکه دلهای عشاق را محسن کرشمه برود و بزرگ دل
و امر آن ظاهر است و در ترکیب بچند معنی دیگر هم می آید -
دلپذیر - بایا فارسی آنکه حرکات و سکانت او
مقبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن -

دلگش - نفع کاف فارسی بوزن بهتر مکران طعام آن
طعامی است که در ته دیگ بپزد و آن را بز و کفگیر
جد اکسند -

دما - اسی آرنده دم یعنی آرنده خون و در فرنگ
مولانا فخر الدین کما نکر نمعنی دود که تازی آن خان
است آورده -

دمدار - بالفهم معروف که بتازیش ساقه خوانند
دم مخور - یعنی فریفته مشو -

دموز - نام قرابت دار افراسیاب که یکی از ساعیان
قتل سیاوش بود و معنی آواز نرم و آهسته نیز آمده
دشمنه پرواز - بایا فارسی یعنی دشمن که پرورده باشد
دیز نام دار و نیست که بهندش جیال نامند و نیز
نام شهر از بندوستان زمین -

دویگر - باسوم فارسی نام برجی که خانه عطار است
بتازیش جزا خوانند و نیز بمعنی دو پر کاله آید -

دوچار - هشت و دو چار و دو بار و سه
آوردن و روی بروی شدن -

دو خواهر - یعنی دوستاره که بتازیش شعر مان خوانند

دو و خوار - بالفهم باسوم موقوف که چهارم است و با
بیم معرول برنده معروف که بهندش ده چوبه گویند
کذافی القینه -

دور و زه عمر - یعنی عمر اندک -

در دور و ز عمر - مثله -

دو کله دار - اسی آفتاب و ماه تاب و روز و شب
و دو باد شاه چهار -

دو باروت کافر - دو خونریز کذافی القینه یعنی دو چشم حسد
ده و دار - یعنی دار دیگر -

ده و چار - اسی چهارده -

ده و گیر - یعنی داد و ستد و برین و گیر -

ده نهار - یعنی بازی چهارم از بهفت بازی نزد
که ذکر هر یک در لغت خانه گیر گذشت -

دهقان پیر - یعنی همان مے انگوری -

دی بھر - پانزدهم روز از ماه کذافی زفا گویند -

دیجور - بالفصح شب تاریک -

دیدار - روی پیدا و ظاهر کذافی شرفنامه قول ترجمان است
دید بانان کبوتر و حصار - کواکب سبعه -

دید و ور - یعنی بنینده و واقف اسرار کذافی
شرفنامه معنی ترکیب خداوند بصیرت است -

دیر - بالفصح تجمانه و بالکسب بایا فارسی رنگی و طولی است
دیک افزار - باکاف فارسی موقوف آنچه بالا می آید

پخته اندازند و شبوی چنانچه زیره و فلفل که در دوا
و آنرا از نیز گویند بتازیش تا بل خوانند که جمع آن نوبل

آرنده و اورا اخر از نیز نامند -

فصل فی الفارسی

دار باز - یعنی آنکه بچوب راز بازی کند و نیز است
بچوب دار بازی کردن -

وال لوز - گوشت از فراشتگ مرغیت ساه و سفید
دختر ترز - یعنی می انگوری و در فرسنگ علی بیگ معنی
مطلق شراب مذکور است اما اصل آنست زیر آید
انگور را گویند در رقیه معنی دائم انگور مذکور است
دخت رز - مثله کذا فی القنیه -

دثر - بالکس حصار -

در شرار - بالکس راز فارسی عیب ششم آلوده -
دست آموز - مرغ آموخته -

دست انداز - یعنی دهک زن کذا فی شرح نامه
قنیه دست انداز معنی رقا ص طرار مذکور است
اما معنی ترکیب خطا هرست -

دست او نیز - بایا فارسی آنچه بدان مردم تلقین
میکنند و هر چه نیک و لطیف بود بجزیری که پناه
گیرند و تکیه سازند -

دستار چه ساز - با پنجم موقوف و ششم فارسی
ای هدیه و سلامی بده و اشمالت ساز و دست انداز
و لاو نیز بایا فارسی آنکه دلای اهل نظر و اصحاب
بر و مائل بود -

دلسوز - مشتق -

دمساز - بالفتح محب و موافق و بمنفع
و م نیم سوز - دے که برون دے آید
چنانچه در شرح مخزن است -

دو لک - با کاف فارسی همان گزشتہ و در قنیه است
که بمعنی بار کثیر الاستعمال است -

و میر - بالکسر رخسار -

دنیور - بکسر تم و فتح سوم و سکون چهارم نام
مقامی است که حضرات خواجه احمد شاه دنیوری
و خواجه ممشاد دنیوری منسوب بدان اند -

دیر - بالکسر رخسار -

دیو دار - بایا فارسی و او معروف نوعی از درخت
سرو باشد و صنوبر مندی را نیز گویند و بعرض
شجره الجن خوانند -

دیو سار و دیو سوار - آنکه جامه دیو پوشیده باشد
آن جامه است از پلاستی رشت که بنگام جنگ پوشند
دیو هفت سر - بایا فارسی و نام موقوف معنی

زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت
طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت است
بساعت مستوی و هر ساعتی منسوب یکی از ستار

سیاره است مقسوم دوازده گانه ساعت معوج
و هر ساعتی منسوب به یک از سیارات سبعه بزرگ
و در کسبل بکایت همین عمل معمول است کذا فی الموائد -

باب الزام

فصل فی العربی

در زر معروف یعنی در جامه غیر آن روز جمع آن -
دلیز - بالکسر خانه معروف در که دودری باشد
بدان راه درون سرای در آیند و در قنیه
معنی دالان است -

دندان آفریز - بایا فارسی خلال و در زانگوبا
 بمعنی بوزارست و در لسان الشعر بمعنی تخت دندان
 آفرین در حرف نون اما و ادات حرف زاست
 لیکن درین معنی یافته نمی شود زیرا چه لفظ
 آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این
 تصحیف کاتب است اصل این آفران بوده است
 مشتق از آفرانیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن
 است بعده اما که در دنیاچو خلال و دندان آفران کنند
 سابع بنده است که بایا فارسی است بیانوست
 بعده دندان آفریز شد و معنی زانگوبا نیز مؤید است
 بدین که این شتیق است از آفرانیدن زیرا چه بوزار
 کننده دندان است خلال را که دندان آفریز
 میگویند بدین که آراسته است و خوش
 کننده و بعضی آن فارابیا فارسی بدل کرده اند
 چنانچه در آفریز آفریز شد بعده الف را وصل نگندند
 چنانچه در فناد دندان پذیر شد -
 دندان بر نیز - مثله بمعنی تخت کذا فی القسید
 لیکن چنانچه در لغت دندان آفریز توجیه کرده شد
 بمعنی دوم هم تواند -

دوال باز - بادوم موقوف یعنی دعا باز -
 دولت نیز - باششم فارسی که دهم است آن
 دولت که مردم یکایک بمزنیه بزرگ رسد -
 دماز - بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ فریاد
 و برزند سوز - یعنی دنیا -

باب الزام الفارسی فصل فی الفارسی

دور - بالکسر ختم آلوده بدور تر فنامه سدی ست چشم

باب السین فصل فی العربی

دباس - دوشابه گر -
 دیوس - معروف کذا فی التاج -
 دنس - بالکسر دوشاب شیر خرا و بالضم
 کار های بزرگ -
 دنس - رحیم تن -
 دیوس - بی حمیت و بی رشک کذا فی المستور

فصل فی الفارسی

داس - آلت آهنین مبر که بدان گاه بر بند و
 کشت در وند و عرب آنرا سبیل خوانند و هند و هندوستان
 داس و دیوس بمعنی ضائع و ابر باشد و نیز
 فاش و فماش بود کذا فی الادات اقول دس
 و دیوس تباع اند معنی اول را باشد و ثانی تابع آن
 پس باید که داس و دیوس هم همین آلت آهنین کثر
 باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و فماش
 باشد چگونه آید زیرا که معنی فماش خمور است
 و فاش اگر بفاروشین معجم خوانند چنانچه در ادات
 و ملقط و شرفنامه مکتوب است معنی آن آشکار است
 هیچ مناسبته ندارد و اگر لقیات و شین معجم خوانند
 چنانچه در زانگوبا مرقوم است پس خود هیچ
 معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی و نه
 در فارسی است مگر آنکه گویند فاش بفاروشین معمله
 که معنی آن تیر است و این مناسب است زیرا چه

دلش - بالکس نام مرد است -

فصل فی الفارسی

دار گوش - بارار موقوف و کاف فارسی
یعنی نگاہدار و شمع باش -

دانش - کاسه و تنور و خشت پنجه -

دانش - کسب رسوم علم -

دائرہ کش - بفتح کاف پرکار و امر دائرہ کشیدن
و فاعل آن -

ده پیش - نام امیر بدین -

دختر آن لغش - یعنی نباتات لغش -

دخش - بالفتح آغاز کار -

دراز گوش - با چهارم موقوف و پنج فارسی
یعنی خرکه تبارش حماز خوانند -

در باغ قلم در کش - بانبرار موقوف ای ترکه

درخش - آتشکده ایست پیشتر مدینه کذانی

شر فاسه و در قنیه مذکور است بضم شین پاره پیش

که می درخشد و در ادات است برق و صاعقه که

بهندوی بجلی ناستد و بفتح دوم نیز آید -

در دکش - با سوم موقوف در دوش -

درفش - بالضم و افتح آن آلت هتین که سر جان

و کفشگران و امثال اینان دارند و بدان چرم

سوراخ کنند برای دوختن و در ادات است

درفش بفتح علم و آن آلت هتین که کفشگران

بر دارند و گروهی کسب دال خوانند -

درکش - با کاف مفتوح ای محو کن و رد کن -

داس فاس از جنس قماش است و این حاصل معنی

آنست زیرا چه هرگاه ابتداء آید از ثانی مثل اول

و جنس آن دراد باشد یعنی مثل داس هر چه باشد

از جنس قماش غیر و غیر آن و مؤید است لغت معنی

را بجل چنانچه در تاج است البخل اشکاله و سنان

فرج جراحت و اشکاله داسی که بدان زریرین

عضای سر کثرت و سنان فرج جراحت همان چیز

و انامی طوس - یعنی فردوسی طوسی -

در نفس - یعنی در زمان و نه الحال -

در لواس - بالفتح بایا فارسی و قیل بالکسر

اگر در بر گرد خانه و چون که در پس در نهند محکم را

تا کسی باز نتواند کرد -

دستاس - بالفتح آسیای که بدان غلبه بگردانند

و دست آس کنند -

دسترس - با تا موقوف قدرت و توانگری -

دست مجلس - اے صدر مجلس -

دوده عباس - ای فرزند عباس و خلیفه -

ده حواس - یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطن -

دیس - بایا فارسی مانند و ممتا و شکل و ساز -

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

دارش - پوست -

دلش - بالفتح خوردن نخل گیاه مار -

دخش - بالفتح بر سر چیزی در آمدن -

دوش - بفتح شین خراب شدن چشم از درد -

<p>دوالتش - اے دولپ - دو خاتون بنیش - ای دو مردک چشم آفتاب و ما سباب - دو و گش - با چارم موقوف که سومست روزن مطبخ و گریه دو گدایان و امثال آن که از ان دغان بدر آید -</p>	<p>درویش - بالضم با و او فارسی کلک حجامان دارند کذا فی شرفنامه قتل بغیر حرف فارسی کذا فی اللغات و در قنیه مذکورست دروش بوزن سروش بتازی دافع و نشان را خوانند و کسر اول بر وزن و معنی درفش است که امیر از کفش دوزان و امثال آنها باشد -</p>
<p>دو ریاش - بار از موقوف معروف و معنی آه نیز مستعملست و امر در بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و در فرنگ علمی مذکورست دیگری همیت زدنست یعنی دور ریاش و نزدیک میا و نیز چوبیست مخصوص که بزر و نقره میگردد و پیش کو تو ال می برند -</p>	<p>درویش - بالفتح معروف و در اصل دریوش بود می خوانند از دریا کذا فی القنیه و بعضی بضم دال نیز خوانند و زناکش - با کاف مفتوح میخواره باشد کبازدک شراب مست گردد - دریا فوش - مثله - دورین جیش - ای درین زمانه -</p>
<p>دوس - با و او فارسی شب گذشته و نیز بازو که بتازیش کشف خوانند - دوشش - ای دو ازده و اگر با بھار و او بخوانند بمعنی دوش او نیز آید -</p>	<p>دست پیش - با سوم موقوف و چهارم نجسم فارسی اسی دست بدعا بر آوردن گریه کردن - دست خوش - یعنی سخره و دست مال - دشکش - با تا موقوف یعنی قاعد بنیا و مضبوط و اسیر و سایل و در قنیه معنی کمان کزدم که انرا کبانه نیز گویند -</p>
<p>دیش - بکسر اول بمعنی داد و دوش آمده - دیشخس - نام نوای آند از موسیقی - دیو خس - بمثله -</p>	<p>دلق پوش - صومعه زاہد - دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه ماحل بود -</p>
<p>دم سیاوش - همان سیاوش - دندان پریش - با با و فارسی خلال و دو جسمه آنست که چون بچکان خلال کنند دندان پایشان میشوند بدینکه مفصل بسیار میشود -</p>	<p>دم سیاوش و دم سیاوش - همان سیاوش - دندان پریش - با با و فارسی خلال و دو جسمه آنست که چون بچکان خلال کنند دندان پایشان میشوند بدینکه مفصل بسیار میشود -</p>
<p>باب البصا و المہملہ فصل فی العربی والیص - بالفتح دزد - وحص - بالفتح ضبیدن بلع بدست و پای خود</p>	<p>دم سیاوش و دم سیاوش - همان سیاوش - دندان پریش - با با و فارسی خلال و دو جسمه آنست که چون بچکان خلال کنند دندان پایشان میشوند بدینکه مفصل بسیار میشود -</p>

وخص - بالفتح کثیرک -
 وخریص - بالکسر ترز جامه -
 ودرص - بالکسر موشن شتی وگره وجزو آن -
 وعض - بالکسر ریگ پشته مگرد -
 وعموص - بالضم کفیلین -
 وحمیص - نام شخصی است بغایت دانا و زیرک -
 وخص - بفتحین بر گیاه شدن شکم شتر -
 ولاحص - بالکسر زره نرم و درخشانده -
 ولامص - بالضم مثله -
 ومص - بالکسر چپینه بالائین دیوار -
 ووحص - خود آهن -
 ویا حص - بالفتح والتشدید مردی که کس
 بروی نتواند دست یافت -

باب الضما والمحمه فصل في العرنی

وخرص - بالضم نام وضعی است و نیز نام آب -
 وخص - بفتحین لغزیدن چیزی و میل کردن
 آفتاب از میان آسمان و لغزیدن گاه -
 ووحص - بفتحین باطل شدن حجت -

باب الطار المهملة فصل في الفارسی

دریای - یعنی دریائی که آفتاب در آن غروب
 کند و آب آن دریا گرم و سطرست مانند
 سیاه کذافی شرفنامه لقایل ان یقول حم
 آفتاب همچند دنیا است و در چهارم آسمان است

و دریا جزوی از دنیا است پس غروب آن درین
 چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید
 که حضرت رسالت با ابا ذر گفت تو میدانی یا ابا ذر
 که این آفتاب کجا غروب میشود او گفت خدا
 و رسول او میداند فرموده فی عین حامیه و
 در قرآن نیز است لغرب فی عین حمیه و کعب احبار
 را پرسیدند تو در توریت چگونه یافتی گفت فی
 ما و طین و اگر کوئی ازین مقابل غروب را است
 یعنی مقابل آن آفتاب فرو میشود بگویم پس باید که
 آسمان در شب بهم منجلی باید و همچو روستاره
 نماید زیرا که زمین نسبت آسمان کفله فی قدره است
 پس حایل چگونه گردد حاصل این است و البته
 که هیچ ندانسته ایم اما در تحقیق گفته است لومن
 ولا تستعجل بحقیقه -

دستخط - خطی که از دست خود بنویسند -

باب الظار فصل في العربي

داظ - بر کردن ظرف و گوی کس گرفتن -
 و لظ - بالفتح زدن و دفع کردن -
 و لظ - بالفتح شتراده پشت سخت -

باب العين فصل في العرنی

درع - زره و پیراهن زمان -
 دراع - بالضم پوشش مشایخان است -
 دفع - دور کردن -
 دمع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

دیانغ - انجہ بدان پوست پیرانید -
دیانغ - مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و بکر
نیز استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

دانع - معروف و نشان و شاعر که نام خود
در شعر یا غزل آرد آنرا نیز دانع گویند در ادب است
که این لفظ مشترک است میان عربی و عجم و
آنکه دانع کند و فیه نظر -
دالوغ - خریده هندی که آنرا بهندوانه گویند
در دفع - بالنظم باد او فارسی معروف که
بتاریش کذب گویند -
در بیج - بالکسر یا باء فارسی افسوس اندوه
و دشوار و این کلمه در محل تاسف استعمال کنند
دفع - بالفتح جانی که سوی باشد -
دفع - باد او فارسی جغرافی که در و آب انداخته
راست کنند و در بهند آنرا چاچاچر نامند -
دیلیغ - بالکسر بادام -

باب الفاء

فصل فی العربی

دوف - بالفتح بیلو و بالنظم معروف -
دواف - دوف گرد و دوف زن -

فصل فی الفارسی

در جف - بضم کیم و سوم زنبور سیاه -

دو حرف - یعنی کاف و نون -

در یاکف - سخی و توانگر و کف دریا -

دست لاف - سودای اول باشد -

دست باف - عمل خودی آنکه از استاد بگیرد -

باب القاف

فصل فی العربی

دالوق - نام شهر است -
دالوق - بفتح نون و دالوق و دالک و نیز است
ولاغ و افتاده -

در یاق - بالکسر تریاک -

دقاق - آرد فروش -

دقیق - آرد و مرد و چیزی باریک مض -

دلق - دله کذا فی التاج و در قنیه فرومایه نام

از سر چیزی و شرنده و در ادات بمعنی پشمینه است

بامو بیهای آویخته که در ویشان پوشند -

دمشق - کبکترین و بتاریش بفتح دوم خوانند

قصیه است بشام و در عجائب البلدان بحدیج است

که شهر است عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار

دارد و میاری که بقعه از بهشت آورده اند -

دورق - بوزن زبورق پیمان شراب و کوزه آن

فصل فی الفارسی

دلق - شکم درخت بر کذا فی بعض لغویین

دوق - بالفتح پشمینه که در ویشان پوشند سن -

بامو بیهای آویخته و آخر اض بر سخن کس نمودن

کذا فی شرفنامه و در ادات است دوق جامه است

نفسین شای که در مصر بافند و گدائی بداند
 این لفظ عربی است بشده و معنی جزئی باریک
 فارسیان این کلمه بمعنی استعمال کرده اند و با
 نام محلی معروف که بدان بنگم و سرفه میشود و آنرا
 بادشاه زحمتهای میگویند بندش راج روگ خوانند
 بیشتر این مزاحمت از اندیشه و اندوه میشود و نیز
 بخوردن آب بسیار و خماری این نعمت پدید می آید
 اگر درون سی سال این شود کمتر پیشود و گویند
 تمام شدن این علت هزار روز است چون هزار
 روز شود صورت تدای با خرم تمام شود و اگر
 پیش از تمام این صورت تدای کرده شود بهتر می شود
 و داروی بن خشمش است و این رحمت را دق
 برین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند
 درخت قواق - درختی است که بار او مثل آبی
 است و تا که بر درخت باشد سخن گوید و چون
 بشکندش نمیرد
 در عرق - ای درجالت معنی ترکیبی درختی است
 و مسوق - بکسر اول و فتح دوم و سین ممله
 ابرشیم سفید کزانی القنیه
 ده از ده جوسق - یعنی برج فلک -

فصل فی التری

دورق - دام ماهی -

باب الکاف التاری

فصل فی العربی

درک یافتن نهایت قدر جزئی طبقاتی و درخ -

دراک - نیک و ریاضه -
 درک - بالفتح جای هموار و در شرفنامه و ادوات
 زمین سخت که در بزرگ و پدید آید و گدائی القنیه
 درک - بالکس زمین بلند و بالضم کوه نرم و
 و قیل کوه بهمن -
 دلاک - آنکه در حمام سرتزد و اندام الد و خدمت که
 دلک - بالفتح بالمیدن -
 دو اندام المسک - نام دار و نیست که برای قوت
 و فرج باطن خورندش -

فصل فی الفارسی

دامن خشک - امد امن خالی از صلاح -
 و سرفلک - یعنی عطار و
 در رقص شود مفصل خاک - با صاد و توتو
 ای زمین را زلزله گیر و کذا فی القنیه -
 در وک بضمتین و قیل با و او فارسی بهیم باریک
 درک - بالکسب از فارسی آن گره که از بافتن
 رسیان و امثال آن افتد بندش گریه نامند -
 دست چاک - باجم فارسی فریبی و فیروزی
 و قوت و قدرت و حلاوت کزانی القنیه -
 دسک - بالفتح رشته جامه و ختن و قیل
 باشین بحجه -

دسوک بضمتین و قیل بالفتح با و او فارسی
بهیم باریک -

و فرک - بروزن نقره سطر و سدر به از
هر چیزی که باشد تبارش کثیف و غلیظ خوانند

کذا فی القتیبه

دومان فلک - ای آفتاب مہتاب -
 دوک - بالضم آن آلت آہنی کہ بران آشورہ رسند
 دہ یک - عشر یعنی درودہ یک -
 دیر خاک - بالفتح دنیا -
 دلمک - بالفتح مصغر دلم و خیزدوک -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دما گاہ گرگ - باہم موقوف و ہر دو بجائش
 اولیین بنیہ فارسی دینا -
 درین دیر تنگ - بفتح دو متجانس شارت
 سوی فلک ست و سوی دینا نیز -

در سخت گنگ - بالکس بادوم و چارم و
 ہفتہ فارسی باخا و تا موقوف بیت المقدس -
 دشتک و دلتک - کلاہما بختین انجہ شاخ
 خواہد باشد و بند آبی نام شہری دلتک آلتی
 آہنی و انرا گروہی سبل خوانندش و ہندش
 سابل نامند و درادات ست آن آلت آہنی
 و انکہ سنگ شکنان ازند گروہی آنرا متدین گروہی
 سبل خوانند -

دل گیت زبان کردن تہ دگی مخصوص آن کہ طبع
 نہ بند از برنج و یا سرچہ باشد آنرا کھڑکینی نامند
 کذا فی فرہنگ علی بیگی -

دوم گرگ - بالضم باکاف نخست ہم فارسی
 یعنی صبح کاذب و قیل صبح صادق -

دونک - بالفتح نشان نقطہ یعنی نقطہ دائرہ پرکار
 و نیز دیوانہ و بے ہوش -
 دو و آہنگ - روزن مطبخ دگرابہ و دگریدان
 کہ از ان دغان بیرون آید -
 دورنگ - بالفتح بہان و برنج بضم فارسی معروف
 منافق و ابلق -

دو مشک - بادوم سوزم موقوف نوعی از صوبہ بختین
 دو کنند بعدہ بقتلہ اندازارگا و مشک نیز گویند کذا فی فرہنگ
 دم بلیک سپاہی چالاک و چیت و نیز رسم ست کہ دم
 بلیک در ترشش و نیز نہ بخت نشان سمیت سیاست
 دنک صد کہ از برنج خوردن و سنگیاد و چوب برآید -

باب اللام

فصل فی العربی

داخل - اندرون چرے -
 دجال - سبج کذاب -
 دجل - بفتح کیم و کسر دوم مرد کوتاہ فرہ پیش آمدہ شکم
 و بالفتح مغالکی در زمین وادی مرد شرمسار و خبیث
 و انجہ در آید در خانہ از گشت زار و در آمدن -
 دخل - در آمدن و عیب کردن -
 دخیل - اسی کہ در آید میان دو اسب و مضار غلبہ
 فی الاستعمال کل داخل -

دخل بفتح تین دخل کذا فی زفا نگویا و در تاج
 بمعنی عیب و فساد ست و فارسیان شمنہ مسیم
 نامرہ و خاشاک کہ بمطبخ حمام سوزندش نیز آورہ اند
 و قلبی کذا فی شرفنامه و درادات ست دخل بفتح

باید آینه از هر جنبه که باشد -
 دلال - بالکتر ناز حسن و کرشمه -

و لعل - نام استر ابر الیومنین علی کرم الله وجهه
 که از حضرت رسالت باذوالفقار بهم یافته بودند
 و حضرت رسالت الملک سکندر یه با جاریه یار
 فرستاده بود -

و لیل - راه نما پیش آب مریض که پیش طبیب
 بیمار معلوم کند میگویند عورتی پردنی بود
 و در بیمار مریض شد پیشاب او پیش طبیب بردند
 گفت این عورت قریب مرد زرقه مردمان عجب
 کردند که باشوهر خود محبتی کامل دارد این نوع چگونه
 باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت بر سر
 آئینش فاش شد اکنون تشایه زیست بهم بدین
 حزن میرد و میگویند که شوهر او غنی بود آن زن
 سرش با کسی نمیکشید بلکه بدروغ شوهر را هم غسل
 کنانیدی و خود بهم کردی -

و صل - بالضم معروف یعنی ذیل قال صلعم الدمال و له

فصل فی الفارسی

و احوال - باء او فارسی دارا فرین که بر در سلایم
 از چوب و سنگ بود -

و احوال - بار او موقوف درخت نونشانه
 که نبهال نیز من گویند -

و احوال - یعنی پیش دراز کذافی طبعی است
 و آنرا در پیل نیز گویند -

و احوال - و داهول - آن غلامی که بر زمین

از فلکند و داهول بران گسترند تا بجز از داهول نرسد و
 آهنگ کند و داهول افتد و در لسان اشعرا
 و اهل را بوزن کامل لبتج با آورده است و درختی
 در باختر و داهول بوزن معمول نوشته است
 و صره خون جبال - ای در کان لعل و جواهر
 یا در همیان لعل و یاقوت و امثال آن -

و ریزه دل - بایا فارسی مشاهدات عالم
 علوی و عالم غیب -

و زیاد دل - بایا فارسی یعنی جوانمرد و سخنی
 و ریای لعل - پیاله رے لعل -

و دست مال - با سوم موقوف یعنی هر چه دست
 مالند و نیز هر چه دست بدان مالند چنانچه پایمال
 استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه
 و در قنیه نمغی زبون کسیر و گرفتار و آن بار
 جامه که قصابان و طبایخان و امثال آن بکار
 بر بندیش مذکور است -

و دست گل - یعنی آن شاخه که با گل
 بشکنند و با گیاهی بندند و بدست دارند و بدین

دل - بالکسر قلب نیز میان هر جنبه را دل
 آن چیز گویند و بالضم غلو که بیارت که درون

شکم پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح صفی
 دل لطیفه ربانی در روحانی و او حقیقت انسان

و در رک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و
 معاتب بهمانست هر که دل را در یافت خدا را در

و هر که بدل رسید بخدا رسید وانی که دل چیست

واعلوا دارکم۔ ای نشان محبت و نشان کفر و ایمان
وال دوم۔ درخت مقل کذا فی القنیة قول دوم
بالفتح یعنی درخت مقل است دال سر حرف او
چنانچه گویند شین شقاوت۔
واسیم۔ کلاه مرصع کجاست که آنرا دیم نیز گویند و
قتل تحت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا
فرق کرده است دیم را بجهت چتر و دیم را بجهت کلاه
نذکور کرده است۔
و برانجم۔ عطار د۔
و ختر خم۔ یعنی شراب۔
درخت مریم۔ آن درخت خشک که در زیر
آن مریم علیها السلام را زاده بود۔
و خط شوم یعنی بنیاد و بیوش و در اندیشه شوم
در دم۔ ای در دمن و در دم را یعنی فی الحال
و در زمان و در خون و در نفس۔
در خم۔ بالفتح نام مقامی است منسوب به
و معنی ترکیب در اندوه۔
درم۔ بالکسر معرفت وزن آن سه باشد و
چهار چو نقره شود و بالفتح مشک و درین و نیز پیراو
ترجمه باب و نیز وزن ترجمه نفع۔
درهم۔ بالکسر همان دم معروف کذا فی القنیة
در هم۔ بالفتح بیوش و پیچیده و پریشان و در خم
و در هم بالکسر همان درم مذکور۔
دریای اعظم یعنی همان دریای محیط مذکور۔
در تسم۔ مراد بر برگ بنی نظیر و بیش بسا و حضرت

رسالت صلوات الله علیه سلام را نیز در تسم گویند۔
در خم۔ بالکسر باز او فارسی بخوبی در رساله انصیر
عکس طالع و خیل مسطور است و در زانوا را بجهت پند
است اما بجهت ترکیبی به طبیعت و تنه خلعت
است زیرا چه لفظ خم عربی است بمعنی طبیعت۔
درم۔ بالکسر باز او فارسی بخوبی و عکس در دست
و فردا فکند و اندیشه مند کذا فی الاماات۔
و ستارچه علم۔ جامه که بر سر ای می بندند لعل و
سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زانوا گویا۔
دست سجات خم۔ ای بر از دروغ و دست خم
دست قلم۔ باار موقوف یعنی بریده دست و
کسی که پیشین میداند او را هم میگویند دست قلم
شده است۔
و سته گندم۔ یعنی موازنه یک مشت گندم
که آنرا ستوار نیز گویند۔
و شنام۔ بضم دال یعنی به گفتن لغزش۔
دم۔ بالفتح ترجمه نفس و همین دم و میدان قال
آن اگر مرکب شود و نیز ابهانی که آنرا گران و زنگران
و اشال آن آتش افروزند و در شرفنامه یعنی فریب
و دمان نیز است و بالضم ذنب۔
و ما دم۔ بضم دال یعنی بیانی و بفتح بر دم
دال یعنی زدم زدن و دم بد دم دم و دم بمشله۔
دم تسلیم۔ یعنی خاموش باطاعت و استغنا
یعنی رضا طاعتی
و دستکام۔ یا او فارسی و تار موقوف یعنی

انکه کارهایش بر طبق و بمبراد و متناهی بود۔
دو عالم۔ اسی عالم غیب شهادت و ملک ملکوت
و دنیا و عقبی۔

دو نیم۔ اسی دو پر کالہ۔
دو بندوی چشم۔ با دو جویم فارسی می و در ک چشم
و بان چشم۔ یعنی نقطہ میرج اسد۔

دویم۔ بوزن میم رخساره کذا فی شرفنامه مادر اوت
نوشته نوعی از چرم میم است که تیزی او میم گویند۔
دیده بانان عالم۔ کواکب سبعہ۔

دیو گندم۔ بیا دواک فارسی خوشه بزرگ
بے دانه کذا فی اجمال حسینی۔

دیو مردم۔ بیا دوا فارسی و دوا موقوف یعنی
مردم بدو شرا انگیز۔

دویمیم۔ بالفتح کلاه مرصع بجا بر و قیل تحت و چتر
کذا فی شرفنامه و در اوت بجای کلاه تاج است
و در لسان الشعراء دویمیم یعنی چتر فقط است اما بجای
کلاه مذکور دویمیم است و در دستور دویمیم یعنی تحت
و کرسی فقط مسطور است۔

باب النون

فصل فی العربی

دوخان۔ بالفهم دوو۔
دکان۔ بالفهم معروف یعنی مقام نشست و
خرید و فروخت اهل سوق و دکان با و او
خطاست بقول عجمیان۔
دون۔ بالفتح و التشدید خم۔

دمن۔ بالکسر جمع الدمنه معناه با سر کین جمع شسته
در شبانگاه ستوران کذا فی التاج و در شرفنامه
است سر کین دان۔

دولن۔ بالضم فرومایه چیز و در فارس
بمعنی غیر نیز مستعمل است۔

دوین۔ بالکسر کش و شمار و خیر و اطاعت و
عادت و آداب۔

دیوان۔ پاداش و منده۔

دیوان۔ معروف یعنی جای جمع شدن و
بر در ملک و امر و نیز کنایی که در ان اشعار و غزلیات
باشند و البته اعلم بالصواب۔

فصل فی الفارسی

دو خیدن۔ از نیم جدا کردن و دیده و زدن
و نظر بر چیز انداختن۔

دار آفرین۔ تکیه گاه که پیش در راست کنند
و نیز نام دار و نیست معنی اخیر از زانگو یا است۔

دار پر نیان۔ یعنی چوب بقرم۔

دار یونان۔ بار و موقوف دوا و فارس
دار و نیست کذا فی زانگو یا۔

دار دار کردن۔ یعنی ویران کردن ثبات داشتن
و بار کردن بسیار ماندن۔

داز و اویم بیکران۔ اسی شفقت بے پایان
دار کذا فی الفقیه۔

دار شیشعان۔ نام دار و نیست که بعزله
عود البرق و قند کول و بندی کا میچیل نامند۔

پوست در پست منظم و باجی کذا فی بعض لغات طلب
و استاج پسین و نون حکایت که شنگان قبل
مثل دشت و افسانه -

والان - یعنی دلیله و دلیله تازی است -
و انان مختصر آن است آنکه میگویند جمع است
غلط است -

و اسمعان با سیم و نون نام شهر است بخود طبرستان
و این بدان گفتن - یعنی بسرعت گزین -
و این گشتان - یعنی با ناز و زلفان متکبر و تعجب
و امیدن - زیرا چنانچه شدن و برابر چیزی
شدن و بالای چیزی گشتن -

و انه دانه شدن - ای پراکنده شدن -
و انه کن - ای پراکن پیکان پراکنده کن -
و اوراسمان - خداوند قاع -

و اوردان - یعنی سوم که ششم است و سکون
را و مملکه نام دهی است سوی واسطه این شهر
خفت از قنیه است و نیز مرکب بعضی دانسته خدا
و حاکم و امران -

دائرة دوران - فلک -

و لیسان - بالفح و یکسر دوم بیستان مکتب -
و به برختین - یعنی پیکان که بندش بجال نماند
و خیر عمران - مریم رضی الله عنها -

و خیر نقش را کنه پروین - اے پراکنده
و اسم کنه -

و را بکنیه نقش پری بین - با چهارم موقوف

و یح و د و از دهم فارسی ای پیکر س در قراب و پیک
ساخته در جام و شیشه بین -

در آذر مهرگان - ای و برج قوس -

در ازخوان - سفره دراز که در میرانی فرزند و در
امر در ازخواندن و فاعل آن -

و راسمان سبکس راه کاشیان کذا فی زفا گویند -

و ریاضت عطا دادن و در قمار بازی خرج کردن
الرف کردن باد وستان و بیع و ثلث و دام گزاردن کذا
فی القنیه اما در معانی اخیر نوع قائل است -

در باقی کردن - یعنی دور کردن -

در پای افتاده دان - باد و متجانس فارسی که
سومین و ششمین اند و یا در ششمین موقوف ای در ریخ
و مشقت افتاده دان -

در پای فتنه و امن - ای فتنه از بس شتاب
گر خیزد افتد -

در ششم کشیدن - کنایه از پوشیدن است -
در پیش کشیدن و پیش کردن - با سوم چهارم
فارسی یعنی در پیش -

و رتق سیهرگون - بضم و و متجانس که سومین
چهارمین اند و مایه و کاف فارسی و را موقوف
ای در پرده و در حوزه و پیاله لا جور دور و راق
اشجبار -

در شمن - مردارید پیش بها -

درج و بهقان - قول و بهقان یعنی درج
غیر معقه علیا -

در خشتان - نیک بان و دوزخ شان کذا فی ...
 و شرفنامه قول معنی آخر و او محدود و باید نوشت -
 و خوش شدن - بالفهم روشن تابان و گشتن -
 و خط شدن رای خود و مقبره شدن و مطیع و مفاد
 شدن در حریت و فکر شدن -
 و خط کمان بفتح خا و کات ای آمدن و کارهای
 تنقح و در شوی که خروج از آن ممکن نباشد -
 و زدن - بالفصح سوزن -
 و دست خوان - بالفهم آتا و موقوف آنکه قرآن
 یا تری و ادای حروف بخواند و دست خواندن -
 و دست خوان بالفصح بهین موقوف شاگرد کذا فی
 شرفنامه و از شیخ محمد خضری سماع است که درس
 سبق را گویند -
 و در خان - بالفصح نام شهر است نزدیک سمرقند
 و غلبه گین - بالفصح باکات فارسی در ی باشد
 جعفری یا پنجه که بر که و ران باشد بنماید -
 و درش کاوان و درفش کاویان - رایت
 و علم فریدون و کیفیت آن در شرفنامه شرح است
 و در فشدن بضم فتنین نیک و شن تابان و درخشا
 نمودن و گشتن -
 و در فلان اگر خفتن - پناه بدو ساختن -
 و در گوش و آشتن - باکات فارسی یاد و آشتن
 و در کشیدن یعنی درنگ کردن و فی تفسیر الزا هری -
 و ران - دار و دینار و در آمدن -
 و درم ریزن - ای زنجین درم کن -

و در وون - بالفهم گشتن و غلبه بر سیده بریدن -
 و در وون بر و ران - یعنی انبیاء علیهم السلام و ران
 قلوب اصحاب مجاهده -
 و در وون کامر یا کسرخ بان - رای خاموش باش -
 و در وون شینان - یعنی کج نشینان -
 و دریدن - بالفهم همان و در وون مرقوم -
 و درین میدان - اشارت سوی فلک و
 یا سوی زمین است -
 و در الوان - باز او فارسی و در پنج و حسرت -
 و در بر ازان - بالکسر عجیب گیران -
 و دستار خوان - سفره چهار گوشه و کند وری -
 و دست برنج - دستوانه -
 و دست افشانیدن رای ترک کردن و ابا آوردن
 و آشکارا کردن کذا فی القنیه -
 و دست استخوان - قوت آزاری -
 و دست اندازان - ای آشنا گران کذا فی القنیه
 و در شرفنامه دست اندازد و معنی هکذا زن مذکور است
 و ستان - بالفصح جمع دست بخلاف قیاس و
 حکایت و سرود و کرد و حیا و نیز نام پدر رسم کذا فی
 شرفنامه و ادا و ادوات الفضل و لسان الشعر ای
 بجهت حکایت بالالف است -
 و دست بدندان گزیدن - یعنی حسرت
 و دماست خوردن -
 و دست بربان کردن - یعنی حسرت خوردن -
 و دست از بجن - همان دست برنج مذکور -

دست بر شرن کج ای دست قطع کن -
 دست سر اسبج باتار کسور استین -
 دست پیش قشطنج بایاد موقوف دبار فاری
 گدائی گردن و دست بستن پیش کسے -
 دست خون - باتار موقوف بازی را گویند
 که در آن حریف فرہ بود و هر چه باشد در باخته شود
 و قلاشی روی نماید کذا فی القنیہ -
 دست زن - سر و گود نام -
 دست صلیب بکن - اسے پیش مخلوق دست
 میند و گریہ مین -
 دست شستن - با سوم قوف نو می شدن -
 دست فرخن - همان دست برخن کذا فی القنیہ
 دست افشاندن - ترکہ کردن -
 دست کفچہ کردن - باتار موقوف و جیم فار
 گریہ کردن -
 دستک زن - همان دست زن نیز امر است که
 دست اسپان - ای دست ساقیان و دست
 شاید ان -
 دست پیشان یعنی مطیع فرمانبردار کذا فی القنیہ
 دست پامی زدن - کسب کردن و قیل
 طلب بجد کردن و جان کندن -
 دست و برخن - همان دست برخن -
 دست یافتن - با سوم و ششم موقوف غالب
 آمدن ظفر یافتن و متولی شدن برادر سیدن -
 دست ریمانج - مشورہ کذا فی القنیہ مشورہ

ریمان غامی ست که بر دوک پیچیدہ شود خواه از
 دوک برادرہ باشند و نیز نی کو چلی ست که برادر
 و با فندگان ریمان بران پیچیدہ -
 و غل خاگردان - کنایہ از قالب بشر -
 و دق زدن - کنایہ از شاموی کردن -
 و دق زدن - خواستن و گدائی کردن -
 دل آسمان - بعضی ستارہ و کو اکب نیز کنایہ
 از زمین و وسعت آسمان -
 دل انگیزان - نام بختی ست از موسیقی -
 دل بر کسی کریدن - کنایہ از مهری و عجزاری و
 دل خون - مشتاق -
 دل خورده داج ای ای را یک بیک کذا فی القنیہ
 دلدل کنان - یعنی آہ زمان -
 دل طاق کج ای دل را بیگانه کن و مجر کند
 از علائق و محبت زمانہ کذا فی القنیہ -
 و لقیں - بالفهم حیوانی ست آبی کہ چشم ندارد
 و گردن باریک ارد در آب تیرہ و شوره قرار گیرد
 و دندانهاش بزرگ بود و بندہ ی بوبو گویند -
 دل نشان - نشیندہ دل کذا فی القنیہ -
 و مان - تند و تیز رفتن و سخت حملہ کردن و غضب
 و استعاش اکثر مرکب ست چنانکہ دل مان
 کذا فی القنیہ و در ادات ست دمان و مانده
 و این لفظ جزو صفت دریا و مار و پیل متعل
 نیست چنانکہ بحر دمان و مار دمان و پیل مان
 و سخت حملہ و تند -

دوم زدن - بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن
دوم سیا و دشان - دهم سیا و شان - یعنی خوب بخت
دوم الاقوین - نوسه از درو با و نیز خوب بخت گذار
فی القنیه -

و میدن - لاف زدن و حمل آوردن رستن و روان
و مان - بالفتح از خشم جو شان گذاشتن شرفنامه قول
قیاس تقاضا کند که فاعل دندیدن و دندان
آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بگویند
دندیدن نیز گفته است -

و ندان آفرین - یعنی خلال -
و ندان فرو بردن - اقامت نمودن در کار -
و ندان کنان - ای سواکنان خوار کنان -
و ندیدن - از خشم جو شد نیست گویند فلان با خود
همی دند و یعنی از خشم که جو شد و به نندی سخن
میگوید که گدانی ز فغانگویا -

و و دان - و و نده - و و بی است نزدیک گار و
و و بیتین - یعنی آفتاب و ماه تاب -
و و ختن - و و پاره جامه بجا کردن و و ختن برون
و و زدن و ادا کردن و ام -

و و خطه ملون صبح کاذب و صبح صادق -
و و و دان - با سوم سوختن که چهارم ست خاندان
و اصل و در قنیه بمعنی خجانه است -

و و ر گردون - بالفتح و باکاف فارسی روزگار
و و ر گران - پادشاه -
و و زیدن - همان و و ختن -

و و زبان - قلم و مار و منافق -

و و شکان - باکاف و او فارسی افضل سیر
تا و سوختن آنکه از جان و تن عزیزان دارندش -

و و سیدن - بالفتح و قیل با و او فارسی جفسیدن
و و صحن - ای صحن آسمان و زمین -

و و مرجان - یعنی دلب شاپران -
و و مان رنگین - ای آفتاب و ماه تاب -

و و مان ملون - مثله -
و و هر کاسه گردان - ای وزگار و زانه گداز پیشه -

و و بستان - بالکسر نام دلاستیه -
و و هقان - دهمگان و خطه گدانی شرفنامه و

در دستور مسطور است و هقان ساکن ویه و در
قنیه است دهمگان هتر کشاورزان -

و و یون - یاد بازیش حفظ خوانند -
و و هر اران - یعنی بازی چهارم نزد آن

هفت بازی است که مشرح در لغت خانه گیر گذشت
و و سیدن - بالفتح بیست و سوم و زازاه مخان

و و صحن - بایار فارسی آن و خوب که بچکان بدان
بازی کنند و آنرا عوک خوب نیز گویند بازیش مغلا

بالکسر خوانند که گدانی اجمال الحسینی و فی اصرار
تحت لفظ المغلا -

و وین - بالکسر چهارم و زازاه گدانی ز فغانگویا -
و ویده بان - معروف یعنی آنکه به بند می بیند

و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بگانه کسیکه بجا آید
از و بینه و خبر دهد و نیز آنکه در سواره هانمی بیند و از فریب

در یا خبر میدهد و میگوید اکنون در مقام فلان رسید
و آنرا معانی نیز گویند -

وین فروشان یعنی اصحاب یا و آنانکه کار دین برآ
و دنیا بکنند -

و یو جان بیایه فارسی او موقوف یعنی سخت جان شیرین

باب الواء فصل فی العربی

د او - بالفصح و شنام -

و جو یضمتین تاریک شدن شب قوی شدن سلام
و حو - بالفصح و بحار مهله انداختن دور کردن گسترانیدن
و اندک بر داشتن است پست خود در رفتار -

و فو و کله الدال سکون الفاء و الهمة گرا و آنچه بدان
گرم شوند چون جامه و جز آن پیر بیشتر و ایشبه به -

و لو - بالفصح و لوب و کوزه و ظرفیکه بدان آب از
چاه بر کشند و نام برجی است که او بصورت اصلی
خودست و چون آفتاب در آن برج آید آن ماه را
ایل میند بجا کن گویند و دلو بالفهم از چاه بر کشیدن
دلو و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی
کردن و ایکیه خاطر و دبارا کردن -

فصل فی الفارسی

و او - ویت باطن نزد قمار و بازیهای دیگر و
فرهی او و دشوار و دیوار گله بخت -

و را ایم تواری در زمان تو و عهد تو و دولت تو -
و ژر و - بالکسبه ازای فارسی ضم سوم چهارم خشم
و سته و جو - یعنی موازنه یک شست اعطاف جو که بر

و آنرا مشواره نیز گویند -

و م کاو بمعنی نفر بر آوردن کرنا آمده که آنرا گاو
نیز گویند و تا زیاده بزرگ که گاو و خر و دیگر چاروارا
یدان برانند و معنی ترکیبی واضح -

و ندان گاو - یعنی خلال -

و و او - یعنی هر دو دال معنی پیاده دهنده کذا
فی بحر المواجه -

و و و دو - هر دو با و فارسی آن شاسته که در
لنگج کذا فی القسیه -

و و و تو - ای زمان تو و عهد تو -

و و و و - گهست که دوروی دارد یکی محل دوم
زرد و نیز منافق -

و و شاخ گیسوی و - یعنی دو جبهه مبارک حضرت

رسالت صلی الله علیه و سلم کذا فی الموائد -

و و طفل میند و - ای دو مرد یک چشم -

و و کار و گریبان گاو - باراء کار و دئون گریبان

موقوف مقرر که یدان گریبان پیر این برند -

و و گاو - باگاف فارسی موقوف امی برج ثور

گاو زمین بر سر شاخ اوست -

و و و گاو - باگاف فارسی نام گله است که بچشم

گاو ماند و آنرا گاو چشم نیز گویند و در قتیله است و

گاو و باگاف فارسی معروف جامه ایست لیشمین

هنگام جنگ پوشندش و پوشنده آنرا دیوسوار

گویند و معنی دشمن نیز آید و نیز نام گله است و معنی

اخیر از فرنگ علمی است اقول شاید درین

کاتب است که معنی دیو و نخست دیده کا و نوشته است
لیکن معنی غیر آن اولی است -

دیو - بایاد فارسی معروف و نیز جامه ایست شمشیر
که هنگام جنگ در پوشندش اوراد دیو سوار گویند
و بعضی دشمن نیز آید و در قید است شیطان و نیز کشتن
از غضب است -

دیوانه رو - آنکه روشل و پجروش دیوانه بود -

باب الهام

فصل فی العربی

دایه - بر زمین و نده و چار و ای سواری و قیل
جنبه هر که در هر چه باشد از حیوان مذکور یا نه
دار القمامه - نام معبد مخالف مذمیان و در
اصطلاح الشعرا نام شهر لیست -

دار النکته - یعنی خانه که در آن بلا برسد و در
اصطلاح ایسحاق خانه که در آن بیش و عدس نیز
داره - نام ساز لیست در و مثل و در اصل
ندارد و نیز مخطوطه مرای راداره گویند و فی التاج
لداره کشت روز و داره خط -

دجله - بالکسر نام نهر بغداد -
درقم - بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در
شرفنامه معنی زره نیز است -

ذره - بالکسر نخ بدان زنده دایان غیر آن را -
ذراع - بالضم و التشدید معروف -

دعایه - مزاج و بازی کردن -
دعوه - همانی -

دالت - راهبر -

دوا - معروف یعنی دوات -

دوامه - بر وزن لوامه آلت چوبین که بر سر
خار آهنی باشد و پیکان شسته پیچیده بگردانند
و آواز کنند پسندش بجزیره و لثو نامند کذا فی القنیه
دوه - درخت بزرگ -

دوله - بالفتح معروف کذا فی التاج و در موائد
مذکور است نه که از گردش فلک باز ماند -

دیباج - رخ و فی التاج اللدیباجتان بر دو رخ
و نیمه - بالکسر بران شبانه نم برق و رعد -
ویه - بالکسر آبی که بدل نفس لازم شود و قتل خطا
و شعیب عمده المد اعلم -

فصل فی الفارسی

دایره - بفتح سوم که دوم است نوعی از فرشتگان
و ادخواه - مظلوم -

داداله و دادوله و دوداله - کلمه بالفتح مکر سوم باضم
و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم است نام
بازی است و آن گرد بر شستن است در بازی
که بتازیش قله گویند کذا فی زغالو یا و در صراح
مسطور است که قله آنست که پیکان بر و چوب
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند -
داسکاله - با سین موقوف و اسی که بران را
پیرایند و عصای سرکج -

داغ بر سرخ زاده - گو یا داغ بندگی زاده
کذا فی القنیه ای نهنده داغ محبت -

والا نه - د پلیر -

والیوزه و دلیوزه - کلاهما بادل موقوف و دوا
فارسی در شرفنامه بایا تحتانیه بدو نقطه تازی از
نوعی از فراشتک -

والش پتروه - بازار فارسی یعنی طالبی دو علم -
وانگاه - باکات فارسی یعنی متاع و اسباب فی القینه
واه - عدد ده که بتاریش عشر خوانند و دایه
و کنیزک و ناکس -

و دید به - آواز که بزرگی و زون طبول و ساز را
بسیب اظهار جاه کنه انی شرفنامه -

و به - بالفتح آن دی که از پوست خام است کنند
برای دشمن روغن جیز و آن و بندش کو به نامند
و فاعل نرا به که خوانند کنه انی القینه -
و به خایه - علتی است که خصمیدان اماناس کند
و آنرا غلیر گویند بتاریش او در خوانند -

و سله - غلوه که از درخت خیزد کنه انی الادوات و در
زنگویا ذکر است و سله الفتح کیم و کسر دوم قیل
بضم کیم و فتح دوم غلوه و آن زحمتی است -
و ختره - بالضم و شیرگی یعنی بکارت -

و خمه - بالفتح سر دایه و گنبدی که بر سر گور است
کنند و نیز جایگاه که مرنج کافه باشند و نیز
آن پوشش اربع کرده نردبان در و نهاده
چون گسبان بمیرند تابوت ساخته دران
نهند و نیز آنچه شتر از گلو بر آرد بوقت مستی بتاریش
شقشقه یکسر تین گویند -

و خمه قمر وزه - آسمان -

دوه - بالفتح جانور درنده و بهایم نند و ام -

در آب خضرش زره - ای آب حیات مر
کرده و ترک کرده -

در از سفره - همان در از خوان -

در به - بالفتح پیوند و باره درخت -

درخت سفت - باتار سبین مضموم زنجور سیاه
که چوب اسوارخ کند و نیز برنده الیست که درخت را
بشندید بندش لخمیو ثرا نامند در زنگویا است
ببندش زنجور نامند اقول این معنی اولی است
و خسته - تابان -

در خوا - گدا و امر در خواستن -

در خوی فونی شده - ای در خجالت شده -
در ده - مراد از آن در ده که آنرا دروی نیز گویند
و درانه - دانه در -

در وزه - بیار -

در سه - در گذشتن گناه که بتاریش عفو خوانند -

در عه - بالضم مخفف دراعه -

در غاله - بالفتح رای که در کوه بود چون دره -

در گاه و در گه - کلاهما با کاف فارسی آستانه
ملوک عرب آنرا حضرت خوانند -

درم خرید - یعنی بنده -

در منده - مخفف در مانده -

در منده - بالفتح و الکسر گنبدیست که اسبان اچراوند
که آن مرده است بتاریش آنرا شیخ و شیخه گویند کنه انی الادوات

در نه - بالکسر تیغ کذا فی القنیه -

در و نه - یعنی تین کمان نراف -

در ه - بالفتح راه باریک میان کوه و بین شکبته

در یکه - باجم فارسی در خرد -

در و نزه و در یوزه - کلاهما بالفتح و با و او

گدائی و گدائی کردن و در قینه یعنی جد و جد

نیز آمده است -

در مکرانه - یعنی در تیم و در صفت حضرت

رسالت پناه صلعم نیز متعل است -

درین خانه - اشارت بسوی دنیا است -

درین هنگامه - مثله -

در آگاه - باز او کاف فارسی خشم آلوده

کذا فی ز فانگویا -

در و نیم - باز او یار هر دو فارسی عدد و نیم

درینه گویند کذا فی الادوات و در شرفنامه

مذکور است و در نیم باز او با کاف فارسی

و در لسان الشعر بوزن عبیده مضمح است -

دست اینوییم - باتا موقوف و او فارسی

غلوله عطریات مرکب که به دست می رانند

بتازیش شمامه گویند -

دست چور کوته - اسی مغلوبه ن در قدرت

دستره - بضم کیم و سوم و سین ممله یعنی تیشه که

در و در آن بدان چوب بر نیکذا فی الذخیره -

دست شکسته - با دست موقوف یعنی بی پای

و نه قدرت -

دستگاه و دستگیره - باتا موقوف و کاف فارسی

کثرت اسباب غنا و سرانیه و قدرت مرثیه و توانائی -

دست کوتاه - کنایت از آنست که بخیر می تهریزند

دستگیر کرده - باتا موقوف و کاف فارسی

یعنی اسیر کرده -

دسته - بالفتح گستاخ کردن گستاخی کردن کلمات

بسیار باشاخ بگیاهی بوسیدن را راست می کنند

و دسته کاغذ سپید را بضم سنگ قبل بالفتح اما

در ادوات الفضلا و لسان الشعر ابرین معنی بضم

مصحح است اقول و معنی مصدری نظرت زیر چهره

صیغه مصدر نیست و ادوات مصدریه نیم نیست

و ستینه بفتح کیم و کسر سوم باره که آنرا دست بخت

نیز گویند و توقیع و مثال -

و سوارده - بفتح کیم و کسر سوم و سکون دوم و جام

مملتین چوبی که بجا از آن بدان نان راست کنند

بتازیش محو و هندی بملین خوانند -

دشمه - بالفتح نوعی از غله -

دشمه - باشین سجه نام مبارز ایرانی -

دشمنگاه - بانون موقوف و کاف فارسی آنکه

دشمن از و بیمار و درانده و کاهش باشد -

دشنه - بالکسر نوعی از سلاح و شنه کار و کذا فی القنیه

و غده بفتح کیم و سوم و چارم گشت ز غل و شکم

کس زدن برای خندانیدن بهنگامی گویند -

دل گرم کرده - با سوم فارسی کنایه از سوخته دل و

عاشق طالب مرغی و دل بالفتح دشمنیه است با سوم و

آونجه که در دیشان پوشندش و دلق بهماست
و گریه دشتی اما صبح آنست که بزمی می شد و است
دل های گرم شده - کنایه از دل های صاحب
و دل های عشان -

دله محاله - گریه فریبده -

و میسم - بالضم باجم فارسی پرنده ایست که چون
بر زمین نشیند و بر بر زمین زندیتازی از احواله
و مغره تنه دوم کذا غفر ز فائکو یا و دقنیه
بمعنی دنیا که مرغ -

و مننه - بالکسر شغالی که شتر به را که نام گاوی است
بکرو حیل از شیر کشانید و ایدون در صفت مردان
استعمال کنند و در قنیه بمعنی سرای و دیه نیز آمده است
و مننه بالفتح آه دیدن آهنگران و امثال ایشان
و نیز برف را خوانند و در قنیه است و مننه بوزن
بیای آید و مننه نام زحمتی از متابع نفس -

و نیز بفتح دال و یا و را و طنبور و آن ساز است
که مطربان زنندش -

و نیوقه - بالضم می از پس بخت و نیز شکر دستار
را گویند کذا فی شرفنامه -

و نبیه - بالضم و یک و نیز بمعنی فریب آید -

و نگداله - بالفتح باکاف فارسی موقوف آبی که از
ناودان یا زمین از منبر چشته و کذا فی شرفنامه الا و
و لسان الشعر الماد و زفا فائکو یا و دنگ لاله مرقوم
بالام بیای دال دوم و المدا علم بالصواب -

دوم - بالفتح نعمت کذا فی شرفنامه و لسان الشعر

نذکوست و نه بالضم ال و فتح نون نعمت و لغوه در خانه
است بمعنی آواز مطرب در ادات الفضلا نذکوست
و نه بالضم دال نعمت را گویند و نه بنده یعنی نعمت چند
و نه بفتح دال نعمت تم لفظ اقول در ادات هر چه
لغت علمی ذکر کرده شده است ازین معلوم
میشود که یک لغت بمعنی نغمه مطرب لغت دوم
بمعنی نعمت که موجب شکر است و المدا علم بالصواب
دو اسم - یعنی شتابان -

دو تبه - اسم دو تا -

دو چشمه - باجم فارسی آفتاب و امیتاب -

دو دواله - بالفتح باسوم موقوف بمعنی بازی است
دو دواله و دو دله کلاهما بالفتح بمثله -

دو دده - بالضم خاندان و پسر مهر و فرزند و دو دده
چراغ که از وسیاهی کنند -

دوره - بالفتح دائره و دوره بوزن شوله سمانه
شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم نیز بالفتح
است زیرا که شوله بالفتح است پس چرا علمی ذکر
کرده اگر گوئی شاید لغت دوم باز او معجم است
بعده علمی کرده ذکر کرد جواب گویم و لسان اشعار
مصحح است بوزن شوره را و محله پمانه شراب اما
چنانچه در ادات الفضلا نذکوست دوره بوزن
شوره باز او محله پمانه شراب اگر صحیح باشد پس
فرق میشود زیرا که شوره یا و او فارسی است پس
نیم نیز جائز باشد -

دو قرنه - بالضم باز او فارسی مفتوح پیش پشه و زنبور -

دو شره - بالضم و باز از فارسی قیل و اود نیز گویاست
که بجای آن آوین و بندش طحیره خوانند -

دو سه ویرانه - دو قاتیم سبع کذا فی القتیة قول
این کنایت از بلای و بناوی است -

دو سبند - بالضم و قیل بالفتح زمین مغرب
و خنجان و چفسان و چفسیده -

دو شاخه - مخمس است از پیکان و آن تیر
که در پیکان دو شاخه بود -

دو شمه - بالضم و باو و فارسی آوندی که در آن
شیر دو شند -

دو شمشیر - بادوم فارسی دخترک نارسیده
که او را مساس نکرده باشند و عرب آنرا بکر خوانند

کذا فی الادوات و در شرفنامه دخترک نارسیده
که مساس نکرده باشندش بتاریش باکره خوانند

اقول شاید درین خطای کاتب است که بجای
منتهی ثبت نوشت -

دو کله دار سپید و سیاه - ای روز و شب
و آفتاب و ماه تاب کذا فی القتیة -

دو گانه - باکات فارسی یعنی دو هم شده و نیز
تحت وضو و نماز و نماز جمعه را دو گانه نیز گویند

بدین که دو رکعت بهم میگذارند -
دو گاه و پیشه - ای روز و شب نه مانده کذا فی القتیة -

دو گاه و باره - باو و فارسی های موقوف و آسمان زمین
دو گونه - یعنی دو سوزن -

دو نان یعنی یک شمه باو و فارسی آفتاب و ماه تاب

دوله - بوزن توله گرد باد و نیز سیاه شراب بالضم
آنکه خود را چیزی داند و نبود -

ده - بالکسر قریه و دهنده و آمران و دیر معنی تحت
تا غایت از اهل سخن یافته نشده است و بفتح

ترجمه عشر -
دهاده - بالکسر مانند رفتح دو متجانس فازه که

بهندی جوانی خوانند -
ده دله - بالفتح و کسر دال ثانی یعنی بغایت دلیر

و سپهر - بالفتح دسته و در زغالگو یا معنی داست
و هین دره - همان دمان دره -

ده و نه - یعنی زیور و آرایش و زنب و نود که
بتاریش تسعین نامند -

دهنده - بالفتح نوعی از جوابه که از آنکه توشش و منجست
دیبا و دیبه - بادوم فارسی جامه است ابریشمی که

دیبا نیز گویند -
دیدگاه و دیدگر - کلاه با باکات فارسی جائے

که دید بان نشیند -
دیده براه - ای منتظر براه -

دو شره - باز از فارسی نگ که یک نزدیک سفری
و تسیمه - بالفتح مورچه کذا فی القتیة -

دو کپا - باکات فارسی موقوف و یا نیز و گاه آن
دو کپه - باو ویم فارسی چوب ازام

خارگ که آنرا چوبک نیز گویند و نیز جانور
آبی که خون زاید بدان بمکانشد و سبندش

چونک نامند -

فصل فی التبرک

دار و غم - با و او فارسه مقطع شهر

باب الیاء

فصل فی العزیز

دار می - عطار دو نیز خداوند مال و نعمت

که مقیم باشد سفر نکند و طلب معیشت نماید -

داعی - خواننده و دعاگوی و پسر خوانده -

دای - فریقین کذا فی القنیه -

دایقی - جامه باریک که از مصر آرند -

دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت

دری - بالضم ستاره بزرگ درخشان -

درودی - بالضم دال تیرگی روغن زیتون و

جزر آن و در اشعار کعبه تیرگی شراب متصل

دجوی - معروف بمعنی خصومت بینای

پیرے پیش قاضی -

دنی - فسر و مایه -

دوای - خواهشها و گردشهای زان -

دوایی - سخنیهای زمانه -

فصل فی الفارسی

دو و فرامی - بادشاه عادل -

دای - دار و یست و قیل نوعی از جوی

کذا فی القنیه -

دار بوی - بار او موقوف و پنجم فارسی عجمیه

داز و دوی - دار و یست رومی نافع القوه -

دار چینی - با سوم موقوف و چهارم فارسی نام

خوشبوی معروف غره دار و قوی دل و کبد

معه و برای قوت باه بکار می آید و در بعضی طب

مذکور است که بهندی دال چینی گویند -

دارنی - نام موضعی است در هندوستان که

بتحانه لب یار در اینجا است -

داغولی - با و او فارسی نام جاسوس نصر سید

که بنایت بکار و حیل و گرد خاچی بود -

دامن در ششی - یعنی ترک صحبت کنی -

دامن کحل - ای دامن کی بود -

دامن نگار از تری - ای فسق کن دولت

مشو و پرینیز گاری بکن -

دانشی - خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی

شرفنامه قول در نارسایی یا برای خطاب آید

معنی نیست یا برای نسبت چنانچه در شهراد برآید

مصد ریه چنانچه دانای انا بمعنی فاعل یافت

نشده است مگر آنکه گویند حاصل معنی

نسبت است -

دانه غلی - کنایت از موارید علم است -

دو و یغده آوری یعنی بفره کوه ناز و غنای

یا و رنی یکسوی کردن میان نیک و بد که

بتأثیرش حکومت خوانند -

دائر و دیر یای - با همفتم و نهم فارسی و

هشتم موقوف فلک -

دستان - طفل مکتب -

دلوری - دلاوری -

دستی - نوسه از قماش -
 دختر می یعنی دو شیرگی که تبارش کلمات خوانند
 ورامی - بالکسر الفتح جرس کذافی زغالگو یا دور
 ادات است اهل هند آنرا گھنٹی نامند و بیشتر این را
 در گردن چارپایه بند و در شرفنامه است ورامی
 بالفتح جرس آنچه بگردن شتر بندند بهندش گھنٹی
 نامند و اعر در آمدن و فاعل آنرا گویند و اعر آن
 و آواز کننده و آواز کن اقول درین پنج معنی
 اخیر تطبیق است -

در باقی - یعنی میانی کذافی الاستعمال -

در زری - بالفتح خیاط و نیز بمعنی در زینت و در

کسوت مرکب است چنانچه کوئی در زری فقیر است

در شتی - بضم شین بمعنی مشهور کردن خود در این

علم کردن کذافی شرفنامه اقول این حاصل معنی است

و معنی ترکیب علمی هستی -

دری - بالفتح که در کسر دوم یعنی فارسی منسوب

برده چنانچه گویند کبک دری -

در مسدس گشتی - با کاف فارسی معنی شش جان

در لاله نوش آتری - با او شین قوت ای در

لب آب حیات داری -

درم شریخی - سه اشبه چهارچقره -

درین شکلی - اشارت بسوی دنیا است -

در قی - بالفتح و قیل بالکسر از فارسی گرفته رسو

و در زغالگو یا بمعنی بنذیان نیز است -

دست باز می یعنی حرکت دیو کذافی شرفنامه

دوست کشی - کنایه از کذافی است -

دست مرد می - سکنه یا ز قوت و قدرت آمده -

دست موسی - کنایه از آفتاب عالم تاب -

دست شوی - با تا موقوف و او فارسی شن

و آن گویا هست خوشبوی که بعد از طعام خوردن

بدان دست شویید و دست بشوی -

دست گذاری - با سوم موقوف و چهارم و

هفتم و نهم فارسی ای قدرت و طاقت و توانگری

در بیانده -

دستگیری - با تا موقوف و کاف فارسی یا یگیری

و اعانت و اسیری -

دست مرد می - با سوم موقوف شفاعت دعا است

دستبوی - بالفتح و با او فارسی آنچه خوش

میوه خوشبوی و فلفله و عطر به دست دارند و بوی

دستباری - با تا موقوف یعنی قدرت و قوت

دست دستی - با یای فارسی ای یاری و در

مثل این ترکیب معنی طالب ای دستی به چنانچه

بمختصر بکن -

دشمنی - بفتح تین با کاف فارسی روزگار -

دعوت علیسه - ای سرعت اجابت و دعای

ربنا انزل علینا مایده من السماء -

دعوی - با او فارسی نام دشتی که طوس بن نوه

در ستم و گو در زغالگو یا بشکار دختر که رایافته که

کیا کوس آنرا بمانده دشته و سیاوش زوجه او است

و ستم بن نو در زفرشید و رود لمار برادران پلانی

هم دوران دست کشته -

دوق برومی - جنبه است از جامه که بروم بافتن

دوق مصری - جامه ایست که بمصر بافتند -

دلکشای - یعنی فرحت انگیز -

دمسازی - یعنی موافقت و موافق هستی -

دم عیسی - معجزه عیسی علیه السلام -

دم سیسیری - ای دعوی اعیان و اموات -

دباب علل و نیز ترپایی -

دنزان نمای - یعنی اظهار غضب کن -

دوالی - نام مردی که والی اجماز بود و سکنه

نوشابه امیر و برقع را بجای که او در آورده و ملک

برقع او را داده -

دو خادم رومی و حبشی - ای روز و شب

دورای - باو او فارسی نوعی از مزامیر که آنرا

نامی نیز نامند و نوعی از ساز مطربان -

دودری - ای دنیا و آنچه دودر دارد -

دودستی - کنایه از درازی تیغ است زیرا

که درازی تیغ مقدار دو دست میباشد و چون در

صفت تیغ واقع شود جهاد قومی مراد بود

قیل و شمش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری

و در ویش حسن پوری مسموع است که در

در خراسان متعارف و زبان مقام است

چنانکه میخوانند که رانده و انداخت

و در دست دهکاه زنان میر و ندانا و شتابان

برود -

دوران خدای - ناسقان -

دور قمری - اسی دور اخیر ادوار به ستارگان

گویند و در هر کوبه بهفت هزار سال میباشد

هزار سال بخودی صاحب عمل است و شش هزار

سال دیگر بمشارکت شش کوبه بگیرد آدم علیه

در اول دور قمری بظهور آمد آن وره بهایان

از نبوت این عالم را دور قمری گویند و تقیض

که قیامت هم در دور قمری خواهد شد -

دور قمری - همان دور قمری که گذشت -

دورنگی - باکاف فارسی یعنی دور دنی و فلق

دورولی - باچارم فارسی همان دور که گذشت

دوستی - معروف -

دوزرای - باو او فارسی نوعی از مزامیر و در بعضی

نسخه بر او مملعه دیده شد و نیز دوزانیده معنی آنچه

معروفه نیز خوانده اند -

دوستگانی - باو او و کاف فارسی وین ممل

و تا موقوف در فرنگنامه مندر جست که پیاله

دورخیش که دیگر براد میهند -

دوستی محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوست

ستبر و ابلهان آن محبت محبوب برود و درست

دوشینگی - باو او و کاف فارسی و زاده

یعنی بخار است -

دو طفل نوری - دو مرد یک چشم -

دو طوطی - کنایه از دولت مطلوبه و محبوبه

دو علوی - ای زحل و مشتری -

دولت خدای یعنی صاحبی که خلق خداوندی -
دولت دولتی - یعنی خداوند دولت و نیست
یا دولت را دولتی گویند -

دولست درم شرعی - پنجاه و چهار توله نقره و
نیم باشد و وجود هر توله دو ازده باشد و هر اشبه
شانزده جو -

دونی - بیگانگی و نفاق -

دولی - یعنی دعا بازی -

ده یا نوزده داری - یعنی زب و فرو
آرایش داری -

ده تجمی - یعنی زر کم عیار و ناسره -

ده خشتی - اسی ده انگشت که افی القشیه -

ده درم شرعی - یعنی دو توله نقره و شش
باشد و ده درم جو باشد -

ده دبی - صفت زر خالص -

دهر نکوهی - باره موقوف دکات فارسی
ندیمت روزگار بدو شکایت آن -

دینگانی - بالکسر با کاف فارسی و بهقانی یعنی
باشنده دیه و بالفتح آن مهرست که جنبل
الزرد اکنون ده جنبل را اسم ده کافی نامند -

دوی - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج
جدی که آنرا دوی ماه خوانند و زمستان سر را هم
گویند و نیز نیم روز از بهار و بالکسر یعنی روز گذشته آید -

دید و تخته جوهری - اسی دیده که بود و نابینا -

دید و کافوری - یعنی دیده سپید و نابینا -

دیلی - بالفتح قومی اند از ترک موی های ایشان
استاده و پر خم باشند چون موی حبش یا ایشان
را بسرداری نسبت کنند -

دنیاری - جنسی از حریر و روز گذشته کذا فی
شرفنامه و نیز خارا سنی که سرش گرد و پیوسته میشود -

دنیوری - بالکسر فسوب بسوخی و نیور -

دیو آتشی - یعنی نفس باره و دیوانه کذا فی الموائد

دیر مای - بادوم و چارم فارسی بفضل واد

موقوف جنس از عنکبوت -

دیو دلی - بایار فارسی دو او موقوف یعنی

دلاوری و سخت دلی -

کتاب الدال

الدال عن الدیک یعنی تاج زعفران بحساب یک مذهب است

باب الالف

فصل في العربی

وا - این مرد و خداوند -

ورا - بالفتح پنهان شدن گاه -

وریا - بالفتح سختی زمانه -

وفا - بالفتح گیاهی ست ترش بومی بالکسر گوش

وکا - بالضم نام آفتابقت چاشت و بالفتح تیزی

طبع و دانش -

وولوا - گزشتگی کذا فی بعض لغات الطب

باب الباء

فصل في العربی

وب - بالفتح نگاهداشت کردن در دفع کذا

فے شرفنامہ در تاج بمعنی گاؤ و حشمتی ست۔
 ذباب۔ بالفصح نام کو بیست بیدینہ کذا فی القنیہ
 و در تاج بمعنی گشت گذار و نمونہ درین بر است خانہ و در
 و نذیب۔ بالفصح دفع و نگاہ داشت کذا فی الآلات
 و المانطق و در تاج بمعنی فرج است۔
 و نوب۔ بالفصح گناہ و تختین دم و آخر سر چیز۔
 و نوب۔ زر سرخ۔
 ذباب۔ باران بسیار۔
 و نوب۔ بالکسر گرگ۔

باب التام

فصل فی العربی

ذات سیمی چیز و نیز نمونہ ذو کہ بمعنی
 جہت و ناحیت آید۔

باب الحیم

فصل فی العربی

ذات الروح۔ یعنی کرسی
 ذی البعاج۔ یعنی خداوند درجات۔

فصل فی الفارسی

وزارج۔ حیوانی ست مقدار زنبور بزرگ
 بود نقطہ پای سرخ دارد چون اورا بگیرند بی تو
 بول اندازد کذا فی زفا نگوار۔

باب الحار

فصل فی العربی

تاج۔ معروف و ستاره کذا فی القنیہ
 و در تاج ست ذاب و داغ کہ بر کمانند و پیکار کردن

الذاب منزلی ست از منازل قر۔
 ذاب۔ بالکسر معروف نیز گذر شتی درنگ و منج ست
 کذا فی القنیہ و در تاج ست بنای سرخ کہ آنرا شتر مرغ
 خور و یقال این سم و نیز گو سبند کشی۔
 ذبیح۔ گو سبند کشی کذا فی التاج و نیز اسمعیل
 علیه السلام را ذبح اند گویند باعتبار آنکہ خوابی
 کہ برای ذبح اسمعیل بر ابراهیم علیه السلام دیده بود اند
 قصاص آن کیش را کہ از حکم رب الغزت آمد
 بود و ابراهیم و ردیت اسمعیل آنرا ذبح نمود
 قصه اسمعیل علیه السلام و حق اسحاق علیه السلام
 در کتب سیر سطور ست۔

باب الذال

فصل فی العربی

ذات العباد۔ اسی باغ ارم و بنای شد او
 کذا فی القنیہ۔
 ذرود۔ بالفصح نام کوهی و قیل نام نیستان۔
 ذود۔ بالفصح راندن و بالفصح شتران
 کہ بعد از سداود یا شدند۔

باب المراء

فصل فی العربی

ذرور۔ بالفصح داروی سائیده و نمک سائیده کہ بر
 افشانند قیل اروی روشنائی چشم۔
 ذکر یفختین البت مرد و نیز از جنس آسن بود و شیر
 کہ کرانه او از پولاد و میانه او از نرم آهن بود و بالکسر
 آوردن آید و در شمار و نیز قرآن م مذکور طلب

خوابی از دل آید نیست خلاصه همه ذکر -
 ذوالفقار - بالفتح نام تیغ امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه -

باب السین

فصل فی العربی

ذنب الفرس - کف کس کو پی از ناحیه آتش
 نیز گویند کذا فی زفا لکویا -

باب الطاء المهملة

فصل فی العربی

ذات - سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود -
 ذوط - خوردنی قبیح و رشت -
 ذعط - بالفتح - زود گلو بریدن و کشتن -
 ذوقط - بالفتح برف رفتن مرغ زبر باد -

باب العین

فصل فی العربی

ذراع - گز و سان دست و بمومن طرف المرافق
 الی طرف الاصبع الاوسط و نیز متر از منازل قمر -

باب الفاء

فصل فی العربی

ذرف - بالفتح روان شدن از چشم و نیز روان -
 ذروف و ذریف - بضمین شک از چشم رفتن -
 ذعاف - بالضم زهر قاتل مرد و جان بردارند -
 ذعف - بالفتح زهر آلود کردن زهر بخورد کسی را -
 ذعاف - چست و شتاب و رقاب -
 ذیف - بالکسر و ذف بالفتح شتاب نمودن -

باشتن کس شتابانیدن و پی نمودن و نیز ذوق
 بالکسر آب اندک -

باب القاف

فصل فی العربی

ذوق - گلیبی است مانند گندمای کوس و نبات
 ذوا و ذمیت که تخم او را در اینجا بود و دانش گرد باشد
 کذا فی القنیه ماد راج است الذرق دیو اسبیت -
 ذو ارق - بالفتح طعناست که از آرد و خمیر کرده مقدار کمی
 جلیل است کرده می نیز کذا فی المملقط -
 ذو الخرق - بکسیر الخاء المعجمة و فتح الزاء المهملة نام
 شاعری کذا فی القنیه -
 ذوق - چشیدن -
 ذواق - چاشنی کسیر -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

ذات الحک - یعنی آسمان -
 ذوالفک - نام پیغمبر است -

باب اللام فصل فی العربی

ذال - چست رفتن و تاج خرومن -
 ذیل - پشت باخه بحر کذا فی القنیه و در تاج
 دست فرخ از استخوان کثیف دریا -
 ذل - بالضم خواری و بالکسر نرمی -
 ذلیل - خوار -
 ذنب الخیل - همان ذنب الفرس -
 ذنب الخیل - برگشتن مسدودانی بعضی طایف

باب المیم فصل العربی

وام - عجب کردن -
وام - بالکسر جرئت -
وام - نکو سپیدن -
وام - نکو سپیده -
وام - نام مقابله است -

باب النون فصل العربی

ذات النین - علت پنجم -
ذو النون - ای یونس علیه السلام و نیز
نام وی که اورا ذو النون مصری گویند -
ذوقن - بفتحیم زخندان -
ذنب الزمان - هیچ کاذب کذا فی القصیه
منقول از حاشیه زفا گویا -
ذو فنون - یعنی صاحب فنها -
ذو القرنین - سکندر علیه السلام -

ذو النورین - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
ذو شجون - یعنی ابن درین در شرفنامه هیچ نگفته
است اما در تاج مذکور است راهبهای وادی و فی
المثل الحدیث ذو شجون ثم لفظه -

ذمین - بالکسر و ش کذا فی التاج اگر استعمال
بهوش در محل شعور و آگاهی است چنانچه گوی فلان
مست بهوش اضافه است اما گوی فلان مسکین
افزوده است پس چگونه راست آید جواب گویم
ذمین قوی در آنکه است در آدمی که بدان راست
و معلوم میکند پس از روی مفهوم هر دو لفظ نزدیک است

لیکن در محل استعمال فرق است و در کفرین علی
است استعمال ایشان می باید دید و اگر قطع علی
محل فارسی استعمال نمی آید ازین تباین فهم نمیشود
چنانچه معنی الله خدای است و در استعمال فارسی
که خدای میگویند اما که الله نمیکویند پس ازین
نمی آید که معنی الله خدای نباشد -

باب الواو

فصل فی العربی

ذو و سخت راندن و پشمرده شدن گیاه و غیره -
ذو و بفتح کم و سکون دوم بردن و برانیدن
و چست گذشتن و افشاندن و رسانیدن کسی را
ذو - بالضم خداوند آن مرد -

باب الراء

فصل فی العربی

ذره - کا و رس -
ذره - سر کوهان و بالاترین موضع بر جبهه
کُل شی اعلاه فهو ذره -
ذریه - نسل آدم و پری و الذریه اسم تقع
علی الآباء و الامهات و النساء -
ذله - بالضم خواری -
ذمه - عهد و امان -
ذنا به - بالضم و الکسر وادی و نیز رکیک و ذود
اوراق و اجزا بنویسند -
ذوا به - بالضم گیسو و علف شمشیر -
ذو نا به - نام تار که نخس که باشد گیسوی در آن

برآید و آن بقول سبحان فارسی دوازده نوع است
خواص بعضی و باست و خواص بعضی ملائت قائم
و خواص بعضی تقابل و تقدیرت خلافت است و
خواص بعضی مرگ از اول مردمان و خواص بعضی
فطاست و لقول سبحان ہندوستان دوزخ است۔

باب الیام فصل فی العربی

دکری۔ یاد کرد۔
دومی۔ زینہاری۔
دوبالی۔ بالضم دوم و دنبالہ چشم مردم و خرد
و ہر مرغی کہ باشد۔
خودی۔ پرمردہ۔
ڈوی۔ خداوند و صاحب۔

کتاب الامار

الامار الفرد و ایم یعنی کند و فرید بحساب یکد دولت عذر

باب الالف

فصل فی العربی

ربا۔ زیادتی و ہر شریع زیادتی کہ در بیع و تد
و جنس شکار بمثل پدید آید۔
ربنا ارنا۔ اے اللہ! ارنا الاشیا رکامی دعا
حضرت ابوالمؤمنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ است
کہ انی المؤمنہ اما تحقیق انت کہ این دعا
حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بود۔
رتقا۔ زنی کہ باوی جماع تنوان کرد
زجاج۔ امید۔
زخا۔ آسانے فراخ عیش۔

روام۔ بالکسر چادر و کل من تنیک
خند دارک۔

رضنا۔ خوشنودی و مرد پسندیدہ۔
رطیبا۔ بالفتح چیز نیست چرم شکل نقطہ یا مقدار
دارد و آنرا شاد و خیز گویند۔

رعنا۔ بالفتح نام گدول است و از شیخ
امیر سہاب الدین محقق است کہ فارس بیان بخشی
محبوب در سایر استعال میکنند کذا فی شہر قنار
اقول درین لغت کالیوہ گفته است نادان و گشتہ
و دیوانہ و احمق بتنازلش ارعن گویند کہ تانیث
آن رعناست۔

رغا۔ موافقت۔
رققا۔ بالضم جمع رفیق۔
روحا۔ بالفتح و المد نام شہر است کذا فی التفسیر
و در تاج است روحا و دیوار۔

رویابو۔ خواب۔
ریا۔ بالکسر نمایش یعنی کارے کہ بر آید
نمایش خلق کنند۔
رئیس الاعضاء۔ چشم۔

فصل فی الفارسی

راہ بقا۔ یعنی پائیدگی۔
راہ فنا۔ یعنی امراض و آفات۔
رخشا۔ بالضم مختصر رخشان۔
رقعہ غیر۔ یعنی زمین۔
رواجا۔ بزور واکندہ حاجت۔

روستا - باد او فارسی و سن موقوف باشند و
روما - یعنی پدید روی که عروسان را دینند -

روینا - باد او فارسی خسته از یللا و قحیتی که بغایت بران بود
رومی بقا - یعنی راه پابندی و صحت و نیز روی هر
مرشد که انسان کامل است همیشه باقی نقش است

باب الباء التازی فصل فی العربی

راکب - سوار -

راست - صومعه دار که فی النج و در شهر فاست
زاید تر سیان و در فرنگ فخر فاس زبان بمانند
راغب - شک آرنده -

رباع - معروف یعنی نام ساز است و نیز نام عاشق و
و مخفی هر پیر و نیزست و در قنیه مذکور است رباع الفتح
مناجع خواب در راسی است مثل چنانچه گویند فلان
رباع است مسمی از زندگی ایران سید ناصر شیرازی -

رب - پروردگار دالک و صاحب برقیب
اضافت درست نیست -

رجب - معروف که نام شهر است -

رطب - بالفصح گیاه ترد بالضم خرمای تر -

رعب - بالضم بیم -

رقاب - بالکسر گردنها -

رقوب - آنکه او را فرزند زید -

رقیب - یاسان و نگارند چینه -

والرقیب النجم الذی یغیب لطلوعه -

رکب - نسبت موی شرمگاه زن -

رکاب - نام پیاله است در از بهشت پهلودر

تاج ست الرکاب لکابوس معنی کابوس و شکر است
رکوب - انچه بر وسایل و نژد شل شتر و بعضین سوار شده
ریب - گمان و شک گمان افکندن و سختی و
حوادث زمانه و حاجت و آب و آب خوش -

فصل فی الفارسی

ریب - معروف یعنی روزمره -

ریز و دل آب - یعنی عکسی که در آب نمایده شود و
رشته تب - یعنی ریسائی که دختر نارسیده بدست
میرسد بر ابرق صاحب تب بران افسون میخوانند بر
و قع تب که ای چند بران زنند و در گردن تب داند
بند که تب بجز بستن آن رشته بر طرف گردد -

روزه غراب نوشت یعنی کاتب کذافی القنیه
اقول بن الصحیف است زیرا چه غراب هیچ معنی ندارد
بدین که غراب زانغ را گویند -

روضه ترکیب - یعنی قالب مردم -

روضه خوب و روضه مرغوب - بهشت -

روی حساب - ای راه حساب -

باب التار

فصل فی العربی

رافات - جمع رافت یعنی مهربانی -

رباعیات - بالضم چهار و ندان پیشین -

ربط - بالفصح فعل مضارع یعنی آماییده -

رت - بالفصح خوک و مهران فی الصحاح الرتل

فصل فی الفارسی

راح ریگان شمرست - یعنی شراب خوشبوی

از علک رومی۔

روز یا نوزده ساعت۔ بدان که آفتاب چون
در سوم درجه جزا برسد آن روز بزرگست راز
روزهای تمام سال است و در خراسان که
اقلیم چهارم است روز از دو و از ده ساعت
برند ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای
تمام سال همان یک شب کذا فی المواعید۔
روز بجات۔ یعنی روز قیامت و روز خلا
از شر دشمن۔

روزه غلت۔ روزه ط۔

روی بازگونه داشت۔ یعنی اول و کسر
دوم که ششم است یعنی برای دشت کذا فی
المواعید اقول معنی ترکیبی قافیه مقلوبه است
و قافیه بر قاعده نداشت۔

روی تافت۔ بالفهم ای روی گردانید۔
ره هوان نتوان رفت۔ یعنی اختیار فقر و
خواری نتوان کرد۔

باب الثانی المثلث

فصل فی التخریج

ربایت۔ یعنی چیزهای که از حاجت
و از کار خیر باز دارند۔

ربیت۔ یعنی باز داشتن از حاجت و از کار خیر
رثا است۔ بالکسر جمع رث یعنی گفته و سوده و محینه
ریت۔ بالکسر رخته یا۔

رث۔ یعنی گفته

راست۔ یعنی و نام نواست و نام پرده
و نیز معنی تحقیق آید۔

راستخت۔ معرب آن روختخت است۔

رامشت۔ نام روز چهارم از خمسة مسترقه
رخت۔ بالفصح اسباب خانه و جز آن و طعنا
یک مرد و پنبه و بار۔

رخت بر پشت۔ با سوم موقوف یعنی مسافر
نشد و در قفیه معنی مردن است۔

رست۔ بالفصح خلاص یافت و رسته است
صفه و رها شده و معنی ماضی نیز آید و بالفهم وین
و در دیده و دل و معنی زمین هم آید معنی آخر خانه
و در شرف نامه است اما در قفیه بمعنی با شین محمله
و نیز رست بمعنی حیره آید۔

رشت۔ بالفصح و با شین محمله گرد و خاک و در
قنیه بمعنی زمین است و بالکسر رشتن۔
رفت۔ بالفصح ماضی رفتن و معنی شد نیز
آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالفهم ماضی
رفتن یعنی رفت۔

رقیبان دست۔ سیارات و نگهبانان
مدرکذائے القنیه۔

رکاب توگران گشت۔ یعنی سوار
شبی و حمله کردی۔

رگ سخت۔ با کاف فارسی است و مرد
طبعی نرفت۔

راست۔ بالفصح با سین موقوف جمله کوه

رعات - بالکسر گوشتواره و تاج -
غیب خروس -

رعت - بالفتح پشم -

رغوث - بالفتح زن شیردار و حیوان ماده
شیر دهنده و گره هفت روده -

رعت - بالفتح شیر خوردن
رفت بفتحین جماع سخن فاحش گفتن

باب الحجیم
فصل فی العربی

رایج - صنف درخت صنوبر -
رایج - یعنی باو بیان هندی سولف نامند
رایج - جوز هندی -

رایج - روان -
رتاج - بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان
او باشد و نیز بند در -

ریج - در بزرگ بستن -
رجاج - بالفتح گو سپندان و شتران لاغ و
مردم ضعیف -

رج - بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن -
رجراج - لرزان و جنبان -

رجزج - بالکسر نام گیاه است -

فصل فی الفارسی

رج - نام ناحیه است از بخت -
رونج - بفتحین امعاء گو سپند گوشتا به
بر کرده کذا فی شرفنامه و بعضی فرسنگنامه است

رونج بفتح را و کسر را و ستم علمه عصب روده -
ریباج - بالکسر لقبه الحما که هندیش بونیا
نامند کذا فی القندیه -

ریواج - گیاه است و نیز گوشت که میوه است
پنج دار بمقدار دست لغایت نازک و می خوش
و نرم و گل بود تبارش ریواس گویند کذا فی

شرفنامه اما در تاج معنی ریواس خیری نوشته است
و در ادوات گفته است بهندوی جگری گویند
ریونج - نام درختی است که پوست او بکار بر
کذا فی طب حقائق الاشیا -

باب الحجار

فصل فی العربی

راح - سب و شادمانی -
راح روح - یعنی نام نوانی است و لحنی -

راج - گران سنگ -
رامج - نیزه دار و نام ستاره -

راج و رباح - سود -
راج - نینزه -

راج - جمع آن -

روح - جمع جان و الروح عند العرب قدیم
الوحی و الرحمه روحا و روح فرشته که نها یک
صف الیست و دیگر فرشته گان یک صف

روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام
کذا فی التاج و در شرفنامه است و عیسی بن مریم
علیها السلام و روح بالفتح خشک فم و آسان

ن

ن دالان بزرگ است هندیش بونیا نامند کذا فی طب حقائق الاشیا -

دور در خوش -
 روح - بالفتح از پس نمات پیشین تاشب -
 ریح - باد -

باب الخار المجتبه

فصل في العربی

راخ - غم و اندوه -
 راسخ - استوار و چست -
 ربوح - مصدر آن است -

فصل في الفارسی

رخ - رخ شطرنج و در اصل آن شد و ستا
 و سیاه مختلف استعمال کرده اند و در شترنامه رخ
 بالفم رخساره و نام جانوری که رخ شطرنج را نام
 آن وضع کرده اند و آن جانور در کوههای دریای
 بغایت بزرگ است فیل و گرگ را یک جمله
 می برد و طعمه بچکان می سازد و عنان اسب
 و جانب و معنی رخ شطرنج و نبات تازه تازی
 است و بعضی رخ شطرنج را کشتی می نامند لیکن
 در معنی غیب راه هم است زیرا که شطرنج انفرج
 جنگ است و در جنگ آن جانور مقتدر نیست و
 کشتی نیز غیر ملایم است زیرا که جنگ در میدان شود
 و هم بد معنی سل آورده و نویسم که کشتی نیز در لشکر
 می نامند بابتی که این راز و روق می گفته در رخ
 اما اولی آنست که گویند این معنی است یعنی
 برق انداز اول رخ می آرد بعد از آن انداز
 روز رخ - با سوم موقوف که بهفت م است

ای منور الوجه و سنج روی -
 ریح - بالکسر معروف -

باب الدال

فصل في العربی

راو - آنکه در طلب آب یا گاه فرستاده باشند قال
 فی الصالح الرکود الرکذه من النصار الشبابة الحنة -
 راشد - راه یافته -
 رجال البحر او سر زربند که اهل هند آنرا زکوپر گویند
 کذا فی زفا نگویا -

رشاد و سپندان و راه راست -
 رشید - راه راست یافته و رشید صفت
 خدا می و معنی در شد نیز آید -
 رصد - نگهبان جمع را صد و جای نگاه داشتن
 و در شترنامه رصد تختین چون به بار قنار تقصیر
 که بر تیغ کوهی شایخ نامند و بر آن حکما نشینند
 و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه
 و مشاهده کنند -
 رعد - نام عاشق رباب و تندر و اسم فلک
 لیسوق السحاب -
 رعد و در چشم -

فصل في الفارسی

راو - خردمند دوران و حکیم و نیز خواهر -
 راو و رضم و فتح سوم آنجا که سبزه با نور است
 باشد و آبهای روان و تیرگی آب و جانی که
 پیشته برشته و نشیب و فراز بود -

راه آورد یعنی بر یک مسافران بر اجاب هنگام حرکت آورد
 راه بند - با پای موقوف راه زن -
 راه نورد - یعنی کبکذافی شرفنامه در فرستگاه
 علمی معنی قاصد مذکور است -
 رحمت آباد - شرفنامه قافیه ست عمارت خوب ارد
 رخت افکند - یعنی مقیم شد -
 رو بالفتح خرمند و انا حکیم و معنی بهلوان نیز آید -
 رسد - ای می رسد ای سرگذشتی شرفنامه -
 رسید - معروف و نیز معنی بالغ شد و بخت گشت
 سیری شد آید -
 رشته در درت خواب خورد آورد - اے
 خاصیت بهی خفتن و خوردن دارد -
 رشته جان دو تار آورد - ای خاطر تردد دارد
 واسیر محبت غیری نیز هست -
 رشواد - نام مرد -
 رصد بند - واضع قوانین نجوم -
 رکنا باد - بالفصح نام قمری گاه است بشیر از
 که چشمه گوشت الله اکبر انجا جاریست -
 رکید - بالفصح ایسته ایسته انغم دانه سخن گفتن -
 رند - بالفصح خراش کذا فی شرفنامه در زفا نگویا
 است رند بالکسر سکر و معنی متحرک و فتنه دچاپا
 نیز آمده و مستعمل است -
 رنگ آورد - یعنی خجل شد -
 رواو - بالفصح همان راود -
 روو - باو فارسی سپرد و جی آب تارا بر شیم

که بزیاب و غیر آن بندند -
 روو اسرو - بالفصح و فتنج تاجها کذا فی زفا نگویا
 روز بروز کرده بالا شد - با دوم و چارم فارسی
 سوم و ششم و یازدهم موقوف ای روز بلند بر آمده
 و روز دراز شد کذا فی القنیه و معنی آفتاب بر آمده
 هم آید و ذکر روز و اداوت ملزوم است -
 رو ریم و امید - یعنی روز قیامت -
 روز عالم کشد - یعنی رونق عالم رفت کذا
 فی الموائید -
 روزگاری شمرد - یعنی روزی محدوده نیست
 روز هر مزد - یعنی روز پنجشنبه -
 روی آورد - یعنی توجیه کرد -
 روی ترد در - یعنی راه تردد -
 روی روی در آمد - ای مقابل دو یا
 ره آورد - همان راه آورد -
 ره نورد - همان راه نورد -
 روی نمود - ای حاصل شد و در خاطر گذشت
 و روی را نمود -
 رسید - بالفصح جای که پیران لشکر افراسیاب
 فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ شسته -
 ریحان نورد - شعاع آفتاب -
 ریشخند - باشین موقوف یعنی تمسوخ -
 ریود و ریوند - کلاهما باو فارسی گیاهیست
 که چرندگان راستی آرد و در بعضی کتب طب
 است که سردی آرد -

باب الذال

فصل فی العربی

رنبد - بالفتح چیست و سبک شدن و لغتین
پشیمای رنگین که برگردن شتر آویزند برای زینت
و یکسر را و چارواقی که نجسیتی دست و پا بردارد
در رفتار -

رذاذ - باران نرم و ضعیف -

باب الراء

فصل فی العربی

را - غیر نیک سخنان که نرم و لیست باشد و حکم نشود
ریر - بالکسر آبی که از دهن بچه آید -

فصل فی الفارسی

رام اردشیر - نام شهر لیت -

رام - نام شهر لیت که ابرق رامی ان منسوبست

رامشکر - باکاف فارسی سرودگوی -

راهدار - باها و موقوف یعنی راهنبرن و معنی ترکیب

دارنده راه راست -

راهبران سحر - با سوم موقوف یعنی سالکان شب

بیدار و اولیاء الله -

راه غول دار - بالام موقوف یعنی یعنی دنیا -

راکب دار - با سوم موقوف و کاف فارسی

ای را بگذر و نیز ام از راه گذشته فاعل آن

را هشته باها و موقوف یعنی مرکب فراخ رو -

راهوار و رموار - کلاهما باها و موقوف مرکب

فراخ رو که آن فی القینه -

رخش بهار - اسه ابر بهار

رستگار - بنام موقوف یعنی خلاصی یا بنده

و فیروزی یا بنده -

رصدگاه دهر - با سوم موقوف که چارمست

و چارم فارسی دنیا -

ریخو - مرضی و خداوند ریخ -

ریخوردار - با پنجم فارسی موقوف محافظ بیمار

و خادم آن -

زنانش زنگار - باکاف ثانی موقوف تاریکی سیاه

رومار - بالفتح خدا شکار بنیان و قبل بازار معجزه -

روح الاکبر یعنی جبرئیل علیه السلام که ذاتی القینه

در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر روح اعظم حضرت

رسالت را گویند که ازان جمله ارجح و ظهور آمده اند

رود و وار - با دال اول موقوف نام رود و لیست

که ذاتی ز فغانگویا -

رود و وار - با و او فارسی و دال موقوف لب آب

جوی بزرگ و در قینه یعنی شهر لیت -

روز بازار - با دوم فارسی و سوم موقوف یعنی

رواق بازار که ذاتی شرفنامه منیری و در قینه مذکور

است که در ملک بالا رسمست که هر روز از مفسه

برای بازار دینی معینست مثلاً چون در روز شنبه

بجای قسمت در دینی بازار شود خلایق به اطراف

بهر آن دیه جمع شوند و خرید و فروخت بهم انجام کنند

و چون روز یکشنبه بجای قسمت در دینه دیگر شود

خلایق اطراف به آنجا جمع شوند و خرید و فروخت

هم انجا کنند و همچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار
 بدی معین است غالباً روز بازار در اصل بدی نیست
 باکاف تازی یعنی روز جنگ قول غالب استعمال و
 این در جنگ است و گرنه هر کار دشوار که افتد
 اینجا این لفظ اطلاق میکنند
 روز گاریم - با سوم موقوف یعنی عمر ضائع کن
 و وقت ضائع کن
 روضه دوزخ بار - یعنی تیغ
 ره آور - همان ره آورد
 ریدار - همان را بدار
 ریچار - بالکسر جیم فارسی طعامی که از جرات
 پزند نه رنگ که خواهند
 ریخ - نام دارو نیست که باز نیست

باب الزا بر التاری

فصل فی العز

راز - راسل البناین یعنی همت رازان
 رز - کرخ
 رزار - کرخ فروش که افی التاج و در شهرنامه
 نکورست رز شالی را گویند و رز شالی کوب
 رجز - بالکسر عذاب بالضم و الکسر الضاء و اصنام و یشتین
 نام حریت که تقطیع او تقطیع متفعلن متفعلن است

فصل فی الفارسی

راز - سر پسته و نام شهری و نیز آنکه
 عمارت کند یعنی که افی شهرنامه و در زفا گویا
 است راز گل گر که بتماز لیش طبان گویند

راویر - بایار فارسی گیاهی است که شتر است
 چرند و انوشیخ آچار سازند
 رز - بالفتح انگور و امر زردین که معنی آن رنگ
 کردن است و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
 و رز شالی کوب را گویند که افی شهرنامه
 رستخیز و رستخیز - کلاهما بالضم و
 بایار فارسی بهائث موقوف قیامت دار
 شیخ محمد خفزی بالکسر محقق است و اخیر
 بالفتح بمعنی خلاص نیز است
 رسن باز - بانون مجزوم طائفه اند باز گیران
 که بر سر نهاد و نند
 رشته دراز - یعنی طول مدت
 رقیبان راز - یعنی عارفان اصحاب شایسته غیب
 و نگا دارندگان راز
 رندان خاک بزر - باکاف و بایار فارسی یعنی
 آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو گذار
 میکنند
 رنگ رز - باکاف فارسی موقوف آنرا که
 عوام رنگرزی گویند
 رواز - بالفتح بار و ممل و معجده شکار بنیان
 روز - روزگار را گویند و روز فلان
 یعنی روز کار است
 روز خست شب خیز - یعنی عیار و نیز از خست
 شب خواستن
 روغن مغز - باد او فارسی کنایه از عقل تدبیر باشد

نظامی در این کتاب

فصل فی الزمر

زمره رحمت کذا فی المنطق۔

باب الحسین

فصل فی المعنی

راس سر و تشریح است که بپندی او گویند

راسا راس یعنی سر و تشریح است که بپندی او گویند

روح القدس مہر جو بیکل علیہ السلام۔

ریاس۔ نام داروی است کہ آنرا ریواج

در یواس نیز گویند ہندو جگری نامند۔

رئیس۔ ہنر و در منطق ہنر مقدم دیتہ است

فصل فی الفارسی

رس بالفتح گویند زان امر سید فی فاعل آن

روس۔ باو او فارسی نام ولایت۔

روشناس۔ ترجمہ وجہ است۔

روشن قیاس یعنی صاحب فراست۔

روناس ریاس۔ کلاہا باو او فارسی

چونکہ است کہ جامہ لعلی مذل ازند ہندو مجھے

خوانند و در لسان الشعر البوا و تازی مرقوم است

کذا فی المنطق اما در شعر لسان الشعر کہ نزد کاتب

است در آن تصریح کردہ است بہ فارسی و در

ادات نیز باو او فارسی است۔

رئیس۔ بایا فارسی شور بایا ہندو مش از کفر زان

ریواس۔ بالکسر رقی یعنی ریاء و لفاف و بایا

فارسی ہمان ریواج مذکور کہ بتاثر لیش ریاس و

ہند جگری نامند کذا فی القنیہ۔

رئیر زمر امر از ریزیدن فاعل آن نیز گام و راہوا

و در منطق شرفنا منہی نعمت و رحمت نیز آوردہ است

و گفتہ است و در لسان الشعر البوا و فارسی بمعنی اخیر

منہج است یعنی پارہ پارہ و قطرہ قطرہ و ریزہ ریزہ

اقول شعر لسان الشعر کہ نزد کاتب است در آن این لغت

مذکور نیست نہ بازا و تازی نہ بازا و فارسی و در ادب

فارسی ادوات الفضل کہ جامع لغات لسان الشعر

و غیر آنست بمعنی گام و راہ و ہواست بازا و فارسی

در آن ہم لغت نیست و دیگر در منطق کہ معنی اخیر

را تفسیر بہ پارہ پارہ و قطرہ قطرہ و ریزہ ریزہ کردہ

مستقیم آید زیرا چہ معنی اخیر در منطق رحمت است

و این معانی خود در آن مذکور نیست شاید سہو کاتب

است چہ در نیز در منطق مذکور در باب الزا و الفکار

بمعنی رحمت است۔

ریزمر نیز بصیغہ امر و فی تکتن بمعنی مزدنیف

در صراح مسطور است ضعیوس مرد ریزمر نزد صحاح

مذکور است الضعیوس الرجل الضعیف و در تاج

آوردہ است الضعیوس مرد ضعیف و چہ

مانند خاکہ اورا بخورند۔

ریزی بریز۔ باہر سہ پارسی یعنی رحمتی کن

و ہر سہ ریز۔

ریماز۔ جامہ

ریو نیز۔ باو و فارسی نام پیر کاوس

دانا و یوس بن نوذر کہ بدست فرو دین و شاخ

لشتہ گشتہ۔

باب الشیخین المعجمه

فصل فی العربی

راش - حسنت و ضعیف -

رش - باران اندک ریزه -

رسواش - بریانی که حربی از وی جلد -

ریش - پرمروغ و در فارسی لجه ریش گویند

فصل فی الفارسی

راش - اینبار غله که عوام الناس از راستین میگویند

راش - یکسر سوم شادی و طرب و سرود -

راش - بافتح نام اسپستم که آنرا از میان پنجاه

هزار اسپ تفحص رستم بیرون آورد و غیره

اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم بازش

رستم در جاه افتاد و هر دو یکجا جان دادند و نیز میخیزد

اسب مطلق هم استعمال کرده اند و باضم هم

عکس و نیز آن گمان شکلی ملون که در ایام شکار

در آسمان پدید آید یعنی کمان رستم -

رش - ساز و موسافت و دست چون فراز

گنبد و نیز رش خرمایست سیاه که در ولایت تیلیز

می شود و جاع دیگرند -

ریش - بافتح براده چوب امثال آن -

رنگ فروش - باکان فارسی موقوف یعنی

ارزشم فروش و ارزشم گروکار و فریب سنده -

روز کوشش - باجمع فارسی یعنی روز جنگ -

روس و جش - معروف دکانیت از روستوب

روش - بافتح یکم در کسر و مخفی که تبارش عادت

خوانند و نیز رفتار -

روی پوش - بایار موقوف و بایاد و اد فارسی

برقع و امر از پوشیدن و فاعل آن -

ریش - بالکسر معروف که تبارش لجه گویند و بایا

فارسی نیز شور باو هر سید که پیش از کف زدن

برش آید و از برای دروسینه نافع است -

باب الصاد

فصل فی العربی

رخص - ارزان نرخ -

رصاص - ارزیر -

رقاص - معروف یعنی بسیار رقص کننده

باب الصاد

فصل فی العربی

راض - انکه اسپ دستور را راض گویند یعنی رام

روافض - قومی اند برخلاف سنت و عادت

و بعضی از ایشان فضل میدهند امیر المومنین

علی کرم الله وجهه را برابر ابو بکر صدیق رضی الله عنه

و روافض سموانند لکن لایم ترکوا زید بن علی

بن الحسین رضی الله عنهم -

باب الطار

فصل فی العربی

رباط الحسین خیزی بچند و دل بستگی که میان

او کس باشد آنرا نیز رباط گویند -

رباط - بالکسر خانه کذا فی فرهنگ علی بیگی و

بعضی بل بنده آب نیز مستعمل است و در تاج معنی

بند سترست -

فصل فی الفارسی

رعنائی صاحب بر لبط - نام سارہ آیت
در سوم آسمان کہ عرب آنرا ازیرہ خوانند -

باب الطائر المعجمہ

فصل فی العربی

رعظ - بالضم دنیا کہ تیر کہ پیکان در و کشند
ورعظ بالتحریک تیر کہ دنیا کہ موضع پیکان
راست شکستہ باشد -

باب العین

فصل فی العربی

راجع - چهار -

راجع - باز گردند -

راضع - شیر خوردند -

رافع - بردارنده و نام باری تعالی -

ربیع - بالضم چار یک و نوع از آلہ صعد

ربطہ بن اصطراب مختصر تر از د و

بفتح منزل و کشت و یکسرتین تب کہ در میان گرد

ربیع - بالفتح نام مردی با فرست و گیاست

کہ در عهد خویش بگمانہ عصر بود و حجاب امیر المومنین

منصور بن علی عبد اللہ بن عباس بود و نیز

فصل بہار دآن مدت ماندن آفتاب است

در برج حمل و ثور و جوزا کہ فی الموائد و در تاج

یعنی باران بہاری نیز است -

رضاع - شیر خوار گے -

ر صبیح - شیر خوارہ -

رفع - برداشتن و نیز حرکت پیش -

رفع - چیزی شریف و آسمان دنیا -

رقاع - بالکسر خطیست از اجناس خطوط و قلم

مذکور است رقع میوہ ایست مانند جوز مکرانگہ

بہر او شکافندہ باشد دلون او بسرخ مانع بود

و در لغات طب مذکور است کہ ہندی سہل گویند

ربیع بیا جطی حاصل و محصول کہ آنرا داخل نیز گویند

فصل فی الفارسی

روضہ باع رفع - محمد مصطفی علیہ الصلوٰۃ و السلام

کہ فی القنیہ قول شاید لفظ مقام اینجا کاتب

ترک کردہ است بسہولت یعنی مقام محمد مصطفی کہ آنرا

مقام محمود میگویند -

ربیع ربیع - یعنی ردق بہار -

ربک و قطع - بہر دو از اسباب سیاست است

چون بادشاہی کسی ابراہی کشتن بجنور و غیر ماہ

بر قطع ربک می اندازند و بران آگندہ میکشند -

باب العین المعجمہ

فصل فی العربی

راغ - دامن کوہ بجانب صحرا کہ فرد و رد و حرا

و بن کوہ و کشت -

رافع - زندگانے فراخ -

راغ - میل کنندہ و قصد کنندہ -

رواغ - رو بہ بازی -

فصل فی الفارسی

روغ - باد و فارسی مختصا روغ -

روغن چراغ - یعنی روغن گمان کذا فی شعر فناء
اقول این غرغ دیا بهارست اما از روی کبریا
هر روغن که در چراغ افروزند -

فصل فی الترک

ربو غ - بضمین مرد -

باب الفار

فصل فی العربی

روغ - بالکسر بیان دو گونه و بیشتر و چرب -
ردیف - پروا نگه از پس سوار بر سپ گشتی نشسته
و نیز ستاره نزدیک نسو واقع و در اصطلاح فضلا
کلمه که مکرر آید بعد قافیه قافیه حرفی که مکرر آید و آخر
بیت و هر ردیفی که غیر قافیه آید معیوب باشد
لکن آنکه بطریق مسط باشد و ردیف نمی صراع آید -
رعاف - بالضم خون بینی -

رعیف - گروه -

رفوف - بالش و بساط گران مایه و نیز نام مرکب
محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده بمعراج تشریف
بروند و در طالع مذکور است که در شب معراج چهار
مرکب بود برق از کعبه تا مسجد اقصی و پیر محمد بن
علیه السلام از مسجد اقصی تا سدره المنته و
پیروم از سدره المنته تا کرسی و در قف از کرسی
تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب چهار طبع
بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شعر فناء
است که رفوف تختی بود -

روغ - مهربان و نام باری تعالی -

فصل فی الفارسی

راف - جاپتری که از اسپاس گویند و در عربی
نمونه مهربانی و الطاف و لطف و انصاف و حلوانی
است بغایت لطیف و در علمی است که شکوفه
و گل بهار جوز است و بعضی گویند پوست جوز
راف - بالفتح بیرون و شستی که در دیوار عمارت
برای نشست میکنند این نوع در عمارت ملک یا ابود
رود کشف - نام مقامی است

باب الباق

فصل فی العربی

راواق - پادشاه و آن التی است حلوانیان را
باسوراجهای بسیار که روغن و جلاب بدان
صاف میکنند و رواق نیز درین لغت است -
راشق - نام جانور لیست -
رابق - آبی که باده و خورند صافی و نه میغ
و اسم للماز خاصه و نیز بحری و وزنی که دران
نظم مسلسل آید گویند که در بحر رابق است و نظم
که دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رابق گویند
رحیق - شربانی که دران عیش یناشد -
رزق - روزی -

رزاق - روزی دهنده -

رزواق و رشتاق و رسواق - کلمه بالضم
روستا یعنی باشنده دید -

رفق - بالکسر نرمی خوش نمودن و یاری

از اینهمان خاک - سستی بای دایره و غیر آن
گویند که بتدریج از خاک برآید آنرا فنج نیز خوانند
و نیز کاسه که بتازیش جفته خوانند -

رحاک الفتح اول ضم دوم که سوم است آروغ
و در لسان الشعرا با کاف فارسی مصحح است -
رشته خاک - یعنی آدم و آدمیان موجودات دیگر -

رشتک بالفتح غیرت و بالکسر رجم و ثرو لیدگی کذا فی
شرفنامه در قتیله مذکور است که رشتک بالکسر
گرمی باشد که بتازیش صواب خوانند و نیز غیرت و
بدین معنی الفتح را بسیار است و در ادوات الفضلا
مترجم که رشتک آن چیز که محب را بر محبوب خود
عوب آنرا غیرت خوانند و کریم است که بتازیش
صواب گویند -

رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن
گوید گویند می رکد -

رهمقک - بالفتح بازو فارسی بوزن ادرک شخین
یعنی گناه کردن و لغزیدن و از جای فرو خردن
کذا فی لسان الشعرا و ادوات الفضلا لیکن صغیر
مصدر در فارسی بدینگونه نمی آید چنانچه در مصدر
کتاب گذشت -

روزن فلک بادوم فارسی ستارگان -
روشنک - باداو فارسی نام دختر دارا ابن اتر
پادشاه ایران زمین و سر بهنگان او و جنگ
سکندر بعد از گشته و سکندر بموجب وصیت
او روشنک را بجای خلیش در آورده

و برای کردن بالفتح آنچه حستن یافتن آسان باشد
رفیق - مرد چرب و دوست و یار سفر -

روق - بالفتح کاغذ پوستی که بر آن نویسند و جزو
آن و بالکسر نان نرم و تنک و زمین نرم و بنده -

رفیق - بنده و بندگان و چیزی تنک -
روقی - ریمه گویند و باقی جان که بعد فوج باقی
می ماند و بدان بعضی گوشت می جنبند -

روق و رواق پیش خانه و یقال رواق
البيت سماء و هی الشفة التي دون العليا کذا
فی التاج و در تلفظ شرفنامه روق بمعنی پالوده
مترجم است و رواق بالکسر مصحح است -

رولق - بالفتح اول بر چیزی و فروغ شمشیر است
ومی و رولق الفصحی ضیا و ه -

فصل فی الفارسی

رفت قتیله در فواق - یعنی پیاله شراب
چنان مال مال و پیرشد که ریختن گرفت و از امتلا
علت فواق خواست کذا فی القتیله و قل کتابت
از پیرشدن صراحی است زیرا قتیله آوند شراب گویند -

باب الکاف التازی

فصل فی العری

رکک - بر چیزی ضعیف و اندک کذا فی التاج
و نیز تشبیه که در بسیار خطا باشد گویند که رکک است
روحی غذاک - عبادت عوبست بر سر که خوش نشود
این کلمه گویند یعنی روح من فدای تو باد -

فصل فی الفارسی

ریش خوک - بایا فارسی و شیرین حجه موقوف خبر
که در اندام آدمی بیرون می آید نفوذ بالند منها -
ریگ - رای نکیخت بتازیش و یکا گویند
کذا فی شعر فنامه -

ریگ - بفتح کیم و سوم کو دک فام در می گذا فی القیبه -

فصل فی الکاف الفارسی

رجات بفتح کیم و ضم سوم ا و غ کذا فی لسان
و در ادات با کاف نازی ست -

رنگت بوزن جنگ معروف و بر کو بی و گوزن
و آمو و امثال آن و حوش و حیل و دیگر کذا فی
لسان الشعر و در ادات الفضل بمعانی دیگر هم
آمده است یعنی حیانت و شرمندگی و اندک مایه
جنالت هم و حیانت و خوشی و فائده و بردن و

سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرسنگات
جلاجل و بعضی بزار و بعضی بگویند تم لفظها و در شعر فنامه
بمعنی حال و حصه نصیب سیمی که از وزدان و قمار
و امثال آن بجاصل آید نیز آمده است رنگا رنگ
و رنگ نگ یعنی مختلف الالوان گوناگون -
روضه رنگ - اس سبز دام -
روضه فیروزه رنگ - آسمان -

باب فی العرین

رخی - اسم من الارحام معنی آن دان شدن
رزال - هر چیزی فرومایه از مال جز آن -
رزیل - جامه تباہ -

باب فی العرین

رخیل - اسم من الارحام معنی آن دان شدن
رزال - هر چیزی فرومایه از مال جز آن -
رزیل - جامه تباہ -

رسول پیغمبر رسالت رسیده و فرستاده
جز آن و پیغام فرستاده گذا فی التاج و در شعر فنامه
بر دست و او و صد هم آمده بمعنی رسالت و رسل جمع
رطل - نیم من و مر و دست و در فارسی بمعنی پهل
هم آمده است -

رخی الا بل - گیاهی ست چون شتر آنرا بخورد
زیر گزندگان او را زیان نکند کذا فی زفا گویند
رمل - ریگ و نام بحری که تقطیع آن فاعلان
فاعلاتن فاعلاتن آید و بجای فاعلاتن فعلاتن
نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آید و نام
علمی معروف که شانزده شکل دارد -
رمال - رمل دان -

فصل فی الفارسی

رایه روان از ل - ساکنان بن طالبان حق
رقم اول - کنایه از عرش -
رنجال - بالفتح طعام -
رونیل - نام سپهر متر یعقوب علیه السلام
از مادر یوسف علیه السلام -

باب فی العرین

فصل فی العرین

راحم - مهربان و نرم دل و آمرزنده -
راهم - شتر بچه که در و چیز آگنده باشند
نابدان اتسلی شتر آده از بچه مرده کنند و توئی
درخت کذا فی التاج و در شعر فنامه فارسی بیست
روز از به راه و فرمایند و در مطیع ضد سرکش و نین

نام عاشق و سیه و نزن نام عادی و رمنند بود -
 رشم - رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان چیزی
 رایاد و دارند زنده واحد اوست -
 رجم - لفتح ز و سکون جم سنگسار کردن و در
 شرع سنگسار کردن زانی محض اولیضیم را و
 فتح جیم سنگهای بزرگ و فحشین قبر -
 رجم - بخشایش و رجم کبیر رجم و سکون و دم
 رجم - بخشانیده -

ریم - بالکسر ریم که بتازیش می گویند کذا فی القنیه
 و در تاج معنی آسوی سپید خالص گوید و استخوان
 بریده از شتر از پس قسمت و بالی چربی و در
 فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دل سپید آ
 که در در خون و گوشت گنده شده بدون می آید و
 نیز آرایش که در اندام می نشیند بعد شستن آنرا
 ریم نیز گویند بندش پیب نامند و در قندهر گویند
 ریم بالکبیر معروف که بتازیش دلس و سرخ گویند -

فصل فی الفارسی

زخام - سنگ نرم و سپید و در بعضی طب
 سنگ کرم است فنام شهر که آنجا مسکن جن است
 رسام - بالفتح نام آهنگری که بند بر سنگد زینت
 ساخت و نیز نام نقاش بهرام گوراین لفظ صیغه
 مبالغه از رسم است -

راه انجام - یعنی مرکب -
 زرم - بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و ادا و زفا گرا
 یعنی جنگ جلال و لسان اشعار یعنی جای جنگ بزرگ
 رستم - نام پهلوان ایران دین که در ولایت زابلستان
 و هندوستان بوجه داشت او و طین و تهمین نیز لفظه
 و آن زور و شتاب و دل داشت و ششصد و شصت
 سال عمر او بود و در فن او در بلاد و نیز وزنت کفایت
 او شرح در شرفنامه نمیری است -

رسم - نشان برای و بر آب شده کذا فی الباج
 در شرفنامه است و نیز عده قریب صاحب مثل
 جامداری و آبداری و کسانیکه برایشان پنجین
 هدای بود ایشان را رسمی گویند و از نوع و نیز
 روش با و اجداد را رسم گویند چنانچه عورتان یعنی
 افعال و نیز باینها میگویند و گویند که رسم پنجین است
 رسوم - جمع رسم -

رقیبان - هفت بام - کواکب سبعه -
 ررم - بالفتح مختصر ررمه یعنی گله گو سپندان و شیان
 و نیز نام دشتی -

ریمی الحام - گاو مشک کذا فی القنیه و خنجرای
 رشم لفتح شین نشان کردن و حرف را فطره و
 و هر کردن و بسکون قاف جامه که در و خطها
 یافته باشند و کس قاف سختی زمانه -
 ریم - استخوانهای بوسیده -

رنگ ماتم - یعنی سیاهی -
 روتیم - با و فارسی وین قوف همان رستم مذکور
 رود ررم - با و ال موقوف و زار محبه مفتوح نام
 لب آب مست کذا فی زفا گویا -
 روز رنگ نام - یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

و نیز غناراروزننگ و نام خوانند -
 روز امید و بیم - گناه از روز قیامت سودی
 گوید به شنیدم که در روز امید و بیم + بد
 راه نیکان بخشد کریم +
 رواق منظر چشم - ای مردک دیده -
 دروغن گل باد ادم - یعنی گل را با باد ادم تر
 میدهند و از آن رو غنک گل هم گویند -
 روم - اقلیمی ست فراخ بر نعمت پهلوی شاکر
 و نیز روس من و روی مرا -
 روندگان عالم - سیارات سبده -
 روئینه خم - باد و فارسی یعنی دامه و کوس -
 رهام - نام پسر گودرز -
 ره انجام یعنی مرکب -

باب النون

فصل في العرب

راس العین - درینه است بجز مره دریای که
 شیشه حشمه آنجا پدید آید چون جمع شود بحر الخاور
 گویند کذا فی الملتقط -
 ربون - بوزن سکون آن سیم که پیش از مرز
 بنزدوران و بنزدامروز ربون بیعانه را گویند
 بر خمن - بخشانیده و اطلاق این اسم بر غیر
 حقانی درست نیست -

رضوان - خوشنودی و نام خازن بهشت
 رکن - گناه کوه در کن الشی جانب الاقوی
 علان رکن من ارکان قومه ای شریف

من اشرفهم والركن القوة والمعمرو المستغنیة كنه
 فی التاج و در مقدمه بمعنی گوشه دیوار است -
 رمان - بالضم والتشدید امار -
 رمضان - معروف -
 روشن - بوزن و مخی روزن کذا فی القید
 و در تاج ست روشن دف و سربالا که از دیوار
 بیرون بود -

رهبان - بالضم ترسیدن و بافتح ترسند
 و نیز رهبان بالضم بمعنی زاهدان ترسایان حبه
 راهب کذا فی التاج و در ادوات الفضل مذکور است
 زاهد ترسایان آن بمعنی مفرد و حق گو و صاحب
 و گروه و گروه مجوس

ریحان - سیرغم و هم اسم جامع الریحین لطیفه
 نیز همه گلها را گویند و یک گشت که در کشت زار
 باشد و از میان محدث منقول مست حبه از
 شراب و نیز روزی و طلب روزی کردن و
 روزی جا و بدانی و بوی خوش و تجید فرشتگان
 نیز حبه از خط و باستقاره بر خط شاگردان نیز
 اطلاق کنند -

ریحان - اول جوف و اول شراب اولی ران
 رین - بافتح پرده کردن و رنگ گرفتن کذا
 فی الصراح -

فصل في الفارسی

راز زمین - یعنی سینه و گل -
 راس عین - جان راس العین که گشت

راستان - ضد کجایان و غیران -
 راست روشن - نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم
 فراوان کرده و مال و ملک ستمه بود آخر الامر بهرام
 او را کشته و سرچو بظلم ستمه بود بخلاف داد -
 راستنی - یعنی که بوی خوش دارد و آنرا بخوبی
 شناسی و بعضی فیلیکوش و بندش راستا گویند که
 فی طب حقایق الاشیاء و در زرافانگو یا ست گیس
 است و قیل منبری که میان سیر و سیاز کارندش
 راستی جان - یعنی نام نوائی و تخته ست -
 راستکاران - باکاف فارسی مطربان و قوالان
 راست گزین - با پنجم فارسی مضموم اصحاب طب
 و ایل عشرت -
 راستی زمین - نام عاشق و پیغمبر نام خلیج -
 راستان - درخت انگور و انگور را نیز گویند و آنرا راستان
 میگویند که کذا فی الادوات و نیز از سرین گاه آنرا
 زانور آن کشاده از مرکب فرو برهنه شدن
 و عجیب ظاهر کردن -
 راستین - جنبه از پوشندگان سلاحی که مبارزان
 بر سر دوران پوشندش بندش را که گویند -
 راه بردن - بایا و موقوف یعنی رفتن -
 راه روان - با سوم موقوف یعنی سالکان مسافر
 راه زن - بایا و موقوف قاطع طریق و مطرب امر
 زدن و فاعل آن -
 راه کاشان - با ششم موقوف و راه گاه کاشان
 یعنی راهی که شب و آسمان پدید آید -
 راست گاو یان - باکاف فارسی یعنی علم فرد
 که کیفیت آن در شرفنامه است -
 راستکاران - سخت ارزان -
 راستی من - ای عقل من -
 ربع زمین و ربع مسکون - بدانکه زمین از غیر
 سیف است و جمله زمین را حکما و ضد سیف شصت و چهار
 قسمت کرده اند چون زمین کردنی اشکل است و شصت و
 درجه تحت و صد و هشتاد و درجه فوق است از جمله
 و هشتاد و درجه فوق نود و درجه تحت در با محیط است و نود
 و درجه که خشک است آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله
 ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محرقه و کوههای
 برف است در اینجا جانوری نرزد و امکان آبادانی ندارد
 و بیست و هشت درجه از جمله سیصد و شصت و درجه
 که باقی مانده است قابل آبادانی است کذا فی الموائج
 و بودن - بالضم بودن -
 راجون - یعنی سیم که پیش از زرد و زرد و ران و سید
 و بیاض را نیز گویند کذا فی شرفنامه -
 راجین - بوزن زرچین بایا و فارسی دوزخ سبط که
 مانند نیر بود -
 رختان - بالضم نیک بان و رخ الشان بالفتح
 و م سرد از بار و مشقت بر کشیدن -
 زین - بالفتح استوار کذا فی القنیه و نیز از آن زر
 چنانچه سیم از آن سیم -
 زشم دستان - نام سبلوانی است مشهور -
 زشتن - خلاص یافتن بالضم و زیدن سبزه و در

و بالکلیه رسیدن لیسان چشم و جزو آن در اصطلاح
لیساق کسی که در خوردن طعام شپیدیستی کند -

رسیدن معروف در بالغ شدن آدمی و بجهت شدن
سبزه دیز سپر شدن -

ریشگی یعنی ریش کشته که بتازیش غیور شود
و غیر آن کذا فی التاج -

ریش - گردیدن گردیدگی کذا فی شرفنامه -
طلکشان با سوم و قوف چهارم مفتوح میخواران

طلک گران - باکاف فارسی پیمانه بزرگ -
رفتن - بافتح میخ شدن و نندی و خشمناک

زرم نرم باخوشتن سخن گفتن -
رگ جان بریدن - یعنی میرانیدن -

رهمیدن - نفرت گرفتن میهوش شدن -
رنجیدن - ساختن و الفاختن و ناخوش شدن

کذا فی زفا نگویا -
رنهیدن - بافتح خراشیدن و دنده که آلت بجارا

هم ازین است کذا فی شرفنامه و در زفا نگویا
بمعنی رستن نیز است -

رنک زادان - یعنی سیرت و روش احرار
و علل زادگان و جوانمردان -

رنک و رون - باکاف موقوف فارسی یعنی خجل
شدن و رنک خجالت بهم سنج است و هم

سیاه کذا فی القتیله و معنی ترکیب ظاهر است و نیز
بمعنی خشم یا خجالت آوردن -

رنک زان - بافتح باکاف رنک زان و امر
رنک رزانیدن -

رنک رزانیدن -

رنکین کمان - قوس متحرک -

رواق بهستون - بیا و فارسی بمعنی آسمان
رواق سیگون - باکاف فارسی بمشله -

روان - بافتح جان معروف کذا فی شرفنامه
در علمی مذکور است لضم خطاست تحقیق کرده

شده است و در زفا نگویا با لضم و الفتح مذکور است
و در لسان الشعر آورده است روان بوزن

جوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو لضم راست و نیز

بفتح را راست کرده دیده شده است و بعضی
مسائده بفتح را گفته اند و میان خلوق مشهور است

تم لفظ اقول درین بر دو لغت ضمه است اما
فتح اولی است زیرا چه دران وجه تسمیه

یافته میشود -
رووگان - جمع روده -

روزمان - بازار موقوف سربنگ -
روزی خواران - یعنی لائق -

روشن - با و او فارسی معروف یعنی ضد
تاریکی بمعنی معلوم نیز مستعمل است و از زبان

شیخ محمد خضری روشن بافتح مسدود است -
روشنان - با و او فارسی ستارگان -

روضه رضوان - بهشت -
روفتن - با و او فارسی جاروب دادن -

رومی بچکان وان - اشکهای روان

روی خاندان - یعنی اشرف خیل خانه -
روی گلگون - سبز روی و سپید پوست -
روین - باو و فارسی گستره موم چوبی که بدان
جامه لعل زرنده می‌گویند -

روین - نام مبارز ایرانی که پهلوان نام داشت و
او را دوس بود و نیز نام سپهر آسیاب که در جنگ و از
نخ بردست نیرن بن گوشته شد کذا فی المقتط و در
تقدیم است و نیز نام ولایتی است روین -

روین تن - اسپند یار بن گشتاسب شاه ایران
ایران زمین کذا فی التقیه اما از روی ترکیب
نیز که می‌گویند روین باشد او را روین تن گویند چنانچه
بپلتن و تختن نیز اندام کسی که همچو روی سخت و
قوی باشد او را روین تن گویند چنانچه آهن پیکر
رمانیدن - بالفتح خلاص اذن -

رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم راه و ترسیان
و در شرح نامه مذکور است که این لفظ مرکب است
از ره که معنی آن سیرت و عادت و پارسائی و نیکی
است اقول بالضم این لفظ تازی است جمع رهبان
لیکن فارسیان بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه
لفظ چون جمع است فارسیان در مفرد استعمال
کرده اند و اینکه گفته مرکب است از ره این اتفاق
است و استعمال را بهب بنوعی دلیل واضح
برین که رهبان مشتق از رهب است و اگر مرکب
بودی ره رهبان باو و فارسی هم درست بودی
زیرا چه ره مختصر روه است -

ره بین - محقق و مدقق -
رهروان گردون - سیارات سبعه -
رهروان - همان راهروان -
رهزین - همان راه زن -
ره کبکشان - ره کاکبکشان - همان راه کاه کبکشان
ره نشین - گذری قاطع طریق و نه خانمان -
ره نمون - مانده راه که بتازی باوی گویند -
ره میدان - بالفتح خلاص دادن و یافتن -

رهشیدن - بهشتین مجمره بختن چیزی بر چیز
ریگ و انج باکاف فارسی موقوف یعنی آن
ریگ که جانب شمال مانند آب روان است و
در اینجا باویری نمیزیرد آن ریگ همیشه نقره خام
است و هر چه که از آن برمی آید آب و سیاه می‌خورد
میباشد و آب بالاتر میرود و سیاه فرود بر که از آن
نخورد و بنبرد -

ریمین - بایار فارسی اسب سرش -
ریمیدن - بایار اول فارسی افتادن -

باب الواو

فصل فی العربی

رلو - بالکسر باو و رد و زیادت شدن و بر
بالای چیزی رفتن و جلت رلو مبتلا شدن
و بالفتح نقش بلند و زمین بلند -
رلو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن -
رلو - بالفتح مرثیه گفتن و بر مرثیه گفتن و رحم نمودن
رجو - بالفتح داشتن و ترسیدن -

رجو - بالفتح اسما گردانیدن -
زجو - بزم و سبت -

فصل في الفارسي

راسو - خزنده ايست مشهور دشمن مارند
ينول خوانند -
رامرو - سالک -
رشته لولاو - بالکسر باو افارسي نام طعايست
که از رشته باريک مي نيزد کذا في القنيه -
رفو - بالفتح معروف يعني پويند بختيسته که معلوم نشود
که پويندست -
رو - امر رفتن -

روارو - کثرت آمدن و شد خلق کذا في شرفنامه و در
فرنگ علمي ست روارو باهر در و در مفتوح بنال
کس بشتاب رفتن اتول الف روارو و سحر الف بشتاب
است يعني براي مقارنت راست و معنی آنست و
رفتن که مقارن رفتن آخرست و اين عبارت از
رفتن ست بغير فصل و تاخر خواه نهار و تا به بنال کس
چنانچه ميگويند فلان تا آنجا و تا اينجا روارو آمد و در
خفت ميگويد که روارو و چون تير کسيان رود -
رو - بالضم مختصر روي -

روبرو - بابر و مفهوم ليغنه مواجه -
روبرو - بالفتح همان را بر و -
رئش گاو - بايا و کان فارسي بفضل شين
موقوف مردم اله و حق و طالح -
ريو - بايا و فارسي قريب و بکر و جيله و تر و درين

نام مير کاکاوس و اما دوس که بدست فرو دين
گذشت گشت کذا في المنقط -

باب الساء

فصل في العربی

راجم - آسالي و کف دست و زمين هموار -
راجله - شتر سواري مسافر و شتر بار کرده -
رافقه - نام شهري کذا في القنيه و در تاج راقم
است و الله اعلم بالصواب -
رافه - مرد باوقار و مهرباني کردن -
راويه - روايت کننده و اشتراب کش و آنکه
شعر بيار روايت کند -
رايه - علم -

رايحه - بوي خوش و ناخوش را نيز گویند -
ربايه - همان رباب بيايت با کذا في القنيه -
رليقه - گردن بند بره و بر غاله و نيز گلوبند زنان -
ربوبيه - خدائي و پروردگاري -

ربيعه - دختر زن -
رتمه و رتيمه - کلاهما بالفتح رشته که گريشت بزند
بجست ياد کردن چيزي که گفته باشند -
رحمه - قلت وقت و مهرباني و از خدای تعالی
احسان زرق -

رخصه - بالضم معروف يعني سهولت -
روه - بالکسر گشتن از دين و مرتد شدن بالفتح
ميج در رشته که بتازيش صفت خوانند -
رواله - فداييه از هر چيز -

از رزمه شصتین آواز محبت رعد و آواز شتراده
 پیش بچه قتل بلخنده جامه کزانی البصر احوال و در تاج
 بالفتح و الکسب شتواریه جامه و جز آن و در شتر فنام
 بالفتح تنگ و لقیه
 رساله - بالفتح نام پیغمبر و بالکسب پیغام گزاری و
 نیز کتابی مختصر را رساله گویند
 رشاشه - گلاب زنه کذا فی التاج و در
 شتر فنام معنی قطره های خرد باران که بنشیند ش
 بچوبار نامند
 رشیمه - یکپرده قلم بنفشه
 رشوه - بالضم و الکسب معروف
 رعاده - ناهی است در بلاد مصر چون گوشت
 و بعضی نمید بخند و حل ویر و چون در دام
 افتد کشتی را از رفتن باز میدارند اگر چه ملاحان
 میمانند کنند
 رعونه - بالضم گوی وستی و زینت و استگ
 و سرکشی
 رغبه - بالفتح معروف
 رفا میه - زندگانی فراخ
 رقه - بالکسب نرمی دل و بالفتح نام موضع
 رقیبه - بالفتح گردن
 رقهه - بالضم کاغذ پاره که بران نامه نویسند و پاره
 جامه و نام خود و بساط شطرنج
 رقیه - افسون
 رکوه - بالکسب طرح چوبین

رکوه - بالفتح معروف
 رمله - بالفتح نام شهر
 روح القدر - عیسی علیه السلام
 روضه - بالفتح مرغزار
 رویه - دیدار
 ریمه - بالکسب باران دائم و ضعیف کذا فی القنیه
 ریمه - گیاه

فصل فی الفارسی

رائبه - معروف بهمان رایت که گذشت
 راز پوشیده و راز سر بسته - آن سر که
 مستور بود و کشف نشود
 راز دل زمانه - آفتاب
 رافه - گیاهی است مانند سیر که بریان کنند و بخورند
 راقوه - بودن
 راه و ماده - بضم و کسر نوم که ششم است انگیزه
 راه - نام پرده ایست از پرده های سرود کذا
 فی الادوات و در شتر فنام راه معروف و نیز پرده
 سرود و در قنیه مذکور است راه آنگاه اول مینو ازند
 بعد سرود میگویند
 ربوخته - بوزن و رونه خوشی و ذوق جماع و آنگاه
 از ذوق جماع خویش باشد و در زفا گویند
 بر که در وقت جماع خوشی برسد گویند ربوخته شده
 است و نیز او مجمله نیز گفت است
 ربوده - در تاج نفع و نفع آورده است و نفع
 نفع بود نه است

رخش خورشید راه - ای روشنی خورشید راه
 رخساره - بالفصح معروف که بتازیش خد گویند
 رخشه - بالفصح معروف و در یک کذانی ز فاکلویا -
 رده - بالفصح برج هست که بتازیش صف خوانند
 رزده - بالفصح مانده و کوفته و آزرده راه -
 زره - بالفصح سگ انگور که بتازیش غلب
 و بتشدید زار و تازی خلق را گویند که برستان در
 نصب ناپذیر قفل و بمنجه کردن هم آمده در شسته
 که هر سرش بجای بسته باشند و بر و بر چیزی فگفتند
 و در ز فاکلویا یا زار فارسی مذکور است -
 رسته - بالفصح همان زره یعنی رسته معروف
 وزن بشوی رسیده که بتازیش شته گویند ضد کز
 مبهوده رسیده یعنی نخته شده و مرد خلاص شده و
 نجات یافته و مطلق صف را گویند
 رشته - بالکسر معروف و مرض ناز و نیز طعانیست
 و آن برد و نوع است یکی باقیمه دوم بی قیمه -
 رصدگاه - نظرگاه و قد نگاه و جای امید داشتن
 رضوان کده - یعنی بهشت -
 رقوشه - بوزن ربو ضعیفی بر چین گناه کذا
 فی لسان الشعراء و رادات مذکور است رقوشه
 پی بر چیده و گناه و قیل لفتیح الرابح و شمر خاتم
 بر سه معنی در تحت رقوشه بالفصح مذکور است -
 رقاقه - بالکسر یک خانه از چهار خانه و درق
 نویسنده گان رقاقه اول را صدر گویند و اخیر را
 باز و میانه را وسط -

رکوه - باره جامه کهنه و سوده و ریخته و چادر
 یک تخته و در کوی نیز گویند -
 رمد - بالفصح گله گویند آن سبب آن و بزبان
 شاهنامه بسیار محل لشکر و سپاه است -
 رنبه - بالفصح موسی زهار -
 رنجده - آزرده کذانی شمر خنامه قول هر چه این
 مشتقی از رنجیدن است باید که معنی آن هم
 ورین هم آید -
 رنده - بالفصح نوعی از دست افزار و در دران که
 بران خوب ترشیده را هموار کنند و این را رشت
 رنده نیز گویند و نیز گویای است بهاری -
 روانخواه - باو او دوم معنوله کذانی که از در این
 روانه یعنی روان و نیز بمنجه جانزنه -
 روباه و روبه - کلاه باو او فارسی نام
 جانور و دشتی که آنرا بجایه گری نسبت
 کرده اند -
 رودابه - باو او فارسی نام مادر رستم و
 دختر مهراب دالی کابل که بر زال عاشق شده
 آخر الامر زال او را بجایا که خویش در آورده -
 روده - باو او فارسی سر کین دان مردم
 و بهایم و پرند و خرو آن -
 روزر سیه - باو او فارسی یعنی روز بد و روز ناخوش
 و روز خس -
 روزمره - بد پنجم روز بگذرانند کذانی ز فاکلویا -
 روزنه - بالفصح روزن -

روزه - باو و فارسی معروف که بتنازلش صوم گویند
و نیز آن فضیله که بر مروزه میباشد این معنی است
روغن کده - جو ارخانه روغن گران -

روگاه - بالضم با کاف فارسی دیباچه کتاب جزو
آن علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز
گویند و این سر و لغت از قنیه است -

رومه - موی ندام نهانی و قیل باو و فارسی -
رومیه - نام شهری که نوشیروان بر نمونک الطاکیه
بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق الطاکیه
در و ساکن کرده -

روه - باو و فارسی سیرت و پارسائی و گرایش
به نیکی و نیز نام مقامی که طائفه افغان منسوب
بدان است -

ره - بالضم بمعنی نیک و سیرت زاهد و عباد و
پارسایان باشد اقول اگر بسیار مرکب از آن
باشد نیز جائز باشد باو و فارسی و بالفتح مخفف
راه که بتنازی بطریق گویند و امر رسیدن بهم آمده
و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یک ره یعنی
یک مرتبه و یکبار و بمعنی قاعده و قانون بهم آمده
رنزه - بایار فارسی هر چه در غایت خردی بود
اقول شاید تصحیف کاتب است بجای
رازمجه و بمعنی بجز و ریش خرد و بمعنی عتقه گذا
نی زغالگو یا در تاج عتقه را ترجمه کرده است
بموسه زربلب -

ریشیه - بالکسر تیج درخت و بایار فارسی

معروف یعنی ریش جامه و خمر آن -
ریشیه سیاقیه - بایای کسوت مرشدت قدس امیر
ارواح -

رکاسته - بایار فارسی قبل شبن قرشت جانور
خزنده که آنرا بتنازی تنفذه و مهند ساهی نامند -

باب الیاء فصل فی العربی

رامی - آنچه در پیش دل آید بکف اجتهاد دل و بطن
خرد و قصد نیز آید و فاضیان بخند یا استعمال
کرده اند و بادشاه میند را نیز رامی گویند و امید
دارنده و ترسنده و گنگار -

راعی - شبان و کنایت از حضرت رسالت نیز
راعی - فسوگر -

رباعی - شتیر هفت ساله و اسب کا و گویند
چهار ساله که از آنی التاج اقول شتیر هفت ساله را
که رباعی میگویند برین که در هفت سالگی چهار دندان
میشود و در اصطلاح شعر چهار مصرع را گویند
مصرع چهارم مثل قافیه مصرع اول و دوم باشد
و در مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر هزج اخرب ششم بیاید -

ربعی - بالضم نوسه از اصطلاح
رخی - سنگ سیاه و دوباره اندر زمین گردد و بلند
و دهنتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رخی میگویند -
ردی - پلاکی و قیل ردی چیزی است بد -

رسمی - بالفتح خدشگار مقرب چون آبدار و

شتر ایدار و جامه دار و مثل ایشان گذاشته شترنامه
نیز سر کالای که خوبترین وجه راست کنند گویند
رسمی است یعنی برای رسم کرده شده است -
رکابی - بالکسر رکاب خوب دارد و در قتیبه
بمخنی ساقه نیز است -

رمانی - بالضم یا قوت سرخ -
روحانی - بالضم آدمی و پری و یقال لروحانی
ما خلق روحا بلا جسم شکل الملائکه و الجن گذاشته
النجاح و بالفتح نام شاعری که معاصر فرزند بود
روی - بالفتح اول و کشتیانی ابر بزرگ قطره سخت
بارنده و حریف آخر قتیبه که هر بار مکر میشود مثل
را و قمر و شکر و یار آفتاب و استاب -
ریحانی - بالفتح بوسه بنایان و گل فروش -

فصل فی الفارسی

راح ریحانی - مع خوشبوی -
رازمی - آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر
از باشد گذاشته فی القتیبه -
رامشی - مطرب -
راه خسروانی - نام نوانی است گذاشته فی القتیبه و در
شترنامه مذکور است آن سرود مسجع که باره مطرب
پردیز وضع کرده خسروایش نام نهاده -
راجمی - نام برده بر سرود -
رنج پر از خالهای شکرینی - با سوم پانزدهم
فارسی ای رنج پر از اشک شکرگرفت -
روانیلی - کنایت از شب و آسمان -

رداء کحلج - بمشله -
رستی - بالضم نان و حلوا معنی اخیر از قتیبه است
معنی رستن نیز است و خطاب بالفتح خلاص یا
رشتی - باشین بمعجمه خاکروب -

رصد که خالی - یعنی دنیا و قالب مردم -
رصد دلی - بفتح دین را بهار -
رکاب می - یعنی پیاله و آن پیاله ایست
و راز و بهلو دار -

رکنی - بالضم زرخا ص منسوب ببردی کیمیاگر
ورکنا باد را نیز گویند -
رگومی - بالکسر با کاف و او فارسی چادر یکخته
و پاره جامه گفته و سوده در نیزیده -

روای - رواج ضد کساد -
روایه ترکی - رخا رشت -

روح طبعی - اے روح حیوانی -
روح قدسی - ماهر جبرئیل علیه السلام -
روز بازی - اسی بازی روز و نیز بمعنی دهر و
روزگار می آید -

روزی - با و او فارسی معروف و جاگی نانکا
و مشاهیر و سالیکه خدشکار گذاشته فی القتیقه -
روسی - با و او فارسی بفضل سبن موقوف و نیمه
که بتازیش خجیه خوانند -

روستانی - با و او فارسی کوسین موقوف و بقانی -
روسی - منسوب بولایت روس نیز نام بهلولانی
تورانی و نیز نام جامه -

روشنی - باو او فارسی روشنائی و آهمن گویند
و معنی اخیر از زغالگو یا است -

روغن زربانی - با دوم فارسی و چهارم موقوف
بشیرین زربانی کذا فی القنیه و قیل چرب زربانی -
روغن مصری - روغن بلسان -

روغن جوشی - یعنی نمائی آمده که در روغن
پزند و در مهند پوری گویند کذا فی زغالگو یا -

رومی - منسوب بروم و نیز نام جامه ایست و نیز
کنایت از سرخی بود -

رومی هندی - کنایه از روز و شب لیل و نهار باشد
رومی خوی - یعنی آنکه بر یک خوی ثابت نباشد
مستقل نبود بلکه با هر که در آمیز و خوی می گیرد -

رومی زنگی - عبارت از روز و شب است -

روی - باو او فارسی مس و قلعه میخند که بهندش
تنگار خوانند و باو او فارسی معروف که آثر استاری
و چو خوانند و نیز میسبب نوع آید و این معنی هم
موجوب است و در شرفنامه معنی ریاد و نقاش است

روئین تندی - یعنی روئین تن هستی
و در قبیله است کنایت از مغوری است
ره انخام روحانی - یراق و
لفس مطمئنه -

ره آوردی - توشه و آنچه از سفر بیارند
برای دوستان کذا فی زغالگو یا -

ره اوی - بالفتح نام لای -
ره بای - نمانده راه و راه را بنامی -

رسی - بالکسبرنده و ناکس کذا فی زغالگو یا و
در اوقات بمعنی بنده و چاکر است -

رشی - بالفتح نام شهری است از خراسان
ریشخندی - بالکسبرایشین موقوف سخر -

کتاب الزام التاری
الزاد الرجل الا لک یعنی مردیکه بسیار خوار باشد
و بحساب اجدد هفت عدد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

زربا - بالفتح مع الشدید زنگیه اندام او پر شود
باشد و حادثه سخت -

زرقا - نام زنی که در حدیث بص ضرب مثل بود
و در شرفنامه نام دختر خدمه ابرش که شیک برک
و عاقله پوشی با دوشاهی قصد بخون کرد و به شب
تاخت چنانکه بخونان از پیش ایشان می رسیدند
جانب لشکر خدمه می آمدند زرقا مذکوره بفرست
در یافت و پدر را گاهی داد که لشکر بگاید بشخون
می آید پیش بر فراست و لشکر را ساخته کرد و
بگمین نشست لشکر خشم را مقهور گردانید و چنان
تسامع است که زرقا سواران را از یک وزه
راه میدید و او را زرقا الیامه میگفتند -

زها - بالصنم مقدار -

زهر - بالفتح لقب بی بی فاطمه رضی الله عنها
میگویند او را زهر ابدان میگفتند که سپید پوست
و رغایت براق بود و بعضی گویند بر نیکی او

زهر - بالفتح نام لای -

زهر - بالفتح نام لای -

زهر - بالفتح نام لای -

زهر - بالفتح نام لای -

زهر - بالفتح نام لای -

در ایام حقیقی بی سبیدی دیدی و نیز زن
سبیدی روی و درخشنده روی -

فصل فی الفارسی

زال رعنا - دنیا -

زبا - نام دختر پادشاه حیره که در غایت حسن
لطافت بود و کیا است و فراست بهمال داشت
و چون پدرش از مدینه ابرش کشت او قایل
ملک شد و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد
اسافل نترود -

زبانایکی از بخت هشت نزل و مشاورش کرد
زرقطونا - اسفول زرقطونا بربوت با نژاد
نفت ست که انی زغالگو یا -

زربنا - نام دارو نیست که هندش نرگو گویند
و آنرا زربنا و نیز گویند -

زربین جلییا - ماه نو -

زرتن عتقا - آفتاب -

زقوتیا - الفتح و حتی ست خاوار که بتایش
زقوم هند خورشید گویند و قبل پسند ناسند که انی زغالگو
زلف خطا یعنی گناه و تقصیر -

زلیبا - ترجمه زلالیست از شیخ محمد خضر

زلیبی سماع است چیزی را که جلیبی میگویند -

زلیخا - الفتح که دوسوم این محقق است از ملک

یوسف بن حمید القمیه تغیراته که نام زنی است

زوجه عزیز که بر یوسف علیه السلام عاشق

شده بود بعد از آن در جباله نکاح یوسف

علیه السلام آمد و آن نبت پادشاه طبرستان بود
زندشتا - بالفتح نام کتابی در احکام کشی
از مصنفات ابراهیم زرنشت -

زنگ هوا - بانگ فارسی تاریکی هوا -

زوفان - دارو نیست گویند زوفان و تریمیشیم
گویند آن که در ارغویه حاصل می شود و در
خشک یکی از گوزن خاص میشود و دیگر آنکه
بر دهنه و پیش و گویند باشد که انی القنبه
و زغالگو یا -

زیره نوار - یعنی خوش نوار -

زیبا - بیا فارسی هر چه خوب باشد زیباست
زمن محرا - قطرات اشک -

زیرا - بالک ناسوم موقوف طعامی است -

زیره یا - بالکسر آتش زیره بر ناخن ریشه که با شوی

بسیار بود آخر نام آن با آن چنانچه گندم با عوزه

با و زیره با آنکه گویند آن می نرند بر آب

مرصع که خیف میباشد میخورانند نفع بسیار

دارد که انی علمی -

زیر بالا - یعنی بالا و معنی تجا و زحمت

نیز آمده است و قیل آنست که زیره

بسیار در آن اندازند و بدیوانگان دهند

برای دفع شدن جنون -

باب الباء

فصل فی العربی

زب - ذکر صبی -

زباب - موشان گرد -

زربزب - نوعی از کشتی -

زربیب - مویز -

زربیت - دختر خوشبوی و خوش نظر و سمیه اللف

زربیب و قبل سمیت من تو منم زربیب المرأة الاسته

لذا فی التاج و نیز نام حرام مخرم حضرت

رسالت صلی الله علیه و سلم که اول درجه ال

زید بود و نیز نام دختر علی علیه السلام که درجه ال

تکاح جعفر طیار بود -

فصل فی الفارسی

زراب - بالفتح ز ر حل کرده و نیز می زعفرانی -

زرب - بر همین کنزانی بعض لغات الطب -

زرقلوب - یعنی زر که معنی آن مرخت انگور است

زکاب - بالفتح و قبل بالضم سیاهی نوشتن که

کبتا زیش خیره ویدا خوانند -

زلف - رستی است -

زلف شب - یعنی سیاهی -

زمین کوب - با و او فارسی است و اشال آن

زهاب - بالفتح چشمه آبی که قعرش پدید نبود و چشمه

که از سنگ یا از زمین بدر آید چنانکه هرگز نه ایستد -

زهراب - بالفتح آبی که بدان گرده پذیرند و نیز آن است

که در و زهر تبیه بود -

زهره شب - روشنائی شب کنزانی القنیه -

زرب - بایا فارسی آرایش و نیکوئی و هر چه خوب و ملاحظه

زیر لب - بالکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن -

فصل فی الفارسی

زراسپ - بالفتح نام پسر طوس بن نوذر شاه

که خواهر زیو نیز بجای او بود و بدست فرود بن سیاهوش

کشته شد و نیز نام مبارز ایرانی که بر و طم فرستاد

بجیل کخیمر و بود -

باب التام

فصل فی العربی

زایرات - بازدارندگان و فرشتگان -

زراغت - فعل ماضی است یعنی میل کرده -

زاکات - جمع زاکیه از حد پاک -

زفت تیز و لقال قطران یعنی آنچه بر خور کشتی است

و در قنیه است زفت بالفتح قیر که پندش بر آل گویند

و در شرفنامه مذکور است زفت بالفتح زهره تیز و تناور

و در طبه و فربه و بالضم گرفته روی و بجیل -

زکت - بالفتح بر گردن طرف و باز دادن و بهره

در و نهند و نیز زخمی زیبا شدن و زینک شدن -

زیت - روغن زیتون -

فصل فی الفارسی

زاده خوست - یعنی پیر سال خورده -

زبان در و سر است - امی قیل قال و گفتار

مقال همه در و سر است کنزانی الموائد -

زمان زمانه تر بوده است - امی زبان زمانه

در گفتگو بوده است -

زبردست یعنی توانا و فائق و قایض -

زراشت و زراشت و زراشت -

وزر دست - با سوم موقوف یعنی رعیت و
الکذار و غلامان کنیزان و نیز کسی که در دست
کس زبون و بیکار باشد -

باب الحیم

فصل فی العربی

زاج - زاک کذا فی الناج در زفا گویند زاج
همان زج یعنی چنگری و اجناس آن و در شرف
این را بمعنی زن نوازی نوشته که آنرا زچ زاج
باجیم فارسی نیز گویند -

زوزج - ابر تنک به آب و زر و زرینه -
زجاج - بالقلم آگینه و زجاج بالفتح مع التشدید
آگینه فروش -

زرج مرغی است مانند باشد فارسیان این را
زرج باجم و زرج زیادت نون استعمال کرده
و نیز بمعنی شته شدن آمده -

زرج - زن و شوی و جفت هر چه و دنیا
زرج - بالکسر موزة در شته بنا و فارسیان
این را بمعنی سخره و لایع و راه نفس کتابی که از
تفویم استخراج کنند آورده اند و این معانی باجم
فارسی نیز آمده است و صحت گفته است که نمیدانم
که این لفظ عربیست یا معرب است -

فصل فی العربی

زرج - لفتح جیم برنده ایست درنده کلان از غلبه
و آنرا زنج باجم فارسی نیز گویند -
زجاج - بوزن زنار روده که محراب بنود آنرا

وزر و هشت - کلمه بالفتح با وقف سوم و آخر که
چهارم هشت نام حکمی و اضع دین آتش پرستی که
یعنی بود علیه الله و با نذر و نذر و استا گناها
و است در احکام دین آتش پرستی و اوار پنج
بود و ابراسیم نام داشت -

زر لفت - بالفتح لیسع نر یا فته باز و وزی -
زر پوست - یعنی پوست آهو که تنگ کبند و
وزن لقره بدان چنانند و زعفران بر آن
نازرد شود بعد از آن روغن کمان بروی کشند
نازردی در کوشی آن ثابت بماند و ایل بند
آنرا اینی نامند -

زرت - بضم زیم فتح دوم نام غله که هندش
دوار نامند -

زرد و ست - یعنی بخیل و ممسک -
زردین سخن فراخ ترست - یعنی در گفتن ریاضت
چنین سخن کنایت است هم از سخن است -
زردشت - بالکسر زیم دیدنش خوش نیاید مردم را -
زجت - بفتح زیم و ضم دوم گره بسته و چیزی که
بست و درشت کذا فی شرفنامه و در فرسنگ مولانا
نقد قواس بمعنی نیشکر است -

زین دایه است - یعنی نعیم دنیاوی که حجت
نقد وارد اطعمه و شراب و فواکه همه از زمین متولد میشود
چنانکه شیر که غذای طفل است از دایه متولد میشود
کذا فی الموائد -
زیزشت - کبوترین و یل بفتح دوم و م و نفس

باب السحار المبعثرة

فصل فی احسنی

زجاج - بلندی یعنی و مرد بلند و متکبر -
زرنج - معروف یعنی بهر حال -

فصل فی الفارسی

زاده مرغ یعنی آهن میل کردن خیل و یخت و خونریز
زاج یا سرج - یا چهارم فارسی که دوم است جالوت
خوردنی که گوشت او بغایت قریه و نرم و لطیف میباشد
زاج - آواز خرین و گوشت پاره بلند که در تن مردم
برآمد و درد کند و آنرا امید مسامه خوانند -
زرنج - آفتاب -
زرنج یعنی زرد و دین سندی مرغی نیری نفعی

باب الدال

فصل فی احسنی

زرا - بالفتح معروف آنکه از شبهه حرام بر میزد
قیل آنکه از دنیا بگریزد -
زاد - قوشه -

زبرجد - معروف که آنرا زرد نیز گویند آن گوهر است
سبز و ارم و بهترین انواع آنست که سبزی وی سبزتر
باشد و آیدار و صافی بود و زرد شکسته شود و طاقت
آتش ندارد و گفته اند که قیمت قطعه یک گرم او پنجاه سکه است
و قطعه سه گرم بدو سکه است و یازدهم زرد زینار بود
خواص وی بسیار است که آنی طب حقایق الاشیاء
زرد - نام موضع است در راه که -
زرد و یضم یکم فستج دوم و سوم زبرجد -

باقیمه پر کرده بردن بریان کنند و قیل با حبیم
فارسی و آنرا بزنا کشیده کرده اند -

زرنج - یعنی سحر و معاد گویند بگوشتابه
پر کرده و نیز روده و مانند آن -

زرنج - سحر یا مرغ است که ذاتی اقلیه
والله اعلم بالصواب -

باب بحیم الفارسی فصل فی الفارسی

زناج - زن نوزای -
زنج - بالضم و تشدید آخر تیر بر تاب -
زرنج - همان مرغ گذشته و بالفتح نام موضع
که ذاتی شرفاورد و در فغانکو یا زنج بالفتح بلور و یمنه
بیشتری نیز و بالکسر شکره است معروف که بر
کبوتر افتد -

زناج - همان زناج مذکور -
زنج - بالکسر آن کتاب که از تقویم استخراج
نشد و نیز مرد لاغر و سحر و راه نفس و نیز زشتی بنا
که بآن اندازه طبع عمارت کنند -

باب الحام

فصل فی العربی

زاج - یعنی دور رفتن -
زنج - بالفتح مع التشدید دور کردن -
زرنج - بالفتح زرا و اول و کسر زرا و دوم سکون
بر دو حافل امر است بمعنی دور کردن و فستج
بر دو زرا و سکون بر دو حافل یعنی دوری -
زرنج - مرد کوتاه -

زرنده چوب چمن و استخوان ساعد و در شرفنا
است که زرنده بفتح نام نشانی از جمله مصنفات
ابراهم زرنشت و احکام دین باطل آتش پرستی
و نیز نام وزیر هراب بن رستم -
زریاد - بالکسر نام مردی کافر علیه اللغته که گوئی
میداد که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم باین
زیر زنا کرده است و او را زیاد منکوی میخواندند
و نیز بازی دوم نزد هفت بازی که اسامی
ایشان در لغت خانه گفته شد و قبل نوع از
منصوبه مرد بازی هر نقشی که در عهدین است هنگام
باختن یکی از آن زیاده بازند و قول اخیر منقول
است از اوقات الفضلا و در قنیه بجهت افزونی است
و از یاد معنی اخیر مرکب است و فارسی است -

فصل فی الفارسی

زراو - ماضی زراون و در شرفنامه معنی فرزند آرد
ست و کوه نوزائیده شده از اسپه خروغیه و معنی
زرائیدن هم هست یعنی زائیده کنانی شرفنامه و در عربی
معنی توشه راه -

ززال سرسید - یعنی دنیا -

زاسپاد - بیست و هشتم روز از ماه -

زاد و بزاد یعنی پشت پشت و باطن و بکذا فی شرفنا
و ما و بفتح فوی گریه مسکین قول فوی و این است
بلکه منی اوست و لند چون گریه است میشو جفتی خانه
خود در جونی مساس میکند بجهه می چکد -
زبان سینه یعنی در گفتار آمد و قبل خاموشی فرمود -

از این بعد که از این شرفنامه در این نسخه آمده است

زراوند - بالفتح نام دار و نیست آن و نوعی است
یکی از آن مستدیر است و دم طویل زراوند مستدیر
بهیمت باز و گران سنگ است و پوست وی چهار
باشد و طویل بازنده انگشت نزد دست است
میانه بیخ او شمشاد ماند و طعم او اندکی تلخ بود و طویل
نرگوسند و مستدیر ماده کدافی طب حقایق الاشیا
زرد آلود - همان زرد آلود که میوه الیست مخصوص
زرباد و فحشین اردو نیست که بهندش نرگوسند
زره خود - بکسر تین با و او فارسی آنکه زیر کلاه پوشیده
زره پرند - بابا و فارسی نام مبارز از ندرانی
زشت یاد - بالکسر با سوم موقوف یعنی بیدی یاد
کننده بتازیش غیبت خوانند -

زغفر فحشین جستن بر چرخ و بانگ کردن
زن بمزد - یعنی قرطبان و قمر ساق -

زندگانی میدهد - یعنی میبرد و نیز حیات میدهد
زود از و و - یعنی زود و زود -

زود نقد - با هم با سوم موقوف تو انگر بسیار مال -
زورمند - با و او فارسی و رای موقوف ای
توانا و خداوند زور -

زوهمند - با و او فارسی و با موقوف گشت
بالیده و افزوده و قبل با و او تازی -

زیر خند - با سوم موقوف یعنی خند که جهت دفع خفا
زیر زراو - بالفتح بمعنی نسل و فرزند -

باب الذال فصل فی العز

ز ر ز بالفتح معروف که بتاثر نقش ذی ب خوانند
پیر کین و همان ز زال ز روز زال ز ازال ز ازال
گفتند که باموی سر و اندام سپید زاده شده بود
ز روز یفتمین در او روئید که روشنائی چشم سپید
ز ر ز در یفتمین روز از او روئید که روشنائی چشم
ز ر ز در یفتمین روز از او روئید که روشنائی چشم

و کشته شدن بایه صخره و سبزه و کبود و دام و گیاهی است نزد
 مرغار - با فتح نعره و فریاد و قیل باز از فارسی بانگ
 سهمناک گذانی الادات -

ز غم بلفج تخم کتان که سبزش السی نامند
ز فریفتن زنبولگون دوم کله دمان
ز کور گرفته و بخیل و دزد و پچیده و قیل بازار و فارسی
زالال خضر آب حیات

نمچ بلور۔ نراک نست کہ آنرا بتازی نراج نامند
وہند پھلکری خوانند و در ادات الفضل اچنین قوم
است یعنی متصل باکان۔

زمچیکور۔ باجم دواو فارسی خبر لست کہ اہل منہ
آزرا چنگیری خوانند و امد اعلم بالصواب۔
زمزم رسن در۔ آفتاب۔

زمار ساغر۔ یعنی آن خط کہ از شراب
تخت تاسر سالہ بود۔

ز قہر بوزن غنیمتی ست مرغی چربک
باد و بازو بود و دگر گیند کی دریش جی نہیں
و بدان خاک گل و سبزه و آشنائی آں کہ

و اینک مانند انبخت پیران گل بدان کشند و نوعی از
آلات جنگ اگشت دان که عرب آنرا منقل خوانند
و زنجیر - بالفتح شگاف رومی ست بندش سنبول
نامند و آن دو نوع است کانه و عجمی و عمل
که از سیاه گوگرد سازند که زانی طب حقائق الایام
و زنجیر - بالکسر و قیل بالفتح معروف و تخته مشای
که بندش بر تخته نامند و در لسان اشعه
نویشته بندش بجمال گویند -

زن فعل سنبہر چادر۔ اے فلک و دنیا۔
 زنگار۔ بالفتح اُکالت فارسی معروف و آن
 و د نوع ست یعنی کافی و آن تو تیار سنبہر ست
 دوم عملی کہ از مس و سرکہ و نو سادر سازند کدہ
 فی طب حقائق الاشیاء۔

زنگیاری نام ولایت ترکان -
زندان سکندر شهر نبرد -
زهار بالک عهد و پیمان و امانت و تریاک
و نیز نمونه عذر و تاکید آید -

زنہار خوار۔ باہنجم سو قوت و دوا و معرولہ
یعنی بہان شکن۔

ز نهار دار - و از نذر پیمان عهد و مهلت مینده
زوار - بافتح قبل بالضم ضد شکار بنده یان و بیمار
و زنده ضد مرده و قتل بمعنی نخست مهلت -
و داغاز - بافتح نام مغی -

زود میر باسوم موقوف پنجم فارسی
 بکماله باندک صاحب زود میر شود و لغت

گردد و دیگر گردد
 زود میر - با سوم موقوف که چارم است
 زود میرنده و امر آن -
 زمار - بالکسر شمر مگاه -
 زیر و زبر - ایستد و خراب و تده
 بالا کرده -
 زمر - بایا فارسی فرود یعنی کسر و جبر نیز آید
 زمرکز - پاکات فارسی آنکه باد در دهن افکند
 و دیگری سر انگشتان بر سر و کلاهش زند تا باد
 از او باد از بیرون آید -
 زینهار - بالکسر همان معنی زنهار -
 زور - بایا فارسی آنچه بدان زیب و
 آرایش حاصل آید -

باب الزار

فصل فی العربی

روز الزور - ایجر -
 زیز - بالکسر داروئست -
 فصل فی الفارسی
 زاده شش روز - یعنی هر دو جهان
 و آنچه مخلوقات است -
 زنگار روز - آفتاب -
 زود انداز کسی که بیجا با سخن گوید -
 زود خیز - فرماندار و خدمتکار -
 زمار - یعنی اول بوزن نماز نعره و بانگ
 و فریاد را گویند -

باب الشین

فصل فی الفارسی

زادش - ستاره ایست مشتری که از اجزای
 گویند و قیل با سین مملیه نیز لغت است -
 زریب - دیگر خوش - یعنی آفتاب و برج سین نیز -
 زرش - یعنی اول و سوم شنده زراسی
 برنده زرد و زرد و زنی کذافی القنیه -
 زوش - کند طبع و زود خشم تند و گرفته رو
 و ترنجیده و قیل با واد فارسی -
 زرش - بکسر تین صفت و چین -

باب الصاد

فصل فی الفارسی

زر خلاص - یعنی زرخا صه که از بویه بیرون
 آردش قال فی التاج الخلاص ما خلاصه لنا
 من الذهب -

باب الطاء

فصل فی العربی

زراط - بالکسر راه -
 زخرط - بکسر تین آب بینی شتر و گوسپند
 زط - بالضم صنفی ست از آدمی -

باب العین

فصل فی العربی

زوع - کشت -
 زوعزع - باد سخت که درخت بر کند -
 زمع - خال پس پا می خروس -

ز صبح - بالفتح مؤید لکوری و شتابنده و دلیر -

ز و ب - بالفتح کوتاه و حقیر -

ز و ج - بالفتح مهارت در جیبانیدن تانیک و

باب الفعین

فصل فی العربی

زاع - معروف در یغان جماعت کذابی الساج

در قنیه است زاع معروف کتبانش عراب گویند و

کبوتر که سیاه باشد و سخت تحرک و قنیه دیگر نیز زاع گویند -

زیغ - بالفتح گروانیدن میل کردن آفتاب میل

کردن از حق -

فصل فی الفارسی

زاروغ - بفتح و ضم و با و فارسی همان ساروغ گفته اند

زیغ - بالکسر بوی که از دودخ بافتنش قیل

مایا و فارسی -

باب الفار

فصل فی العربی

زحفت - در رفت ماندگی در رفتار است و میخفت

شبهه بر بر گیر نیز استعمال میکنند که ماندگی و سستی

لازم و ملزوم است -

زحافت - مثله لیکن در اصطلاح عرض زحافت

نقصانی که در آخر قول الباقی آنرا گویند چنانچه از لغت

مثلاً فعلین کرده و این بنا بر آنست که زحافت در لغت

شتری که پای وی کشند وقت رفتار یعنی لنگان

لنگ بیشک سبب نقصانی است در و -

زخرف - بالضم زرد آرایش و هر چه مموده و زرد

باشد از زخرف نامند -

زخاف - بالکسر فرستادن ن سوی شواش -

زخرف - شکر کذابی بعضی لغات لطیفه بدین معنی

زخف - چیست شدن و شتابیدن -

فصل فی الفارسی

زاده عوف - یعنی عبدالرحمن بن عوف -

زراف - بالفتح زرافه -

زرد کف - آفتاب -

زربین صدق - مثله -

زلف - معروف یعنی آنچه سوی گرد رخسار چون

مار در گلزار طقه زند -

زند باف - زند لاف و زند و اف - کلمه

بالفتح بادل موقوف جانوری عاشق گل که تبار

بلبل نامند و نیز مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخون

آنرا گویند -

باب القاف

فصل فی العربی

زاق - سیاب -

زق - خیک و جزیر آن -

زناق - بالفتح قیل بالکسر نیز کام معرب

و گلو بند زمان کذابی القنیه و در تاج ست آنچه

بر دهن شتر بندند -

زنبق - بالفتح روغن یاسمین -

زندیق - آنکه نور و ظلمت را خدای گوید -

زحوق - بالضم ضرب کذابی القنیه و در تاج

بمعنی سبک است -

زریق - سیاه که پندش پاره گویند اورده
که از معدن زرد و نقره حاصل میشود -

زریق - بالک - زریق -

زغفوق - بالضم و بالفار بعد العین المهملة
بدعوی کذا فی القیة معلوم نیست این لغت
تازی است یا فارسی -

زورق - بالفتح کشتی -

باب الکاف

فصل فی العربی

زحاک - بالفتح مانده شدن شتر -

زحلوک - بالضم مرد کوتاه و ناکس شتر فربه
زحاکیک - نوعاکیک جمع -

زکارک - مرد زبون -

زک - بالفتح والتشدید گام نزدیک انداختن

زکیک - رفتار خرد گام -

زلوک - کره است در آب خوردن در کام
ستور حفسید -

زروک زو ترک - بفتحین کلاهها مرد کوتاه
بالا و زبون -

زربک - بالفتح سخت جستن باد -

فصل فی الفارسی

زلبوک - بالفتح کلمه ایست که در محل ششام
و بترجیح استعمال کنند -

زاک - یعنی چنگری و اجناس آن و در

طرب حقائق الاشیا و سطو است زاک بهند
تج را گویند و در شرفنامه بمعنی لک است -
زاد خشک یعنی زاید بی در و بی عشق و زاید
زراغنگ - بالفتح زمین ریگ ناک و اقصی
باکاف فارسی است -

زرخشک - یعنی زرخالص مجود از آرایش
زرد جامه خود رنگ - با چهارم فارسی
که دوم است جانور نیست خرداک گوشت وی
بغایت فربه و نرم و لطیف باشد -

زرخشک - بوزن بر خشک میوه ایست
و خوش خوار بر بنی ازان آتش میسازند
رامی خوراندند نفع بسیار دارد کذا فی فرهنگ
علمی در شرفنامه میری و فصل کاف فارسی
آورده است -

زخاک - بالفتح شاخ درخت انگور -

زراغنگ - بفتحین آنکه پندش بچی نامند
وقیل باکاف فارسی -

زلوک - گرمی است که در وقت آب خوردن
در کام ستور حفسید و نیز آنرا بر اندام می انگذند
تا خون بسکد کذا فی الصراح -

زحیک - با سوم فارسی پرنده ایست
زنده کردن خاک - یعنی رویانیدن سبزه
و بخت مرده کردن -

زور ناک - بار بار موقوف یعنی خداوند
زور و توانا -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ - همان زراغنگ گذشته -
 زرشک - کبوترین همان زرشک مذکور -
 زرنک - بفتح زین رختی ست گوئی که باز دارد و چون
 وی سخت ست و آتش او دیر پا و اگر آتشش
 زیر خاک بدارند موازنه پانزده روز آتشش ماند و چون
 رانیز گویند و قیل خردل که بندی رانی نامند
 و بضم سیم فصح دوم کله اسپان -
 زرخنگ - همان زرخنگ که گذشت -
 زنگ - بالفصح زنگار که بر آب و آهن نشیند
 و زنگار که در نقاشی بکار برندش و آن لغایت
 نیز ست چون بر زبان نهند و می چون زنگ
 بدین معنی گفته اند و بمعنی نیز نیز آید و نیز بمعنی روشنی ماه
 و لرب پنجاه چشم که از بخار چشم خیزد و ولایت زنگبار
 و جلاجل گذافی شهر فنامه و الادوات و در علمی زار
 مضموم نیز بمعنی جلاجل که آنرا ز فکل نیز گویند
 آمده است هندی گنگر و نامند -

باب اللام

فصل فی العربی

زالال - آب روشن و خوش آسان گوار -
 زنبیل - معروف و در قنیه است زنبیل بالفصح
 ابنان چرم و چیریت مانند توبره از چرم است
 میکنند و بران خاک بر میدارند -
 زنجبیل - نام چشمه ایست در بهشت -

زوال میل کردن آفتاب از خط استوا
 مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زایل - اصل است و نام ولایت که آنرا نیز زراغنگ
 زاخل - درخت آگ -
 زراغیول - باغین معجمه قوف و داو فارسی است
 آهنی مسک که بدان زمین بجاوند هندی
 گینشی نامند -
 زرال - پیر فروت و نام پدر رستم که با موی
 و ابرو و شرف سپید از مادر زاده بود و قنیه وی
 در شهر فنامه است -
 زروال - همان زراجل -
 زراویل - راز که بتزایش بنا خوانند -
 زراوند طریح - دار و گیست که هندی زراوند نامند
 زربال - مشد -
 زراکال - بضم کیم باکاف مشد و مخفف انگشت
 افروخته و قیل باز از فارسی زلف و خال از زرد
 لاجورد بر روی عروس در شب کار بر زلف و خال
 می نهند و هندی آرایش و نگار میخوانند -
 زربیل - بالفصح همان زنبور و نیز بهشت
 زنان گل تربان نقل میکنند و انگشت دان
 و یک از آلات جنگ -
 زرنیل - اسی میل عظیم و بعضی زرا فارسی
 زنگل - بالفصح باکاف فارسی همان زنگ بمعنی
 زرنیر آنرا در علمی بضم آورده است یعنی جلاجل -

زربال - بالکسر شیرتند -

باب الثانی فصل فی العربی

زرجام - بالکسر با حاء مملکه فرامحت و انبوه
گس کذا فی القتیبه -

زرقم - سخت کبود چشم -

زرقوم - بالفتح درختی است در دوزخ کذا فی القتیبه
والتاج و در عجائب البلدان است درختی است
و ر بادیه که سقمی بنا صمغ اوست -

زکام - بالضم سر گرختگی در قنیه بمعنی تری و مات

زفرم - معروف یعنی نام چاه است در حرم
کعبه الله بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه
زالم - بالکسر نهارد و دال ثقلین که در پشت
بود در از گویند میان انکشتان -

فصل فی الفارسی

زاد لوم - با دال موقوف موله یعنی زینیه
که دران زاده باشد -

زادشم - با سیم موقوف نام جدا فرسیا
زبانج توام - یعنی آفریده توام -

زبر جیشم - یعنی سبز شیم -

زخل زنگم - یعنی سیاه ام -

زحم - بالفتح جراحت آلت خارج که مهندس
گها و گویند در قنیه بمعنی زدن مرقوم است -
زوست بر گرم - یعنی بکشم -

زقوم - بالضم مخلوق کذا فی القتیبه -

زرم - بالفتح نام شهر لیسیت از ایران زمین و در
ادات است زرم آنکه گوشت اندرون دمان او
بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زنده زرم - نام پهلوانی تورانی وزیر سراب
بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زور دم - با واد فارسی دال مفتوح یعنی قوت و نیرو -

باب النون فصل فی العربی

زلون - بالفتح شتر ماده لکدن و مرد و شتر
و در زغالگو یا بمعنی السیر نیز است در شرفنامه بمعنی
راغب خریدار و گرفتار و زبردست و بیچاره -

زر جون - خرد تاک -

زعفران - معروف -

زمن - بالفتح و کسبه دوم افکار کذا فی التاج و بمعنی جای
بمانده و کوز که بیای رفتن نتواند بقوت دست زد
مستعمل است چنانچه خواج نظامی راستع

زقم زمین گرفته تیشال آسمانی بفتح تین و زگار -

زمان - مشله و قنیه بمعنی عهد و وقت و فرصت
و تار المسلمین - همان زمان مذکور -

زون - بالضم یعنی بت و نیز تجمانه و بت معبودی
غیر حق باشد و زدن بالکسر تشدید و امر و کوتاه -

زیتون - نام درختی معروف که از ان روغن نیت حاصل شود

فصل فی الفارسی

زابلستان - کسبه لام سکون سین و نیز سکون
لام کسبه سین آید نام ولایت آباد اجداد رستم -

زاریدن - یعنی زاری کردن -

زاع گمان - یعنی گوشه گمان -

زاقدان - زبده آن که بتاریش رحم گویند -

زال این - یعنی آن زال که خانه او درون

گوشک نوشیر و آن بود -

زاوستان - همان زابلستان -

زباندان - یعنی صاحب قیل و قال و گویا

بکلام زانده فصیح کذا فی شعر فنامه اما معنی ترکیب

داننده زبان -

زبان در کشیدن - یعنی خاموش شدن

زبده ارکان - خلاصه آفرینش -

زبرقان - بکسر اول و سوم یعنی ماه و نیز ماه

شب چهاردهم و نهم مردی نیز -

زبون چهار زبانی ملکن - اسی اسیر ربه عناصر

زخم بریان - یعنی آدم بخنجه است -

زول - معروف ترجمه ضرب معنی گفتن و کتب

آید مثل قال قیل زول و در فرع زن معنی دره

هم ازین مأخوذ است و در شعر فنامه معنی خوردن

شراب و ساختن و لواختن پرده و راه سرود

و نیز نظر زدن معنی نظر کردن آید -

زدایدن - صاف کردن -

زوم وستان - اسی گفتم وستان -

زودون - بالضم روشن کردن و رنگ ور

کردن کذا فی الادوات و در شعر فنامه معنی دور شدن

چاک گردانیدن و روشن شدن و کردن -

زراعت - بوزن فلاخن همان زراعت قوم

یعنی فواخ که سبزش بهیچای گویند -

زرافین و زرفین - زنجیر باریک آهنی که بر دریا

و طبلها زنند و حلقه در آن افکنند تا بار نشو و کار

فی الادوات و در شعر فنامه است و آن آهنی که در

زمتد و حلقه در آن افکنند -

زربان و زربان - کلامها بالفتح پیر کذا فی زفا

و از ترکیب معنی زربان محافظ زرد زربان تا

زرد نیز گذار کذا فی القنیه -

زرجون و زرجین - باجم مضمو شرب و بگ سرخ و گویا

زرجین - براده سیاه کذا فی زرافانگ و یا معنی کوبه

بیسنده زرد -

زعرض و رکن - بالفتح یعنی بمیران -

زربان - بر وزن دربان پیر ساخور و دو نام

حضرت ابراهیم علیه السلام -

زردان - بر وزن مردان نام یکی از اکابر

مجوس که اهل درازدانیه گویند و گویند اعتقاد

شان آنست که زردان استیخاص بسیار از طلا

احداث نموده است و زردان اعظم بزرگترین

روحانیات است و این من از فکر او بهر سید و زردان

نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده

عبادت کرد -

زروه کامران - کنایه از آفتاب عالماب

و نیز مراد از روز که عربان یوم گویند -

زغن و زغین - غلیو از و گویند کجاست سیاه

کذا فی زغالگو یا -

زغان - بالغم زبان -

زقونیان - بالغت و ختمی است خاردار با نیل
بتازیش زقوم و سندی سبند و پویش ناسند -

زکان - بالغت و الغم آنکه از خود رسیده بود و
قبل بازار فارسی -

زلف زین - یعنی شست کنایت از آن فرقه خاک
است که در ذات بر آدمی مرکب است و بلیه ارض -

زلفین - بالکسیل یا فارسی و قبل بالغت یا بازی
ترسانیدن -

زمرم آتش افشان - یعنی آفتاب -

زمو زن - نقش و نگار کردن -

زنج زدن - یعنی سخنان بی فکرم و لاف زدن
و بسیار بهره ورائی کردن لاطائل گفتن -

زنج بر چون زدن - کنایه از بخت کشیدن و شرمندگی
بردن و مجمل شدن -

زنج زدن - کنایه از فرو دلب زیرین -

زنج زدن کشادون - کنایه از نمودن محبوب
و مطلوب است با آرایش خود را بر عاشق و شیفته

گردانیدن او را -

زنج یا سمین - سوراخی که در میان گل سپین
باشد کنایه شرح المرحوم -

زندان - بندی خانه -

زندان ناسجون - ماهی یونس علیه السلام
زندخوان - بالغت جانوری معروف یعنی بلبل -

زندان خاموشان - کنایه از قبر -

زن رود افکن - شب تدریک -

زن سیرتان - یعنی مفعولان -

زنکیر شاوروان - باکاف فارسی نام پهلوان پیران -

زن کوچه یاستان - دنیا کنایه الفیقه -

زن کوتا کهن - یعنی از جوان تا پیر -

زنیان - بالکسر خوان قبل ناخواه که بپند جان گویند -

ز وین - باد و هم سوم فارسی نیزه شدن و بلوغ اند -

زورق زین - زورق سمین - یعنی ماه نو -

زوزن - نام پادشاهی و ولایت نیز -

زهدان - بالغت قرارگاه لطفه در شکم عورت که
بتازیش آنرا رحم گویند -

زهدان نهادن - بالغت عبارت از عاجز شدن
و در مصاف و مباحثه و مانده شدن کم فنی و دعوت نمودن

زهره رخان - یعنی شاهان -

زهره من - یعنی طبع ناطقه من -

زهبیدن - افتادون -

زیبان - بایلو فارسی همان زیبا بزیادت نون

زیان - معروف و زنده کننده

زینین - بوزن زینق آنکه پشت پای زنده -

زیر افکن - باکاف فارسی نام برده برود که

آنرا بپند بصر گویند و با بازی آنرا زود و افکنند
و فاعل آن -

زینیان - همان زبان که بر بقیه فون -

باب الواد

فصل في العربى

زرقو - بالفتح باك کردن بوم و عمر آن -

زكو - بفتح زى باز و همت زیتن -

زرو - بالفتح و التشديد اندازه و مقدار و آنچه حادث شود بعد از مرگ کسی و نیز نام کوچی است -

زرمو - بالفتح ذروغ و باطل و منظر خوب غوره خرم رنگ سرخ گرفته و نیز زرد و سرخ شدن درخت خرماد از بدین و خمیدن -

فصل في الفارسی

زاور - ای راز که بتازیش بخواهند -

زاد و خدادال موقوف بر سالخورده -

زال سیدایرو - پنجم و ششم فارسی مفهم موقوف یعنی نیای زبان تر از و یعنی آن خار که در میان دسته تر از زرشک کل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد و چپ راست سر نکشد وزن راست آید -

زرد آلو - نام سیوه الیت -

زرو - بالفتح و قیل بالضم جانور است آبی که خون زانده بکشد و آنرا دیوچه نیز گویند پندش جوک خوانند زلو - بمثلکه کنایه الملقط -

زره مو آنکه بر خوشن بوی رازره سازد یعنی سبزه بوی کند چنانچه زنبب رضی الله عنها کرده بود زرمو - بالفتح کل تر و خشک قیل بالضم باوا و فارسی کل تر و خشک -

زرنجرو - بفتح یکم خرم سوم و چارم صمغی است که زربدان حاصل کنند و عرب آنرا انزروت خوانند و قیل

گیا همیست و در تاج معنی انزروت کنج دست آتا زرنجمنع نم حل نمیشود -

زریلو - بوزن میگو شطرنجی زریلوچه مصغره است -

باب السار

فصل في العربى

زراغمه - میل کنندگان از حق -

زرافره - یاران و یاوران و کارسازان مردم نیز و سلطان و غیره -

زاکیه و زکبه - پاک ذاکیات جمع -

زاویه - پیغوله و گوشه و خرو چشم و گوشه خانه -

زبانیه - فرشتگان دوزخ -

زیره - متره از منازل قمر -

زبیده - بالضم نام زنی -

زجاجه - بالضم گلیینه -

زحمه - انبوهی کنایه التاج و در فارسی معنی مرض و ملالت مستعمل شده است -

زرافه - بالضم شتر گاو و یلنگ کنایه التاج و در قبیله معنی بوقلمون است و در زرافه گویا معنی فست زرقه - کبودی -

زرمیه - شبگاه گو سپند از چوب گیاه و نیز کلاه صیاد و جامی که بخیر بد استخوانان شود -

زله - بالفتح و التشديد خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بر کس از طعام نهند و نیز زله بالکس و التشديد

کره که در خانه در گرا باشد و باک در شب کند و بعضی بر تیز دارند و پند جعینگر نام است

و نیز دو عدد نان تنگ یا قرص -

ز لایه - نام طوای است که آنرا از لایه برون زن و لایه خوانند -

ز لاقه - بالفصح زمین نمناک -

ز لطف - نزدیک شدن و نیز درجه و منزلت و نزدیکی و یارۀ از شب زلف که بمعنی موی در فارسی شعل است هم ازین مأخوذست بمعنی اخیر -

زمره - بالنظم جماعت مردمان -

ز فرمه - یکسره روزا مثله کذا فی القنیه اما در فارسی بفتح بر دو ز میخند آواز نرم و خوب شعل است چنانچه سعدی راست است توحیدگوی او نه نبی دم اندوس + هر بلیله که ز فرمه بر شاخسار کرده و چنانچه گوش بر زمره چنگ و رباب است -

ز سره - خوبی و بالنظم ستاره ایست معروف و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند و نیز قبیلۀ از قریش -

زاده - افزونی -

زینب - آرایش -

فصل فی الفارسی

زاده - آفریده و فرزند -

زاره - زاری کردن -

زال کوفه - یعنی آن زال که چشمه طوفان فوج اول از تنورش بدرآمده -

زال نویسیه یعنی چنگ کذا فی القنیه -

زلف - پرده خرد دست که در گریاب یا باشت و فریاد

کند کذا فی القنیه -

ز الو کتم رصد گه - یعنی مراقبه کتم و بیکر و در دم

ز اولانده - بندهای آهنی که در پای بندیان و مزدوم گریز بای کنند -

زاده - نام شهر لیت -

زاده کوه - نام کوه است -

زاده کوه - آفتاب -

زاینده - مادر -

زبان بره - گیسوی که اطلاق شکم باز دارد و کذا فی ترمذیانه و در زغالکویا است که آنرا اسپوگ گویند بتازیش کسان اهل خوانند -

ز بونه - خوشی در وقت جماع -

ز بوده - بالفصح قتل النظم کذا و آن نوعی است از سبزه های ماکول که میان ترب پاز کازندش

زجه - باجم فارسی شد وزن که فرزند زاده باشد و چهل و ز زجه خوانند کذا فی الادوات -

زجه - بالفصح سخن کذا فی القنیه -

زخاره - شاخ درخت -

زخمه - بالفصح بدایچه بر لب و رباب امثال آن بنوازند

زده - خورده و گفته کذا فی شمس فارسیه -

ز دوده - بالنظم روشن کرده و زنگنه و در کوه کذا فی الادوات -

زراحی - بالنظم باجم فارسی و قیل باجم تازی

نام زنگی که در جنگ زنگبار بهفتاد و مبارز روی را و اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک فرستید

از زرد مار ز نهادن بر آید -

زربافته - بالفتح موقوف زربافت یعنی نیج
نیز یافته زردوزی -

زردچوبه - یعنی زردچوبه که بتازیش صابج اصغر گویند
زروه - بالفتح اسپ برنگ معروف و نام کوچه
که آنجا کان لفره است -

زردقوازه - یعنی آفتاب -

زرساده - بالفتح باسین مملو یعنی زربکه از

کان بیرون آورده باشند و هنوز کدراخته نبوده

زركوه - بالفتح باو فارسی نام کوهی است

در میان دریای چون جهاز آنجا رسد غرق نشود -

زربناهمه - همان زربنا که میباشند زربچه گویند

زردک - یک تن معروف که وقت جنگ میپوشند

نام ولایتی که جند از آنجا آرند -

زربین کاسه - آفتاب -

زرد - یکسری بادم فارسی رشته که برود

سرس بجای لبسته باشند و بران هر چیزی افکنند

زخاره - بالفتح نان کا و سرخ ارزن و کاورس

و معنی کلکونه و غازه زنان نیرانده غازه زغاله مثله -

زخوفه - بالفتح باو فارسی ریمان که بر دوک

رسیده بود و آنرا مشوره نیز گویند -

زخوشه و زخونه - مثله -

زفانه - بالضم زبانه و قیل بازاء فارسی کذا

فی الادات و غیره و در قنیه بمعنی گران نیز است -

زکاسه و زکاشه - کلاما بالضم و باسین مملو

و معجز جانور است خزنده که در پیش مانند دوک فارسی

ستر نیز باشند چون کسی قصد گرفتنش کند و را بفظ

خار با چون تیر چند و در اندام قاصد شینند و آنرا

خار پشت و روباه ترکی نیز گویند و ابل بند ساسی

نامند و در ادوات بازار فارسی مذکور است -

زله - بالکسر باشد یکرمی است که در گرابه میباشند

و باگ کند بیکدم تا در شب بعضی پرنیز دارند و پرنیز

جھینگر نامند -

زبان - وقت یعنی گردش فلک -

زموده - بالفتح نگار که بتازیش نقش نامند -

زمین زاده - یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

و جمله مردم و موجودات دنیاوی -

زنبور خانه - بالضم بازار موقوف خانه گیس شهید

که در آن شهید بود کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است

و نیز کنایت از تن سالک باشد که در مجامدات

ریاضات گویان گون زار و نزاری نماید اما مشحون

و مملو با انواع علوم من لدنی بود چنانکه زنبور خانه

بود که از بیرون شبی رخته در و نماید و از درون

به معیت شهید پر باشد تم لفظه و نیز کنایت از قیام

کسری بد باطن و شری بود زیرا که هر چه زنبور خانه

را بیا شوبه زنبور ان بدو چسبیده نیشها زنند

و بپلاک کنند -

زنبوره - بالضم جفنه ز اسلامه ستریز

زنده - نام هلوای توری و وزیر سهراب

بن رستم که شمش یک مشت کشته -

زلفیاء و زلفیاء - کلاهما بمعنى الکشف -
 زلفیة - بفتح زاء و یاء و کاف کذا فی القاموس
 زنگانه - بفتح باکاف فارسی نام و دمی نام ساری
 زنگه و زنگوله - کلاهما بفتح با و دوکاف فارسی
 یعنی جرس خرد که بچکان بندند و در دستش بکند و خوانند
 و نیز زنگه نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده
 رخ فردا بل ایرانی او را کشته -

زنگه - بفتح باکاف فارسی نام ولایتی و نیز نام
 پهلوانی که نام پدرش شادوان بود -
 زواره - بفتح نام برادر دیرین رستم سپهر
 بن سام کذا فی شرفنامه و در اداست بجای زارا
 وال نوشته است -

زواله - بالضم غده آرد خمیر کرده که بندش
 بپایه خوانند و در زفانگو یازد کورست که طعانیست
 که بتازیش فروخته گویند و در علمیست مقدار کشت
 و ست در از کرده تنگها سازند و آنرا بغر نامند -

زه - زادن و نطفه و فرزند جنین کذا فی شرفنامه
 و در اداست یعنی رحم که آنرا از پیدان نیز گویند اما
 بمعنی زادن نیست آن خاصه شرفنامه است شاید

ماخوذست از دروزه و آن بمعنی در درجمست
 و بالکسر معروف و دوا بهای یاریک و پاداش بیک
 و جله و کمان و ایریسم و دروده و نیز زه گریبان و در
 اداست این کلمه ایست که بجای حسین آورین
 کنند و قبل شادباش -

زهانه - بالکسر از هر سوی آفرین و نیکبخت

گفتن و نیز برابر -
 زهره - بفتح زاء و هاء و و کاف و قوت و قدرت و بمعنی دیگر
 در لغت تازی گزشت -
 زیرگاه - بیا و دوکاف فارسی بفتح با و و قوت
 زیر میانه - اسی کمیند که سخت کمیند باشد -

باب فصل فی العزیز

زانی - معروف -
 زجاجی - الیوم فروش و آنچه از آن جاج باشد
 در شرفنامه است نام یکی از هیفت پرده چشم -
 زکی - پارسا و پاکیزه از گناه و بری -
 زنبری - بفتح سوم که دوم است کشتی بزرگ
 زی - جامه و صورت و آرایش -

فصل فی الفارسی

زای - زاینده و امر زادن -
 زاری - معروف بمعنی گریه و بمعنی دعا نیز آید کذا
 فی زفانگویا -

زادای - بالضم روشن کن و در کن و روشن
 کننده و ذکر کننده -

زرجفیری - یعنی زر خالص منسوب به جعفر که نام
 مردیست کیمیاگر -

زروه و بی - زر خالص هر دو تمام عیار -

زروه مسمی - یعنی زر کامل الباری کذا فی القاموس -

زروه مسمی - بمثل -

زر کنی - آن زر که منسوب به کنی کیمیاگر است کذا فی القاموس

زرد روی - آفتاب -

زرشن سمری - یعنی زرد و ازده می -

زرمصری و زرمغزی - یعنی زرد خالص -

زره موی - آنکه بر خوشترن زره از موی کند یعنی

سبزه بوب کند -

زشتی و نیکوئی - بدی و نیکوئی و غم و شادی

و رنج و راحت و فقر و غنا -

زبانه کش ترکی - مریخ کدانی القیه -

زین سیاهی - بیاور فارسی سیاه -

زیمی - با تلفظ مختصر زمین -

زناشومی - کنایت از جماع کردن است و

در شرفنامه یعنی انعقاد و نکاح نیزست و محبت

و آمیزش وصال -

زنجیری - بالکسر معنی دیوانه -

زندیجی - بافتح یا دال موقوف و هم فارسی جامه

سفت و سبیل مثل بافت -

زنهارسی - بالکسر همان خواه و نیز بمعنی مکر و خداع

و فریب کدانی القیه اقول من تصحیف کاتب است

زندیگویی - یا دوم و چهارم و پنجم فارسی و سوم و ششم

و هفتم و هشتم کدانی ز فاعل گوید -

زولانی - با و او فارسی نام جاسوس صراط البعده

الوسلم ضروری که با انواع حیوان و از اجزای پرورد

نهی - کلمه است که بجای تحسین آفرین گویند

بانه یعنی و این هم مرکب است از زده و ای -

زلیبی - بالکسر یعنی زنجیر و خفتری سلع است که

جلیبی را گویند و در تاج معنی زلابیه زلیباست -

زرقی - با ذال معجمه خداوند یعنی خواهد بود فارسیا

معنی مصحف استعمال کرده اند -

زرمی - از رستین و سوی که ترجمه الی است -

زریبوی - بالکسر با و او فارسی همان زریب و یعنی

شتر نخی -

زیانی - زنده کنه و زنده هستی -

زنبهاری - امان خواه کدانی شرفنامه اما

در تاج ترجمه زلفه زنبهاری آورده است -

کتاب الزمر الفارسی

باب الایمان فصل فی الفارسی

شرفا - اگر الف مصدر می گیرند بمعنی عمیق و عمیق

باشد و اگر الف زائد گیرند بمعنی عمیق مطلقا

خواه رود خانه خواه در یاد امثال آن و کتاب

از احتیاط نمودن و نظر بیوقت کردن و

بار یک بینی -

باب البار

فصل فی الفارسی

شرف آب و شرف آب - بمعنی آب

پر که باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد

خواه تر باشد یا خشک -

باب النحار

فصل فی الفارسی

شرف - بافتح گوشت پاره بلند که در تن مردم

بر آید و در کماند و سیاه سیخ - باشد

بنا زایش کو لول و میزندش مسانمند دور
لسان الشعر ایچے آواز خرس مذکور است۔

باب الدال

فصل فی الفارسی

زرد۔ بجنے مطلق صمغ ابرہ۔

زرد۔ بسیار خورده و پر خوری۔

زغندر سختی و آواز مہیب گمان مرد بلند را گوشت
که سباع و بہائم وقت گرفتاری در دام کنند۔
زرد۔ پارہ و نیز زردشت و زرتشت یعنی پارہ پارہ

باب الراء

فصل فی العربی

زالہ از نرگس قر۔ اشک یا چشم کدانی آفتاب
زراغر۔ چینہ دان مرغ۔

زغار۔ بافتن نعرہ و فریاد و در ادات بمعنی
باتک سہناک است و در قنبدہ بمعنی زغار
آورده است۔

زکفر۔ بالفتح شکبہ که بنا زایش صبور خوانند
شکور بخیل و گرفته و زرد و بزاز تازی نیز
درین لغت است۔

باب الزا الفارسی

فصل فی الفارسی

زائر۔ بر سبزہ نہ نقش مجید و در قنبدہ است
بر سبزہ نہ مجزہ باشد و پیوده را نیب گویند
زورث۔ فارث است۔

زورث۔ بخش و مردار۔

باب السين المهملة

فصل فی الفارسی

سرکس لطیفیت کہ بمقام مواد الفارسیان استعمال کنند

باب السین المعجمة

فصل فی الفارسی

سرخ۔ آوازی باشد کہ از دندان سبب
کثرت در بر آید و نیز آوازی کہ در محل چپے
خور دن جاویدن از دهن بر آید و نیز آوازی کہ
سبب باوقی سر از دهن بر آید و قیل آواز سدا
گر دکان و بادام و امثال آن از زخم خوردن
و فتنہ در جوال و باجای دیگر بریزند۔

باب الفار

فصل فی الفارسی

زرف۔ بالفتح بن چاه کہ عرب از اخو خوانند
و مغاک کہ در اندران بود و عرب زرا عمیق
و بمعنی باریک نیز آید۔

باب الکا

فصل فی الفارسی

زورک۔ برندہ ایست سنج برمانند
کنجشک خانگی و در صراح ترجمہ عثمان زورک
و در تاج اسامی معنی عثمان بچہ خر جالی و بچہ مار
مذکور است و در شرفنامه بجای خر جالی مرغان
مرقوم شدہ پیش و رگ همان مرغانی باشد
و در صراح حمزہ زورک نوشته است در خر جالی
بشرفتر است البتہ کہ معنی زورک مرغ جالی۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ترنگ - قطره باران کذا فی شرفنامه
در لسان الشعرا بمنجه جلاجل نیز هست لیکن
نسبه لسان الشعرا که نزد کاتب است در آن
نیست اما ترنگ باز تازی بمعنی جلاجل آمده است

باب اللام

فصل فی الفارسی

ترکال - بالفصح انکشت سوخته که بتازیش فحم
گویند و گفته اند که این لغت ارمی است و
بزاز تازی نیز درین لغت است کذا فی اللغات
و در شرفنامه باکاف مشهورست بمعنی انکشت
افروخته اما در تاج بمعنی فحم انکشت مرده است

باب النون

فصل فی الفارسی

ترفیدن - بالفصح ترشدن بتازیش ترشتن
گویند کذا فی زفا نگویا -
ترکان - بالفصح که نفوذ می ده بود -
ترنگیدن - بالفصح باکاف فارسی موقوف
شخصه را گویند که از روی قهر و غضب و خشم
خود بخود آهسته در زیر لب سخن کند -
ترولیدن - بالفصح دریم رفتن و پریشان
گردیدن و پریشان شدن -
ترول - بفصح اول و سکون واو و نون بمنجه
بهت آمده که بتازی صتم خوانند -

ترومیدن - بمعنی چکیدن آب آمده بسبب
باریدن باران از سقف و امثال آن -

تریان - بکسر اول بمعنی تند و در اجمال حسینه ترجمه
جلاجل است و قبل تریان با کسر ششم آلوده از شیر و پیل
و شتر و آنچه درین ماند کذا فی شرفنامه و در ادوات
گفته استعمال این لفظ جز در وصف پیل و شتر
نیامده است و رقیبه کذا فی که از لغت شایسته
است بمعنی در بنده است -

باب الواو فصل فی الفارسی

تراو - بمعنی حاکم و خلاصه هر جز آمده -
ترعاد - تجمه خانه و زن فاحشه -

باب الهمزة

فصل فی الفارسی

تراله - بالفصح آنچه از ابر میبارد و نیز خیک باد
در و دیده که وقت شنا کردن زیر سینه نهند
کذا فی شرفنامه و در ادوات است سنگی که از آب
و ساهی و در فرنگ علم است قطره آبی که بر برگ
و هر چه مانند آنست افتد و آنرا تشبیه بر واریده
اند قول یعنی شبنم -

تراله در قدح لاله - گنایه از لعاب من عاشق
که در دهان شوق ریزد و چرا که لاله گنایه از معشوق
هست و تراله که شبنم را گویند استعاره از لعاب من
عاشق است و نیز کنایت از شبنم است که بسط شده
تر غار - نان کاو درین بزاز تازی شبنم
درین لغت است و در رقیبه بانگ صمناک است

ساسا - كلمه البست كه عرب چون خرا بر ابر
آب خوردن مي طلبند بدین لفظ مي طلبند -
سبا بفتح نام شهر است كه بلقيس ملكه آن بود و
سجا - بند نامه كذا فی التاج و در شرفنامه
است عنوان نامه -

سجا - جو انر و -
سقا - شك سقا بفتح با تاء مشدده و انكس -
سلما - بفتح از اسما و ز ناست و در شرفنامه
ميگويد نام معشوقه عوب هر چه اين لغت در تاقیه
الف می آید آورده شده -
سمانا - بفتح و قیل بالفهم جانور است حقیر كذا
في القسنيه -

سما - آسمان باران انچه بالای باشد مانند سقفت
سنا - بفتح و دشانی و كز لك و نیز گياهي كه آرد
كرده ميشود بدان كذا فی التاج و در شرفنامه است
چوبی است كه از ان مسواك سازند و آنرا بنكه
و حرم نسبت كنند -

سودا و سودا - میان دل كذا فی التاج و نیز
سودا سیاه را گویند و سودا سیاهی اندك اما
فارسیان سودا را بمعنی تجارت و خرید و فروخت
آورده اند و خیال مایه پیوست كه در دماغ مردم افتد و
از ان خیالات فاسد سازد و خلل دماغ آرد كذا فی شرفنامه
و در ادوات است سودا خلط سخی كه از خشك طبع
خیزد و خلل دماغ آورد و در قنیه بمعنی اندیشهر هم
آمده است و در استعمال بمعنی حرارت و شوریدگی

انوار ادوات برین معنی ز غار بغیر آمده است -
شغال به معنی غازه و سرخی آمده و نیز فریاد و فغان و
نات هر حیوانات عموماً و نات انسان خصوصاً و نات
ارزن را نیز گفته اند -

شرفره - بمعنی پیرامون و همان آمده -

شرفیده - چسبیده و تر شده -

شکاره - بفتح و الضم تنیده و بزار تازی نیز است
شكاشه - جانور است خرنده كه بتازیش فغذ گویند
قیل بزار تازی -

شده - بفتح چیزی نيك كنده و چیزی بزرگ و
میسبیل را چون بزرگی و مسنگی صفت كنند و نیز
سبل نامند و قیل بزار تازی -

شولیده - با و او فارسی با كید گیر آمیخته و بدست
مالیده شده و پیرشایان نام كتاب تش پرست و تاج

باب الف

فصل فی الفارسی

شرفی - بمعنی شرف شدن آمده و بمعنی احتیاط
كننده نیز آمده -

شكفری - بمعنی شكیبائی آمده -

شری - بفتح ا ب و ا بدان كه عرب آنرا غیری خوانند -

باب السین

السین الرجل الكثير التخیخ یعنی کسی كه سخن بسیار
كند و بحساب ابجد شصت عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

یافته میشود و این سودا از لحاظ است غصه و حرارت
از دست شمع سعدی را نستی غرور و ابرو و شمشیر
خواست شد و در خوشی معالمت خلقت آدمی
از طبائع و عناصر است شایع ایشان سودا و صفا
و خون و بلغم است و این را اخلاط نامند اما سودا
در قیبه بمعنی لطفه است سیاه در دل که چون
بکمال رسد سفید گردد -

سوق الثلثا - بازار است در بغداد که خانه
فحول علمای ترسیان در آنجا بود -

سهما - بالضم ستاره ایست نزدیک نیاث آتش
کبری در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آوازه
و در تاج این را در باب یا آورده است اما هر چه
در شرفنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز در الف آورده -
سپها - بالف مقصوده و محدوده علامتی است که
شناخته میشود بدان خیر و شر -

سینما - نام کوهی است معروف یعنی طور سینا
بهمان طور سینا که بران موسی علیه السلام را با حق
عزت مکالمه شد و لقب بوعلی سینا است و بمعنی
سوراخ کننده بهم استعمال کرده اند -

فصل فی الفارسی

سسا - مانند و سیانده و امر سودن و فاعل آن
السیاسی خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین
از یکدیگر میستانند و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نویسنده
از قماشش هم هست -

سارا - نام حرم منتهی ابراهیم علیه السلام و کوه
از غر و در اوات معنی آن غنچه خالص سید است
در شرفنامه میگوید و نیز مشک خالص و مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است -
ساهر اسفنج سوم و تشدید چارم مملکه نام شهر
بنکرده مقصود کذا فی القنیه -

سپربا - با سوم و پیچ و قوف و چهارم فارسی
نام مبارک قدم ضد سپید -

سبک لقا - یعنی آنکه ملاقاتش زود و دست
و آنکه دیر نشین نبود -

سپید یا - با دوم و سوم فارسی و چهارم قوف
طعامی است معروف یعنی شور یا برنج کذا فی
ز فائولیا و قبل سپید یا دوم و سوم فارسی و
چارم موقوف یعنی مبارک قدم -

ستا - بالکسر ستانیده و امر ستودن و ستودن
و در باب ستاره و ستایش آفرین و حمایت پنا
و نیز بازی سوم نرد و آن مفت بازی است
اسامی ایشان در لغت خانه گیر گفته شده است -
سر اسفنج برای که ترجمان داراست و در
شرفنامه خانه چینی یعنی عاریتی -

سر تاپا - باب فارسی ای از سر تاپای کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر در صدر کتاب گذشته است
در بیان الف ساکن -

سرای جزا - ای عالم آخرت و بهشت -
سهرها - بالفتح باران ساکن یعنی خدیو -

سرکه - همان سرکه بتازیش خل گویند و در نسخه
صالح که بخاطر اسهالست در بعضی محل بالغ
نوشته است -

سرکه باب - یعنی سکنباو آن ناخوردنی است اگر گوشت
با سرکه میکنند کذا فی زفا نگویا -

سروا - بوزن پروا حدیث -

سرا - بالفتح موافق و یاداش نیکی و بدی -

سقطا - بالفتح همان سقطا -

سقفت مینا - آسمان -

سقمونیا - با هم نام دارو نیست سخت مانع کذا

فی القنیه و در شرفنامه است درختی است سخت

مانع که آنرا زقوم گویند و در طب حقائق الاشیاء

ذکورست که این لغت یونانی است و عبرانی

مجموده خوانند شیر درختی است معتقد و بهترین

انواع دی الطالکی است که لبون نقر باشد و حرم

نات صاف و در زفا نگویا مذکورست که سنی

زین بر گهای سبز اوید دارد و سرکه و میوه چنگ

بنات و گوشت پزند -

مکبای چهره باب - بالکسر ششم فارسی سوزن شهاب

مکینه صحرا آب و درختان سبز و امثال آن -

سکال جیفه دنیا - بادوم فارسی طلی بانی

سکوبا بالفتح نام دی که در پیش معروف است و در زفا

میر نام صوفی است براه مکمل مبارک نیز التذکری

غام کذا فی شرفنامه و در اولت است آلت حجام که

فیل نام زنی یا مردی گندم گون -

سوقرا - نام وزیر کعبا و که پادشاه مدین بود
سیا - بالکسر مخضر سیاه -

سیخ مهر آسنگه یونانی گوشت و دم بخت را با سیخ

بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ میشود این سیخ

بریان مخصوص وضع مولف فرسنگ علمی است -

فصل فی الرکب

ساترا - سرکه و بالکسر شمار -

باب الساء

فصل فی العربی

سارب - بیرون روند و ظاهر شوند -

ساعب - گرسنه -

ساب - گلو گرفتن چیزی را چند آنکه مبرور

سبب پیوستگی و عهد و ترش و موت و موت

دور و فی الحدیث کل شیء یتوصل به فهو سبب

سحاب - ابر که خورشید را می کشد -

سداب - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه

است بالفتح گویا هیست مثل بودنه که دایگان

برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آنرا

آتش میکنند و در ناخوردن می اندازند -

سراب - کوراب در شرفنامه است آنکه در نیمروز

از تابش آفتاب رزین سپید آب نماید و شب

سراب - بالکسر سرازیر و در شرفنامه است

که سراب بالفتح خانه مخصوصی برای سردی است

کنندش سراب باش نیز گویند و آب سرد و خانه

تابستانی اقول این لغت معرب است -

سفر است بفتح باز او هم لیا میست که بر لپای خرد
 دارد و هشتاد ساوی گویند کذا فی طبقات الاشیاء
 سنجا بـ بالکسر معروف کذا فی التاج و در شهر فاش
 و لغات ترکی است خبیه از پوتین کوشش ملوک
 سلاطین نیز نام ولایتی در قندهار است خبیه از آسیا
 اتون خبیه است بلکه رنگی است و این لغت معرب است
 سهیل عرب نام مردی از مشایخ عرب

فصل فی الفارسی

ساقی است یعنی ماه و صبح و در شهر فاش
 بمعنی پرور شد نیز است
 سایه رکاب - یعنی حمایت و پناه
 سنجا بـ باد و هم فارسی نام ولایتی که کاموس
 ضابطه آن بمذاهب آسیا بده و افراسیاب
 بیاری سیران بجنگ طوس لشکر کشیده و فرستاد
 و ستایش بکنند گرفته و خوش ریخته
 سرخاب - بالضم پرده ایست آبی تیزر و که تمام
 شب از جفت جدا باشد اگر درین کرانه باشد
 ماده در کرانه دیگر یکی مردگیری را آواز دهد و خواهد که
 بصحبت او بماند و نگاه نر ازین کرانه روان شود
 و ماده از آن کرانه چون این در آن کرانه روان
 درین کرانه آید اما در شب میان ایشان ملاقات
 نشود و نه ایشان باقرار شود هم بدین طریق تمام
 شب گذرد و طبعان ایشان محبت سخت است
 میگویند چون ایشان کشته شوند جفته دیگر نکنند
 و من شنیده ام که یک راکه گرفته بریان میکرد

انگاه جفت او خود را در آن آتش افکند و از آن خراب
 و کبول مانورک نیز گویند هندی چکو اچکوی نامند
 و میگویند که ایشان را وعای بدرانمست که در
 شب با جفت جدا میشوند و نیز نام مزارکاهی است
 بر نر و نیز کوناب که بر روی عروسان مالند بر
 زیادهای حسن و نیز بمعنی شراب آید
 سرور شیب - یعنی تغیر و زوال کذا فی القاموس
 سرکوب - باد و فارسی یعنی حریف قوی بجنگ
 خصوصت کذا فی شهر فاش و در اصطلاح اشعراف
 شارع زبردست و فائق در هر فن مذکور است
 و نیز بمعنی ضابطه آید
 سرکه فشانی در عتاب ای سخت گوئی و عتاب
 سطرلاب - همان سطرلاب مذکور
 سقلاب - بفتح نام ولایتی از ترکستان بین
 و بصاد نیز لغت است و در زفا گویند است
 آبی که سیاه می باشد
 سنگ عقاب سنگی است که در آشیانه عقاب
 یا بند و خواص آن بسیار است
 سواران آب - قهقهه یعنی قهقهه مانند است
 که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید آید
 آنرا غوره آب نیز گویند باز لبش حباب بفتح نامند
 سهراب - نام پسر ستم زال است از وزیر پادشاه
 سمنگان و آن شهر است از ترکستان بین
 ولادت او در شهر فاش بمیری بانه طور است که ستم
 روزی بشکار فریب سمنگان رفته بود و کوری

سیح کرده خورده و خرش را بجز گذاشته خود بخوابفته
و همدران وقت چند سواران سمنگانی که لشکار آمده
بودند خورش رستم بکشد گرفته بردند چون رستم از خواب
بیدار شد بیایند آن سواران سمنگان رسیدند چون
پادشاه سمنگان خبر مقدم رستم شنید به استقبال
آن باقبال بیرون آمده ملاقات گشت رستم او را
گفت خورش ما را در دوان اینجا آورده اند اگر سیدی
نحو المراد و گرنه این حصار و کوه را با خاک زمین
است گردانم القصه پادشاه سمنگان رستم را چنان
داشتند و جنس عجیب غریب بروی کشاده و دختر
خوش را بجا آورد رستم داده و خورش پیش رستم
کشیده و قتیله رستم مراجعت کرد آن دختر خالی بود
چون مدت حمل سپری رسیده مانند آفتاب سپری آمده
چون آن سپری بلوغ رسید به بلوانی سر آمد و درگاه
شد و از مادر شکشاف حال پدر کرده که ای مادر
من سپری رستم و پدر من کیست چون نسبت نسب
برستم شنید و این منضم جمع افزای سیات سید متعلق شده
و هموانی سپید را با دود از ده نزار سوار نامزد سهراب
کرده در ولایت ایران فرستاد چون سهراب
لشکر سپید رسیده بجزین گودرز را زنده اسیر ساخته
و این خبر چون بر کیا کوس رسید اندر شمنه گشته
و بار رستم مقام لشکر بمقابل لشکر گاه سهراب فرود
آمده بر چند که سهراب از بجز نشان رستم رسیده
بجز گفته که هنوز رستم نیامده است چون در مضی
بار رستم ملاقات شد بعلاتی که از مادر شنیده بود

پدر را شناخته نام بر سید رستم بنام دیگر تعریف
خوش کرد چون میان پدر و پسر جنگ شد آخر الامر
کار گیتی کشیده بر دو پیاده گشته و دست بگریزید
زده سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک
چون خواسته که بکشد رستم بچله خود را از دستش
مخلصی داده و یار دیگر رستم بر سهراب قادر
شده و پیش بر زمین آورده فی الفور دوشنه
بر جگر گامش زده سهراب گفت هرگاه که مراستی
از دست پدرم رستم جان بجا خواهی برداد
خون من از تو خواهد گرفت چون رستم دانست که
سهراب پسر دست و مهر که بنشان مادر تسلیم
کرده بر بازوی پسر برفت آه پرورد از جگر کشیده
و جگر و فزع و مال و زاری پیش نهاد و خود را بجا
و خون در زده فائده نکند و سهراب از نهان خانه
بملک جادوانی در پیوست ظمیر فاریابی گوید
همیشه تا شفق روی چرخ سیاهی + لبان خنجر
رستم ز خون سهراب ست +
سینب - بانضم سم و سوراخ کتده و سوراخ کن
سیب - بایار فارسی گشته و نیز نام میوه که
در خراسان و بلاد است میشود و آثر آتیب نیند
میگویند کنانی شرفنامه و در فنیست که بجناب
جل هفتاد و دو عدد بود -

سیراب - بایار فارسی بجز کنانی الفنی و نیز آنگ
از آب سیراب شده باشد ترجمه زبان تشنه و
نیز گشتی که آب داده بود بگویند سیراب شد -

سیاب - زریق و معنی خیره نیز آید و چون آب سیم چون آب نقره معنی اخیر از شر فنام است -
سیم مذاب - با سیم موقوف آب صافی کذا فی الاوقات و در اصطلاح الشعر است ای می صفا و شراب مقرر -

باب الیام الفارسی

فصل فی الفارسی

سر ترب - بالفتح شهر است که به تباد محله است در دی و بهر محله قرست و حدی یادر یادارد بر لب آن گور مهر آدم علیه السلام است و حدی باطلیات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی سرحد بندوستان که انی عجایب البلدان -
سهرپ - بالفهم جنبه از فلزات کافی که بتاریخ امرب و بهند سیانامد -

باب الثام

فصل فی الثام

ساججات - و شته کان و شته نما کنندگان -
سبوت - بالفتح روز شنبه انما سبوتی مذکک الاله طامع الایام عنده و کودک شوخ و اسب بسیار و دخی و بهر نیت است -

سبات - بالفهم خواب که ان و هو یوم شنبه غشیه و نیز آنکه منقطع شد از حرکت و روح او در بدن بود و حاصل سبات راحت است -
سخت - بالفهم حرام و قیل حرامی که بخوردن آن عار لاحق شود چنانچه من سگ و خمر و خمر

و انچه حلال نیست کسب آن -
سلمات - کاسه لیس نذاست التاج و در شر فنام نوشته نام نواگر است -
سلت - چوبی تنگ پوست خردانه و در قشید است که پوست ندارد -
سمت - راه راست -

فصل فی الفارسی

ساخت - باخار و تار موقوف ماضی ساختن و نیز دوال رکاب -
سبز پوشان باغ بهشت - با سوم موقوف و چارم و نیم فارسی حوران -
سبوت - بوزن الست یعنی شیر سبز که عرب آنرا طرب لبکین طای نیز گویند کذا فی لسان الشعر اود راوات بمعنی مذکور یکسره با تبار مذکور است و بفتح آن بمعنی پلید و بوی نافوش است و در شر فنام مذکور است و بکسرین سبزه است مانند خرا که چار و اخورند -

سک است - یعنی آنکه در کار یا سرعت کند سبوت - بالفهم لام چیز است که از جرم خامی نبرد مخصوص که آنرا آن که عقل گمان بدان می کنند بهندش بیشتر شده کذا فی القنیه و چینی موی لب تاز است چنانچه در باب الهام آمده -
سپوشگست - یعنی نوید کرد و شد تیزی شراب و در کرد -

سپید و سمت - با چارم موقوف یعنی موسی

عليه السلام و سخی و مبارک دست -

سخت با الفم وزن کرد و وزن کردن با فمخ
درشت و جفیده و تنگ و دشوار و معنی غایت
و نهایت نیز آید چنانچه گوئی سخت خواست و نیز
بمعنی شوخ -

سحلات - گل یا سمین کذا فی فرهنگ
مولانا فخر قواس -

سرای نهفت - آن جهان -
سر بست - یعنی مشکلی که امکان حل ندارد و سر است
نیز آنچه بر کسی مطلع نشود گویند کلامی سر بست
سر نافت - یعنی خاضی و باغی شد -

سر تخت منبر بادت - امی تخت تو یا بنده باد -
سر جغرات - آنکه بندهش ملای نامند -

سر رشته از دست رفت - کنايت از دست
رشت یکسرتین بایه طبع و ماضی سرشت -
ریشک خجالت - گریه شرمندگی -

سرگذشت - یعنی چیزی که گذشت و رفت
سر نوشت - یعنی حکم ازلی -

سطقات یعنی تین جهان طقات که بالا گذشت
مقت - بلکه درش که بتازیش کشف خوانند -

سقرات - بفتح کیم و کسر و م جاده الیه است پیغمبر
که بفرنگ با فندش -

سلاحت - با فمخ و جیم و کسور معروف است
زنگها که در کوه یا یام تابستانی ترشح کند و بعضی

گفته اند بول نیز گویند است که آنجی بیفتد چون کله

بر روی تابد ترشح کند و نزدیک بعضی کبر حیوانی است
که آنرا بولبر خوانند و بعضی گفته اند بول حمار خوشی است
و نزدیک حکما میبند بول بوزنگان است و بر هر
است سنگی است بومی بول دارد کذا فی قول
این لغت میبند دیت مفرس در لغت میبند
سنگ گویند و جهت آفتاب را در هر چه این سنگ
بهوامی تابستان خوی کند سنگ آفتاب گفتند
سموت - با فمخ فزاک زمین -

سنگ لشت - با کات ناریسی موقوف با لور
آبی که شافعی در میان شریک میزند آنرا باغ نیز گویند
و در زنگو یا است ماهی با درم -

سومنا - باد او غار سی و میوه موقوف نام
بتخانه که در زمین گجرات بود سلطان ایسکندر
خراب گردانید قول این است میبند دیت مفرس
اصل این سوم نامی بود آن نام منی است که در
قرست زیرا که سوم در لغت قمر را گویند و نامی
لفظ اعظم است -

سولیت - با فمخ ناما گابی که بتازیش خلعت نهفت
سند نوبت - یعنی جوانی و پیری و کودکی -

سیاب ضلالت - با ستاره یا یا یا یا خوانند
از نیمت که بر دو سبب کری گویند است و در کتب

است اگر سیاب در گوش اندازند غایب کری آنرا
ضلالت گردان در گوش باطن کری که در گوش باطن

الصد علی قلوبهم کذا فی الموالد -
سجین گشت و سپهر گشت - یعنی جوان گشت

سین درخت - نام زن مهربانست وانی کابل
که مادر رودایه مادرین گوسم بود -

سینه دست - یعنی بخیل و دشوم -

فصل فی التری

سوت - شیر -

سوغات - ارغاف -

سولت - بید -

باب الحکم فصل فی العز

ساج طلیسان سبز و گویند سیاه جوی است
که آنرا ایند ساکیم گویند و در آوات باوه مرغ کنیز خوا

ساج - تعریب ساده نیز دلدی یعنی برگ وخت
ضندل که سبزش تریج و کند نیز گویند و گویند برگ

قرنفل است و گویند برگ درختی است که در چینی
پوست او سست و کنایه از غرادر -

سج - در و غلو -

سراج - پیرایع -

فصل فی الفارسی

سراج - جالور نیست پرنده که آواز او را با آواز
چهار تاره تشبیه کنند و آنرا اشارک نیز گویند -

سارنج - مرغی است کوچک و ضعیف -
سپنج - بادوم فارسی پانزده و غایت و نیز پنجه

چه آید بحساب جل جیم سه است -
سرخن - سنج - شاعر -

سرای سپنج - سرای عاریت و دنیا -

سرباد سنج - ای مغرور و متکبر و سری طلب -
سرنج - یک بر تن انگه بیدش کمال نامند

و در علم است که جها نجر را سیم گویند -
سفنج لفتج یکم و سکون دوم خرنزه نامر سیده

که بشکنند برای پیاله و در ز فاکو یا ند کور است سفنج
باجیم تازی نوعی از شراب است که آنرا بتازی

مشکت گویند -

سفیداج - بالک یا یو فارسی سپیده
سکنج - لفتج یکم و ضم دوم گنده دهن -

سنج - بافتج بوزن پنج معنی وزن و کیل است
که از وزن کشیدن بتر از و باشد و یکسر اول

جلاجل و دف و دایره و مخفف سرنج نیز است
نیز رنگی که مصوران و نقاشان بکار برند و باضم

سرنج مردم و خزان معنی اخیر از قنیه است -
سنج - شکی نفس کنانی لسان الشعر و در شعر

میگوید که در لسان الشعر باجم فارسی معصوم است
اما درین نسخه که نزد کاتب است نیست و در کتب

بدین معنی سنج باجم فارسی و رباب سین مع التری
آورده است و الله اعلم -

سنگنج ارج - باکاف فارسی موقوف در
معدوم مرغی است سنگ خوار یا زایش

قطاف گویند -
سه نت سنج - مو الیه ثلثه -

فصل فی التری

ساقیچ - اندیشه -
سویچ - بضم کیم و فتح دوم شادی -

فصل فی الترکی

سرج - بفتح حین است بردست -

باب الحیم الفارسی قتل فی لغار

ساروج - بر وزن ساوس نام مقام و
سکن سلیمان -

سبیح - بیاور فارسی ساز و ترتیب جانچه
اینتر خرد است شعر میداد و چون نظم نامه را پیچ
باقی نداشت به راه پیچ -

سر برنج - بضم غین و شاد غریب با و او فارسی
سرپوش و امک دختران نارسیده که نه پیش
گوئی نامند -

سر اراج - تخمه سیار و آن تخمه باشد که بر سر
آهن بود و بدان زمین را بکاوند برای است
بازیش غضم نامند کذا فی القنیه -

سفیج - همان سفیج مذکور -
سبیج - بالفتح ثقیب جفهر زدن بر زیر زمین
و کیند چون خانه کرده -

سبیج - بالفتح بانون مفتوحه و فار ساکن
تنگی نفس کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

سپیج - بالکسر موب -

باب الحجار

فصل فی العربی

سلاج - اسب نیک و نده -

ساح - میان سر با و کشادگی -

سایح - آن صید که از دست راست در آید -

سبلوح - صفت خدای تعالی یعنی مننده
از بر عیب -

سطیح - نام قلعه از غیر و نام کاهن -

سفیح - تیر میشت از قمار که او را هیچ نصیب نشد -

سلاح - بالکسر بر سلاحی که بدان جنگ کنند -

سمج - جو نرود -

فصل فی الفارسی

سک و ح - بهاء ساکن مطلقه طریق -

سلیم - با سین مفتوح و یار فارسی سلاح کذا
فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است

سارسیان بر نیگونه استعمال کرده اند الف را با
یا کردند زیرا چه کسره در زبان ایشان ثقیل است
سه روح - یعنی سه موالید -

باب الحناء

فصل فی العربی

سارح - پشته -

سایح - پوست برکننده -

سبیح - بالفتح مع التشدید و سخت خوانند

سماح - سوراخ گوش -

فصل فی الفارسی

سیتیج - بالکسر و بیاور فارسی چتر راست چون

ستون و قامت مردم در است بقدر -

سرسبز - بوزن قنار و ل این جهان -
 سرسبز - بوزن سرخ بکسر نیز آمده است چون
 که بدان بام خانه پوشند و سر بایرون عمارت بود
 سران خرچ - که و بیان جمله عیش و ملائکه مقرر
 فی اصطلاح الشعر و در قنیه اینجاست در ده
 بر نیلایم یعنی از ترکیب نمی خیزد قول درین ترکیب
 صرف مضاف چنانچه گوئی غم سرن دلی در میان
 یعنی اثر افغان اهل دل بدند آنجا و اینجا هم یعنی دران
 اهل خرچ و اهل روح ملائکه اند و سر ایشان که و بیان
 سلطان خرچ - آفتاب -
 سنگلاخ - زمین سنگستان -
 سوخی - نام شهر است کدانی شرفنامه -
 سیخ - بالک معروف -

باب الدال فصل فی العربی

ساعد - ساق دست ای بارومی مردم و در
 مرغان و در اصطلاح سالکان عبارت از محض
 قدرت باشد -

سید بفتح تین موی بز یا قال باله سید و لا کبد
 لا ذو شعر و لا ذو دبر و قیل باله شیء کدانی التاج و
 فی اصلاح السید السید بالتشدید خلق الشعر کالاسباب
 و التسمیه و بالذنب و له ایهته و هو سید اساد
 و ایهته فی الصصیه و بالتحرک اقلیل من الشعر
 و لا سید لاله بحر کتان اسے لاقلیل و لا کثیر و

فارسی بمعنی ظرف مستعمل است یعنی چیزی که در آن
 غله و اسباب و قماش کنند -

سد - کوه کدانی التاج و سدر راه حجاب -
 سد و بفتح تین و سداد بفتح در گشتار راست -
 شدن واقع شدن -

سدید - دو ستار و درست و راست -
 سدید - همیشه -

سرود - نام زربچه است -

سعد - نیک ضد نخس و نام مردی عاشق اسم
 و سعد النجوم عشر سعد بلع و سعد مسعود و سعد الخبیه
 و سعد ذلج و بنده الاربع منازل القمر و سعد ناسره
 و سعد الملک سعد الیهام و سعد العام و سعد الباع
 و سعد مطر و بنده السنه لیست من منازل القمر و
 کل منها کوکبان بینهما فی المنظر کدو زراع -

سعاد - نام زن کعب -

سعید - نیکبخت -

سواد - سیاه دل سیاهی شخص و دم غیر آن -

سید - مستبر -

فصل فی الفارسی

سا بود - سنی که در بار یا پایای و نیز در نیز خرم
 ساد و مرو - یعنی نادان -

سازمند - باز و موقوف یعنی ساخته -

سال خور و - بالام مع قوم و و او مع و له یعنی
 که نه و دیرینه -

سازنده رود - نام ساز نیست مثل رباب -
 سایه خورشید - ای حمایت خورشید -
 سپهر یفتمین بادوم فارسی ماضی سپردن و
 در ادات و شرفنامه معنی گوشه نشین و قناعت
 و تحمل و فروتنی در راه سلوک -
 سبوق برو - یعنی فرو رفت -
 سپند - دانه سوختنی معروف و نام کوهی است
 و سر اندرز -

سپهبد - بالک و انضم بادوم فارسی لشکر و سپه
 سپید - خدسیاه و نام دیوی کهستم باز در کشت
 گشته و نیز نام ذری است -
 سپید مرد - بالکس بادوم و سوم فارسی چهارم
 موقوف و پنجم مفتوح نام درختی است که هندش
 سبجه نامند -

ستادند - بالک صفت بلند -
 ستود - بالضم ستایش و درود که فی زفا نگویند
 و نیز اضی ستودن -

سجده یفتمین سرای سخت نازک کسی که بازند
 گویند سجده شده و سجده و گویند روزی سباج
 یعنی نیک سر میشود و بعضی بشین معجمه میگویند که
 فی زفا نگویند -

سرای جاوید - یعنی بهشت و آن جهان -
 سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدای تعالی
 برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وعده
 کرده است کقوله تعالی العنک بک مقاما محمودا

سیر او - بالفصح صواب ضد خطا -
 سیر آمد - یعنی بزرگ شد -

سیر اندر وزو - یعنی سر بکشد که فی الاصطلاح
 و در قنیه نوشته ای پنهان شد از ترس و هم گنایند
 سیر گر بیان فرو بردن و متفکر و متجرب شدن یعنی سیر
 گر بیان فرو برد و متجرب و متفکر فرو ماند -

سیر بر آورد - ای خروج کرد و باغی شد -

سیر بر کرد - باغی شد و سیر بالای کرد -

سیر و سخاوتی بالیست کار و آنچه بدان و زکار گذرانند

سیر بکریان برو - ای فکر کرد -

سیر نو دار و یعنی خیال تو دارد و قبل محبت و معرفت تو دار

سیرت سیر باد - یعنی عمرت در از باد -

سیرج مید - بالضم با سوم موقوف و پنجم فارسی
 یک از هفتده بید -

سیرج مرد - بالضم با سوم موقوف سبزی لعل

و در زفا نگویند یا نوشته گیاهی است که برگش برگ

بستان افزون ماند و ساق آن سرخ و خوش آید و در

سرد - معروف و کایل که فی القنیه -

سرد باد - ای دم سرد و آه سرد که فی الاصطلاح

و در قنیه است با سوم موقوف ای دم نوسیدی قول

بعضی میراد نیز آید -

سرد شد - با سوم موقوف و در شرفنامه معنی مرد است

سردند - بکسرین قبل بالفصح همان سا بود بمعنی سخت

و نیز آن گیاه که همواره در آب وید و سندی سوال
 گویند و نام فنی هم هست از فنون کشته گیران

و آن است که شتی گر پای خود را پای دیگر
 بند کند و او را بیند از دوات العزنی شغریه خوانند
 و بمعنی ریمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در
 زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در
 کمین نشیند تا آدمی یا جانوری که پای را آن
 میان ندان شخص سعی خود کشد و او را بگیرد -
 سرواد - بالفح شعر و نظم -
 سرود و سروده و سرمره - بحذف الف همان سر
 یعنی شعر و نظم بزبان عجم گذا فی القینه -
 سرمد مع الذوق لیسان که در بایها بیا ویرند -
 سرمدیه بالفح مع الیاء خانه خوک را گویند و آن سرمدیه
 باشد سیر که در آبیای لیستاده بهر سرمد ریمانی که
 اطفال از جانی آویند و بران نشسته در هوا آیند و روند
 سری که از تو بهیچد یعنی سری که مطیع تو نباشد -
 سفیه او باشد - اسی تشنه او باشد گذا فی الاصطلاح
 و در قیاسه شین قرشت ست ای آرزوی شوق او
 باشد و مشتاق او و انداعلم بالصواب -
 سفید - بالضم نام لایمی است که اثر ابلشت میماند و
 آن قریب سمرقند است گفته اند فقه الدنیا الرجه السفید القیم
 والوطه والدشن -
 سقر و س بالفح همان سنگ خاره مذکور که بعضی قطاخ خوانند
 سفید - بوزن و معنی سپید است که نفیض سیاه
 باشد و بعضی ابيض خوانند و کنایه از طبایع هر نامی است
 چه بگاه گویند سفید شد مردان آن باشد که ظاهر شد و
 نمایان گردید سفید نشد ای پیدایش گذا فی الاصطلاح -

سمن برود - نام نیست له بوی لطیف دارد -
 سنگ و فاکر - ای سنگ صحاب گفت -
 سنگد منجور و چون اسپ کسی شلیز بسبب درگاه
 گویند اسپش سنگد رسته خورد -
 سمرقند - بفتح سین نام شهر است در غایت شهرت بنا
 کرده سنگد رود در تاسیخ طری مرقوم است که در اصل
 سمرقند بود چه سمر نام پادشاهی است بانی آن و
 گفته کان شهر دوه را نامند -
 سمنند - بفتح سین گیون نیز اسپ گویند باعتبار
 نوشت و این لون در تور مشهور است -
 سنجی - بکسرت و سوم میوه است سرخ مانند کنار
 در غایت سردی خون رو بود خشک گرداند شاتش
 عتاب خوانند -
 سند - بالکسر همان خرافاده که از کوشش دارند تا شین
 لقیط خوانند و نیز نام رودی است مشهور که در سرحد
 خراسان و هندوستان است -
 سندیاد - بالکسر موقوف که چهارم نام کنایه است
 سنگ ندازد - ای بشکند -
 سوسپند - بالضم با سیم موقوف شتر گیاه اول رین
 تصحیف شیره گیاه است چنانچه در فرسنگ فخری
 نوشته است سوسپند با باو فارسی شیره گیاه
 که مهندین دودهی گویند -
 سوسن آزاد کلیت بحروف که سپید باشد و آن را
 سه بعد - یعنی طول و عرض و عمق -
 سه و و یعنی چنگ - باب بر لب و نیز ستاره

و نام سازیت که در دست تارست -

سفر فرزند سه مو الید - یعنی حیوانی و نباتی
و جمادی یعنی کافی -

سیاوشا باد و سیاوش گرد - نام شهرست
بتوران زمین آبادان کرده سیاوش
بن کیکاؤس -

سیاه و سپید - یعنی روز و شب در روم و بگ
و خرد و شکر کذافی شهر فنامه و در اصطلاح الشعرا
یعنی روزگار و کل خلایق -

سیر و لوزینه دار و ریشه شادی غم بهم دارد
سیلاب کند جائیکه سیلاب بریده باشد -
سیلاب شد - بابر موقوف یعنی ناپدید شد
و گریخت و فقره آب گشت -

باب الزال

فصل في العزلة

سمند - نان سپید -

باب الراي

فصل في العرب

ساحر - جاد و گرد عالم نیز -

ساطور - کار و بزرگ گوشت -

ساکر - باقی -

سفر - با کسر برده و با فتح پوشیدن چرب -

ستار - بالتشدید برده دار و پرده پوش و در

لسان الشعرا میگوید ستار بوزن عقار زمینی
که در آب تنگ بود و کشته را بگیرد

سحر فتمین بوزن کمیش صبح یعنی آخر و یک
اول و سکون دوم جاد و کد کار لغایت نازک
و بار یک و فتح اول و سکون دوم و نیز بتمین
شش آدمی و غیر آن -

سدر - با کسر درخت کنار و سدره یک درخت
که در آن مقام جبرئیل است -

سمر - با کسر سزا و ذکر و نکاح و فرج زن نیکوترین
جای در دادی و نیز گفته میشود سمر قوس ای فضل
و نیز آنچه دایره و بندش نال گویند خطی که برکت
دست و پیشانی باشد -

سمر - تحت کذافی التاج و در لسان الشعرا
نذکرست سمر بوزن ضمیر قوس شد که نادانان
کمان رستم گویند و کافران قوس قرچ خوانند
و قرچ نام دیولیت -

سطر - خط و فی التاج الصف من الشی کا لکتاب
والشجر و غیره و الخط و الکتابه و یحرک فی الكل -

شعر - با کسر رخ قال فی التاج الذی یقیم علیه التاج
سحر فتح کم و سوم گیاره است مثل ترکا کرد که صوفیان

بنگام ریاضت بانان خورندش و در تاج ست السعیش
ریوده کوهی قتل السعرب و السعری لساظر و الکرم الشجاع

سحر آتش فروزان نام که چهارم و پنج از جمیع است و در که
سفر بضم اول ثانی و سکون را یعنی سخن است که چار

بزرگ باشد قول این لغت سفر با عین مع تصحیف
خوانی شده است -

سفر - معروف و سپیدی و ز و با کسر کتاب نامه

سفر - بیاض و مردنیک دانا و رسول و قال
الصباح السفیر اسقط من ورق الشجر وحبل
ارسله الی السفر -

سفر - دوزخ ششم -
سکر - بالضم والتشکر و در قنیه است سکر
طیروز مصنوع است و بسکون کاف تسی -
سمر یقتحین حدیث شب و شبی که در آن قمر باشد
و در صراح بمعنی افسانه است -

سمسار - بالکسر بیاض و دلال که در بازار کالا را
قیمت کند و بفروشد آن فی القنیه و در تاج
السمسار ستاد و مرد بزرگ و دانا بکار با و در
اجمال حینی سمسار دلال -

سمور - معروف تلخه جنسه از پوستینها که ملوک
و صدر پوشندش -

سفور - بالکسر و الضم دست و رخن و در قنیه
است نام شهری از ولایت بلغار و آن سه شهرند
سواد و بلغار و اسد و بالکسر مع التشدید که بفتح
و التشدید سلاح جنگ از دوال باقیاتند زره سنا
جمع السنور ایضاً رئیس کل قبیله جمع المذکر المثنی
سور - باره کذا فی التاج و در ادوات بمعنی عروسی و
مهمانی خفته است و در شرفنامه بمعنی شادی
و دیوار حصار است -

سیر - بردان شدن و نیز دوال -

فصل فی الفارسی
سابقه سالار - سر لشکر و مقدمه امیر کاروان

کذا فی شرفنامه قبل حضرت سالت صلی الله علیه و سلم
سیاجور - گردن بند -

سگ سازگار - حافی داند و موافق و نیز بمعنی
خداوند آید چنانچه لفظ گار با کاف فارسی بهم پیوسته
شرمسار و شرمند میگویند و جانوریست که آن را
شارک گویند و آواز او را از باب چارتاره شبیه کنند
سازوار - بازار موقوف موافق مزاج کذا فی شرفنامه
و اقول این حاصل معنی است اما معنی ترکیب
مانند سازست -

سازور - بازار موقوف ساخته و معنی ترکیب
خداوند سازست -

سایر بوزن لاغری کلک تلخه فی خانه و نیز سار
بوزن داور همان سان سارج مذکور کذا فی
لسان الشعر و الادوات -

ساغر - پیاله و آوند شراب -

سالار - پیشرو قافله و سر لشکر و مترقوم و در زبان
بمعنی کمن نیز آمده است -

سایبان اخضر - آسمان -

سایه پرور - آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد
و نیز بار رستیست که ناخوش کرده می خورند و
آن دو نوع است یکی باغبانان و کشتکاران
و آن بادکین است و دوم در خانه های بومند
و این لطیف و مفیدست ترقی نامند -

سایه قشور - اسی سایه درخت -

سیار - بالضم یا دوم فارسی یکی از آلات آسمانی

بزرگتری که زمین را بدان شیار کنند مندرش بچال
نامند و امیر و آن و فاعل آن و بالضم و الکسر
چرخ انگور نال -

سپهر - بالکسر بادوم فارسی معروف که آنرا بتاری
چون گویند و نیز سپهر -

سبحه بلور - ستاره -

سبحه دار - بالضم ذاکر و مستعد -

سبک - با چارم فارسی مفتوح تیزیر -

سبک - اسه شتاب تر -

سبکسار - یعنی بغیر از و شتابکار و نیز سبکسار
بمعنی سبک شونده و مجرد آید -

سپند یار - بالکسر بادوم فارسی و چهارم موقوف
نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین که بهمن شاه
پسر او بود و او را درین تن بود آخر الامر بدست
رستم کشته گشت -

سپهدار - بالضم و الکسر بادوم فارسی خداوند
لشکر انبوه و لشکر انبوه ایا معنی ترکیب زنده لشکر -

سپهر - بالکسر فارسی آسمان -

سپهر اشیر - بادوم فارسی که آتش و قیاس
فلک خورشید -

سپاه سالار - یعنی سر لشکر -

سپند دار - بالکسر بادوم و سوم فارسی نام
یکه از آن پنج درخت که بارندارند -

سپید بر سیا - فارسی آنکه بتاریش بق خوانند
و در تاج اسامی معنی سپید پر نشسته است کذا

فی القید یا السنه که نزد کاتب است در آن معنی بق
پشته سپید نوشته است -

سپید خار - بادوم و سوم فارسی و چهارم موقوف
نام دار و نیست که نسبت او در کوهها و مرغزارهاست -

بتاریش شو که البیضا خوانند کذا فی طحطا قن الاشیار -

سپید کار - بادوم و سوم و پنج فارسی بفضل چهارم
موقوف یعنی صالح و نیکوخت و نیکو کار -

ستار - بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویندش و ستاره
ستم برور - ای پرورنده ستم یعنی ظالم -

ستم کار - با کاف فارسی یعنی ظالم -
ستور - با واد فارسی سب چار و ای دیگر -

ستیر - با یا و فارسی شش و نیم درم سنگ کذا فی
ادات و در لسان الشعراست ستیر وزن کبیر که

بدان وزن کنند ازین معلوم میشود که مخفیتر است
و کارکنان که جمع این اشعار ازین هم دلیل برین

ست لیکن درین شبیهست زیرا که تریا یا تریا
ستند ه کار - با کاف فارسی شش گنده یا شش

غنی گویند -
سخن - بکسر یعنی سخنی که کسی گفته باشد و بی نبرده باشد

خواه نظامی و یا بی سخن گفتن و بکسر جان مفتون است
نه بکسر نثری سخن گفتن -

سخن بوزیر - سخن بی لطافت -
سخن جو زهر - ای سخن بی لطافت -

سنجی دیوار دهر - تنگی و حادثه روزگار
و نیز مراد از آفتاب -

سرد سر - بالفتح قسریست نزدیک رفتن که در اوراسه در
سر - بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنا
و در قنیه مذکور است سر قوت گویند سر آن ندارد
ز و آن ندارد و بزرگ را گویند سر گروه یعنی مهر و
بالضم گفته که از رسیان و ششم سازندش و بمعنی
نیل و خواش هم آمده و بمعنی بالا باشد که عربی نو
خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالا
دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر
راه یعنی بر بالای راه -
سر اسر - ای از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر
و مشرق و مغرب -
سر ای سرور - یعنی بهشت -
سر بار یعنی نیادی بار که بالای ستور و گاو و خرمی نمند
سر سراسر - ای نزدیک سر تا در و نیز بمعنی برای آید -
سر خر - بالفتح اول و کسرتانی معروف است و بعرب
راس الحمار میگویند و کنایه از مردم بیجا -
سرخ سوار - کنایه از جگر -
سرخ شال یا هواوار - نام حضرت موسی علیه السلام پسر
سرخوار - و بی و شاعر و صاحب سر -
سرخ سر با خار موقوف پندره ایست مانند خشک
خاکی آنرا روزگ نیز گویند بتازش حمزه خوانند -
سر خولش گر - یعنی خیال خویش گیر -
سردار - بالفتح پادشاه و خداوند و سر غنه -
سر دور - سر کرده جاسوسانی که احوال مرا پادشاهان
نویسند و در زغالگو یا ست سرد در مهر -

سر و سیر - بادل موقوف و یا یا فارسی زمینی که
خاصیت سرد دارد و کذا فی القنیه -
سر شک شور - یعنی اشک غمز و گان -
سر شیر - بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت و شیدن
بالا آید و در شهر مانند ش ملانی نامند -
سر شمار - آنکه حاکم شمار عیای و کند و از هر یک چیزی
ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و با ایشان
احسانی نماید -
سر عشر - بالفتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر
برده آیت نقش کنند و در اصطلاح اهل ملک بالا
چنانچه در مینج آیت مصطلح است کذا فی العواید و
قنیه است بدانکه درین ترکیب لفظ سر زاید است
یا اصل ستانیده را بر سه عشر است کی آنکه لفظ عشر
اول آیت ده مراد است دوم از قبیل ذکر محل و
ارادت حال است ازین رو که سر عشر ذکر کند و ده
آیه مراد میدارد و این مثل خر - المیزاب است
سوم آنکه لفظ سر مملو و محمله است بمعنی ندارد بلکه
سر عشر همان عطر مطلوب است نه لفظ سر مملو لفظ یا
در تفریر بیوم نظر است زیرا که سر عشر محل عشر نیست
بلکه از قبیل ذکر جز و ارادت کل است چنانچه میگویند
سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان آباد
بیت خاقانی معنی اول است بلکه جان معنی تعین
تامل تعرف جائیکه معنی حقیقه تواند و تا بل مجاز
نباشد و بدانکه در دیار که در مصاحف عین میکنند
و آنرا کوع میگویند آن همین علامت عشر است

در اصل لیکن این زبان خیط شده است
و آنکه میگویند رکوع وضع امام شافعی است اما
شافعی را قرآن یا و نبود بعد و مقدار یکای سیاره
در مطالع کردی و شب در تراویح میخواندنی بجای که
او رکوع میگردی علامت آن عین کرده اند
و اینجا تراویح مرتب کردی علامت سیاره کرده
الجزء الاول و الجزء الثاني نبشته اند این غلط است
چه اگر علامت رکوع می بودی بایستی که سیاره
بسیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین
علامت عشرت است و این سیاره از ان نیست
بلکه و قیسه مصحف را جمع کردند یعنی جزو مرتب شد
متاخران در سرچرزی علامت کردند و بشکرت
نوشته اند اما در مصاحف که یا لاست بشکرت
نمی نویسند عین الجزء الاول و الجزء الثاني در
کرانه می نویسند و اگر این سیاره از خواندن
امام شافعی میشدی در هر سیاره التراویح الاول
و التراویح الثاني میشتدی و چهاردهم سیاره را با
والدین نمیشدی زیرا چه مستحب این است که قرآن حکم
پیشوره کنند با وجود سوره حجر چرا تا از سیوی بما
کرد و انهم نیست که هر سیاره را برست بلکه لغات
سرقانی بکار آب در سامی در شراب خوردن
سکندر - همان اسکندر -
سکنکر - بافتح با هر دو کاف فارسی انگور
دشتی که هندش لسوره و بجزار نامند و بعضی
گویند که گیاه است که بتازی عنب الثعلب

خوانندش و بعضی لسوره گویند کذا فی
زلف نگویا -
سک نو بهارهای پیشانی نو بهار و شکوفه گل -
سایه ارباب کسرت مخمّر سلاح دار -
ساحشور بالکس با و او فارسی مستعد ساخته
و سایه دست نیز پیاده سلاح دست -
سلطان و سپهر - خداست قاعه -
سلطان سپهر - آفتاب -
سلف - نام پدر سلجوق شاه که بادشاه شیراز بود
سماکار - سبکدوش خماران و کبکی کران -
سم راه گیر - اسم اسپ -
سمر - بافتح بانهی مشد و مفتوح ماله بار -
سمنار - بالکس نام حکیم که بنای قصر خورنی
بود بتازیش شمار گویند -
سمندر - آنکه کنارش چون گل سمن بود -
سمندر - بوزن قلندر و سمندر و بوزن سلجشور
و سمندر بفتح دال و کسر آن موشی است که در آشکده
پیدا آید و آتش آنرا نسوزد و چون از آتش بیرون
آید بمیرد و از پوست آن رومال میسازند و چون
برنگین بشود در آتش اندازند تا رنگ لبوز و بزرگ
اصل باز گردد و قیل مرغی است -
سنا - بافتح آن آب که کشتی در آن نرود و
رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد -
سنبیل تر - یعنی زلف شاهان خط نو برومیه
سنبیل تا بهار - ای زلف خوبان و پیش آن

سنگینه کز زر سنگشت دان -
سنجار - بالفتح نام قلعه بنجر شاه و نیز نام کوهیست
بحد و موصول -

سنجر - بالفتح یکم و سوم نام بادشاه خراسان که وارش
ملک شاه پور -

شقر - بضم یکم و سوم پرندۀ ایست دزنده که بد
شکار کنند -

سنگ خوار - باکاف فارسی موقوف و واد
مجرد و حیوان را زانو پرندۀ بتازیش قطعه خوانند و خورند -

سنگسار - باکاف موقوف یعنی لینگه و نل
قصاص را که بتازیش رجم خوانند -

سنگ مردار - با سوم فارسی و با صافت آنگه
سندش که بر یا مانند نرم و سپید بود و قیل مردار سنگ
سنگور - بالفتح باکاف فارسی باد رسیه دوک
و نیز نام مرغیست -

سوار - بوزن خوار معروف یعنی راکب -

سوسمار - بضم با سوم موقوف جانوری آبی
و در خشکی نیز بود مانند گوه با و فارسی نامند -
سوفار - بالضم دمانه تیر -

سوکوار - با دوم فارسی و سوم موقوف فارسی
یعنی تانم زده و عظیم -

سهر - بکسر اول و سکون ثانی گا و را میگویند
سه گوهر - حیوانی و نباتی و جادی -

سیور - بیا و فارسی قصبه ایست در بلتاک که
فی القیة منقول زسان الشعر و قیل سیور

بیا و فارسی قصبه بملک بهار مشهورست -
سیر - بیا و فارسی ضد گر سینه و نیز وزنیست
معین آن شش و نیم درم سنگ ست در زین
بالاست و در بلاد ما سهند و دو درم سنگ ست
نام شهر است کذافی ز فنگو یا و بیا تازی گیاهیست
که بوی زشت دارد بتازیش نوم خوانند -

سین - بکسر یکم و فتح دوم گیاهیست نامند
دافع زهر کفر دم بوی خوش دارد و نیز گله که گوش اند
معنی اخیر از ز فنگو یا است -

سیتور - بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی -
سیمرغ آشتین بر آفتاب

سیم کاورس وار - قماره گان و استاب
سیه سار - جانور است در آب که تنگ
گویندش کذافی ز فنگو یا -

سیه گار - باکاف فارسی بد کرد و اد فاسق -

باب الزائر التاز

فصل فی العربی

سلغر - بالفتح دشنه که دشمنی سخت نماید -
سنیر - بالکسر نام دبیست بملک فارس احمد
بن عمر بن عبد الکتر تم السینری المقرئ و ع
بن المصلح المحدث از انجاست -

فصل فی الفارسی

ساز - شکل و مانند و نفع و استعداد و آنچه میرسد
مثل ریاب بر لب و چغانه و امثال آن کذافی
شرفنامه و نیز امر ساختن -

سباز نوروز - نام کهنه است -
سپهر یعنی زمین بادوم فارسی آن پاره گوشت در
معدہ کہ مادہ سودا است عرب طحال و ہند تلی نامہ
سینہ و سپر - نام نوائی است و کهنہ -

سیک خیز - ای شتاب خیز -
ستیز - بالکد یا فارسی ستریز و نیز تیز یعنی
ستیزش امر تپیدن و بجنی ستیزہ بجدت یا -
سرفراز - یعنی گردن کش کذا فی الملتقط اماستہ
ترکیب سبلندست و نیز مشکور و گردکش را گویند -
سرانداز - منہیل کہ بالای معجز پوشندش زرد و
ہم باشد کذا فی الملتقط و نیز مقنعہ دروپاکی را
گویند کہ زمان بر سر اندازند و سیکہ سر خود را دوستی
و خوخت بہر جانب حرکت و بہر خزان خزانہ
رود و نیز مرد جلد و چابک و امر سر انداختن فاعل آن
سر تیز - بالفتح قرہ و فارستان و نیز را گویند
شد و نیز و نیز مغز -

سر سبز یعنی جوان کذا فی الملتقط شرف نامہ
و در اصطلاح کنایہ از اہل دولت و پادشاہی
سروناز - یعنی آن سر و کہ شاہدانش
متماثل شدہ باشند کذا فی الملتقط و لیکن از شیخ
محمد خضری سماعست کہ سرونازان سرور را گویند
کہ نور بود و چون بخیمہ شود صنوبر گویند -
سر سبز - سرفراز - آن حصار کہ در و تخت
جام بخیمہ دست -
سبز باز - زن شوخ کہ آلت چرمے

سجود در بند و باز و دیگر بطریق مردان مجتہد
کنند اہل سبک چینی گویند و عوام الناس ہمینہ فلفط
جستہ باز خوانند -

سکان آرز - یعنی حریصان -
سکیز - نام دیہی است کہ زہای خوبی انجاما باشد -
سکیز - بایا فارسی برہندہ -
سکندر یعنی کم و کسر دوم سیاه دانہ -
سنگ انداز - یعنی شراب خوار متواتر و نہ ناغہ
و شرابی کہ در آخرین ہفتہ ماہ شعبان بنوشند
امر سنگ انداختن -

سوز - باد او فارسی سوزش و سوزندہ و
امر سوزختن و بمعنی درد و مہرنیز آید -
سینہ - بالکسر و قیل بایا فارسی تیزای ضد کندہ
سینہ - سودائی -

فصل فی الترکے

سوز - سخن -

سینہ - بکرتین ہے -

باب السین فصل فی العربی

سادس - ششم
سائس - نگاہبان و در تاج بمعنی ستور نسبت
سادس - بالفہم شش یک -
سندس - دیباہی خاک -

سوس - بالفہم اصل و طبیعت و دیوچہ یعنی
چوب اندام خوار و نیز گیاہ خشک مثل پستخک
و در شرفانہ بمعنی درختی است و در زانکو یا ست

یعنی سو سمارو گیا ہی کہ ہندوی طمعی و لمعی گویند
سید الناس۔ اسی حضرت رسالت پناہ محمد
مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم۔

فصل فی الفارسی

ساپوس۔ بوزن ساپوس بھول کذا فی لسان
ساپوس۔ نام وہانک و دروغ و فریب و فریبیدہ
و چرب زبان۔
سالار ہفت خروار کوس۔ آفتاب کبے افی القنیہ
ساویس۔ آن پنبہ آگندہ کہ ہنگام جنگ ازان
سلاح سازند و نیز انچہ درو پنبہ بند کذا فی الادات
سیاس۔ بوزن قیاس منت و در استعمال یضم
سین مے آید کذا فی لسان الشعر و در ثمر فنامہ
یعنی شکر و حمد نیز ست۔

سبز خنگ منحوس۔ زمانہ۔

سپس۔ بالکسر بادوم فارسی پس و پتر۔
سبوس۔ بالفتح باد و فارسی پوست غلہ کہ
ہنگام بخین و کوفتن پدید آید عرب آنرا سخا کہ گویند۔
سد کمیس۔ بالفتح دیار فارسی آن کمان شکستہ کہ
در ایام برشکال در آسمان پدید آید۔

سر باس۔ بالفتح و با سوم فارسی گرز کہ بدان
جنگ کنند و قیل باشین قرشت۔
سرخس تختین نام شہری و رخر اسان۔

سر لیس۔ مرغین کہ لہ و بازن جماع نشود و سر
کہ مادہ را آبتن نتواند کرد۔

سقلابس۔ نام شہری باوان کردہ ذوالقرنین۔

سندروس۔ یضم کیم و چارم ہمان اصل السوس
کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس یضم و
سوم و موقوف چوبی کہ ازان روغن کمان کشند و نیز
سرخ استعمال کنند و قیل مہرہ البست کہ روغن ازان
کذا فی ثمر فنامہ و در طب حقائق الاشیاء مذکور است
کہ سندروس بدو نوع است یکی آنکہ چون پیش از
پوشتہ شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم آنست
کہ پیش از آن گداخته نشود این نوع بدیاستہ کذا فی
القنیہ اما در لغت اصل السوس کفہ است و یضم
سولیس۔ بالفتح ناگاہی کہ تیارش عقلت خوانند
سیدوس۔ ببول و در رانگو یا سپو
مذکور است چنانچہ گذشت۔

باب اشین

فصل فی الفارسی

ساعات روز و شب و رش۔ اسی بیت
و چار تار در جنگ کذا فی الاصطلاح۔

سانکان عرش۔ اہل سلوک۔

سایہ پوش۔ تلخہ سایہ بان۔

سپیش۔ بادوم فارسی داسنی۔

سفر فرش۔ بازار و موقوف فلک نیز سبزہ زار۔

سینش یضمین و بادوم فارسی معروف ہماں

و دو نوع است سیاہ و سپید و در نسخہ صراح کہ

مخطا خراسان است بفتح سین مرقوم است۔

سپر کش۔ بالکسر بادوم فارسی یعنی سرکش

و شکر کش۔

سپاسش - بالکسر عای نیک ستودن آفرین
 سپاسش - بالفح با سوم فارسی یکی از اسامی
 سپهرگران یعنی گرز بزرگ مهر -
 سپهرش - یعنی حصه و نصیب -
 سپهرش بالفح با و فارسی شور بامی که در
 اول جویش کشند و آنرا سردیک هم نامند -
 سپهر آفرینش - یعنی حضرت رسالت پناه
 محمد مصطفی علیه السلام -
 سپهرش - بلاست و عتاب بخش کزانی ز فغانگو
 وزیر ستایش و سران کسب باززدن -
 سپهرش - یعنی دامن کزانی الفخری -
 سپهرش - بکسر تکم و سوم زرد آکوی خشک -
 سپهرش - یعنی بیفرمانی کن -
 سپهرش - ای روشن کننده و بینایی دهنده
 و شش - بالفح با و فارسی یعنی جریل و برشتک بود
 سپهرش - بالفح و بایا فارسی چریت که در آن
 گمان در پیچند اما آنچه ازان مایمی شود ازان برگمان
 را که است نیکند اگر چه در آب باشد همچو زبان اود
 سفته گوش - بنده و معنی ترکیب گوشیار -
 سپکاش - بالکسر کاف فارسی اندیشه مندی -
 سنگ لیس - آن سنگی که چون آهن باوزند کش
 اندو و بران آید -
 سواد لوح بنش - مردک چشم -
 سونش - بالفح زمره آهن و حیران -
 سیاوش سیاوش و سیاوش کلیم بالکسر کاف و

که در تمام ادب و در همه بوی کفایت و در تمامه شرح مستعد اود
 سینگو بدسیاوش نام سپهرکیاوس که بجز ولادت برستم
 سپهره تا پرورد و بعد بلوغ باز آورده سودابه که زن پیش
 بود عاشق او شد و کیاسوس خواست که سیاوش را
 با تش عذاب کند سیاوش گریخت و با فراسیا بنامید
 و خرا و خواست آخر الامر بدست فراسیا بکشید
 و نیز سیاوش بالکسر و او مفتوح لوحی از پرده کزانی
 القنیه و از ز فغانگو یا معلوم میشود که سرخاب را گویند
 زیرا بر درخت شعرا بھاری گفته پرسیا و سان -
 سیاه گوش سیاه گوش - با اولی موقوف و گمان
 فارسی بر و فارسی نویسیست مرده مرخ که سلطانان ملوک
 بدان لشکار خرگویش کنند -
 سیش بوزن سیش امنی و در بعضی نسخ با و موده
 است کزانی لسان الشعرا چنانچه گذشت -
 سیمش - با سوم قوت چهارم مفتوح مشرف اموال و خرد

باب الطاهر

فصل فی العربی

ساباط - تخمه پهن که متصل شود میان دو حاکط
 کزانی التاج و در ز فغانگو یا است پوشش که
 زیر او راه گذر باشد -
 سبط - بالکسر قوف موسی و بالفح راست قد -
 سخط - یعنی خشم گرفتن -
 سقط یعنی خطای کتابت و حساب بکسر تکم
 و فتح دوم خطای قول و فعل و در شعر فنامه نوشته
 سقط یعنی خطای قول و فعل و بمعنی سرور و شربت

و بمعنی پای گویند هم آمده است -
سباط - بالکسر کندوری و بالفتح اسپ که پیش کسب
بطریق بارگیر می کشند کذا فی القتیبه -

فصل فی الفارسی

سباط - بالضم نام شهر برومی لغت دور و فرنگ
نامه باشین مثله گنده رنج ست -
سر بر خط - یعنی مطیع و منقاد و فرمانبردار -
سقراط - نام حکیمی که در عهد ذوالقرنین زاهد
ترین حکمای روزگار بود
سقراط - همان سقرات مذکور -
سقلاط - مثله -

باب العین

سابع - هفتم -
سبع - پنجید سبع جمع آن -
سبع - باک قمری و نیز کلام مقفی -
سمع و سماع شنوائی و سماع سرود را نیز گویند
سمیع - شنوا -
سنیع - خوب دندان و نیز مرد خوب بصورت -

باب العین

سایغ - فراخ و تمام و زوزره فراخ و من جود
سایغ - گویند -
سایغ - گوارنده -

فصل فی الفارسی

سبزرناغ - باسوم موقوف که مفهم ست و نیار
سپریغ - بضم کیم و فتح دوم فارسی و در زفا گویا
بفتح سین سکون با و فارسی خوشه های انگور
ستاغ - که اسپ شیر خواره نازین کرده و
معنی مطلق اسپ نیز آید و شتران شیر آور و جزر
آن و سرون را نیز گویند کذا فی الادات -

ستنیغ - بیا و فارسی چیز سیست راست ایستاد
چون تون است بقدر قولی همان کذا فی الادات و
شترنامه است و نیز سغینو تیغ و در قسیمه معنی سینه شتر
سغ - بالفتح پوشش گنبد معروف کذا فی شترنامه و در
ادات ست پوشش گنبد که عرب نراخ گویند و
سقف بی تبر و گزاره چون گنبد و سرگاه و قیل که
کیم و فتح دوم کذا فی الادات -

سماروغ - بالضم و الفتح با و او فارسی رستی است
که تخم ندارد و از جایگاه عفن روید چیزی سپید باشد
بود و طبع مردمان آنرا می خوردند عامه چیز مار گویند و
گروبی گوه نیز خوانندش و عرب آنرا انبات او
بر خوانند -

سمه غرقه و مانع - یعنی محل مانع کی محل فکر دوم
محل خیال سوم محل حفظ که از برد و فرو تراست -
سیمرخ - بالکسر انورست معروف که تازیش عفا
خوانند و مقامش کوه قاف است و وجه تسمیه سیمرخ
آنست که سر یون که در بر مرغی از انواع مرغان است
در بال او موجود است و از و غیر همین اسم معلوم
پس باسی بی سیمی است و بعضی گویند که اعیان

اوست و وجود خارجی ندارد و مجرد تصور است نادیده
در عالم و اگر کسی را خیال تحقیق میسر نباشد
منطق الطیر بخواند -

فصل فی الزک

سارخ - زرد -
سارخ - پو شیار -
سبب - بوریا -
سرخ - اسپ زرده -
سرخ - سواد -
سرخ - بهاس -

باب الفاسد

فصل فی العن

ساف - ستاخ تباخ پیدا شدن برگردان
سالت - خداوند شمشیر -
سفساف - کلام بر دمی -
سقف - آسمان خانه -
سلیف - گدشته گان مردم -

فصل فی الفارسی

سرف - بختین و قیل بالقلم در دگرگو که از سر فر
بود که ازانی شرفنامه و در ادوات بجای خاریدن
گلوت و لغتی است در سر فر که حذف بار -
سرف - بوزن حقیق غله ایست خرد مانند
خردل که از آن روغن تلخ میکشند و آن لعل و
زرد بود و زرد را اهل هند سر سون گویند و لعل
نورانی نامند -

سقف - بختین حاکم ترسیان مهر ایشان
وزاید و بختین و میشوا -
سقف - بکسر کلمه فتح سوم مجربیت حکم
و درخت اوبس بزرگ میشود و بندش سیسوا منند

باب القاف

فصل فی العربی

ساق - یعنی بالای شالک تنه درخت و کوه
سبق - آنچه در میان کنند چون پیروی گردند و چون
استان خن تیر انداختن نیز آنچه پیش استاد درس خوانند
سیاق - بالکسر بند پای و بند باز و بالفتح بالکسر
گردن در دیدن و پیشی گیرنده -

سرق - بختین جامه های خوب ابریشمی فی الصحاح
السرق شفق الحرر الابيض و الحریر عاتمه و المشرق
الناقص الضعیف الخلق و المستمع مختلفا -

سرمق - تعریب سر که در تاج است نوعی از تور گاه
سلوک - معروف یعنی طبیعت که ازانی التاج و در
قدیه است نام شهر است از زمین سلو تفسو یان
سلیق - بالفتح یک -

سلوک - بختین زمین نرم و هموار که ازانی التاج
در قنده است دشت هموار -

سماق - تخفیف و القلم در رفع محض که ازانی التاج و در
شرفنامه نوشته سماق بضم میوه ایست ترش که
از آن آتش پزند بجا بخت لطیف است -

سندق - معروف که ازانی التاج و در قنده است
سندق سده قان و زی است معروف در مخان

فصل فی الفارسی

سالمین نجم رواق - تلخه مزج -
سالمین و سالمین - نام پادشاهی که آل و
سالمین قیام گویند -
سالمین و سالمین - کلامها باضم و قیل بافتح
که نمید و باضم علم و دامن قبا و پر علم و ساخته
آن علم و باضم یکم و فتح سوم نیز آمده است -

فصل فی البرک

برج - چرب روده -
برج - سیر -
سفر اوق - بافتح کاسه و در زغالگو یا بمعنی
کاسه شراب مرقوم است -
سفر حق - یار -
شفیق - سفال -
سفال - میش -
سفال - شکال -
سفرق - همان سفرق -
سق - آیمو -
سفق - پس -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

سالمین - صیغه مبالغه است بمعنی رحیم
کثیر السلوک چنانچه فاروق که لقب امیر المومنین
عمر رضی الله عنه هست بدینکه او فاروق بود میان
حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانده و در او

معنی راه راست چنانچه در فصل فارسی می آید
شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند اما
این معنی در کلام حضرت شیخ سعدی درست نمی آید
چنانکه گفته است که سالمین این منزله عقرب
سک - بافتح میخ آهنی و نیز چاک که میگویند
باضم داروی که او را از مشک را نام خوشبو
مصنوع ترکیب نموده بندش سدر اس گویند
کذا فی القنیه و در تاج مذکور است را نگه چیزی سیاه
است او را یا مشک بیا میزند و از آن سکه سازند
و آن نوعی از عطر است -

سکاک - بافتح و التشدید سوراخ که در دم و چاه
تنگ دار و نیست خوشبوی -
سکاک - صدر دیوار -

سکاک - بالکسر شسته سوزن انسان مرد و در بسیارند
سلوک - براه رفتن و این در عرف رفتن را
طریقت است -

سکاک - آسمان خانه و ماهی کذا فی التاج و در
ادوات و شرفنامه معنی رعنائی و بی بهره نیست -
سکاک - بالکسر شترنی است از منازل قمر و سماکان
بالکسر و ستاره اندیکه اغول دوم راجع چنانکه
عرش السماک چهار ستاره است -

سواک - بالکسر مسواک و نیز سست رفتن
چاره و از لاغری کذا فی التاج -

فصل فی الفارسی

ساز خاک - بوزن باریک باز او معروف است

ساکنان خاک رای مخلوقات روی زمین
 سالوک - راین که بتازیش قطاع الطرق
 گویند که انی الادات و همان سالوک یعنی ریش
 سایه خوک - باخار و زانو حجه رستی است و زانو
 که بمواز نه یک گز باشد با خطهای سپید بریده
 میخورند من چینه گویند -
 سماروک - بالفخ کبوتر و در لسان الشعراء
 بر وزن سمار ذوق بایار فارسی مصحح است -
 سبک - مصغر سبز جانور است پرنده -
 سبز نشان فلک - باسوم موقوف و چاک
 و پنجم فارسی فرشتگان -
 سبک کالک - سفنج کذا فی الاسدی -
 سبز کوشک - باسین موقوف آسمان -
 سپرک - بکسر یکم و بادوم فارسی رنگی است
 که رنگ رزان جامه سبز بر آن رزند و بتازیش
 درس خوانند این لغتی است در اسپرک و نیز صفا
 میبرد و معنی -
 سبک شد گران و مجرم و پیغمبر ارکشتاب که
 عرب آنرا عجل گویند -
 سبتاک سبتاک - کلاههای الکس و بادوم و
 سوم فارسی سپیده کذا فی شرفنامه در لسان
 است سپیده و سرخی که زنان بر روی بالهند و
 نقاشان و مهوران هم بکار برند و مخفف سپید
 هم هست و آن بوته هست که عربی که مته الیضا خوانند
 سناک - بالفخ شاخ نو که از درخت دریا صین

بجهد و سبک نازک بود -
 سترک بقمش خشنماک و درشت کسپه شده و
 قومی قبل بزرگ جبه و باکاف فارسی محقق است
 سترک - پوستی است سخت مثل کذا فی شرفنامه
 سبک بالفخ یکم و ضم دوم فارسی قبل القمبتین و ضم
 یکم و فتح دوم نیز خوانده اند جندی سینه بندش
 پتچی نامند و نیز آن شیر که بر دوش دو شندش -
 سر اسه خاک - دنیا -
 سر کج خاک - مثله در کج را چو کج یا بر آید است
 سر شک - بکسر تن قطره باران و قطره آب که از
 جامهای ترو امثال آن جعد و آب چشم و باره
 آتش که جعد و درخت آرا و نیز گله است که کوچک
 و سپید بود و بر خن میزند -
 سرک - بالکسر سپیده و سرخی و بالفخ علقه است
 از دمیگی که بر روی و اندام کوکان پدید آید
 بتازیش حصه خوانند و اهل هند بودی که معنی سبک
 سرک - بالفخ نام بازی است که بچکان بر یکدیگر
 سوار میشوند کذا فی زفا گویا -
 سرک بوزن نفوک نوعی از شوره گیاه و بتازیش
 سر من خوانند کذا فی الفقیه -
 سرونگ - با یکم و سوم و چهارم مفتوح و سرونگ
 بالفخ یکم و ضم دوم و یکم و سوم با واد فارسی شورش
 سرونگ - مثله کذا فی الادات -
 سطلک - مصغر سطل و در فرنگ - علمی است
 سطل وندی است بر خیمه دران سرز می آید و نام

نام طوامی ست و در تاج ست مثل پشت خود با گوشه
سفر خشک و سفر خشک نک - با ششم موقوف

کنایه از سفر نه منفعت -

سکات بالکسر که و یا مکررین است کذا فی شرفنامه

سکات ایسی که راه ندشته باشد خنده ایوا کرکتم

سکاب - با کاف فارسی مصغر شک که گویا هی ست که

بهندش چتره خوانند -

سلطان فلک - آفتاب و ماه تاب -

سلک مصغر سلک و دان قیل باین

قرشت و لسان شعر با کاف فارسی صج ست -

سماروک - بالفتح و باو فارسی کبوتر -

سنبله فلک برج میزان کذا فی القتیة و در

اصطلاح شعر ابرج سنبله است و بهو الصبح -

سناخوارک - با سوم موقوف فارسی و پنجم معدوله

سمان سگوازه -

سنگ رنگ - بوزن زرد رنگ با و برین دو که

اهل هند آنرا بجر کی خوانند -

سنگوگ - مثله کذا فی الادوات -

سنگ مصغر سنگ و ترا لعل که بهندش

کلا و خوانند -

سوسک - بالفهم نام هر نکه ست خرد تر از

کنجشک که بهازیش تهیج خوانند -

سوک - بالفهم زردی کشت -

سوناک بالفهم نفس بینی و در لسان شعرا

باو فارسی صج ست -

سکوبک - باو فارسی نام گیاهی ست که

بهند گوهر و نامند -

سیاک - نام سیر کیومرث که در حیات بدر بود

و نام بهیلوان تورانی که در خشک و ازده رخ برست

گر از به مبارز ایرانی کشته شد -

سیجک - سیجهای خردی تراشند و گوشت را

بدر و سیج کرده بر تابه مخصوص بریان می سازند با بیت

لذیذ میشود کذا فی شرفنامه -

سیسک - بوزن پلک گرم گندم خوارک که

بهندش گچن نامند و نام غله لیست که آنرا شنگ نامند

و اهل هند کلا و بتوره گویند و در بعضی نسخه سینگ

نیز آمده است کذا فی الادوات اما در شرفنامه معنی

مختلین است سیلک مثله بهر دو معنی کذا فی شرفنامه

و قیل سیلک بوزن نیلک گرم گندم خوار کذا فی

لسان الشعر و الادوات -

سیک - بوزن خیک زردی کشت -

سیگون خشک - با هم موقوف و چهارم و ششم

فارسی باه معنی ترکیب آن نقره و نام -

فصل فی الترکے

سوک - بود -

سرجک - بالفهم افسانه -

سکیدل - بول -

سیدوک - استخوان -

باب کاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ - ای موافق -
 ساز خاک - بوزن یار یک لیشه -
 سایه این دورنگ - ای حمایت این زمان
 سایه برگ - نام گیاه است که چون شترخورد
 خواب آرد و از برگ و پنجه دی آبی بیرون آید
 و آفتاب نهند منعقد شود و آنرا یس بروج
 نیز گویند -
 سترگ - همان سترک که در باب سابق گذشت
 سترنگ - یعنی کرم سوم گیاه است مجدود
 چین که بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد
 و در بعضی نسخ طیب دیده شده است که بکند
 لکهنه نامند فاما گیاه لکهنه را این خاصیت نیست
 که گفته آن بمیرد لکن پنجه او را بصورت او
 مشابهت است و آن دو نوع میشود یکی تکر
 و دوم مؤنث اگر نکر باشد کرا با شیر گاؤ که چرخه نرینه داشته
 باشد عورت را بعد پاک شدن از حیض بخورد
 و بکند کرم الله تعالی پس نرینه زاید -
 سقیل برگ - نام رستنی است که بتازیش بقله
 پمانیه و بکندش چولای نامند که انی القتیله -
 سحرچ دورنگ - با چارم فارسی و نیا -
 سحر سنگ - سحر سنگ - کلاه سحر بافتن بیشتر و لشکر
 سحر دیگ - یعنی شور باقی که در اول جوش
 کشند و آنرا سحر جوش نیز گویند -
 سنگ - معروف که بتازیش جگر خراشند و گران
 و فرو قیمت و قدر -

سنگ - باد او فارسی معروف و نیز بختی نره موسی
 آمده و نیز خمار و جبین و ختن جامه یعنی رنگین و آن
 فی القتیله و در شرفنامه معنی مضیبت و نام و لغت و
 ترک اسباب عیش میل از مرگ عزیزان نوشته -

باب اللام فصل فی العربی

ساحل - لب دریا -
 سال - بشد بد لام آب روشن -
 ساحل - چیزی است ضد عالی -
 سایل - یعنی علقه است چشم را که بوی فروزیز و ملک
 برآید و چشم را بوی فروز و در پاک برآید و چشم بدو فایده
 سبیل - راه -
 سبیل - کنایه قیل صحیفه که در آن کتاب بود و
 قیل و مبول کتاب العهد قیل بود الکاتب که انی التاج
 و در شرفنامه معنی حکماء و پیاده حاکم -
 سبجیل - بافتن آئینه روی و زعفران -
 سبیل - بالکسر سنگ چون گل فی التاج و در
 شرفنامه است قریب سنگ گل قیل در اصل
 سبجین بود و بعد نون را بلام بدل کردند -
 سلاویل - شلوار -
 سطل - بافتن طشت خرد با گوشه که انی التاج و در
 شرفنامه است که آوند است برنجینه که در آن مرا جی زرد
 سلاسل - جمع سلسله یعنی زنجیر یا -
 سلسال - آب آسان گوار -
 سلسبیل - مثله و در شرفنامه است که چشمه است بشت

سنبیل - خوش آهوان مشک چمن است و در فردوسی
سنبیل ریحان آگونی و اهل سبب با کچر نامند -
سهل - آسان و زین نرم و در نیک خوی و
خواج سهل تستری نام ولی است و در قنیه آنرا سهل
همین گفته است و نیز نام وزیر بامون بادشاه کید
او فضل بن تحیه بن خالد بن برک بود -
سهیل - ستاره ایست روشن که در جانب جنوب
پدید آید و اهل یمن به بنفشه آنرا در تیر ماه پدید شود و در اول
شب طلوع چرمها بالای بام و دیواری انداز تا ببارش
آن بوی درنگ گیرد و آنرا ببار گویند و اول طلوع
چرمها بالای بام انداختن آن ماست که آفتاب سرچ
پانزده درجه گذرد و نیز نام رودی است معروف -
سیطیل - بالفتح همان سطل مذکور -

فصل فی الفارسی

ساده دل - یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
و نادان و گول و احمق -
سیال - بالکسر سیالت یعنی موی لب -
سپیل - لبختین بادوم فارسی سم شتر
و امثال آن که ذاتی القنیه -
سحر حلال - بیان فصاحت -
سراج گل - یا حیم فارسی و نیز کاف کسور
عرش کذا فی القنیه قول سراج گل زیبا
است یعنی سراسر خرد از ان گل و باکات
فارسی مفهوم عبارت از دور گل است
و نیز عرش ما گویند باعتبار نزاهت

و لطافت و باکات فارسی بمعنی فرشت
و اصل ترکیب سراج عقل کلمه است بعد
عقل را حذف کردند القابل که جزو ترکیب
است بسبب شهرت -
سر اندیل - بالفتح نام شهر است بزرگ بر آید
که آنجا گور مهر آدم علیه السلام است و آنرا سر اندیل
نیز گویند -

سر میل - نام مقامی است -
سرخیل - صاحب خیل خانه و سرگروه و سر لشکر
و درین لغت ناک اضافت است چه سرخیل میاید
و برین نمط اکثر نموده آید -

سفال - بالضم گل ناخته و پرکاله و آوند گل و
استخوان و جوز یعنی خسته و پسته و فندق و مانند آن -
سقای نیل - کنایت از ابرست -

سکل - بالفتح باسوم فارسی چیز است که بجان
رسمان میجو گوئی میسازند برای بازی کردن و
گیند مانند سکل القحین بیان سگ که گذشت
یعنی چرخه کذا فی الادات و القنیه -
سکال - بالکسر باکات فارسی اندیشنده
گویند و بمعنی امر آن نیز آید -

سکول - همان سکلک در شرفنامه و ادات
بمعنی سخت دل و بد دل و بد مردست و بیخ
ظاهر نیز آید -

سل - بالکسر علتی است که مردم را ضعیف و
گرداند و نیز یکی از اسلحه میخوانند که آنرا سل

خوانند و تروپین ہمین است۔
 سمن لعل۔ نام گلے بہت بوی ندارد۔
 سنبل۔ بروزن صندل کفش۔
 سنگدل۔ باکاف فارسی سخت دل۔
 سنگ زرد و زقندیل۔ باکاف فارسی
 موقوف ای تازیگ و مکر کرد۔
 سوچیل۔ بفتح کیم و چهارم کہ سوم است جنبہ
 از تمک است کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
 سیاہ دل۔ بابائی موقوف ای جاہل بی بیان
 و سخت دل و نامہربان۔
 سیما ب دل۔ بابا موقوف آنکہ دل اورا
 قراری نباشد و گریز پای و غزل۔
 سیخول۔ با و او فارسی جانور لیت خزندہ یعنی
 خالیشیت کہ بتازیش قفزد گویند در لسان اشعار
 بوزن میکوش است۔

فصل فی الزکے

سمان۔ ریش۔
 سگال۔ پیار۔
 سل۔ بالنظم خبر۔
 سیغل۔ غارت۔

باب المیم

فصل فی العربی
 سام۔ مرگ و نام پدر عرب دان کیے از
 پسران نوح علیہ السلام و نام جد رستم کہ
 ولایت نیمروز و زاولستان و ہندوستان

داشت و اورا سام یک زخم از ان خوانندگی
 کہ از دہار ایک زخم گر زشتہ بعد از کھسہ چوبہ تیر در
 و پانش زردہ بود و نیز کہ ہے ست در مادر او
 سر سام۔ بالکسر اخراق زبان و در لوات
 یعنی خلل و باغ ست۔
 سقم۔ لغبتین و سقام بالکسر بیماری
 سقیم۔ بسیار بیمار۔
 سلام۔ معروف و نام باری تعالیٰ
 دار السلام بہشت۔
 سلم۔ معروف یعنی آنکہ خبرے معین میدہند
 تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم
 بالنظم نزد بان و سلم بالکسر صلح و نام پدر
 بزرگ افریدون۔
 سم۔ زہر و سوراخ گردن و سوراخ
 گوش فارسیان مخفف استعمال این کردہ اند
 و قیل سم بہرہ و تیر کہ بنید از ند و ز فارسی
 یعنی ترس و ہیبت متعل ست سام عجات
 سمسم۔ کخند۔
 سموم۔ گشت با دروز و قیل باد شب کذا
 فی التاج و سماعت از زبان بندگی سلطان
 کہ سموم باد لیت بہر عضو کہ رسد خشک
 و سوختہ گردد و آدمے و چار پایہ و ابدان
 با و ہلاک میشوند۔
 سمسم الخشم۔ نام عمدہ الیست چنانچہ مرگ
 و عارض الشکر۔

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ - آب موافقم -
 سالار بیت الحرام - حضرت رسالت
 صلے اللہ علیہ وسلم -
 سالار قوم - سر لشکر -
 سایہ پروردان خم - بانجم فارسی کہ پنجم ست آن
 دانه های انگور که بر آئے در خم کنند -
 سائیم رب النعم - یعنی خلیفہ اللہ و پادشاہ -
 سپهر افکنم - ای عاجز شوم -
 سپهر خم - بادوم فارسی یکے از ریاحین خوشبوی
 که بتازیش ریحان خوانند -
 سپهر لکنم - بالکسر بادوم فارسی مفتوح ای عاجز شوم
 سپهر اعظم - عرش -
 سپهر ششم - کرسی -
 سیدہ دم - بادوم و سوم فارسی یعنی سحر و
 بضم و آل دوم اجنبی از سبزه های ماکول که آن را
 سبز مرد گویند -
 سید مهره زرم - یعنی سنگ که سبزه روان
 وقت جنگ بر تنش بجای برغون زنند -
 ستام - بالکسر ساخت اسپان و جز آن که محله
 از زرد لقره بود و قیل لگام -
 ستیم - بالکسر یا فارسی ریمی که بر سر جرت
 فراسیم آید و آن سرام که بر لیش زنده و لیش بیایند
 سخت لگام - با تاء موقوف سرکش نارام میفرمان
 سدوم - نام حاکمے نئے دیانت -

سراپنجام - یعنی عاقبت کار -
 سر عطسہ آدم - بالکسر یعنی عیسے علیہ السلام
 سر در همه عالم - یعنی پادشاہ همه عالم -
 سر راه دارم یعنی خیال راه دارم و نیت مسافرت
 سر کم - بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی پیراه -
 سرش اعظم - جبرئیل علیہ السلام -
 سر بعد عالم - ابابکر مضبوط ای طول عرض عمیق -
 سر شیم - بالفتح یا فارسی سپان سرش کذافی
 شرفنامه و در فرسنگ علمی ست پنجم از جنس
 جفسا میدنی بود مثل تکه از مردی پزند و سبزه لکند
 سکنه عالم - یعنی عالم مخلوقات -
 سلطان انجم - آفتاب -
 ستام - بضم فانه که زیر زمین کند و عید راست کنند آنرا
 بتصفیر سبزه و قیل ستام بضم نام شهر -
 سنگم - با کاف فارسی جانور سیت پر زده و قیل
 گرمی است که می پرد که اسفے اللادات -
 سنه ثانی - ای بالنصد و چیل سال -
 سواد اعظم - شهر بزرگ -
 سنو نام - بضم اندک و قیل با و او فارسی -
 سه علم - یعنی الکی و طبیعی و ریاضی -
 سیام - بالکسر کوهی است در ماوراء النهر که ابن
 مقفع حکیم از آن کوه بگفت ماه بر آورد و معجزه تنور
 بدروغ نبی ساختن خویش ساخته کذافی
 الملقط و سم در ملقط مذکور است که در لغت
 مقفع که از چاه کوه سیاه بر آورده -

سني مهره ماه صیاح ای وزه ماه رمضان
سیاه کلمه بابا موقوف یعنی بخت و بد طالع
سیمم بالفتح نوعی از ساز بزرگ ری که سکین نیز
گویند کذا فی القنیه و بالکسر نفخه و نیز مایه دوم دار
سینه کلمه بابا موقوف همان سیاه کلمه یعنی بخت

باب النون

فصل فی العربی

ساکن آهسته و نیز حرف مجزوم و منجبه باشد
چنانچه گوئی فلان ساکن موضع فلان -
سبدستان - سگ بستان کذا فی التلخیص لغوی لسنه
سجن - بالکسر زندان -
سجبان - بالفتح باقی آب در مشک خرد آن
و نام فردی فصیح که ضرب مثل بود در فصاحت
و او بر نیز جمیع حکایت مکرر گفتی و آنکه حاجت افتاد
بعبارت دیگر باز نمودی -
سرطان - پنج پایک و ریش زخم و جزو آن و نیز
نام برجی کذا فی التاج و در شرح نامه است و نیز نام
عظمت که میان دو شانیه پدید آید لغو باشد منها -
سراج المساکین یعنی مایهتاب -
سرقین - بالکسر سرکین -
سعدین - مشتری و زهره -
سفان - کشتبان -
سفن - یعنی جمع سفینه کشتی و نیز
کت را گویند -
سفلین - عطار و زهره کذا فی القنیه -

سفین کشتی -
سکان - بالضم و سنا که کشتی و نیز کار درگ -
سکنجین کبوتر و فتح دوم و ضم چهارم تعریب
سکلبین -
سکون - بالضم آهسته و مجزوم که عبارت از
عدم حرکت است و نیز قبیله از یمن -

سکین - بالکسر و التشدید کارد -
سلاطین جمع سلطان امرار نیز سلطان گویند
سلطان - معروف یعنی بادشاه و تذکره و تائید
درین لفظ برابر است و معنی حجت و قدرت نیز
آمده است و قیل سلطان کل شیء حرمة و سطوته -
سلمان - نام شاعری مشهور و نام کوهی -
سمین - فربه -

سن - بالکسر دندان و زاد و قیل سن نوک
قلم و نیز سن مفتاح دندان ای کلید -

سنج یعنی تین میانه راه -
سنان - بالکسر نفخه و معنی سه نان فارسی است
سندان - بالفتح معروف یعنی چیزی که بران
آهن گرم بکوبند -

سیحون - بالفتح نام رود است و بعضی گنگ را
گویند کذا فی القنیه و در ادات ترجمه سیحون
همین لب آب گنگ نوشته است و بعضی سید را
گویند و حدیث است که در رودان پشت فرد
آمده اند یک سیحون دوم سیحون -

فصل فی الفارسی

ساسانین - با کاف فارسی پالوده شراب
 ساریان و ساروان - کلاه بار او موقوف
 سارقین - نام دارو نیست -
 سازیدن - ساختن راست کردن و خوراندن
 ساسان نام پسر بن سپند یا رچون بن
 ملک بن چامی که هم دختر و هم منگوه او بود و سیر
 ساسان از خون سیاست خواهر با جمعی از درویشان
 در جهان گرفت و او را پسری بود ساسان نام که
 والی پارس و خورشید بوی داد پس فرزندانش
 قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان گویند
 و در اجمال حسینی معنی ساسان گدا و قوم است -
 ساق و سوان - نام حلوائیست که از ماده
 شکر به شکل ساق آدمی میسازند و در قرن می نهند
 بغایت لطیف میباشد -
 ساکنان گردون - ستاره ها -
 سالار خوان - چاشنی گیر و فیل طباخ -
 سالیان - ای سالها و نیز بمعنی سال -
 سالیون - تخم کرفس کوهی -
 سامان - قرار و خور و انداز و نیز بمعنی شهر و
 قصبه ده آید معنی اخیر از شرفنامه است خاصه و
 بودادات بمعنی جد و قرار پذیرفت نیز است -
 سان - مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان
 کار و تیغ و اشغال آن می کنند کذافی الادات و در
 شرفنامه میگوید آن سنگ که بدان نیز کنند و
 کول ادلی است زیرا چه سان مصنوع میشود -

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن کثر
 فی تفسیر زاهدی -
 ساسیدن - مثله -
 ساوین - سبزی که در و پنبه نهند -
 سایه شکن - یعنی شکننده مذهب ظلمت و
 روشن کننده مذهب اسلام -
 سایه شین - لوک و امرو آنکه گرمی روزگار ندیده باشد
 سایه نروان - خلیفه الله و پادشاهان -
 سپاهان - بادوم فارسی نام شهری است در
 زمین فارس که دجال از آن ولایت پیدا آید
 نیز نام نوائی است -
 سبج داران - ذاکران و متغفران صالحان -
 سبج بختین - سی مهر نرد و با ستاره های
 ماه رمضان مراد دارند -
 سبج حسن - بختین باجم فارسی یعنی آن باقیات
 انگور و میوه که با ججا در باغ مانده باشد -
 سپر انداختن - بادوم فارسی یعنی عاجز شدن و
 شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز است -
 سپر آب افکندن - مثله -
 سپردن - بختین بادوم فارسی در گوشت
 نشستن و تسلیم کردن و بادوم مفتوح راه پان
 و پامیل کردن -
 سبز بادبان و سبز طشت سرنگون و
 سبز میدان و سبز گلشن و سبز الوان
 سبز لبان - کلمه با سوم موقوف یعنی آسمان

سینه پوشان - بازار موقوفه و او فارسی ملائکه
 سپستان - بادوم و سوم فارسی انگور شتی و آن مویه
 است که اندرون او لزوج ست اهل مینه بسورده
 گویند کذا فی القنیه اما با و تازی لغت عربی است
 چنانچه در تاج است و در ادوات نیز با و تازی است
 سستگین - با و کسور و کاف دوم فارسی نیز
 کسور نام پدر سلطان محمود غزنوی -

سکساران - یعنی مفسدان فرومایگان کذا
 فی شرفنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا
 اصحاب بل نیز است لیکن بشبه اصطلاح الشعرا که نزد
 کاتب است در آن این معنی نیست -

سکعمان - شتاب و آنکه جمله بر کذا فی القنیه
 سپوختن - بادوم و سوم فارسی و خا و موقوف
 چیزی را در چیزی یعنی در آوردن کذا فی شرفنامه
 و الادوات اما در خواشی ملقط بقل میان قاضی است
 خطاب بمعنی دفع کردن بخوار بست و در زفا کونا
 است سپوختن با و تازی نیز خوانده اند -

سپوزیدن - بادوم و سوم فارسی و قیل بادوم
 فارسی مشله -

سپهر افروزین - خدای تعالی -
 سپهر زرین - آسمان به هم درسی و عرش -
 سپهر لوقلمون - یعنی آسمان زیر که مقطوع
 الاوان است بر زبان کاری دیگر و واقع دیگر
 و تازی دیگر پیش می آرد کذا فی العوائد -

سپید می سرخی زبان - در اصطلاح چیزی ا

گویند که زبان روی بالند تازگات خوب بد و اندرا
 کلکونه و غلغونه نیز گویند -

ستاره شمرون - کن یا زبیدار بودن شست
 ستانی زبان - یعنی خاموشی و زبانی صاحب
 نظامی الرحمة فرماید ستانی زبان از رقیبان
 راز که تار از سلطان گویند باز -

سکندر قلندران - یعنی آفتاب -
 ستان - بالکسر ستانیده و امیر ستان و بر
 غلطیدن و جای ستانیدن -

ستانیدن - بالکسر ستودن یعنی صفت کردن
 و بیان محاسن کردن -

ستر کردن - یعنی شستن و دور کردن -
 سترون - یعنی پیش از این یا لغت تازی که بتاریش عقیر
 خوانند و نیز آن زن که در عمر چربیک فرزند نزاید -

ستودان - بالضم با و او فارسی گورخانه گران و
 آنرا خمره نیز گویند یعنی جای مردگان بخاون و در
 فرسنگ نامه مولانا خرقواس مسطور است جاسه
 پرستیدن مغان را گویند -

ستودن - یعنی صفت کردن بیان محاسن کردن
 ستودن - یعنی پیش از این یا لغت تازی که بتاریش عقیر
 خوانند و نیز آن زن که در عمر چربیک فرزند نزاید -

ستودن - یعنی صفت کردن بیان محاسن کردن
 ستودن - یعنی پیش از این یا لغت تازی که بتاریش عقیر
 خوانند و نیز آن زن که در عمر چربیک فرزند نزاید -

سجائیدن - نیک سرودن سرودن -
 سجائیدن - مشله -

سجستان - بالکسر نام دلائی است که آنرا ایست
 و نیز گویند -
 سجیدن - بالفتح برای سخت شدن بجانیدن و
 بجائیدن مشتق هم ازین است -
 سحر آفرین - آفریننده سحر -
 سحر سخن و سحر سخن - فصاحت و بلاغت سخن -
 سخن - بالضم و الفتح وزن کردن -
 سخنیدن - بالضم مثله -
 سخن - بفتح یکم و ضم دوم و ضم یکم و فتح دوم نیز آمده
 است معروف که بتألیف کلام گویند و بیل سخن تبار
 سخن اصل کتابت انیم بود و معدوم است -
 سخن آفرین یعنی شاعر کامل سخن نیز مفری -
 سخن پروان - شاعران در هر دو لغت بجا
 سخن سخن هم آمده است -
 سخن برن - شاعر کامل کذا فی القیة -
 سدره سیدشان - ملائکه مقرب -
 سدره دوران - آسمان -
 سدره نشان - باغچه که در خانه بود -
 سدره ازاد بچیدن - ای میفرمائی کردن -
 سدره کشدن - ای عاجز و شرمند شدن -
 سدریدن - افتادن و تمام شدن گویند و سدره
 یعنی منقعه شد و معنی بزرگ شدن نیز آید -
 سدرای جاودان - یعنی بهشت و آن جهان
 جاودان نیز درین لغت است -
 سدرای لهن - زین جهان -

سردیدن - بالکسر گفتن نول زدن مرغ و در
 سرد خواندن و سرد گفتن و در زغالگو یا بجنه و کباب
 گفتن نوشته -
 سرد بایان - با سوم فارسی که دوم است مثله
 و سار و نیز کلاه آهنین که آنرا خود نامند کذا فی
 و در ادانت سرد بایان بابا فارسی مثله که عرب
 آنرا علامه خوانند و خود آهنین و جز آن که عرب آنرا
 مغفر خوانند و در زغالگو یا نیز بجنه علامه است و در
 است مثله کلیم خرد که در خود بچیند -
 سرد خط نهادن - یعنی مطیع و نفاق شدن -
 سرد تافتن - یعنی میفرمائی کردن کذا فی شرفنامه
 و معنی ترکیب بر سچیدن یعنی سرگردانیدن است
 سرد خاریدن یعنی نوبید شدن و نیز کنایت از
 عاجز شدن در جواب خصم و شرمند شدن -
 سرد خیدن - بفتح یکم و سوم ندیده دادن و آن مالی
 باشد که اسیر بدل خود دهد و یا زن خود از آن
 برباند کذا فی القیة -
 سرنخ زنبوران - باخا و قوت انگشتان انگشتان
 سرنخ گان - جمع سرنخ که مصغر سرنخ است
 و میگوید که بر اندام مردم بیرون آید بسیار باشد
 مردم را هلاک کند بتألیف حدس و پندش سرنخ
 سرنخ شیطا طین - بسکون دوم و ثانی
 مستعمل است و قیاس بکسر میاید یعنی
 علیه اللغته -
 سرد بیان - احوال موقوفه گما به از مردم غیر

و کند طبع و کیک به سخنان است مردم را بر جان و مرد
ناموزون -

نیرنگوان - بکترین و کاف موقوف فارسی و
زفا نگویا با کاف مضموم آمده است و برش کوان
بکترین با کاف فارسی برده که آنرا کله خوانند و در
عروس و عزیزان با فتح و الکسر ای تری که آنرا سر
نیز گویند -

سرفیدین - باضم و الکسر آواز بگو کردن یعنی
سرفه کردن و سرفه را بنزی سعال نامند
سرگردان - یعنی متبکر و نیز کنایت از در سب و
ملالت است -

سرکه فروختن - عبارت از ترش روی کردن است
سرفه خرامان - شاید تمام قد که با ناز و دود و اصطلاح
الشعران می باشد تمام قد است -

سرستان - نام نرانی است یعنی و آجا که در شان
سر بسیار باشد -

سردون - باضم و قیل بافتح شاخ گاو و گوسپند
و اشکال آن و نیز سر را نه که آنرا سیرین گویند -
سیرین بکترین سر را نه که بتازیش درک خوانند -
سطح پیون - بافتح و در کتاب حاوی آورده است
که نباتی است که با و ابرشیم شوند -

سعدین - راه و شترنی -

سفایان - بالکسر یا بان کور سفینت سواد کردن
سفیدین - مشکه -
سفیتین - نام ولایتی است از ترکستان و این

بیشک و خور و بان -
سفن - پوستی است درشت که بر قفله گمان و شمشیر

سیند کذافی الادوات -
سفسین - نام ولایتی است -

سفقت ایوان - مسقف جهان - آسمان -
سقطا طون و سقطا طین - همان سقطات
نذکور و قیل جائز جوانی -

سقیلان - نم کوهی است بر زمین روم که گشت
اتجا اثر و بار گشته بود -

سکالیدن - بالکسر با کاف فارسی گفتن شنیدن
و پیدین و در ادوات بمعنی اندیشیدن نیز است
و در زفا نگویا بمعنی اندیشیدن و خوشستن است -
سکا هین - آن مکر که کشگران از قند و آهن
ترکیب کنند برای سپاه کردن جرم -

سکستان - انگور و شتی کذافی الاصطلاح
سکویان - یعنی سمنی کش سخت جان و مرد
سکنجیدن - ترشیدن و گزیدن سرفیدن
ای آواز بگو کردن -

سککین - بکترین و فتح دوم و هم چهارم فارسی
آنکه سرکه و شهد و روغن گنجد یکجا کرده بپزند -
سککه کانون - انگشت -

سکته پدن - بالکسر یا سوم فارسی چرتن و در
زفا نگویا چرتن سواران است -

سلطان اشتران - آشیاب -
سلطان درویشان - یعنی حضرت سلطان الاشیا

محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم -
سلطان یکسواره گردون آفتاب -

سماطینج با منانه کذا فی القنیه -

سهمان نیست و مفتی روز از راه -

سهمین - بالفتح و قیل بالفهم گاهی است پسند که

پسندش خدای نامند و شرح مخزن میگویند

را و در پی میگویند اما سماعست از خراسان

که گل چند و در خراسان نیست و آن رز و شو و شو

سمند تکان - بالفتح با کاف فارسی شهری

است در توران زمین که سهراب بن رستم

مبطنه دفتر باد شاه آن بود -

سندیدن - بالفهم سفتن و سفته هم ازین است

و در زفاگو یا بجای آوردن است -

سنجی جیلان سنجی میلان بهمان سنجی مرقوم

سنجیدین - بالکسر قیل بالفتح وزن کردن

بتر از و کذا فی زفاگو یا -

سندان - یکی از آلات آهنین است که بر آن

آهن بکوبند بندش نهائی نامند -

سنگ بقرب زین سنگ بر آینه زین کلاهها

با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب و پیاله

ششکن و نوبه بصوح کن -

سنگستان - بالفتح با کاف موقوف فارسی

زمین سنگ ناک -

سنگستان - بالفتح و با کاف

فارسی موقوف بمعنی همان سنگدور که گذشت

کذا فی شرفنامه لیکن ترکیب بدین معنی ظاهر

نیست شاید تصحیف کاتب است سنگ

ستان نیست -

سنگ شکن به نام غلام است که بندش کتبی نامند

سودون - بالفهم مساس کردن و نیز ساسان

یعنی سوده کردن آبی ریزه ریزه کردن و بدست

و پائے مالیدن -

سوزبان - با و او فارسی و زاء موقوف

سرایه و غنچو ار -

سوسن - بالفهم با سوم مملکه مفتوح نام گل است

که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه

نیز نسبت و در طب حقائق الاشیاء مرسوم است

سوسن بنحی است که بند وی لطیف گویند و قیل

بنحی است زرد و دام و مزه او شیرین است -

سوشندان - ای نظرات باران در شگ

و برف که فی القنیه در اصطلاح بمعنی سرشک

باران فقط است -

سویون - بالفتح لغتی در سوی است بمعنی طرف

و جانب و شبیه و نظیر و مانند را نیز گویند و لغتی

اول بمعنی مدح و ثنا باشد -

سویان و سویمن - کلاهها با و او فارسی

آن آلت آهنی که در از و خشن بود و خشنونت

آهن و میکان و تیغ بدان دور کنند -

سوی پای دیدن یعنی شرمند شدن -

سویون - بالفتح آیدان سنگ -

سہ خوال یعنی طائفہ کرناٹ ملتہ میگویند و
خدا ہی تعالیٰ راستہ میدانند۔

سہ خواہران۔ ان سہ تارہ صف زدہ کہ متصل
بنات الخش کبریٰ است۔

سہ فرزند آخشیان۔ باخا موقوف و باوجیم کار
یعنی موالید ملتہ۔

سہیل حسن۔ اسی سہیل تسری رحمہ اللہ علیہ
القنبدہ یا سہیل تسری یا صبح ست و در شرح

خزن میگوید مراد همان سہیل ستارہ و سہیل
مین بدین میگویند کہ اول درین طالع میشود۔

سیاوشان سیاوشان۔ کلاہا بالکنت
کہ جامہ سرخ بدان رزند تباریش لقم خوانند و منہ

کلم گویند و در تسمیہ آنست کہ چون افراسیاب
را کشتہ جائیکہ خون او بر زمین ریختہ شد بہان

زمان ازان مقام این درخت برست۔
سیاہان۔ ہندیان و حبشیان و زنگیان و

دزدان و رنرہان و زلف و خال و چشم و ابروان۔
سیہوسن۔ اسبنول۔

سیر آمدن۔ ای ملول شدن و تنگ آمدن
کذا فی القنبدہ و بے نیاز شدن۔

سیستان۔ بایار فارسی و سین موقوف
نام ولایتیست۔

سیستن۔ بالکسر با سوم موقوف بمعنی جستن آردہ
سیلان۔ بالفتح نام ولایتیست و بالکسر

بایا فارسی حبسہ است از دو شاب۔

سیاب آتشین۔ آفتاب

سیاب شدن لذرین ناپدید شدن۔

سیم سخن۔ یعنی سلک سخن و نقد سخن۔

سیم کشان۔ یعنی جو نامزدان۔

سیمین صوبجان۔ ماہ نور۔

سیمین نان۔ ماہ شب چار و ہم۔

سید پستان۔ آن زن کہ فرزند وی نزدیک کذا فی

الاصطلاح و در قنبدہ است آن زن کہ ہر کر اشیر

نزدیکم لفظها دینز حاملہ و آن دایہ کہ بچہ را از شیر باز کرد

باشد معنی اخیر از شیخ محمد خضری مرقوم است۔

سیہ خانہ آبنوسین۔ نامی۔

سی لجن۔ نام ہرودی کہ بار بدیش خسرو و بنوختی

و آن سی لجن بدین تفصیل است آرایش خورشید

و این جمشید و آوری و باغ شیرین و باغ طاقہ بے

و حقہ کاوس و ملح و بچ در آتش جان ہنر و سبز

و سردستان و سردوسی و شادروان و مراد و سیدیز

و شتب فرخ و قفل و می کج باو آورد و کج کا و کج خستہ

و کین ارج و کین سیاوش و ماہ نر کوہان و مشک دانہ

و قر و اسے نیک و مشک مالی و مہر کا نے و

ناقوس و قو بہار می و تو شین باو و سیم نیر و ز

و نجیب کا نے۔

فصل فی الترتیب

تبر سخن۔ ستارہ۔

شن۔ بفتین بہار۔

سجھان۔ موشن۔

سبزان - بالکسبجیل -

سفن - گوزن -

سفان - پیاز -

سفغان - حقیق -

سفستین - عکه -

سکستان - انگور دشتی -

سن بوسوس - صد سخن بندش

سنگور بندی -

سوان - نارد

سوس پاکن - گاؤزنند -

باب الواء فصل في العربی

ساو - همت دشت و وطن را هم گویند
فارسین بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه
در شمر فنامه است ساو سوس هر چیزی و ریزه
و در خالص خراج و آنچه از اینا به سبیل بستانند
و در ادات است ساو خراج و باج که از سوداگران
بستانند و سونش زرد و بر خیزی که صلب از اینا
سبیل آنرا مقرر کنند و در لسان الشعرا هم
مرسوم نیز است -

سرو - باقیق زرد تر از بلندی کوه و برتر از ان و
ریش و درختی معروف و در شمر فنامه است سرو
درختی است بلند و راست منسوب بقدر شایان
و آن سه نوع است یکی بر و آزاد که یک شاخه را
رسته باشد و دوم سرو دمی که دو شاخه را رسته

برآمده باشد ششانی متمایل نشده و سوم سرو نازک
و دو شاخه رسته باشد و یکی از ان متمایل گشته و نیز نام
پادشاه بمن که خسرواج هر سه سپهران فریدون بودند
و در ادات است که آن درخت بار نازک و همیشه
سبز بود و برگ ریز او را زیان نکند و درکش متغیر نگردد
و در برگ و نقشهای لعل نام میباشند و آنرا شمشیر
نقش و نگار دست شایان میباشند و غصبت
از شیخ محمد خفزی مادام که سرو قد آدمی داراست
و شاهنای او بجهت چسبیده است سرو ناز گویند
و چون بار آرد و شاهنایش منفصل شود آنرا صنوبر
خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم میماند
میگویند چون آدمی در دوازده برگهایش آواز خوب
و لطیف برمی آید و آنکه گفته اند که سرو بار نازد و آن
مراد آنست که چنان بار نازد که مردم بخیرند میگویند
که در بارش پوست پاره پاره و تیره بر میباشند
میباشند -

فصل في الفارسی

ساو - نام مردی که ذاقی القنیه -

سایه تو - یعنی حمایت تو -

سایه رو - شب رو نیم شب بیدار و عیار -

سپر کاو - بادوم و چارم فارسی آنکه از جرم کاو و

جاموس هنگام شکستن جصاری میسازند -

سبکو - شتاب رو -

سبو - ظرف گلی نس بزرگ که آب شراب

در ان کنند -

ستو۔ بالکسر مراد است که طامری زرد و تفره باشد و میانه وی مسن تعریفش ستوقه بود۔

سخت بازو۔ اسی توانا۔

سختو۔ بالضم روده چرب که درون آن برنج با مقل کپسند و بطریق گلیا نرند و در روغن یا کنند و در لطیفه آنرا یا قصب تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه۔

سرکه ابرو۔ یعنی ترش ابرو۔

سیرزانو۔ باضافت کنایه از مراقبه۔

سر و آمو۔ اسی شاخ آمو کذا فی الاصطلاح۔

سعد و یضم کیم و سوم نوعی از طعام کذا فی القنیه

سفور۔ بالفتح بانگ طاس و ریخت نیز از قنیه است

سکارو۔ بالفتح و قیل بالکسر بالیده و نان باکت

بخته و نام طعامی است چنانکه انگشت عروس

معنی اخیر از شرفنامه است۔

سکالیون و وزن خیاریو باتش بخته نان و غیره کذا

فی لسان الشعر و در ادوات است که نان غیره باتش

سکوه بالکسر سیم و یفتح و دم چوبی و دو شاخه که بد

نوشته های خرمن را بگردانند و پاک کنند عرب آنرا

دری خوانند و هند اخص نامند کذا فی القنیه و

رتاج معنی ندری است سکوه نوشته است با

دل و بار آخر و نیز در قنیه است سکوه بالکسر

کلات فارسی مفتوح چیزی که بدان غلبه خرمن

باد دهند و پاک کنند و بهفشانند و آنرا خ نیز گویند

بتاریش نشق خوانند نشق بر باد دادن خرمن

و جزو آن است بهندش چجاج و سوپ نامند۔

سمندو۔ بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که آنرا

آتش رشته و آتش اگر آنرا نامند۔

سناو۔ بالفتح سبوش کذا فی القنیه۔

سنگ لیسر برده او۔ ای عظمت عرش او۔

سنگ بو۔ یعنی سبودان کذا فی شرفنامه و از

شیخ محمد قزوی سماعست که این بطریق مثل شیخ

اینچنین مندرس شد که سنگ خاک گشت و شبو

سنبل رو۔ زلف۔

سو۔ بالضم جانب و بد ساز و نیز خبر بانه

آب را گویند کذا فی القنیه۔

فصل فی الرک

ترغو۔ پای۔

بردو۔ پیانه۔

سنگو۔ تره۔

سلیکو۔ پاک۔

باب الهام

فصل فی العرب

سابقه۔ پیشه۔

ساجه۔ آن چوب که معیار بر روی کشته۔

ساحه۔ فراخی گاه میان سرای و غیره آن

ساعت گاه یک ساعت دوازدهم حصه روز

زیرا چه روز و شب جمله بیست و چهار ساعت

بعد در وقت کلمه طیبه در یک ساعت هزار دم

از مردم برآید زیرا چه شب روز بیست و چهار نیز

از مردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند -
سحابه - انگشت شهادت که آنرا سجد نیز گویند -

سجده - هفت مرد -

سجده معروف یعنی موی لب فاریان
این لغت را در باب الثاء آورده اند -

سبک - زرو سیم گداخته -

شماره - پرده -

ستره - بالفهم آنچه صیالین وی نهان شود
و آنچه در وقت نماز کپش نهند تا که از روزه بزرگ
نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد -

ستوقه - بالفتح معرب ستو -

سجاده - بالفتح معروف یقال من عینه سجا
ای اثر سجده اما فارسیان بعضی مصدق تعال
کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان بر آب و از

شیخ محمد حضری بالفهم مع التشدید مصحح است
یک غلط است -

سجده - یا که سقر بالفتح پیشانی بر زمین نهادن
و فروتنی کردن -

سجیه بالفتح والتشدید خود طینت -

سحابه - بالفتح ابر -

سجده - لفتحین جادوان و سحره بالفهم سجده
سجده - بالفتح بازان سخت و فریبی پشت
باره برداشته باشد و تازه صلب گویند -

سجده - بالفتح خالص و سنجیده -

سجده - بالفهم یکم و فتح دوم آنکه مردم و افسوس کن
سجده - بالفهم یکم و فتح دوم آنکه مردم و افسوس کن

و آنکه بروی فسوس کنند و در زفا نگویند
لاخ مذکور است -

سدره - بالفهم و سدره بالکسر ختی است و بنفهم
سجده - بالفهم زود -

سجده - بالفهم جائز است که در وقت راس و راج کند
و خانه ساز و نام زحمت است و آدمی که بتاریش
سعال گویند و این سرفه مقدمه دق است -

سرقه - بالفتح دزدی کردن -

سریه - لشکر مقدار چند سوار و سربه بالفهم تشدید
الراة الممله و تشدید الیاء کثیر که مالک و راج
ساز و در تاج میگوید که این را سربیان میگویند

که منسوب است سوی امر و سر جماع را گویند لیکن
ضم داده شد شین را تا تفرق باشد میان حره
و امه زیرا حره و قتیقه نکاح میکنند یا فاجره

میگرد و سربه گویند یک سرب و بعضی گویند سرب
گویند و نام نهاده شد جاریه را سربه زیرا حره آن
محل سرفه مراد است و این احسن است و لفظ

گفته اند که این را سربه بدان میگویند که آنرا
میگرداند از نظر مردمان -

سجده - نیک بختی -

سجده - بزرگواران -

سجده - بالفهم گوشندگان و کارکنان و
عالمان و گواه -

سجده - باغین مع جمه چوبو اذانی التاج -

سجده - باغین مع جمه پیش از باد موحده آرزو
سجده - باغین مع جمه پیش از باد موحده آرزو

کذا فی التاج و در شرحنامه یعنی چربو و چیزی فرقی
ست اول آنچه در آلت است صحیح است بدل معینه که
بجای گشته آمده است زیرا چه از زبان گرسنگی است و
آنچه در شرحنامه گفته است که معنی آن سینه با عین مملو
ست پیش از نون چنانچه گذشت محل نظر است -
سقا به - بخوردی -

سفره - طعام مسافر و کندوری و آنهم دو نوع است
یکی جاگی و دوم چربی از آن جامه دراز و گرد و هم میشود
اما از آن چرم هم بدور میشود -

سفینه - بفتح سین در خاک پنهان کردن نیک
چرب کردن طعام -

سفاه - بالکسر مردم فرومایه کمپینه و نیز کنایه از تخیل
است و از شیخ محمد خضری سماع است مردم فرومایه
سفینه کشتی و نیز کتاب سفینه گویند که حامل
جواهر الفاظ و لالی معانی است -

سفینه - بخورد -

سکه - بالکسر التشدید کوچه بازار که ذاتی التاج
و در فارسی آن سیخ که در القاب پادشاه نوشته بود
نام مردم زشت و لباس مردم -

سکته - معروف -

سلاله - چیزی بیرون آورده از چیزی و له و لطفه
و در مقدمه است سلاله پاره گل که از میان
آفتان بیرون آید -

سلامه - رستگاری -

سلسله - بالکسر زنجیر -

سلیخه - نوعی از دار چینی نیک که ذاتی القنیه و
بیز و قنیه است گیاهی که آنرا اشتر خار گویند -
سلیقه - سرشت و طبیعت -

سماجه - بالفتح زشتی و زشت شدن -

سمعه - باضم کاری که برای شنوایان در مان بکنند -

سمسمه - بکسر پرد و سین مورچه سرخ -

سمره - باضم یک و سکون دوم رنگ گندم گون -

سنبله - بالضم خوشه گندم و نام برجی -

سواه - عورت مردم -

سوره - قوت شراب و گزند زهر و ظلم و تعدی سلطان

و قوت مردان در حرب سوره از قرآن و جای جمع

آیتها و گویند رفعت و منزلت که مرتفع است سوره

منزلی دیگر و همزه یعنی قطعه از قرآن است -

سوقه طایفه - قومی از حکمای زمانه که نفی

حقائق اشیا میکنند -

سوقه - مردم فرومایه که ذاتی القنیه و در تاج میگویند

آنکه فروتر از ملک بود و يقال السوقه بمنزله العتبه

و السوقه من الناس و ساطم -

سویه - همواری و راستی -

سیاره - بالفتح مع التشدید کاروان آفتاب

یا ستاره و ستارگان روشن شده -

سیاسه - بالکسر نگاه داشتن که ذاتی التاج

و در صراح است رعیت داری کردن انا و دستان
آزاد گویند که کسی را عفو تبتی کنند و کاری که نکند
آن کار نکند و درین نگار داشت رعایاست

فصل فی الفارسی

ساجه - آن خوب که معیار بروی کشند و
معیار بالکسیر آتشی است که بدان تراز و برست کشند
ساده - بی نقش و بی تکلف و مجرد و بی ریش
کذا فی اللادات و در شرفنامه است مردم بی اندیشه
و نادان و خالص -

سارجه - جامی مانند و جانوری که آزارش را گویند
سارقه - زن دزد -

سنارقیه - نام وضعی است در راه کعبه الله -

ساره - رشوت و نیز جادری که یک سرش
در میان بندد و سر دیگرش بر بلند از دجنا خیمه
زنان کفار و دهاقین می بندند -

ساقیان لجه - سطر بان -

ساکنان سدره - ملائکه مقرب -

سانخورده - بالام موقوف و داوم و له یعنی
پیر فروت و مرد عمر -

سال مه بالام موقوف و داوم و بالام
کسور سال قمری که سه صد و پنجاه و چهار روز است
سما کچه - باکاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زان
سامه - ساکنه و عمد خاصه معنی اخیر خایه از شرفنامه است
ساده - ریزه زرد نام مبارزی قرابت دار کاموس
که بر شمشیر شده و نام شهری که سلمان محمد سادرجی

منسوب است چنان تسامع است که در شهر
ساده رودی بود که هر سال نیک دمی در آن ن
میگردند تا از سیلاب مان بودی بجای از معجزات حضرت
نبوی علیه الصلوٰة والسلام آنست که شب ولادت
باسعادت آن خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
اجمعین آب ساده خشک گشته -

سایره - روی زمین و قناعت -
سیاه زده - آنکه آسیب دیوی رسیده باشد
سایه - معروف و نیز نام دیو لیست -

سیاده - بضم اول بر وزن کشاده مخفف مینا
سنگه است که بدان سلاح را نیز گویند گویند سنگ
سیاه است کذا فی زغالگو یا و در اوقات شرفنا
بار او مرقوم است -

سیاره - نام آن سنگ که از و فسان سازند
برای نیز کردن اسلحه -

سیاسه - بالضم و قیل بالکسر یا بار فارس
منت بر کس نهادن -

سیاه و سه - کلاهها بالضم و بالکسر باد و
فارسی لشکر کش و انبوه -

سیر بر آب افکنده - یعنی گر خجسته -

سیر واده - بادوم فارسی سپاس واده -
سیر آشیانه - آسمان سبز گاه و سبز منظره بمثل -

سبک سایه - یعنی کم بقا و گذر زنده -

سپنجی خانه - بالکسر بادوم فارسی خانه غا
و خانه سبیل -

سیدوسه بالفتح باو فارسی پوست غله که درختین کال
آید و نیز نوعی از علت مردم که آنرا بقا گویند
سر برشته - آسمان بلند -

سید مهره - بادوم و سوم فارسی چارم و قوت آن
مهر که هنگام جنگ تندش و در طب حقائق الاشیاء
نیز گوشت آن نوعی که از خشت بحر است همدش
سنگ گویند -

سید سیاه یعنی نیک بد و صالح و طالع و شب
روز و غربت و عجم و مردم و رنگ خطا و حق -

سپیچ - بالقوم بادوم و سوم فارسی کفک شراب
مسطور است -

سیده و سفیده - معروف آن انواع است که
آنکه از سر سیاه زنده و دیگر آنکه از لای زنده و دیگر آنکه از سنگ
خوار است گفته و دیگر آنکه از شاخ گوزن بسازند و

این بر طریق است که شاخ گوزن را بسوزند و آتش
کنند و بادوغ جمع کنند و خشک گردانند بعد سیاه
و نگاه دارند هر که آنرا در روی طلا کند سیح که در تن

در روی و نماند و روی و صاف شود و کدانی قطب اول یا
ستاره معروف که بتاریخ نجم خوانند و آن باب که
در آن سه تار بود و نیز آن قبله که برای دفع پشه و گلسب

کنند و در شنیده آسمان کدانی الاداء معنی سوم خرم
از عربی است زیرا چه در عرب ستاره معنی تابان است
ستاره لبست سیاره - یعنی زیره رباب ستاره

را سازد و ساخت برای نواختن لبست ستاره -
ستاره سوخته - یعنی بدخت و فقیر و بد حال و نیز از آه

گرم ستاره را بر آسمان سوخته -
ستانه - بالکسر مختصر آستانه -

ستاه یعنی سکه ماه و سکه عدد و سیم قلب معنی آخر از
از شرف نامه است و در زفا گویا نوشته ستاه نام پرده
البت در سرود -

ستره - یعنی آستره -
ستم دیده - یعنی مظلوم -

ستینه - بالکسر ستینه و نیز آن دیو که در خواب مردم را
فرود کرد و بتاریش کابوس میزند اجماع گویند -

ستوده صفت کرده شده و نیکی ذکر کرده شده -
ستوده - بالقوم باو فارسی و سته یعنی ننگ آمدن

ننگ آمدن که عرب نرا طالت خوانند و ناخوشی طبع
و کسرتین ستیش و شجعتین انگور را گویند و کسرتین و فتح
دوم برنجور کدانی زفا گویا و بادوم مشد و هر چه بر آن

گذشته بود کدانی شرف نامه و معنی شش تا زیست
بسته ستیش یعنی جنگ سرکشی ظلم و تعدی -

ستیه منده - کسرتین بفرمانی و ستیش گفته -
سدایه بوزن همسایه خرمنده لبست بسیار پای

زیر آن که بعضی آنرا از پای گویند و مندهش کسرتین
سند - بالفتح ذال معنی مفتوح آتش افروختن معان

در شب بیداری بتاریش سدق گویند کدانی القنیه
سر پرده - بابا و فارسی سرچ پادشاهان و ملوک و کان

اما معنی ترکیب پرده سرای است -
سرچ - باجم فارسی سرای خرد -

سر سیمه یعنی سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان -

سر زده - بزرگ در اصطلاح بمعنی حکیم و دانای و رسا
در کارهای دنیا و عقیقی و در قنیه است استاد و ما هر دو
تمام کار و خاتم سرای و راوی -

سر پنجه - قوت و ظلم -

سر بسته - پوشیده -

سر پوشه - بایا و فارسی دشمن موقوف بر پوش چون
وامشی و کلاه و امثال آن و طبق پوش را نیز گویند -

سر تازیانه - اسی فی الحال الزمان و آوار و ایستاده

سر خار - بوزن انگاره سوزن زربنی باشد که
زنان جهت زینت بر زنده و قنیه را بآن برنج می
کنند تا از سر ایشان نفیته و پنجه باشدی را نیز گویند
که از استخوان سازند و بدان بدن را خازند -

سر خیمه - بالضم و باجیم فارسی و سرخه بالضم یکم و فتح
سوم نوعی از علت و میدگی که بچکان را بر روی
تمام اندام پدید آید تباری حصیه میزند و دیگری نماند
سر خه - بالضم نام سپر افراسیاب که بر تریه سرخ رنگ
و نام موضع است از مضافات سمنان -

سر زابه آن خانه تالستانی که سخت سرد بود و آن
خانه که برای سرد کردن آب راست کنند -

سر زه فواره - یعنی ده گشتان ده فخن مشوقه -

سر زشته - یعنی مقصود -

سر زده - اسمی مرکب و فته -

سر ریزه - نام گیاه است خوشبوی -

سر سامه - دیوانه -

سر گشته - یعنی شوریده مغر و جزو آن -

سر که ده ساله - کنایه از کینه ده ساله است -
سر مره - بالضم معروف که بتبارش کحل نامند -
و در شعر فغانه است سر مره نام دوی است نزدیک
سپاهان که کان سر مره آنجا است -

سر مره بیننده - یعنی روشنی دیده -

سر نامه - آنچه بر سر نامه نویسند و دیباچه کتاب -

سر وال - بالضم گیاه است که نوک دارد که افی القنیه

سر و پاچه - بایا و جیم فارسی آنکه سر و پای گوشت
یکجا کرده اند نیزند که از افی القنیه -

سر ویزه - بوزن و ریزه نام گیاه است -

سر و لیه - بالفتح و بایا و فارسی آن گمان شکل که در

شکال در آسمان پدید آید و در قنیه محض مهرهای سنگین

سر و شته - بالضم همان سر و شش زیادت با کذا فی زفا گویا

سر و شته شفته سر و سپید که افی زفا گویا و القنیه

ادات و غیر آن بمعنی راست و بی عیب پاکیزه است

سر و سکه - باجیم فارسی پرنده ایست سیاه و دم

در از نول و آنرا تر دک و تر ندک و بتبارش

صعوه و بهند موله نامند -

سر نرگه - بکسر تن با کاف فارسی نشستگاه

و خوشگاه بادشاهان که بران نشینند

سنگده - بالفتح باغین معجمه کن آناده و موجود

سفر نه - بالضم یکم و فتح دوم بار و ساکن پیش

نون خا رشت که آنرا قنقه گویند -

سفالینه - آنچه از سفال بود و در مجول را نیز

سفالینه میگویند و این مجموع از شیخ محمد خضری است

و آنرا سفالینه برین میگویند که از برزه الی سیرت
این نیز از ایشان سماع است -

سقه - بالفتح با فار ساکن آنچه که را در شهری
قرض یا بدهند و در شهری دیگر بستانند بدهش
پندوی نامند بضم با و سکون نون دال پندوی
و بالضم حلقه زرین ویدوی آهنی و امثال آن که در
گوش نهند و بر هر چه سوراخ کرده بود از مر و ارید و بسند
جز آن نیز جیس است از بیکان بنایت ستر تر میخند
ایر از شهر فنامه است و نیز میخند سخن نو گفته اند -

سقیه - بالکسر نون با سوم فارسی خرپزه خام که شکسته
و بدان شراب خورند -

سفره خلیل الله - یعنی طعامی که در روضه ای هم
خلیل الله علیه السلام خرج میشود -

سقف نیمخانه - یعنی گنبد و آسمان -

سکاچه - بالضم با حیم فارسی همان سنبه -

سکاشته و سکرنه - بوزن و معنی سفر نه است

سگ بوزنه - آن سگ که بران بوزنه سوار
شود بعلیم باز گیران -

سکر فیده و سکر فیده - کلاه بافتن سبب سکر فیده
کذا فی زقانگو یا و در شهر فنامه بن معجمه کورست -

سکر که بضم شین شری که از آب آرن سازند و
آن شراب اهل حبش است -

سکره - بالضم کاسه خرد که بدهش سکره نامند -
سکینه - که بر بنابر که بتاریش بر می خوانند اسکینه یا
الف نیز آمده است کذا فی شهر فنامه یا در قنبره

شکفته یا بنین معجمه مردم است -

سکینه زده - یا یا فارسی اسب ستور بدهند

سکینه زده - یا یا فارسی اسب بر سواره -

سکینه - بالفتح سینه چندی که از خاک نیز گویند
و در زقانگو بالکسر نون نیز آمده است -

سلطان یک سیم و سلطان یک سواره -

سماخچه - بالکسر قیل بالضم با فار معجمه موقوف پیش از
حیم فارسی سینه بند زنان -

سماکاره - بالفتح تسبیحش خماران کنی گران -

سمانه - پرده ایست -

سمچه - بالضم با حیم فارسی مصفر سم که مرقوم گشته -

سمه - بالکسر قیل بالفتح زنگ آب و آله یا خوردن -

سندیوسه - با و او فارسی معروف و در شهر فنامه است
که آن دو جنس میشود بکری و سگری -

سنبه - بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد بر حیم -

سنبه - بالفتح آن سنگ که بدان وزن کشته چون
در دم و مثقال و نام شصت کذا فی الادوات و نیز نام
دیو لیست باز درانی ابن معنی از شهر فنامه است -

سندره - بالکسر آن حرافزه که از گوی بردارند و
بتاریش لفظ خوانند -

سند - بالکسر نجاست مردم سند -

مشتق ازین است کذا فی وصیت الفرافیه

بندگی شیخ واحدی و نیز نام لب آبی معروف -

منگانه - بالفتح با کاف فارسی پزده ایست

خرد که انرا سترچ گویند بتازیش صغوه خوانند -
 سنگ - باکاف فارسی پیش از جیم فارسیه رال
 یعنی آب منجمد که انرا بر بار د -
 سنگواره - باکاف فارسی پیش موقوف سنگ
 سخت یعنی سنگ خوارک -
 سنگدانه - باکاف فارسی موقوف حوصله مرغ فخر
 غله که بتازی کار محو میندش کتخی نامند کنانی ز فاکو
 سنگد رموزه - باکاف فارسی موقوف یعنی استی
 وترک سفر نیز سنگ رموزه افتادن یعنی بقرار شدن
 و زاجمت یافتن است -
 سنگ سیاه و سنگ کعبه یعنی حجر الاسود -
 سنگ صلیب - سنگی که بر روی عطر و جزو آن
 بسایند میندش سیل گویند کنانی القنیه -
 سنده - بالفتح لغت قبل باین قرشت و باضم
 یا سکون نون زن پیر -
 سیره - بالفتح آن فی که ریسمان خام بدان کنند -
 سوامه - شب و آن سیاهی که در قرست -
 سوخته - با و فارسی و خاور موقوف جامه کنند
 پاره سوخته کنانی ز فاکو یا در شرفنامه هست -
 سوخته معروف و آنکه جگرش از خزارت فاسد شده
 باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد -
 سودابه - بالفتح نام دختر ذوالاغار بادشاه که شمشیر
 نام داشت و در جباله کیا کائوس بود اخر الامور پیش
 بن کیا کائوس که از زن دیگر بود عاشق شده و در
 شاهنامه است که پدر او با و شاه مادران است -

سودا زده - یعنی دیوانه و مگر گشته -
 سوداوه - بالفتح همان سودا به مذکور -
 سوده - بالضم نیک گفته زده و مالیده شده
 سوزمه - با و فارسی و سوم موقوف است
 یعنی جنرات و نیز در قنیه مذکور است سوزمه با و
 فارسی و را موقوف نوعی از ترشی که بر دروغ و شکار
 و مشک کرده راست کنند هنگام حاجت طکر ده
 بپزند و آنرا از تر و نیز گویند و آب آنرا مصالحه گویند -
 سوغه - بالفتح مر سومی که غازیان از حصه خویش
 نویسندگان را میدهند -
 سوسمه - کرم گندم خوارک -
 سونوکه - بالضم در شرفنامه یعنی سوراخ و بن سوراخ
 فرخ زن آورده و در ادات سوراخ است
 سومه - بمعنی انتها و حد و طرف باشد -
 سسه اسپه - یعنی سخت شتابنده چه چون سلاطین
 که را بمنزعت نام زد میکنند در راه بر سه
 سوار میشود تا شتاب برسد و سپه هم آمده است
 سه جاده - طول و عرض و عمق جهان کنانی
 الاصطلاح الشعر اودر اصطلاح سالکان شریعت
 و طریقت و حقیقت است -
 سهاله - بر وزن سخاله خرده و ریزه و سولش
 طلا و نقره -
 سه پره - بمعنی سه برگ است و آن چنانست
 که بخت قمار باختن بکشد -
 سه گانه - کنایه از جام و پیاله و شراب خوری -

سہ گنجہ - مثلث را گویند -

سیاہ چرخہ و سیاہ چرخہ - کلابا با ارموتوف
و جیم فارسی آنکہ رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامہ
و در زفا نگویاست سیاہ چرخہ و سیاہ چرخہ کلابا
با جیم فارسی مفتوح سیاہ و ام یعنی آنکہ رنگ سیاہ دارد
سیاہ خانہ - یا با ارموتوف بند بخانه و خانہ مبارک
و سیاہ خانہ نیز آمده است -

سیاہ کاسہ - یا با ارموتوف تجیل و در شرفنامہ
سفله نیز است و در قنیہ بمعنی برجست سیہ کا
نیز درین لغت است -

سیاہی - اسی خلافت دہ کذا فی شرفنامہ
ولایت دہ کذا فی اصطلاح الشعرا -

سیبچہ - با سوسم فارسی مفہوم و چهارم مجبہ
یا نورخی خود کہ بتازیش صوہ خواتمہ -

سیرادہ - بالکسر نوعی از خودی کہ از شیر و جوات
ترکیب کنند کذا فی القنیہ -

سیرپادہ - گیاست شاخ مربع برگ و گرد
و مشرق کذا فی زفا نگویا -

سیہ ستارہ - بہجت و طالع منخوس و زحل -
سیلہ - بالکسر گلہ اسپان و در نسخہ اداث باکان

مردم ست مادر لسان الشعر با لام ست بروزن
جیلہ شاید آن کاف خطا و کاتب است -

سیہاب ضلالہ - ضلالت را تشبیہ کرد سیہاب
برینکہ مرد و سبب کرمی گوش انداگر سیہاب
در گوش اندازند کرمی ظاہر گردد و بفضلاست

در زردین گوش باطن کر شود -

سببین فوارہ - بمعنی ماہ -

فصل فی الترتک

سرج - الکیفہ

سرج - سرج حقیر - تلخ -

باب البیار

فصل فی العربی

سباری - جامہ ایست قنک -

ساری - عطریست کنندہ -

ساعی - گوشندہ و نیز غماز -

ساقی - معروف یعنی آنکہ آب شراب خوراند -

سامری - مردی بود کہ نام او موسی بن ظفر بود

گا و زین ساخته و درون او خاک پای اسپ

بجبرئیل علیہ السلام در روز عرق فرعون یافتہ بود

انداخته آن گاد بانگ کردہ بعد نہ و نیم سبط گو سیالہ

برستید نہ چون موسی علیہ السلام از نیعاد آمدید و قوم

برگشتہ بارون علیہ السلام بسیار عتاب کرد آخر

سامری را دعای بدر کرد و را نام او آتش فاستی جو

نزدیک دمان می آمدی لامساس گویان میگفتی -

سبع المثانی - نام سورہ فاتحہ -

سبحی - جو از د -

سختیانی - معروف کذا فی القنیہ -

سقطی - پیرے فردوش -

سلمی - نامی از نام بیان ست و در شرفنامہ

است معشوقہ عربی -

سلیمانی - خرمای ست سفید و نیز بجه با مشابیه
سمی - هم مانند -

سوسنی - بازاری -

فصل فی الفارسی

سیانی و سائینی - کلاه باکاف فارسی قدح
بزرگ و آوند شراب و آنرا ساغر نیز گویند -

ساخته طوبی - بهشت -

ساده دلی - یعنی نادانی -

ساری - همان سارچه و نیز نام مقامی است -
سازگاری و سازواری - کلاه بازاری -

موقوف و اول باکاف فارسی موافقت در خارج
و در طبع و در کارها -

سائلی - گذا و گدالی -

سال جلالی - یعنی شمس دکان سیصد و شصت
روز میباشد و از ده روز از سال قمری زیاد باشد

و نیز از سال قمری سیصد و پنجاه روز میباشد و
تفاوت میان سنه و شهور یعنی برین تفاوت است

و سال شمسی اسال جلالی بدین سبب گویند که سلطان
جلال الدین رومی این تاریخ بسته بود یعنی وقت

سال شمسی -

سالی - دیرینه -

سامی - ساینده و امر سودن -

سایه برستی - یعنی فسق و فجور -

سایه نشینی - کنایه از نوع محنت روزگار
نزدیدن است

سپاهی - بابای فارسی لشکری -

سپهر شنگری - آفتاب -

سپهر دوتای - یعنی شب گذانی القیه -

سپهر دولابی و سپهر رنگاری - آسمان -

سپهری - بالکسر بادوم فارسی تیری مشهور

که بجای پیکان سندان دارد و تمام شدن و
بسیار رسیدن و بسیار رسید -

سپهرگی - بادوم و چارم فارسی سختی و در و در

سبکساری - خواری و بیقراری و تشنگی

و سبک مرابت کننده و سبک مرغ یعنی شازک

و سبک هستی ای بقرار هستی -

سبک سنگی - ببقدری دبی قیمتی -

سپنجی - بالکسر بادوم فارسی خانه عاز

و نیز بازده هستی -

سپوژی - بادوم و سوم فارسی در چیزی است

در آوردن یعنی بخت و در چیزی در آری -

سپید روی - ساسی روی و شن و سرخ روی -

سپید کاری - بادوم سوم چارم فارسی بختی

سپیده بالایی - یعنی صبح کاؤب -

سپیده پنهانی - صبح صادق -

سنای - ستانیده و امر سودن و سه عدد

سنجری - بالکسر جان سنگری که نام کوه رستم

است و ساکنان آنرا سنگریان نامند -

سجن آراسی - شاعر و نثی کامل -

سخری - افسوس و اشتن و افسوس -

سقفی - بالکشر یک بینی که سبزش اگر کسی مانند قبر
آن از آب گل هم بپاشد ضد علوی تاثر نیست -
سقف مخمت زراعی - آسمان -
سقوطی - دایره نیست که آنرا صبر نامند -
سکزی - بالفصح با کاف فارسی نام که هجتم دستان
که ساکنان آنها را سگزیان نامند و ایشانین
لقب میباشد و سنجری نیز می خوانند -
سکسکه - بضم سک و سوم آن زحمت که از غایت
ضعف پدید آید و مانند جنبش در دونه بلرز و دول
یکه بپذیرد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت زود بکمر
کند یا شتاب برد و یا بسیار بر دارد یا جماع سخت
کند خوف بلاء بود کذا فی القیة -
سکان فرشی - بالضم و التثنية میمه ضلالت
سکالایی - بالفصح سبک آبی در صراح ترجمه
سکالایی مذکور است و در صراح معنی قضاة کلبه
معلوم است و در صراح معنی قضاة سبک آبی است
کذا فی القیة قول سبک آبی خطای کاتب است
سکک آبی با کاف تصغیر است -
سککه کردی - ای بی روی و نامهربانی کردی -
سلاحی - یعنی سلاح دار -
سلاطی - نوعی از پیش قلندران که باورهای
بسیار از چهار سوتی او بخته باشد -
سکک لای - وندان معشوقان -
سکچی - بالفصح با یاء تازی سلاح دار -
سمازگی - بالفصح کشتی -

سماخیل - قربانی و نیز طائفه که بر کاه است بر ستون
سمازگی - نسبت بگل است و آنرا سمازگی نیز
گویند نام درختی است که برگهای او مستطیل بود
سبزش سکه را نامند -
سماز موسی - عیسی یحیی سوار است چنانکه سماز
و سماز چرمی کذا فی ز فانی گویا -
سنائی - نام دلیله و روشنی شب -
سواران آبی - همان سواران آب که بنا بر این
جواب خوانند -
سوری - بالضم نام گلی است لعل و قدیست
سوری شادی و جنبه از بیگانگی نیز -
سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام
بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر نرود
فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید
که از اسباب نیادی چیزی با خود دارد و یا نه چون
تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در
روی یافتند فرمان شد هر چه بزرگتر و نیاد
چیزی با خود ایشان در آوردم با آسمان چهارم بداند
سوی - بالضم زی یعنی جهت -
سه دوری - طول و عرض و عمق -
سیاه روی - شرمندگی و نه آبروی -
سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -
سیاه گیمچی - بدبختی و درین بر سه لغت کجا
سیاه سیه هم آمده است -
سینرگی - باز و موقوف و کاف فارسی -

سخن درج و درو۔

سنگ۔ جنبہ از شرابہای مقطر۔

سیلاب رغوانی خون و ان اشک غر و گان

سیاہ۔ بالکسر مضاعف انگشتان کہ بروی ویا پس

گردن کہے زنند۔

فصل فی التریک

ساجی۔ باجیم فارسی پیغمبر۔

ستقی۔ باجیم فارسی سوداگر۔

سغری۔ گنجینه۔

سجی۔ پاکسہ باسبان۔

سموچی۔ بالفصح باجیم فارسی پیغمبر۔

سوس غری۔ گاو پیش۔

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی کہ بازانان

بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او و او را

آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای مصدیت

آید اگر اقبل او کسور باشد چنانچه دانش و شین و

عاب ابجد سه صد عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

شایا لکسر زستان و عربی شایا لکسر زستان

تا اگر سنگ بسیار بشود و سختی زشتا سبب قلت باران

شو و کثانی التاج و در شرفنامه معنی گر سینه و با بار است

غرا۔ بالفصح جمع شاعر۔

غرا۔ بالکسر ضد مرض و نام کتابی است در علم طب

از مصنفات ابو علی سینا که ازانی شرفنامه قول شفا

صحت است و نام کتابی دیگر نیز هست۔

شفا۔ بنحوی و بدیجت شدن و برآوردن دندان

شتر و شان کردن موی۔

شکلا بالفصح حاجت و شیمی که در سفیدی و سرخی باشد۔

شوا بالکسر جمع اندام سنگی و ست پای که از کثر کلام

سخت و سطر گرد و بندش گرد خوانند و نیز دالان چشود

که ازانی شرفنامه۔

فصل فی الفارسی

شایا قمر شاد چنانچه شایا باش۔

شاخ گوزن اندر نوا۔ پاکان فارسی ماه نو۔

شاه خرگاه دینا یا خا و خج کسور و کاف فارسی قناب

شاهنشاه زند و استا مثله چه جمله گرمی از ویدا

بشود و دانش پرتان هم بدین سبب دانش می پرستند

شترک بضا۔ همان اشتر فار۔

شحنه غوغا۔ یعنی سر متقیان۔

شش در فنا۔ یعنی دنیا۔

شش عروس عا۔ یعنی شش ستاره شایا

و رای آفتابی زحل و مشتری و مریخ و زهره و

عطارد و قمر۔

شفا۔ بالفصح و قبل بالفصح تیردان که طبکات کش

است که بتا و لیش خجیه گویند۔

شکیبا۔ بایا و فارسی جصور۔

شکیبا۔ بالفصح صحابه ترسنا بیان۔

شنا۔ همان آشنا بهافت همزه۔

شربت بلا سبب دنیا۔

شربت۔ دیوانہ دوالہ۔

شیر یا یعنی شیر لایمی دہند مثل جزات بست
میگرد و دوران میوه بای خشک می اندازند۔
شیر بہار بار بار موقوف یعنی زرد و جابر که از جانب
دانا و بنیاد عروس فرستند۔

شیر۔ بالکسیه یا فارسی بچ کو دیکھو ازبان مشک کذا فی

باب النہام فصل فی العزلی

شباب۔ جوان۔

شباب۔ بالفتح جوانی و نام برده مرد و وقت آن

دو پاس اول روز است پسندیش مانند گویند اما

درین دیار آخر روزی گویند۔

شارب۔ کراه از سبب و نیز آشناسند و در قید

ضعیف طاغر۔

شب زک سپید که دہند و می پگری منکذا فی القنیہ

شراب۔ ہر چہ اور بیا شامند۔

شعبت بفتح اول سکون و م قبیلہ بزرگ نام کو بی

و مانند بالکسر شعب کہ در کوہ باشد و راسی کہ در کوہ باشد

شعبت بفتح اول و سکون دوم تشیع کردن و شراب

الکینخن و قنہ و تباہی بر الینخن۔

شہاب۔ بالکسر کی از بہت شامہ و انچه برود

چون آتشی دبارہ افروخت۔

شربت۔ بالفتح پیری۔

فصل فی الفارسی

شاداب۔ ترو تازہ و در لسان الشفراست

شاداب بوزن آداب سیراب در ادوات بہر سہ
بذل معجز تر است۔

شان فریب۔ جانوریت مانند فرشتک

کذا فی زفا نگویا۔

شب تاب۔ ای کر کے کہ شب باشد اگر تازہ

ہندش جگنی نامند و با ذرا بادگان اور اچرا فلک

گویند کذا فی زفا نگویا۔

شترب۔ بفتح تین بلنگ۔

شحنہ چارم کتاب۔ یعنی حضرت رسالت پنا

صلی اللہ علیہ وسلم۔

شرب۔ بالفتح جامہ الیست از شعرای ابرہی۔

ششم بہفت آب۔ یعنی با صیاط تمام ششم

قیل و شستن جامہ کہ پدید باشد اختلاف است

گویند سہ بار شود و بشاید اکثر بہفت بار است۔

شش ضرب داو لیست در ہر در کہ آن را

بحرکت سے ربایند۔

شش نتیجہ خوب۔ یعنی گو سپر و زر و مشک

الکین و اجناس میوہ۔

شکر لب۔ یعنی شیرین لب۔

شکر خواب۔ یعنی خوابی کہ بعد صبح کند و

خواب استراحت و خواب خوش۔

شکر بہر طرب۔ یعنی گریہ شادی۔

شکر لب۔ نام کنیز کے و نیز آنکہ لب شیرین

و حکایت شیرین دارد۔

شکوب۔ باد او فار سے دستار۔

شکيب - بایا فارسی صبر -

شمع عالمتاب - آفتاب -

شوب - باز او فارسی یعنی دستار -

شهر آشوب یعنی از حسن جمال شهر آشوب باشد و آفتاب و سپهر بود -

سیت با کسر بایا فارسی نشیب و معنی کون نیز آید و تازیانه را هم گویند -

شیر شکر زک غاب یعنی شیر المومنین علی کرم الله وجهه

باب السائر الفارسی

فصل فی الفارسی

شاه یکاسب - آفتاب

شپ شپ زوز و سخن گفتن از کتب و احادیث حضرت شیخ

باب التار

فصل فی العربی

شامت - شادی کننده بر کوه دشمن -

شامحات - بلند ان و کوه بلند -

شبت - کبک و سکون ثانی فوقانی سیتی

است که آنرا بیهوشی سو یا گویند و در لسان اشعار

است شبت و نیز خرد و کوحک باشد -

شبت و شت - کلاه با بفتح کار بر آگنده -

شخت و شخت - کلاه با بفتح باریک -

فصل فی الفارسی

شانه دست - کف دست

شاه بخت شاه وقت - کلاه با باموقوف

اے بادشاهه نوبت زمان گذافی القنیه لیکن در

اصطلاح الشعر شاهه وقت بمعنی بادشاهه

نوبت مسطور است -

شاه سیارات - آفتاب -

شفت - بالکسر و بفتح الشین ایضا بلی

پوشش عمارت که تباریش شفت خوانند -

شست - بالفتح بوزن دست معروق که عرب آنرا

آستین گویند و گرفت سو فایر برزه کمان بهنگام

تیر انداختن و افشیم چنگ آنچه بدان مای گیرند یعنی

قلایه و نشتر حجام که بدان رک زنند و در لسان اشعار

بمعنی شستگاه زمان نیز است -

شش جهت - ای شش طرف شرق و غرب

و جنوب و شمال و فوق و تحت -

شکست شکستن و باضی کن و معنی انزائم خجالت

نیز آید کذا فی شعر فنامه -

شکفت - کبکترین عجب و نادر -

شکيفت - بالکسر بایا فارسی صبر کرد و صبر کردن -

شکلیت و شکلیت - کلاه با بفتح تخمی ستاد شکن

که سپیدش منیع نامند -

شور بخت - بالفهم اول و باد او فارسی و راء

موقوف بدخت -

شولبت - بوزن شوخت فسوف علان

شولبت بفتح یکم و کسر دوم بر آگنده و در لسان اشعار

بیک معنی هر دو منط تصحیح کرده است فاما در ادب

بدین طریق تمیز کرده است کذا فی شعر فنامه

اقول در لسان و در لسان الشعر اندک است شکست

شکست

بوزن دو نیست یعنی حرف و هاست و علاج در
افسون ویرانگی و در اوست شولیت پراگند
و علاج بند افطها فافهم بالفهم -

شهنش و حدت - بهمان وحدت که صفت
دارد کذا فی الموائد اول شهنش و حدت حضرت
رسالت ست صلوات الله علیه سلم بر چه این تاء
در فارسی ظاهر میشود و درین باب آورده شد
شیش ساعت شبت یکی از آلات نمجان که در
روزی و شبی که امر باشد بدان ضبط ساعت کنند -

باب الثامن

فصل فی الفارسی

شبت یعنی بزار پای و عنکبوت -
شبت - بالکسر نام پیوست و او صاحب است
بوزن مفرض اندن است اوست نقل است که
همچون علی السام بود مفرض آورده گفت بر که تو
وصل کن ازین مفرض چند موی از سر می بری و
بافتی عمری همیشه است -

باب التاسع

فصل فی الفارسی
شاه تریج - معرب شاه تریج و کذا فی التاج و
قینه میگوید بندش ترمه گویند در شرفنامه میگوید
که در زفا گویاست شاه تره باد بخوبی را گویند
که بندش تری نامند و تری را شاه سپهر نامند
گویند و دونه موه هم گویند -
شرح - بفتحین بند عبیه و راه کا بکشان کذا

فی التاج و در شرفنامه میگوید عبیه و قینه -
شیطنج - بالکسر معروف فارسین بفتح شین میخوانند
شینج - معرب سنگ کذا فی بعض الطب -

فصل فی الفارسی

شاونج - بعربی حجر الموم گویند سنگیست
شبهه بوسه باوان مختلفه میباشد و سرخ ترین
اقسام بعد زرد و ابلق و زبون ترین او خاکستر
رنگ تیره است و مصنوع از مغانطیس محرق نین
میباشد سیاه و زرد و شکن ترازمندی و در جمیع
افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحار محرق که
اغیر و قیل الوزان است کذا فی بعض لغات العرب
شاه مثلث بروج - آفتاب -

شمنج - بالفتح کرک گلین که بتاریش خد
نامند و این در زفا گویاست اما در فرنگیها دیگر
باجم فارسی صحیح است و در نسخ لسان الشعرا
شش خانج بوزن در مانند است -

شکنج - بالکسر نوعی از علت دمیدگی که بندش
بده نامند و ضمیمین گره که برابر وزنند و چین
و اندام بندش جگری نامند -

شینج - زمین سخت بر کوه و زمین میان دو کوه کذا
فی الادوات اما در لسان الشعرا بفتح شین بوزن
بنج است و در بعضی طب شینج نمندوی سنگ
شورباج - بار او موقوف شوربا -

شیطنج - بالکسر گویاست که نمندوی چینه است
کذا فی طبقات الاشیاء معلوم است که این عربیت است

شیرج و پنجتین روغن کنجد

باب المختار

فصل فی العربی

شیخ - بالتحریک شیخ بضم کیم سکون دوم کالبه
بن و سیاهی که از دور نماید -

شیخ - بالضم بخیل -

شیخ و شیخ - بخیل -

شیرج - بالضم و فتح دوم نام مرد -

شیخ - در منته ترک را گویند کذافی القنیه -

فصل فی الفارسی

شیخ حبیب - آفتاب -

باب المختار

فصل فی العربی

شامخ - کوه یک بلند -

شیخ - بالفتح و اجید شیر شیخ جمع آن در اصطلاح

در ایشان شیخ آنست که صاحب شریعت و

حقیقت بود -

فصل فی الفارسی

شامخ معروف در روان جانوران و نیز نام پایله

در از و نیز ضربه از زیاده که کلاب آمینته استعمال

کنند و شامخ عدنی بغایت خوب میباشد و این

چرا که در شامخ کرده می آید نامین بهم و در شامخ افتاد

لذاته القنیه -

شامخ شامخ - یعنی پاره پاره دگوناگون -

شامخ - نام غله البیت که دانه های خرد دارد چون

کاکس میزندش سانه خوانند -

شاه قرح - دارو نیست که میزندش پاره گویند -

شاه طغان چرخ - آفتاب -

شامخ - نام مقایسه است -

شب فراخ - نام نرانی و لحی است -

شیخ - بالفتح شاخ درخت مزین سخت می ریخت

در زمین بلند و مرکب اندام جالبست و سی ساره کوه

اخبر در لسان اشتر از زغالگو یا ست اما منته اول

شرفنامه است فقط و بعد آنست که باغ میزند و نیز آمد به

سمان شومخ یعنی زیم اندام -

شامخ - بالضم با و او فارسی در لسان اشعار ابو

کلون نعرش و افتادگی و بعد آمدگی -

شامخ - بالتشدید نام بسیار زیارانی که او سور

بود و باد شامی داشت کذافی شرفنامه -

شامخ مفت چرخ - آفتاب -

شومخ - با و او فارسی معروف و نام دختی که چون

شاخص بر زبیر بسیار شاهنای دیگر بر سر زنند و نیز

ویداک در کم اندام و بخند دست پایی که از کثرت کار سخت

سطر گرد و در ادوات بعضی نمیده باز نیز ست و زغالگو یا

میخند و زو نیز ست -

شیر چرخ - برج اسد -

باب الدال فصل فی العربی

شاه - زبان و مرد عاشر و گواه کذافی الساج اما

فارسیان با ناله خوانند و معنی خوب صورت و معشوق

نیز استعمال کنند و در قنیه بعضی فرشته بهم نیز است

شد او نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بود و
بهشت در دنیا راست کرده آخر در آن رفتن نیافت
و اینکه میگوید بهشت بهشت همانست دروغ است
زیرا چه کینه خانه بهشت مانند دانه دنیا باشد
شدید سخت با قوت و بخیل
شهید غسل از موم جدا کرده و نام کو بهیست و نیز
نام رود -

شهید - نام رایتی آنکه در جنگ کفران کشته شود
یا بناحق و در قیامت کشته شده است و بمعنی فارسی

فصل فی الفارسی

شاد بمعنی که فراخ باشد یعنی خوش و خرم -
شاد روان مراد بر نام نوائی و بخی است -
شاد و درو یا سوم موقوف که چهارم است آن اثره
که گاه گاه گرد آفتاب مانتاب بر آید و آن را برین
و خرگاه قمر و خرمن قمر و خرگاه مر و سایه و آن
گویند و شراب و مطرب که ذاتی الادات و در شرفنامه
بمعنی فرش گستردنی است -

شمار مارند - یعنی بار سخت بزرگ -
شما کنند - با کان موقوف نمدی که از چشم سازند
و در زانگو باست نمد بزرگ که از روی گسترده سازند
شاه آفاق گرد یعنی اسکندر و آلقرنین -
شاه رود - با نام موقوف و او فارسی نام سازی
شاه پوره - با نام موقوف همان شاه رود
که مذکور شد که ذاتی الادات و شرفنامه -
شب بکا میسر افتاد - یعنی کمی پذیرفت

دکوتاهی گرفت -
شب در میان دید یعنی بزمانت شب
که ذاتی شرفنامه و قبل یعنی بوعده یک شب
کجا میگویند چنانکه کسی کالای عاریتی نمیدهد
بهت که شتاب بخوابد و داد پس میگوید
شب در میان دید -

شب شد - یعنی جوانی رفت و شب گذشت
شش یعنی شش سهرای سخت چون کسی را سهرای سخت
زند گویند شش و ششیده شد -
ششاید - یعنی ریش کند -

شخو و - بالفصح بناخن کند که ذاتی الاصطلاح و
نیز انچه بناخن برزد و در لسان الشعر اند کویت
باخن برزد و در لسان اداست که بدان ناخن برزد -
شخیر - بالفصح از جای فرو خیزد -

شد - رفت و گذشت -
شهاد و شگاو - با کاف فارسی نام برادر رستم
که رستم را بدعا کشته -

شکرو - بالکسر شکار کند و شکند -
شکرید - یعنی شکار کرد و شکست -
شکفتد - یعنی شستن شکفت و شکفته گردانید که
فی شرفنامه لیکن در معنی اخیر شرط است زیرا چه
گفته نمیشود که صبا گل را بشکند -

شکند - بالکسر جانور است خرنده -
شکو خید - ماضی شکو خیدن ای نفیر و افتاد -
شکو مید یعنی شستن ترسید و زیبا شد

عظمت خویش اظهار نمود در سخن و سخن کسی
و را گوش کرد.

شمسه نه مسند - یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم.

شمش و بافتح نام و ختیست منسوب بقدرت ایشان
و در حاشی نقطه بقلم میان قاضی شده مسطور است
اشاره بر لغت محبوبان و در زفا نگویاست که سین
دوم جمله آمده است اما در شرف نامه میگوید
که این غلط است.

شمس کز دارد - یعنی شیر دم را کز دارد زیرا چه
شم دم را گویند.

شمکید - همان شعلیت مذکور.

شمید - ماضی شعلیت مذکور.

شبتلیه - همان شعلیت مذکور است و تیر نام گلی است.

شند - بافتح متعارف برندگان.

شنید - یعنی بویید.

شود - بفتح تین بنده که بندوی بوی خوانند.

شور مورند - با پر دو و او فارسی مورچه خرد.

شهر آزاد - نام پادشاهی.

شهرنید - بار او موقوف یعنی آنکه موقوف بود
یعنی بندی و نیز مخفی بنده بماند آید.

شهرود - بافتح نام رودی و همان شاه رود مذکور
شید - بافتح رزق و فزونی که اهل تزویر دارند.

و شبید بایو فارسی روشنی آفتاب و در زفا نگویا
یعنی چشمه آفتاب است.

شیر مرد - بادوم فارسی و سوم موقوف یعنی آنکه
سرد گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جودت کشید
و تلخ و ترش و باصلالت و مسافرت عالم لاهوت
چشیده و از حط نفس فارغ شده و بذکر الله
انوس گشته و از بلاهای ناز نعم پرورد جهان نفرت
گرفته باشد کذا فی الموائید و نیز دلا و رد الله اعلم.

باب الزال

فصل فی العربی

شاذ - تنها مانده و نادر محال قیاس.

شند - تیز کردن کار و مانند آن.

شذو - بافتح و تشدید ذال اول مردی که

در میان قومی باشد و از قبیل ایشان نباشد.

شذوذ - بر اگنده.

شند - بفتح اول و کسر و ذم آنکه بخند و کبریم باشد.

فصل فی الفارسی

شفتالود - میوه ایست که گاه از پوسته تم کرده اند.

باب الرا

فصل فی العربی

شاعر - آهوبره.

شاطر - دلاور و چالاک و تیز و شطرنج باز.

شاعر محروفت یعنی آنکه اشعار از خود انشا کند و آن

شاکر شکو گزیده نام هنر نوح علیه السلام و او

در عهد مضر آدم علیه السلام زاده بود و بر دایه

نزار و هشتاد سال عمر بود و جبرئیل علیه السلام

بر او بیست و سه بار فرود آمده بود کذا فی رساله حسین

شهر معروف -

شهر شیرین یعنی خوش و بفتح یکم و سکون دوم
مکر کردن است از نیت کسی و مال و کشمشیر است
دادن و حق نکاح و اجر و صلح -

شجر - درخت و گیاه است که او را تنه باشد -
شیر - بر و بدی -

شمار و شمر چاره آتش که بسندش جنگی نامند -
شورشور یعنی دو تن یا سه مرغی است خرد چون شکست
شمرید - نهایت بیکر دار -

شطار - بالضم و القش و بیکر و بی اند اولیا -
خدای عز و جل سلوک ایشان در راه موقوف قبل
آن تموتواست و ایشان عاشقان چالاک اند
رجا بازان پاک -

شطر - نیمه هر چیزی و مانند -

شعر - بفتح موی و جامه ریشمی باریک و بالکسر
و استن سخن موزون و مفقاد حد و رفار است
اقل سیزده بیت است و قبل پانزده بیت و آنچه
زود این باشد آنرا غزل نامند -

شعار - بالکسر جامه که متصل به تن باشد و نیز علامت
شعر - جو -

شعر قفر - کلامی بختمین چون متفرق شوند در
هر طریق بگویند شعر قفر شدند یعنی چایا شدند -

شکر - بفتح نون نون و بالضم سپاس -

شکوره - سپاس دارنده -

شهر - ماه و دهان -

شهر الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم است نام او شاه
از آل اشکان که از پیشگان یافت بن نوح بود
بعد ز قنور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند
بسیج و ذکر با علیها السلام در عهد او گشته شد نزد
نام بهلوانی از آل فریدون که پدرش شستور
نام داشت در جنگ افزاسیاب بانو دگشته شد
و نیز نام خدمتکار خنده و پر ویز -

شاخسار - بفتح باخا و موقوف آنجا که شاهنای
بسیار باشند -

شاد و بهر - بادل موقوف یعنی خوشدل کذا
فیه شرفنامه و نام کنیز کے -

شاد و خوار - بادل موقوف و او معدود یعنی
آنکه شراب خوردنی هیچ اغیاری و مزاجت -

شار - بنا و بلند و نامور و نام پادشاه غریستان و
نیز راه فرخ و کشاده و نیز نام خانوری که آنرا شارک گویند
شاگار - با کاف فارسی نر و مجازنه کار نادان

کذا فی شرفنامه در نشان شعر اند کورست شاکار
بوزن تاتار بخت با مالک شین بوزن بیکار بهان بیکار

و در ادات است اجرت بر انداز که کار نادان و ملک
ندان و آنرا بیکار نیز گویند و در قنیه است شاکار

با کاف فارسی و شیکار بایا فارسی نر و از موازنه
کار اندک و ادون یا بکلی نادان و نیز و حکومت

کار گمانیدن یعنی بیکار -

شاور - بر وزن گاز و شاور با شماع
بر وزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق
بود و پیام بر یکدیگر رساند -

شاور - بوزن گاو سرد لایتنی است بر کنایه

آب و آواز النهر و آنجا بیابان رنگی است که در آن

همه گهرا ن ساکن اند و بیشتر جولاها اند و هم چون

باشد اند -

شاه افسر - اسپر که بتازیش اکیس الملک اند

شاه خاور - آفتاب -

شیر خاور - مثل -

شاهپوار - بایاد موقوف دُری که نه بهت

بود بتازیش در یتیم نامند -

شاه نور و شیریز - دوم بایاد دوم فارسی جاگوست

پرنده که بر نازد و بر وزن بنید و در شب برون

آید و شیر که نیند گویند بتازی خفاش خوانند

شیر - بالکس نام قاتل امیر المومنین حسین -

شیر و شیر - کلاهما بالفتح و بادوم فارسی

شد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین

حسین رضی الله عنهما را گویند -

شکر - باکات فارسی بامداد که بتازیش صبح

خاند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در

رسالة النصیر مرقوم است که آخر شب گویند -

شور - بوزن تنور نوعی از فراغ است

علم خانه باد شایان که در وقت سوار

بنوازند و شکریز گویند کنایه الاوآ

و در قنیه است بوق و قیل مهره ترسیان
که یک از سازهاست -

شبه بوزن عهر نول صقر کنایه القنیه -

شب یار - یعنی صبر کنایه المثلث -

شتر خار - و شخی است فرد خار در بندش خوار

نامند و در زغالگو یا نوشته شتر خار و خقیست که خارا

بسیار دارد و میوه گز و سرخ دانه اش مثل دانه

انجیر بود بتازیش زعفران خوانند -

شتر خار - مثل -

شخته بجز حصار - یعنی مرغ -

شخار - بالکس بجز رنگ رزان و کافران بکار

برند بندش ساجی نامند -

شدر یار - بالضم زمینی که از هر کشت و زرع است

باز کرده باشند و معنی ترکیب فیت یار -

شراب وینار و شربت وینار - نام شربتی است

شراب نوشگوار شراب و شهد و شراب بی خمار

شتر - بالکس آفتاب کنایه القنیه -

شتر مسار - بامیم موقوف شرمند -

شش بانوی پیر یعنی شش ستاره و آفتاب

شش بر گزیشش پری -

شستر بالضم نام شهری که جامه شستر

منسوب بدوست -

شدر - بالفتح فرد خانه که مهره و این

بیکار باشد و این نوع در نزد فارسی و سبک

اکثر بود و معروف است -

شعر بفتح تین بستی که از کثرت کار و زحمت و پایداری افتد میندیشش گره نامند -
 شفقنور - گرز دشتی کذا فی بعض لغات طب
 شکار - بالکسر صید -
 شکایت گستر - با کاف دوم فارسی مضموم مکنند
 شکر بفتح تین معروف و نام و قافه سپاسی که بر غیر
 شیرین خمر او را در حباله خویش آورده و ذکر
 جمال او شنیده بود چون کرت ابدل در سپاهان
 طریقه ناشناخته در خانه شکر رفت بجهه که مست
 طارخ شد شکر بمحتادی که داشت بهبان برخواست
 و بکسوت خویش کنیز کے را بر خمر و فرستاد بر دین
 و ران شبیا آن کنیز که خفت و خیز کرد چون صبح
 شکر باز آمد و با خمر و شکر هر چه از کنیز شنیده بود
 با خمر گفت که ترا بوی دهن خوب نیست و دود
 آن سالی سیر خوردن است ترا زحمت بخور یکسال
 سیر بخور بجهه ملازمت کن تا بخور و رشود بجهه بر
 و ران بار مرا بجهت کرده تا یکسال سیر بخور و بخور
 دفع شد باز در سپاهان رفت و هم بران نمط با
 ملاقات کرد شکر بهبان نزد غامی شب سالین
 باخته چون روز شد خمر و شکر را بر سید که مانند
 گامی ترا جریه دیگر هم آمده بود شکر گفت آرس
 پارسال شخصی را مانند تو دیده بودم لیکن او عیب
 بخود داشت و ترا آن نیست پرویز او را گفت که
 افشار عیب گیران برین نمط میکند غامع عیب و
 می که گفت ای عیب من چیست خمر پرویز

گفت و رای بن کدام عیب خواهد که با بر اهل ناپا
 شن و در میدی شکر گفت تو چه میدانی که دوش
 بدوش تو در آخرش من بودم لابد تا غایت من
 بمر خودم که معتاد من است چون حرفی آید اول با
 در آیم چون مانند حرفی مست گرد و بهبان بر خمر
 و بکسوت خود کنیز کے بفرسید تا شب با او خمر
 این معنی بر خمر و تحقیق شد شکر را در حباله خویش
 در آورد کذا فی الملتقط و در قنیه است شکر
 بفتح تین معروف و آن زنبور سپاه بزرگ که
 بر گل نشیند و مشتقش گزیند و میندیش بخورده
 و بکسوت کم و خست دوم امر شکر دن و فاعل آن معنی
 سرکش و شکسته و شکار کن نیز آمده
 کذا فی زفا نگویا -
 شک خار - یعنی سخت گرسنه -
 شلوار - بالفهم معروف و در ادوات تفسیر آثار کرده
 شمامه کافور - آفتاب و زرشنی آن -
 شمر بفتح تین حوض خرد و نیز آنچه بر سر شیر است
 گرد و میندیش ملای نامند و نور و آب که نیز بدان باد
 افتد آنرا نیز شمر گویند یعنی آبگیر کذا فی القنیه و در ادوات
 بمعنی آبگیر و آبدان نیز است -
 شمسار - بالکسر درختی است میان بالا و صنف چوب
 که تیشه دران از ان دسته آلات سازند و در
 زفا نگویا شین مفتوح نیز آمده است -
 شمشیر - بیاو فارسی آن تیغ که یک طرفش پشت
 سطر دارد و طرف دوم زوی بخرد نیز آمده

روشنائی صبح و آفتاب و جزیر آن -

شنگیر - پاکاف فارسی نام مهر شکری است -

شمار - بالکسر آن سوی که در طرف کسی نه ایست

و در غایت خرابی بود و شنا کردن -

شناگر - پاکاف فارسی شناور بالفتح بنا کننده

شنگور - بالفتح و پاکاف فارسی بادر لیس خیمه -

شور و غوغا و آنچه مزه تیز دارد چنانچه آب شور و نمکش

شور مور - بالضم مورچه خشد -

شورستر - باد و فارسی نام شهری منسوب بیاثر

شوستری -

شهر - باسوم فارسی معروف -

شهر مصر - جامع -

شهر زور - نام شهری نزدیک بل کنانی الاصطلاح

شهریار - باسوم موقوف پادشاه روزگار که بقصر

خوش از گشتن پادشاهان بود -

شهر بود - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله

و چهارم روز از ماه -

شهروار - بالفتح همان شاهوار مذکور -

شمار - بالکسر زمین زرعیت بگاؤ و آهن شگافتن

شنبور - بالفتح باسوم فارسی همان شپور -

شیر زور - لقب بهرام گورست -

شیر بهر برج اسد -

شیر سوار - آفتاب -

شیدگار - بایا و پاکاف فارسی همان شاگارد مذکور

و این اصلی نیست بلکه اماله الف است -

باب الزاء

فصل في العرب

شهر - سیاه وانه -

شیر از معروف کذافی الساج و در شرق نام میگردد

شهری معروف از پارس زمین دانه بنگی شنیج واحد

محقق است که شیر از معموره عمر ولایت را گویند

چه عمر ولایت نام پادشاهی است که شیر از

آبادان کرده اوست و بمعنی کنج فقط تازیست

آن ناخوشی است که از شیر سازندش و در ادوات

که شهری آبادان کرده سلیمان علیه السلام است و در

اصل شیر ساز نام داشته بودند پس راسا که گردان

کثرت استعمال شیر از شد -

فصل في الفارسی

شاه باؤ - با بار موقوف باز سپید -

شاهد و فرس آفتاب -

شاهی و دوسر را برخ در انداز یعنی نه حجاب

در ساز و ملاتی شود -

شبدیر - بایا فارسی نام اسب شیرین که شوق

خبر بود و شیرین فطامی مذکور است که گیلان

و شبدیر بر دوا سپت الله اویان شتی بودند که در

لمسکه بود و پیران شت اسپین گین بود چون حاجت

گشتی شتی آن بادیان برین اسپین گین آمده حقیقه

خور و به بقدره الله تعالی آن ماده بار

گرفته و نتاج آن بز میشدی و پنج اسپ

دیگر و نباله آن آجا رنگند کذافی شرق نام

لوات بد معنی باران مهله است -

شده سینته باز - یعنی دورنگ -

شش روز زیر بیان اقل مدت و آن مدت آفرینش

آسمان و زمین و آنچه درون آنست -

شکر ریز - گریه شادی کذا فی التفسیر و در شرف نام

بمعنی شایسته -

شمع طیار - یعنی شمع متقش -

شمالی - یعنی سمت مغرب که پسندش میبختی نامند -

شومیز - بالغم زمینی که از برای زراعت بکارند -

شکونیز - بالغنح پاکات فارسی موقوف و قبل

بازیر فارسی سند حی است -

شوریز - باو او فارسی مزارع زمین که از آسیب

زراعت پاک کرده و جفت رانده باشند و نام دارد -

است کذا فی لغت گویا -

شومیز - بوزن و معنی شوریزند که غیر یعنی اخرا داد

سان الشعرا مذکور است بوزن شومیز یعنی مزارع

خفط و در ادب باو او فارسی بمعنی دوم فقط و بالغنح

بمعنی اول و در شرف نامیدین عبارت است بوزن

شومیز زمین که از بهر کشت پاره کرده باشند و در

سان الشعرا مرقوم است که مزارع را گویند و قبل باو

فارسی هم لفظا و قبل نام شهر است کذا فی التفسیر و در

اصطلاح الشعرا بارهاست و الله اعلم بالصواب -

شهر ناز - بالغنح باز او موقوف نام خواهر و چشمید

که اول در جباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را

کشت شهر ناز و از نواز را که از خواهر دوم بهشید لود

و نیز دختر ضحاک را در جباله خولیش و آورد -

شبه نیمروز - یکسوم حضرت رسالت پناه محمد

صلی الله علیه وسلم و قبل رستم و هر که پادشاه است

سیستان باشد و بعضی آفتاب بهم آید و در اصطلاح

بمعنی دل نیز است و بدستین من آدم علیه السلام

را شبه نیمروز گویند بدین که در بهشت پادشاه

نیمروز او را بوده است و آن نیمروز یا نصف سال

دینا خواهد بود اما حضرت رسالت پناه محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم را که شبه نیمروز میگویند معلوم

نیست که یکدم جهت میگویند برین معنی بر وجه

استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم درست باشد زیرا که او

آفتاب عالم روح است برین که همه اقتباس ظهور

از نور آفتاب عالم تاب میشود یعنی طریق برودت

از نور که است ظهور حضرت رسالت پناه صلوات

خواهد بود -

شیر انداز - باز او موقوف بر سیستان کذا فی لغت گویا

و بایا فارسی بمعنی اندازه شیر آمده -

شمن - نام درختی است -

شمنیز - همان شومیز -

باب البین المله

فصل فی العربی

شمس - آفتاب و علامه -

شموس - اسپ که وقت بر شستن قرار گیرد

و بمعنی گرم نیز آید -

فصل فی الفارسی

شیرت الماس - کنایت از بیخ است

باب اثین المعجمه

فصل فی العربی

شخوش - نوع من الفتح و نام رایج است

شماش - بالفتح نام مردی قیل نام رایج است

شفس - التحریک خراسی که استخوش سخت شده باشد

فصل فی الفارسی

شبابش - محضر شاد باش

شاه تر یقت پوش - آسمان و دنیا و روز

و آفتاب

شاه رش - بیا و موقوف یعنی بیخ رش کذا فی شرفنامه

شب پوش - با سوخ چارم فارسی یعنی جامه خوا

کذا فی شرفنامه

شخش - بالفتح با سکون دوم از جای فروز

خزیدن و لغزیدن و چستین و جامه کهن

شش - بالضم نوعی از شکسته که با دو بدل میسراند

مندیش بصیحه خوانند و نیز پستان

شفس - بالفتح با سکون دوم آن نی که مذاق

پیدا ابدان گرد آورد و آنرا شش نیز گویند و نیز

شاخ درخت و برین معنی بضم کیم نیست دوم قیل

بضم دوم نیز است

شماشش - نام مردی مبارز تورانی که بر دست

کارن بن کادو آملگر کشته شد و نیز بر البرز پستان

پهلوانی و گیریم شماشش نام داشت و

انچه از طرف سیادش سر لشکر ایران

شده بود

شش - همان شفش بمعنی اول

شوش - شهریت بخورستان زمین

شیدوش - بیا و او فارسی نام مبارز کیکاووس

که بدر او را گودرز نام بود و برادر گویو

باب الضاد المعمله

فصل فی العربی

شخص - تیره که از بالای امج گذشتند باشد

و بلند برآمده از چیز

شخص - بالفتح و بجا و جمله گو سپنداده و شت

که شیه نداشته باشد

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض - خراطین کذا فی القشیر

شخل - بالفتح زمین درشت

شرواض - مرد بزرگ تن

باب الطاء المعمله

فصل فی العربی

شیاط - بالضم ماه آخرین زمستان و این

معتدومی است در حراج بابین مملو آورده است

شرط - معروف و نشان

شروط - برگ کشت که نخت بر آید و هندی که

گرد برگرد درخت رسته باشد و آب چوی و روق

سطح - حد و تجاوز بے اندازه و زیادتی

شمط - بفتح جیم - ایست کی بود کنانی -

باب الفطار المعجمه

فصل فی العربی

شخطا - بالكسر - خوب گوشه جوال نام و زوی

شخطا - بالفتح - التشدید گوشه بستن جوال را -

باب الفحین

فصل فی العربی

شمارع - راه بزرگ و نیز برحق تعالی و حضرت

رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند برین که چنان شرع

شافع - گویند کسی که بره از پس و نیز دوشسته

که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر از پیش میرود و یکی

از نامهای مصطفی صلعم است چرا که فردای زور و قیامت

استان او پس و همچو بیکان گویند خواهند رفت

و نبوشافع از بنی مطلب بن عبد مناف هم از ایشان

ابو عبد الله محمد بن ادریس اشافعی صاحب بیست و

شبع - سیر -

شجاع - دلیری -

شرع - راه دین -

شعاع - روشنائی آفتاب -

شفیع - شفاعت خواهند و شفقت خواهند

و شفاعت گر -

شمع - معروف و در بعضی فرنگ تفسیر موم

کرده است و آن غیر مسلم است زیرا چه شمع عبارت

از مجموع ست موم و آتش که قائم است بدان موم

دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از آن سس

در روی هم راست میکنند و او را شاخه میگویند

درخت میشود و در بر شاخه جراحی می افروزند

و یک مشعل بزرگ در آن می افروزند بجای

زیبایی نماید و این دو سده نافروخته را شمع

می نامند مجازا و فی الحقیقه شمع آنست که از آن

روشنائی حاصل میشود -

شروع - درخت بان -

شعیب - زشت -

باب الفحین المعجمه

فصل فی العربی

شیر مرغ - بالفتح - باسوم فارسی گوهر است نفس

شیر مرغ - نام جانور است آنش خوار پر دار

و پایش چون پای شتر -

شغ - بالضم و قیل بالفتح - سرون گاؤ که بدان

جنگ کنند -

شیر مرغ - یعنی محال چه مرغان شیر ندارند

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف - بفتح شین - بزرگی و زمین بلند و گواهان که

فی التاج و در شرف نامه است بفتح شین و ثانی

که پیش در بود و بالضم جمع شرف بمعنی ننگه

است و در فرنگ علی بیگی است شرف

بفتح شین چوبی که بالای در نهند -

شریف - بزرگوار و در عرب به داشتن گویند

درین ولایت شریف آنرا گویند که مادرین

از آل قبول باشد و پدرش نبیست رسول باشد -
 شفاف - بالفتح آنچه صافی و خوب باشد و در آن
 هیچ کدورت نبود و عکس پذیر نبود و نیز آوندی که از طرف
 چین می آید جلا خوب دارد و آنچه آبگون باشد آن شفاف
 اصل است و آنچه سفید می باشد آنرا چینی می نامند
 میگویند مایه آنرا که خمیر میکنند سپر را کاری آید و
 آن آوند را شفافیه میگویند -
 شجر - معروف یعنی شکر -

فصل فی الفارسی

شاف - پیله که بدار و تر کرده بر شیان نهند دفع ریه را
 شانه ناف - خامه ناف و گوشت شانه ناف جامه
 البست که از طرف فردوست می آید شفاف تر -
 شش طرف خاتون ردیف - یعنی شش شاره
 و رای آفتاب شش طرف شش جهت -
 شرف - بوزن و معنی شب و در زفا نگو یا میگویند
 یا رایا بادل کردند -

ششفت - شاخ درخت -

شکاف - رخنه در از دهن و امر شکاف فتن و
 شکافنده -

شگرفت - بالکسر و باکاف فارسی مفتوح یا
 و بزرگ و با شکوه از مردم و کار و امثال آن
 کذا فی الادات و غیر ما و در زفا نگو یا مذکور
 است شگرفت بالکسر باکاف فارسی طاعت
 و نیز بمعنی شگفت آید و در قنیه بمعنی خوش
 هم آمده -

شکرت - بوزن خندق و بوزن دایره طبل
 شکر - بالفتح و باکاف فارسی معروف و کرم
 گشت خوار که بشدش گردی نامند -

باب القاف

فصل فی العربی

شارق - آفتاب با در -

شامق - کوه بلند -

شجرة البق - درختی است که بشدش گرانند
 کذا فی طب حقائق الاشیاء -

شرق - آفتاب جای بر آمدن آفتاب -

شقوق - بقیه روشنائی مهر و آن سرخی اول

شب است و قبل آن سپیدی که بعد سرخی می باشد

شقیق - دوست ناصح که حریفان را بشد و در طالع می گویند

شوق - بالفتح صبح و شکاف قلم و دیوار و خوب و کوه

کذا فی التاج و در قنیه بمعنی شکاف و نار و آن تابستان

و شوق بالکسر شمه چیز است و در قنیه بمعنی نام کا بنی

و برادر و دوست است و نیز شقیق از چیزی می گویند

شقائق - لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند

کذا فی شرفنامه -

شقیق - برادر -

شوق - بالفتح آرزو مندی -

فصل فی الفارسی

شاه مشرق - و شاه معرب

آفتاب -

شاهد النش - شاهدانه کذا فی بعض لغات

شاه فلک شاه طارم فلک و شایسته
 فلک شایهوار فلک و شمسوار فلک
 اتفاق نیز حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم
 شبان فریوگ - بفتح کیم و پنجم و ہشتم بیایا
 فارسی شب پرک کذا فی الاداد و غیر باو و زو
 فخر قواس شبان فریوگ بروزن گمان دیوگ
 گفته است در زفاگو یا در محلے ست کہ این جا
 دیگری ست کہ آنرا شبان فریب نیز گویند -
 شبیرک - بفتح با و دوم فارسی کہ سوم ست
 بہان شب پرک و نیز خفاش -
 شبیرک - بالکسر آنکہ بازی لکد بر بہ کہ ز
 شب چراغک - بہان شب تاب -
 شب پر لفرہ خاک - یعنی فلک شب و زو
 شبیرنگ - نام اسپ سیاوش -
 شبک - بالکسر یا سکون دوم دوک و گردہ
 دوک کذا فی شرفنامہ اما در لسان الشعر الوزن
 الکبک مذکور ست و در فرہنگ نامہ و گایز نیز بفتح
 اول مرقوم ست -
 شبکوگ - بفتح و با و فارسی درویشک
 تمام شب بالای منارہ و بالای درخت ہوا
 شدہ ہمسایگان را و عامیکنہ وقت سحر ہر
 ایشان بدر ویرہ برود -
 شتاک - بفتح شاخ نو کہ از درخت و رہین
 سر بر زند و نیک نازک بودہ و آنرا خورد و متان
 نیز گویند -

شعہ دریای عشق - یعنی حضرت رسالت
 پناه صلی اللہ علیہ وسلم -
 شریاق - رگ چشم -
 شیرلق - اسپ پناہ و نبہ پای ہر چار او
 سید بود کذا فی القنیہ -
 شقیق - بوزن رفیق سر خواندہ
 شیر حق - بابی فارسی بر این زمین علی کرم اللہ وجہہ
 فصل فی الزکے
 شغراق - بفتح جیلہ گرد بازگردد -
 شلتاق - بفتح خرخشہ و جنگ -

باب الکاف

فصل فی العرے

شرک - بفتح جیم و ام و بالکسر یا سکون دوم بجا
 شرک - بند نعلین -
 شریک - انبار -
 شک - گمان -
 شوک - خار -

فصل فی الفارسی

شا و روان خاک - زمین -
 شارک - مرغی معروف کہ آوازش را باواز
 چار تارہ تشبیہ کردہ اند -
 شاشاک - مرغی ست ضعیف کہ آنرا تہو نیز
 گویند و نیز باب چار تارہ -
 شاہ عمرک - یعنی حضرت رسالت پناہ
 صلی اللہ علیہ وسلم -

شیک - بضم ک و سکون دوم جیم فارسی جنبه
شینه میندش آتشکی نامند -

شرفاک - بالفتح آواز دم اسپ استند
امثال آن بنگام رفتن -

شُرک - بالفتح و قیل بالکسر نوعی از دیدگی
که بیشتر گودکان را بود میندش بودری نامند
سپن نیز گویند و قیل شرک لغتین دام و راهبها
بزرگ و میان راهبهای بزرگ -

شُشُک شُشُک - کلاهما بفتحین بیهوده
نادان و نابکار و طلق زننده -

شُکاک - بالفتح و قیل بالکسر نگدان مرغ
شُکِتوک - بالفتح شالی -

شُکُشُک - بفتح ه و متجانس آواز بنگام رفتار
لغوی شکاک نیز گویند -

شُکُوه شُکُوه - آن علتی است که در شوره
ریزه آن مشوه نیز و نیز ریش شدن ناخن دست

و آنرا شیریند و شیر و نیز گویند کذا فی القنیه -
شُکات - بالکسر کل سیاه دام دتیره که پا

از آن بدشواری کشند -
شُکُلک - بالکسر و بفتح ثالث

باودان -
شُمع فلک - آفتاب و ماهتاب -

شُکُوف - یاد رسیه دوک میندش بچهرگی
نامند و در ادات شُکُوک باو او مرقوم است -

شُکُک - بوزن بفلک غم شمه کذا فی القنیه -

شُوالک - پرنده ایست سرخ و گویند عریض
که زمان زمان رنگ بگرداند بتازیش ابو تراب
خوانند -

شُور باراشک - بادوم فارسی سومخ و
ای اشک غم زدگان و محنی و دوم تبر کبش
که بچو شور باست -

شُوه شُک - بالضم همان شاشک
مذکور -

شُوگ - بالضم یاد رسیه دوک -
شُوگ - باو او فارسی اسپ نیز و در زغالک
بجای کرده دوک است -

شُیر فلک شُیر مرغ از فلک - برج اسد -
شُیر گنجشک - بادوم و چارم فارسی و سوم

موقوف پرنده درنده که آنرا در کلک گویند -
شُیشک - بالکسر بیشک یعنی عسکه و در

فرهنگ نامه است شیشک تهو است کذا
فی زغالک یا و در ادات بهر دو محنی آمده است -

فصل فی الکاف الفارسی

شالنگ - مثلاً چون کسی از آن کسی چیزی
بزرگ داشته است از دومی یا بدین آن و این یا

آن مظلوم از آن بدیون یا از آن ظالم و باز
قبیل ایشان از آن کسی چیز دیگر میدارند تا

ایشان از آن ایشان هر چه سته اند باز
دهند مثلاً این را شالنگ نیز میگویند میندش

کاوند خوانند کذا فی القنیه -

شاهینک - بالام موقوف گردگان -
 شام رنگ - بنیم موقوف سیاه و ام -
 شاه رنگ و شب شاهینک - بالفتح شب
 شاهینگاه و نیز ستاره ایست شب کش که بتاریش
 شعری خوانند -
 شب دیز نقره خشک - فلک -
 شبیرنگ - نام اسپ سیاه و نیز سیاه
 و در زنگویا است سیاه و نام گلی است در بیان
 خود روی آزاد و سیاه و ام بوی مشک دارد
 شالنگ - بالکسر استخوان بلند -
 شترکاو و یلنگ با چهار تمه فارسی بهیمه است
 وحشی که آنرا شترکاو نیز گویند و عربی را فخر خوانند -
 شترزه یلنگ - بالفتح بایا و فارسی شیر -
 شترزه شترنگ - بالفتح و الکسر بر و قبل خرزه
 تلخ و در قنیه از صراح نقل میکنند که شترنگ گنجینه
 گیا هست که برگ وی من بود و بتاریش قطن
 گویند -
 شش در رنگ - ای شش جهات و دنیا -
 شفرنگ بفتح کیم و سکون فابا نام موقوف
 بار درختی است مانند شفتا و بیشتر سرخ و سفید بود
 شفتا منگ - بالفتح تحته آهن که در آن دو لهما
 مختلف کشاده و باریک بسیار بود تا زرد آهن
 و امثال آن در کشند تا دراز و هموار گردد و
 شاخسار و کمان نداف و مشت او کذافی
 شرفنامه اما در ادوات میگویند نداف و کمان

او و مشت او -
 شکر عقیق رنگ - لب محبوب -
 شکر برگ - جنبه ست از شکرهای صاف که از ان
 بر کالهای دراز و پن بندند بتاریش عبره خوانند
 شلنگ - بالکسر مکان ای قاصدان چون استاد
 میباشند می جنبه بر خط کپاشنه پادشاهان میرسد
 شنگ بالفتح درخت سر و دراز و ناز و مکار و گز
 متکبر و خوب شوخ کذا فی الادوات و در قنیه از لغات
 شاپنامه یعنی سار موبار نقل میکنند -
 شهرک - معروف و نیز کنایت از لذت جماع که
 فی القنیه قول شهرک عبارت از محل جماع آلت و قاع
 شهرنگ - بالفتح رسن تاب -

باب اللام فصل فی العون
 شحم الرمل - خراطین -
 شعر الغول - گیاهی است که باغ از زمین برید
 سرخ بود و بسیار میزند -
 شغل - کار ناپردانی -
 شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا شغال
 نیز گویند و نام برادر رستم که بچله رستم را در کابل
 کشت و آنرا شکار نیز گویند -
 شگل - بالفتح صورت و مانند -
 ششلی - بضم بر و شین مرد سبک -
 شمال - بالفتح باد دست چپ کذا فی التاج
 و بالکسر دست چپ -
 شمائل - اخلاق -

شمال - می که از بوی وی مردم سست گردند -
شوال - نام ماهی که بعد رمضان آید -

شخته الرجال - یعنی رابعه عذریه فخی السد عنها -

فصل فی الفارسی

شال - بفتح سوم نام غله البست که آنرا امر گویند کذا فی القنیه شالون بمثل -

شال - گلیم خرد و نمندیکه زیر کرب توان بود -

شیل - بادوم فارسی آنچه شتر از آنجا که بزمین نزدیک بود -

شیر دل - یعنی غر دل و نامرد -

شط گل - تری خاک اسی خاک نمناک -

شقیل - بفتح تین سست -

شقال - بفتح اول و ضم چهارم پنج درخت

از درختی که پندش کهر کاکول و سیالی و دودها

گویند کذا فی زفانگو یا گویند که شقال غلبه

ماهی زهره است که برای قوت باه ضرب المثل است

شکول - بالضم با و او فارسی جلدی -

شکال - بفتح با کاف فارسی جانوری وحشی

در غایت شهرت بتازیش شغال خوانند -

شیل - بالکسر یک از اسلحه پندش سیله گویند -

شیل - بفتح تین پای افراز چرمین و امثال آن -

شنگل - بفتح و قیل بالضم با کاف مضموم

فارسی دزد و راهزن و نام پادشاه است که

که بمبد افرا سیاب آمده بود و افرا سیاب

بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاد

و بفتح کیم و سوم فارسی غلبه از غله که آنرا شنگ

خوانند کذا فی شرفنامه و در ادات بهر دو معنی

با کاف فارسی است و بمعنی تختین خاصه با کاف

مضموم و قیل بوزن طبل و در قنیه بمعنی تختین

بضم کاف و فتح و او نیز است و در لسان اشعرا

بر وزن جنگل است بمعنی تخت -

شنگول - بالکسر با کاف فارسی و د

فارسی در ساز -

شول - با و او فارسی امر شولیدن -

شیر دل - بار او موقوف یعنی سخت دلاور -

باب المسم

فصل فی العربی

شام - معروف یعنی نام التیم که منسوب لشکر است

فارسیان بمعنی شبانگاه یعنی وقت مغرب استعمال

کرده اند و شرفنامه بمعنی طعام شبانگاه نیز است -

شحم - پیه و در بعضی لغت طب است شحم خطل است

که آنرا خزانه تلخ گویند یعنی مغز و بار اندرون -

شبرم - شاطر به جوی دریا یعنی پاره ازان و

بمعانی دیگر فارسی است چنانچه آید -

شبریم - کبیره کیم و فتح سوم بفضیل را و جمله مجرم

زنی که بر دو مسلسل یک شده باشد از کثرت

مباشرت و قیل بفتح کیم و کسر دوم کذا فی القنیه

شحم - بفتح بوی -

شوم - ضد مین یعنی نامبارک -

شیکم - ارزن و آن دانه یا باشد گرد و سیاه

و در میان گشت گندم روید و میان وی سفید
بود و بندش سینه ها گویند کذا فی طب حقائق
و در تاج ست تخم که میان غله افتد تلخ نیز گویند
قبل با سیمین جنگلی.

فصل فی الفارسی

شاه گرد فاشتم - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم -

شاه انجم - آفتاب -

شاه بنام - نوعی از زراعت -

شاه سمر غم و شاه سمر غم - کلاهها با بار فارسی

و می از تریحان است کذا فی شرفنامه و در ادب معنی

شاه سمر غم بستان افروز نوشته است و بستان افروز

را بالا در شرفنامه بتاج خروس تفسیر کرده است -

شهرم - دار و دایره است -

ششتم - الفتح اول و سوم افشک -

ششم - بالضم که را بنور بر چیزی داشتن چیز را

کسی بنور شدن که بتازش ظلم خوانند -

شجرام - بالکسر برای سخت و آفت که از سر را

برسد و میوه را خشک گرداند -

شهرم معروف که بتازش حیا خوانند و آلت مرد

شکر بادام - یعنی مغز شکر خشک کرده کذا فی

شرفنامه و قیل شکر کنایت از لب و بادام عبارت

از چشمان -

شکر قلم - همان شکر برگ و نیز حلوائی است

که از شکر قند تراش قلم میسازند و نیز شیرینی قلم -

شلم - پای افراز ساfran کذا فی الادوات -

شلم - بالفتح گیاهی است خوردنی هندش

لنگلو خوانند -

ششم - بالفتح و قیل بالضم معنی نخست پای افراز

و در میدان ای دم خوردن -

ششم - بالکسر نام رودی است و نیز بهی نام

و قیل بسین مملکه که معنی آن نقره نیز آمده است

و در قنیه بالکسر بهی که یونس علیه السلام را

فرو برده بود -

باب النون فصل فی العربی

شان - کبر -

شیلون - عربی از تراب که در شقوق جبال

از آن چشمه تراود و شیلون خمرچ - بهی که مهر است

میکنند در رنگهای جسد و حیوانات و اشیاء

حقائق صفات که در کتب احادیث مکتوم و

مخفی اند -

شاهین معروف و در شرفنامه است

شاهین و ستم ترازو و پرند است که بدان

شکار کنند و در قنیه بمعنی بخت است -

شحن - پر کردن و راندن کذا فی تاج المصاحف

شربان - بررگی که می جسد پیوسته -

شعبان - نام ماهی است که پیش از رمضان

ششمین بفتحین بت پرست کذا فی شرفنامه

و در صحاح و معراج بمعنی بت است -

شبین - بالفتح رشتی کذا فی التاج و در قنیه مذکور
است شبین بنانی معروف که دانه کوبه بخوراند بعضی
گویند درختی است پر خار با شکوفه -
شیخ المسلمین - یعنی نوح علیه السلام کذا فی
القنیه اقول اولی آنست که از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم مراد بود -

شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظور هر
مهرودی را از جن و انس و دو اب شیطان نامند از
هر بعد او از حق لایه مشتق من اسی بود -

فصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی است قریل نام شهری -
شاخ زرین - اسی گلکث رو دام کذا فی القنیه -
شادروان - بفتح دال جامه اند و در قنیه گفته است
که شادروان بساط و پرده که بزرگ باشد و گویند
بلاس که بر در آورند و نام بواسی -
شادان - ابدال حقوق خوش خوشان خوش شوقه
شارستان - یکسر که شک شهر که بتاراش بلده
نامند کذا فی القنیه و قیل قبه بزرگ که اطرافش
بساتین بود -

شامیدن - تراویدن جراحت -
شامیدن - کمیز کردن و تر شدن باب -
شان - خانه زبور که در آن شهید بود و ضد آن
اکثر محل ضدان و شان را محذوف بود و نیز خانی
گویند این آیت در شان آن منزل است یعنی
در حق آن و بمعنی یکبار تازی است و بمعنی ترمیم

نیز که در قنیه شان آن بمعنی ایشان است -
شاوران - همان شابران مذکور -

شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری ضی الله
عنه را بشبیه ده و در مملکت انداخته بعد هفت سال
عیسای نام پیری بود تمیم انصاری را بعد محاربه
و انحرام دیوان نجات داد -

شاه جان - بابا موقوف نام شهری که آنرا گویند
شاه حسن - آفتاب -

شاه جان - اسی مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه ریاحین - گل فعل یمن زرد و راو چمن
و رای بیل کذا فی القنیه -

شاه زنبوران - یعنی آن کس شهید که پیش
امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایمان آورد و او
بادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -

شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -

شامیدن - بزرگ شدن و پارسائی کردن
شامان - لاکتی و زیبا -

شایگان - باکات فارسی یکی از معانی شعیب
که در قافیه مفرد جمع آرنج چون در قافیه سلمان
و همان و گمان که جمع که و بهر است آرنج و نیز
کثیر و غیره کرده -

شیان - بالفتح جمع شب برخلاف قیاس

و بالضم خواننده گویند آن پیشان و قیل برگ
 نشان آوازی بمن - موسی علیه السلام -
 شبستان - آنجا که شب با شراحت گذرانند
 و خوابگاه و حرم خانه سلاطین -
 شبنون و شبنون - دوم با سوم فارسی
 لشکر کشیدن بر لشکر بیگانه -
 شب روان - یعنی شب بیداران اوصاف
 و عشاق و عبادان -
 شب عنبرین و شب سیاه گون و
 شب سیاه گون و شب گیسو فشان
 یعنی شب تاریک -
 شتاب فتن - بالکسر یا چارم موقوف شتاب کردن
 شپلیدن - بالکسر یا دوم فارسی شیفته و
 دیوانه شدن و معروف -
 ششجیدن - همان سجیدن مذکور باین ممله
 پیشی الیدن - خلیدن -
 ششخیدن - بوزن ترسیدن از جای فروزیدن
 و لغزیدن و گناه کردن -
 شخودن - بالفتح و الضم بناخن کشیدن و
 جستن گذاشتن زناکاری یا مادر ادات معلوم میشود
 که معنی شخودن بناخن کشیدن و خلیدن است
 زیرا چه معنی شخودن بناخن کشیده و خلیده
 نوشته است و الیها علم بالصواب -
 شخولیدن - بالکسر یا سوم فارسی صغیر زدن
 و چیزی بناخن کشیدن یا کشتن الی الادات و غیرها

اقول بایستی که شخولیدن این بود زیرا که معنی
 شخولیده پذیرفته نوشته اند چنانچه گذشت -
 شخولیدن - بالکسر بمثل -
 شخولیدن - بوزن رسیدن همان شخولیدن کنایه
 فی شرفنامه اما در لسان الشعر بمعنی شخولیدن
 یعنی از جا فروخیزیدن -
 شد یا رسیدن - بالضم جفت را ندن در زمین
 شراب بگردان - یعنی بگو شراب که معنی آن
 شراب بخورست زیرا که لفظ شراب را چون مقول
 بعضی کنند اثر بشود و نیز شراب را چون بگردان
 گذاشته القیه -
 شران - بالکسر یا دران تند و قیل بار بار میشود -
 شروان - نام شهری که نوغیروان بنا کرده و دوله
 حاکمانی به آنست و قیل بالفتح -
 شرییدن - بالفتح تراویدن -
 شش لیسان - بالضم یا سوم فارسی که
 دوم است یعنی زنی که پستانش نرم و
 افتاده بود -
 شش پنج زمان - بالفتح فارسی و نجم موقوف
 کنایه از قمار بازیان و آزادگان کامل را نیز گویند
 و نیز شخصیکه هر چیزی که دارد در معرض تلف آرد -
 شش روز کون - یعنی آن شش روز که اکثر
 عالم در آنست گذاشتن الی الاصطلاح الشعر -
 شش روزن - مثله گذاشتن الی الملقطه و قول
 بدانستن من درین لغت خطای کاتب است

که روزگون را روزن نوشته است -
 شش سوی مفت خوان - بالفصح با ششم
 موقوف که آخر مفت است ای شش جهت مفت کثیر
 کذا فی القیة و در اصطلاح الشعر التفسیرش چنان
 مفت کشور کرده است و همین صحیح است -
 ششم زمین - یعنی کشور ششم و آن ولایت
 دوم است -

شش مسکن - یعنی صدف و نایب و کان زرو
 شش و درخت میوه دارد و خار که بر وتر کبیر جمع
 شود کذا فی الملتقط و در اصطلاح الشعر ابجای
 نایب نایب است پنجم کار زن است و همین صحیح است
 شفتن - بالکسر تراویدن جراحت و چکیدن و
 شفتیدن بالکسر بمثله -

شکا فتن و شکا فیدن - بریدن است و
 در قیة شکا فتن بمعنی کا فتن است -

شکودن - بالکسر شکا کردن و شکستن -

شکودیدن - همان شکودن یعنی شکستن کذا فی زفاکوا

شکر زبان - یعنی شیرین زبان و شیرین گوی -

شکرستان - یعنی آنجا که شکر است کنند -

شکر فیدن - با سبب ستور در سر آمدن -

شکفتن - بالکسر تین در عجب شدن و حیران شدن

و کبیر کم و ضم دومین شدن و از هم باز شدن

کل و خرم شدن روی -

شکفتیدن - بالکسر تین تعجب کردن -

شکفیدن - بالکسر بمثله -

شکن - بالکسر خم بر چیزی چنان جابر جزو آن
 و شکنده و خم برود که بزنی باشد و هیچ که در لغت
 شاید آن افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفصح
 با سکون دوم نام ولایتی -

شکو خیدن - بالکسر و قبل بالفصح و با و او فارسی

سرا آمدن اسب و غزیدن و افتادن و هدایت و

شکو فیدن - بالضم شکستن لشکر -

شکون بضم تین با کاف فارسی فاعل طینور که

بندش شکون و مکن بسین مملو خوانند و نیز غنیه

از شگالان -

شکو میدن - بالضم با و او فارسی عقلت خوش

اطهار کردن در سخن سخن کسی در گوش کردن زیرا باشد

و ترسیدن و همان شکو خیدن -

شکبیا نیدن - جبر کردن و تحمل نمودن و فرار

و رفتن و نیز صبر کنانیدن -

شکبیدن - بالکسر با سوم فارسی صبر کردن -

شکفتن - بالکسر یا و فارسی موقوف مثله -

شکلون - نام جانور لیست -

شکاسان - بالفصح با دوم شد و قومی اند در دین

شکاس که واضح دین باطل آتش پرستی بودند -

شمعون - بالفصح نام مردی -

شمینان بفتح تین گروهی اند از بیت پرستان اهل

تساخ بتاریش سمینه خوانند کذا فی الصراح قول اگر این

با خود از سمینه بودی با سنین مملو بودی هر چه با سنین معبر است

معلوم شد که این جمع شمینی است که غسوب است سوی شمینی که

معنی آنست شمنی بت برست شمنان بت پرستان
 شمیدن - بالفتح و ضمیدن و هم زده شدن بهوش
 شدن و کردن کذافی شمر فنامه و هم در شمر فنامه
 و لغت سیم میدن اسی دم خوردن مذکور است و
 اینجای میدن بار او جمله معنی گر خجتن مسطور است
 شاید که تصحیف از کتاب است و نیز شمیدن معنی بوسیدن
 آمده است و نیز آشفته شدن و پریشان گشتن و
 ترسیدن و برآسیدن و نوحه و افغان کردن
 و گریستن و تنفر شدن و لغت کردن -
 شمران - نام ضابط شکن که بیاری پیران
 فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمده -
 شناسندگان - اسی عارفان -
 شن - بالفتح پوست گیاهی که آزار سندی
 ناسند و از پوستش ریسمان سازند -
 شنفقش - بضم تین شنیدن -
 شنگان - بالفتح باکاف فارسی نام ولایتی است
 شنیدن معروف و بوسیدن و معنی ثانی بالفتح
 بهنجوانند اماخراسانیان بهر معنی لغت شنیدن بخوانند
 شوقن - نام مرد -
 شوریدن - همان بشوریدن که در کتاب لبا
 گزشت و نیز معنی غصه کردن و حرارت شدن -
 شوگون - بفتح کیم و ضم سوم فارسی همان شگون مذکور
 شولیدن - به تهمید در مانده شدن کذافی شمر فنام
 و در ز فامگویا بمعنی شورا نیدن است و در شمر فنامه
 در کتاب لبا بمعنی بشولیدن شوریدن نوشته است

شومیزیدن - زراعت کردن -
 شمدن - شعله بای کشش -
 شهدان - بالفتح نام کوهی و گویند نام ولایتی
 و قیل نام مقامیست نزدیک کوه اردوند -
 شاریدن - بالکسر زمین پاره پاره کردن یا
 شیان - بالکسر جزا و مکافات -
 شیبان - نام شهر است -
 شیخ اشکیوان - بالکسر یا با فارسی نام مردی
 که لعل از پایان قبر علی رضا رضی الله عنه بدندان
 ربودن خواست دنداننش در آن لعل خلیده ماند
 شش مردمان بزور برداشتنند -
 شنیدبان - گرگ -
 شیر آسمان - برج اسد -
 شیردان - باز او موقوف یعنی گوشتی که شیر از آن
 آید پسندش کفیری ناسند -
 شیرزدگان - آنانکه در مدت رضاع شیر برده
 خود نخورده اند -
 شیر سیستان - بابر دیو یا فارسی یعنی رستم
 و در شمر فنامه شیستان بنین محجه آورده است و
 و آن غلط است زیرا چه ولایت سیستان باین
 مسمی است -
 ششاد و اوج یعنی نقش شیر که در جامه پند و بساط
 ششاد گون - باکاف فارسی می گویند -
 شیر گردون - بادوم و چارم فارسی برج اسد -
 شیر مردان - سالکان جانباز و عاشقان

سر انداز و نیز مبارزان و دلاوران -

شیرین معروف و نیز نام مشوقه فریاد خسرو و نیز شیر خواره رالب شیرین گویند چنانچه لب شیرین و زلف مشکین -

شیرین و بهمان - یعنی شادمان -

شیلان - بایا فارسی خوان طعام -

شیداهرمین - سلطان را گویند که زانی ز فاکو یا و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطل -

شیر اوثران - باد او و زاء فارسی بر وزن معنی شیر آفکین است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نیز نام شخصی که زانی ز فاکو یا -

شیر خام خوردن - کنایه از غفلت کردن خامی و شیر کردن کنایه از دل اودن و متولی گردانیدن باشد که را -

شیشه باختران - اسب -

شیشه گردان - باکات فارسی ای آحمقان -

شیدو ازبان - بادوم فارسی یعنی فصیح -

شیلون - بایا فارسی ملام و فریاد -

باب الواو

فصل فی العرنی

شجوه دهن باز کردن و دهن باز شدن -

شجو - اندوختن شدن -

شد و شتر را ندن -

شصو - بضم سین مع التشدید چشم در کشوده نهادن و بلند شدن ابر -

شطو - قریه مصر - شکو - شکایت و کله کردن -

شلو - بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد -

فصل فی الفارسی

شاخ آمو - کنایه از گمان است و نیز وعده دروغ -

شاخ کسوت یعنی تاپهای موی و دستهای گل نقشه -

شاشو - گنایست که خش بکار بر بند برای دوار -

شاه دارور - بایا موقوف جمشید شیراز نگاری -

رانام دشته و چگونگی آن چنان بود خواست که آن اشفاق از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب انگور گرم کرده و آوندی داشت چنانکه خوش آمد و تیرگی بنیادخت بعد از آن ساکن شد جمشید آنرا بر روز می چشید و عیارش بر محک زبان عرضه میکرد چون از خوشش بالیتاد تلخ شد گمان برد که مگر زهر قاتل گشت پس و را آوندی بداشت که از آب انگور زهر قاتل آمده به شمعان میباید داد و جمشید را کینه بود بغایت خوبتر که او را دوست میداشت قضا را برض شقیه مبتلا شد و از درد میطاق گشت و بمرگ خود مضاد با خود گفت صواب آنست که از آن زهر مقداری بخورم تا کیبارگی خلاص یابم پس قدحی برداشت و بخورد آنتری بطور نه پیوست قدحی دیگر بکار برد -

فرجی و ایترازی در خود دید سینه بخورد چند روزی بخواب نرفته بود یک شب باز روز بخواب رفت چون بیدار شد از آن رحمت خلاص یافت و آن

حال با جمید تقریر کرد و جمید آنرا شاه دار و تمام نهاد
و در امر اخ و عمل بکار می برد -
شاه آلو - نوعی از آلودی سیب رنگ است که ذاتی القنیه
شیر و نمیه عیار و دزد و در اصطلاح الشعرا بمخه عاشق
و شب بیدار و سالک نیز آمده -
شتر گاؤ - با کاف فارسی بهینه ایست و شتی
که بتازیش زرافه گویند -
شش بانو - شش ستاره و رای آفتاب
ششقالو - نام میوه ایست که نایتاز بوشه کرده اند
شهر بانو - بار او موقوف نام عورتی -
شیشو - همان شیشک مذکور که ذاتی الادوات
و در شرفنامه معنی سهو و رباب چهار تاره است
معنی از نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخ و کاتب
بمخه مذکور شو شک شاشک است اما شیشو نیست

باب الهام فصل فی العزلی

شامه - نشان و خال سیاهی که میان ماه
باشد و نشان اندرین نجالات الوان دیگر و سو
دست چپ و در جالیت هر تفاوت که از دست
چپ آمدی آنرا منخوس می شمرند هم برین هر کاری
که نیک باشد گویند درین شامه است یعنی مردان
آنرا اشوم بنده شده اند -
شامیه - آمیزش و آلودگی و احتمال در محمل شنباه
نیز است که اشتباه و آمیزش بلون دیگر است -
شبهه - بالکسر و شیفه تخمین برنج و مانند چیز دیگر

زن جوان را شبیه گویند و در شبیه دام -
شبهه - بالضم معروف اسم است از اشتبا
شبیه - مانند -
شجره - درخت -
شحنه - بفتح تخمین کردی که شهر را نگاہ اندازد
فارس بیان بسکون جا است حال کرده اند -
شده - بالکسر و التشدید یعنی و اگر سنگ و دلاور است
شتر اسم - بالفصح بدخونی -
شربه - بالفصح و الضم و تشدید باء نام خوشه
و قیل خوشی که گرد بر گرد درخت خرما باشد که ذاتی
فی القنیه و در تاج است شربه معالج گرد و بر گرد درخت
از به آب و بالفصح یکبار خوردن آب جبران درخت
شربه شکر در آب گداخته و حبسه از شراب است
شرطه - بالضم پیشانی و علامت و باور که شرط
میگویند بدین که علامت دور شدن طوفان
جهاز است زیرا چه در دریا چون ابر ترکم شود
از دریا شور بر می آید و زلزله می افتد جهاز
در معرض تلف میگردد و این حالت را طوفان
می نامند بعد چون باد میخیزد آن ابر را می اندازد
دور میشود و بعد جهاز روان میشود و این باد را باد
شرطه می نامند و در شرفنامه میگویند شرطه
بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم مصحح است که
باد موافق را گویند -
شکر - بالکسر انبازی -
شهره - بفتح تخمین حرص که ذاتی الادوات و در حراج

بمعنی از ناک است -

شیر لعل - راه مسلمانان -

شعبه - بالضم شاخ برین درخت و پاره از چتری و نیز آنچه از پرده تشعب میشود -

شعبده - بالفتح بازی -

شعشعه - روشنائی کذا فی الادوات -

شعوده - همان شعبده -

شعله - بالضم پاره آتش که می تابد -

شفره - کار و بزرگ ویزی آتش و شمیر -

شفقه - مهربانی -

شفشفه - بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و

نیز پرده تنگ و شافخ درخت -

شقه - پاره از تارهای خیمه -

شققشه - بانگ کردن شتر فعل و کنجشک و

شکافتن نیزم و سخن خوب راندن و با لکسر چیز

مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد -

شکایه - گله -

شکوه - شکایت کردن -

شله - بت کذا فی التاج و در قنیه است شله

بالفتح و التشدید بت و بت پرست و بالضم

و التشدید جامه عورت یعنی جامه که در خون

حیض عورت می باشد و سرکین و آن و جای

خاک و پلیدی که در کوچه ها بود کذا فی زفا لگو یاد

الفاء در لسان الشعرا بدین معنی مذکور -

شلا به طه - بوزن فلا سفه نام جزیره

البت در ولایت چین که غبت درخت
کباب چینی در اینجا است کذا فی طب
حقائق الاشیاء -

شمامه - دستنبویه و در زفا لگو یا است یعنی

غلوله عطریات مرکب که در دست دارند -

شمله - گلیم خرد که در خود پیچند و در عرف این

دیار شمله طرکه دستار که طرف حامی گذارند -

شوکه - شدت قوت و در جنگ و فار که بدان

نار راست کنند کذا فی التاج و در طحقاتی الاشیاء

نادر است شوکه سپید خارست و عرب آن را

شوکه البیضا خوانند و غبت او در کوچه ها و

مرغزارها باشد و آن داروئی است و شوکه

بالفتح آنرا گویند که در عقب زائد و منجوس شوم

بود و بر فرزندی که ترس حصار آید مادر و پدر را

نیز شومت خود بپایند کذا فی شرفنامه و در تاج

بمعنی سلاح و خوار و تیزی و قوت و پیدا آمدن

بستان دختر -

شوله - بالفتح منزلیست از منازل قمر -

شوه - بفتح کیم و سکون دوم زشت و تحقین

به چشم شدن -

شهاده - گواهی و صراح است شهاده خبر درست

شهره - بالضم مشهور -

شهو - آرزو -

شیمه - خوی و خلق -

شیعه - باران مرد و هر قومی که جمع شوند بر امر

فصل فی الفارسی

شاهجه - شاهی که از دریای و جوی برآید
تا زایش ملح و شرم خوانند -

شادگونه - باوال موقوف و کاف فارسی
هنایه سلیمه جامه خواب -

شادنه - داروئیت که بتازیش شاد بخ و
هندوی سپر نامند که فی القتیة و فیها ایضا
شادنه داروئی است -

شارویه - باو و فارسی نام سپر و نیز که بعد
کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود
پس بجای داری باه زهر خورد و مجروح آن زهر
پیش از آن پدرش نهاده بود و بر مهر خمره پوشته
که دارد می مجرب باه -

شاره - آن جامه لعل و تنگ که گرد شمع پیچیده آباد
گشاده و نیز جامه ایست لعل مخصوص پوش اهل هند -
شیافه - آنکه ادویه در جامه کنند و در قبل یا دبر
ببندند که از آن فی القتیة -

شماچمه و شماکچه - کلاهها با خام و کاف موقوف
و حیم فارسی سینه بند زنان -

شانه - معروف و نوعی از دست افراز جواهر
و نیز زنجیران شمل که آنرا زنجیر خانه نیز گویند
و در زفا نگو یا ند کورست شانه کاشانه
بخدمت کاف و نیز عضو می معروف و آلت
چوبین که در کشند -

شاه - بادشاه و هر روی را گویند که کار خیر او

کنند و بزرگترین مهره شطرنج و راه بزرگ که عامه
خلق در آن میگذرد و داماد از آن که ویرا غریز و بزرگ
دارند و نیز شاه نام جامه ایست که از هندوستان
آوردند که فی الادات و در زفا نگو یا ند کورست که
شاه بزرگ و آشکارا و از پنجاست که چهار تار و
پنجانبان بادشاه را گویند و در شرفنامه است
نام خانواریست که هندوستان بود
شاهسرا - راه کشاده که بسیار راهها از پیشانی
و عامه خلق در آن میگذرند -

شاهانه - آنچه از آن شاه بود -

شاهسره - باسوم موقوف تره معروف است
که آنرا سره گویند که فی زفا نگو یا ند کورست
ند کورست گیاهیست که برگهایش شکافته بود
و بوی ترنج دارد و آنرا بادریچویه نیز گویند و در نسخه
طب ند کورست شاهسره آنکه میندش و در نسخه
نامند و در نسخه دیگری بجای سره نیز است -

شاهانه - باسوم موقوف یعنی نیک تخم کدانی زفا نگو
و باسوم کسورین طرز شاهان و مانند آن
شاهان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان
بدانکه این صیغه برای نسبت است و مفید سخن
تشبیه نیز میشود -

شاهسره و شاره - کلاهها باسوم موقوف یعنی
راه مشراخ -

شاهنده - نیکو کار و صالح -

شاهشاه - آنکه باعانت او و ظاهر است او

دیگران بادشاه شوند و بادشاهان او را خدمت
کنند منقول است که شاهنشاه و رای خدای را
نگویند اما شاعران اطلاق میکنند و بر غیر خدای نیز
چنانچه لفظ خداوند -

شاهسید - همان شاهسند و مرقوم -
شاهمه - نام شهر پر سواوه که زن کیکاوس
بود بزین باوران -

شاهگاه - باکاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا
که شب خانه کنند و هر جا که شب باشند و وقت در آن
گذانی رخا گویند -

شاهانکاره - دلاستی است نزدیک شیراز -
شاهنکاره و شبانگه - کلاهما باکاف فارسی آنجا
که شب کنند و وقت در آمدن شب -

شب نیا سوده - ای بیدار کذا فی الاصطلاح
شب پاره - همان شب پرک -

شبان - خماری و هر چه بران شب گذشته باشد
و آنرا شب نیز گویند کذا فی الادوات و غیره با قول
این منسوب سبب آن شب چنانچه غائبانه
منسوب به غائب پس معنی ترکیب از آن شب
هر چه باشد خواه کیاب و خماری را که شبانه
میکوینیم بدین که اثر شب است و بالضم در آن
گوشتدان و بزبان و امثال آن که آنرا شبان
نیز گویند کذا فی شرفنامه -

شتر کریم - بالضم باکاف فارسی مضموم بمعنی
مخالفت و نامتناسل ترکیب ناموافق -

شب پاره - بیشتریک کذا فی القنیه و در شرفنامه
بیمختی بایاء حطی است -

شتر کریم دوم و چهارم موج دریا کذا فی القنیه
شده - بالکسره یاوه مشد و غیره و نیز آمده است
الکور و هر چه شبانه بود -

شیر - بالفتح با سوم فارسی همان شیر که مذکور
شیرانه - بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند -

شخی کاسه - ای افشده و مخمخته که از باران بار
آنرا اثر ال نیز گویند -

شب فازه - بفتح جایگاه گوشتدان یا رای
شبه بفتحین مهره ایست سیاه که بر سر
سلک مروارید نظم میدهند و در رنگ لانا

شخو ده - بالفتح بناخن کنیده و خلیده کذا فی الادوات
شخولیده - با و او فارسی پرموده کذا فی الادوات و غیره

شیر - بالفتح با سوم فارسی همان شیر که مذکور
شیرانه - بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند -

اقول این مشتق از شخولیدن است پس بایستی که
معنی شخولیدن می بودی مگر آنکه گویم این حال

شیر - بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر -
شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

معنی است زیرا چه هر چه بناخن کنیده سست شود
پرموده میگردد -

شیر - بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر -
شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شیرانه - بمعنی پیاپا آمده است کذا فی القنیه -

شیر - بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر -
شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شیر - بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر -
شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شیر - بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر -
شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

شمرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم -

سیکرید کیا هست که بندوقی گسی نامند -
شش دره بالفح یعنی مردار خانه و نیز بجه
و بنا آید -

شش ضرب یعنی دوا نیست در نزد که حرکت می یابد
شش - یعنی آن پوست که از کثرت کار
بر دست و پای سیاه و سبط گرد و بندش گره نامند
یعنی محله نیز گویند که آن را الاوات و در قنیه
نزد کورست شش بالفحم و قبل بالفح سرون گاه
که بدان جنگ کشند شیخ مشه -
شفافه - بالکسر معنی است بزرگتر از غلیظ
چهار رنگ دارد -

ششقه - بالفح شاخ درخت و نیز سبک
شکافه - بالکسر زخمی که سطران بدان چنگ
و رباب و امثال آن زنند -

ششکافه - بالفح کافه کذا فی القنیه اما معنی
مشهوره شش شده است -

ششکافه - بالکسر با و او فارسی کسور کا و یه
و هم به معنی کفن و در را گویند شکافه نیز خوانند
شکافه - بالکسر تیردان تبارش جبه خوانند -
شکریاره - با و او فارسی جبه از حلو که تبارش
قطاع نامند -

شکر لوزیه - بنوعه شکرین که با سیوه با و در فن
می یزند و سمرقندیان شکر پره با و او فارسی می
شکر خنده - یعنی شیرین و تبسم و آن خنده
که از خوشی باطن بود -

شکر فنده - اسب برآمده -
شکرینه یعنی تخمین نوعی از حلو که تبارش
ناطق گویند -

شکره - یعنی یکم و دوم جانور نیست
معروف که بدان صید کنند -

شکسته - تنگ دره و شمرنده و هنرم و شکسته
شکفته یعنی تین برگ و گل و بان بسته که از
شاخ سر برزند بندش کوسلی نامند -

شکم بنده - یعنی چاکر نان و بسیار خور و در
قنیه است یعنی عبد البطن -

شکم خار - یعنی سخت گریسته و بسیار خار
و شکم خار بمشله -

شکما چار پهلو کرده یعنی شکما سخت پیوسته
بر کرده -

شکنجه - عذابی است که در او در اوات است
نوعی از خلعت و در قنیه میگوید شکنجه یعنی تیرا

در تاج اسامی ترجمه بر و فحشین شکنجه آورده
است و در صرح معنی بر و فحشین نخ گفته است و فحشین

اقول آن شکنجه نیست بلکه شکنجه است نصیر سبک -
شکو خیده - بالکسر با و او فارسی قبل بالفح

بسر آمده و لغزیده و افتاده و بهیبت زده -
شکوه - بالفحم با و او فارسی سبک با و ت و

مهابت و بزرگی بسیار که تبارش شمشیت گویند
و نیز زده خرد و ده لبست و بعضی بالفح یکم و سکون

دوم یعنی ده خوانند -

شلقیه نام کتابیست در خوش و دوم کتاب الفیه است
شماله - بالفخ شمع و در صفت برج نیز استعمال کرده
شمسه آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان
راست کنند -

شمخنده - بالفخ بوی ناک کذا فی شرحنامه دوم
ادات ست بالفخ عین نیز گویند و قیل آدمی بوی
ناک یعنی بوی که از اندام مردم بر آید -

شمنده - بالفخ بیهوش شده و بزم زده و بخت
بومیده نیز آید -

شمه - بکسریم و فتح دوم شده و تخفیف نیز آمده است
چربی شیر و جغرات که پندش ملای نامند -

شمیده - بالفخ همان شمنده مذکور و بخت
بومیده نیز آید -

شناه - شنا کردن و آب و آشنایه نیز
درین لغت ست -

شنز - بالفخ نام گاوی که قصه آن و کلیله و
دمنه کور ست -

شنکله - بالفخ کیم و سوم فارسی ریش و امنی و
دانه انگور و خوشه -

شنکوله - بالفخ باکاف و او فارسی در ساز
شنکه - باکاف فارسی نره که بازیش ابر و ذکر

خوانند و درز فانگو یا نذکور ست که جامه که زن
شب نهند و در کین دان و جای خاک
و بیدی و در کو بهیا -

شنوسه و شنوشه - کلاه با او فارسی

و اخیرا شین و عظمه -
شوره - بالفخ خجل و با او فارسی خاک که نمک
از آن شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در آتش بازی هم بکار آید -

شوریده - با او فارسی ریشانی بلوانه مزاج شاق
شونیز به - بالفخ کیم و کسر سوم و پنجم نام مسجد است
شوشه - با او فارسی ریزه هر تری و شبه و علامه
که بر سر قرشند آبایی کنند و نیز سلاخ زر -

شهادت سر سینه - یعنی شهادت مخلصانه -
شه حمله - آفتاب -

شهرزاده - نام بادشاهی که از شیرین شهر و
بزرگشت و فابض ملک شد -

شهر راه و شهره - همان شاهراه -
شهیره - بالفخ زن سخت پیر -

شهمله - بالفخ گوشه که سخت چوب باشد
چون سر سینه و امثال آن -

شهنشه - همان شهنشاه و در ادوات شهنشاهی
مرفوم ست معلوم نیست که خطای کاتب است یا

شهنشاه بختین باکاف فارسی زال کذا فی القفیه
شیدانه - با کسر نام سیوه مانند کنار که بتازیش

عجاب خوانند مزاج سه و دارید -
مشیده - با او فارسی نام لیمه از سیاب که

لشک نام داشت و صورتش بغایت خوب بود
افراسیاس شیده لقب کرده بود کجی و شاه

بن سیاوش بن کیکاؤس او را در میدان شتی

چنان بر زمین زده که جانش بهمان زدش زان
قالب برآمده و گنجینه خواهر زاده او بود و نیز نام
حکیم شاکر دشمنار بود بهرام گور او را هفت گنبد
بهفت رنگ ساخته بود -

شیرازه - جزو بندی کتاب -

شیراز - آن آلت چوبین که بدان حضرات زنند و
مسک بر آن آرند و آنرا شیرینه با سوم موقوف نیز گویند
شیر سزه - بالکس دیار فارسی معروف و نیز
ابر الگوینین علی را گویند -

شیر دانه و شیرینه - نوعی از علتهاست که بتاریخ
سعه خوانند و در تاج ترجمه سعه ریش سرست
و معنی بیماری سر و خون نیز هست و در قنیه شیرینه
مترادف شیرانه آورده است -

شیرویه - بادوم و چارم فارسی نام پسر پرویز که آنرا
شارویه نیز گویند -

شیره - بایار فارسی خوانی مثل چوکی -

شیشله - بالکس است -

شیفته - بادوم فارسی و سوم موقوف دیوان
مزاج و عاشق -

شیوه - بایار فارسی معروف یعنی مهر -

شیخ - بالکس آواز اسپ -

باب الیام

فصل فی العربیة

شاطی - کرانه وادی -

شافعی - امام معروف صاحب هب

که نامش محمد بن ادریس گویندش ابو عبد الله بن موسی
بن موسی بن نافع که از پسران مطلب بن عبد مناف
است و در حواشی مفصل که راست کرده شیخ بر آن
صوفی است میگوید که شافعی نام قبیلہ الیست -
شاکلی - با سلاح تمام و شکایت کننده -

شمرانی - بایار تازی یعنی ساقی که از افی القنیه
تاج یعنی شراب دار است -

شعر الحباری - یعنی خرچال که آنرا غار میگویند
و در زانگو یا میگویند پسر یاوشان ازین معلوم میشود
که سیاوشان سرخاب را گویند -

شعری - بالکس ستره ایست معروف که بعد چو را
بر آید آنرا کلب الحبار هم گویند -
شقی - بدبخت -

شوی - بفتح اول و کسر دوم چیزی حقیر و فحش
دستها و پایها و سر مردم که از افی القنیه -

شوری - بالضم بلف مقصوره گنگاش یعنی
مشورت و اصحاب شوری عثمان علی و عبد الله بن

بن غوث و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص -
شی - چیز -

فصل فی الفارسی

شادی - خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار -

شاه لوی - بایار موقوف دو و او فارسی مخبر -

شاه مثلثه - یعنی آفتاب -

شانه کاری - یعنی در آویزی که از افی القنیه -

شاهی - پادشاهی شاه هستی و نام شاعری

از شیراز و طبعی از حلو که تخم مرغ با نشاسته کبر
کرده بپزند -

شجوی - باو او فارسی نام گلی است زرد از
شنبلیله ی بدان جهت خوانند که در شبلی که در روز
شب بیماری با سوم فارسی که دوم است شب
شب زنگی - شب سیاه -

شکوری - راجحه است معروف که بدان شب
شبه - کبکیر قیل بالفتح نوعی از کونه جادو قیل
نوعی از پوستین -

شتر پایی - بالضم با چهارم فارسی گیاهی است
که برگش همچو پای شتر است -

شخی - بالفتح خار گاه و در لسان الشعرات
بوزن عطفه خار گاه و شیخ گیاه معنی اخر از
ز فاعلو یا است اما در نسخه مطبوعه خار گاه و شیخ گیاه
است و این صحیح است زیرا شیخ گیاه یعنی معنی ندره
و شاه از خطای کاتب است که شیخ را شیخ نوشت
شیرازی - بالفتح نام طعمی که کباب باریک یا برنج
میان طلعه درانی پزیر نایب لطیف میباشد -

شش درسی - یعنی دنیا -

شش سری - یعنی زر خالص -

شکبوی - بابا او فارسی واد پایی بنگام -

شکر زیزی - یعنی گریه شادی -

شکم خوری - یعنی گرسنگی -

شکن شکاری - دیگری را بطفه شکن -

شکنی - نام و لایه تیره است -

شکلبانی - با سوم فارسی صبر -

شماخی - نام فصلی است نزدیک شروان -

شمع التی - یعنی قرآن مجید قیل آفتاب باشد -

شکوف زاولی - آنکه زنان در فرق کر کنند

پندش سیندور نامند -

سو خلی - باو او فارسی و فاء موقوف و کان

نیز فارسی پوست که از کثرت کار سخت و سطر شود

در دست دیای -

شوی یک تین قیل بالفتح دالان خود که

پندش شوی نامند -

شهر یاری - اے پادشاه -

شیخ مخدی شیطان علیه اللعنه -

شیر آسمانی - برج اسد -

شیرابی - بایار فارسی هشت بزرگ که

کوشش سطر بود -

شیر وانی - بوزن نیروی مبارز تورانی که بجنگ

رستم برابر منوچهر بود و جهان شیر و پره مرقوم -

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی الزراب یعنی خروار

که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

صبا - بادی که از پس پشت آید چون رو

بقبله آری کذا فی الشج لیس ازین معلوم میشود

که هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی است و باو

شرقی را باد صبا گویند هر که از طرف مغرب آید باد
غربی است و چشم نهنگان جنوب شمال مادر شر قنار
میگویند که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علی
و علی بیگی بادی است که از زیر عرش میخیزد و وقت
صبح می خیزد بادی لطیف خاک سی می خوش دارد -
صحر ۱ - کشادگی -

صداء - مغرور جامی شنوائی در بر آواز گنبد و کوه
چاه و امثال آن که باز شنوند چون خیری بلند گو
و در تاج اسامی با یا سبدل بالفت آورده است
فارسیان آواز لطیف و خوب از چنگ نامی مانند
آن که بر می آید آنرا میگویند -

صعدا - بالضم و المده آه سرد که بر کشیده شود -
صفا سنگ خراک سخت کذافی التاج و نیز صفا
بالفتح و شتی ضد که رو بالفتح و القصر میل کردن و
سنگ هموار و موضعیت در که که آنرا صفا و مرده
گویند و آن دو سنگ مذکور که که میان آن
کنند و آن یکی از اشعاع است و قصبه است و بین
صفا آتش افروختن برای دفع راز و بر عاده و آواز
که برای اختصار طعام کنند کذافی شر قنار -

صما - بالفتح با هم شد سنگ شن و سخت -
صوم الحذر - یعنی روزه مریم -
صهبا - بالفتح مشرباب -
صیدار - بالفتح و المده بین رشت و سخت و سنگی است
که از وی دیگ سازند و نیز نام شهر است -

فصل في الفارسی

صاحب جوزا - یعنی نر که بتازیش عطار و خواست
او و بر فلک است و خانه در برج جوزا دارد -
صاحب کف بیضا - موسی علیه السلام -
صاحب امضا - وزیر را گویند -

باب السار
فصل في العربی

صاحب بار و خداوند خیر می وزیر را نیز صاحب بیند
صاحب فصل الخطاب یعنی داود علیه السلام
صطرلاب - بهمان اصطراب -
صعب - ترس و دشوار -

صلاب - بوزن غلاب سختیاد آن جمع صلیب
صلبت بالضم استخوان پشت مرد که از آن لطف
در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام زن و همه
استخوان بوسیده گردد و مگر صلب که باز آفرینش همه
از آن خواهد شد و از ای متفرقه هم بدان خواهد بود
و اندام تمام خواهد گشت بالفتح چوب سخت -

صلیبت سخت و چوبش و مغز استخوان و علم دراز
و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشد و قبل پس
نسر واقع و چلیبا که ترسایان خود دارند بدین شکل
و در شر قنار است آن تقاطع که از خط خود
استوار بر فلک پیدا آید و در زفا نگو یا بجنه گشته
وزنار نوشته که از چلیبا گویند و در و جواب که در و در
میدارند و آن چهار گوشه است و آنرا صلیب
گویند و در شرح مخزن است که وضع صلیب پشت
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند و فلک

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>بشبیہ عیسے داشت اور ابردار عیسے کردند و صورت دار ساختند و در گردن خود آویختند و آنرا صلیب نام کردند۔</p>
<p>صبح راست۔ صبح کاذب۔</p>	<p>صواب۔ راستی و بالضم رشک۔</p>
<p>صبح نخت۔ صبح صادق۔</p>	<p>صہیب۔ نام صحابہ۔</p>
<p>باب الحکم</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>صاحب لجاج۔ یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویند بن گذانی شرفنامه ااغضبان مرغ را گویند زیرا چاه و غضولبت برین کہ سرسنگ فلک است و صاحب تاج صبح خاک نوشته و گفته کہ این معرب ست و منحنی و ف عربی ست۔</p>	<p>صبح لمع نقاب۔ یعنی صبح کاذب۔</p>
<p>صاحب المعراج۔ یعنی حضرت رسالت صلعم</p>	<p>صفہ یعقوب۔ نام شہر لبت در ولایت شام نزدیک ست تخم کہ آن مقامے ست قریب صفہ یعقوب بطرف مشرق و جایی ست کہ در آن چاه برادران منتر لوبیت یوسف را انداخته بودند البوم آنجا در سہ ساخته اند و منتر یعقوب و منتر ابراهیم و منتر یوسف در شہر طبرستان است و از آنجا کوه طول تا دو پاس راه است و قریبتر موسی علیہ السلام در کوه طور ست۔</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>صورتیم شب۔ یعنی ناله کہ نیم شب بحسرت و نداشت بدید آید گذانی الفنیہ و المؤنذ الفرائد۔</p>
<p>صفر کن این برج۔ اسی خالی کن آسمان گذانی الاصطلاح۔</p>	<p>باب التام</p>
<p>باب الحار</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>صاحب الحکمت۔ یعنی منتر یوسف علیہ السلام</p>
<p>صالح۔ نیک مرد۔</p>	<p>صباح۔ زرد سیمو اشال و معنی سبک است نیز آید۔</p>
<p>صبح۔ پیش از سفیدہ دم۔</p>	<p>صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>
<p>صبح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>	<p>صباح۔ شراب بامدادی۔</p>
<p>صبح۔ خوب روئے۔</p>	<p>صباح۔ تندرست۔</p>
<p>صبح۔ تندرست۔</p>	<p>صباح۔ جمع آن نام کتابی در لغت کہ صراح خلاصہ است</p>
<p>صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>	<p>صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>
<p>صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>	<p>صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔</p>

صريح - ضد کنايت یعنی سخن ظاهر گفتن -
صلح - آشتی -

صلاح - نقیض فساد و بالضم نام مکه -

باب النحر

فصل في العربی

صباح - نام پادشاه بن مبارک لشکر بخیرین و سبب

صطرخ - نام شهری در ایران زمین که تنگگاه دارا

بن دلر آب آنجا بود و در حجاب البلد آن است که

لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا

اصطرخ و اصطخر نیز گویند -

صماخ - بالکسر سورخ گوش و در لغت عربی که صا

و خالو د آن لغت بسین هم آمده است -

فصل في الفارسی

صاحب خرج - یعنی خداوند بخرم -

صدا شاخ - یعنی صد باره -

باب الدال

فصل في العربی

صاحب الصد - یعنی مکتبی که بر عمارتی مکتبی

بنفقده گزرتن کوه شاخ نشسته طالع و

غروب سیارات و ثوابت معاینه کند -

صاحب عباد - وزیرری که لغایت کسب بود

صا و نام حروف تنجی و معانی دیگر در صدر

کتابت مسطور است -

صدد - نزدیکی -

صمدید - زیر آب -

صرد - بالفتح باوه یعنی شراب نیز سر و ضد گرم
صعود - بالا رفتن -

صعید - روی زمین -

صلد - سنگ لغزناک ای فاکي -

صمد - بفتحین بی نیاز و متری که حاجتها بوی گزیند

قل الصد الدائم الباقی و قل السبد الزک

نیتی الیه السود -

صندید - متهر و گرم صنادید جمع آن -

صید - شکاری مذکور و صونت و شند و جمع دین

برابر است -

صیاد - شکار گیر -

فصل في الفارسی

صد پیوند - با سوم فارسی کیایه است که

بنازیش عصا فی الراعی گویند فی القینه -

صد چهارده عقد - ای صد چهارده سوره

صرفه نبرد - ای مغلوب نیاید این یعنی

مسموع است از شیخ امام محمد خضری -

باب الراء

فصل في العربی

صابر شکبیا ابو صابر کنیت نک است -

صادره - ظاهر و باز گردنده -

صاغر - بیال و نام مردی واری که فی القینه

صبر - بالفتح شکبایی و نوز از دار واد و قینه

است کیا هیست بغایت تلخ منده گهیگوار

قل بدین معنی کبیر صا دست و در شیخ و طیب

صبر سقوطی از خراسان سے آزند جو شایند
و نیز بھندی روید۔

صبار۔ بالفم میوہ درختی است کہ طعم وی شیرین
اکل است و آنرا خرمای ہندی نامند کذا فی
و در تاج نیز بخمفہ خرمی ہندی است و در قنیہ بھمنی باون
صبور۔ تشکیبا و نام باری تعالیٰ۔

صدر۔ سینہ و پیشکامہ بمعنی ابتدا نیز آید۔
صبر صبر۔ با دستبرد۔

صبریر۔ بانگ نگام و بانگ قلم و تحت و تعلین
و انجم بدین ماند۔

صغیر۔ یعنی میل کردن و در حراج خسارہ کج کردن کبر
صغار۔ بالفح خردی و بالکسر جمع۔

صغیر۔ حُر۔
صغار۔ بالفح و التشدید زردی روی۔

صغیر۔ یعنی شکم مردم باشد و نلم کو بی ست
نام ہی کہ بعد محرم است و بالکسر غنہ خالی از متاع و جعفر در

صایبہ دائرہ ہست و در تراست صغیر بالکسر و در اصطلاح
نویان جرم را گویند و بالفح روی کافی۔

صغیر۔ بانگ کرگس
صغیر۔ جرم۔

صغار۔ بالفح و التشدید خرمای ہندی کہ
آنرا اہل ہندالی نامند۔

صغیر۔ دوم روز از ایام عجوز۔
صنوبر۔ یعنی یکم و دوم و چارم درخت چلفوزہ

کذا فی القنیہ در شرف نامہ است از قمار سرورامیکون

و در تاج میگوید کہ صنوبر میوہ نازرا گویند و درخت
نیز صنوبر باعتبار میوہ گویند۔

صور۔ مانند بز و ن ست کہ دمیدہ میشود۔
صہر۔ بالکسر خمر خواجہ و داماد۔

فصل فی الفارسی

صاحب خبر۔ حجاب و نقیب۔
صدف گون ساغر۔ پیالہ بلوری۔

صہر سہر۔ با پنج فارسی است و شتر بزرگ یک
صفیہ تیغ شہر۔ روشنائی اول باداد و آسمان۔

صفت خاص تر۔ ای صف انبیاء علیہم السلام
صفدر۔ درندہ صفت۔

صفر وار۔ بالکسر بار او موقوف اندک و در قنیہ
بہمنی صفت و درست لیکن آن خطا کو کتابت

صایب اکبر۔ خط استواء و خط محور و در شرف نامہ
است یعنی تقاطع خط استواء و خط محور کذا فی الاداء

و فی الموائد تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی
و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صاحب شہدیز۔ لفظ مرکب یعنی ماہ نور۔
صائب الشہین۔

فصل فی الفارسی

صفر رای روی آتش۔ اے آفتاب۔
وزردی روی
صیقل مصر آفرینش۔ اے آفتاب

باب الصاد

فصل في العربي

صياص - گوشه و شاهای گاه و آن -

صیق - خرا و نرم استخوان -

فصل في الفارسی

صف خاص - یعنی صف انبیا علیهم السلام

باب الصاد والمعجم

فصل في العربي

صدف الارض - گدازه کوه -

باب الطام

فصل في العربي

صراط - بالکسر راه راست و نیز فرای قیامت

راهی خوانند بود بر پشت دوزخ باریکتر از

سوی و نیز تراز تیغ همه بروی بگذرند -

صقراط - بوزن فعلات و بمعنی جبرات -

باب العين

فصل في العربي

صاع - بیان چهارم یعنی کذا فی التاج و در قیام

سیر گدازه است سیر که در آن سیر

است و سیر چهارم یعنی کذا فی التاج و در قیام

صانع - کارگر و بمعنی خالق نیز می آید و در

شرف نامه یعنی همان نیز در شرف نامه بمعنی و تکرار

صع - اشارت کردن بانگشت -

صداع - بالضم درد سر -

صرع - گونه هر خری هر جان عدا و عصبه

و دوشتر که بکشد بگرختافت گردند بدین که یکی از

و دیگری بیاید از بند بسیاری شتران دور

اصطلاح الشعرا بمعنی درس است -

صنع بدیع - آفرینش نو بوده -

صنع - کار کردن -

صواع - بالضم آب بامه -

فصل في الفارسی

صحن و صبح - بمعنی صحن عظیم -

باب العين

فصل في العربي

صایغ - رنگ -

صباغ - رنگ رز -

صدغ - زلف و میان دندان و چشم و گوش

صمغ - معروف که سبزش گوند گویند -

فصل في الفارسی

صف و تیغ - آسان کذا فی القیام -

صف تیغ - بمثل -

باب الطام

فصل في العربي

صاف - گوشت بسیار چشم کذا فی التاج و در

فارسی صاف آنرا گویند که در آن اصلا

که درت نباشد بهرین معنی در اصل صافی

بوده است از صفات -

صدوف - کرا که گویند بهر گوش باری که آن

خانه مردارید است -

حرف - بالفتح گردانیدن و نام علمی معروف که آنرا
 ام العلوم گویند و افزونی درم بر درم در نیکی و تقویت
 و معنی فضل و توبه نیز آید و بالکسر شراب بی آمیخ و پاک
 خالص باشد -

حرف - معروف یعنی آنکه زبر و نقره و امثال آن نقره
 و نقره دوسره و نقره شناسد و نیز لقب شاعری معروف
 مشهور که سید غفر نام داشت نیز آنکه علم حرف بسیار
 صفت - بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشته بر چرخ
 و نماز گاه -

صفت - زمین بهوار -

صفت - بفتحین لاف -

صفت - بالکسر گونه از هر چیزی پاره از هر چیزی
 صوف - بضم و در شرف نامه بضم گویند است
 و در قنیه مذکور است صوف بالضم آنچه در دوات اندازند
 از جامه و جز آن -

صیف - بالفتح تابستان باران تابستانی -

فصل فی الفارسی

صاع زر یوسف - یعنی آفتاب -

باب الکاف

فصل فی العربی

صاوق - بر است گوی و نیز اسم جمل علیه السلام
 و معنی اخیر از شهر قنامه است -

صداق - کابین -

صدوق - مثله لیکن این ابلغ است از صداق

صدق - بالکسر ضد کذب -

صدق - بوزن جلیب دوست و صدیق
 بالکسر مع التشدید است گوی بغایت زیاده
 این صیغه مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام
 و ابو بکر رضی الله عنه -

صدوق - بالکسر پرده مرده و در قنیه
 بمعنی تابوت است -

فصل فی الفارسی

صدیر از بدین - ستارگان -

باب الکا

فصل فی العربی

صعلوک - بالضم درویش -

صک - چک -

صکاک - چک نویس -

صلیب الفلک - دو خط است در فلک یکم
 خط استخوان که از مشرق تا مغرب است دوم خط محور
 که از شمال تا جنوب است و از اجتماع این خطوط
 صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلک نامند -

فصل فی الفارسی

صاحب سفر آن خط افلاک بسیار است -

صدف فلک - آفتاب -

باب الکاف الفارسی

صحن دورنگ - دنیا -

صد برنگ - نام گل معروف سپید رنگ

که چند روز پیش از کل لعل میشود و نیز کلنار فارسی
صدف شکین رنگ - کنایه از آسمان -
صفت بیجاده رنگ - مے زعفرانی -

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل - یعنی ائمه المؤمنین علی کرم الله وجوههم
صدق - بالفتح والتشدید مهره زن -
صیقل - تیغ برزده و در شرفنامه گردن
تیغ برزده -

صل - بالکسراری که ردی انسون کار
کند و چون کند و وقت باشد -
صلصل - بوزن بلیل فاخته -
صلصال - بالفتح گل خشک و خام که چون
سر انگشت بر وزنند آواز دهد -
صلیل - بالفتح آواز لکام و بانگ حسه
شمیر و بانگ آهمن -

صندل - چدن و آن چوبی خوشبوئی
خاک سفیدست و در شرفنامه میگوید که
بنم سرخ میشود و نیم زرد اما آنچه سرخ میشود
تراوی بجاری آید چنانی ندارد آن حبسی دیگرست
و لب چندان نامند و این گفته است که زرد میشود
آن حبسی دیگرست که زردی زندیندش کھناب
نامند میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون
در روغن گرم اندازند در شود درخت آن باریجیده
باشد بوی آن درختان دیگر میگیرند آن سمنه آید

اینجا صندل اصله گجانه آید -

صهیل - بانگ آب -
صیقل - بالفتح آنکه آهمن روشن کند -

فصل فی الفارسی

صاحب دل - آنکه بدل رسیده باشد
علامت آن آنست که آنچه در تمام عالم است
خود باده اطلاع بر غیبات دارد و خبر شرق و مغرب و اند
حبسی و صبیح - با سوم توقف روشنند -

باب المیم

فصل فی العربی

صارم - شمیر نیز -
صایم - روزه دار -
صریم - بوزن حلیم شب تاریک -
صمصام - تیغ برنده و بر خیزی و میان دل
و زرننگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ بیت
صنم - بت که از چوب یاس یا قره باشد و قبل
بر خیزی که مصورست بصورت آنرا صنم گویند
و آنچه صورت ندارد آنرا وشن گویند -

صوم - کلیسا و سرگین شتر مرغ و روزه -

فصل فی الفارسی

صبیح - وقت صبح -
صبح دوم - صبح صادق -
صحن ارم - باغ -
صحن عظیم - زمین -
صحرا می سیم کافیه کاغذ کنایه از صبح صادق -

باب النون

فصل في العرني

صالبون - معروف يعني ان چیزے کہ جامہ را بدان سفید کنند -

صحیح - کشادگی سراي و میان بیابان و زمین و آ و قدح بزرگ -

صفون و صفین - نام دیہی است -

صفغان - نام شخصے کہ موازنہ بہ مقصد مرد برابر داشت و از انجا بزیارت بیت الدردوان گردید چون بروم رسیدہ عاشق و دختر ساقی شد آخر الامر آن دختر مسلمان شدہ جان بحق تسلیم کردہ شیخ صنعان روی براہ کعبۃ اللہ آورد

صن - بالکسر تختین روز از ایام عجز -

صوبجان - سباحت فتح چوگان -

صین - اقلیمی است فراخ کہ جمیع کافران دارند و دجین مروارید باشد بغایت نیکو تا یک اند صد نیزاردینار ارزو -

فصل في الفارسي

صاحب خطر ان - لوک و مشاہیر -

صاحب عین فی ایران - یعنی برج نور -

صاحب فسر گردون عیسے علیہ السلام -

صاحب خاطر ان - خوب طبعان و شاعران -

صاحب صفین - کبیر صادم و متبشید فی افنی

امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ -

صاحب قرآن - کبیر قاف آنکہ ولادت او مستقط

لطیفہ یا مستطرس بوقت قرآن عظمیٰ باشد و برج قرآن در طالع بود و بضم قاف یعنی محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صبح الخیر گویان

صبح لیسین - صبح صادق -

صبح روان - جوانی -

صبح شینان - صبح خزان -

صدف الشین - آفتاب -

صراف خزان - یعنی آفتاب و باد -

صرفہ بردن - یعنی راجع آمدن -

ضغایان - شہر است بماوراء النہر -

صفر کن - اسے خالی کن -

باب الواو

فصل في العرني

صحو - ضد سکر یعنی ہشیار صحو و سکر دو حالت است سالک اوقتی کہ شہر باشد گویند صاحب صحوست و در پنج ست یوم صحر و ز میخ -

صفو - چیزے برگزیدہ -

باب الهمزة

فصل في العرني

صاحبة - زن -

صاعقه - پارہ آتش کہ از آسمان افتد آواز شدید رعد و نیز برق چون بکشد انسانرا

گویند اول صاعقه رسید و صاعقه اسم است

مرہر عذابے را -

صلالت - گمراہ شدن -	صلیبی - زینار دار و آنکہ بر تنش صلیب کند -
باب الثام	صوبہ صبی گماہی - آن آہ کہ وقت صبح دند -
فصل فی العرنے	صورتیم شبے - آہ نیم شبے -
ضاحت - آنکہ خود را پنهان کند در حاتی با ملک	کتاب الضاو
بر کو دکان زند تا ترسند -	الضاد المدبر الذی یفرق رائسہ ویصح یعنی بہدی کہ
ضبت - زدن -	بردار در خوشی او آواز کند و بحساب بیدشت صد عدد
ضفت - آویختہ کردن چیزی -	باب الالف
باب الحکم	فصل فی العرنے
فصل فی العرنے	صحا - چاشنگاہ فراخ و طعام آن و نماز الوقت
ضاج - اسم مکانے ست -	راصلوۃ اضعی گویند -
ضجاج - بافتح بدی و باکسر بری کردن -	ضیا - روشنائی -
ضجوج - شتر مادہ کہ در وقت ووشیدن با ملک است	باب الباء
باب الحار	فصل فی العرنے
فصل فی العرنے	ضب - سو سمار -
ضباح - با ملک رو باہ -	ضرب - گوشت خیزی و باران سبک زدن و رفتن بدید
ضبح - خاکستر -	کرون شیل دست کسی بر مال دیستن و فحتمین شہد سپید
ضح - آفتاب -	ضراب - زدن و درم -
ضرح - اسم بیت المعجور -	ضغیب - بر خوش بچیدن خرگوش و قتیکہ کوفتہ
ضرح - قبر کنندن -	شود و آواز کردن خرگوش -
باب الخاء	باب التاء
فصل فی العرنے	فصل فی العرنے
ضمخ - آلودہ شدن بپوی خوشی -	ضالت - لغو شدن -
باب الدال	ضراعت - زاری کردن -

فصل فی العربی

ضد - ناپسند -

ضاد - بندجرات و خرقه لبر بر چوب کرده نشکندانی است
و در نسخ طبع کویرست که ضاد بالکسر و در وی که اکثر اطلاق

باب الزام

فصل فی العربی

ضار - گزند رسانیدن و قیل گزند -

ضاهر - باریک میان و لاغر -

ضبر - چار مغز و جوز بوا -

ضجر - طعیدن دل -

ضرار - گزند رسانیدن یکدیگر را -

ضرر - بالفتح گزند رسانیدن بالضم سختی و لاغری بدست
و بالکسر مع التشدید زن خواستن بزرگ بشین -

ضرر گزنده و جای شک -

ضرر - نایب و باقی زنگانی و شکیبائی و کنار و دخانه -

ضمیر اندیشید و چیزی مضمر و شمر فائده میخورد و در دست

باب الزام

فصل فی العربی

ضار - ناقص کردن -

ضاهر - خاموش -

ضرر - مرد بغایت بخیل -

ضرر ز چسبیده شدن خاک علی بنجک اسفل -

ضرر - بالفتح جماع کردن -

ضئیر - کم کردن حق کسی را -

باب السین المهمله

فصل فی العربی

ضئیس - بفتحین بد نفس شدن -

ضراسن - زه زاد کردن اشترا -

ضرس - بفتح کیم و کسر دوم بد ظن -

باب الطاء

فصل فی العربی

ضاغط - نگاه بیان -

ضط - بالفتح نگه داشتن -

ضط - فشدن -

ضیاطر - بالفتح و التشدید درد درشت فو -

باب الطاء

فصل فی العربی

ضعاظ - گروه بازرگان -

ضاغوظ - بضم کیم و سونم آنکه شبها چنان نماید

که مردم را فرو میگردد و بندش کتاره ناسد -

ضراط و نطر - باد آوی یعنی گوز -

باب الحین

فصل فی العربی

ضائع - تباه و مشک بویا -

ضبع - کشتار -

ضمیع هم بسته -

صنوع پستان کا گوشت و کبیرہ و قبالہ لازرع لازرع امی لک
ضفدع - غوک -
صنلع - استخوان -

باب الفار

فصل فی العربی

ضعف - بالکسر و مانند و بالفتح مست -
ضعیف - مست -
صنیف - مہمان شدن -

باب القاف

فصل فی العربی

ضایق و ضیق - بالفتح و التثنی و ضیق بالکسر تنگ
و اخیر بجنے تنگ نیزست -

باب الکاف

فصل فی العربی

صناحک - خندہ و فی التاج سکہ کہ از کوہ
می در خشد بہر رنگی کہ باشد
صناک - راہ پیدا و نام پادشاہی معروف کہ ظالم
بود بہر سال یکہ و زکم بعد از حمد شید باوشاہی می آ
میگویند اول پدید راکشت بشوشت آن بر مرد و
کتفش باری پیدا شد و طعمہ آن ماران مغز سرودی
بود چون مغز نمی یافتند او را گزیندی بدین نسبت
آدمیان راکشت مگر آنہی کہ کاوہ نام و صفیان
بود چون دوسر او را گرفتند برای کشتن پس آن را

پوست آنہر ان بر سر چوبی بست و روان شد
خلعہ انہو پس روان شدند و بہر یون پوستند
بموافقت خلق صناحک را بر انداخت و آن جرم کہ
کاوہ علم ساخته بود در صرع کنا نیدہ و آنرا مبارک
شمرده بعد فریدون سلاطین دیگر آن علم را از بر
یمن پیش می بردند و درفش کاویانی نام کردند و
خلافت امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ چون خراسان
فتح شد آن علم را بقیمت بردند و شکر را قسمت
کرده دادند و در زغالگو یا ست کہ اواز قبیلہ بہر بود -

باب اللام

فصل فی العربی

ضال - گمراہ -

ضلال - گمراہ شدن -

ضلیل - برابری بغایت و گمراہ و بطلان -

باب المیم

فصل فی العربی

ضمیم - تباور -

ضرغام - شیر -

ضمیم - شیر و شیر فامہ شیر گزندہ است

ضمیم - بالفتح سنم کردن -

باب النون

فصل فی العربی

صامن ناوان وار و بہر خار -

ضخوة بالفتح تسيل فتاب آمدن فی شرفنامه چاشت فرسخ
ضخامة - شتراده -

ضخورة - بیچارگی -

ضخیریه - بزایاموی و ششم زده که و سه گرد و تابار سنده
که برینده وظیفه کنند تا بهر وقتی که دهد و الضربة الطبیعة
والمضروب بالسيف ایضا -

ضخیره - کیسویانته -

ضلاله - بیراهه -

ضنه - بالکسر وضنه بالفتح بیماری -

ضنیافه - مهمانی -

ضنیفه - بالفتح کشت زار و حرفه -

ضنیفه - تنگی و بالفتح مع التشدید یک از منازل

قرسیان نجم و دو ابر آن -

باب الیاء

فصل فی العربی

ضابی - خاکسته گرم -

ضاحی - آشکارا -

ضاری - خوگر و رگی ست که از دپیوسته خون

آید و سبب که پیوسته شکار کند -

ضافی - آنکه موی و بسیار باشد و چیز تمام و چیز بسیار

ضادی - بنشد بدیالاغر و بار یک اندام -

ضحی - چاشنگاه کذافی شرفنامه فی التاج پس آفتاب

بر آمدن و ل جمع ضوه و ل الضحی و غیره چاشت

ضربان لفتحین جستن ریش -

ضفج - بالکسر و رشدن کینه و بجزری میل کردن

ضمان - پذیرفتاری و بر جای ماندگی -

ضمین - پذیرفتار -

ضمن - لفتحین و کسر دوم بر جای مانده کذافی التاج

فاریان این را بازار محجه خوانده اند -

ضمین - گس -

ضمیران و ضمیران کلاهما بالفتح کیم و ضم سوم شاه غم

فصل فی الفارسی

ضماکه ان - همان ضحاک مذکور -

باب الواو

فصل فی العربی

ضبو - بریان کردن -

ضخو - آشکارا شدن -

ضرو - یکیدن خون از جراحت و از رگ -

ضخو - شتاب

ضنو - بچه و فرزند -

ضو - روشنائی -

باب الیاء

فصل فی العربی

ضاحیه یک از چهار دندان که پیش مسته بود و خدا

نعمه - لضم کیم و فتح دوم و لفتحین آنکه بسیار خنده

بر آمدن و ضم کیم و فتح دوم مسخره -

ضریح - بالفصحی رگه ست که از د	و آسمانها -
خون آید -	ضریح - بالفصحی مانند -
ضریح - بالفصحی و بالف مقصوره درخت خرا	ضریح - بالفصحی و بالف مقصوره درخت خراست و بی اعتبار
که در شهر و ده بود -	ضریح - بالفصحی و بالف مقصوره قسمت بخور و
ضریح - بالفصحی لاغر و بیمار -	ستم و ناحق و ناقص -
ضواحی - بالفصحی گوشه های زمین که آشکارا باشد	ضوضی - بالفصحی و الضحی بمثل -

خاتمه الطبع از جانب کار در ازان مطبع

بعد حمد و سپاس عظیمی که بجلالت کامله خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نموده بر رانجی
 از باب دانش و بنشین هویدا باد که بعد حسن و صفات کتاب مؤید الفضل که اسم با سیم است
 و این هنگام کسی از ابتدای زمان بهمت بطبعش نگماشت و نسخ قلمیه خاصیت عفا پیدا کرد
 این زمان حسب خواش شائقان جلد اول از کتاب الف تا کتاب الف و با حروف و تخیلی که با
 ستمبر ۱۳۹۱ تصحیح تمام و تنقیح الاکلام بمقابل چهار نسخ قلمیه علی الخصوص از نسخ که خاص مسود
 مصنف مغفور بود و بمقتضای وقت بکوشش کارکنان مطبع بذا بدست آمده تحریر شده
 در معرض طبع آمده بود حالا بار دوم در مطبع نامی نقشی نول کشور واقع کانپور بجای بهمتی جتا
 نقشی براگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف بماده نومبر ۱۳۹۹ بمیراث انطباق
 پذیرفت و نیز جلد دوم از کتاب الط تا کتاب الیاء مع خاتمه کتاب طبع پوش طبع گردید
 نصارت بخش چشم نظار گریان گردید خنده اند عالم مقبول جهان کنا و بمنه و کرمه